

کیمیاگران

بقلم

حمزه سردادور

کیمیاگران

نشر علم مجموعهٔ رمانهای تاریخی خود را تقدیم علاقمندان میکند:

کیمیاگران

بقلم:

حمزهٔ سردادور



نشر علم



کیمیا گران

بقلم: حمزهٔ سردادور

حروفچینی و صفحه آرائی: سینا (قانعی) ۶۴۰۲۹۵۵

چاپ:

چاپ دوم: ۱۳۷۱

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

درباره نویسنده:



استاد حمزه سردادور، تحصیلات خود را در مدرسه اقبال، که بعدها بنام مدرسه «روسی» شهرت یافت، به پایان رسانید. در سال ۱۲۹۸، چون زبان روسی را بحدکمال میدانست، به استخدام بانک استقراض روس درآمد و عازم اصفهان گردید.

استاد، در اصفهان بود، که مرحوم سید ضیاءالدین طباطبائی، روزنامه رعد یکی از روزنامه‌های معتبر آن زمان را انتشار داد، و از حاکم اصفهان، طلب خبرنگار و نماینده کرد و حاکم اصفهان، استاد سردادور را به او معرفی نمود. و به این طریق، همکاری وی با مطبوعات آغاز گردید.

نخستین اثر، استاد سردادور، «جغرافیای تاریخی» ایران است که ترجمه‌یی از مستشرق معروف روس «استاد بارتولد» بود، این کتاب با استقبال علاقمندان این‌گونه آثار روبرو شد. از آن پس، استاد سردادور، همکاری خود را با مطبوعات ادامه داد، و مقالات و ترجمه‌های گوناگون در همه زمینه‌ها منتشر ساخت.

مرحوم استاد سردادور، تاکنون بیش از پانزده داستان بزرگ نوشته است، که ابتدا در مجلات چاپ شده و بعد اغلب آنها بصورت کتاب انتشار یافته و با استقبال فراوان روبرو گردیده است، و از جمله داستان‌های بزرگ استاد:

چشمه آب حیات، کیمیاگران، افسانه قاجار، در پس پرده، بانوی سربدار، انتقام زنان فریب‌خورده، دختر مجاهد، دختر قهرمان، جوانان بلندپرواز (از صید ماهی تا پادشاهی)، زندانی قلعهٔ قهقهه، معلقا و شاخ نبات را میتوان نام برد.

مرحوم سردادور در داستان‌نویسی، بسیار چیره‌دست بود. حوادث داستانهایِ استاد، گرچه از تخیلات وسیع او مایه میگرفت، لیکن بسیار طبیعی به‌نظر میرسید و خواننده را تحت‌تأثیر قرار میداد.

مرحوم استاد سردادور، مردی خوش‌قلب، پاکدل، رئوف، مهربان و نمونه یک انسان کامل و با ایمان بود.

استاد سردادور در تاریخ ۴۹/۱۱/۲۰ به رحمت ایزدی پیوست.

«ناشر»

فهرست مطالب

۱

کشف کیمیا

تازه رفع حجاب شده بود. از طرف شهربانی مقتدر آن روز به سردسته‌های تمام طبقات و صنوف مختلف اهالی پایتخت دستور داده بودند که باید مهمانیهای مختلفی از زن و مرد تشکیل بدهند و گوشزد شده بود که غیبت زن باعث مسئولیت شوهرش خواهد بود.

زنهای پرده‌نشین از یک طرف نگران و پریشان که چه جور لباس بپوشند تا مورد مسخره واقع نشوند از طرف دیگر دچار هول و دلشوره که چگونه روی خود را باز کنند و خود را به «هزار نامحرم» نشان بدهند.

در چنین روزهائی که بازار چشم چرانی رواج داشت و جوانان جمال‌پرست از زیبایان کوچه خود تهیه آمار میکردند به ناگهان یکی بر خوبرویان کوچه ما افزوده شد. جنب منزل ما خانه کوچک نقلی بود دارای دو اطاق و یک صندوقخانه و لوازم دیگر که میگفتند خانه خوشقدم و با میمنتی است این خانه را مادر و دختری اجاره کردند. اینها مرد نداشتند معلوم شد که دختر جوان دبیر یکی از مدارس دخترانه است و زبان خارجی تدریس می‌کند. بیست ساله به نظر میآمد. صورتش کمی کشیده، چشمهای درشت میشی، ابروهای زیبا و دهان کوچک داشت. از نگاهش هوش و ذکاوت آمیخته به صفا و محبت می‌بارید. صدایش صاف و دلنواز بود خال‌های مشگی کوچکی در گوشه ابرو و نزدیک لب و زنخ داشت که ملاحت جذابی به قیافه‌اش می‌بخشید. از داشتن چنین همسایه‌ای خوشوقت شدیم. مادرش زن پنجاه ساله‌ای بود که می‌گفتند از رفع حجاب

فوق‌العاده ناراضی است روپوش مشکی کلاه سر خودی در بر مینمود که با گوشه‌های آن کلاه روی خود را از نظر نامحرم می‌پوشاند.

زنهای منزل میگفتند که گردن‌بند زیبائی از مرواریدهای درشت به گردن دارد که معلوم نیست اصل است یا بدلی و همین گویندگان با لحن تمسخرآمیز اضافه میکردند که معلوم نیست چرا گردن‌بند را خانم بزرگ انداخته و حال آنکه برای دخترش مناسبتر میبود. به خاطر داشته باشید که من‌بعد مقصود از خانم بزرگ همین پیرزن مادر صدیقه خانم است.

شاید هنوز یک هفته از ورود همسایه جدید نگذشته بود که روز پنجشنبه سر ظهر که ما مشغول صرف ناهار بودیم درب کوچه صدا کرد. کسی از اهل خانه به این صدا اعتنا ننمود زیرا همه میدانستند که کار بچه‌های کوچه است. حقیقتاً هم درب خانه را کوبیدن و فرار کردن یکی از تفریحات بچه‌های کوچه ما بود که از دیدن قیافه عصبانی و خشمناک صاحب‌خانه که گاهی با پای برهنه عقب مرتکبین میدوید تفریح میکردند.

گاهی همان بچه که درب را زده بود با قیافه مظلوم و معصوم در گوشه‌ای می‌ایستاد و با لحن پر از تأثر و همدردی به تعاقب کننده میگفت که فلان پسر بود که از آن طرف فرار کرد راه را هم عوضی نشان می‌داد. گاهی هم دو نفر از بچه‌ها همدست میشدند یکی سمت راست و دیگری سمت چپ را اختیار میکردند و تمام درها را از دم می‌زدند و میگذشتند. در کوچه بار دوم و سوم صدا کرد.

خودم رفتم و گشودم و با نهایت حیرت خانم بزرگ را در مقابل خودم دیدم. از رخسار گلگون و بقچه زیر بغل و عرقی که از سر و رویش میچکید معلوم بود که از حمام برگشته قیافه وحشت‌زده و اسفناکی داشت از فرط هیجان و اضطراب حجاب را فراموش کرده بود با لحن ترسناک و صدای لرزان گفت آقا بیائید ببینید چه خاکی بر سر ما ریخته شده به گریه در آمد و با گوشه روسری بنای پاک کردن اشک چشم گذاشت من بدبخت جواب صدیقه را چه بدهم؟

ـ خانم چه شده، چرا گریه می‌کنید؟

با هم به طرف خانه‌اش به راه افتادیم درب کوچه باز بود وارد حیاط و اطاقها شدیم. دزد بی‌انصاف خانه را جاروب کرده و میخی هم به دیوار باقی نگذاشته بود بنای دلداری گذاشتم و عارفانه گفتم کار تقدیر و قضا و قدر است. شاید خیر و صلاح شما

در این بود. پیرزن گریه‌کنان سخنانی میگفت: از روزی که شوهرم به زیر خاک رفت آب خوش از گلوی ما پائین نرفته، خدا بیامرز هرچه داشتیم بر باد داد سالها ما را به امید و انتظار وعده و وعید گذاشت و آخرش چیزی جز فقر و بینوائی برای ما ننهاد...

در این اثنا صدیقه خانم هم وارد شد و به محض اطلاع از قضیه مادرش را کنار کشید و سئوال و جوابی کرده به طرف من برگشت و با تبسم حزن‌آمیزی گفت: شاید حق با شما باشد و خیر و صلاح ما در این بود. من فوراً به خانه رفتم و چند تخته قالی و مایحتاج دیگر فرستادم و مبلغی هم پول به عنوان قرض‌الحسنه پیشنهاد کردم. صدیقه خانم با اظهار تشکر اثاثیه را به عنوان امانت قبول کرد ولی پول را نگرفت و گفت احتیاجی فعلاً ندارد. هر دو را برای ناهار به خانه خود بردم.

در ضمن گفتم: تا زود است و وقت نگذشته باید مراتب را به کلانتری اطلاع بدهیم.

صدیقه خانم برخلاف انتظار با مراجعه به شهربانی جداً مخالفت کرد و گفت: گمان نمیرود که کلانتری برای یک مشت خرت و پرت ما اقدام بکند. من بنای اصرار گذاشتم به طوری سربسته گفت: که به ملاحظاتی صلاح ما نیست به کلانتری رجوع کنیم از آن گذشته ما خود دزد را می‌شناسیم ولی نمیخواهیم نامش را ببریم این دزدی برای ربودن مال به عمل نیامده بلکه دزد عقب یک چیزی میگشته که خوشبختانه آن را نیافته و دیگر اینکه دزد از بردن اثاثیه و بالطبع استیصال ما نظریاتی دارد که فعلاً نمیتوانم عرض کنم.

من دیگر حرفی نزدم ولی معلوم بود که این مادر و دختر اسراری در کار خود دارند و این خود عجیب است که دزد را می‌شناسند ولی «به ملاحظاتی» کاری به کارش ندارند.

چه ملاحظاتی؟

بعد از ظهر خدمتکار خود را فرستادم که با آنها در مرتب کردن اثاثیه کمک کند. وقتی برگشت نزد من آمد و دو عدد مروارید درشت به دستم داد و گفت که صدیقه خانم عرض کرده‌اند اینها پیش شما باشد من فهمیدم که خواسته است برای اطمینان خاطر ما گروی بدهند برآشفتم و پس فرستادم. در ضمن نامه مرواریدها را برگردانده و سوگند داده بود که نگاه بدارم و اشاره کرده بود که موضوع گروی در

بین نیست، بلکه میترسد باز دزد بزند و این یادگاریهای پدرش را ببرد ناچار قبول کردم من جواهرشناس نیستم و خود جواهری ندارم ولی از تماشای جواهر خوشم میآید و هر وقت در بازار و خیابان فرصتی باشد ویترینهای جواهرفروشان را به دقت تماشا میکنم تا این روز مرواریدی بدین جلا و درشتی ندیده بودم. روز شنبه به بازار رفتم و داخل مغازه دوست جواهرفروش خود شدم که چون علاقه مرا به تماشای جواهرات میدانست هر وقت تحفهای گیر میآورد نشانم میداد وقتی مرواریدها را دید دهانش از تجب باز ماند و گفت: در تمام مدتی که مشغول خرید و فروش جواهر بوده مرواریدی بدین شادابی و درشتی ندیدهام در شاهوار که میگویند همین است حیرتم در کار خانم بزرگ و صدیقه خانم بیشتر شد آیا این مادر و دختر فقیر چنین گوهری را از کجا به دست آوردهاند؟

شاید آن دزد بیانصاف هم عقب این مرواریدها میگشته.

چند روز بعد باز گذارم به بازار افتاد دوست جواهرفروش مرا به درون مغازه برد و با لحن پرهیجان گفت به مخمصه عجیبی گرفتار شده و نمیدانم عاقبت کار به کجا خواهد کشید. پرسیدم موضوع چیست گفت آن روز که مرواریدها را به من نشان دادید و رفتید مدتی به این دو گوهر فکر میکردم که اگر یکی از آنها نصیب من میشد زینتبخش ویترین و تمام مغازهاش میساختم دوستداران جواهر به تماشا میآمدند و همین تماشا و ازدحام مردم باعث رونق بازار ما میگشت در این فکر بودم که پیرزنی وارد شده گفت مروارید برای فروش دارد از سر و وضع فقیرانه پیرزن گمان نمیرفت که متاع حسابی داشته باشد با بیمیلی گفتم ببینم. کهنهای از سینه بیرون آورد و باز کرد و مرواریدش را جلوی من نهاد. دهانم از تعجب باز ماند. بیکم و کاست عین آن دو در شاهواری بود که داشتید پرسیدم چند؟ قسم خورد که از قیمت آن اطلاع ندارد و به دیگری هم نشان نداده و چون امانت و دیانت مرا شنیده لذا تعیین قیمت را به عهده خودم واگذار کرد و مرا امین خود نمود.

اسم امانت که به میان آمد دچار محظور شدم و سه هزار تومان خریدم او هم دعا کرد و رفت. از این معامله سخت خوشحال شدم فوراً جعبه مناسبی پیدا کرده و مروارید را در آن قرار دادم و پشت ویترین نهادم من یک مشتری دارم کهتا به حال قریب به دویست هزار تومان از من و یا به توسط من جواهر خریده مرد نظر بلندی است. چانه نمیزند و اگر متاعی نظرش را گرفت به هر قیمتی باشد میخرد.

ساعتی نگذشته بود که این مشتری آمد و تا چشمش به مروارید افتاد طالب شد و پنجهزار تومان خرید و برد.

عصر همان روز پیرزن فروشنده با خانم جوانی به مغازه آمدند و گفتند که از فروش مروارید پشیمان شده‌اند پول را دادند و مروارید را خواستند. گفتم که فروخته‌ام. باور نکردند. خانم جوان بنای پرخاش و تهدید را گذاشت که اگر مرواریدشان را پس ندهم به مقامات دولتی شکایت خواهند کرد. من کاسبم و تاکنون به عدلیه و نظمیه نرفته‌ام و از این کشمکش میترسم کسی هم که مروارید را خریده شخص متمول و محترمی است و به هیچ قیمتی نمی‌خواهد پس بدهد. همینقدر حاضر است قیمت را دو بلکه سه برابر بالا ببرد.

جواهرفروش بیچاره حقیقتاً هم خیلی مشوش و مضطرب بود و از سر و کار پیدا کردن با دادگستری و شهربانی وحشت بی‌پایانی داشت. از من چاره‌جوئی کرد. در این اثنا درب مغازه باز شد و خانم بزرگ و صدیقه خانم به درون آمدند. عجب! پس صاحب مروارید همسایه تازه ماست! خانم بزرگ رنگ پریده و قیافه غمناک و صدیقه خانم رخسار گلگون و غضبناک داشت.

از دیدن من هر دو یکه خوردند. من پیشدستی کردم و گفتم که موضوعی از حاجی آقا شنیدم و سخت متأثر شدم و حال از هر دوی شما گله‌مندم که اگر به پول احتیاج داشتید چرا از من نگرفتید و کاری کردید که هم خود و هم این حاجی آقای بیچاره را دچار مخمصه نمودید.

صدیقه خانم پس از تشکر از محبت من گفت تقصیر خانمم است که پیش خود تصور کرده بود که من از پیش‌آمد اخیر که همه هستی حتی لباسهای مرا دزد برد دلتنگ و غصه‌دار شده‌ام خواسته بود با فروش این مروارید پولی تهیه و مرا دلشاد کند غافل از اینکه اینها یادگاری مرحوم پدرم است که وصیت کرده به هیچ قیمتی از دست ندهیم. بعد رو به جواهرفروش کرد و پرسید: بالاخره چه شد ؟

جواهرفروش به جای جواب به روی من نگاه کرد. دلم به حالش سوخت، صدیقه خانم به جواهرفروش گفت: شما این مشتری خود را تهدید کنید که اگر مروارید را پس ندهد تقاضای جلب و توقیفش را خواهیم کرد. شاید بترسد و رام بشود. بالاخره پس از گفتگوی زیاد مرد جواهرفروش نامه‌ای نزدیک به مضمون مذکور نوشت و در

خاتمه اشاره کرد که برای هر دو عواقب وخیمی پیش‌بینی میشود. نامه را به توسط شاگرد خود فرستاد در انتظار جواب نشستیم. من و صدیقه خانم خود را به گوشه‌ای کشیدیم و مشغول صحبت شدیم. من یقین داشتم که صدیقه خانم را سابقاً در جائی دیده‌ام و چند بار میخواستم سئوالی در این باب بکنم و فرصت نمی‌یافتم. چندی صغرا و کبرا چیده گفتم که گاهی دست روزگار بین دو نفر برخوردهائی برحسب تصادف و اتفاق ایجاد میکند که منجربه دوستی و صمیمیت میگردد. آمدن شما به همسایگی ما باعث آشنائی ما شد قضیه دزد و اظهار خدمتگزاری بنده موجب دوستی گردید، امروز هم برحسب تصادف اینجا رسیدیم و تجدید عهد کردیم. مرا یقین است که این برخوردهای اتفاقی منجربه دوستی و صمیمیت کاملی بین ما خواهد شد در این صورت ممکن است بفرمائید که شما اهل کجا و از کدام خاندان هستید؟

نگاه دقیقی به روی من کرد و گفت: من هم گمان میکنم که این برخوردها گواینکه تصادفی است ولی در هر حال منجربه یک صمیمیت و یگانگی بین ما خواهد شد شما مرحوم حاجی‌سید لطف‌الله پیشنماز مسجد... را می‌شناختید؟ من دختر او هستم. از شنیدن این اسم خاطرات پرشور و پر عجائبی در نظرم مجسم گردید.

صاحب این اسم را میشناختم. برای اطمینان خاطر پرسیدم: همان آقا که منزلشان کوچه... بود؟

ـ بلی.

ـ و ظاهراً در علوم غریبه هم دست داشتند گویا مشاقی و کیمیاگری هم میکردند.

ـ بلی خود اوست و این مرواریدها را خودش ساخت.

ـ عجب! پس اینها مروارید اصل نیستند و ساختگی هستند!

ـ بلی و همین است که از حیث جلا و شادابی بی‌نظیراند ولی خواهش دارم به کسی حرفی نزنید!

حال و هیجان غریبی به من دست داد. مرحوم سید را خوب میشناختم. و خاطرات فراموش نشدنی از شخص آن مرحوم و کارهای عجیبش داشتم.

در آن لحظه دو چیز مایه حیرت من شد یکی شنیدن اسم مرحوم سید[1] و اینکه صدیقه دختر آن مرحوم است و دیگر اشاره صدیقه به اینکه مرواریدها را پدرش ساخته

است. موضوع دومی حس کنجکاوی مرا تحریک کرده حیرت‌زده گفتم: من خود شنیده بودم که مرحوم آقا کیمیاگری میکند ولی تاکنون نمیدانستم که کیمیاگر مروارید هم میسازد، زیرا همه میدانند که یگانه هدف کیمیاگران این است که فلزات ارزان قیمت مانند مس وسرب را مبدل به طلا بکنند.

صدیقه خانم با لحن جدی و قطعی جواب داد: ببخشید، اطلاعات شما ناقص است. ساختن جواهرات خاصه مروارید یکی از رشته‌های معروف صنعت کیمیاست که مرحوم پدرم سالها قبل از فوتش اسرار آن را به دست آورد و ما را از فقر و تنگدستی و فروش خانه که بیع شرط بود نجات داد. معاش ما در چند سال اخیر از این راه تأمین میشد ولی افسوس!... در این بین شاگرد جواهرفروش با لبخند فاتحانه وارد شد و مروارید را روی میز گذاشت!

همگی شکفته شدیم. جواهرفروش از شاگردش پرسید: چه گفت؟ خیلی غرولند کرد؟

شاگرد در جواب گفت: البته از پس گرفتن مروارید دلخور شد ولی از اینکه ما خانه‌اش را میشناختیم بیشتر بدش آمد و چند بار از من پرسید که خانه مرا از کجا میشناختید؟ که نشان داد؟

جوانک خنده کرد و گفت اما عجب آدم ترسوئی است. تا گفتم که ممکن است به شهربانیش بخواهند خیلی مشوش شد با همه اینحال معلوم بود که علاقه بیحدی به این مروارید دارد و اگر پنجاه هزار تومان هم میگفتیم مسلماً میداد.دیگر کاری نداشتیم و آماده حرکت شدیم. جواهرفروش خوش تعارف و خوشرو گره در ابروان انداخت و با لحن خشک و خشمناک گفت:

تکلیف ما چیست؟ خر حمالی مفت بود؟ حق‌الزحمه ما کجا میرود؟ من از این طمعکاری بدم آمد، خواستم چیزی بگویم ولی صدیقه خانم فوراً کیف خود را باز کرد و اسکناس پنجاه تومانی روی میز گذاشت و گفت خیلی باید ببخشید قابلی ندارد! انشاءالله جبران میکنیم. جواهرفروش با همان قیافه خشک و اخمو پول را برداشت و گفت خدا برکت بدهد من که میدانستم صدیقه خانم خود چیزی در بساط ندارد از این سخاوتش فهمیدم که چقدر نظر بلند و باهمت است.

حال بگویم که مرحوم شعبان را از کجا میشناختم تا شما هم با وی آشنا بشوید:

اولین برخورد من با آن مرحوم سال‌ها پیش بود که من تحصیل می‌کردم.

روز عید غدیر در منزل یکی از اقوام برای اولین بار به زیارت آن مرد محترم مفتخر شدم قیافه‌ای بس جذاب و به تمام معنی نورانی داشت. با لطف و محبت تمام مرا در کنار خود نشاند از تحصیلاتم پرسید. جواب دادم، شعر فارسی خواند معنی کردم جملات عربی آورد ترجمه کردم. بعد به زبان فرانسه شروع به صحبت نمود فرانسه‌اش از من قویتر بود. آنگاه سئوالاتی از فیزیک و شیمی کرد که چون ما نخوانده بودیم از جواب عاجز ماندم و در همان حال سخت تعجب کردم که پیشنماز مسجد کجا و فیزیک و شیمی کجا؟ عزیزی که در آن مجلس بود متوجه تعجب من شده گفت این آقای بزرگوار از علوم جدیده هم بهره کاملی دارد.

سید پس از قدری صحبت از من خواهش کرد که یک معلم زبان لاتین برای او پیدا کنم و تأکید کرد که هر قدر حق‌التدریس بخواهد مضایقه نخواهد کرد.

از روز دیگر مشغول جستجو شدم. در آن زمان دو مدرسه در تهران بود یکی به نام سن‌لوئی که کشیش‌ها و معلمین فرانسوی اداره میکردند و دیگری آلیانس که آنهم معلمین فرانسوی داشت کشیش‌هائی که زبان لاتین میدانستند ظاهراً به علت تعصب مذهبی حاضر نشدند که به یک نفر به قول خودشان «ملا» درس بدهند. پس از جستجوی زیاد شنیدم که یکی از معلمین مدرسه آلیانس بنی‌اسرائیل (مدرسه یهودیهای تهران) زبان لاتینی میداند.

این مرد از یهودی‌های فرانسه و در اغلب السنه اروپائی و من‌جمله زبان لاتینی که ریشه غالب زبانهای خارجه است مسلط بود برای‌هفته‌ای‌سه ساعت درس ماهی بیست تومان خواست ـ اگر روی مأخذ طلا حساب کنیم بیست تومان آن زمان شش لیره طلای ترک میشد که امروز برابر تقریباً پنج هزار ریال میباشد ـ برخلاف انتظار من سید حاضر به پرداخت این مبلغ گزاف شد و برای اطمینان خاطر خود و معلمش دو ماه را جلو داد و مشغول گردید. دو سه ماهی گذشت یک روز معلم را دیدم و جویای جریان درس شدم. قبل از اینکه به سئوال من جواب بدهد دستم را از روی کمال محبت فشرد و از اینکه باعث شناسائی او با سید شدم صمیمانه تشکر کرد.

چون یهودی بود تصور کردم که این سپاسگزاری از نظر پول گزافی است که از سید میگیرد معلوم شد که اشتباه کرده‌ام. گفت که نه تنها دیگر حق‌التدریس نمیگیرد،

بلکه از جیب خودش هم کتابهائی از فرنگ برای شاگردش وارد میکند.

با تعجب علت این تغییر رفتار را پرسیدم از روی شادی خنده‌ای کرد و گفت دختری دارم نه ساله که عمر و امید و شادی و همه چیز من اوست بی‌اندازه زیبا و صورتی مانند برگ گل دارد.

چند ماه پیش طفل معصوم مبتلا به سالک شد و زخم منفور در سمت راست صورت نزدیک به چشم نمایان گردید.

تمام طبیب‌های ایرانی و فرنگی را از پا انداختم و نتیجه نگرفتم زخم روز به روز بزرگتر میشد و بیم آن میرفت که تمام صورتش را بگیرد و چشمش را به طرف پائین بکشد.

بالاخره به من گفتند که زخم باید دوران طبیعی خود را طی کند خودم میدانستم و دیده بودم که سالک در آوردن هم شانس میخواهد در یکی سالکش اثر کوچکی مانند خال به جا میگذارد و شاید بر ملاحت میافزاید و در دیگری بزرگ میشود و باعث کراهت منظر میگردد و گاهی هم چشم را میکشد و یا دهان را کج میکند. بر آتیه دختر محبوبم نگران و سخت افسرده‌و غمگین بودم.

روزی سید متوجه حال من شد و علت را پرسید غم دل را بر زبان آوردم و گفتم، سید ملامتم کرد که چرا زودتر به وی نگفتم و اصرار کرد که دختر را برای معالجه نزد او ببرم.

من که از اطبای درجه یک ناامید شده بودم با ترس و تردید طفل را به حضور سید بردم. سید قبل از شروع به کار شرحی به زبان‌های فرانسه و فارسی نوشت و امضا و مهر کرد که هرگاه در مدتی که کمتر از ده و بیشتر از بیست روز نباشد نتواند سالک دخترم را معالجه کند هزار تومان بی‌چون و چرا دادنی باشد.

بعد با گوشه نگین انگشتری خود خطی به دور زخم کشید و در حالیکه کلماتی زیر لب میگفت و ظاهراً دعا میخواند روغنی به روی زخم مالید و مقداری هم به من داد که روزی ۲ مرتبه صبح و شب بمالم.

هنوز دو هفته نگذشته بود که زخم خشک شد و افتاد بچه نجات یافت و سید اطمینان داد که اثری هم از جای زخم نخواهد ماند من در مقابل این محبت سید که الحق قیمت نداشت پولی را که گرفته بودم پس دادم و قسم خوردم که هرچه بخواهد و

از دستم برآید در حقش مضایقه نکنم.

معلم یهودی که از تذکر معالجه زخم خطرناک دخترش تهییج شده بود گفت: این «ملا» مرد عجیبی است. از اغلب علوم اطلاع دارد و گاهی سئوالاتی می‌کند که من از جواب عاجز میمانم. عجب آنکه علاقه مفرطی به علم شیمی دارد و من کتابهای زیادی در شیمی برای وی وارد کردهام.

سالی گذشت و دیگر سید را ندیدم و اسمش را نشنیدم تا اینکه شبی نام وی را در روزنامه‌ها خوانده و باز به یادش آوردم نوشته بودند که چندی قبل کشیش‌های کاتولیک ایتالیائی در صدد ساختن مدرسه یا کلیسائی در محله سید برمیآیند اهل محل جمع شده و غوغائی برپا میکنند و مانع میشوند نزدیک بدان میرسد که فتنه برخیزد!

سید شب بعد از نماز بالای منبر می‌رود عنوان میکند که مسیحیان مقیم تهران چون جزیه میدهند لذا در پناه اسلام میباشند و اذیت و آزار آنان صورت خوشی ندارد خلاصه مردم را قانع و متفرق میکند. دو روز بعد رئیس بزرگ کشیش‌ها به دیدن سید رفته و شخصاً از وی تشکر کرده بود.

سال دیگر تحصیلات من به پایان رسید و یکی دو ماه بعد بخت یاری کرد و برای من سفر اروپا آمده. ذوق سرشاری به تماشای بدایع تاریخی و بنگاههای علمی و هنری داشتم. سیاحت‌کنان از شهری به شهری میرفتم تا به شهر تاریخی رم پایتخت ایتالیا رسیدم که الحق شهر بس تماشائی است. به توسط دوستان متنفذی که در سفارت ایران داشتم اجازه گرفتم که قصر معروف واتیکان را با تمام معابد و ساختمانهای عجیب و غریبش تماشا کنم. واتیکان مقر پاپ اعظم است و بر روی بلندی قرار دارد. آثار فناناپذیر معماران و مجسمه‌سازان و نقاشان ایتالیا در این قصور و معابد است ولی من بیش از همه به تماشای کتابخانه معروف واتیکان علاقه داشتم نسخه‌های خطی این کتابخانه در دنیا بی‌نظیر است ۱۷۴۰۰۰ کتاب خطی به زبان لاتینی که سالها زبان علمی و دیپلماسی اروپائیان بوده ۳٤۵۰ کتاب به زبان یونانی و ۲۰۰۰ کتاب خطی هم به زبانهای شرقی مانند فارسی و عربی و غیره موجود است. کسانی که بخواهند از کتابهای واتیکان در همان محوطه کتابخانه استفاده کنند باید به توسط سفارت دولت متبوعهٔ خود کسب اجازه نمایند. در حین عبور از کنار اطاقی که مخصوص مطالعه است چشمم به نیمرخ مردی افتاد که ریش جو گندمی پرپشتی داشت و سرش برهنه و غرق مطالعه بود.

به نظرم آشنا آمد. از نایب سفارت که همراهم بود پرسیدم این مرد کیست؟ خندید و گفت از هموطنان خودمان و مرد عجیب و مرموزی که ما از کارش سر در نیاوردیم. اسمش حاج‌سید لطف‌الله پیشنماز و ظاهراً برای معالجه به اروپا آمده ولی دو ماه بیشتر است که در رم اقامت کرده و بیشتر اوقات خود را در کتابخانه واتیکان چنانکه خودت می‌بینی میگذراند پرسیدم: چرا گفتی «عجیب و مرموز» است.

جواب داد: برای اینکه روز اول که به سفارت آمد سفارشنامه‌هائی از رجال و بزرگان تهران نشان داد که خواهش کرده بودند از بذل مساعدت در حق این مرد «بزرگوار» مضایقه نشود ما حاضر به مساعدت شدیم و پرسیدیم چه میخواهد؟ گفت: میخواهد اجازه داده شود تا از کتابخانه واتیکان مخصوصاً نسخه‌های قدیمی و خطی آن استفاده کند ما به توسط وزارت امور خارجه ایتالیا اقدام کردیم ولی تقریباً جواب رد شنیدیم. گفتند که کتب خطی مورد تقاضای سید جزو نفایس تاریخی گرانبهاست و به هیچ کس اعم از خودی و بیگانه داده نمیشود.

سید لبخندی زد و رفت. و دو روز بعد شنیدیم که پاپ اعظم یکی از کاردینال‌ها را سراغ سید فرستاده اظهار اشتیاق به دیدار وی نموده. همان روز سید با کالسکه‌ای که پاپ فرستاده بود به واتیکان رفت و با پاپ اعظم ملاقات نمود و پاپ کتابدار واتیکان را خواسته دستور داد هر کتابی را «آقا» بخواهد در اختیارش بگذارند. در کتابخانه واتیکان مدت مطالعه در روز سه ساعت است ولی برای سید این محدودیت را قائل نشدند و مجازش نمودند که هر مدتی بخواهد در کتابخانه مطالعه کند.

حال چه حسابی در کار است که پاپ با آن شأن و عظمت چنین محبتی در حق آقا نموده خدا میداند و بس.

من به نایب سفارت حرفی نزدم ولی فوراً فهمیدم که چه «حسابی» در کار بود. شکی نبود که سید قبل از حرکت از تهران از رئیس کشیش‌های کاتولیک سفارشنامه خواسته و او هم در مقابل محبت و حمایتی که سید از آنان در قضیه ساختن مدرسه دیده بود چنانکه شاید و باید وی را به پاپ معرفی و استدعای مساعدت،در حقش نموده است.

از نایب سفارت جدا شدم و در گوشه‌ای کمین کردم و در انتظار نشستم دو ساعت، بلکه بیشتر منتظر ماندم تا بالاخره سید نمایان گردید. لباسش را تغییر نداده بود.

سید در ایتالیا لباسش را تغییر نداده و مثل تهران عمامه به سر و لباده با شال سبز

در بر و عبا به دوش داشت.

عابرین از مرد و زن برمیگشتند و نگاهی از روی کنجکاوی به سید میکردند و با لبخند رد میشدند ولی سید ابداً به این نگاهها اعتنائی نمیکرد از دیدار هم در دیار غربت هر دو خوشحال شدیم.

سید کتاب قطوری به دست داشت که از پشت جلدش فهمیدم فرهنگ لاتین به فرانسه است.

با ادب و احترام گفتم ماشاءالله به حوصله و ذوق حضرت آقا که در اروپا هم دست از مطالعه برنمیدارند.

جواب داد بلی چندی برای معالجه به اروپا آمده‌ام در این شهر فرصت را مغتنم شمرده خواستم ببینم که فرنگیها راجع‌به کتاب قانون ابوعلی سینا چه عقیده داشته و دارند میدانید که کتابهای طبی ابن‌سینا تا قرون گذشته در دانشگاههای فرنگ تدریس میشد من خودم مطالعاتی در طب قدیم دارم.

بعد فکری کرد و گفت: این کتابخانه واتیکان الحق دریای بیکرانی است که در و گوهر در آن فراوان است زبان لاتینی که در تهران آموختم در اینجا خیلی به درد من خورد سید در اینجا قیافه غرورآمیز به خود گرفته گفت اسقف‌های واتیکان هرگز گمان نداشتند که به قول خودشان «ملائی» زبان لاتین بداند این است که با نظر تحسین و استعجاب به من می‌نگریستند چند روز بعد سید با من خداحافظی کرد و عازم پاریس شد تا در کتابخانه ملی فرانسه هم مطالعاتی بکند.

نامه‌هائی هم به عنوان پاپ و کاردینالها برای اظهار تشکر از محبت و مهمان‌نوازی آنان نوشته حرکت کرد.

دو روز بعد هم من خودم برای ویزای گذرنامه‌ام به سفارت ایران در ایتالیا رفتم بعضی سفارتخانه‌های ایران در خارجه و منجمله در ایتالیا چندان کاری ندارند و اعضا اگر فصل مگس نباشد دور هم جمع میشوند و صحبت و تفریح میکنند در اطاق، آقای ن. نایب سفارت چند نفری دور میز گرد آمده و اشیائی را تماشا میکردند.

دوست خودم آقای ن تا مرا دید خوشحال شد و پرسید آیا شما زبان لاتین میدانید جواب دادم که در این زبان مسلط نیستم ولی اطلاعات مختصری از صرف و نحوش دارم و اگر فرهنگ باشد میتوانم به زحمت عباراتی را بخوانم.

به تهران برگشتم بعد از ملاقاتی که به شرح فوق در رم با سید دست داد دیگر از وی خبری و اثری نداشتم تا اینکه در سال ۱۳۰۸ شمسی برای آخرین بار وی را در حال عجیبی دیدم: در آن سال تازه آبادی و توسعه تهرانی شروع شده و کرایه‌خانه کمی تکان خورده بود. ما از سال ۱۳۰۳ در گذر تقی‌خان زندگی میکردیم سه حیاط تو در تو با یازده اطاق به ماهی بیست تومان کرایه کرده بودیم در سال ۱۳۰۸ صاحب‌خانه ما تقاضای پنج تومان اضافه کرد که به نظر ما بی‌انصافی آمد و لذا در صدد تغییر منزل برآمدیم که اگر خانه مناسبی پیدا شد خریداری کنیم والا باز مثل سابق اجاره نمائیم افتادیم گیر دلالها که از ناشیگری ما حداکثر استفاده را کردند. هر روز ما را این در و آن در میکشیدند خانه‌هائی مطابق میل ما پیدا میکردند ولی وقتی برای دیدن خانه به سر کوچه می‌رسیدیم دلال جلوتر میرفت و لحظه‌ای بعد با قیافه اندوهناک برمیگشت و میگفت که افسوس یک ساعت دیر رسیدیم. و یا دیروز صاحبخانه مرده و خانه میان ورثه افتاد از این عذرها می‌آوردند و دو قران پول نهار (یک ظرف چلوکباب) میگرفتند و می‌رفتند و فردا باز می‌آمدند و همان بساط را تجدید میکردند.

بالاخره از دلالها ناامید شدیم و در صدد برآمدیم که از بقالها و عطارهای سرگذرها و کوچه‌ها جویای خانه شویم.

در این بین باز دلالی آمد و قسم یاد کرد که خانه‌ای مطابق حوایج ما به قیمت ارزان پیدا کرده است باز گول خوردیم و همراهش راه افتادیم. ما را برد مقابل یک خانه که ظاهر بسیار خوبی داشت وقتی توصیف خانه را کرد معلوم شد که معمار از روز اول این خانه را مطابق حوایج ما ساخته است. قیمت را که گفت به کلی عقل و هوش از سر ما ربود و همگی عاشق خانه شدیم و گفتیم که دیگر معطلی جایز نیست یک نظر نگاه میکنیم و معامله را پایان میدهیم.

دلال از روی دلسوزی نگاهی به ما کرد و گفت افسوس که این خانه یک عیب دارد همگی وحشت‌زده پرسیدیم عیبش چیست؟ وقف است؟ مار دارد؟ بد قدم است؟ دعوائی است؟

گفت ای کاش از این عیب‌ها داشت ولی افسوس عیب بزرگتری دارد بدین‌معنی که صاحب‌خانه بدین خوبی یک آدم بد و بیراه و بدجنسی است که چه عرض کنم. نفسی از روی راحتی کشیدیم، خدا را شکر کردیم که عیب مربوط به صاحبخانه است نه

خود خانه، عارفانه جواب دادیم که خانه خوب باشد والا صاحبخانه به ما چه؟

گفت چطور از صاحب‌خانه به شما چه! اصل صاحب‌خانه است این مرد ناجنس خانه‌اش را نه میفروشد و نه رهن میدهد و نه اجاره.

از آن پس دور دلالها را قلم گرفتیم و مستقیماً در صدد جستجو برآمدیم اتفاقاً بقالی خانه خوبی سراغ داشت و به وعده انعام پس از ختم معامله ما را به دیدن خانه برد.

خانه‌ای بود با اندرونی و بیرونی محکم و با روح، دارای دو درب یکی به خیابان و دیگری به کوچه همه جایش را خوب تماشا کردیم و پسندیدیم. تنها جائی را که ندیدیم تالار دورو و بزرگی بود که بین بیرونی و اندرونی به عرض حیاط قرار داشت. از دو نفری که خانه را به ما نشان میدادند خواهش کردیم که درب تالار را باز کنند. گفتند فعلاً باز کردن در مقدور نیست وقتی از حیاط اندرونی به بیرونی برمیگشتیم من در حین عبور از مقابل درب تالار که بسته بود دیدم تنگه درب ترک دارد از آن درز نظری به داخل تالار انداختیم دیدم دو نفر در وسط تالار روی نمدی نشسته یکی کوره کوچکی را میدمد و دیگری دیگچه‌ای را که روی آتش بود هم میزند. در طاقچه‌ها و روی زمین اسباب و ابزارهای عجیب و غریب و شیشه‌های متعدد بزرگ و کوچک دیده میشد یکی از آن دو نفر عرق‌چین به سر و قبای بلندی در برداشت قیافه‌اش به نظرم آشنا آمد. بوهای زننده از تالار بیرون میزد، چون سابقاً هم برحسب تصادف دستگاه کیمیاگری را دیده بودم یقین کردم که آن دو مرد مشغول کیمیاگری هستند غرق حیرت و تعجب بودم که صدای نهیب و پرخاش زنی را از پشت سر شنیدم یکی از زنها وقتی مرا دید که از درز در داخل اطاق را تماشا میکنم نهیب زد که یعنی چه چرا بدون اجازه به تالار نگاه میکنید شاید سر بریده پنهان کرده باشند چه معنی دارد؟ لابد نمیخواستند شما داخل تالار را ببینید که درش را از تو بسته‌اند من شرمنده و منفعل شدم و عذرخواهی می‌کردم وقتی از خانه خارج شدیم از بقال راهنما پرسیدم این خانه از کیست؟

جواب داد از آقای حاج‌سید لطف‌الله پیشنماز مسجد... به ملاحظاتی از خریدن آن خانه منصرف شدیم.

این بود سوابق آشنائی و ملاقاتهای من با مرحوم سید که به محض شنیدن نامش از دهان صدیقه خانم همه را به خاطر آوردم و از سوز دل به یاد وی آه کشیدم.

پس از خروج از دکان جواهرفروش هر سه پیاده به طرف منزل به راه افتادیم. سوابق آشنائی خود را با مرحوم سید برای صدیقه خانم تعریف کردم و مخصوصاً آخرین دفعه که سید را در تالار خانه‌اش پشت بساط قرع و انبیق دیده بودم خاطرنشان ساختم و پرسیدم:

آیا آن مرحوم پس از آن همه مطالعاتی که در ایران و فرنگ به عمل آورده به نتیجه‌ای رسید یا مانند غالب کیمیاگران با حسرت و یأس از دنیا رفت؟

صدیقه خانم گفت:

طبق تحقیقاتی که مرحوم پدرم راجع‌به آمار کیمیاگران کرده بود در تهران قریب به دوهزار الی دو هزار و پانصد نفر و در شهرستانها متجاوز از ده‌هزار نفر مشغول کیمیاگری میباشند.

در میان اینها پدرم وجودی منحصربه فرد و بی‌نظیر بود زیرا تنها او بود که با تجهیزات و تدارکات مفصل وارد این کار شده بود.

اینکه کیمیاگران امروزه به مقصود نمیرسند و هرگز هم نخواهند رسید برای این است کمترین اطلاع و بهره‌ای از علم شیمی و کشفیات بزرگ آن ندارند و با همان اصول هزار سال قبل کار میکنند مثلاً پس از سالها زحمت که روغنی یا تیزابی تهیه میکنند بر خود میبالند غافل از آنکه همان تیزاب و روغن را از اولین دواخانه سرگذر بدون صرف سالها وقت و زحمت میتوانند به دست آورند این است که مرحوم پدرم تحصیل شیمی نمود و در این علم به درجه اجتهاد رسید و بارها میگفت که علم شیمی کنونی نود درصد کار و زحمت کیمیاگران را کم کرده است.

پس از تکمیل شیمی مشغول جمع‌آوری تألیفات مربوط به کیمیا شد هرجا در ایران کتابی سراغ کرد نسخه‌ای از آن برای خود تهیه نمود و بدین هم قناعت نکرده به توسط دوستان و مریدان خود از کشورهای مصر و هند و غیره هم نسخه‌های گرانبهائی به دست آورد و همه را مطالعه کرد. چون کیمیاگری در اروپا خاصه در کشورهای ایتالیا و فرانسه و انگلیس و آلمان و غیره بیش از مشرق زمین رواج داشته لذا پدرم عازم اروپا شد تا هم تحقیقات کیمیاگران فرنگ را مطالعه کند و هم نسخه‌های شرقی و غربی را مقابله نموده نتیجه را به دست آورد سفر فرنگ مرحوم پدرم هشت ماه طول کشید. در این سفر علاوه بر مطالعه در کتابخانه‌های معروف مانند کتابخانه‌های واتیکان و پاریس و لندن

حتی در دیرهای فرق مختلفه مسیحیان هم که هر کدام کتابخانه‌های پراسراری از قرون وسطی دارند مطالعاتی به عمل آورد و با یک دریا معلومات به ایران برگشت و مشغول این کار شد و از هر کاری دست کشید.

سه سال آزگار بدون نتیجه مشاقی کرد. املاک موروثی را که در بلوک ابهر و طالقان داشت فروخت و صرف این کار نمود. عاقبت خانه مسکونی‌مان را که شما در ۱۳۰۸ دیده بودید گرو گذاشت.

مادرم در خفا گریه میکرد و کارهای پدرم را حمل بر اختلال مشاعرش مینمود. چه نذرها که مادرم برای انصراف پدرم از مشاقی نکرد ولی هیچکدام ازین نذرها قبول نشد.

پدرم شبها پنج ساعت می‌خوابید یکی هم برای نماز از جا برمیخاست و مابقی اوقات خود را در آن تالار بدون تعطیل و خستگی کار میکرد. گاهی که قیافه مادرم را اندوهناک و متأثر میدید با لحن جدی و رخسار مطمئن میگفت: نتیجه نزدیک است شما که این چند سال را صبر کرده‌اید چند ماه دیگر هم حوصله کنید تا به یاری خدا به مقصود برسم آن وقت نه تنها خودمان را راحت خواهم کرد، بلکه در سراسر ایران یک نفر هم محتاج و فقیر نخواهم گذاشت.

مادرم با قیافه ناامید و لحن ملامت‌بار جواب میداد: ای بابا! «بزک نمیر بهار میآد. من میگفتم انشاءالله!»

روزی پدرم مرا در خلوت نزد خود خوانده و بدون مقدمه پرسید: عقیده تو درباره کارهای من چیست؟ آیا تو هم مثل مادرت تصور میکنی که من مبتلا به اختلال مشاعر شده‌ام و عاقبت کارم به دارالمجانین خواهد کشید؟

گفتم استغفرالله من هرگز چنین تصوری درباره شما ندارم. ولی این را میدانم که تاکنون دیده و شنیده نشده که یکی به کیمیا برسد.

تمام کیمیاگران یا از غصه و یا از گرسنگی مرده‌اند.

گفت: همینطور است. آنان به راه خطا رفته‌اند. ولی من غیر از آنها هستم تو نمیدانی تحصیل علم شیمی چقدر کار مرا آسان کرده.

حرفش را بریدم و گفتم نتیجه کو؟ در این سه سال به کجا رسیده‌اید؟ لبخندی زد و از جا برخاست و از صندوق مخصوص خود گوی سفیدی به اندازه نارنج در آورد

و به من داد و گفت این یکی از نتایج.

این گوی مانند نقره سفید بود. پرسیدم این چیست؟ جواب داد نقرهٔ به اصطلاح «دست افشار» است. از جیوه و سرب درست کرده‌ام، بیغش و خالص است.

گوی را فشار دادم و تعجب کردم. حقیقتاً مانند موم نرم بود.

گفت اگر آب این را بگیرم نقره خالص خواهد ماند. خوشوقت شدم و پرسیدم: چرا معطلید. آیا هرقدر بخواهید میتوانید بسازید؟

گفت ساختن نقره را تا اینجا رسانده‌ام ولی از گرفتن آب آن عاجزم و ترا برای همین خواسته‌ام که در این کار با من کمک کنی.

با خنده و حیرت پرسیدم از دست من چه برمیآید.

گفت: ظاهراً من در رونویس کردن بعضی نسخه‌های واتیکان اشتباهاتی کرده‌ام و نواقصی دارم که تو باید سفری به اروپا بکنی و نواقص کار مرا بر طرف نمائی. زبان فرانسه را به خوبی میدانی و کمی هم باید در لاتین کار بکنی.

از این پیشنهاد پدرم حال تأثری به من دست داد. لحظه‌ای به نظرم چنین رسید که پدرم حقیقتاً دچار اختلال مشاعر شده است. مگر نمیداند که دیگر آه در بساط نداریم و برای نان شب محتاج هستیم.

با همان حال تأثر گفتم حرفی ندارم و حاضرم به اروپا بروم ولی این مسافرت پول فراوانی میخواهد و حال آنکه ما دیناری نداریم تمام املاک ابهر و طالقان به فروش رفت. همین خانه مسکونی را هم گرو گذاشته‌ایم و وعده آن نزدیک است. مادرم هرچه طلا داشته فروخته و خرج خانه کرده و اکنون دست به فروش اثاثیه خانه گذاشته است.

پدرم طوری به روی من نگاه کرد که گوئی مطالب عجیبی شنیده است. لختی متفکر ماند و گفت: پس چرا زودتر به من نگفتید.

این کار چنان مرا به خود فریفته و مشغول کرده که هیچ در این فکرها نبودم بسیار خوب من پول تهیه میکنم و تو باید از همین امروز مشغول تحصیل زبان لاتینی بشوی.

فکر لحظه‌ای پیش یعنی تصور اختلال مشاعر پدرم دوباره به خاطرم آمد. آیا از کجا پول تهیه خواهد کرد؟ با مناعت طبعی که دارد ممکن نیست از کسی قرض بخواهد چیزی هم که برای فروش نداریم.

همان روز پدرم چند تومانی از مادرم گرفت و به بازار رفت. شب موقع خوابیدن مادرم با حال تأثر و گریه گفت: برای فردا یک شاهی خرجی ندارم. پرسیدم پدرم پول را برای چه خواست گفت ظاهراً سودای تازه‌ای به سرش زده است.

این دفعه به جای نشادر و جیوه و زرنیخ و مرقشیت و زرقشیت کوفت و زهرمار که همیشه می‌خرید مقداری صدف و کمی هم مروارید ریز خریده و آورده است.

دو روز بعد پدرم مرا خواست و سه دانه مروارید درشت به من داد و گفت یکی از اینها را ببر یکی دو سه جا قیمت کن و به هر کس که بیشتر خرید بفروش ولی ملتفت باش هر سه را به یک نفر نفروشی که مبادا باعث سوءظن بشود.

من با اکراه تمام این مأموریت را قبول کردم. میدانستم که مرواریدها را پدرم ساخته و بدلی است و میترسیدم که جواهرفروشان مسخره‌ام کنند به تنهائی جرئت نکردم به بازار بروم و خانم متشخص و دولتمندی را که با ما دوست بود همراه بردم و به وی گفتم که این مرواریدها را مادرم از قدیم داشت.

سرتان را درد نمیدهم یک دانه از مرواریدها را به دو هزار و پانصد تومان فروختم و از شدت ذوق و شادی دوست همراهم را رها کردم و به خانه دویدم از یک سال به این طرف به علت فقر و گرسنگی قادر به نگاهداری خدمتکار نبودیم. وقتی به خانه رسیدم مادرم جورابهای پاره خودش را کف میانداخت. با خنده و شادی جوراب پاره را از دستش گرفتم و به حیاط انداختم و گفتم دیگر لازم نیست وصله پینه بکنی.

دست در گردنش انداختم و سر و رویش را بوسیدم و گفتم مادرم را قربان میروم. مژدگانی بده که از فقر و نداری راحت شدیم.

ببین چقدر پول آورده‌ام، باز بگو بابات ول معطل است! دیگر پشت سر بابام بدگوئی نکن. هرچه میگفته راست بوده همین امسال ترا به مکه میفرستد. بسته‌های اسکناس را در دامنش ریختم. مادرم هاج و واج مانده مات و مبهوت گاهی به روی من و گاهی به پولها نگاه می‌کرد. از ذوق و مسرت قادر به تکلم نبود.

در حالی که لبهایش میلرزید پرسید صدیقه جان راستی کیمیا را پیدا کرد آیا از سرب طلا درست کرد؟

این پولها را از کجا آوردی!

من خودم میدانستم که آخر به یک جائی میرسد. دلم گواهی میداد.

ـ آی دروغگو!

هر دو به شنیدن این کلمه برگشتیم و پدرم را که با لبخند شیرین و نگاه فاتحانه و پر محبت ما را مینگریست دیدیم.

از من پرسید، هان چه کردی؟ مسخره‌ات نکردند؟

جریان را شرح دادم. با لحن جدی و متین گفت: فقط خواهشمندم در جایی و پیش کسی صحبتی از این مقوله نکنید. حتی شعبان هم نباید بفهمد.

در اینجا صدیقه خانم آهی از سوز دل کشید و گفت بیچاره پدرم به ما تأکید میکرد که موضوع مروارید را از شعبان بدجنس پنهان کنیم و افسوس که خودش نتوانست اسرار بزرگتر یعنی مهمترین راز کیمیا و ساختن طلا را پنهان کند و در نتیجه شعبان نمک‌نشناس صاحب میلیاردها ثروت شد و ما فقیر و بیچاره!

با خود گفتم عجب عالمی است معلوم میشود سید بیچاره کیمیا را به دست آورده ولی قسمت خودش نشده و به دست نااهلی افتاده است. پرسیدم حال این شعبان کجاست؟

صدیقه خانم گفت در همین تهران است و عن‌قریب نامش در سراسر ایران مشهور خواهد شد زیرا شنیده‌ام که میخواهد با نثار کردن خروارها طلا با خاندان سلطنتی وصلت کند. ولی آخر ما هم خدائی داریم خدا با ما همراه بود که مروارید به دست شعبان لعنتی نیفتاد.

تعجبم بیشتر شد پرسیدم چطور؟

صدیقه خانم گفت آقا سرگذشت ما بسیار طولانی و غم‌انگیز است. آن روز که خانه ما را دزد زد و شما خواستید به شهربانی اطلاع بدهید و من نگذاشتم برای این بود که خانه ما را دزدها به دستور این مرد زدند و بردند. مروارید را هم که دیدید پس گرفتم برای این بود که آنرا همین شعبان خریده بود.

این نامرد به اسرار ساختن طلا که از پدرم ربوده قانع نیست و میخواهد اسرار ساختن مروارید را هم به‌دست بیاورد؟

از حرفهای صدیقه خانم داشتم گیج میشدم. البته جریان امر برای خودش روشن بود ولی من از حرفهای جسته و گریخته‌اش نمیتوانستم مطالب را دریابم.

پرسیدم اگر مرحوم آقا کیمیا را پیدا کرد چطور برای شما چیزی نگذاشت؟

گفت عرض کردم که شرحش طولانی است. پدرم چند ساعت پس از کشف کیمیا فوت کرده و یا کشته شد و تمام اسرار به دست شعبان افتاد.

از سخنان صدیقه خانم گیج شده بودم هر جمله از بیاناتش محتاج به یک کتاب توضیح و تفسیر بود آنچه که بیش از همه مرا به خود مشغول داشت یکی اینکه سید از راه کیمیا گری مروارید میساخته و از فروش آن مخارج خود و خانواده‌اش را تأمین میکرد دیگر اینکه آن مرحوم پس از رسیدن به اصل مقصود یعنی کشف اکسیر اعظم و یا حجرالفلاسفه که هدف اصلی کیمیا گران و راز تبدیل سرب و مس به طلا میباشد بلافاصله فوت کرده و یا کشته شده و نتیجه زحمات چندین ساله‌اش نصیب شعبان که نوکرش بود شده است و حال این شعبان صاحب میلیاردها ثروت شده ولی با این همه مال و دولت اصرار دارد که چند دانه مروارید را از چنگ این مادر و دختر به در آورد.

در این ضمن فکر دیگری به خاطر من رسید که هم خنده‌دار بود و هم انسان را به سوی خیالات و اندیشه‌های دور و درازی سوق میداد در خیالم گذشت که شاید همین صدیقه خانم اسرار ساختن مروارید را از پدرش آموخته و شاید روزی روزگاری یک گوشه از آن را به من بروز بدهد تا من هم به سامانی برسم...

علاقه‌ام به صدیقه خانم بیشتر شد میخواستم جریان سرگذشت مرحوم سید و خود این دوشیزه را با تمام جزئیات بشنوم.

پرسیدم آیا بالاخره به مسافرت اروپا رفتید یا نه؟

گفت وقتی مرحوم آقا از راه تهیه و فروش مروارید خیال همگی را راحت کرد من مشغول تحصیل مقدمات زبان لاتین شدم و در نتیجه روزی شش ساعت کار نوشتن و خواندن و حتی صرف و نحو این زبان را یاد گرفتم و با سفارشنامه‌ای که پدرم به کاردینال کامرونی نوشت عازم رم شدم و طبق دستور کاردینال در کتابخانه واتیکان به کار پرداختم در عرض یک هفته مطالبی را که پدرم خواسته بود تهیه کردم و فرستادم.

از آن به بعد تقریباً هر دو روز تلگرافی از پدرم میآمد که سئوالاتی میکرد و من هم پس از تحقیق جواب میفرستادم.

۲

خواستگاری عاشق پاکدل

از مغازه جواهرفروشی تا کوچه ما خیلی راه بود و من به قدری مجذوب صحبت‌های این دوشیزه زیبا و شیرین سخن شده بودم که نفهمیدم این مسافت طولانی را چگونه پیمودیم ظهر گذشته بود که به خانه‌هایمان رسیدیم. گفتم سرگذشت شما به حدی جالب و شنیدنی است که انسان خورد و خواب را فراموش میکند خندید و گفت: تعارف میفرمائید والا اگر خورد و خواب را فراموش کرده بودید الان بر زبان نمی‌آوردید!

ایراد به جائی بود که جوابی نداشتم بدهم و حقیقتاً متنبه شدم. صدیقه خانم متوجه شرمندگی من شده گفت شوخی کردم و امیدوارم آزرده نشوید حال اگر به نان و پنیری قناعت میکنید بدون تعارف سرافرازمان بفرمائید که خود من هم خیلی گرسنه‌ام.

مسحور این دوشیزه بودم و تعارفش را قبول کردم و همراهش داخل خانه شدم پیرزنی در کنار حوض ظروفی را خاک مالی میکرد. به صدیقه خانم گفتم که خوب و عاقلانه کردید که خدمتکار آوردید. خانه را هرگز نباید تنها گذاشت. گفت این سکینه از رعیتهای طالقان است.

زن با سلیقه و کدبانو و درستکاری میباشد. صدیقه خانم حسب‌المعمول از خدمتکارش پرسید که آیا در غیاب ما کسی نیامد. پیرزن که زبر و زرنگ و دانا و حراف به نظر می‌آمد جواب داد نخیر کسی نیامد. بعد فکری کرد و پرسید: خانم آیا شما در این شهر دشمن دارید؟

ـ نه.

- پس این کیست که برای شما جادو و جنبل میکند؟

هر سه متوجه پیرزن شدیم. صدیقه خانم پرسید: مگر چه شده؟

پیرزن با حال هیجان و اضطراب گفت: داشتم سر حوض سماور برنجی را میسائیدم صدائی از پشت درب کوچه شنیدم مثل اینکه کسی زمین را میکند اعتنائی ننمودم و مشغول کار خود بودم صدا همچنان ادامه داشت تا اینکه صدای پسر بچه همسایه را شنیدم که به یکی میگفت:

اینجا چه کار میکنی؟ من الان به صاحب‌خانه میگویم.

بدگمان شدم و درب را باز کردم و غیر از آن پسر بچه کسی را ندیدم. پرسیدم تو بودی حرف میزدی؟ جواب داد آری آن زنکه که دارد با عجله دور میشود چیزی در این جا چال کرد. با کمک پسره جائی را که نشان داد کندیم و میخ بزرگی که کاغذی به دورش پیچیده بیرون آوردیم و من یقین کردم که جادو است، میخ در اطاق بالای بخاری است.

صدیقه خانم معلوم بود از شنیدن موضوع کمی مشوش شده خنده تصنعی کرد و گفت من در فرنگ گوشت خوک خورده‌ام و جادو به من اثر نمیکند.

صدیقه خانم مرا به اطاق راهنمائی کرد و خودش برای سرکشی به آشپزخانه رفت من به محض ورود به اطاق نظری به بالای بخاری انداختم و «جادو» را برداشتم کاغذی را که دور میخ پیچیده بودند باز کردم. فوراً بوی مشک و زعفران به مشامم خورد. روی صفحه کاغذی با مرکب زرد که مشک و زعفران مخلوط داشته دو مربع بزرگ ترسیم و هر مربع بزرگ را به نه مربع کوچک تقسیم نموده و در آنها اعدادی نوشته بودند.

من که خود در علوم غریبه کم و بیش کار کرده و دست دارم فوراً فهمیدم که این دو مربع «طلسم محبت» و یا به اصطلاح دعانویسان «دعای تحبیب» است که برای جلب محبت معشوق مینویسند بدین‌شکل که اسامی عاشق و معشوق و یا به اصطلاح «اهل علم» طالب و مطلوب را از روی ابجد به عدد در آورده و با کلمات دیگری که آنها را هم به عدد درمیآورند در خانه‌های نه‌گانه هر یک از دو مربع جا میدهند در خانه مرکزی یکی از مربع‌ها اعداد ۸، ۲، ۱۰، ۲ نوشته‌بودند که وقتی حساب کردم کلمه حبیب در آمد و در مربع دیگر ۹۰، ۱۰، ۱۰۰، ۵ بود که صدیقه در آمد. معلوم شد.

حبیب نامی جویای محبت صدیقه است ـ کاغذ دستم بود که صدیقه خانم وارد اطاق شد و با لبخند شکرین پرسید: جادو را دیدید؟

من به ملاحظاتی نخواستم حقیقت را فاش کنم گفتم: به نظرم یکی عاشق شما است و برای تولید محبت در دل شما متوسل به دعا و طلسم شده است. آیا شما عاشقی دارید؟ خندید و کمی سرخ شد و گفت نه! ولی ظاهراً مقدر این بود که من از تمام اسرار این دوشیزه آگاه بشوم بعد از ناهار صدیقه خانم شروع به تعریف خاطرات سفر اروپا نمود و هنوز چند کلمه نگفته بود که درب کوچه صدا کرد. صدیقه خانم از پشت شیشه متوجه حیاط و درب کوچه شد و همینکه ورود مهمان ناخوانده را به صحن خانه دید رنگش برافروخت و آثار خشم و هیجان در رخسارش نمایان گردید.

سابقاً گفته‌ام که خانه مسکونی صدیقه خانم کوچک و محقر بود. دو اطاق تو در تو رو به قبله داشت که جلوئی مهمانخانه و عقبی ناهارخانه و اطاق خوابش بود.

آن روز ما در همان اطاق عقبی نشسته بودیم من برخاستم تا بروم و جای خود را به مهمان تازه وارد بدهم صدیقه خانم فوراً پرده بین دو اطاق را انداخت و به من گفت شما همین‌جا باشید تا من این مهمان را از سر باز کنم اگر شما را اینجا ببینند ممکن است هزار جور حرف در آورند. نزدیک پنجره رفت و از پشت شیشه چند بار دستش را به علامت نفی تکان داد تا بلکه خدمتکارش ملتفت بشود و بگوید که «نیستند» ولی نقشش نگرفت و میهمان قدم به اطاق نهاد و خوشبختانه طوری نشست که من از پشت پرده میتوانستم رویش را ببینم و صدایش را بشنوم به محض ورود صدیقه خانم را بوسید و دعا کرد و بعد نشست.

عاقله زنی بود کمی چاق صورت گرد و گونه‌هائی گلگون داشت روپوش سیاهی از پارچه گرانبها در برش بود که به محض جلوس دکمه‌های آنرا باز کرد و گلو و سینه خود را نمایان ساخت.

هرگز ندیده بودم که زنی اینقدر جواهرات به خودش بند کند. سه رشته گردن‌بند از زمردهای درشت و یاقوتهای درخشان و مرواریدهای غلطان داشت که در وسط هر کدام الماس درشت و آبداری میدرخشید گل سینه‌ای از برلیان به روی سینه داشت. برق برلیانهای گوشواره‌های آویزش تلاءلؤ عجیبی داشت.

در هر دو دست چند النگو از جواهرات رنگین و سنگین و در حدود شش یا

هفت انگشتری همه درخشنده و گرانبها و عجیب آنکه یک حلقه انگشتری دهاتی‌وار هم با حلقه نقره و نگین عقیق در انگشت دست چپ کرده بود. خانم مجلله قیافه اندوهگین و ماتم‌زده داشت. جویای خانم بزرگ مادر صدیقه خانم شد و جواب شنید که خواب است کمی مکث کرد و بعد از لای سینه دستمال حریر سفیدی بیرون آورد و به چشم‌های خود کشید و گفت من امروز آمده‌ام که پای شما را ببوسم و به روح مرحوم «آقا» قسمتان بدهم که امروز مرا از این خانه ناامید بیرون نفرستید، خانم‌جان، قربانت بروم حبیب دارد میمیرد من همین یک پسر را دارم: خدا را خوش نمیآید در آغاز جوانی غصه مرگ بشود، رنگ و رویش مانند زعفران و از لاغری مثل نی شده است.

شب و روز آه میکشد و اشک میریزد و جگر من و پدرش را خون میکند: هرچه بگوئید و بخواهید ما حاضریم. بیش از این به بدبختی و بیچارگی ما و به فقر و نداری خودتان راضی نشوید.

با یک کلمه مرا شاد کنید تا من هم از اینجا خوشحال بروم و آن مادر مرده را شاد کنم.

«آقا شعبان» هم گفتند که هرچه بگوئید قبول می‌کنم.

خانم مجلله به گریه در آمد در حال گریه میگفت همین یک پسر را دارم که نزدیک است از دستم برود. آنوقت چه خاکی به سر کنم؟ من و پدرش هم از غصه خواهیم مرد.

بانو در انتظار جواب ساکت شد صدیقه خانم سرفه ملایمی کرد و گفت:

خدیجه‌جان، چرا بیجهت به خودتان زحمت میدهید و مرا ناراحت میکنید روز اول گفتم که زناشوئی بین من و حبیب فقط به یک شرط ممکن است و آن این است که شعبان اسراری را که از پدر من دزدیده به من که وارثش هستم باز گرداند.

شما خودتان هم میدانید که پدرم چه زحمت‌ها کشید و چه رنجها برد تا به کشف کیمیا موفق گردید. آنوقت همان شبی که برای آزمایش مقدار مختصری طلا ساخت صبح روز بعدش نعش او را از اطاق بیرون آوردیم.

نمیگویم که شعبان پدرم را کشت حواله‌اش را به خدا کرده‌ام ولی این مسلم است که شوهر شما از آشفتگی ما به علت مرگ آقا استفاده کرده تمام کتابها و اسرارش را ربود و برد و خود صاحب کیمیا شد.

زن شعبان کلام صدیقه را قطع کرده گفت:

- آخر برای شما چه فرق دارد. اگر منظور شما از پس گرفتن کتابها و اسرار تهیه طلا و کسب مال و دولت است شعبان بیچاره میگوید هر قدر میخواهید بگوئید تا چند برابر آن را تقدیم کند.

صدیقه جواب داد: در این صورت برای شما هم چه فرقی میکند که میراث پدرم را باز دهید و هرقدر مال و طلا میخواهید از من بگیرید. برای من میراث پدر عزیزتر از طلا و کیمیاست.

زن شعبان باز بنای گریه گذاشت و گفت: شما و شعبان هر دو لجاجت میکنید و در این میان پسرم حبیب قربانی این لجاجت میشود. خدایا چه خاکی به سرم کنم.

اکنون حبیب چشم به راه من است. چگونه جواب یأس ببرم. به خدا ممکن است در صورت یأس خودکشی کند آن وقت خونش به گردن شما خواهد بود. چه کنم که غیر از شما دیگری را نمی‌خواهد والا دختر شاه را هم بخواهیم میتوانیم بگیریم.

زن شعبان ناگهان از جا برخاست و خود را انداخت روی پاهای صدیقه گریه میکرد و میگفت مرا تصدق سر مادرتان بکنید، پسرم دارد از بین میرود به حال من و حبیب رحم کنید. روز قیامت دامنتان را می‌گیرم. دست از لجاجت بردارید شاید من خودم آنچه را که می‌خواهید به دست بیاورم و تقدیم کنم. اقلاً راه امیدی به روی من و حبیب باز بگذارید شما را به روح «آقا» شما را...

صدیقه خانم با ملایمت و مهربانی زن شعبان را بلند کرده و گفت:

گذشته از همه اینها به طوری که سابقاً هم گفته‌ام من طاقت دیدن روی شعبان را ندارم. هر وقت او را می‌بینم دل در سینه‌ام می‌طپد و به نظرم میرسد که همین مرد پدرم را به طرز عجیبی کشته است. علاوه بر آن شما دیر به خواستگاری آمدید من در سه ماه پیش نامزد دیگری شده‌ام و با هم عهد وپیمان بسته‌ایم. نمیتوانم عهدشکنی کنم.

زن شعبان سراسیمه پرسید: نامزد کرده‌اید نامزدتان کیست هر که باشد ما راضی‌اش می‌کنیم که دست از شما بردارد.

من از پشت پرده دیدم که آثار وحشت و نگرانی بی‌حدی در سیمای صدیقه خانم نمایان گردید.

با لحن تردیدآمیز گفت: نامزدم تهران نیست و شما نمی‌شناسید.

گفتگوی طولانی بین زن شعبان و صدیقه روی داد. زن شعبان در حین عزیمت گفت: که برای آخرین بار سعی میکند بلکه شوهرش را به انجام تقاضای صدیقه خانم راضی کند و صدیقه را قسم داد که اگر حبیب را ببیند اقلاً زبانی مأیوسش نکند و بعد نگاهی به آن خانه و اثاثیه محقر انداخته گفت حیف نیست که جوانی خود را در این محیط فقر و مسکنت ضایع گردانید و حال آنکه میتوانید زندگی داشته باشید که سلاطین عالم حسد ببرند اگر از شعبان بدتان میآید لازم نیست رویش را ببینید.

با حبیب به خارجه بروید و هر جا را خوش کردید اختیار کنید...

وقتی صدیقه خانم نزد من برگشت افسرده و خسته به نظر میآمد.

لبخند محزونی زده گفت نمیدانم چه سری در کار است که شما خواه و ناخواه باید وارد زندگی ما شده از تمام اسرار ما آگاه بشوید. صحبت‌های ما را شنیدید؟

گفتم بلی شنیدم و صاحب طلسم را شناختم.

معلوم میشود که شعبان یعنی همان کسی که اسرار پدر شما را دزدیده و شاید هم کشته پسری به نام حبیب دارد که دلباخته شماست.

گفت همین طور است اتفاقاً برخلاف پدر نامردش پسر خوبی است. در طفولیت همبازی من بود. شاید یکی دو سال هم از من کوچکتر باشد. وقتی من به مدرسه رفتم پدرم او را هم به مدرسه گذاشت. نسبت به من همیشه مهربان و فداکار بود. غالباً مشق‌های مرا او می‌نوشت. هر وقت مادرم مرا من باب تأدیب و تنبیه میزد او بیش از خود من گریه می‌کرد. از مرحله طفولیت که گذشتیم از همدیگر حریم گرفتیم. من از همان طفولیت متوجه بودم که حبیب علاقه زیادی به من دارد بعدها که در نگاه‌های وی دقیق می‌شدم آثار دلباختگی را در چشمهایش آشکار میدیدم شعبان چند روز بعد از فوت پدرم از پیش ما رفت و ما هم او را فراموش کردیم تا اینکه چند ماه قبل حبیب را برحسب تصادف در خیابان دیدم.

سر و وضع مرتب و اشراف‌منشی داشت.

جویای حال خود و خانواده‌اش شدم گفت پدرش او را برای تحصیل به بیروت فرستاده بود چند روز است که از بیروت به تهران آمده است، بیچاره هنوز هم نمی‌داند که پدرش این ثروت را از کجا آورده است؟

آن روز حبیب با من خیلی گرم گرفت به سینما دعوتم کرد که نرفتم. چند روز

بعد از ملاقات من و حبیب مادرش به دیدن ما آمد. مدتی صغری و کبری چید که خود و شوهرش همان نمک‌پرورده و خانه‌زاد ما بوده و خواهند بود و بعد مرا برای حبیب خواستگاری کرد. آن روز جواب مبهمی به زن شعبان دادیم که نفهمید امیدوار باشد یا مأیوس این را هم باید بگویم که ما پس از فوت پدرم مقروض شدیم و ناچار خانه مسکونی را فروختیم سه چهار روز بعد «زن شعبان» دوباره به خانه ما آمد و این دفعه دست خالی نبود قباله خانه سابق ما را از لای دستمال سفید در آورد و جلوی مادرم گذاشت و گفت: که چون شعبان میدانست که شما از لحاظ خاطرات مرحوم آقا علاقه زیادی به خانه سابق خود داشته و دارید لذا خانه را با یک زحمتی خریده و اکنون تقدیم میکند تاحق نعمت مرحوم آقا را ادا کرده باشد. من از جا در رفتم. قباله را جلوی خودش انداختم. و خواستگاریش را رد کردم و از خانه خارجش ساختم آن روز برای اولین بار صحبت میراث پدرم را به میان آوردم.

آن روز زن شعبان خود را به نفهمی زد و چنین وانمود کرد که از حرفهای من و مطالبه میراث پدرم سر در نمی‌آورد. وقتی پرسیدم شوهرت شعبان که نوکر ما بود و در هفت آسمان یک ستاره نداشت این ثروت را از کجا آورده و زنگ درسی را که آموخته بود پس داد و گفت که شعبان پس از ترک خانه شما چندی پریشان و به نان شب محتاج بود تا روزی خبردار شد که یکی از اقوامش در هند است و ثروت زیادی در آنجا به هم‌زده شعبان به هر زحمتی بود خود را به هند و قوم ثروتمندش رسانید. و این خود کار خدا بود که شعبان را بدانجا کشانید. زیرا قوم دولتمند شعبان در همان ایام به درود زندگی گفت و مکنت بی‌قیاس خود را برای وی گذاشته که بعد از آن سه سال دیگر در هند ماند و ثروت ارثی را چند برابر کرده و با مال و دولت سرشار به ایران بازگشت.

البته این افسانه را شعبان و زنش ساخته بودند تا مبادا مردم نسبت به ثروت آنها بدگمان شوند و حال آنکه در واقع امر شعبان در تمام این مدت در تهران بوده و طلا میساخت فقط سال گذشته دو ماهی به هند رفت و برگشت تا ایز گم کند و تذکره سفر هندش را به همه نشان بدهد آن روز زن شعبان چیزی گردن نگرفت و با غرولند رفت و در حین خروج با لحن تند زننده گفت که برای پسرش حبیب دختری خواهد گرفت که صد مثل من و بهتر از من کلفت داشته باشد. ولی ظاهراً عشق این «طفلک» حبیب به من بیش از آن بود که مادرش تصور میکرد.

شعبان و زنش هرچه کرده بودند تا حبیب را از من منصرف کنند موفق نشده بودند. حتی پدرش اشاره به ثروت بی‌قیاس خود کرده به حبیب گفته بود که در تهران به این بزرگی، دخترهای بدین فراوانی هر کس را غیر از صدیقه انتخاب بکنی ولو خاندان سلطنتی باشد میگیرم ولی حبیب زیر بار نرفته و در خفا مادرش را تهدید به خودکشی کرده بود.

زن شعبان که با آن خشم و کینه از منزل ما رفته بود دو روز بعد با تواضع و فروتنی باز آمد و این دفعه علاوه بر قباله خانه در حدود صد هزار تومان جواهر آورد و گفت که شعبان موضوع کیمیا را انکار میکند و می‌گوید تمام ثروت خود را از هند آورده و دلیلش هم این است که اگر حقیقتاً مرحوم آقا کیمیا میدانست چرا تا زنده بود به جائی نرسید...

من جواهرات را رد کردم و گفتم زناشوئی من و حبیب فقط در صورتی سر خواهد گرفت که شعبان اسرار کیمیا را که از پدرم ربوده به من که وارثش هستم مسترد بدارد.

ظاهراً شعبان حاضر بدین کار نیست ولی زن بیچاره از جانب پسرش سخت نگران است و هر چند روز یکبار میآید و قصه از سر میگیرد و همان جواب را میشنود.

امروز هم به طوری که ملاحظه فرمودید حال احتضار پسرش را بهانه کرده و آمده بود...

من متوجه بودم که صدیقه خانم هر وقت اسم حبیب را بر زبان میراند تغییر حال میدهد مثل اینکه این جوان را دوست دارد.

همان لحظه نگاهی به وضع محقر و فقیرانه زندگی این دوشیزه کردم میلیونها ثروتی را که زن شعبان وعده میداد به خاطر آوردم و از کار صدیقه تعجب کردم و به فکر رفتم. از خاطرم گذشت که موضوع کیمیا خود یک نوع مالیخولیاست که کسانی گرفتار می‌شوند و عمری را به آخر میرسانند. کیمیا کجا بود!

شاید این شعبان حقیقتاً خویشاوند صاحب ثروتی داشته و از میراث او صاحب مال و دولت شده چرا این دوشیزه دانا و باهوش به بخت خود لگد میزند. شعبان راست میگوید اگر مرحوم آقا کیمیا داشت چرا خودش نتیجه نبرد و اینکه میگویند همان شب کشف کیمیا فوت کرد یا کشته شد افسانه‌ای بیش نیست و نظیر همان بهانه پوست

خربزه است که زیر پای پهلوان مغلوب میماند صدیقه خانم وقتی مرا متفکر دید لبخندی زد و گفت به نظرم حرفهای زن شعبان شما را تحت تأثیر گرفته؟ و لابد در دل خود مرا ملامت میکنید که چرا به این فقروناداری میسازم و خواستگار میلیونری را رد میکنم؟

گفتم آیا یقین دارید که مرحوم آقا کیمیا را پیدا کرده و اسرار آن به دست شعبان افتاد که حال دارید مطالبه میکنید؟

با لحن جدی و قطعی جواب داد همین طور است. شما باور نمی‌کنید؟ گفتم بدتان نیاید. من تصور میکنم که شعبان راست میگوید که ثروت خود را از هند به دست آورده والا من شخصاً منکر کیمیا هستم و دلیل شعبان را کاملاً مقنع میدانم که اگر مرحوم آقا کیمیا داشت...

صدیقه حرف مرا برید و گفت شما منکر کیمیا هستید؟

جواب دادم: بلی.

گفت اتفاقاً من هم منکر آن بودم و کارهای مرحوم پدرم را به طوری که سابقاً عرض کردم حمل بر مالیخولیا می‌نمودم. حتی وقتی مروارید ساخت با خود گفتم که این کار را دیگران هم میکنند. به اروپا هم که سفر کردم محض اطاعت امر پدر بود والا چندان عقیده نداشتم که پدرم به جائی برسد. روزی در واتیکان با کاردینال کامرونی همان کسی که با من مساعدت میکرد مشغول صحبت بودیم در ضمن صحبت از کاردینال به قید قسم سئوال کردم که آیا کیمیا حقیقت دارد و آیا خود کاردینال بدان معتقد است یا نه؟

آن اسقف محترم از این سئوال من ابرو در هم کشید و گفت دخترم اگر ما عقیده به کیمیا نداشتیم هرگز حاضر نمی‌شدیم که دوست عزیزمان یعنی پدر شما را در یک کار موهوم و بی‌نتیجه کمک کنیم.

کاردینال برخاست و رفت و پنج جلد کتاب قطور آورده روی میز گذاشت و گفت این دوره که «انسان و جهان» نام دارد بزرگترین شاهکار علمی و تحقیقی جمعی از دانشمندان معاصر آلمان است که هر یک در رشته تخصصی خود نتایج تحقیقات خود را نوشته‌اند. یکی از فصول کتاب راجع‌به علم شیمی و سیر تکاملی آن میباشد نویسنده این فصل دکتر البرت نیبورگر دانشمند معروف آلمانی است. نظر به اینکه شیمی از علم کیمیا بوجود آمده لذا دانشمند نامبرده شرح مبسوطی هم در باب کیمیا و کیمیاگران

نوشته است.

نامبرده خود منکر کیمیاست و کیمیا را یکی از بزرگترین گمراهیهای نوع بشر میداند با اینحال وقتی به شرح کارهای عجیب کیمیا گران و حقایق تاریخی میرسد از جواب عاجز میماند و اذعان میکند که هنوز دانشمندان جهان از فهم اسرار کیمیا گران عاجز میباشند.

دکتر آلبرت مینویسد که در قرن هفدهم در دانشگاه شیرهلمشتدت که از معروفترین مراکز علمی اروپا به شمار میآید پروفسور مارتینی (وفات در سال ۱۶۲۱) استاد فلسفه این دانشگاه منکر کیمیا بود و خطابه‌های غرائی در رد کیمیا و تمسخر کیمیا گران قرائت میکرد. روزی که استاد با جوش و خروش تمام در رد کیمیا داد سخن میداد و چند صد نفر از شاگردان و مستمعین را تحت تاثیر بیانات خود قرار داده بود ناگهان جوانی از میان مستمعین برخاست و خواهش کرد که منقلی بوته و مقداری سرب به او بدهند وقتی اینها حاضر شد جوان مزبور در حضور استاد نامبرده و تمام دانشجویان و مستمعین که همگی چهار چشمی وی را میپائیدند تا مبادا تقلبی بکند سرب را مبدل به طلا کرد و طلا را به دست استاد که از بهت و حیرت زبانش بند آمده بود داده به زبان لاتینی گفت:

حال این مسئله را برای من حل کنید.

دکتر میگوید که عجیبتر از این داستان دکتر هلوسیوس میباشد که از شخصیت‌های بزرگ و افتخارات اروپا در قرن هفده به‌شمار میآید این طبیب دانشمند که از حیث حذاقت و صداقت معروف خاص و عام بود از منکرین سرسخت کیمیا و دشمن بیرحم کیمیاگران به شمار میآمد و هرجا میر سید با تمام قوا بر ضد کیمیا و کیمیا گران مبارزه میکرد ولی برای این مرد واقعه‌ای پیش آمد که بر اثر آن خود دنبال کیمیا رفت و از سرآمدان کیمیا گران اروپا شد.

خلاصه واقعه بدین قرار است که در سال ۱۶۶۶ در شهر لاهه مرد ناشناسی به دیدن دکتر هلوسیوس رفت و با وی راجع‌به وجود حجرالفلاسفه یا اکسیر اعظم مشغول مباحثه شد. مرد متقی دید که دلائل و بیانات وی دکتر را قانع نمیکند قطعه سنگی از جیب در آورده و گفت این همان حجرالفلاسفه یا اکسیر اعظم است که یک ذره از آن مقداری قلع را تبدیل به طلا میکند مباحثه طول کشید و دکتر در ضمن صحبت مرد را

اغفال کرده و پنهان از نظر وی ذره‌ای از سنگ جدا کرده و بعد از رفتن مرد کوره را آتش کرده مقداری قلع را ذوب نموده و ذره را در آن انداخت و هرچه منتظر شد اثری از اکسیر ندید و تغییری در قلع مشاهده نشد. بعد از سه هفته مرد ناشناس باز به دیدن دکتر رفت و دکتر اذعان به دستبرد خود نموده آزمایش خود را تعریف کرد و همان بی‌نتیجه بودن آزمایش را دلیل محکمی بر ضد کیمیا قرار داد. مرد ناشناس با خونسردی تمام جواب داد که هر کاری راهی دارد حقش بود که شما اکسیر را در موم میگرفتید تا از بخار قلع ضایع نگردد دکتر هلوسیوس خواهش کرد که مرد باز کمی به وی اکسیر بدهد او هم قبول کرد و به اندازه یک دانه تخم شلغم از سنگ جدا کرده به وی داد و رفت و دیگر باز نیامد. دکتر بعد از رفتن مقدار شش «درهم» قلع را آب کرده و ذره را در آن انداخت همینکه بوته را سرنگون کرد به جای قلع طلای خالص دید! اکنون شهادتنامه رئیس ضرابخانه شهر لاهه و گواهی‌نامه‌های زرگرهای معتبر آن شهر در موزه لاهه موجود میباشد.

این واقعه تمام دنیا خاصه اروپا را تکان داد و تأثیر عظیمی بخشید تا به گوش باروخ اسپینوزا فیلسوف شهیر عهد رسید.

اسپینوزا که از بزرگترین فلاسفه وحدت وجودی به شمار می‌آید و در درستی و راستگوئی وی حرفی نیست مشغول تحقیقات و مطالعات شد و در نتیجه صحت مراتب فوق را تصدیق نموده خود کیمیاگر شد اینک یک شاهد دیگر:

وان هلمونت از دانشمندان قرن هفده کسی است که نام و شرح حالش مانند هلوسیوس و اسپینوزا در تمام دائرةالمعارف‌ها درج شده است.

وان هلمونت در سال ۱۶۱۸ یک چهارم «گرن» اکسیر از کیمیاگری گرفته و در خانه خود بدون حضور غیری هشت اونس جیوه یا زنبق را تبدیل به طلا کرد و چنان سر ذوق آمد که نام پسر نوزادش را «مرکور» (یعنی جیوه) گذاشت.

مجسمه وان هلمونت به سال ۱۸۸۹ در شهر بروکسل نصب شد آخرین کیمیاگر معروف اروپا که نه از لحاظ کیمیاگری بلکه از نظر شعر و شاعری شهرت جهانی دارد گوته شاعر شهیر آلمانی بود.

میدانید که کیمیا رشته‌های متعددی دارد که تبدیل فلزات ارزان به طلا فقط یکی از آنها است. بعضی کیمیاگران در رشته ساختن جواهرات از قبیل مروارید و غیره کار

میکنند برخی دیگر عطریات گران قیمت مانند مشک و عنبر میسازند که از لحاظ قیمت وزنی گرانتر از طلا میباشد گروهی هم در پی اکسیر طول عمر و علاج امراض میگردند.

گوته شاعر آلمانی چنانکه خود مینویسد در اوج اشتهار و محبوبیت مریض شد. بزرگترین اطبای آلمان بر بالینش جمع گشتند ولی معالجات موثر نبود و بیمار تدریجاً راه آخرت می‌پیمود. همه قطع امید کردند. ناگهان روزی دوائی به دستش داده و گفتند که آن را از راه کیمیا تهیه کرده‌اند.

شاعر نامدار دوا را خورد و شفا یافت و خود مجذوب کیمیا شد اسباب و ابزار کار را فراهم ساخت و به تجربیات پرداخت گوته در منظومه «فوست» با آب و تاب تمام مطبخ جادوگران را توصیف میکند و این خود نشان میدهد که شاعر شهیر تا چه حد در مسائل کیمیاگری وارد بوده.

باری در اغلب موزه‌ها و خزائن کشورهای اروپا مسکوکات و مدالها و اشیاء مختلفی از طلائی که ساخت کیمیاگران بوده موجود میباشد که مایه حیرت و شگفت دانشمندان معاصر است...

دهان صدیقه خانم گرم شده بود. پشت سر هم از کیمیاگران فرنگ اسم میبرد و کارهایشان را شرح میداد. در خاتمه با لحن اندوهناکی گفت اگر پدرم را نکشته بودند تمام کیمیاگران سلف را تحت‌الشعاع قرار میداد و شاید اکنون کشور ما وضع دیگری داشت زیرا مرحوم آقا میخواست از کیمیا برای ترقی و تعالی ایران استفاده کند نه برای شهوترانی شخص خودش چنانکه شعبان میکند.

صدیقه خانم از تجدید خاطره پدر متأثر شد و غمناک گشت. بر آن شدم که موضوع صحبت را تغییر بدهم و مطلب مسرت‌انگیزی به میان آورم. گفتم که شما در ضمن گفتگو با زن شعبان متذکر شدید که نامزدی دارید. اگر این موضوع حقیقت دارد آیا ممکن است بفرمائید که این جوان سعادتمند کیست که به چنین افتخاری نایل آمده اسمش چیست، شغلش چیه؟ سرخ شد... آثار شرم و حیای دخترانه در سیمایش نمایان گردید در حال تبسم گفت؛ جوانی است تقریباً هم سن خودم شغلش بازرگانی با پدرش با هم کار میکنند هم کارخانه دارند و هم به واردات و صادرات مشغولند. از قراری که شنیده‌ام خیلی هم متمول هستند.

از این جواب تعجب کردم زیرا معمولاً برخی از بازرگانان در ازدواج ملاحظات

مخصوصی دارند. حتی‌الامکان سعی میکنند که در موضوع وصلت هم با همان تجار «داد و ستد بکنند.»

غالباً دنبال عروس متمول‌تر از خود میگردند. از تماس با جماعت فکلی و اداری پرهیز میکنند و خلاصه حسابها و نظریاتی دارند که هیچکدام در مورد صدیقه خانم صدق نمیکرد.

گفتم خیلی عجیب است که یک خانواده تاجر چگونه راضی شده‌اند عروس نداری مثل شما را انتخاب کنند.

صدیقه خانم خندید و گفت: راست میگوئید غالب بازرگانان همین جوری هستند که شما تعریف میکنید ولی ظاهراً پدر و مادر «احمد آقا» (اسم نامزد) انتخاب عروس را به خود وی واگذار کرده‌اند. و او هم از من زشت‌تر کسی را پیدا نکرده است.

صدیقه خانم تعریف کرد که احمد آقا چند ماه ظهرها و عصرها که مدارس تعطیل میشود برای انتخاب همسر آینده‌اش بر در دبیرستانهای دخترانه کشیک میکشید و شگفت آنکه تمام توجهش به خانم دبیرها بود نه شاگردها ـ بالاخره قرعه به نام من افتاد.

صحبتی کردند و حلقه آوردند. قرار است سه ماه دیگر بعد از تعطیل مدارس عروسی کنیم.

من خودم شخصاً چندان مایل به ازدواج نبوده و نیستم ولی چه‌کنیم که تنهائیم و کسی را نداریم و از تنهائی می‌ترسیم شعبان بدجنس ما را راحت نمیگذارد برای حفظ جان و مال خود احتیاج به مردی داریم که سایه‌اش بالای سر ما باشد... .

از گفته‌های صدیقه خانم معلوم بود که از این نامزدی راضی است و بر خود میبالد زیرا احمد آقا بارها گفته بود که صدیقه خانم را فقط و فقط برای وجود و شخصیتش میخواهد و بس اعتنائی به مال و اسم و رسم ندارد والا خیلی اشخاص اسم و رسم‌دار و متمول حاضر بوده و هستند که یک چیزی هم دستی علاوه بر دختر به وی بدهند و داماد خود کنند.

معلوم بود که احمد آقا موفق شده غرور و خودپرستی دخترانه صدیقه خانم را با این حرفها قانع و خوشنود سازد حقیقتاً هم برای دخترهای رسیده بسیار لذت‌بخش است که بگویند داماد فقط وجود دختر را میخواهد...

پرسیدم حال اگر شعبان برای خاطر پسرش پیشنهاد شما را قبول کند و آنچه را که میخواهید بدهد یعنی میراث گرانبهای پدرتان را البته به شرط ازدواج شما با حبیب مسترد بدارد آنوقت بین احمد آقا و حبیب کدام یک را انتخاب خواهید کرد؟

صدیقه خنده‌ای از روی ناچاری کرده و مشوش شد و گفت چه عرض کنم در همین حین درب کوچه صدا کرد و لحظه‌ای بعد جوان آراسته‌ای قدم به اطاق گذاشت حدس زدم که باید «احمدآقا» باشد.

صدیقه سرخ شد و ما را به هم معرفی کرد مهمان همان احمدآقا بود. بیست و دو ساله به نظر میآمد قدش کمی بلندتر از متوسط صورت تقریباً خوشگل و بانمکی داشت. رنگش مهتابی بلکه پریده بود که نتیجه حجره‌نشینی و ندیدن آفتاب باید دانست کت و شلوار و یقه و کراوات و کفش و جوراب و همه چیزش مانند «فکلی‌ها» بود ولی معهذا هیکلش از دور داد میزد که تاجرزاده است.

دیگر ماندن من جائز نبود برخاستم و آنها را به حال خود گذاشتم.

احمد آقا در کوچکی عشق زیادی به تحصیل داشت. دبستان را که به پایان رسانید میخواست دوره دبیرستان را هم طی کند و بعد «لیسانس» بشود.

شنیده بود که لیسانس شدن در حقوق و ادبیات و فلسفه و اینها از همه آسانتر است ولی پدرش حاجی آقا عقیده داشت که بچه باید صنعت و هنر یاد بگیرد تا روزی به کارش آید. این است که احمدآقا را از کلاس سه متوسطه در آورد و به مدرسه صنعتی فرستاد. احمدآقا دو سال با بی‌میلی و اکراه تمام صبح رفت و عصر آمد تا اینکه «میرزای حجره» به رحمت خدا رفت.

حاجی آقا تحصیلات احمد آقا را کافی دانسته به حجره‌اش برد و حساب و کتاب را به دست وی سپرد. حاجی از تحصیلات پسرش به همین دلخوش بود که احمد آقا در مدرسه صنعتی تا این اندازه نجاری یاد گرفته بود که بتواند در و پنجره خانه را در صورت لزوم تعمیر کند. حاجی آقا مانند بعضی بازاریها ممسک بود یعنی خوشش نمی‌آمد به قول خودش «نفله بازاری» در آورد. برای اینکه پسرش را بد عادت نکند هفتگی ناچیزی به وی میداد.

احمد آقا پس از اشغال مسند مرحوم میرزا چند بار نک و نال کرد و به توسط مادرش از حاجی آقا تقاضا نمود که لااقل نصف حتی ربع حقوق میرزا را به وی بدهد.

حاجی به جای جواب هر دفعه تا چند روز با احمد آقا حرف نزد.

احمد آقا از سن هفده سالگی منتظر بود که پدرش مثل غالب تجار برای وی در این سن عروسی راه بیندازد. ازدواج یگانه وسیله‌ای بود که در این سن و سال مایه عیش و خوشی این جوان باشد زیرا به علت بی‌پولی تفریحاتی در خارج نداشت.

ولی معلوم شد که باید پنج شش سال صبر کند زیرا تاجر توانگری مرده و تمام اموالش را برای یگانه دختر هفت ساله‌اش گذاشته بود.

حاجی زرنگی کرد و قبل از اینکه سایر همکاران خبردار بشوند دختر را برای احمدآقا نامزد کرد و انگشتری گران‌بهائی فرستاد.

عیب کار فقط صغر سن دختر بود که حاجی و پسرش را ناچار به انتظار طولانی مینمود. غرور جوانی و عزوبت به احمدآقا فشار میآورد دلش زن میخواست و نمییافت.

یک روز در اتوبوس دو نفر با هم درد دل میکردند یکی به دیگری میگفت: که خوب شد که راه ادارات به روی مردم باز شد والا معلوم نیست روزگار من یکنفر چگونه میشد زیرا من با اعتیادی که به تریاک دارم تمام حقوقم را خرج خودم میکنم، مخارج بچه‌ها و خانه به عهده خانمم است که اداره میرود حقوق مکفی میگیرد و کمک من میشود احمد آقا مانند یک تاجرزاده باهوش «مظنه به دست آورد» و به فکر رفت: چه مانعی دارد که او هم یک زن «اداره برو» پیدا کند و موقتاً با وی روی هم بریزد تا بعد چه پیش آید. نگاهداشتن زنی که خودش ماهی سیصد چهار صد تومان داشته باشد چندان اشکال یعنی خرج ندارد.

چند نفری را در نظر گرفت و به سراغشان رفت ولی همینکه میشنیدند احمد آقا پسر بازرگان میلیونری است یکی مهریه گزاف دیگری پارک و اتومبیل و سومی از اینها بیشتر میخواست. بعضی هم که طمعشان کمتر بود کفیل عائله بزرگی بودند و نمیتوانستند به خود برسند. احمد آقا روز به روز در این قسمت بر معلوماتش می‌افزود تا به این نتیجه رسید که باید زن یا دختری را پیدا کرد که تک و تنها بوده و از خود خانه و زندگی داشته باشد تا وی بتواند به اصطلاح «سر سفره حاضر و آماده» بنشیند. در این ضمن متوجه شد که «فرهنگی‌ها» به هزار دلیل بهتر از «اداری‌ها» میباشند. قریب به سی چهل نفر از «خانم معلم»ها را تعقیب کرد و شناخت ولی هر کدام یک عیبی داشتند تا اینکه روزی صدیقه خانم را دید و پسندید و تعقیب کرد و تحقیقات نمود معلوم

شد همان است که در آسمان میجست و در زمین یافته است، دختری است خوشگل و نجیب، به جز مادر کسی را ندارد حقوقش هم مکفی و بیش از دیگران است مشغول فعالیت شد. شیوه‌ها به کار برد و نقش‌ها بازی کرد تا دل صدیقه را با بیان عشق آتشین و بی‌شائبه خود نرم کرد.

اسامی چند نفر از میلیونرهای بازار را شمرد و گفت که آنها در جلب احمد آقا به دامادی خود با هم مسابقه گذاشته‌اند. یکی ده ششدانگ دیگری مستغلات زیاد و غیره در قباله دخترشان میاندازند ولی وی طالب مال و دولت حتی جمال نیست فقط وجود و شخصیت میخواهد.

احمد آقا میدانست که مردم فقیر و بی‌بضاعت کم‌روتر از داراها میباشند و لذا یقین داشت که اگر ماهها دیناری به صدیقه ندهد وی با مناعت طبعی که دارد هرگز دهان برای تقاضای خرجی باز نخواهد کرد.

این است که مانند تاجر سودپرستی که معامله پرمنفعتی کرده باشد از انتخاب صدیقه خوشحال بود.

احمد آقا پس از آشنائی با صدیقه اصرار داشت که هرچه زودتر صیغه عقد جاری بشود و «جشن مفصل» برای بعد بماند ولی صدیقه هر دو را موکول به تعطیل مدارس نمود. آن روز احمد آقا وعده ملاقات با صدیقه داشت. صبح زود به حمام و عصر به سلمانی رفته و آرایش کرده بود وقتی سر کوچه صدیقه از اتوبوس پیاده شد و وارد کوچه گردید از پشت سر صدای زنی را شنید که وی را به اسم میخواند:

ـ آقای احمد آقا، احمد آقا.

ـ با من هستید.

ـ بلی، کاری با شما دارم.

ـ شما را به جا نمیآورم.

ـ بعد خواهید شناخت آیا منزل صدیقه خانم میروید؟

بند دل احمد آقا پاره شد موضوع صدیقه را از همه پنهان داشته و ابداً مایل نبود که قضیه سر زبانها بیفتد و به گوش کسانش برسد.

ـ چه فرمایشی دارید.

ـ میخواستم بعضی حرفها راجع به این صدیقه بزنم، حیف از شما! چطور؟

ـ اگر حاجی آقا بفهمد که شما با این صدیقه روی هم ریخته‌اید، شما را حتماً عاق خواهد کرد.

ـ آخر شما کیستید و مقصودتان چیست.

ـ مقصودم این است که باید صدیقه را رها کنید.

ـ آخر چرا.

ـ صلاح شماست!

ـ احمد آقا فوراً متوجه شد که لابد کسی به صدیقه نظر دارد و میخواهد از چنگ او به در آورد برای اینکه زمینه‌ای به دست بیاورد گفت.

ـ من صلاح خودم را بهتر میدانم از عاق پدرم هم نمیترسم و صدیقه خانم را به هیچ قیمتی از دست نمیدهم، گفت و به راه افتاد.

زن ناشناس که پیاپی اطراف را نگاه میکرد و تندتند حرف میزد: اگر حاجی آقا بفهمد که شما دختری را گرفته‌اید که قبلاً صد تا رفیق داشته و حالا هم دارد از غصه دق خواهد کرد نمیدانم چه جادوئی کرده که چشم و گوش شما را بسته است. با همان همسایه‌شان راه دارد مگر در جائی مثل تهران میگذارند دختری که پدر و بزرگتر ندارد سالم بماند؟

احمد آقا ناراحت شد زیرا نمیخواست پدرش از قضیه ازدواج محرمانه او آگاه گردد زیرا ممکن بود به گوش کسان نامزد خورد سال و ثروتمندش برسد و آنها ایراد بگیرند و معامله را به هم بزنند. دلش هم چرکین شد زیرا حرفهای زن ناشناس با اینکه راست و دروغش معلوم نبود اثر خود را کرد. با اینکه به صدیقه با چشم «عیال دائمی و حسابی» نگاه نمیکرد باز مایل نبود که همان زن موقتی هم آلوده به تهمت شده باشد. این ناراحتی و دل چرکینی لحظه‌ای بیشتر طول نکشید. فوراً از فکرش گذشت که شاید این زن غرضی دارد و دروغ میگوید. باید زیر پاکشی کرد و فهمید که چه چیزی این زن را محرک شده؟ آیا با صدیقه دشمنی شخصی دارد؟ یا اینکه خود دختری دارد که میخواهد صدیقه را از میدان به در کند تا دختر خودش را جانشین وی سازد. شاید هم مرد دیگری چشم به صدیقه دارد و میخواهد احمد آقا را «دک کند» گفت:

خانم، راست است که من «پسرحاجی» و چشم و گوش بسته هستم ولی اینقدر هم که شما تصور می‌کنید خرفت نیستم. من یقین دارم که شما این حرفها را از روی

دشمنی و غرض میزنید والا چرا خودتان را معرفی نمیکنید و نمیگوئید که کیستید و مقصودتان چیست.

آیا دختر دیگری را در نظر دارید هرچه هست پوست کنده بگوئید برای هر دو بهتر است.

زن از معرفی خود ابا کرد و گفت که خانواده حاجی را میشناسد و با مادر احمد آقا دوستی دارد و این حرفها را از راه دلسوزی و برای حفظ آبروی خانواده محترمی مثل حاجی «ن» میزند. خودش هم دختر دیگری را در نظر ندارد.

احمد آقا وقتی دید زن از دادن جواب روشن تعلل میورزد گفت از حرفهای شما معلومم شد که تمام را از راه غرض و دشمنی با صدیقه خانم میزنید.

لذا من این دختر را با تمام عیب‌ها که دارد قبول میکنم و از کسی هم ملاحظه و باکی ندارم.

زن را به حال خود گذاشته به راه افتاد. دلش که نسبت به صدیقه چرکین شده بود باز مانند آینه صاف شد.

تنها چیزی که فکر جوان را ناراحت کرد این بود که آیا زن ناشناس چه مقصودی از این دو به هم زنی دارد؟ شاید این حدسم صحیح باشد که یکی گلویش پیش من گیر کرده و میخواهد صدیقه را از چشمم بیاندازد. احمد آقا از این فکر لبخندی زد. حس غرور و خودپرستی‌اش به جوش آمد. یعنی من اینقدر خوشگلم که زن‌ها خاطر خواهم بشوند! تبسم بیشتری کرد شاید اینها به امید ثروت پدرم مرا میخواهند.

دیگر نمیدانند که دست حاجی آقا همیشه مشت گره کرده است و تاکنون کسی کف دست او را ندیده. از این فکر که بیشتر زنها پولهای حاجی آقا را بیشتر از وجود احمد آقا دوست دارند لبخندش زائل شد و خود اندوهناک گشت. الحق این صدیقه دختر با صفا و نظر بلندی است. حیف که ثروتی ندارد والا از آن «اکبیر هشت ساله» هم صرف نظر میکردم و همین صدیقه را همیشه نگاه میداشتم. تحصیل کرده تربیت شده خوشگل و خوش صحبت.

با این افکار شیرین و تلخ به طرف خانه صدیقه قدم برمیداشت که باز صدای نازک آشنائی را از پشت سر شنید برگشت همان زن ناشناس بود.

این دفعه احمد آقا پرخاش کرد و به زن نهیب زد: خانم، چرا ولم نمیکنی مردم هزار جور خیال بد میکنند. از جان من چه میخواهی.

مطلبی گفتی جواب شنیدی. دیگر سماجت برای چه؟

زن تبسم آمیخته به ترس به لب آورده گفت: خیلی باید ببخشید.

من بیخود کردم که از اول مطلب را رک و پوست کنده به شما نگفتم حقیقت این است که مرا یک شخص محترمی فرستاده تا از شما تمنا کنم که این صدیقه را رها کنید.

احمد آقا خشمناک شد و با حال دهن کجی جواب داد: من رها کنم آن وقت آن آقای محترم خودش برود و صاحب او بشود. آری!

زن سوگند یاد کرد که «آن آقای محترم» ابداً چنین خیالی ندارد، بلکه بنابر بعضی ملاحظات و مصالح خانوادگی نمیخواهد که صدیقه زن شما بشود.

احمد آقا خشمناکتر شد و به طرز خشونت‌آمیز گفت:

ـ این چه پیشنهادی است که شما میکنید هیچ خری بلا نسبت شما این کار را نمیکند که محض خواهش و تمنای یکی دیگر دست از نامزد خود بردارد.

زن نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت: تمنای مفتی که ندارد. به شما عوض میدهد.

ـ چطور عوض میدهد یعنی دختر دیگری پیشنهاد میکند.

ـ نخیر، پول مُیدهد. پول می‌دهد؟

ـ بلی!

ـ چقدر؟

ـ اینقدر که شما راضی باشید.

اسم پول که به میان آمد طرز افکار احمد آقا به کلی عوض شد. موضوع صدیقه جنبه تجارتی پیدا کرد. پس باید چانه زد و بیشتر در آورد.

روح بازرگانی در مغز جوان جای تازه گرفت با لحن تمسخرآمیز پرسید:

مثلاً چند میدهد.

ـ پنج هزار تومان... شش هفت... ده هزار تومان خوب است؟

ـ به!

ـ خلاصه ده هزار تومان میدهد این را هم آقای احمد آقا بدانید که آن شخص محترم خیلی نفوذ و قدرت دارد. با شهربانی و دربار مربوط است میتواند بدون اینکه یک شاهی بدهد کاری بکند که شما و صدیقه هر دو را بیچاره کند. ولی نمیخواهد در حق کسی بدی کند.

حال اگر حاضرید، بسم‌الله این پول والا دیگر خود دانید تردید دلگدازی در فکر احمد آقا تولید شد. قبول کنم یا نه؟ میگوید خیلی قدرت دارد. لابد کسی که اینطور پول خرج میکند صاحب قدرت هم هست. دیگر ایرادی بر من وارد نیست. حال ببینیم بلکه بیشتر بدهد.

گفت خانم، امروزه ده تومان پولی‌نیست، برابر صد تومان سابق است.

باز اگر پول حسابی میداد، ممکن بود برای خاطر شما این کار را بکنم ولی...

زن که از قیافه‌اش آثار رضایت و خوشحالی نمایان بود پرسید:

ـ مثلاً چقدر؟

ـ لااقل بیست هزار تومان اگر بدهد میتوانم به یک زخم کار خود بزنم.

زن قیافه ناراضی و تهدیدآمیز به خود گرفته گفت: آقا خوب است اهل بازار هستید: مگر پول علف خرس است.

خلاصه کلام بیست هزار تومان میدهم دیگر یک شاهی هم اضافه نمی‌کنم.

ـ قبول دارید؟

ـ نه؟

زن گفت پس هرچه دیدید از چشم خودتان ببینید. خداحافظ شما گفت و با قدم تند به راه افتاد و احمد آقا را در بهت و حیرت گذاشت.

جوان بازاری سخت به هیجان آمده بود. با خود فکر کرد.

صدیقه نه یکی دیگر! چه فراوان است دختر تازه بیست هزار تومان کم پولی نیست.

این دفعه نوبت احمد آقا بود که دنبال زن بدود. با همان لحن و طرزی که کاسب‌ها پس از رد کردن مشتری از پشت سر صدا میزنند «بیائید ببرید» زن را صدا زد: صبر کنید، حرفی دارم زن ایستاد احمد آقا برای اتمام حجت پرسید هیچ اضافه نمی‌کنید؟ زن بدون اینکه جواب بدهد اخم کرد و باز به راه افتاد. احمد آقا لبخندی

زده گفت ماشاءالله چقدر کم حوصله هستید، اگر جای ما بودید چه میکردید قبول دارم زن برای دادن پول مطالبه کاغذ ثبتی کرد احمد آقا معایب این کار را توضیح داد. زن اصرار داشت احمد آقا سندی بدهد به این مضمون که هرگاه با صاحب شناسنامه شماره فلان (شناسنامه صدیقه) در صدد ازدواج برآید چهل هزار تومان دادنی باشد. احمد آقا گفت: حاضر است چنین سندی امضاء کند ولی شناسنامه صدیقه را از کجا بیاورد زن کیف خود را باز کرد و در مقابل چشم‌های حیرت‌زده احمد آقا شناسنامه صدیقه را در آورد و به دستش داد چشم احمد آقا به عکس صدیقه افتاد.

سنگینی و سوزشی در قلب خود احساس کرد. گوئی یکی در گوشش گفت: نکن پشیمان میشوی مگر آدم زنش را به پول می‌فروشد! ولی همان لحظه زن بسته بزرگی از اسکناسهای صد تومانی بیرون آورد تردید احمد آقا برطرف شد. ساعتی بعد مرد و زنی از محضر خارج شدند. در حالی که مرد بیست هزار تومان در جیب و زن صفحه کاغذی در کیف داشتند.

دم در محضر بار دگر تجدید شرط و پیمان کردند و از هم جدا شدند. زن از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید ولی احمدآقا حال دگرگونه داشت.

دکمه‌های جلوی کت را محض احتیاط از ترس جیب‌برها انداخته بود و جیب ورم کرده کت به قلبش فشار میآورد. ولی این فشار از جیب نبود فشار وجدان و ندامت بود.

حال تاجری را داشت که در معامله بزرگی مغبون شده باشد. عکس صدیقه که روی شناسنامه‌اش بود از مقابل چشمش رد نمیشد. تاکسی صدا کرد و پولها را به خانه برد. با اینکه در محضر شمرده بود دوباره برد در خانه شمرد اسکناسهای نو را از کهنه جدا کرد. از این عمل فرحناک شد و صدیقه را از یاد برد ولی وقتی برای بار دوم از خانه بیرون آمد به خاطر آورد که با صدیقه وعده ملاقات گذاشته بود و حالا صدیقه چشم به راه وی نشسته و از تأخیرش اظهار نگرانی میکند. قلبش فشرده شد و برای رفع ملالت خاطر به سینما رفت ولی با اینکه پول داده بود معهذا تا آخر فیلم ننشست آن مدتی هم که تماشا میکرد چیزی نمیدید و فکرش جای دیگر بود.

آن روز صدیقه بیش از روزهای پیش در انتظار نامزدش احمد آقا بی‌صبری میکرد.

تصمیم گرفته بود که برای اولین بار اسرار پدرش و قضیه شعبان را به احمد آقا بگوید و از وی برایٔ بدست آوردن این گنجینه عظیم چاره‌جوئی کند.

صدیقه علاقه قلبی که بوئی از عشق بدهد به نامزد خود نداشت ولی احمد آقا را از بسیاری جهات شوهر خوب و مناسبی برای خود میپنداشت.

اولاً از تنهائی و نگرانی از سوءقصدهای شعبان تا حدی آسوده میشد و ثانیاً یقین داشت که احمد آقا و پدر ثروتمندش پس از اطلاع از جریان کار مسلماً با وی از هر حیث مساعدت خواهند کرد تا حق خود را از شعبان بگیرد خاصه که این پدر و پسر از تجار معروف بودند و تجار هم در جائی که پای پول و ثروت در میان باشد تا آخرین نفس تلاش میکنند.

هرچه انتظار کشید خبری از نامزدش نشد آیا چه واقعه‌ای روی داده که احمد آقا با آن ذوق و شوقی که به دیدار صدیقه داشت نیامد نگران و ناراحت شد. روز بعد به محض ورود به دبیرستان به حجره حاجی «ن» تلفن کرد.

احمد آقا خودش پای تلفن آمد. برخلاف سابق لحن خشک و رسمی داشت از بدقولی دیروز عذرخواهی نکرد و اظهار اشتیاق به تجدید دیدار ننمود و همینقدر به صدیقه تأکید کرد که عصر در حدود ساعت پنج و شش منتظر باشد صدیقه متأثر و اندیشناک گوشی را سر جایش گذاشت. چرا امروز احمد آقا بدین طرز حرف زد.

آیا مریض است یا واقعه شومی در خانواده‌شان اتفاق افتاد صدیقه برای نیامدن احمد آقا حدسهای گوناگون میزد شاید با پدرش دعوا کرده شاید گرفتاری تازه‌ای پیش آمده بلکه هم ضرر عمده در تجارت کرده.

هر حدسی را میزد جز اینکه ابداً به خاطرش نمیرسید که احمد آقا روگردان شده باشد از ساعت سه بعد از ظهر منتظر بود هرچند دقیقه به ساعت نگاه میکرد و عصبانی میشد هر دقیقه ساعتی بر وی میگذشت ساعت پنج شد از پنج و نیم گذشت شش. شش و نیم وه که انتظار چقدر سخت است جمله عربی را که از پدرش آموخته بود به خاطر آورد «الانتظار اشد من‌الموت». انتظار سخت‌تر از مرگ است هفت هم گذشته و چراغها روشن شده بود که درب کوچه صدا کرد صدیقه خودش با عجله دم در رفت و باز کرد و خشکش زد احمد آقا نبود مرد ریشوئی که مسلماً شاگرد حجره بود پاکتی به دست صدیقه داد و گفت: جواب دارد بنده همین جا منتظر هستم.

صدیقه سراسیمه و پریشان به اطاق دوید پاکت را یک لحظه در نور چراغ نگاه کرد و سرش را باز نمود و همینکه خواست نامه را بیرون بیاورد چیزی از درون پاکت روی میز افتاد و صدای فلزی کرد و به زمین غلطید.

صدیقه خم شد و برداشت و حلقه ازدواج را که به احمد آقا داده بود شناخت.

حضرت علیه عالیه متعالیه صدیقه خانم دامت عفته.

نظر به اینکه در اطراف شخص شما مخصوصاً رفت و آمدهائی که با همسایه‌ها و دیگران دارید بعضی مطالب شنیده و چیزهائی هم به چشم دیده‌ام لذا با این وضع ازدواج ما صلاح نیست. استخاره هم راه نداده.

بنابراین حلقه‌ای که به من داده بودید فرستاده خواهشمندم حلقه مرا به توسط حامل پس بفرستید. احمد...»

دست‌های صدیقه لرزیدن گرفت. رنگش از غیظ برافروخت.

کلماتی بریده بریده از دهانش بیرون میآمد.

این نامرد اگر پشیمان شده دیگر چرا تهمت میزند. عجب آدمهائی پیدا میشوند.

چطور من تاکنون نشناخته بودمش؟ خدا با من بود که ذاتش را زودتر بروز داد.

چقدر من صاف و ساده‌لوح هستم عجب گولی خورده بودم...

حلقه احمد آقا را از انگشت در آورد. و لای کاغذ پیچید و به مرد ریشو داد. آمد نشست و در افکار غم‌انگیز غوطه‌ور شد. باز بی‌پناه گشت و کسی را ندارد کسانی را که تاکنون پیشنهاد ازدواج کرده بودند یکی‌یکی به خاطر آورد هیچکدام را نپسندید در عین حال میدید که برای مبارزه با شعبان احتیاج به وجود مرد دارد. چه کند از کجا چنین مردی را به دست بیاورد؟ آیا احمد آقا به چه علت و روی چه اصلی منصرف شده.

موضوع استخاره بلاشک دروغ بود استخاره را روز اول میکنند نه بعد از مبادله حلقه نسبت‌های مبهمی هم که داده سست و بی‌معنی است. مسلماً خودش هم میدانسته که سست است. پس این جدائی چه علتی داشته.

چندی در حال بهت و تفکر ماند. ناگهان پرده از مقابل چشمش برداشته شد به خاطر آورد که در آخرین ملاقات با زن شعبان در ضمن ذکر علل رد ازدواج با حبیب گفته بود که نامزد دارد و زن شعبان هم جواب داده که نامزدش را هر که باشد میتوانند

رد کنند. پس شکی نیست که از ناحیه شعبان احمد آقا را منصرف کرده‌اند؟

آیا چگونه این جوان را با آن عشق و علاقه که به صدیقه داشت قانع کرده‌اند که از وی دست بردارد.

صدیقه پس از تفکرات طولانی به این نتیجه رسید که احمد آقا را با زدن تهمت‌های ناروا به صدیقه منصرف کرده‌اند از ساده‌لوحی نامزد سابقش متأثر شد. هیچ گمان نداشت که احمد آقا وی را به پول فروخته باشد؟

چند روز بود که صدیقه خانم را ندیده و از قضیه احمد آقا و به هم خوردن نامزدی اطلاع نداشتم. روزی که تجدید دیدار نمودم افسرده و اندوهناک یافتم و علت را پرسیدم. نامه احمد آقا را به دستم داد.

وقتی در ضمن خواندن نامه به اشاره‌ای که احمد آقا راجع‌به مراوده صدیقه خانم با همسایگان نموده بود رسیدم بی‌اختیار به خود لرزیدم. چگونه وجدان این جوان قبول کرده که به روابط خواهر و برادری ما رنگ دیگری بدهد.

پرسیدم مگر با همسایگان دیگر هم مراوده دارید.

جواب داد ابداً.

البته توضیح داد که از مجموع مضامین این نامه پیداست که هم موضوع روابط با همسایگان، هم قضیه راه ندادن استخاره هر دو ساختگی و بهانه است. والا اگر نسبت به عفت من بدگمان شده بود دیگر استخاره چرا میکرد. من در ملاقات اخیر با زن شعبان بی‌احتیاطی کردم و از نامزدی خود سخن به میان آوردم. دیدید که زن شعبان همان ساعت گفت که نامزد من هر که باشد میتوانند ردش کنند.

حال یقین دارم که آنها تحقیقات کرده و احمد آقا را شناخته و نمیدانم چه حقه به کار زده‌اند که او با آن همه عشق و علاقه از من رو گردان شده است پرسیدم حال خیلی متأثر هستید؟

لبخند نمکین زد و گفت:

اتفاقاً از این پیش‌آمد خوشحالم و مسلماً خیر و صلاح من در این بوده که نامزدی به هم بخورد. میدانید که من عشق و علاقه شاعرانه به احمد آقا نداشتم و مثل بعضی دخترها هم حسرت شوهر کردن ندارم منظورم این بود که با کمک خانواده احمد آقا که همه متمول و در بازار نفوذ دارند میراث پدرم را از چنگ شعبان در آورم ولی

حال می‌بینم جوانی که بدین سهل‌انگاری از میدان در برود قطعاً به درد کار من و مبارزه‌ای که در پیش دارم نمیخورد پرسیدم زن شعبان دیگر نزد شما نیامده؟

گفت: یک بار دیگر آمد و هر دو همان حرفهای سابق را تکرار کردیم. زن شعبان باز از غصه و پریشانی پسرش حبیب شرحی گفت و در خاتمه از قول شعبان مرا تهدید کرد که اگر یک مو از سر پسرش کم بشود یعنی اگر پسرش از یأس خودکشی کند انتقام سهمناکی از من خواهد کشید.

قیافه صدیقه خانم در حین ادای این سخنان افسرده و غمگین گردید با حال تأثر و اندوه گفت خودم هم نمیدانم عاقبت کار به کجا خواهد کشید دلم به حال این جوان بدبخت میسوزد ولی چه کنم که کاری از دست من ساخته نیست. در صورت ازدواج با حبیب باید از وصیت و میراث پدرم صرفنظر کنم و این هم محال است که روح پدرم را آزرده سازم. در محظور عجیبی گیر کرده‌ام.

صدیقه خانم حرفش را ناتمام گذاشته حدسی که من سابقاً میزدم محقق گردید از طرز رفتار و گفتار صدیقه خانم معلوم بود که علاقه قلبی به حبیب دارد و این دلسوزی در حق حبیب یعنی کسی که پدرش باعث اینهمه درد و رنج وی بوده علتی جز عشق نداشت.

اگر صدیقه را دل به حال حبیب می‌سوخت من هم دلم به حال این دختر بی‌پناه میسوخت که حقیقتاً در محظور عجیب و غم‌انگیزی گیر کرده بود بدین معنی که حبیب را دوست میداشت و حقش بود که مانند تمام مردم جز خوشی و خوبی معشوق نخواهد ولی روزگار اسبابی فراهم آورده بود که با آن محبت و علاقه قلبی به حبیب مجبور بود زجرش بدهد، دشمنش بدارد و به درد و غمش بی‌اعتنا باشد.

لختی هر دو ساکت و متفکر بودیم. فکری به خاطرم رسید و گفتم: شک نیست که حبیب عشق آتشین و بی‌حدی به شما دارد. آنچه تاکنون دیده و شنیده‌ایم عاشق اگر صادق باشد از بذل جان هم در راه معشوق مضایقه نمی‌کند آیا بهتر نیست خودتان با حبیب روبرو شوید ظلمی را که پدرش در حق شما کرده و آنچه را که از شعبان میخواهید همه را شرح بدهید و رک و راست به خودش بگوئید که شما هم علاقه قلبی به وی دارید و در صورتی حاضر به ازدواج خواهید شد که میراث مرحوم آقا را از چنگ پدرش به هر نحوی که صلاح بداند در آورد و به شما رد کند و این خود محکی است

که میتوانید به اخلاق و روحیه حبیب پی ببرید که آیا لیاقت همسری شما را دارد یا نه؟

با چشمهای اندیشناک نگاهی به روی من کرده مانند کسی که بلیط لاتار کشیده و برنده شده لبخند حیرت‌آمیزی زد و گفت فکر بسیار عالی و صحیحی است. حبیب اگر واقعاً مرا دوست میدارد باید ثابت کند. من توقع و تقاضای ناحق و ناروائی ندارم. میراث پدرم را میخواهم. اگر جوانمرد باشد باید حق مرا از پدرش بگیرد و به من رد کند. راست گفتید. محکی بهتر از این نمیشود. گفتم در این صورت معطلی جائز نیست حبیب را هرچه زودتر بخواهید و ماجرا را بگوئید اگر حاضر به دفاع از حق شما شد فبهاالمراد والا بالقطع مأیوسش کنید و برای مبارزه با شعبان از راه دیگری وارد بشوید.

۳

چگونگی ربودن کیمیا

حال باید چند سال به عقب برگردیم و آخرین شب زندگانی مرحوم سید لطف‌الله پیشنماز را شرح بدهیم. طبق آن چه از صدیقه خانم شنیده و مدارکی که بعداً به دست آورده‌ایم مرحوم سید پس از مراجعت از فرنگ قریب به سه ماه مشغول مطالعات و تطبیق و مقابله نسخه‌های شرقی و غربی بود بالاخره نسخه‌هائی را که به نظرش معتبر و مجرب رسید انتخاب کرده مشغول آزمایش شد تالار بزرگ خانه خود را که نه متر طول و چهار متر عرض داشت به صورت دو لابراتوار در آورد. هر سه بخاری دیواری تالار را به شکل کوره ساخت. کارهای بنائی را خود سید با کمک شعبان انجام دادند تا بنا از خارج نیاورند و مردم را متوجه نسازند.

سید برنامه‌ای برای عملیات خود در نظر گرفت بدین معنی که اول به ساختن جواهرات مانند مروارید و غیره بپردازد زیرا این رشته از همه آسانتر بود و احتیاجی به آزمایشهای طولانی نداشت دوم ساختن عطریات گرانبها مانند مشک و عنبر سوم ساختن طلا و نقره از فلزات ارزان قیمت و چهارم تهیه اکسیری که به عقیده کیمیاگران دوای همه دردها و مایه طول عمر است. روزی که برای اولین بار کوره کیمیاگری را آتش کرد با خدای خود عهد و پیمان بست که اگر در این کار توفیق یابد اولاً اسرار کیمیا را به نااهل بروز ندهد و در ثانی ثروتی را که از راه کیمیا به دست بیاورد در راه شهوات نفسانی به مصرف نرساند بلکه منحصراً برای دستگیری از مستمندان و رفاه حال مسلمانان به کار برد عهدنامه را در پشت قرآنی نوشت و مهر کرد. آزمایشات بی‌پایان

شروع شد روزها و هفته‌ها و بلکه ماهها می‌گذشت سید مگر در موارد ضرورت از تالار بیرون نمی‌آمد کم‌کم زن سید که مانند اغلب زنها کم حوصله و منتظر نتیجه آنی بود چون اثری در کارهای شوهر ندید بنای تعرض گذاشت و شوهر را متهم به مالیخولیا کرد. حتی دور شهر افتاد و دست به دامن دعانویس‌های جن‌گیر شد.

تقریباً اواخر سال اول آزمایشات بود که یک روز سید از زنش مرغ سیاهی خواست فراهم کردند. زن با حیرت و اضطراب نگران شد که آیا به سر مرغ چه بلائی خواهند آورد. هر روز میدیدند که سید حبه‌های درشتی از خمیر میسازد و با دست خود دهان مرغ را باز کرده و در گلویش میاندازد چند روزی این کار عجیب ادامه داشت. زن سید متوجه شد که سه روز است مرغ را از خوراک باز داشته و چیزی به خوردش نداده‌اند به تصور اینکه غفلتی شده چند دانه برنج در قفس مرغ ریخت مرحوم سید با همه ملایمت و خوشخوئی که داشت نهیب به زوجه خود زد و ملامتش کرد و گفت که مرغ باید سه روز گرسنه بماند تا مقصود حاصل گردد زن بیچاره در حالی که دلش هم به حال مرغ زبان بسته و هم به حال شوهر عقل از دست داده میسوخت از تالار بیرون رفت.

مرغ باز سه روز گرسنه ماند. روز چهارم سید که ترنجی به دست داشت و شعبان که مرغ را در بغل گرفته بود به صحن حیاط آمدند خانم بزرگ از اطاق تماشا میکرد. سید با انبر ظریفی که از نقره خالص ساخته شده بود گلوله به درشتی فندق از میان ترنج بیرون آورده و دهان مرغ را باز کرد در گلویش انداخت و مرغ را رها کرد شعبان بلافاصله سر در عقب مرغ گذاشت.

مرغ میدوید و شعبان از پشت سرش شعبان از دویدن زیاد ناراحت شد.

ضربان قلبش شدت کرد و به نفس نفس افتاد.

بالاخره خسته و وامانده شد فوراً خود سید مرغ را تعاقب کرد مدتی دور حیاط دویده حیوان پیاپی صدا میکرد ولی نمیخواست گرفتار شود سید سالمند بود چند دوری که دوید بی‌طاقت شد و شعبان که نفسی تازه کرده بود باز دنبال مرغ دویدن گرفت.

خانم بزرگ اینها را میدید و حمل به جنون شوهرش میکرد از ترس دم نمیزد ولی از دیدن رنگ پریده شوی و شنیدن ناله‌های مرغ به رقت آمده سینه خود را میخراشید و برای اعاده صحت بدن و عقل شوهر دعا میکرد. شعبان اینقدر عقب مرغ

دوید تا حیوان خسته و ناتوان شده و نشست شعبان رسید و فوراً چاقوئی از جیب در آورده سر مرغ را بریده شکمش را دریده چینه‌دان را بیرون آورد و در مقابل سید گذاشت. سید که لبخند رضایت‌آمیزی بر لب داشت قلیان خواست و مدتی نشست تا چینه‌دان سرد شد آنرا هم شکافتند و گلوله را بیرون آوردند سید با همان انبر گلوله را برداشت و نگاه کرد آثار تأثر و غصه در قیافه‌اش نمایان گردید گلوله را زمین انداخته و برخاست و لگد کرد و افسرده و ناراضی به اطاق خود رفت. زبان خانم بزرگ درازتر شد. شب آغاز ملامت نهاد و نگرانی خود را از دویدن زیاد سید و تنگی نفسش و زرد شدن چهره‌اش اظهار نمود. سید حال جواب و گفتگو نداشت. همینقدر گفت که این کارها صبر و حوصله میخواهد. اینقدر باید تکرار کرد تا مقصود حاصل شود برای آخرین بار به خانم بزرگ تأکید کرد که در این جریانات دخالت نکند. هفته بعد باز همان بساط تجدید شد سید و شعبان چندان عقب مرغ دویدند که از نفس افتادند و نتیجه‌ای نگرفتند ظاهراً مرغ ششمی یا هفتمی بود که دو برابر پیشینیان دوید و سید و شعبان را هم دواند و هر دو را خسته و ناتوان کرد. آن روز سید بدون این که به کسی حرفی بزند با خود عهد بسته بود که اگر از این یکی هم نتیجه حاصل نشود آزمایشات خود را در ساختن مروارید خاتمه دهد. این دفعه که سید در میان چینه‌دان مرغ چشمش به گلوله افتاد تبسم رضایت‌آمیزی به لب آورد و قلیان خواست و بعد با همان انبر گلوله را که رنگش مایل به زردی بود برداشت و به اطاق برد و فوراً شیر ترش خواست و گلوله را در آن انداخت. اول شب که پس از خواندن نماز گلوله را از میان شیر ترش بیرون آورد نعره‌ای از شادی کشید و بی‌اختیار گفت: خدایا شکر! مروارید درشت و شاداب و بیمانندی در دست داشت. به ساختن مروارید توفیق یافته بود. روز دیگر مروارید را به دست شعبان داد تا به بازار ببرد و به قیمت برساند جواهرفروش اولی دو هزار و دومی دو هزار و پانصد تومان قیمت گذاشتند. سید دو سه روزی غرق مسرت و شادی بود.

پس از مدتها گیری و سکوت در محضر زن و فرزند حضور یافت با همه میگفت و میخندید و خانم بزرگ را با شوخیهای معصومانه خود دلخوش میداشت و میخنداند هرچه این سر حیاط محفل خانوادگی سید غرق در نشاط و شادی بود برعکس آن سر حیاط در محفل شعبان آتش خشم و غضب زبانه میکشید و اوقات تلخی بیداد میکرد. صبح روز بعد معلوم شد که شعبان شب گذشته زن خود را کتک مفصلی زده و طفل

عزیز و محبوب خود را تنبیه کرده به طوری که کودک و مادرش هر دو خوابیده‌اند. صبح هرچه خانم بزرگ سعی کرد که علت اوقات تلخی شعبان را بفهمد نفهمید زن شعبان خود از تغییر ناگهانی اخلاق شوهرش متحیر بود و علت آن را از دیگران میپرسید همینقدر حس کرده بود که وی در حین عزیمت به بازار خوش و خرم بود و از بازار متغیر و خشمناک برگشت. هیچکس از اهل خانه به راز اوقات تلخی شعبان پی نبرد مگر خود سید لطف‌الله که علت غیظ و بغض او را میدانست و با قیافه گرفته در اطراف آن فکر میکرد.

حقیقت این است که سید مجبور بود در آزمایشات خود از شعبان کمک‌های فنی بگیرد دمیدن کوره کوبیدن دواجات در هاون و الک کردن و سائیدن و تمام این گونه کارها برعهده شعبان بود ولی سید به اصطلاح معروف به وی چشم میداد و روشنی نمیداد با تمام قوا سعی میکرد که او وارد جریان آزمایشات نشود و از چیزی سر در نیاورد. شعبان این احتیاط کاری و پرده‌پوشی را میدید و در دل خود به سید میخندید و مسخره‌اش میکرد. زیرا وی عقیده به کیمیا نداشت و کارهای سید را نوعی از جنون میپنداشت و وقتی متوجه میشد که سید «دیوانگی» خود را از وی پنهان میکند گاهی سید را مسخره میکرد و گاهی هم دلش به حال او میسوخت هر روز که عقب مرغ میکرد و میدوید و خسته میشد با زنش درد دل میکرد پشت سر سید بد میگفت و افسوس میخورد که چرا نمیتواند کاری پیدا کند و خود را از این همه «خرحمالی» آسوده سازد.

روزی که سید مروارید را ساخت و با اینکه تمام جزئیات آن را با توضیحات و نشانیهائی که در نسخه‌های کیمیا خوانده بود مقابله کرد مطابق یافت معهذا باز مردد بود که آیا به مقصود رسیده یا نه و آیا جواهرفروشان این مروارید بدلی را از اصل تمیز خواهند داد یا نه و چون یأس در دلش بیش از امید بود لذا خودش آنرا به بازار نبرد تا مبادا مورد تمسخر جواهرفروشان قرار گیرد و با هزاران تردید و دو دلی به توسط شعبان فرستاد. شعبان هم یقین داشت که جواهرفروشان او را مسخره خواهند کرد و او هم پس از برگشتن به خانه این مسخره‌بازیها را به حساب سید خواهد گذاشت.

شعبان وقتی در بازار به مقابل اولین مغازه جواهرفروشی رسید برای اینکه جواهرفروش تصور نکند که وی قصد تمسخر دارد خود را گرفت و با قیافه جدی وارد

مغازه شده و با لحن اندوهناک گفت این مروارید متعلق به «آقای» محترمی است که به علت احتیاج میخواهد به هر قیمتی خواستند بفروشد شعبان گمان میکرد که از پنج قران کمتر و پانزده قران بیشتر نخرند.

جواهرفروش گرفت دو سه بار میان انگشتانش چرخاند و بعد عینک زد و دقیق شد و پرسید چند میخواهید بفروشید؟ شعبان قسم خورد که نه خود او و نه صاحب اصلی از قیمت خبر ندارند و به انصاف و مروت خریدار واگذار میکنند.

وقتی جواهرفروش مروارید را وارسی میکرد و زیر ذره‌بین میدید دل در سینه شعبان می‌طپید آیا جواهرفروش متلکی بار خواهد کرد ولی اینطور نشد جواهرفروش پس از دقت تمام گفت:

ـ ما هزار و پانصد تومان میخریم.

شعبان باور نکرد. تصور نمود عوضی میشنود.

خود را از تک و تا نینداخت و با همان لحن مظلومانه گفت:

آخرین قیمتی را که خریدارید بفرمائید.

ـ خلاصه دو هزار تومان میخرم.

وقتی جواهرفروش دومی دو هزار و پانصد تومان خریدار شد حال شعبان دگرگون شد. حس تفریح و شوخی از سرش پرید و جای آن را افکار و اندیشه‌های ناشی از پشیمانی گرفت. پس کیمیا حقیقت داشته و من بیسواد بیجهت مسخره میکردم.

حال ببین چقدر این سید مآل بین به ریش من خواهد خندید یک سال است که کوره میدمم دوا میکوبم الک میکنم تمام تنم بوی گند این کثافتها را گرفته آنوقت نخواستم نگاه کنم و ببینم که این مرد چه میکند!

وقتی به حسابش میرسم می‌بینم که این مروارید دو هزار تومانی شاید ده تومان خرج برنداشته! با اینحال ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است من بعد باید چشم و گوشم را خوب باز کنم.

شعبان در حالی که از دردحسادت‌وپشیمانی به خود می‌پیچید به خانه رفت گزارش مروارید را به سید داد و سر درد را بهانه کرده نزد زن خود رفت.

شعبان و زنش هر وقت سر حال بودند سید و کارهایش را مسخره میکردند و میخندیدند آن شب هم زن تا چشمش به شوهر افتاد به خنده گفت: بگو ببینم مروارید را

برای جقه شاه خریدند یا برای دختر صدراعظم آتش خشم شعبان تیزتر شد جوابی به زن نداد او هم که اوقات شوهر را تلخ دید ساکت شد عقب بهانه میگشت تا زهرش را به کسی بریزد سفره را گسترده هنوز شام نخورده بودند که بهانه‌ای پیدا کرد و زن بیخبر از همه جا را کتک زیادی زد. به طوری که فوقاً اشاره شد فقط سید باهوش سرشاری که داشت فهمید که تغییر حال شعبان از کجا آب میخورد سید از کرده خود سخت پشیمان بود که چرا مروارید را به توسط شعبان به بازار فرستاده و وی را هشیار کرده.

از روز بعد که سید در رشته دوم برنامه خود یعنی تبدیل مس و سرب و قلع و غیره به طلا و نقره مشغول آزمایشات گردید از همان نگاه اول متوجه شد که شعبان برخلاف سابق که کورکورانه و بدون کنجکاوی دستورات وی را اجرا میکرد حال با دقت تمام مراقب کارهای وی است و در تمام جزئیات دقت میکند. خلاصه از آن به بعد هر دو مراقب هم بودند. نتیجه درخشانی که سید در ساختن مروارید از راه کیمیا به دست آورد باعث شد که با شوق و ذوق بیشتری به کار بپردازد چنان شد که گاهی هفته‌ها میگذشت و کسی از اهل خانه رنگ سید را نمیدید. در شبانه روز فقط برای وضو و نماز ساعتی از جا برمیخاست و مابقی اوقات را اعم از شب و روز در تالار و کنار کوره‌ها می‌گذرانید.

سید مجبور بود که به طور کلی راجع‌به آزمایشات و کمیت و کیفیت اجسامی که به کار میبرد و نتایجی که به دست می‌آورد یادداشتهائی بردارد تا بعداً محتاج به تکرار مکررات نشود.

یادداشتها را به فارسی مینوشت ولی مطالب عمده و مهم را به فرانسه تحریر میکرد و از این راه شعبان را معذب و عصبانی میساخت.

سید هرچه میکرد به مقصود نمیرسید نقره که میساخت تیره رنگ در میآمد طلائی که تهیه میکرد کم رنگ و پرغش می‌شد. یکبار مقدار مختصری طلا ساخته به بازار برد زرگری که طلا را دید و محک زد اظهار حیرت نمود که طلای بدین خوبی چرا کمرنگ و بلکه بدرنگ است به طوری که سابقاً هم گفتیم عاقبت سید مجبور شد که برای تکمیل اطلاعات و رفع نواقص معلومات دختر خود صدیقه را به فرنگ بفرستد. مسافرت صدیقه قریب به شش ماه طول کشید تا اینکه روزی تلگرافی از پدرش رسید بدین مضمون: به یاری خدا مراد حاصل فوراً حرکت کن. صدیقه با عجله تمام

آماده مراجعت شد. یک روز قبل از حرکت برای خداحافظی با کاردینال کامرونی که نهایت مساعدت و همراهی را با صدیقه نموده بود به قصر واتیکان رفت.

کاردینال از کامیابی سید اظهار مسرت نمود و برخاست و بسته‌ای را که معلوم بود قبلاً حاضر کرده آورد و به دست صدیقه داد و گفت: این بسته را با این نامه به پدر بزرگوار خود بدهید و سلام برسانید. این بسته محتوی چند نمونه از کارهای کیمیاگران معروف فرنگ است. از پدرتان خواهش کنید که او هم نمونه‌هائی از ساخته‌های خود را برای ما بفرستد تا مجموعه‌ای را که ما از آثار کیمیاگران قدیم و جدید گرد آورده‌ایم تکمیل کنیم. کاردینال تأکید کرد که صدیقه بسته را دست نخورده به تهران برساند تا پدرش به دست خود باز کند صدیقه بدون حادثه به تهران رسید سید دختر خود را در آغوش کشید و اشک ذوق و شادی از چشمانش جاری کرد و گفت بالاخره خداوند توفیق ساختن طلا و نقره را به من عنایت فرمود حال وقت آن است که به وعده خود وفا کنم. صدیقه با اشتیاق بی‌حد خواهش کرد که نمونه این طلا را ببیند سید مسکوک طلائی به اندازه پنجهزاری نقره از جیب در آورده به صدیقه داد و گفت: بگیر و بخوان. یک روی سکه صاف بود و روی دیگر آن با خط نسخ که صدیقه فوراً خط پدرش را شناخت عبارت «و هوعلی کل شیئی قدیر» خوانده شد. صدیقه خنده‌کنان گفت باید یکی هم از اینها برای کاردینال بسازید بعد بسته را که کاردینال داده بود آورد باز کردند و محتویات عجیب آنرا تماشا نمودند.

به طوری که سابقاً نیز اشاره کرده‌ایم مرحوم سید لطف‌الله در نظر داشت که اگر دخترش صدیقه قابل باشد و از عهده محک و امتحان برآید وی را محرم اسرار کیمیا سازد این است که بسته ارسالی کاردینال را در حضور صدیقه باز کرد. وقتی لفاف بسته را کنار زدند جعبه فلزی زیبائی نمایان گردید که روی در و چهار سمت آنرا با سنگ‌های الوان معدنی به طرز جالبی خاتم‌کاری کرده بودند.

با کلیدی که با نخ از دسته جعبه آویزان بود جعبه را باز کردند. چشم صدیقه که بدان جعبه ظریف افتاد از فکرش گذشت که ای کاش پدر جعبه را به وی میداد تا مخصوص اسباب آرایش قرار می‌داد. سید گوئی به خیال دخترش پی برده خنده‌ای کرد و گفت: جعبه‌اش به درد تو میخورد.

محتویات جعبه عبارت بود از یک مدال بزرگ و دسته‌دار طلا و یک مسکوک

طلا و یک سکه «تالر» نقره و یک گلدان چینی بسیار ظریف. شرح هر یک از این اشیاء را در کاغذ جداگانه نوشته و بدانها الصاق کرده بودند.

راجع‌به مدال طلا که کمی بزرگتر از پنجهزاری نقره و ضخامتش دو برابر بود نوشته بودند هرچند که‌در نقش روی مدال تاریخ ساخت و علت آن به زبان لاتینی ذکر شده باز توضیح داده می‌شود که طلای این مدال به وسیله اکسیر اعظم در حضور پادشاه نامدار فردیناند سوم ساخته شد و این تاجدار هنرمند و هنرپرور پس از دیدن این عمل عجیب فرمود که فی‌المجلس در حضور خودش از آن طلا مدالها ساختند به یادگار گذاشتند در خصوص مسکوک طلا که کمی بزرگتر از لیره انگلیسی به نظر میآمد اشعار شده بود که نام این مسکوک طلا «روز نوبل» است.

و این مسکوک یکی از شش میلیون مسکوک طلائی است که ریموند لول از راه کیمیا تهیه کرده و برای مصارف جنگ‌های صلیبی به پادشاه انگلیس تقدیم نمود. لول از بزرگترین رجال تاریخی است که در عهد خود شهرتش عالمگیر بود.

همان کسی است که تألیفاتی به زبانهای لاتینی و عربی دارد و اول عالم اروپائی است که بر عقاید فلسفی ابن‌رشداندلسی رد نوشته. شاعر و حکیم و طبیب و کیمیاگر بود. در تبلیغ و ترویج مسیحیت بین مسلمانان تعصب و فعالیت بی‌حدی داشت و عاقبت هم جان بر سر این کار گذاشت بدین معنی که به علت غلو در ترویج مسیحیت در سال ۱۳۱۵ میلادی در تونس به دست مسلمانان سنگسار شد و اما مسکوک نقره معروف «بتالوهس» است که نقره آن را کیمیاگری در حضور «لاند گراف ارنست لودویک» از شاهزادگان آلمان ساخت و به فرمان وی مبالغی از این نقره مسکوک تالر ضرب کردند.

سید نقوش را که به زبان لاتینی روی مدال و مسکوکات زده بود همه را خواند و برای صدیقه ترجمه و تعریف کرد. سید از تماشای هنرمندی کیمیاگران فرنگ و از اینکه خود نیز به درجه استادی رسیده است بر سر نشاط آمد و آنگاه مشغول تماشای گلدان چینی شد و در حالی که از ظرافت آن اظهار حیرت میکرد از صدیقه پرسید که آیا منظور کاردینال از ارسال گلدان چه بوده؟ صدیقه بدون تأمل جواب داد که شاید مقصودش این بوده که شما گلدان را در اطاق خود بگذارید و از دیدن آن به یاد کاردینال افتاده به وعده‌ای که به وی داده‌اید وفا کنید. روی گلدان تاریخ سال ۱۷۱۵

میلادی دیده میشد.

در کاغذی که ملصق به گلدان بود نوشته بودند:

این گلدان چینی را «ایوهان فریدریک بتهر» ساخته است. از معروفترین کیمیاگران قرن هفده بود و شهرت و اعتبارش به جائی رسید که دو تن از پادشاهان بزرگ آلمان برای تصاحب وی لشگرها آراسته آماده جنگ شدند وقتی که فریدریک اول پادشاه پروس تصمیم گرفت که کیمیاگر نامبرده را به دست آورد وی به ساکسونی فرار کرد«اوگوست»پادشاه ساکسونی از بتهر اسرار کیمیا را خواست وی نداد و در قلعه محبوس شد چون راه نجات از زندان را بسته دید به پادشاه پیغام داد که اگر مقصود تو از کیمیا تهیه ثروت و دولت است من این حاجت تو را برمی‌آورم ولی نه از راه تبدیل فلزات به طلا.

پادشاه توضیح خواست و کیمیاگر بزرگ نمونه چینی را که اختراع کرده بود تقدیم نمود. پادشاه عاقل فوراً به منافع عظیم این اختراع پی برده با عجله تمام کارخانه چینی‌سازی بزرگی در شهر درزون ساخت و کیمیاگر دانشمند را به مدیریت کارخانه منصوب کرد دیری نگذشت که سیل طلا و نقره از راه فروش چینی‌های ممتاز به طرف درزون سرازیر شد. مقصود این است که کیمیاگر اگر طلا هم نسازد اختراعاتی می‌کند که نفعش از طلا بیشتر باشد...

سید پس از فراغت از تماشای هدایای کاردینال گفت که شرط آدمیت ایجاب می‌کند که دین خود را به کاردینال ادا کنیم و همان شب با مساعدت صدیقه مدالی از طلای ناب که ساخته بود تهیه کرد و روی آن به زبان و حروف لاتین این جمله را نقش زد: «از طرف سید لطف‌الله به کاردینال کامرونی به عنوان تشکر اهدا گردید» وقتی صدیقه از پدرش پرسید که پس از کشف اسرار کیمیا و کسب موفقیت در ساختن طلا چه نقشه برای زندگی دارد سید گفت که تاکنون هر کاری که کرده جنبه آزمایش داشته و حال که به مقصود رسیده در صدد است که همین چند روزه مقدار معتنابهی اکسیر که برای ساختن لااقل چندین خروار طلا کافی باشد تهیه کند و بعد همانطوری که با خدای خود عهد بسته است شروع به اصلاح کار اسلام و ایران بنماید در ضمن سید به دخترش حالی کرد که وی را جانشین خود خواهد ساخت و اسرار کیمیا را بعدها به قید یک سلسله تعهدات و سوگندنامه به وی خواهد سپرد.

سید چند شبانه روز گرم کار بود تا اینکه شبی بعد از نماز صدیقه را به تالار خوانده شیشه را نشان داد و گفت این مقدار اکسیر برای تهیه چندین خروار طلا کافی می‌باشد و صدیقه درون شیشه را نگاه کرد گرد سفید رنگی در میان آن بود. گفت مگر اکسیر یا حجرالفلاسفه به شکل سنگ ساخته نمی‌شود؟ سید لبخندی زد و جواب داد اروپائیها به شکل سنگ می‌ساختند ولی اشکال سنگ در این است که جدا کردن مقدار لازم از آن زحمت دارد و حال آنکه اگر به صورت گرد باشد چنین زحمتی در کار نیست و هر مقداری که بخواهیم با ترازوی دقیق می‌کشیم و به کار میزنیم صدیقه متوجه شد که در گوشه و کنار تالار مقدار زیادی قلع و مس و سرب قرار دارند و با نگاهی که به روی پدر خود نمود علت تهیه این همه فلز را پرسید. سید گفت که می‌خواهد مقدار معتنابهی طلا بسازد تا یک سال راحت باشد و تدریجاً برنامه‌ای را که برای مصرف آنها در نظر دارد به موقع اجرا گذارد و در ضمن آزمایشات خود را در تهیه اکسیر طول عمر شروع کند. صدیقه لبخندی زد و گفت آیا شما پدرجان به این رشته از کیمیا هم عقیده دارید!

سید لختی متفکر ماند و جواب داد من چون مسلمانم عقیده دارم که حیات و ممات دست خداوند عالم است به اکسیر طول عمر از نظر فنی عقیده دارم ولی از لحاظ روحی عقیده ندارم ولی انکار نمیکنم ممکن است بشر روزی دوائی اختراع کند که از پیر شدن تن و بدن جلوگیری نماید و نگذارد که فرسودگی و فرتوتی مایه مرگ آدمی بشود سید خنده‌ای کرد و گفت شگفت اینجاست که «پاراسلس» یعنی بزرگترین طبیب و شیمی‌دان و کیمیاگر قرن شانزده که حق بزرگی به گردن بشریت دارد و همان کسی است که از فرط غرور و اعتماد به کشفیات طبی خود کتاب‌های جالینوس و ابوعلی سینا را در میدان شهر بارل آتش زد عقیده راسخی به اکسیر طول عمر داشت و در سالهای آخر عمر خود مدعی شد که چنین اکسیری را کشف کرده و حب‌هائی ساخته که با خوردن آنهاصدها سال عمر خواهد کرد ولی متأسفانه حب‌های طول عمرش باعث کوتاهی روزگارش شد و در سن چهل و هشت سالگی بدرود زندگی گفت: با این حال در تاریخ کیمیاگران اروپا از کسانی نام می‌برند که هرکدام چند سال عمر کرده‌اند...

رسم سید بر این بود که هر شب با شعبان کار زیادی داشت او را برای شام نزد

خود نگاه میداشت و در این صورت دو نفری جدا از خانواده در همان تالار شام میخوردند.

آن شب هم سید چنین کرد شعبان بعد از شام ظرفها را بیرون گذاشت درهای اطاق را از داخل بست و بدون اینکه سید دستور بدهد کوره بزرگ را روشن ساخت اولین شبی بود که سید می‌خواست مقدار زیادی طلا بسازد. شعبان که به جریان کار آشنا بود تمام مقدمات را فراهم آورد و به اشاره سید به قدر پنج من سرب در بوته ریخت و مشغول دمیدن کوره گردید سید بر سر نشاط بود. در حینی که دواجات مختلف را دور خود می‌چید رو به شعبان کرده گفت: با خدای خود عهد کرده‌ام که از اولین پولی که به دست می‌آورم حق زحمات ترا ادا کنم! راستی خیلی زحمت مرا کشیده‌ای. عهد کرده‌ام قبل از هرچیز یک خانه مسکونی مناسب برای تو بخرم پولی بدهم که با عیالت به زیارت بروی پولی هم برای تحصیل پسرت حبیب کنار بگذارم. شعبان قیافه گرفته و اندیشناکی داشت. سید را دعا کرد و ساکت شد. دل پری از سید داشت. متوقع بود که سید وی را با این همه زحمت‌هائی که کشیده است شریک خود سازد. ولی سید با دقت و اهتمام تمام مراقب بود که وی به هیچ‌وجه از کارهای وی سر در نیاورد و به قول خود «وارد در معقولات نشود» دلخوری شعبان از روزی شروع شد که سید اولین مروارید را ساخت و روز بعد تمام دواجات و نسخه‌های مربوط به این کار را از تالار بیرون برد و چندی بعد که برای مخارج مسافرت صدیقه به اروپا و تأمین معاش مجدداً به ساختن مروارید مشغول شد کمترین دخالتی دراین کاربه شعبان نداد و هرچه می‌ساخت در غیاب وی بود شعبان با کینه و حسادت بی‌حدی به شیشه نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت که این شیشه «جوهر» خروارها طلاست. سید امشب برای آخرین بار مرا به «خر حمالی» واداشته پس از آنکه خرش از پل گذشت با خریدن خانه کوچکی و دادن سیصد چهار صد تومان پول دهان مرا خواهد بست و حتی ممکن است بیرونم بکند. بیخود نیست که میخواهد برای من خانه بخرد. دیگر احتیاجی به من ندارد.

ولی آیا رسمش این بود؟ آیا انصاف است که زحمت‌ها را با هم بکشیم بلکه بیشتر زحمت‌ها را من بکشم آنوقت خودش صاحب کرورها دولت بشود و سر مرا با دادن چندر قازی شیره بمالد! مسلماً امشب اکسیر را بعد از انجام کار پنهان خواهد کرد. اگر به عملگی رفته بودم حال برای خود بنا، بلکه معماری بودم.

به خاطر آورد که در این چند سال هر وقت شعبان اشتباهی میکرد یا سستی در کار می‌نمود صدای نهیب سید بلند می‌شد و با اداء کلماتی مانند «ای خر مفلوک» و «ای کله پوک» و امثال اینها وی را دل آزرده میکرد. سید گاهی در ضمن آزمایشات خود او را در کناره کوره بزرگ که با پهن می‌سوخت می‌نشاند و دستور می‌داد که چند شبانه روز مراقب کوره سوزان باشد.

در این موارد شعبان بیچاره اینقدر همنشین پهن می‌شد که بوی پهن می‌گرفت و شب زنش وی را به عذر اینکه بوی پهن می‌دهد به رختخواب خود راه نمی‌داد و روز بعد هم اثاثیه اطاق و رختخواب را برای رفع بو باد می‌داد. شعبان از زن خود خجالت میکشید. چاره‌ای هم نداشت.

شعبان در حین تجدید این خاطرات بی‌اختیار نفس کشیده و خود را بو کرد تا بنگرد که آیا هنوز بوی پهن می‌دهد یا نه. شعبان کوره را می‌دمید و خاطرات گذشته را در نظر مجسم میکرد و آتش خشم و کینه‌اش نسبت به سید بیشتر شعله میکشید. به خاطر آورد که یکبار سید دستور داد تا به قدر پنج سیر فضله موش و یک شیشه بول گاو فراهم آورد. وه که این مأموریت چقدر موهن و نفرت‌انگیز بود.

تا چند روز از میان خاکروبه دکانهای بقالی و رزازی دانه دانه فضله موش سوا میکرد جانش به لب رسید تا پنج سیر فضله را تهیه نمود. آن روزها این همه مشقت و زحمت را تحمل میکرد بدین امید که شاید سید وی را شریک خود کند و یا لااقل چیزی هم به او یاد بدهد ولی حالا این تیرها به سنگ خورده سید به مرادش رسیده همین امشب مقدار زیادی طلا تهیه خواهد کرد و چند روز بعد عذر وی را خواهد خواست. شیشه اکسیر در طاقچه بالاسر شعبان برق میزد. سید در انتظار ذوب شدن سرب یادداشتهای خود را مطالعه میکرد. هرچه بود در آن دفترچه یادداشت بود! این شیشه کوچک و این چند ورق کاغذ طلسمی است که در دست هر کس باشد دنیاو نعمت‌های دنیا را زیر نگین خواهد داشت. ای کاش اینها مال من بود! شعبان منقلب شد حس میکرد که سنگ بزرگی روی قلبش نهاده‌اند.

وسوسه شیطان در دلش قوت می‌گرفت. هرچه زیر لب لاحول میخواند و استغفرالله می‌گفت شیطان از دلش بیرون نمیرفت. یک جو جرئت یک عمر دولت. یا امشب یا هرگز... شاید نتوانم... وای به حال من... استغفرالله خدایا این خیالات شیطانی

را از سر من بیرون کن! ای مرد احمق! خیالات شیطانی چیست؟ فرصت بدین خوبی را از دست مده!...

شعبان از جا برخاست پوکه ذغال سنگ در کوره ریخت. آمد سر جای خود نشست و باز مشغول دمیدن شد.

تمام اهل خانه در خواب بودند: شعبان باز بلند شد و نگاهی به بوته کرد و گفت سرب‌ها آب شدند.

سید جواب داد. بسیار خوب، حال شما می‌توانید بروید و استراحت کنید.

رنگ شعبان از خشم قرمز شد، آری هروقت به بزنگاه می‌رسد مرا دک می‌کند اقلاً نمیگذارد تماشا کنم!

شعبان با نفس خود در مجادله بود نقشه‌های موحشی به نظرش می‌آمد استغفراللهی میگفت و بر شیطان لعنت میکرد لختی آرام میگرفت باز دستخوش افکار و خیالات شیطانی میشد.

غالب گناهکاران و جنایتکاران قبل از ارتکاب عمل سعی می‌کنند دلائلی برای توجیه گناه و جنایت خود پیدا کنند و خود را بدان خوشدل و قانع سازند.

زنی به شوهر خود خیانت می‌کند و برای توجیه خیانت خود می‌گوید که شوهرهم‌بارها به وی خیانت نمود.

دکانداری کم فروشی می‌کند و دل خود را بدان خوش می‌سازد که دیگران هم کم میفروشند و به خودش هم بارها کم داده‌اند.

دزدی مال مسلمانی را میبرد و میگوید لابد مال حرام بود که به چنگ من آمد والا مال حلال را دزد نمیبرد.

شعبان هم در دل خود دلائل زیادی اقامه میکرد و میگفت با زحمت‌هائی که کشیده‌ام سید باید مرا شریک خود سازد حال که نساخته پس ناچارم حق خود را بگیرم من از سید مستحق‌ترم اگر امروز بیرونم کند فردا به گدائی باید بروم سید خیلی در حق من ظلم کرده دلیل بود که پشت سر دلیل میآورد.

سید وقتی متوجه شد که شعبان پا سست میکند گفت امشب زودتر بخوابید تا فردا چند ساعتی بگردید و خانه مناسبی پیدا کنید تا به امید الهی برای تو خریداری کنم. سید همیشه روی زمین می‌نشست و میز کوچکی که در خانه‌های قدیمی بساط

سماور را روی آن می‌گذارند در مقابل خود می‌نهاد و کتابها وبعضی دواجات و اشیاء ضروری را روی آن می‌چید. سید از جا برخاست و ترازوی ظریف و کوچکی را آورد و روی میز نهاد.

بعد شیشه را از طاقچه آورد و روی میز گذاشت اینقدر دست دست کرد تا شعبان ناچار شب بخیر گفت و از اطاق خارج شد پاهای شعبان پیش نمی‌رفت.

صدائی در گوشش می‌گفت همتی کن و حق خود را از سید بی‌انصاف بگیر اول ثروتمند ایران خواهی شد. میتوانی در هر محله شهر خانه‌ای و در هر خانه یک حوری بهشتی داشته باشی. دیگر چنین فرصتی دست نخواهد داد.

سید دیگر کاری با تو ندارد. ای شعبان به‌هوش باش آیا میخواهی همه عمر در ذلت و نکبت بسر بری؟ فکری بخاطرش رسید و یک لحظه برق امید و شادی در دلش بدرخشید شاید بتوانم حق خود را بزبان خوش بگیرم تا کار به آنجاها نکشد. به اطاق برگشت.

- آقا!

- بفرمائید.

- یک عرض کوچکی دارم.

سید از این خطاب شعبان لبخندی زد و گفت: هر شب شام نخورده به چرت می‌افتادی امشب چه شده که خوابت نمی‌آید. شاید از ذوق خانه‌ایست که انشاءالله برای تو خواهم خرید. شعبان قیافهٔ گرفته و عبوس داشت. در جواب گفت:

- راست فرمودید، امشب خوابم نمی‌آید ولی نه از ذوق خانه بلکه از جهت دیگر که اگر شما هم جای من بودید خواب از سرتان میپرید.

- نمی‌فهمم مقصودت چیست. زود و مختصر بگو می‌بینی که خیلی کار دارم شعبان برای تسکین هیجان درونی سینه را صاف کرد و گفت:

- از قرار معلوم زحمات چندین ساله ما به نتیجه رسیده و مقصود عمده که ساختن طلا باشد حاصل گردیده است.

- بسیار خوب، مقصودت را بگو. شعبان باز سرفه کرد.

- مقصودم این است که شما به مراد خود رسیده‌اید و از این به بعد بدون کم‌ترین زحمتی هر وقت و هر قدر بخواهید طلا خواهید ساخت. تصدیق میفرمائید که ما هر دو

در این راه بسیار زحمت کشیدیم و رنج بردیم ولی زحمت من بیشتر بود. حال کار به اینها نداریم شرط انصاف و مروت اینست که شما مرا هم در این کار سهیم بکنید و بسته به انصاف خودتان حقی برای من قائل بشوید. بالاخره من هم بشرم من هم زحمت کشیده‌ام...

آثار حیرت و خشم در رخسار سید نمایان گردید. تبسم از لبانش زایل شد و گره در ابروان انداخته گفت:

عجب! من ترا تا این درجه بی‌شعور نمیدانستم. مگر حشیش کشیده یا بنگ خورده‌ای که عقل از سرت پریده چه سهمی چه حقی؟ مگر هر کس در کاری بدیگری کمک کرد ومزد گرفت شریکش می‌شود. مگر حمالی که بار میبرد و اجرت میگیرد از خود بار هم سهم می‌برد. مگر عمله یا بنا که خانه میسازند. نصف خانه را صاحب می‌شوند.

گذشته از همه اینها کیمیا یکی از ودایع الهی است که تا نظر خداوندی نباشد نصیب کسی نمیگردد من با خدای خود عهدها بسته و نذرها کرده‌ام تا این موهبت را به من عنایت فرمود و حال چگونه میتوانم چنین ودیعه را به دست کسی مثل تو بسپارم.

شعبان حرف سید را برید و گفت: پس چطور میخواهید به صدیقه خانم که بالاخره هر چه باشد زن است و ناقص عقل بسپارید سید سخت برآشفت و گفت: این فضولی‌ها به تو نیامده صدیقه را تا هزار نوع آزمایش نکنم محرم این راز قرار نخواهم داد برو از مقابل چشمم دور شو احمق بی‌شعور اگر قول نداده و نذر نکرده بودم خانه برایت نمی‌خریدم چه توقعاتی! ابله کله پوک! گم شو! شعبان خشمناک سرافکنده از اطاق خارج شد از پشت سر صدای سید را می‌شنید که با کلمات ناسزائی بدرقه‌اش میکرد.

شعبان آهسته وبیصدا وارد اطاق خواب خود شد زنش داشت هفت پادشاه را در خواب میدید.

بوی زننده نفت از چراغ نمره هفت که برای قناعت و صرفه‌جوئی پائین کشیده بودند در اطاق پیچیده بود شعبان قبا را درآورد و فینه کهنه و مندرسی را از طاقچه برداشت و به سر نهاد و چراغ را خاموش کرد و آهسته وارد رختخواب مشترک شد.

همینکه پای خود را روی تشک دراز کرد صدای پاره شدن پارچه به گوشش رسید و تیغی به انگشت پایش فرو رفت. روی‌تشکی پاره بود و پای شعبان به جای پاره

گرفته بیشتر جرش داد و در پنبه فرو رفت و از پنبه هم خاری به پایش خلید. مدتی بود که میخواستند پارچه نوی برای تشک بخرند و فراهم نمیشد.

زن شعبان بیدار گشت و از ورود وی به رختخواب اظهار کراهت نمود و پشتش را به طرف او کرده قسمت بیشتر لحاف را روی خود کشید سه روز بود که زن و شوهر با هم قهر بودند. زن شعبان چند روز پیش با اطلاع از نقدینه جیب شوهر یک جفت جوراب خواسته بود. ولی وی به جای این که برای زن جوراب بخرد برای خود دستمال ابریشمی خریده بود.

کار زن و شوهر به مباحثه و مجادله کشید زن جمله‌ای را که غالباً در حین مرافعه به زبان میآورد آن روز دوبار تکرار کرده و گفته بود مرده شوی سر گدایت را ببرد.

آن شب که شعبان دل پری داشت بی‌اندازه مایل بود که با زنش دو کلمه درد دل کند ولی زن بدجنس برای یک جفت جوراب قهر کرده و به دهان خود مهر زده بود.

یکی در گوش شعبان گفت آری همه این بیچارگیها از نداری است. اگر دارا بودی زنت تاکنون بیدار مانده و با آرایش تمام در انتظار تو بود ولی مردی که پول ندارد در نظر زن خوار است. عجب عالمی است! خروارها طلا در چند قدمی باشد و من شرمندهٔ روی عیال! ممکن نیست این سید با انصاف حق مرا بدهد. مسخره‌ام کرد و از اطاق بیرون فرستاد. لعنت برشیطان!

شعبان آهسته از رختخواب بیرون آمد اگر حق آدم را به رضا و رغبت ندهند باید به زور گرفت! شعبان برای خود حق مسلمی قائل بود و حالا میرفت که آن حق را بگیرد.

شعبان وقتی از اطاق خارج شد نمیدانست که چه پیش آمدی خواهد کرد و خود وی چه عملی انجام خواهد داد. نسبت به زن خود و نسبت به سید و به تمام دنیا و حتی نسبت به خودش خشمناک بود. میخواست دو کلمه با زن خود حرف بزند درد دل بکند تا شاید بار غمش سبک گردد ولی زن بدجنس برای یک جفت جوراب «ناقابل» قهر کرده و از وی روگردان شده بود.

با خود گفت: زنها همه همین طورند. چشم به دست مرد دارند و حب و بغض

آنها بسته به پر بودن و خالی بودن دست مرد است. مرد بی‌چیز و ندار در نظر زن خفیف و خوار است. شعبان طعم فقر را هرگز بدین تندی نچشیده بود. احساس این تلخی مخصوصاً از آن جهت بیشتر میشد که میدانست در چند قدمی وی سیدی در میان خروارها طلا نشسته است. اگر من نبودم سید هرگز به تنهائی موفق نمیشد.

شعبان در عالم خیال محکمه‌ای تشکیل داد و خود را ذیحق دانست و سید را محکوم به تأدیه حق خود نمود. آهسته وارد تالار شد. سید چنان غرق کار خود بود که متوجه ورود وی نگردید. شعبان نگاهی به طاقچه انداخت و شیشه اکسیر را ندید. شیشه روی میز کنار ترازو قرار داشت شعبان سرفه‌ای کرده وسید را متوجه خود ساخت. چشم سید که به وی افتاد دل در سینه‌اش طپیدن گرفت. خشم و وحشت در وجودش به هم آمیخته شد. سید هرگز چشم‌های شعبان را بدان حالت ندیده بود. با صدای لرزان پرسید چه میخواهی چرا نمیروی بخوابی؟ مگر امشب دیوانه شده‌ای؟

شعبان در حالی که قلبش به شدت میزد و گلویش خشک شده بود آهسته گفت: خدا را خوش نمی‌آید با آن همه زحمت‌هائی که من کشیده‌ام محرومم بکنید باید کم یا زیاد حق مرا بدهید... نمی‌گویم شریک باشیم ولی انصاف هم خوب چیزی است.

آتش خشم درسینه‌سیدزبانه کشید، به سرعت نگاهی به راست و چپ انداخت گوئی عقب چیزی میگشت که بردارد و به سر شعبان بکوبد. عجب آدم بی‌معنی هستی گم‌شو برو بیرون والا این سرب گداخته را روی سرت می ریزم.

شعبان دیگر معطل نشد مانند قوشی که خود را به روی کبوتر اندازد خیز برداشت و در یک طرفةالعین خود را به روی سید انداخت و روی گرده سید نشست با دو دست دور گردن سید را گرفت و دستها را حلقه کرده بنای فشار گذاشت و در ضمن سید را مانند منگنه‌ای در میان دوران خود گرفت به طوری که وی دیگر قادر به حرکت نبود سید همینکه به نیت هولناک شعبان پی برد و مرگ را بالای سر خود دید در آن چند ثانیه که هنوز از زندگی برخوردار بود تمام وقایع مهم عمر خود را به خاطر آورد. تا به کیمیاگری رسید:

خدایا، آیا کیمیا را به قیمت جان به من ارزانی داشتی.

نه کیمیا را می‌خواستم نه مرگ را. آیا صدیقه آن جربزه و لیاقت را خواهد

داشت که صاحب میراث من بشود؟ انتقام مرا از این شعبان جانی بگیرد؟ کاشکی چیزی به وی داده بودم. اگر یک لحظه فرصت بدهد آنچه را که طالب است می‌دهم می‌خواست دست دراز کند و شیشه اکسیر را بردارد و به دست شعبان بگذارد، ولی افسوس‌فشاردستهای‌شعبان‌دم به دم بیشتر می‌شد و دنیا در مقابل سید تیره‌تر می‌گشت حقیقتاً هم اگر شعبان یک چشم همزدن بـه سیـد مهلت میداد مسلماً وی حاضر می‌شد که هرچه دارد بدهد و جان خود را بخرد. سید یکی دو بار در حال تشنج تکانی به خود داد. مانند گوسفندی بود که در حین ذبح دست و پای خود را با قوت تکان می‌دهد ولی نمی‌تواند قصاب را کنار بزند شعبان چنان محکم گرفته و فشار می‌داد که تشنجات سید تأثیری به خارج نمی‌کرد و در همان داخل بدن فرو میرفت و محو می‌شد طولی نکشید که سید از تشنج افتاد.

شعبان آهسته و با تأنی حلقه دست‌ها را از هم گشود و بعد سر سید را با دست به طرف پائین فشار داد تا اینکه زنخ سید به میز رسید.

هنوز حرارت داشت شاید نمرده؟ باید نیم ساعتی صبر کرد. قبل از هر کاری شیشه را از روی میز برداشت و در کهنه‌ای پیچیده در جیب بلند خود گذاشت گردی را که در ترازو بود با دقت تمام در کاغذی ریخت و محکم پیچید کتابچه یادداشتهای سید را با چند جزوه که روی میز و در اطراف سید روی زمین پراکنده بود همه را جمع کرد و در جیب بغل نهاد و اوراق و جزوه‌های دیگری از طاقچه آورده روی میز گذاشت و همچنین شیشه‌ها و ظروف روغنهای مختلف را از گوشه و کنار آورده در اطراف سید پراکنده کرد. خلاصه آنچه را که بنظرش مفید می‌رسید برداشت باز دست به پیشانی سید گذاشت. این دفعه احساس حرارتی نکرد، از نبض سید گرفت. دست سید سرد بود و نبض نمیزد. شعبان آهسته و بی‌صدا خارج شد. عالم همه در خواب بود. فقط از دور صدای خروسها به گوش میرسید. شعبان حس می‌کرد که زانوانش قوت ندارد. می‌ترسید بیفتد و نقش زمین بشود. همین ترس از رسوائی قوتی به زانوانش بخشید. وقتی داخل اطاق خود شد نفیر خواب زنش بلند بود شعبان غنائم گرانبها را در گوشه و کنار پنهان کرد و به سوی رختخواب مشترک آمد. ساعتی پیش میل داشت که زنش بیدار شود و با وی سخن گوید ولی اکنون خدا خدا می‌کرد که زن سر از خواب بلند نکند. برای اینکه زن را بیدار نکند در کنار رختخواب دراز کشید و از لحاف و تشک صرفنظر

کرد و فقط از گوشه متکا استفاده نمود. با همه هیجانی که داشت خواب بر وجودش غلبه کرد و به خواب رفت.

٤

آگاهی حبیب از حقیقت

سالهای سال رسم سید لطف‌الله مرحوم بر این بود که قبل از اذان صبح برمیخاست و وضو می‌گرفت و با صدای دو دانگ اذان می‌گفت و اهل خانه و همسایه‌ها را برای نماز بیدار می‌کرد. گاهی که زن سید تنبل و سنگین میشد و از رختخواب بیرون نمی‌آمد سید به سراغش میرفت و دست به ریش خود می‌کشید و آبی را که از وضو به ریش، داشت به کف دست جمع میکرد و به روی زن خود اعم از اینکه بیدار باشد یا خواب میپاشید و زن به حالیکه داشت گاهی با خنده و گاهی با غرولند از جا بلند میشد و برای نماز حاضر میگشت.

آن شب کسی صدای اذان سید را نشنید زن سید برحسب عادت دیرین در سپیده صبح بلند شد و نمازش را خواند چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود.

سابقاً هم گاهی البته به ندرت سید به خواب میرفت و نمازش فوت میشد و بعد به زن آقا پرخاش میکرد که چرا بیدارش نکرده. زن آقا هر وقت سرحال بود با همان شوخی که سید میکرد یعنی با پاشیدن چند قطره آب به صورت شوهر بیدارش میکرد آن روز صبح زن آقا سرحال بود. دیگر شکی نداشت که سید به کشف اکسیر موفق شده و عن‌قریب در میان طلا غوطه خواهد خورد سید بعضی شبها در تالار می‌خوابید و لذا یک دست رختخواب مخصوص وی را در تالار گذاشته بودند.

زن آقا آهسته درب تالار را باز کرد بسته رختخواب دست نخورده پای دیوار دیده می‌شد.

از فکرش گذشت «بمیرم الهی همان طور پشت میز به خواب رفته» سید صورت خود را به میز تکیه داده و در خواب بود. زن آقا خواست شوخی معمولی را به کار ببرد و چند قطره آب به صورت شوهر خود بزند ولی از دلش نیامد یقین داشت که سید تمام شب مشغول کار بوده ونزدیکی‌های صبح از فرط خستگی به خواب رفته‌است شب گذشته شنیده بود که آقا مقدار زیادی طلا خواهد ساخت. با شوق و ذوق تمام به جستجوی طلا پرداخت به روی میز و اطراف سید و طاقچه‌ها و همه جا را با چشمهای خود گشت، اثری از طلا ندید لابد جائی مخفی کرده است!

- آقا، آقا... طلوع آفتاب نزدیک است. نماز نمیخوانید؟ آقا! آقا مگر واجب است همه کارها را در یک شب انجام بدهی؟ آقا آقا، چه خواب سنگینی دارد؟ چشم باز نمیکنی؟!

از لیوان آب که در طاقچه بود کف خود را پر کرد و جلو آمد بیدار شدی یا نه چند قطره آب به صورت سید زد و با تبسم شیرین چشم به روی سید دوخت تا عکس‌العمل شوخی را در قیافه شوهرش تماشا کند سید حرکتی نکرد.

زن آقا کمی مضطرب شد وجلو آمد و دست به روی پیشانی سید گذاشت و حرکتش داد صدا می‌کرد و تکان می‌داد و جواب نمی‌شنید و لحظه به لحظه بر تشویش و اضطرابش می‌افزود ناگهان متوجه شد که تن سید سرد است بند دلش پاره شد با صدای وحشت زده صدیقه را به کمک خواست.

صدیقه هراسان آمد و از همان نگاه اول فهمید که پدرش فوت کرده شعبان و زنش هم آمدند. شیون و غوغا برخاست، همه گفتند که سید در دل شب سکته کرده است‌اهل‌محل را خبر کردند. لحظه‌ای نگذشت که صحن خانه پر از جمعیت شد چند نفر از ریش سفیدهای محل داوطلبانه آماده خدمت شدند اول کاری که کردند به شعبان دستور دادند که هر چه خورده ریز در تالار هست همه را جمع کند و به زیر زمین یا جای دیگر ببرد تا تالار را برای مجلس ختم فرش کنند، شعبان و زنش این دستور را انجام دادند. اهل محل دسته سینه‌زنی راه انداختند و عماری آوردند وجنازه پیشنماز مؤمن و محبوب خود را تا سر قبر آقا روی دوش بردند و از آنجا طبق وصیت سید به قم بردند خود پیداست که صدیقه و مادرش چه حالی داشتند چنان در ماتم و غم غرق بودند که به هیچ چیز توجه نداشتند.

مراسم هفت سید را در قم برگزار کردند و به تهران هم که برگشتند تا چند ماه مات و مبهوت بودند و کاری جز شیون نداشتند هنوز چله سید نرسیده بود که شعبان با زن و بچه خود خانه سید را ترک گفت. دو روز به چله مانده اقوام جمع شدند و قرار گذاشتند که مراسم چهلم را در تهران برگذار کنند لازم شد که تالار را برای مجلس ترحیم فرش کنند.

صدیقه برای اولین بار به یاد کارها واثاثیه کیمیاگری پدر افتاد وقتی از مادرش جویا شد جواب شنید که هرچه بود در زیرزمین به روی هم انباشته شده. صدیقه که کم‌کم مسلط بر اعصاب خود شده بود به فکرش رسید که کارهای پدر را دنبال کند سراغ اثاثیه رفت. مقدار زیادی از شیشه‌ها شکسته و روغنهای مختلف به زمین ریخته کتابها و جزوه‌ها در هم و برهم مخلوط شده بود. با دقت تمام شروع به جمع‌آوری نمود و اثاثیه را طبقه‌بندی کرد بنای بازرسی گذاشت. قبل از هر چیزی متوجه فقدان شیشه شد چند جزوه مهم را که سید همیشه همراه داشت با بعضی از نسخه‌های خطی در میان کتابها ندید.

مخصوصاً از دفترچه یادداشت پدرش که در واقع جوهر و چکیده تمام معلومات و آزمایشاتش بود اثری ندید. شعبان را خواستند و جویا شدند شعبان اظهار بی‌اطلاعی کرد. بالاخره صدیقه از یافتن آنهم مأیوس شد و خود را بدان دلداری داد که لابد کیمیا قسمت خانواده آنها نبود.

شعبان جنایت خود را از زنش مخفی داشت ولی ربودن شیشه اکسیر و کتابها را اقرار کرد و مژده داد که عن‌قریب صاحب مال و دولت خواهند شد و دیری نگذشت که به وعده وفا کرد...

صدیقه تا مدتی کمترین سوءظنی درباره شعبان نداشت. شعبان از نظرها ناپدید شده و صدیقه هم فراموشش کرده بود. بعد از فوت سید معلوم شد که آن مرحوم مبالغی قرض دارد خانه مسکونی را فروخته و قرضها را دادند و صدیقه برای امرار معاش خود و مادرش شغل دبیری را در پیش گرفت و در یکی دو مدرسه به تدریس السنه خارجه مشغول شد. بارها باقیمانده کتابهای پدرش را مطالعه کرد. اثاثیه کیمیاگری تهیه نمود و به تجربیات پرداخت ولی کمترین نتیجه‌ای به‌دست نیاورد و رها کرد. چندی گذشت و صدیقه تمام گذشته‌ها را فراموش کرد. گاهی به یاد پدر می‌افتاد خاطرات پدر را در

مخیله زنده میکرد ساعتها غرق افکار گوناگون می‌شد اگر پدرش یکروز بیشتر در این دنیا عمر می‌کرد عجب ثروتی به‌هم میزد... ای کاش در کارهای پدر عملاً شرکت می‌کرد و رموز کیمیا را فرا می‌گرفت..

وه که این عزرائیل چقدر بیموقع آمد.

آری اگر یک روز دیگر به پدرش فرصت میداد حال روزگارش طور دیگری می‌بود... بعد از ساعتها فکر و خیال بالاخره آهی به یاد پدر می‌کشید. با اندوه و تأثر دنبال کارهای روزمره میرفت.

حال و روزگار صدیقه بدین منوال بود تا اینکه یک روز در خیابان به طوریکه گفتیم با حبیب پسر شعبان مصادف شد و از گفته‌های حبیب و از سرو وضع مادرش که بعداً به خواستگاری آمد فهمید که شعبان صاحب ثروت بی‌قیاسی شده و وقتی سر گذشت شعبان را راجع به مسافرت هند و تصاحب میراث خویشاوند متمول شنید فوراً به سستی این افسانه پی برده یقین کرد که وی ثروت خود را از راه کیمیا به دست آورده وقتی به خاطر آورد که پدرش کمترین دخالتی به شعبان نمیداد و همه چیز را از وی پنهان می‌کرد نتیجه گرفت که وی به نفسه لیاقت کشف کیمیا را نداشته پس کیمیا را از راه سرقت اسرار آن به‌دست آورده است. باز به خاطر آورد که یکی از اقوام نزدیک مادرش که همراه جنازه سید به قم رفته بود پس از مراجعت از قم می‌گفت که در گردن سید مرحوم چند جا سیاه شده و آثار خراش داشته به طوری که مرده‌شوی هم متوجه شده و به دیگران نشان داده بود. حتی مرده‌شوی گفته بود که خوب است مراتب به شهربانی اطلاع داده شود ولی نظر به مقام روحانیت سید و اینکه در خانه خودش سکته کرده و دشمنی نداشته از تعقیب موضوع صرف‌نظر کرده بودند.

صدیقه به دیدن گوینده این سخنان رفت و آن مرد گفته‌های سابق را تأیید کرد و گفت که عقیده مرده‌شوی بر این بود که سید را با دست خفه کرده‌اند و آثاری که در گردن دیده می‌شد از فشار دست و جای ناخن مانده بود از آن ساعت به بعد هدف صدیقه در زندگی این شد که اسرار مسروقه کیمیا را از شعبان پس بگیرد و انتقام پدرش را بستاند. صدیقه حبیب را دوست میداشت اگر حبیب پسر چنین مرد جانی نبود ازدواج با وی را سعادت بزرگی میشمرد ولی چگونه می‌توانست عروس قاتل پدر خود بشود پیشنهاد ازدواج احمد آقا را از آن جهت استقبال کرد که وی به نظرش جوان رشید و

کاری آمد و تصور کرد که با مساعدت وی می‌تواند به جنگ شعبان برود ولی بعد معلوم شد که در حدس خود اشتباه کرده است.

حبیب از جنایت و سرقت پدر اطلاع نداشت پس از مراجعت از بیروت چند بار از مادرش جویای حال صدیقه شد و هر دفعه جواب مبهمی شنید روزیکه صدیقه را در خیابان دید سر تا پا به لرزه در آمد. آتش عشقی که در دل نسبت به صدیقه داشت و خود متوجه نبود با دیدن صدیقه زبانه کشید. چند سال جدائی خاکستری بود که روی آتش را گرفته بود و حال آن خاکستر به محض دیدار برباد رفت حبیب همان شب مادر را از راز دل آگاه کرد و اصرار نمود که به خواستگاری برود زن شعبان از افکار شوهر خود درباره حبیب اطلاع داشت و میدانست که وی در نظر دارد دختری از خاندان سلطنتی برای پسرش بگیرد تا از این راه در جرگه بزرگان سرشناس ایران درآید.

شعبان که شرح کارهایش را بعداً خواهیم نوشت بعد از رسیدن به دولت میدان را برای اطفاء شهوات گوناگون خود باز دید. شهوت جنسی و عیاشی! شهوت شهرت و جاه، شهوت قدرت نمائی و شهوات دیگر احاطه‌اش کردند و وی برای تسکین و اطفاء شهوات خود راههای عجیب در نظر گرفت من جمله برای اطفاء شهوت جاه و جلال بر آن شد که با خاندان سلطنتی وصلت کند و برای این کار حبیب را اختیار نمود.

وقتی شنید که حبیب عاشق صدیقه دختر ارباب سابق است سخت برآشفت و اعلام کرد که هرگز نخواهد گذاشت که این کار انجام بگیرد. مدتی مبارزه کرد ولی وقتی یگانه پسر محبوب را در رنج و عذاب، بلکه در معرض خطر دید از روی بی‌میلی و اکراه اجازه داد که زنش به خواستگاری برود. گمان می‌کرد که صدیقه از جان و دل پیشنهاد ازدواج با حبیب را استقبال خواهد کرد و هرگز تصور نمی‌کرد که صدیقه از جنایت وی خبر داشته باشد. یقین داشت که جز شخص خودش دیگری از اسرار هولناک کشتن سید و ربودن کیمیا خبر ندارد ولی وقتی زنش از نزد صدیقه برگشت و اظهار کرد که دختر سید «میراث پدرش را» مطالبه می‌کند دود از نهادش برآمد و دنیا در نظرش تیره و تار شد. آیا این دختر از کجا به این راز خطرناک پی برده‌است؟ آناً فکری به خاطرش رسید: باید این دختر را از میان برداشت ولی معتقد شد که جان پسرش بسته به جان صدیقه است. اگر صدیقه بمیرد پسرش هم خواهد مرد. یگانه راه چاره که به نظرش رسید همان ازدواج صدیقه و حبیب بود که بدیهی است در صورت

وقوع صدیقه را مجبور به سکوت می‌کرد. هر دفعه که زنش به دیدن صدیقه میرفت با تشویش و اضطراب در انتظار می‌نشست و چون همان جواب سابق یعنی «استرداد میراث» را می‌شنید بیش از پیش مشوش می‌شد. روزی که از زن خود شنید که صدیقه نامزدی دارد فوراً درصدد تحقیق برآمد و به طوری که نوشتیم احمد آقا را به زور پول از میدان به‌در برد بعداً که شنید این تمهید هم تأثیری در رفتار صدیقه نکرده به فکر رفت و بر آتیه خود و پسرش نگران شد. شعبان علاقه بیحدی به پسر خود داشت و تمام وحشتش از این بود که مبادا حبیب از جنایت پدر آگاه گردد و ترک پدر گوید ولی مقدر چنین بود که این پدر و پسر با همه علاقه و محبت پدر و فرزندی که فیمابین داشتند دشمن خونی یکدیگر شوند. حبیب که می‌دید از رفت و آمد مادرش به خانه صدیقه نتیجه حاصل نمی‌شود و مادرش هر دفعه جواب را موکول به ملاقات دیگر می‌کند حس می‌کرد که باید کدورتی البته کدورت ناچیزی در میان باشد. اول در صدد برآمد که خود با صدیقه روبه‌روشده و قضیه را روشن کند و روزی باز در خیابان سر راه بر صدیقه گرفت ولی به محض اینکه سلام کرد و جواب شنید صدیقه با لحن خشک و سرد گفت که چون معلم مدرسه است و اگر مردم او را با جوانی ببینند ممکن است حرفهائی بزنند لذا خواهشمند است که حبیب از دیدار و ملاقات با وی خودداری کند و از مادر خود جواب بخواهد جوان عاشق سرافکنده و اندوهناک از صدیقه جدا شد همان روز مادرش را پای استنطاق کشید ولی هر چه کرد جز جوابهای مبهم سابق چیزی نشنید. رسم عاشق است که هر چه در وصل معشوق مانع بیشتر ببیند آتش عشقش در دل تیزتر می‌گردد. از آن روز حبیب دیگر در صدد دیدار صدیقه برنیامد. نمی‌خواست معشوقه را با نشان دادن خود برنجاند. در گوشه و کنار مخفی می‌شد صدیقه را از دور می‌دید و آه می‌کشید. شبها که کوچه‌ها خلوت می‌شد و مردم به خواب میرفتند حبیب به کوی خانه صدیقه می‌آمد چند بار از مقابل خانه محقر صدیقه می‌گذشت. دزدیده به درب کوچه نگاه می‌کرد. گاهی هم جرئت به خود داده به در نزدیک می‌شد و حلقه در را که دست صدیقه به آن خورده بود می‌بوسید و می‌بوئید و با آه و حسرت به ماتمکده خود میرفت و شب را با خیال صدیقه به صبح میرساند.

روز به روز زردتر و لاغرتر می‌شد. شعبان و زنش رنجوری یگانه فرزند عزیز را می‌دیدند و خون دل می‌خوردند و صدیقه را نفرین می‌کردند هر چه پدرش پول می‌داد

اتومبیل می‌داد و تشویقش می‌کرد که برود بگردد خوش باشد جوان عاشق در جواب پدر لبخند محزونی می‌زد و از حضورش خارج می‌شد و به گوشه‌ای میرفت و با غم و اندوه هم آغوش می‌گشت بوسیدن حلقه در خانه صدیقه برای حبیب عادت شده بود. هر شب به زیارت می‌رفت و این کار را یگانه تسلی دل غمگین می‌شمرد در یکی از شبهای پائیز که باران‌غم‌انگیزی‌میریخت حبیب برحسب عادت به بوسیدن حلقه در رفت. کوچه خلوت و تاریک بود. حلقه را بوسید و در دست نگاه داشت تا لذت بیشتری ببرد. دفعه دوم که لب به روی حلقه گذاشت درب کوچه تکانی‌خوردوناگهان باز شد. حبیب در صدد فرار برآمد ولی در همان دم صدای عزیز و آشنائی را شنید خشکش زد: حبیب توئی؟

صدیقه در مقابلش ایستاده بود. قلب جوان فروریخت. رازش از پرده برون افتاده بود. گمان کرد که مورد تعرض و پرخاش صدیقه قرار خواهد گرفت.

جوان دلباخته وقتی محبوبه خود را در مقابل دید حالتی به هم رساند که تا کسی عاشق نگردد و به‌سوز و گداز جدائی گرفتار نشود نمیتواند درک کند. کسیکه‌به‌دیدن سایه دلبر از راه دور خشنود میشد و از بوسیدن در و دیوار خانه دلارام لذت می‌برد اکنون خود محبوبه را در مقابل می‌دید زبان حبیب یک لحظه بند آمد، زانوان او لرزیدن گرفت دل در سینه‌اش از طپیدن باز ماند در جواب صدیقه که پرسید حبیب شمائی؟ از جوان ذوق زده صدائی در نیامد. ترس و وحشت و ذوق و لذت در وجود حبیب آمیخته بود. از یکطرف می‌ترسید که مورد تعرض صدیقه قرار گیرد که از جانش چه می‌خواهد و از چه رو درصدد بی‌آبروئی میباشد، از طرف دیگر لذت بیحدی از دیدار صدیقه در دل خود احساس میکرد.

صدیقه با لحن خشک و ساده گفت: اینجا دم در خوب نیست بایستید بیائید تو! حبیب ساکت و خاموش اطاعت کرد و قدم به درون حیاط نهاد و شنید که صدیقه در را از پشت سر بست. صدیقه جلو افتاد و حبیب را به اطاق برد و نشاند صدیقه از مدتی به این طرف اطلاع داشت که حبیب شبها پس از اینکه کوچه خلوت می‌شود به زیارت درخانه محقر وی می‌آید چند بار میرود و برمی‌گردد و دزدیده به در نگاه می‌کند و بوسه‌هائی به حلقه در زده با آه و حسرت دور می‌شود. یکی دو بار بقال سر گذر حبیب را از دور بدان حال دیده و چون سابقه سرقت خانه صدیقه را شنیده بود به کلفت منزل

گفته بود که چنین و چنان است و ممکن است این جوان دزد باشد. صدیقه مخفیانه مراقبت نموده و حبیب را شناخته بود.

اول میخواست به حبیب پرخاش کند و این حرکت را قدغن نماید ولی وقتی متوجه عشق سوزانش شده بود به رقت آمده وی را به حال خود گذاشت خاصه که خود وی در دل عوالمی نسبت به حبیب احساس می‌کرد و در اطراف آن ساعت‌ها به فکر میرفت همینکه در اطاق دو به دوروبه‌روی هم قرار گرفتند. صدیقه با همان لحن خشک به سخن در آمد و گفت: آقا، من اخیراً شنیده‌ام که شما گاهی به در خانه ما می‌آئید و توقف می‌کنیدو میروید. من نمی‌فهمم مقصود شما از این کار چیست. برای شما طوری نیست ولی برای من که دختری تنها هستم ممکن است اسباب حرف بشود. اگر الان شب نبود از دعوت شما به درون خانه خودداری می‌کردم. حال مقصود خود را بفرمائید...

صدای صدیقه در حین اداء این سخنان می‌لرزید. قبلاً جملات بهتری حاضر کرده بود ولی همه را از خاطر برد. گمان نمیکرد که از دیدن روی حبیب تا این حد مشوش و منقلب گردد. از خاطرش گذشت که با این علاقه که به این جوان دارم چگونه می‌خواستم به احمد آقا شوهر کنم کار خدا بود که ازدواج ما را به هم زد.

حبیب به زحمت توانست بگوید: خیلی معذرت میخواهم هیچ تصور نمی‌کردم که کسی از کار من اطلاع داشته باشد. دیگر نخواهم آمد.

لحن حبیب درست مانند لحن یکنفر محکوم به اعدام بود که التماس می‌کند این دفعه مرا ببخشید و سوگند یاد می‌نماید که دیگر مرتکب جرم نخواهد شد.

صدیقه را دل به حال جوان سوخت و گفت: قول شما را قبول میکنم.

حال بگوئید مقصودتان چیست؟ آیا می‌خواستید با من ملاقات کنید؟

جوان سر به زیر انداخته ساکت ماند صدیقه سئوال خود را با عبارات دیگر تکرار کرد. چرا هر شب به در خانه ما می‌آئید؟ از من چه میخواهید؟

حبیب به گریه در آمد. گریه بی‌صدا که فقط از قطرات پیاپی اشک چشمش معلوم می‌شد.

دستمالی در آورد و به چشمش کشید و بدون‌اینکه قدرت نگاه به روی صدیقه داشته باشد گفت: تازه می‌پرسید چه میخواهم مگر مادرم نزد شما نیامده است چه مانعی

در کار است که جواب صریح به مادرم نمی‌دهید و امروز و فردا میکنید. شما نمیدانید من چه میکشم و خدا میداند که اگر چندی بدین منوال بگذرد...

من خود حس می‌کنم که مانعی در میان است و مادرم از من پنهان میکند حال که اجازه ملاقات دادید به خودم بگوئید آیا دل به دیگری داده‌اید در این صورت توقعی ندارم بگوئید تا مأیوس بشوم و سر خود گیرم. نهایت آرزوی من سعادت و خوشی شما است. من هر وقت گذشته‌ها را از زمان طفولیت به خاطر می‌آورم می‌بینم که در همان روزهای کودکی هم دلباخته شما بودم. در بیروت اغلب دوستان و همدرسهای من هر کدام با دختری سر و سری داشتند ولی من همیشه به فکر شما بودم دوستانم حتی زیباترین دختران شامی را سر راه من قرار میدادند تا مرا هم‌رنگ خود سازند ولی من نتوانستم دل به کسی ببندم رفقا مسخرمام میکردند و ملامتم می‌نمودند تمام عشق و امید و آرزو و عیش و نوش همه چیز من فکر شما بود!

شاید مرا لایق خود نمیدانید. اگر اینطور است مرا آزمایش کنید بگوئید چگونه می‌توانم لیاقت خود را به ثبوت برسانم. خدا را گواه می‌گیرم اگر بدانم که با دادن جان می‌توانم شما را از خود راضی کنم یک لحظه هم تحمل نمیکنم. جان من بسته به امید وصل شماست. اگر این امید نباشد من زنده نخواهم ماند نمی‌توانم تقریر کنم که شما را تا چه حدی دوست می‌دارم قبل از هر کاری مرا امتحان کنید. با آب و آتش و هرچه میخواهید آزمایش کنید. بگوئید دستت را قطع کن اگر فی‌الفور نبریدم مرا با خفت و خواری از در برانید چه بکنم تا شما بدانید چه آتشی در سینه من میسوزد.

حبیب چاقوئی از جیب در آورد و گفت هر عضوی از بدنم را بگوئید با این چاقو قطع میکنم بگوئید امتحان کنید اگر نکردم بیرونم کنید. صدیقه خندید چاقو را از دستش گرفت اظهارات عاشقانه حبیب در گوش صدیقه مانند ترانه‌های نشاط انگیزی صدا میکرد. میخواست ساعتها بنشیند و بدین نغمه‌های دلربا گوش بدهد.

باز در دل خدا را شکر کرد که موضوع عروسی با احمد آقا به هم خورده این کجا و آن کجا؟ احمد هر وقت میرسید از نرخ کتیرا و انقوزه و از زرنگی دلالها و این قبیل مطالب صحبت می‌کرد! گاهی هم راجع‌به فوائد خانه‌داری و صرفه‌جوئی زنها کنفرانس میداد. ولی این حبیب پیدا است که در آتش عشق می‌سوزد. چقدر عشق و محبت در دل این جوان نهفته است! چه قیافه محجوب و محبوب و چه دهان گرم و بیان

شیرینی دارد!

صدیقه در آن لحظه با تمام قوا می‌کوشید که تابع احساسات نگردد و از علاقه خود دم نزند تا حبیب را خوب آزمایش کند. با وقار و متانت گفت این‌ها را که گفتید همه را از مادرتان شنیده بودم و می‌دانستم. گریه نکنید و عرایض مرا خوب بشنوید. من اکنون از احساساتی که در دل خود نسبت به شما دارم حرفی نمیزنم. همینقدر می‌گویم اگر مانعی در بین نبود همان روز اولی که مادرتان به خواستگاری آمد جواب مثبت میدادم ولی افسوس تا این مانع برطرف نشده نمی‌توانم پیشنهاد ازدواج شما را قبول کنم.

حبیب حیرت‌زده و هراسان پرسید: چه مانعی؟

ـ آن مانع پدر شماست؟

ـ پدرم؟ ممکن نیست. راست است که اول راضی نبود. ولی وقتی مخالفت مرا دید و فهمید که چه علاقه بی‌حدی به شما دارم تسلیم شد پدرم مرا تا حد جنون دوست دارد و سعادت و خوشی مرا به همه چیز ترجیح می‌دهد.

صدیقه ناراحت شد. میدانست که حبیب از جنایات پدرش اطلاع ندارد و اگر بشنود سخت معذب و پریشان خواهد شد. راضی به رنج و عذاب حبیب نبود ولی چاره‌ای نداشت. گفت:

ـ مقصودم از مانع مخالفت پدرتان نبود. این مانع عبارت از حقی است که پدر شما باید به ما ادا کند. حقی از ما ربوده و از دادن آن ابا دارد.

ـ چه حقی؟

آیا هیچ فکر کرده‌اید که پدر شما از کجا صاحب این ثروت بی‌قیاس شده؟

ـ بارها از خودش شنیده‌ام که این ثروت میراثی است که از هند به وی رسیده.

ـ نه، این میراث متعلق به ما بود و پدر شما از ما ربود! هند و مند همه افسانه است حبیب از تعجب از روی صندلی برخاست و باز نشست از آن پس صحبت طولانی بین آن دو روی داد. صدیقه تمام جریان را با جزئیات شرح داد تا رسید به واقعه غم‌انگیز فوت ناگهانی پدرش. صدیقه کمترین اشاره ننمود به اینکه نسبت به شعبان بدگمان است و وی را باعث مرگ پدر خود میداند ولی گفت که شیشه اکسیر و دفتر یادداشت‌های مرحوم سید با تمام جزوه‌ها و کتاب‌های قیمتی مفقود گردید. صدیقه نمی‌دانست که آقاشعبان در این مدت فقط از آن شیشه استفاده میکرده و طلا میساخته یا

اینکه خودش هم با داشتن اسناد سید موفق به تهیه اکسیر شده است. در خاتمه صاف و پوست کنده به حبیب گفت که وی فقط در صورتی از وصل او کامیاب خواهد شد که «میراث» معهود را از پدرش بستاند و به صاحب اصلی آن مسترد بدارد.

تمام این صحبت‌ها برای حبیب تازگی داشت. هرگز تصور نمیکرد که پدرش مرتکب چنین جنایتی شده باشد حس می‌کرد که در مقابل صدیقه سرافکنده و شرمسار است گوئی خود وی مرتکب این جنایت شده است. دل در سینه‌اش از خجلت میگداخت. جرئت نمیکرد سر بلند کند و به روی صدیقه بنگرد. میخواست زمین دهان باز کند و وی را فرو برد صدیقه متوجه حال جوان بیچاره شده جلو آمد با ملایمت و مهربانی گفت: می‌دانم که از شنیدن این حقایق تلخ اندوهناک شدی. من خود سالها است که با این غم و اندوه روزگار به سر می‌برم. غصه‌ام نه برای ثروت و مالی است که پدرت از چنگ ما در آورد از آن میسوزم که زحمت‌ها را پدر من کشید ولی بدبختانه نتوانست نقشه‌های عالی خود را به موقع اجرا گذارد میخواست اسرار کیمیا را به من بیاموزد تا پس از وی کارهایش را تعقیب کنم. حال اگر تو بتوانی آنچه را که پدرت از ما ربوده به من برگردانی آنوقت می‌توانیم خانواده سعادتمندی تشکیل بدهیم دست به دست هم داده هزاران هزار خانواده محروم و بدبخت را سعادتمند سازیم.

حبیب وقتی از نزد صدیقه خارج میشد گفت اگر موضوع عشق هم در میان نبود وظیفه آدمیت و شرافت به من حکم میکند که به جنگ پدرم بروم و حق را به حق‌دار برسانم از این ساعت پدرم را تحت نظر خواهم گرفت و در مورد لزوم از شما کمک خواهم خواست حبیب درهای فریبنده امید و آرزو را به روی صدیقه گشود و رفت صدیقه پس از رفتن حبیب سر مستی و نشاط بی‌حدی در دل خود احساس کرد مدتی به عشق خود و حبیب فکر کرد و بعد روزهائی را در نظر مجسم نمود که حبیب اسرار کیمیا را آورده و خود صدیقه خروارها طلا ساخته و مشغول خوشبخت کردن تیره‌بختان گردیده صدها دارالایتام و دارالعجزه دائر نموده برای هزاران دختر ندار جهیزیه تهیه دیده قروض بدهکاران زندانی را ادا نموده و همه این کارها را به همدستی حبیب انجام می‌دهد... آن شب با لبخند شیرین به خواب رفت.

۵

اسرار شعبان

شعبان پس از کشتن سید عجله داشت هرچه زودتر مشغول طلاسازی بشود چند روز شهر تهران را زیر و رو کرد تا خانه‌ای را که می‌خواست در یکی از محلات اروپائی‌نشین پیدا و اجاره کرد او می‌دانست که در این محلات برخلاف کوچه پس کوچه‌های شهر کسی کار به کار کسی ندارد شعبان از فروش مدال طلائی که مرحوم سید برای کاردینال ایتالیائی ساخته بود و همچنین سایر قطعات طلا که از سید ربوده بود به انضمام پس‌اندازی که پنهان از زنش داشت پولی تهیه دیده وسائل کار را فراهم ساخت.

اول شبی که پشت کوره نشست دلش شور میزد سخت مشوش و مضطرب بود. هنوز نمیدانست که نتیجه خواهد گرفت یا نه وای اگر موفق به ساختن طلا نشود!

آن مقدار اکسیر را که مرحوم سید در ترازو کشیده بود ده قسمت کرد به خاطر داشت که سید می‌خواست با استعمال آن مقدار اکسیر پنج من طلا بسازد نیم من سرب کشید در بوته ریخت. مجبور بود تمام کارها را خودش انجام بدهد عرق از سر و رویش میریخت. با فشار تمام کوره را می‌دمید تا زودتر به نتیجه برسد آیا موفق خواهد شد؟ این سئوال از فکرش بیرون نمیرفت و آزارش میداد اگر نشوم چه؟ سید خدا را بیجهت کشته‌ام؟

کاش عجله نمیکردم و خوب رموز کار را یاد میگرفتم. سرب ذوب شد در حالی که قلبش به شدت میزد اکسیر را در سرب ریخت و در بوته را گذاشت.

از روی قاعده باید نیمساعت صبر کند. دل شوره‌اش دم به دم بیشتر میشد. نمیدانست این نیمساعت را چگونه در انتظار به سر برد.

چشم به ساعت دوخته به عقربک دقیقه‌شمار نگاه میکرد. پس از هر دقیقه که میگذشت نفس عمیقی میکشید گاهی برای مشغولیت خاطر شروع به شمردن میکرد تا بنگرد که در مدت یک دقیقه از یک تا چند میشود شمرد گاهی تندتند میشمرد و گاهی آهسته و شمارش‌های مختلف را با ساعت تطبیق میکرد.

هر حقه میزد در چرخیدن عقربک‌ها تأثیر نمی‌نمود و وقت به کندی میگذشت و او را خشمناک میساخت یک بار پشت به ساعت کرد و تصمیم گرفت که لااقل ده دقیقه به ساعت نگاه نکند وقتی به نظرش رسید که ده دقیقه تمام شد و به ساعت نظر انداخت دید عجله کرده و بیش از چهار دقیقه نگذشته است چند دقیقه را در نظر می‌گرفت و چشم هم می‌گذاشت و بعد باز می‌کرد و ساعت را میدید.

هرگز در عمرش اینطور بیقرار و بی‌طاقت نشده بود. به نظرش میرسید که دل در سینه‌اش مثل موم آب می‌شود فرو می‌ریزد. بالاخره نیمساعت پایان یافت. با دل شوره کشنده درب بوته را کنار زد نگاه کرد و از آنچه دید زانوانش لرزید و قوتش تمام شده بر زمین نشست. مگر چه دیده بود کمترین تغییری در سرب راه نیافته بود. نزدیک بدان شد که سکته کند به نظرش رسید که سید لطف‌الله با قیافه خشمناک و چشم‌های شرربار به وی می‌نگرد. لحظه‌ای چشم‌ها را به هم گذاشت تا سید را نبیند. ولی سید با چشم بسته هم در نظرش نمایان بود. در دل خود عداوت و کینه بی‌حدی نسبت به سید احساس کرد وه که این سید چقدر بخیل بود! همه چیز را از من پنهان میکرد حقش بود که به دست من کشته گردد. چه میشد اگر به من بیچاره هم یاد میداد.

مدتی با یأس و نومیدی دست به گریبان بود. برخاست و قلیانی چاق کرد با حرص و ولع تمام کشید کم‌کم حالش به جا آمد و بر اعصاب خود مسلط شد.

به خاطر آورد که مرحوم سید گاهی برای تهیه یکی از «اجزا» هفته‌ها زحمت می‌کشید و نتیجه نمیگرفت و از سر شروع میکرد. در این مواقع خودش با لحن تمسخرآمیز از سید میپرسید: باز هم نشد؟

سید خم به ابرو نمی‌آورد و در جواب می‌گفت که این کار صبر و حوصله میخواهد هرمس مصری که استادالاساتید کیمیاگران به شمار می‌آید بارها در عمل خطا

کرد برخاست و تمام جزوه کتابها و یادداشت‌های سید را در مقابل نهاد و مشغول مطالعه شد. هر نکته که به نظرش معتبر می‌آمد به کار می‌بست ولی نتیجه نمی‌گرفت هر روز صد بار به سید نفرین می‌کرد که چرا بعضی یادداشتهای خود را به زبان خارجی نوشته. شعبان پشت کار عجیبی داشت خسته و مأیوس نمیشد. نیش‌های جگرسوز زنش را تحمل می‌کرد و دم نمیزد. ماه نزدیک به اتمام بود. کرایه یک ماه را جلو داده بود نمیدانست کرایه ماه دوم را از کجا بیاورد.

از مطالعات که نتیجه نگرفت از حافظه خود استمداد نمود. به خاطر آورد که سید در روزهای آخر که مشغول تهیه اکسیر بود همیشه به صفحات معینی از یادداشتهای خود نگاه می‌کرد. او که پیوسته زیر دست سید بود صفحات مزبور را بارها دیده و با آنها آشنا بود. این صفحات را پیدا کرد و مشغول مطالعه شد. متأسفانه غالب مطالب به زبان خارجی نوشته شده بود.

شعبان چیزی نمی‌فهمید و فقط در زیر آخرین صفحه دو کلمه به نظرش خورد که نوشته شده بود «خمیر با سرکه و لای سرب» به خاطر آورد که سید در شب آخر از وی شیشه سرکه را خواست و روی میز گذاشت و بعد ورقه نازکی از سرب تهیه نمود.

مدتی فکر کرد و با خود گفت: این یکی را هم امتحان می‌کنیم این دفعه اکسیر را با سرکه خمیر کرد و با تعجب دید که خمیر به سرعت منجمد و مانند سنگ شد خمیر را در ورقه نازک سرب پیچید و آنرا در میان سرب ذوب کرده انداخت. صدها بار از این کارها کرده و نتیجه نگرفته بود.

با فراغت خیال در انتظار ساعت مشغول کشیدن قلیان شد. پس از نیمساعت با یأس و اکراه سر کوره رفت و درب بوته را کنار زد بلافاصله نعره‌ای از شادی کشید و زنش را صدا کرد طلای خوش رنگی در بوته برق می‌زد از ذوق زنش را در آغوش کشید و بوسید.

دیوانه‌وار از اطاق به راهرو پرید و روی بر زمین نهاد و از روی نهایت خضوع و خشوع مشغول سجده و شکر شد.

ولی آن حال خلسه‌اش فوراً برطرف گردید گوئی یکی در گوشش گفت ای خدانشناس سید اولاد پیغمبر و ولی نعمت خود را کشته و هستی‌اش را تصاحب کرده‌ای

و حال سجده شکر به جا میآوری! برخیز و کمتر از خداشناسی دم بزن تا ملائک آسمان بیش از این لعنتت نکنند. آشفته و پریشان سر از سجده برداشت و به اطاق آمد ولی همینکه چشمش باز به طلا افتاد باز سید و خدا را از یاد برد و بر سر نشاط آمد. رو به زنش کرده و پرسید:

ـ ها! چه میگوئی؟ چطوری؟

زن لبخندی شادمانه زد و گفت: حالا راستی اینها طلاست؟

شعبان نگاه ملامت باری به زن کرده و جواب نداد زن منفعل شد و با عشوه‌گری و طنازی گفت شوخی کردم!

زن و شوهر مشغول صحبت شدند. اولین فکری که هر دو را ناراحت کرد این بود که چگونه باید طلاها را فروخته و آب کرد تا کسی چیزی نفهمد و شعبان مورد سوءظن واقع نگردد. راههای مختلفی را در نظر گرفتند و پس از شور و مشورت خطرناک دیده و از آن منصرف شدند.

بالاخره فکر بکری به خاطر زن شعبان رسید: پیشنهاد کرد که شعبان برود و زرگری یاد بگیرد تا هم بتواند طلاها را به صورت مصنوعات در بیاورد و بفروشد و هم ببیند که خرید و فروش طلا در بازار چگونه انجام می‌گیرد. البته به ملاحظاتی صلاح نبود که زرگری را در تهران فرا گیرد. برای این مقصود شهر قم را در نظر گرفتند.

قم شهر زیارتی است که همیشه هزاران نفر مردم غریب و ناشناس از هر ولایت و قصبه در آن به سر میبرند و کسی به کسی کار ندارد. یگانه مانع مسافرت به قم حبیب بود که کلاس آخر متوسطه را طی میکرد زن شعبان که سابقاً اگر شوهرش را در حال احتضار و نجاتش را از مرگ در صرف چند دینار میدید از دادن آن مضایقه میکرد حال که فهمیده بود ثروت بیکرانی قریباً نصیب وی خواهد شد از روی کمال صدق و صفا در عالم «زن و شوهری» حاضر به فداکاری شد و چند قطعه طلا که از گوشواره و انگشتر و النگو یا هرچیز قیمتی که در صندوق خود داشت همه را سخاوتمندانه در اختیار وی گذاشت تا از پول فروش آنها مخارج توقف و معیشت حبیب را در تهران فراهم کند. شعبان به پسرش گفت که برای یک کار مهمی که خیر دنیا و آخرت در آن است باید چندی در قم ساکن باشد و یکصد و سی تومان در آورده به پسرش داد تا برای خود منزل و مأوائی تهیه کند.

حبیب چنان مشغول و شیفته تحصیل بود که در صدد کنجکاوی برنیامد و باطناً هم خوشوقت شد زیرا می‌توانست با سه نفر از هم کلاسهایش که از ولایات آمده و تحصیل میکردند هم منزل بشود. شعبان و زنش به قم رفتند.

شعبان در لباس یک زوار متمول محترم وارد قم شده پس از انجام مراسم زیارت در شهر به گردش پرداخت تا زرگری را که مناسب کارش باشد پیدا کند.

بالاخره زرگر پیرمردی را در نظر گرفت و به عنوان خرید وارد دکانش شد یک جفت گوشواره بچگانه به قیمتی گرانتر از معمول خریداری کرده و با زرگر طرح دوستی و محبت ریخت. از حرفهای زرگر فهمید که وی پیرمردی است از اهالی زنجان بی‌اندازه مؤمن و مقدس در ولایت خود مال و دولت کافی دارد و فقط بدین نظر ترک یار و دیار گفته و در قم «مجاور» شده که روزهای آخر عمر را در این شهر مقدس به سر برد و در خاک بهشت آئین قم مدفون گردد. کار شعبان دو سه روز فقط این بود که ساعتها بر در دکان زرگر ساده‌دل می‌نشست اخبار و احادیثی را که از مرحوم سید شنیده بود تحویل زرگر می‌داد و خود را مؤمنی دو آتشه جا می‌زد.

روز سوم حدیثی در تعریف کسب و صنعت بیان نمود و گفت که هر مرد مسلمانی باید صنعتی بیاموزد و به اولاد خود یاد بدهد. مخصوصاً تعلیم صنعت ثواب زیاد دارد. شعبان قیافه غمگین و متأثری به خود گرفته افسوس خورد که هنوز صنعتی نیاموخته تا به یگانه پسر خود یاد بدهد و میترسد روز قیامت مسئول باشد. خلاصه شعبان ناقلا اینقدر صغری و کبری چید تا زرگر محض ثواب پیشنهاد کرد که اگر کسر شأنش نباشد میتواند زیر دست وی صنعت زرگری را فرا گیرد. هر دو شادمان شدند و این پیش‌آمد را توفیق الهی دانستند.

پیرمرد بی‌مضایقه شروع به تعلیم شاگرد عالیمقام خود نمود. توقف شعبان در قم نزدیک به چهل روز طول کشید و در این مدت استعداد عجیبی از خود نشان داد دیری نگذشت که علاوه بر رموز محک و غش و عیار که به سهولت یاد گرفت در کارهای فنی پیشرفت شایانی نمود. مفتول‌کشی از طلا و ساختن طوق‌های گردن و النگوهای پهن و ساده و زنجیرهای مختلف را یادگرفت و در همان قم من‌باب نمونه‌طوقی برای زن خود ساخت.

پس از مراجعت به تهران مشغول فروش ساخته‌های ساده خود شد. با چند نفر

زرگر و دلال معتبر آشنا گردید و معامله کرد و خلاصه در قسمت خرید و فروش طلا اطلاعات جامعی به دست آورد حتی فهمید که مقادیر عمده طلا را به شکل شمش چگونه و در کجا معامله میکنند. اول کاری که شعبان در تهران کرد این بود که پسر خود حبیب را برای ادامه تحصیل به بیروت فرستاد. باز در همان محله اروپائی‌نشین خانه آبرومندی گرفت و اثاثیه مجللی خرید آشپز و کلفت آورد زن خود را به صورت یک خانم حسابی در آورد رخت‌های گوناگونی برایش خرید گردن و سینه و دستهایش را با زیورآلات قشنگ زینت داد مجبورش کرد که برای فرا گرفتن رموز آرایش چند بار به آرایشگاههای زنانه درجه اول برود او هم رفت و یاد گرفت و در خانه میز توالتی با تمام لوازم مرتب ساخت.

با تمام دوستان و آشنایان قدیم قطع رابطه کردند و زندگی خانگی و سر و وضع خود را چنان تغییر دادند که اگر کسی از دوستان قدیم هم آنها را می‌دید نمی‌شناخت شعبان فقط برای شخص خود جز رفع مایحتاج خرج نمی‌کرد.

صدها بلکه هزارها حسرت و آرزو و شهوت و هوس به دل داشت که با پیدا شدن پول در جیب شعبان همه به صدا در آمده عرض حیات میکردند و وی را به سوی خود میخواندند ولی او دندان روی جگر گذاشته این صداها را نشنیده می‌گرفت و به همه آتیه نزدیک را وعده میداد. پیش خود حد نصابی در نظر گرفته و مصمم شده بود تا مبلغ معهود یعنی صدهزار تومان را تهیه نکند به شخص خود نپردازد انتظار وی و یا به عبارت صحیح ریاضتی که برای جلوگیری از اطفاء شهوات میکشید چندان طولانی نبود روزی که مبلغ معهود یعنی صد هزار تومان را تکمیل کرد اهل خانه را به زیارت حضرت عبدالعظیم فرستاد و خانه را خلوت کرد آن روز کارهای شعبان در خلوت سخت تماشائی بود. وسط اطاق روی قالی نشست و یکصد بسته اسکناس هزارتومانی را به طور نیم‌دایره روی زمین چید و خود در میان آن قرار گرفت و مشغول تماشا شد.

به اسکناسها نگاه میکرد ولی اسکناس نمی‌دید، بلکه در هر بسته از پولی یکی از شهوات و آرزوهای خود را میدید که جامهٔ عمل به خود می‌پوشد. مثلاً بسته اول در نظرش به صورت دختر زیبای چهارده ساله جلوه‌گر شد که به عقیده او بهترین سرم یا واکسن بازگشت جوانی بود.

شکی نداشت که با در بر گرفتن چنین نعمتی موهای سفید سرش دوباره رو به

سیاهی خواهد گذاشت! لبخندی زد و نظر از بسته اولی برگرفت و چشم به بسته دومی دوخت. این بسته اسکناس که اتفاقاً قطور و بزرگتر از آنهای دیگر بود در نظرش کشتی زیبائی جلوه نمود. البته در فکر تهیه کشتی تفریحی نبود بلکه کشتی در نظرش زن سرخ و سفید و تنومندی بود که قدما چنین زنی را به کشتی تشبیه میکردند.

چشمش به بسته دیگری از اسکناسها افتاد. این یکی مانند سرو روان بلند و باریک و ظریف بود. فکر زن چنان او را مسحور کرده بود که دیگر اسکناس نمیدید بلکه زن‌های جور واجوری از کوتاه و بلند و نی‌قلیان و غیره از مقابلش رژه میرفتند.

بعضی ساز میزدند و آواز میخواندند و برخی میرقصیدند و میچرخیدند به هر نحوی بود موفق شد گریبانش را از دست زنها خلاص کند و به تماشای اسکناسها ادامه دهد.

به بسته‌ها نگاه میکرد و لباسهای رنگارنگ اتومبیل‌های مجلل، باغ‌های پر گل و سنبل، قصرهای بلند و زیبا و مردم را در حال تعظیم و تکریم می‌دید. ناگهان به نظرش رسید که در تالار قصر سلطنتی مهمانی باشکوهی است و خودش در صدر مجلس نشسته و تمام چشمها متوجه اوست وه که آن وزیر چقدر حسود است، آن وکیل چه چشمهای پر کینه دارد. ولی از دست اینها که سهل است از دست بالاتر از اینها چه برمیآید. وصلت او با خاندان سلطنتی جهانی را مبهوت ساخته است...

دیگر به اسکناسها نگاه نمیکرد روزهای گذشته را با آرزوها و حسرت‌هائی که به دل داشت به خاطر آورد و برای انجام تمام آرزوها و اطفاء شهوات گوناگون خود نقشه‌های عملی میکشید.

ساعتها فکر کرد و تمام آرزوهائی را که به دل داشت به نظر آورد و فهرستی از آنها تهیه نمود و تصمیم گرفت که به تدریج همه را عملی کند. این مرد که از مکتب قدما بیرون آمده و سرسام «زن» آورده بود خود متوجه شد که تا این موضوع را طبق دلخواه به جائی نرساند هرگز حواسش برای کارهای دیگر جمع نخواهد شد. تنها مانع بزرگ و خطرناک این راه زن خودش بود که شعبان از وی میترسید زیرا زن از تمام اسرارش خبر داشت و ممکن بود روی حسادت و لجبازی هم خود و هم او را بدبخت و بیچاره کند. زن بارها به طور شوخی و جدی به شوی خود گفته بود: که اغلب مردان همین که دارای دو تنبان میشوند به فکر زن گرفتن میافتند. وای به حالت اگر چنین کاری بکنی.

٦

در جستجوی جاه و مقام

بعد از دوازده روز شعبان در خانه دلگشا و با روحی که در یکی از کوچه‌های شمال تهران برای عیش خود خریده و مفروش کرده بود از حسرت چندین ساله در آمد. و به آرزوهای کوچک و شهوانی و حیوانی خود رسید. شعبان متوجه شد که در این دنیا خیلی چیزها هست که حسرت و آرزوهای داشتن آنها حظ و لذتش بیش از کامیابی و دسترسی به خود آنها میباشد. بشری سالها یک آرزوی شیرینی را در دل می‌پروراند شبها با خیال خوش به خواب میرود و خواب‌های خوشمزه و شیرینتری می‌بیند. ولی روزی که به آرزوی چندین ساله میرسد گاه باشد پشیمان و مأیوس می‌گردد و کام شیرین را تلخ میسازد. چنین بود آرزوی کشتی داشتن شعبان و آرزوهای شهوانی دیگری که نیل به هر کدام دردسر و ناراحتی تازه برای وی پدید آورد.

باری شعبان زودتر از آنچه تصور می‌رفت به آرزوهای خود رسید.

تنها آرزوئی که در دلش مانده و خاطرش را مشغول کرده بود آرزوی جاه و جلال و منصب و مقام بود. میخواست به عالی‌ترین محافل و مجالس راه یابد سرشناس و معروف و نامدار بشود. برای انجام این آرزو وسیله‌ای بهتر از پسرش حبیب پیدا نمیشد. اگر می‌توانست برای حبیب دختری از خانواده سلطنتی بگیرد هم پسرش را که محبت و علاقه بی‌پایانی به وی داشت خوشبخت میکرد و هم خود به جاه و شهرت میرسید و همنشین شاه و شاهزادگان میشد. او خوب میدانست که برای اجرای این منظور باید مقدمات وسیع و دقیقی فراهم بیاورد که در آن میان مهمتر از همه این بود که برای

شخص خود اصل و نسب بزرگی پیدا کند تا ثروت و مالش با اصالت و نجابت هم آهنگ باشد. در تهران دیگر کسی وی را نمیشناخت.

از برکت ثروت چنان تغییری در وضع ظاهری شخص خود و طرز زندگی و رفتار و گفتار داده بود که اگر روزی روزگاری کسی از آشنایان و هم ولایتی‌های سابق وی را میدید هرگز باور نمی‌کرد که این مرد متشخص همان شعبان کله‌پوک نوکر در خانه مرحوم حاجی سید لطف‌الله میباشد. شعبان مدتها در این فکر بود که نسب خود را به کدام یک از خاندان‌های معروف و اصیل ایران ببندد. چطور است خود را از بازماندگان و شاهزادگان سلسله صفوی معرفی کند. دربار دامادی با چنین اصل و نسب را روی چشم جا خواهد داد. مشغول تحقیقات شد که آیا امروزه در ایران کسی از اولاد صفویه پیدا میشود؟ معلوم شد که بسیاری از خانواده‌ها منسوب به خاندان صفویه میباشند اگر شیخ چنین ادعائی بکند مشتش را باز خواهند کرد آیا بهتر نیست خود را از اولاد نادرشاه قلمداد کند و ثروت خود را هم «میراث مخفی» آن پادشاه نامدار بخواند و بگوید که برطبق گنجنامه که نسل به نسل رسیده این میراث را یافته و تصاحب کرده است؟ ولی عیب کار در این بود که احتمال میرفت از طرف دولت و دربار در صدد تحقیق برآیند و جای گنج و گنجنامه را بخواهند و آنوقت؟

شعبان مایل بود که نسب خود را به یکی از سلسله‌های سلطنتی برساند کتاب تاریخ ایران مخصوص مدارس را در مقابل نهاد تمام سلسله‌ها را از نظر گذراند و یکی را باب طبع نیافت. بالاخره این مسئله را در سفر هند حل کرد. به طوری که سابقاً اشاره شد شعبان سفری به هند رفت تا اگر منبع ثروت بی‌قیاسش در ایران اسباب حرف و زحمت بشود بگوید خویشاوندی در هند داشته و این ثروت ارثاً به وی رسیده است. شعبان در ایام توقف هند چند روزی هم در شهر بزرگ دهلی به سر برد.

ایرانیان مقیم کشورهای خارجه در همه جا وقتی به یک نفر هموطن تازه وارد میرسند از هیچگونه محبت و مهمان‌نوازی در حقش دریغ نمیکنند چند نفر از ایرانیان مقیم دهلی مقدم شعبان را گرامی شمردند و غالباً به گردش میبردند و جاهای تاریخی و تماشائی شهر را نشانش میدادند. در یکی از گردشها که پیرمرد خوش صحبت و زنده‌دلی راهنمای او بود جائی را در حدود قلعه قدیمی شهر به وی نشان داد و با حال تأثر گفت: این نقطه همان جائی است که انگلیس‌ها در سال ۱۲۷٤ هجری پس از خاموش

کردن شورش عمومی هندیها و تصرف دهلی که پایتخت بود بهادرشاه ثانی آخرین تاجدار خاندان گورکانیه را که نود و چند سال داشت با دو فرزند نوجوانش دستگیر و اسیر و در همین مکان به طرز فجیعی کشته و به سلطنت سلسله‌ای که قریب به سیصد و سی سال در هند پادشاهی داشتند خاتمه دادند.

پیرمرد دهانش گرم شده بود و مدتی راجع‌به دولت و قدرت سلاطین گورکانیه و تاریخ هند و فجایع انگلیس‌ها حرف میزد ولی شعبان دیگر گوش نمیداد زیرا گم کرده خود را به دست آورده بود. چه بهتر از این که خود را از فرزندان آخرین پادشاه گورکانی هند معرفی کند و داستانی از خود بسازد که چگونه یکی از فرزندان بهادرشاه از دست انگلیسها نجات یافت و بعدها طبق نشانیها و مدارکی که داشت به گنجینه‌های بی‌حد و حساب سلاطین گورکانی که شهرت جهانی دارند دست یافت.

شعبان در همان هند با بذل درهم و دینار اوراق و مدارکی را که در این زمینه لازم داشت تهیه نمود و به ایران آمد. او دیگر کار مهمی نداشت جز اینکه با بی‌صبری تمام منتظر پایان تحصیلات پسرش باشد. در هر نامه که به حبیب می‌نوشت وی را تشویق به اتمام تحصیلات میکرد و ضمناً با یادآوری ثروت سرشار خود آتیه درخشانی را به حبیب وعده می‌داد و میگفت: «تو به مقامی خواهی رسید که کسی از امثال تو به خواب هم ندیده است.»

شعبان برای عروسی آتیه پسرش هرجا جواهرات رنگین و سنگین میدید می‌خرید. جواهرفروش مخصوصی داشت که تحفه‌های نایابی برای او تهیه میکرد حتی گاهی جواهرات گران‌قیمت را قبل از اینکه به دربار ببرند به او نشان میدادند شعبان در عالم خیال شب عروسی پسرش را با دختری از خاندان سلطنتی مجسم میکرد که چگونه جواهرات عروسش مهمانان داخلی و خارجی را مات و متحیر ساخته است.

سه سال بعد ثروت او به حدی رسیده بود که خودش هم از حساب آن عاجز مانده و نمیدانست چقدر دارد. بالاخره حبیب به تهران آمد معلوم است که شعبان و زنش از دیدن یگانه فرزند خود چه شادیها کردند. حبیب همان روز اول ورود خود جویای حال خانواده مرحوم سید شد ولی اسمی از صدیقه نبرد. مادرش اظهار بی‌اطلاعی کرد و حدساً گفت که ظاهراً باید به ولایت دوردستی رفته باشند، مادر حبیب ضمناً به پسرش حالی کرد که پدرش به ملاحظاتی از اسم و رسم سابق خود دست برداشته و به

نام دیگری در تهران زندگی میکند و حبیب هم باید دور دوستان و آشنایان سابق را قلم بکشد.

جوان ساده‌دل از این تذکر تعجب کرد ولی چون فکرش جای دیگر بود توضیح نخواست. دو سه روز بعد مادر حبیب به دستور شوهرش موضوع ازدواج را با پسر در میان نهاد و در حالیکه از غرور و شعف در پوست نمیگنجید مژده داد که پدرش قصد دارد دختری از خاندان سلطنتی خواستگاری کند.

حبیب در جواب خنده کرد و چیزی نگفت روز دیگر خود شعبان فرزند عزیزش را خواسته شرحی از ثروت بی‌پایان خود گفت و بعد سخن از ازدواج به میان آورده با لحن پر از اطمینان و غرور اظهار کرد که باید سراغ دختری رفت که لایق چنین ثروتی باشد تا اگر ما به او دولت میدهیم او هم به ما عزت و اعتبار و جاه و مقام بدهد و خلاصه اینکه یگانه دختری که لایق حبیب میتواند باشد همان است که خود وی از خاندان سلطنتی در نظر گرفته است. حبیب حیرت‌زده پرسید: میخواهید از خاندان سلطنتی برای من دختر بگیرید؟

شعبان خنده کرد و گفت: بلی، مگر عیب دارد؟

ـ آخر، پدرجان، خیلی با هم فاصله داریم، ما کجا آنها کجا!

ـ مگر ما چطوریم؟ اگر ممالک عالم را بگردند دامادی نظیر تو پیدا نخواهند کرد در شب عروسی هموزن خود دختر جواهرات قیمتی شاباش خواهم کرد.

هر قدر مهریه بخواهند خواهم داد هر تقاضائی داشته باشند انجام خواهم داد دیگر چه میخواهند؟

ـ ولی پدرجان پول تنها کافی نیست، به اصطلاح معروف جهود هم خیلی پول دارد. برای وصلت با خاندان سلطنتی اسم و رسم و اصل و نسب لازم است که ما نداریم شعبان نگاه فاتحانه‌ای به روی پسر کرده لبخند غرورآمیزی زد و گفت:

البته میدانی که من این ثروت را از هند آوردم.

من در میان کاغذهای خویشاوند متوفی اوراق و اسنادی یافتم که اسرار بزرگ و عجیبی در برداشت. شجره‌نامه خانوادگی ما در میان آنها بود. هیچ میدانی که نسب ما به سلاطین گورکانیه هند میرسد و همین کسی که تو و دیگران او را به نام شعبان طالقانی میشناسید از بازماندگان سلاطین گورکانیه میباشد...

شعبان این اصل و نسب ساختگی را آنقدر در مغز خود پرورانده بود که گاهی در حین صحبت قضیه به خودش هم مشتبه میشد و فراموش میکرد که این افسانه را خودش ساخته و پرداخته است. شعبان حال کسانی را داشت که واقعه‌ای را از خود جعل میکنند و به هر کس میرسند تعریف مینمایند و رفته رفته مجعول بودن موضوع را از یاد برده و مانند یک حادثه واقعی از آن سخن میگویند. دهان حبیب از حیرت و تعجب باز ماند، در یک طرفةالعین هزاران فکر و خیال به مغزش هجوم آوردند. آیا پدرم راست میگوید؟ یا اینکه کثرت دولت و مال باعث اختلال حواسش شده؟

چرا تا من در تهران بودم هرگز اسمی از خویشاوند هندی خود نشنیدم آیا حقیقتاً نسب ما به پادشاهان هند میرسد گمان نکنم! شعبان وقتی پسرش را در حال تعجب و حیرت دید گفت: آری پسرجان ما از خاندان بزرگی هستیم من روزها را میشمردم تا تو به تهران بیائی و از این اسرار مسرت بخش آگاه بشوی از روزی که به ثروت رسیدم و به اصل و نسب خود پی بردم تصمیم گرفتم که دختری از خاندان سلطنتی برای تو خواستگاری کنم. مسلماً هرگز گمان نمیکردی که من چنین نقشه‌هائی برای آتیه تو داشته باشم کاری خواهم کرد که تو اول سعادتمند و شخص اول مملکت ایران باشی. پس از انجام مراسم نامزدی باید درس نظام بخوانی و از فرماندهان قشون باشی. کسی چه میداند شاید روزی هم اگر لایق باشی تمام عساکر ایران را به زیر فرمان خود در آوری آنوقت...

شعبان کلام خود را قطع کرد و ساکت شد تبسم از لبانش رفت و گرهی در ابروانش نمایان گردید. چرا یک مرتبه تغییر حال داد او تصور میکرد که پسرش پس از شنیدن این سخنان نعره‌ای از شادی بکشد و پدر را در آغوش گیرد و دستش را ببوسد ولی برعکس دید که حبیب ساکت و بی‌حرکت نشسته و حتی آثار تأثر و ملال از قیافه‌اش نمایان است شعبان سکوت را شکست و گفت: پسرجانم چرا ساکتی و حرف نمیزنی؟

حبیب که غرق افکار پریشان برد به خود آمد و جواب داد: چه عرض کنم، مطالبی که فرمودید به قدری عجیب است و تازگی دارد که من در این ساعت قادر به تمرکز حواس و دادن جواب نمی‌باشم. همین قدر می‌توانم عرض کنم که این وصلت عملی به نظر نمیرسد و وای به حال ما اگر کسانی پیدا شوند و ما را بشناسند و سوابقمان

را آشکارسازند!

شعبان زهرخندی کرد و گفت: تو هنوز جوانی و از قدرت پول خبر نداری در دنیا تمام کارها به زور پول پیش میرود پول کلیدی است که تمام درها را باز میکند. و اما نگرانی از شناخته شدن! همین قدر باید بدانی که خاندان شعبان طالقانی نوکر خانه حاج سید لطف‌الله نیست و نابود شده و اثری از آثارش نمانده کسی که میخواهد برای پسرش دختری از خاندان سلطنتی بگیرد نام خانوادگیش بابر بهادری است که فعلاً در هند اقامت دارد و با تشریفات و کوکبه بزرگ از هند وارد خاک ایران خواهد شد و قبل از حرکت از هند تحف و هدایائی به دربار و بزرگان ایران خواهد فرستاد (باید توضیح بدهیم که شعبان نام خانوادگی خود را از اسامی اولین و آخرین سلاطین گورکانیه هند یعنی بابر شاه و بهادر شاه اقتباس کرده بود.)

حبیب حقیقتاً از جواب عاجز بود و اجازه خواست که دو سه روزی در اطراف موضوع فکر کند در آن لحظه مردد بود و نمیدانست که پدرش این حرفها را از روی عقل و هوش میزند یا اختلال مشاعر به هم رسانده و سرسام و هذیان میگوید.

حبیب وقتی از حضور پدر مرخص شد رنگش برافروخته و شقیقه‌هایش صدا میکرد. اهمیت مطالبی که از پدرش شنیده بود به حدی بود که نمیتوانست در مغز ساده و جوان خود جای بدهد و هضم کند.

پدرش مرد بزرگ و بلند همتی در نظرش جلوه کرده بود. او دیگر آن‌شاگرد کودن و اخورده و از درس مانده دیروز نبود او آن روزها نوکری در خانه سید لطف‌الله را نعمت بزرگی می‌شمرد و از بخت خود راضی بود و هرگز گمان نمیرفت که دنبال کار دیگری برود و وضع بهتری پیدا کند. به نظر میرسید که تا آخر به بخور و نمیر در خانه سید قناعت کرده و هر روز صدبار شکر خدا را از این «نعمت» به جا خواهد آورد. حبیب در بیروت گاهی به پدر و مادر خود فکر میکرد و از پستی همت و کوته‌نظری پدر غصه میخورد.

عجب اشتباهی کرده بود! همت پدر و بلندی نظرش برای حبیب سخت حیرت‌آور بود. چه همتی بالاتر از این که شعبان «کله‌پوک» دیروز اکنون میخواهد هم‌نشین شاه بشود و پسر خود را اول شخص مملکت ایران کند.

اگر خجالت مانع نمیشد حبیب همان ساعت برمیگشت و به دست و پای پدر

بوسه میزد و از اینکه در گذشته نتوانسته بود به عظمت روح و بلندی همت و نظر چنین پدر بزرگواری پی ببرد عفو می‌طلبید حبیب با خود میگفت هر کس دیگری به جای پدر من بود پس از رسیدن به ثروت مشغول عیش و شهوترانی میشد ولی پدر من فکری جز سعادت و سربلندی من ندارد (در آن تاریخ هنوز حبیب از کارهای پدر اطلاع نداشت) پدرم می‌خواهد من شخص اول ایران و مشهور خاص و عام بشوم ولی چرا میخواهد این شهرت و افتخار را از راه وصلت با دربار برای من کسب بکند. آیا بهتر نبود پولی را که میخواهیم خرج عروسی سلطنتی بکنیم در راه‌های دیگر به مصرف میرساندیم و کسب شهرت و افتخار میکردیم. در هر حال پدرم جز سعادت من نظری ندارد ولی نمیداند سعادت من در زناشوئی وقتی حاصل می‌شود که با صدیقه ازدواج میکردم آیا صدیقه چه شد و کجا رفت؟ نزدیک به چهار سال که رویش را ندیده و صدایش را نشنیده‌ام ولی همیشه در نظرم مجسم است. چه دختر مهربان و زیبائی بود. آیا این دختر درباری هم خوشگل است و به پای صدیقه میرسد؟ گمان نکنم باید پدرم را از این خیال منصرف کنم من اصلاً با رسوم و آداب دربار آشنا نیستم و یقین دارم که تا مدتی تمام رفتار و گفتار مرا مسخره خواهند کرد. اگر مرا به حضور شاه ببرند مسلماً زبانم بند خواهد آمد.

تازه معلوم نیست که این نامزد درباری چه نظری نسبت به من خواهد داشت. شاید از من خوشش نیامد مگر من می‌توانم از عهده تکبر و افاده او بر آیم؟ او شوهر خواهد بود من زن! نه، پدرم اشتباه میکند اگر سعادت مرا میخواهد باید مرا در انتخاب زن آتیه آزادم بگذارد روز دیگر که حبیب به حضور پدرش رسید محض رعایت احترام نخواست که یک مرتبه پیشنهاد پدرش را رد کند و بهتر دانست که عملی نبودن این ازدواج را ثابت نماید.

گفت: پدرجان ما فعلاً در تهران زندگی متوسطی داریم چگونه میتوانیم شبی را خوابیده صبح برخیزیم و خود را از شاهزادگان گورکانی هند معرفی کنیم و به خواستگاری دختری از دربار برویم. اگر یکی پیدا شود و هویت حقیقی ما را آشکار سازد مسلماً مورد غضب و خشم دربار واقع شده هرچه داریم از دست خواهیم داد و شاید خودمان هم به زندان بیفتیم حبیب مدتی از اینگونه دلائل آورد و شرح و بسط داد پدر همه را با لبخند گوش داد وقتی حرفهای حبیب تمام شد برخاست و از روی محبت لاله گوش او را گرفت و آهسته کشید و گفت: من، پسرجان، بی‌گدار به آب نمیزنم نقشه

این کار را با تمام جزئیات کشیده‌ام. خلاصه اینکه من و تو و مادرت بی‌سر و صدا به هند می‌رویم اول دم مأمورین ایرانی‌مقیم هند را می‌بینیم و بعد از آنجا تحف و هدایای گرانبهائی برای دربار و بزرگان میفرستیم. دو سال پیش که کنگره فردوسی در تهران تشکیل یافت پارسیان مقیم هند به جنب و جوش افتادند و در تهران شهرت یافت که قریباً سرمایه‌های هنگفتی به ایران خواهند آورد ما از این انتظاری که دولت و ملت ایران دارند استفاده نموده قبلاً اعلام میکنیم که میخواهیم سرمایه‌های عظیم خودم را به ایران انتقال بدهم.

من کاری میکنم که در مرز ایران پذیرائی باشکوهی از ما به عمل آورند و مقدم ما را در تهران گرامی شمارند قبل از حرکت از هند خانه و قصر عالی در تهران تهیه میکنم.

با دستگاه شاهانه وارد این شهر میشویم، روزی که شرفیاب شدیم نسب خود را با دودمان تیموری گوشزد میکنیم.

خلاصه کارها همه طبق دلخواه درست خواهد شد. حبیب از وسعت نظر و مآل‌اندیشی پدرش تعجب کرد و با ملایمت و احتیاط تمام گفت: در این صورت ما بالطبع مورد مراحم دربار و توجه و احترام مردم واقع خواهیم شد دیگر چه احتیاجی به وصلت است؟

شعبان لبخند محبت‌آمیزی زد و گفت: این را میدانی که تو دیر یا زود باید ازدواج کنی حال اگر زن تو هم خوشگل و هم شاهزاده خانم‌باشد عیبی دارد؟

ـ عیبی ندارد ولی...

ـ ولی چه؟ آیا خودت دختری را در نظر گرفته؟ کسی را زیر سر گذاشته‌ای بگو. حبیب خواست بگوید که همیشه در فکر صدیقه بوده ولی با خود گفت: حال که صدیقه در میان نیست چه بگویم ساکت ماند و جوابی نداد. پدر سکوت حبیب را موجب رضا دانسته گفت:

پس من شروع به کار میکنم همینقدر بدان که به یاری خدا ترا اول شخص مملکت خواهم کرد...

حبیب پریشان‌تر از روز گذشته از نزد پدر بیرون آمد هرچه دلیل آورد پدرش رد کرده بود. میدید چاره جز اطاعت امر پدر ندارد و آنهم پدری که اینقدر به فرزند خود

علاقمند باشد شعبان مشغول تهیه مقدمات سفر هند شد قبل از هر کاری سر و وضع خود را تغییر داده به بنگاههای معتبر معاملات ملکی رفت و به عنوان اینکه برای یک سفارتخانه معظمی میخواهد باغ و عمارتی در شهر و شمیران بخرد چند جا را زیر سر گذاشت.

بعد با انعام‌های سخاوتمندانه موفق شد که دو روزه برای خود و خانواده‌اش گذرنامه تهیه کند. او گرم این کارها بود که حبیب به طوری که سابقاً نوشتیم با صدیقه در خیابان ملاقات کرد و به محض مراجعت به خانه نزد مادرش رفت و به طور قطع گفت که باید برود از صدیقه خواستگاری کند معلوم است که پدر از شنیدن نام صدیقه و علاقه حبیب به وی تا چه حد خشمناک و پریشان شد.

شعبان حقیقتاً در این مدت تا این اواخر از صدیقه و مادرش خبر نداشت گمان می‌کرد که این مادر و دختر در گرداب فقر و گمنامی معدوم شده‌اند ولی معلوم گردید که صدیقه و مادرش هر دو زنده و در تهران و تنها کسانی هستند که میتوانند هویت او را آشکار کنند شعبان سخت برآشفت و به پسرش پرخاش کرد که چرا برخلاف دستورات صریح وی با آشنایان سابق دیدار کرد. مگر بنا نبود گذشته را فراموش کنند و زندگی نوینی را پیش گیرند.

شعبان از صدیقه میترسید حق هم داشت زیرا شکی نبود که صدیقه پس از شنیدن خبر ثروت او نسبت به وی بدگمان خواهد شد آیا شبح سید مقتول در حال نمایان شدن است؟ شعبان و زنش آنچه کردند که حبیب را از صدیقه رو گردان کنند نتوانستند.

پیدا شدن صدیقه در عرصه زندگی شعبان تمام نقشه‌های این مرد را نقش بر آب می‌کرد دو سه روزی شعبان پریشان و مضطرب بود. ناگهان فکری به خاطرش رسید و آرام گرفته صلاح خود و پسرش را در آن دید که حبیب و صدیقه با هم عروسی کنند. به عقیده او چون تب عشق حبیب شدید بود لذا عرق آنهم باید خیلی زود برسد اگر حبیب را از این عشق منع می‌کرد مسلماً آتش عشق جوان تیزتر می‌شد و ممکن بود بلائی به سر خود بیاورد ولی اگر دست صدیقه را در دست حبیب بگذارد شکی نیست که آتش عشق جوان بعد از کامیابی سرد خواهد شد و آنوقت است که باید صدیقه یعنی یگانه عالم اسرار و تنها موی دماغ خود را از میان برداشت آنوقت دیگر حبیب از مرگ

صدیقه متأثر نخواهد شد و چندی بعد مانعی برای ازدواج با دختر درباری نخواهد ماند شعبان خود را ملامت می‌کرد که چرا در این مدت به فکر صدیقه نبوده و یگانه مانع نقشه‌های بزرگش را از میان برنداشته است حبیب وقتی پدر را با ازدواج خود با صدیقه موافق دید آن را حمل بر محبت پدری کرد و علاقه‌اش بر پدر بیش از پیش شد. شعبان یقین داشت که صدیقه خواستگاری حبیب را از دل و جان خواهد پذیرفت ولی وقتی زن شعبان از دومین ملاقات خود با صدیقه برگشت و تقاضای صدیقه را راجع‌به استرداد «میراث» بیان نمود شعبان دچار وحشت و اضطراب بی‌حدی گردید. آیا دختر سید که از سرقت اسرار کیمیا خبر دارد از جریان قتل پدرش هم آگاه می‌باشد خورد و خواب بر وی حرام شد. خود را در لب پرتگاه خطر می‌دید و بر خود میلرزید در تصمیم خود بر نابودی صدیقه راسختر شد و حکم قتل صدیقه را بالقطع صادر نمود حال دیگر چاره نداشت جز این که به هر نوعی شده هرچه زودتر صدیقه را به عنوان عروس نزد خود بیاورد و کارش را بسازد وحشت او از صدیقه وقتی به حد اعلا رسید که دید دختر سید با پول و دولت رام نمی‌شود وقتی شنید که صدیقه نامزد دارد به تصور اینکه به ملاحظه نامزدش حاضر به ازدواج نمیشود فوراً به طوری که دیدیم احمد آقا نامزد صدیقه را با بذل پول از میدان به در کرده ولی باز صدیقه رام نشد و از تقاضای «میراث» منصرف نگشت شعبان می‌ترسید که عاقبت پسرش از علت امتناع صدیقه آگاه گردد و به اسرار جنایت‌آمیز پدر پی برده ترک پدر و مادر گوید و سر در بیابانها گذارد او پسر خود را می‌شناخت و می‌دانست که با روح پاک و قلب صاف و صفات جوانمردی که دارد هرگز دست به سفره‌ای دراز نخواهد کرد که نان آن از راه سرقت و جنایت به دست آمده باشد.

در همان روزهائی که شعبان و زنش منتهای کوشش را برای جلب صدیقه به کار می‌بردند ناگهان چنانکه گفتیم صدیقه تصمیم گرفت که با حبیب دیدار کند و حقایق را به وی بگوید و همین کار را کرد.

حبیب برخلاف تصور پدرش سر در بیابان ننهاد بلکه عزم خود را جزم کرد که حق صدیقه را از پدرش بستاند و به صاحبش باز دهد. جوان عاشق به صدیقه راست گفته بود که گذشته از عوالم عشق و محبتی که به وی دارد وظیفه جوانمردی به وی حکم می‌کند که حق را به حق‌دار برساند برای این کار نقشه کشید و مشغول کار شد.

روز دیگر که نزد مادر خود رفت و مانند روزهای پیش جویای جواب صدیقه شد و مادرش هم حسب‌المعمول چندی از آسمان و زمین ریسمان گفت و جواب صدیقه را موکول به دو روز دیگر کرد حبیب مثل روزهای پیش آه نکشید و افسرده و پریشان از نزد مادر بیرون رفت، بلکه لبخندی زده گفت: میدانی مادرجان من فکرهایم را کردم و دیدم دختری که اینقدر ناز و ادا داشته باشد به درد زناشوئی نمی‌خورد لابد یا کسی را زیر سر گذاشته یا اینکه مایل به ازدواج با من نیست آنچه اصرار بود کردیم دیگر بیش از این اگر دختر شاه هم باشد نباید اصرار کرد. من از خیر صدیقه گذشتم شما هم دیگر لازم نیست به ملاقاتش بروید.

مادرش یکه خورد و دهانش از تعجب باز ماند. هرگز گمان نداشت که حبیب با آن عشق و علاقه که به صدیقه داشت و شب و روز آه می‌کشید و غصه میخورد حال یک‌مرتبه دلسرد و منصرف بشود حیرت‌زده پرسید: چطور؟ حبیب با لحن ملایم و آمیخته با خونسردی گفت: من فکر کردم دیدم که محبت یکسره جز دردسر نتیجه ندارد. راست است که خیلی میخواستمش ولی دیگر نه به آن اندازه که اینقدر خود را خوار و خفیف بکنم.

دنیا را به زن دادند یقین کرد که بالاخره یکی از دعاها و طلسماتی که از فالگیرها و دعانویس‌ها برای انداختن جدائی بین حبیب و صدیقه گرفته بود اثر خود را کرده و محبت صدیقه از دل پسرش بیرون رفته است.

فوراً در عالم خیال عروسی حبیب را با دختر درباری در نظر مجسم کرد خود را در قصر شاهی دید که به عنوان مادر شوهر عروس بالا دست ملکه و شاهزاده خانمها نشسته است. زن شعبان همین که حبیب را از صدیقه روگردان دید بنای بدگوئی از آن «گدازاده» گذاشت و عیب‌های بیشماری برای وی شمرد و پسرش را در آغوش کشید.

شادی و مسرت شعبان پس از شنیدن این خبر کمتر از زنش نبود. در ضمن تعریف از عقل و هوش حبیب راجع‌به صدیقه گفت که این «گدازاده»ها حال گربه را دارند... خیال‌ورشان میدارد و پیش خود تصور میکنند که... هستند. الخیر فی ماوقع. در جائی که بشود دختری از دربار گرفت چرا باید سراغ گدا رفت. وقتی شعبان دوباره موضوع ازدواج حبیب را با دختری از دربار به میان آورد حبیب خواهش کرد که این کار را برای چند ماه دیگر بگذارند زیرا میخواهد یکی دو ماه در تهران مطالعاتی بکند تا

بتواند به فرنگ رفته دکترا بگیرد. شعبان این پیشنهاد را استقبال کرد و با خود گفت که تا حبیب از فرنگ برگردد کلک صدیقه هم کنده خواهد شد. شعبان برای نابودی صدیقه و حبیب برای استرداد «میراث» مشغول فعالیت شدند.

حبیب وقتی که شمه‌ای از جنایات پدرش را از صدیقه شنید قلبش چنان فشرده شد که گوئی غمهای عالم را در آن جای دادند تا آن لحظه احترام و علاقه بی‌حدی نسبت به پدر «مهربان و نظر بلند» خود داشت ولی وقتی فهمید که پدرش ثروت خود را از چه راهی به دست آورده نفرت شدیدی در دل خود نسبت به وی احساس کرد با خود می‌گفت: لعنت به تو ای پدر که مرا خوار و خفیف و بیچاره کردی! میخواستی از راه دزدی مرا شخص اول مملکت ایران بکنی. کاش نه آن دزدی را میکردی نه اینطور بلندپروازی داشتی! این لباس که به تن دارم این اتومبیل که به زیر پا دارم همه از مال دزدی است!

روزی که شعبان ازدواج حبیب را با دختری از دربار عنوان کرد یکی دو سه برگ ورقه بانکی در مقابل حبیب نهاد که امضاء کند. معلوم شد که برای پول جیب پسرش صد هزار تومان در حساب جاری وی گذاشته است حبیب پس از اطلاع از جریان تصمیم گرفت که تمام این پول را در اولین فرصت تحت اختیار صدیقه بگذارد زیرا صاحب اصلی پول صدیقه بود نه پدرش، حبیب در خانه پدر سخت ناراحت شده بود. به هر چیز که نگاه میکرد و به هرچه دست می‌زد تنش مرتعش میشد از لمس اشیاء دزدی اکراه داشت نان از گلویش پائین نمی‌رفت اگر اختیار در دست خودش بود یک آن هم در خانه پدر نمی‌ماند ولی به صدیقه قول داده بود که «میراث سید» را به چنگ بیاورد و از تصرف پدرش خارج کند و به دست محبوبه‌اش بسپارد مجبور بود که تا نیل به مقصود رنج توقف خانه پدرش را تحمل کند اول کاری که در راه این مقصود کرد این بود که چند بار مادرش را با احتیاط تمام پای استنطاق کشید و پرسید که پدرش این همه ثروت را از کجا آورده است؟

زن که درس خود را خوب روان بود افسانه خویشاوند ثروتمند و سفر هند را شرح داد یک بار حبیب از مادرش پرسید که آیا پدرش در مدت نوکری سید توانست چیزی از اسرار کیمیا را به دست بیاورد زن مضطرب شد و گفت: که سید خدا بیامرز تمام کارهایش را از او پنهان می‌کرد و پدرش بعد از مرگ سید مدتی مانند وی زحمت

کشید تا بلکه مثل سید مروارید بسازد ولی نتوانست. حبیب مادرش را به حال خود گذاشت و پنهان از نظر دیگران با دقت تمام در خانه مسکونی به جستجو پرداخت تا بلکه مدرکی راجع‌به کیمیاگری پدرش به دست بیاورد ولی تمام زحمانش بی‌نتیجه ماند کمترین اثری از کتاب کیمیاگری نیافت. یقین کرد که پدرش در جای دیگری کار میکند و طلا می‌سازد.

تنها مطلبی که حبیب در ضمن جستجوی خانه مسکونی کشف کرد مشاهده پنج عدد شمش طلا بود که در گنجه مخصوص پدرش زیر البسه کهنه مخفی کرده بودند.

دیگر شکی نماند که پدرش حقیقتاً اسرار کیمیا را از سید ربوده و طلا می‌سازد تصمیم گرفت که پدرش را در خارج از خانه تعقیب کند برای این مقصود یک دستگاه اتومبیل کار کرده دارای نمره ولایتی خرید و دو سه دست لباسهای مختلف مخصوص مکانیک و شاگرد و غیره تهیه کرد و موجباتی فراهم آورد تا در صورت لزوم بتواند سر و وضع و شکل خود را تغییر بدهد چند روزی پدرش را در حال پیاده و سواره تعقیب کرد و چیزی دستگیرش نشد یک روز عصری پدرش لباس تمیزی در بر کرد و چندی به خود ور رفت و کمی عطر زد و کلاه «ملون» نو را به سر گذارده آماده خروج شد و در حینی که می‌خواست از در حیاط بیرون برود مادرش که سر حوض مشغول وضو گرفتن بود پرسید کجا! پدرش با لحن خشک و کمی متغیر گفت: با دو سه نفر از اشخاص محترم وعده ملاقات دارم و ممکن است شب دیر به خانه برگردم یا اصلاً نیایم حبیب که قبلاً بیرون خانه منتظر و در گوشه‌ای مخفی بود پدرش را دید که سوار تاکسی شده و به راه افتاد. حبیب تعقیبش کرد. سر یکی از خیابان‌های بزرگ شمال شهر پدرش پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت و وارد مغازه قنادی گردید. چند دقیقه بعد پدرش که دو سه جعبه به دست داشت بیرون آمد و باز اطراف خود را نگاه کرد و چند قدمی پیاده رفت تا رسید به اول یک خیابان فرعی. مقابل خانه‌ای که سر دو نبش قرار داشت و پنجره‌هایش هم به خیابان بزرگ و هم به خیابان فرعی باز می‌شد توقف کرد و دکمه زنگ را فشار داد. حبیب که در خیابان بزرگ روبه‌روی خانه مزبور مخفیانه مراقب بود نظری به خانه انداخت و متوجه شد که روی بالکون طبقه دوم که مشرف به خیابان بود دو نفر زن نشسته‌اند: یکی زن بی‌اندازه چاق و تنومندی بود که قیافه خندان و جذابی

داشت و مشغول صرف عصرانه بود و دیگری دختری جوان و ظریف با گیسوان بور مانند کلاف ابریشم که چیزی می‌بافت و با زن چاق صحبت می‌کرد. هیچیک از آن دو متوجه خیابان نبودند. درب را به روی پدر حبیب باز کردند و داخل خانه‌اش نمودند و باز بستند حبیب دید که کلفتی به بالکون آمد و خنده‌کنان چیزی به زن چاق گفت. او هم فوراً دهان خود را با حوله پاک کرد و روی خود را در آینه که روی میز پای سماور قرار داشت دید و دستی به زلف‌ها کشید و کمی به لب‌های خود ور رفت و چیزی به دختر گفت و به اطاق رفت دختر جوان از جا برخاست بافتنی را که در دست داشت با حال تغیر روی زمین گذاشت و او هم خود را در آینه دید و دستی به سر و زلف خود کشید و دم نرده بالکون آمد و مشغول تماشای خیابان شد و اتفاقاً نگاهش با نگاه حبیب که با دقت تمام چشم به بالکون دوخته بود مصادف گردید.

آیا پدرم در این خانه چه کار دارد؟ حبیب چند بار این سئوال را از خود کرد کمی به فکر رفت. بعد زهرخندی زد شکی نبود که پدرش در آن خانه با زن چاق کار داشت که فوراً برخاست و به اطاق رفت. فهمیدم پدرم جعبه‌های شیرینی را برای همین زن چاق خریده عجب! آیا با این زن سر و سری دارد؟ بیچاره مادر بی‌خبرم!

حبیب سعی داشت چنین وانمود کند که توجهی به بالکون ندارد بیشتر عبور و مرور مردم را تماشا می‌کرد ولی هر وقت نظری به سوی بالکون می‌انداخت نگاهش با نگاه دختر مصادف می‌شد. حس کنجکاوی حبیب به جوش آمده بود میخواست بفهمد که آن دو زن کیستند و پدرش با آنها چکار دارد. آیا این دو نفر زن پرده استتاری است که پدرم در این خانه به روی کارهای خود می‌کشد؟ فکری کرد و دید توقف زیاد در مقابل آن خانه صلاح نیست زیرا ممکن بود پدرش روی بالکون بیاید یا از داخل اطاق از پشت شیشه وی را ببیند. تعقیب موضوع را موکول به روز دیگر کرد برای آخرین بار نگاهی به روی بالکن انداخت و باز نگاه دختر را متوجه خود دید. همین که حبیب خواست به راه بیفتد به نظرش رسید که دختر با سر اشاره‌ای به وی نمود. کارها آسان شد. ممکن است از راه آشنائی با دختر مطالبی کشف بشود.

حبیب میدانست که بهترین راه کسب اطلاعات همانا آشنائی با دختر است ولی از این کار اکراه داشت و به ملاحظات زیادی آشنائی با وی را صلاح و روا نمی‌دانست بدین‌جهت قبلاً در صدد برآمد که بلکه بدون توسل به دختر تحقیقاتی راجع‌به پدر خود

به عمل آورد. همینکه هوا تاریک شد بدان محل رفت و از کاسبهای نزدیک و همسایگان بنای تحقیق گذاشت.

آدرس دروغین به دست گرفته برحسب ظاهر عقب صاحب آدرس میگشت و در واقع راجع‌به ساکنین آپارتمان خانه دو نبش تحقیقات می‌نمود.

همسایگان همینقدر میدانستند که این خانواده قریب به یک سال است که در آن جا زندگی میکنند «مردشان» غالباً در مسافرت است و مادر و دختر آدمهای سالم و بی سر و صدائی هستند و با کسی معاشرت ندارند و ظاهراً اهل تهران نیستند. این اطلاعات برای حبیب قانع کننده نبود میخواست از زندگی داخلی پدرش در آن خانه مطلع گردد و برای این عمل لازم بود که با یکی از ساکنین خانه آشنائی پیدا کند. در ضمن تحقیقات از همسایگان با کلفت آن خانه هم روبه‌رو شد و سئوالاتی نمود معلوم شد این کلفت را تازه آورده‌اند و حتی اسم ارباب خود را هم نمی‌داند. بالاخره چاره جز آشنائی با دختر نداشت و ناچار تصمیم گرفت از این در داخل بشود.

حبیب تازه به تهران آمده بود در تهران هم تازه حجاب را برداشته بودند حبیب معاشرتی با مردم نداشته و از اخلاق و روحیات دختران و زنان بی‌خبر بود همینقدر میدانست که پس از کشف حجاب بعضی دختران و زنان به شکلی در آمدند که گوئی فرنگی مادرزاد بودند. برخی دیگر که اکثریت را تشکیل میدادند فقط چادر را به روپوش و پیچه را به روسری مبدل نمودند و با همان روحیه و اخلاق که بودند باقی ماندند. حبیب با در نظر گرفتن اینکه خانم چاق و دختر موبور در شمال شهر آن هم در آپارتمان منزل داشتند و عصرانه خود را روی بالکون در انظار مردم میخوردند و همچنین از خنده دختر و اشاره که با سر نمود یقین کرد که اینها از فرنگی‌مآبهای دو آتشه هستند که از آشنائی و ملاقات ابائی ندارند و به‌ظاهر آراسته سر و وضع «آبرومند» و خاصه اتومبیل شخصی اهمیت زیادی میدهند این است که روز دیگر یکدست از بهترین لباسهای خود را در بر نمود و اتومبیل شیک خود را سوار شده به سراغ خانه دو نبش رفت. چند بار بوق زنان از مقابل خانه رد شد و برگشت در بیست قَدمی توقف نمود و مقابل خانه در پیاده‌رو بنای سیگار کشیدن و قدم زدن گذاشت. تا ظهر انتظار کشید ولی کسی روی بالکون نیامد. متغیر و خشمناک به خانه رفت وجدان حبیب از این عمل خود ناراحت بود. با خود میگفت من که خیالی درباره این دختر ندارم چگونه نقش

جوان دلباخته را بازی کنم و قلبش را تکان بدهم و بعد رهایش کنم. شکی نیست که وقتی مرا با این وضع ببیند صدها خیال پیش خود خواهد کرد، نقشه ازدواج خواهد ریخت، خوابهای خوش خواهد دید و بعد که رهایش سازم مرا جوان فریبکار و بی‌وجدانی خواهد شمرد نسبت به همه بدبین خواهد شد. هزاران لعنت و نفرین حواله من خواهد کرد.

این افکار چنان در مغزش قوت گرفت که خواست منصرف بشود ولی ناگهان رخسار بهشتی صدیقه و کارهای جهنمی پدرش را در نظر مجسم کرد. مگر به صدیقه قول نداده که میراث گرانبهای سید لطف‌الله را از چنگ پدرش در بیاورد و تا پدر را تعقیب نکند به این مقصود نخواهد رسید. بالاخره خود را بدین خیال دلداری داد که اگر این دختر موبور یک دوشیزه فهمیده و با معرفتی باشد به یک زبانی گرفتاری خود را حالیش میکنم و معذرت میطلبم و هر طوری شده دلش را به دست میآورم عصری باز سر و وضع خود را درست کرد به محل معهود رفت همان صحنه روز گذشته در بالکن برقرار بود. خانم چاق پای میز سماور نشسته مشغول خوردن و نوشیدن بود و دختر موبور بافتنی به دست داشت. هیچکدام متوجه خیابان نبودند حبیب چند مرتبه با ماشین رفت و برگشت و بوق زد ولی اعتنائی ندید بالاخره مقابل خانه توقف کرد و کاپوت ماشین را بالا زد و در ضمن سرکشی به موتور سیم بوق را اتصال کرد صدای گوش خراش و طوفان برق بلند شد حبیب در ضمن اینکه برحسب ظاهر به موتور ور میرفت چشم به بالکون داشت. عاقبت صدای بوق بالکون‌نشینان را هم متوجه ساخت حبیب فوراً بوق را خاموش کرد و خود را کنار کشید و نمایان ساخت. زنها دیدنش. دختر موبور گوئی برای رفع خستگی بافتنی را کنار گذاشت جلوتر آمد و از تبسم نگاهش معلوم بود که حبیب را شناخت که همان جوان دیروزی است دختر مدتی به حبیب نگاه کرد و باز روی صندلی خود نشست و بافتنی را به دست گرفت و بعد از آن هر وقت چشم به خیابان انداخت نگاهش با نگاه حبیب مصادف شد حبیب از خیابان دید که خانم چاق مختصر صحبتی با دختر کرد از بالکون خارج شد. لحظه‌ای بعد خانم از درب خانه بیرون آمد و به طرف حبیب قدم برداشت. بند دل جوان پاره شد یقین کرد که زن متوجه نگاههای وی شده و اکنون برای اعتراض و پرخاش بیرون آمده است. خواست پشت رل بپرد و فرار کند ولی فوراً متوجه شد که اگر این حرکت را بکند دیگر نخواهد

توانست که به آن حدود قدم گذارد. دل به دریا زده ایستاد. برخلاف انتظارش خانم در حالیکه لبخند خفیفی داشت نگاه سرسری به حبیب کرد و از کنارش گذشت حبیب از نزدیک و مخصوصاً از پشت سر خانم را خوب تماشا کرد و ملتفت شد که غالب مردها وی را با چشم بدرقه میکنند با لبخند به همدیگر چشمک میزنند. زن چهل سال بلکه جوانتر به نظر می‌رسید رخسار جذاب و نمکین داشت. جوان نفسی تازه کرد و باز نگاهی به سوی بالکون انداخت. دختر باز کنار بالکون آمد و تبسم دلربائی به لب و چشم به روی حبیب دوخته بود. حبیب طاقت تحمل این نگاه پرمعنی را نداشت سر زیر انداخت و این دفعه به بالکون نگاه کرد دختر را دید که با سر خود اشاره به طرف درب کوچه کرد حبیب نگاهی به اطراف خود نمود تا ببیند که کسی متوجه او و دختر است یا نه و چون مطمئن شد با قدمهای آهسته و طپش قلب به طرف خانه رفت. دختر با همان لبخند دلربا دم در ایستاده بود.

حبیب همین که به مقابل دختر رسید ضربان قلبش شدیدتر شد زیرا هرچه فکر کرد کلمه‌ای برای آغاز سخن نیافت. مشوش و مضطرب شد. خوشبختانه خود دختر به دادش رسید و با لبخند تسکین بخش و لحن ملاطفت‌آمیز پرسید:

آقا با که کار دارید، به نظرم شما را دختر آقا فرستاده بلی؟ آغاز سخن از طرف دختر حبیب را از تشویش و انقلاب نجات داد و با این که نمی‌دانست دختر آقا کیست گفت بلی عرضی با شما داشتم در حین ادای این کلمات رنگش قرمز شده و صدایش می‌لرزید.

تبسم دختر بیشتر شد شادی و نشاط از چشمانش درخشیدن گرفت از فکرش گذشت که «خدا از آنچه میخواستم بهترش را فرستاد شانس اینطور میرسد!»

در حالی که با چشمهای محبت‌آمیز به روی حبیب نگاه میکرد گفت من تا شما را دیدم فهمیدم که دختر آقا فرستاده اگر مادرم منزل بود همین الساعه شما را داخل خانه می‌کردم اختیار من با مادرم است. فردا صبح ساعت ده تشریف بیاورید با مادرم گفتگو کنید این اتومبیل مال خودتان است؟ به نظرم خیلی خجالتی هستید ولی بیش از این خوب نیست دم در با شما صحبت کنم. شاید خدا نکرده سر نگرفت اصل کار مادرم است. وقتی صحبت قطعی شد به «آقا» هم می‌گوئیم فعلاً خداحافظ فردا ساعت ده منتظریم!

دختر موبور این سخنان را پشت سر هم تندتند گفت و بدون اینکه منتظر جواب حبیب بشود به درون خانه دوید و درب خانه را بست و حبیب را در بهت و حیرت گذاشت.

۷

محبوبه و مادرش

در چهل و چند سال پیش نوجوانی قدرت‌الله نام از محله ویجویه تبریز به طرف سرحد ارس به راه افتاد جوان بی‌تجربه از شهر تبریز و مردمش و از پدر و مادر و خویشاوندان خود قهر کرده بود و میرفت اقبال خود را در ولایات غربت به دست آورد از پنج سالگی می‌شنید که دختر عمویش کوکب را برای او نامزد کرده‌اند شب‌های عید هدایائی از طرف خانواده قدرت برای دختر ارسال می‌شد در آن سالها پدر وعمویش جعفر که هر دو دکان علافی داشتند از حیث وضعیت مادی به پای هم میرسیدند ولی فرقی که این دو برادر داشتند این بود که پدر قدرت از وضع و در آمد خود راضی بود شب و روز شکر خدا را به جا می‌آورد و دعا می‌کرد که خداوند رزاق این روزی حلال را از دستش نگیرد و سرچشمه این آب باریک را کور نکند ولی برادرش برعکس همیشه از وضع و زندگی و کاسبی خود ناراضی بود و شب و روز تلاش می‌کرد که بلکه آن آب باریک را به رود پر زور مبدل کند همه می‌دانند که یکی از بزرگترین و بهترین اسرار موفقیت در زندگی پشتکار و استقامت است و این مرد از این نعمت برخوردار بود این قدر این در و آن در زد تا کار خود را وسعت داد و از خورده فروشی به عمده‌فروشی پرداخت و ضمناً علیق اصطبل ولیعهد را به مقاطعه گرفت و با میراخور ساخت و در اندک مدتی ثروت قابلی به هم زد و علاف‌باشی شد یک روز قدرت در ظاهر برای احوالپرسی مادر بزرگ و در باطن برای دیدار نامزد به خانه عموجان رفت جمعی رادر تلاش و تقلا دید و موضوع را پرسید گفتند که‌کوکب دختر علاف‌باشی را به رجب پسر خبازباشی میدهند

و امروز شیرینی خوران است گوئی خانه علاف‌باشی را با تمام انبارهای هیزم و ذغال سر قدرت کوبیدند. چنان بهتش زد که بر زمین میخکوب شد افسرده و مبهوت در گوشه‌ای ایستاد یکی دو بار هم کوکب نامزد بی‌وفای خود را دید که از کنارش رد شد و اعتنائی نکرد کوکب یلی از مخمل سبز به تن داشت قدرت در دریای فکر و خیال غوطه‌ور بود که دستی به شانه‌اش خورد. زن عموی نامهربانش تصور کرده بود که قدرت خبر شیرینی خوران مفصل دختر عمو را شنیده و حال برای کمک آمده است. زن عموی بی‌چشم و رو مثل اینکه هرگز صحبتی از نامزدی قدرت و کوکب در میان نبوده با لحن شکایت‌آمیز از قدرت گله کرد که چرا به‌این دیری آمده و حال هم صلواة ظهر نزدیک است مثل مجسمه ایستاده و کمک نمی‌کند. بعد دو سه تخته قالی و قالیچه را به قدرت نشان داد و امر کرد که ببرد در خارج بتکاند. خشم قدرت به حد اعلا رسید. اگر قدرت داشت زن عمو را زیر پا این قدر لگدمال میکرد که مانند قالی روی زمین پهن شود ناسزائی گفت و نفرین کرد و از خانه عموجان بیرون آمد طفلک دو شبانه روز خورد و خواب نداشت دلداریهای پدر و مادر تأثیر نمی‌بخشید دلسوزیهای خویش و نزدیکان بیشتر عصبانی‌اش میکرد. به نظر میرسید که تمام اهل محل مسخره‌اش میکنند و به حالش میخندند بعضی خیرخواهان مصلحت دیدند که به زیارت برود تا بلکه غم خود را فراموش کند. قدرت بی‌میل نبود ولی پول و وسیله نداشت.

چند روز بعد قدرت ناپدید شد. پدر و مادرش در جستجوی پسر خاک کوچه‌های شهر را به سر ریختند روز سوم شنیدند که قدرت عازم قفقاز، پناهگاه ایرانیان فقیر و محروم شده است. هرکس از زندگی در وطن سیر میشد رو به قفقاز می‌نهاد در آنجا کسب و کار فراوان بود و رونق داشت. قدرت به هر زحمتی بود خود را به بادکوبه رسانید و در معادن نفت مشغول کار شد پس از سالی که در عرض آن سرمایه‌ای از راه قناعت پس‌انداز کرده بود از معدن خارج شد و به دستفروشی پرداخت. چندی بعد دکان بقالی باز کرد و سال دیگر بقالی را رها کرده با یک نفر قناد معتبر شریک شد.

پیرمرد قناد محبت مخصوصی به شریک جوان خود به هم رسانید و با هم مأنوس و محرم شدند قدرت تمام سرگذشت خود را برای پیرمرد تعریف کرد و حتی از ذکر جزئیات مضایقه ننمود تا آنجائی که گفت نامزد بی‌وفایش در روز آخرین دیدار یلی از مخمل سبز به تن داشت. قدرت در ضمن بیان سرگذشت خود پیاپی آه میکشید و از راه

دور نفرین و لعنت به عموجان و زن عمو میفرستاد. قناد لبخند میزد و سعی میکرد قانعش سازد که خیر و صلاحش در این بوده که وصلت سر نگیرد. چند روز بعد به مناسبت عید قربان مسلمانهای شهر تعطیل کرده بودند. قناد شریک خود را به ناهار دعوت نموده بود تا کباب گوسفند قربانی را با هم بخورند. صاحب‌خانه در اطاق دیگر مشغول تقسیم گوشت قربانی بود و قدرت در اطاق مهمانخانه تنها نشسته بود حوصله‌اش از تنهائی سر رفت و برخاست دم پنجره آمد تا از پشت شیشه مشغول تماشای حیاط بشود. در حیاط کوچک کسی دیده نمی‌شد. پای دیوار قالیچه پهن بود و روی قالیچه در یک سینی مسی دل و جگر گوسفند با چند سیخ کباب دیده میشد.

ناگهان درب اطاق روبه‌رو باز شد و دختری مثل ماه که چادر نمازی به کمر بسته بود نمایان گردید. دل در سینه قدرت از دیدن این دختر فرو ریخت دختر در بادکوبه فراوان بود و قدرت هر روز صدها دختر یکی از دیگری زیباتر می‌دید ولی در آن لحظه چیزی که قدرت را بدان شدت تکان داد شباهت عجیب این دختر با دختر عموی بی‌وفایش بود. شگفت آن که این دختر هم یلی از مخمل سبز به تن داشت. گذشته از شباهت مزیت دختر قناد نسبت به دختر عمو این بود که چاقتر و سفیدتر از وی می‌نمود. هنوز محرم نرسیده بود که قدرت و آسیه عروسی کردند. چندی بعد قناد فوت کرد و تمام ثروتش به قدرت رسید.

قدرت سالها در بادکوبه زندگانی خوش و مرفهی داشت تا این که انقلاب معروف روسیه شروع شد. دارائی قدرت را تدریجاً از دستش گرفتند و چند سال بعد هم حکم کردند که تمام اتباع بیگانه باید از خاک شوروی خارج و به اوطان خود بروند.

قدرت با زن و دختر خورد سال خود محبوبه به تهران آمدند. قدرت موفق شده بود که چند قطعه جواهر و مبلغی سکه طلا از سرحد بگذراند.

در تهران مغازه قنادی باز کرد و کارش گرفت و باز زندگی آسوده و مرفهی به هم زد. آسیه خانم که از ناملایمات روزگار و رنج سفر کمی لاغر شده بود دوباره همانطوری که شوهرش میخواست چاق و تنومند و زیباتر شد. محبوبه دوازده ساله بود که پدرش از مرض حصبه در گذشت و زن و فرزند را تنها گذاشت.

آسیه خانم به زندگی راحت عادت کرده بود جز خورد و خواب کاری نداشت. پس از مرگ شوهر چندی به همان وضع سابق زندگی را ادامه داد سرقفلی مغازه، اثاثیه

قنادی و جواهرات و بعداً هم اثاثیه خانه در مدت چهار سال همه به فروش رفت.
آسیه خانم روزی چشم باز کرد و خود را در فقر و تنگدستی دید.
برای اولین بار در دوران زندگی ناچار به دوندگی شد تا شاید کاری پیدا کند.
اتفاقاً چند نفر از آشنایان و دوستان همکار شوهرش حاضر شدند کاری از قبیل صندوقداری مغازه و رستوران و غیره به وی رجوع کنند.

ولی زن بیچاره از جانب دخترش نگران بود میترسید وی را تنها بگذارد. بعضی از دوستان مصلحت دیدند که قبل از هر کاری دخترش را شوهر بدهد. خود محبوبه هم که در حیات پدر با خیال شوهر ایده‌آلی خوش بود حاضر شد که از آن خوابهای خوش صرفنظر نموده و به جوان «اهلی» که ضامن نگاهداریش باشد شوهر کند. مدتی گذشت و جوان «اهلی» پیدا نشد. فشار فقر و نداری از حد گذشت محبوبه مدرسه را رها کرد و در خیاطخانه زنانه با حقوق ناچیزی مشغول کار شد. مدتی بود که آپارتمان شمال شهر را ترک گرفته در یکی از کوچه‌های شاه‌آباد اطاق کوچکی گرفته بودند.

یک روز آسیه خانم شنید که برای دختر یکی از همسایگان که برو روئی هم نداشت شوهر پیدا شده از بخت بد دخترش آغاز شکوه نهاد و به گریه افتاد. زنی از همان همسایگان دلداریش داد و گفت: که باید او هم مثل مادر آن دختر بی‌برو روی به دلاله مراجعه کند. جوینده یابنده است. آسیه خانم گشت و دلاله را پیدا کرد. دلاله پیرزنی بود که مردم «دختر آقا» خطابش میکردند و دختر آقا خانه شخصی داشت و کارش این بود که برای اعیان و اشراف کلفت و برای زنها و دخترها شوهر پیدا میکرد صبح‌ها مخصوص کلفت‌ها بود که در خانه دختر جمع می‌شدند و به توصیه دختر آقا سر کار میرفتند. عصرها مخصوص زنها و دخترانی بود که عقب شوهر میگشتند. دختر آقا قبلاً راجع‌به وضعیت هر یک از مال و کمال و سواد و سلیقه تحقیقات می‌کرد و همه را در یک اطاق قرار میداد هر وقت مردی جویای زن میشد از مرد هم تحقیقات لازمه را به شرح فوق می‌نمود و بعد بین زن و مردی که از هر حیث به پای هم می‌آمدند در همان خانه ترتیب ملاقات میداد فقط مردهائی که به مال و کمال کاری نداشتند و فقط عقب صورتی طبق دلخواه می‌گشتند ممکن بود وارد اطاق اجتماع شده همه راسان‌ببینند و یکی را انتخاب کنند. از حق نباید گذشت که دختر آقا یک زن باهوش و محتاط و عصمت‌پرست بود و تا از پاکی نیت مرد مطمئن نمی‌شد اجازه دیدار نمیداد.

آسیه خانم قبلاً خودش به تنهائی به خانه دختر آقا رفت و چون از طرز کار و تشکیلاتش آگاه شد گفت که هرگز دخترش راضی نخواهد شد که هر روز تا مدت نامعلومی بدان خانه برود و مانند متاعی در ردیف سایر زنها بنشیند. دختر آقا گفت که در هر صورت باید خودش یک نظر دختر را ببیند تا بداند که باب دندان چه کسانی میباشد و چون آسیه خانم را زنی با کمال و محترمه دید حاضر شد که خودش شخصاً به خانه آسیه خانم برود و محبوبه را ببیند ولی آسیه خانم به ملاحظه وضع فلاکت‌بار خانه و زندگی خود به زحمت دختر آقا راضی نشد و قرار گذاشت که محبوبه را به حضور دختر آقا ببرد.

روزی آسیه خانم بدون اینکه سابقاً از طرز کار و تشکیلات خانه دختر آقا به محبوبه اطلاع بدهد وی را همراه خود به خانه دختر آقا برد. معلوم شد که دختر آقا کار دارد بدین‌معنی که زنی و مردی همدیگر را پسندیده و با حضور دختر آقا قرار و مدار کار خود را میدهند.

آسیه و محبوبه در انتظار دختر آقا وارد اطاق اجتماع زنها شدند. محبوبه قریب به ده دوازده نفر زن و دختر زشت و زیبا و جوان و سالمند دید که کنار هم روی زمین نشسته بودند. قیافه چند نفر از آنها به محض دیدن محبوبه و مادرش تغییر کرد و آثار حسد و کینه در رخسارشان نمایان گردید زیرا دریافتند که با بودن آنهابا آن جمال و زیبائی کسی به آنان توجه نخواهد کرد.

قلب محبوبه فشرده شد از دیدن آن منظره غم و اندوه بی‌حدی در دلش جای گرفت. با خود گفت که حاضرم از گرسنگی بمیرم و در کنار اینها به انتظار شوهرش ننشینم.

جرئت نمیکرد به روی یکی از آنها نگاه بکند. به مادرش اشاره کرد که هرچه زودتر از آن اطاق خارج بشوند. آسیه خانم با دختری مشغول صحبت بود. دخترک میگفت که دو ماه بیشتر است که هر روز بدین آستان می‌آید و هنوز کسی پیدا نشده است دختر با لحنی که حسد و کینه از آن میبارید میگفت که شانس بیوه‌ها بیشتر است. نمیدانم چه سری در کار است که مردها غالباً بیوه‌ها را بیشتر به دختر ترجیح می‌دهند. غم و اندوه محبوبه به شنیدن این مطلب بیشتر شد به زحمت از جریان اشک چشم جلوگیری کرد خود را خوار و ضعیف دید به یاد پدر افتاد که اگر مانده بود کار

دختر محبوبش بدینجا نمیکشید. با دست فشاری به بازوی مادر آورد که فوراً خارج بشوند. در این ضمن زنی که خدمتکار دختر آقا بود آمد و آسیه خانم و دخترش را به حضور دختر آقا برد که در آن لحظه مشغول شمردن مقداری اسکناس یک تومانی بود ـ ظاهراً شیرینی خود را از آن آقا و خانم که کارشان تمام شده بود دریافت کرده بود.

دختر آقا با چشم خریداری محبوبه را خوب برانداز کرد.

از تحصیلات و هنرهایش پرسید و عذرخواهی کرد و اینقدر زبان ریخت و وعده‌ها داد که آثار ملال از رخسار محبوبه برطرف گردید.

سئوالات زیادی راجع‌به صفات شوهر آتیه از محبوبه نمود و در خاتمه گفت: که امیدوار است در آتیه نزدیک شوهری که لایق چنین لعبتی باشد معرفی کند و در حین خداحافظی به آسیه خانم تأکید کرد که فردا حتماً به وی سر بزنند. محبوبه پس از مراجعت به منزل گرفته و ملول بود و همینکه مادرش برای کاری از منزل بیرون رفت فرصتی یافته مدتی به حال خود در تنهائی اشک ریخت.

روز دیگر آسیه خانم از روی اکراه و بی‌میلی به سراغ خانه دختر آقا رفت. غافل از این که همای سعادت همه جا را گشته و بالاخره به لب بام خانه دختر آقا نشسته است. آسیه خانم همینکه قدم به درون خانه دختر آقا نهاد از طرز برخورد خدمتکار پی برد که در انتظارش هستند. خدمتکار دوان‌دوان‌به‌دختر آقا خبر برد کلفت‌هائی که در گوشه و کنار حیاط در انتظار خریدار بودند به تصور اینکه آسیه خانم برای استخدام خدمتکار آمده قیافه‌های کاری و زرنگ به خود گرفتند و مؤدب شدند آسیه خانم را برای اولین بار به اطاق مخصوص خود دختر آقا بردند. دختر آقا به استقبال آمد و برخلاف روزهای پیش که چندان پای بند ادب و احترام نبود تواضع بسیار کرد و آسیه خانم را روی تشک نشاند و دستور چائی و شیرینی داد و همینکه نشستند باخنده‌وبوسرت باری گفت: خبر خوشی دارم عروس نیستم ولی تا زیر لفظی نگیرم حرف نخواهم زد بلافاصله قهقهه را سر داد.

دل در سینه آسیه خانم طپیدن گرفت آیا خدا به دختر یتیمش رحم کرده و شوهری مطابق دلخواه فرستاده است. از اول میدانستم که اقبال محبوبه بلند است. آیا شوهر محبوبه از من هم نگاهداری خواهد کرد محبوبه خوشبخت باشد من توقعی ندارم خدا کریم است.

آسیه خانم با توجه به اینکه نباید زیاد در مقابل خانم آقا اظهار خوشوقتی کند با وقار و متانت تمام گفت: زیر لفظی که سهل است اگر مطابق دلخواه باشد شیرینی که لایق باشد تقدیم خواهد شد. این شخص چگونه آدمی است، پیر است یا جوان چکاره است، خانه شخصی دارد متمول است شکلش خوب است چگونه است هرچند که او مرد خوشگلی نمیخواهد خدا کند محبوبه هم او را بپسندد! خانم آقا خنده و لبخند را کنار گذاشت با لحن جدی و کلمات شمرده جواب داد این شخص که عرض میکنم ورای این آشغال کله‌هاست که روزها و هفته‌ها و بلکه ماهها پاشنه در خانه مرا از جا میکند و دردسر می‌دهند و آخر سر هم معلوم میشود که شوهر نیستند و شام غریبان‌اند و در هفت آسیا یک مشت آرد ندارند غالباً پز عالی دارند و جیب خالی ولی این آقا شخصی است بسیار محترم و متمول پول در نظرش مثل ریگ است و به من وکالت داده که هر چه بگوئید و بخواهید قبول کنم چیزی که هست کمی سال دارد ولی همانطوری که فرمودید از مرد نان و آب میخواهند نه خوشگلی و جوانی از آن گذشته شما هم که دختر و بچه سال نیستید هرچه بخواهید فراهم میکند خانه اثاثیه مبل خدمتکار اتومبیل دهان آسیه خانم از تعجب باز ماند. با خود گفت این زن چه کار به سن و سال من دارد. شاید عوضی شنیدم.

با تردید گفت: خانم، دختر من بچه سال است و پانزده سال بیشتر ندارد، اگر این مرد خیلی پیر باشد، گمان نمیکنم معامله سر بگیرد.

دختر آقا با خنده محبت‌آمیز جواب داد پس معلوم میشود. درست ملتفت عرض بنده نشدید والا این آقا پیر نیست و سنش شاید بین چهل و چهل و پنج باشد و ثانیاً شما را میخواهد نه خانم کوچک را ـ موضوع این است که این آقا چندی پیش آمد و از من زنی خواست. همان روز اول گفت که چشم‌داشتی به مال و نمیدانم خانه‌داری و سواد و این چیزها ندارد فقط باید خودش بپسندد. وقتی دیدم آدم دست و دل باز و خیلی محترم و متشخصی است، عده زیادی از دخترها و زنهای اعیان و اشراف را نشانش دادم نپسندید، همه‌اش میگفت این آن نیست که من میخواهم. چون شخص محترمی بود من اجازه دادم که روزها به طوری که کسی نبیند، به اینجا بیاید و از اطاق من دخترها و زنهائی را که می‌آیند از پشت شیشه تماشا کند. شاید تاکنون بیش از صد نفر را دیده و هیچکدام را نپسندیده، دیروز که شما با خانم کوچک آمدید بدون اینکه خود شما

متوجه بشوید هر دوی شما را دید همینکه رفتید، به من گفت: این خانم همان کسی است که عقبش می‌گشتم، به نظرم از چاقی و تنومندی شما خوشش آمده. من از همه مردها می‌پرسم که چه مبلغی در ماه می‌توانند خرج زن خود بکنند وقتی از این آقا پرسیدم خندید و گفت هرچه بخواهند.

حال، خانم جان، دولتی است که خدا فرستاده من یقین دارم که وقتی زندگی شما را مرتب کرد برای دخترتان هم فوراً شوهر پیدا خواهد شد، می‌دانید که دختر بی‌جهیزیه را کسی نمیگیرد، این آقا می‌تواند جهیزیه مفصلی برای محبوبه خانم تدارک کند. خودش آقای خوش اخلاقی است و میگوید چیزی که از زن میخواهم این است که بگو و بخند و شوخ و شنگ باشد.

ظاهراً وضع مالی و معیشت شما خوب نیست خیلی‌ها هستند که مثل شما از بالا به پائین آمده‌اند قرار است که به محض موافقت شما فوراً خانه و زندگی آبرومندی با کلفت و غیره تهیه کند و دست شما را بگیرد و ببرد...

دختر آقا پشت سر هم میگفت و آسیه خانم در حالی که با بهت و حیرت آمیخته به لذت و مسرت و گاهی با احساس خجلت و شرمساری به سخنان دلاله گوش میداد و حس میکرد که از فرط هیجان و انقلاب عرق بر سرا پای وجودش می‌نشیند و قلبش آب می‌شود و فرو میریزد غرور زنانگی‌اش تحریک شده بود پس معلوم می‌شود هنوز خوشگل و زیبا هستم و خواهان دارم ولی محبوبه را چه کنم! مگر می‌شود مردم چه خواهند گفت مسخره‌ام خواهند کرد که برای دخترش عقب شوهر میگشت وقتی پیدا شد خودش ضبط کرد. خاک عالم ولی این زن راست میگوید که دختر بی‌جهیزیه را کسی نمیگیرد شاید برای محبوبه پدر مهربانی باشد حال جواب این دختر آقا را چه بدهم اینطور که میگوید متمول است بلکه میلیونر است. شاید هم مرا گول میزنند.

ولی امتحان و درک حقیقت کاری ندارد. آسیه خانم تصمیمش را گرفت بدین‌معنی که موضوع را با دخترش در میان نهد و با نظر محبوبه جواب موافق یا مخالف بدهد در حینی که آسیه خانم غرق افکار گوناگون بود دختر آقا باز به حرف آمد و گفت: چه می‌فرمائید قبول می‌کنید یا نه همین‌قدر خانم بدانید که اقبال به شما رو آورده حیف است از دست بدهید.

این را هم بدانید که من تازه دیروز بعد از رفتن شما فهمیدم که این آقا از زن

چاق خوشش می‌آید اگر قبلاً میدانستم تا به حال صد تا نشانش داده بودم. الان هم پنج شش نفر را زیر سر دارم. دیروز وقتی با تعجب پرسیدم که از چه چیز این خانم خوشتان آمد خندید و گفت از اینکه مثل کشتی میماند.

آسیه خانم که گاهی تصور میکرد چاقی مفرطش عیب بزرگی میباشد به شنیدن این تعریف مسرت و لذت بی‌حدی در دل خود درک کرد. فوراً از فکرش گذشت که آیا کشتی انسانی چگونه باید حرکت کند و قدم بردارد...

دختر آقا اصرار داشت همان ساعت جواب بگیرد ولی بیچاره آسیه خانم که نزدیک بود قلبش از هجوم احساسات منفجر بشود موکول به روز بعد میکرد.

عاقبت برای اینکه دختر آقا را با آوردن دلیل قانع کند گفت گذشته از همه اینها بالاخره من هم آدم هستم و باید ریخت و هیکل این آقا را قبلاً ببینم.

دختر آقا که گوئی منتظر یک همچه اظهارات مسرت‌بخشی بود به شنیدن این حرف خنده‌ای کرد و گفت چرا زودتر نگفتید فوراً به چابکی که از سن و سالش بعید می‌نمود از جا بلند شد پرده وسطی را بالا گرفت و گفت: بفرمائید فوراً مردی که ظاهراً پشت در منتظر این دعوت بود با لبخند شادمانی قدم به درون نهاد.

دختر آقا یگانه صندلی را که در گوشه صدر اطاق قرار داشت نزدیک آورد و آقا روی آن جلوس کرد. خوانندگان خود حدس میزنند که این آقا کسی جز شعبان نبود. شعبان کت و شلوار مشکی به تن و کلاه ملون مشکی به سر داشت.

ریش نازکش که در زنخ پرپشت میشد وقار و متانتی به قیافه‌اش بخشیده بود.

به طورکلی شعبان ریخت و هیکل کسانی را داشت که در آن سالها تازه هیکل فکلی به هم‌زده بودند و از دور شناخته میشدند.

آسیه خانم غافلگیر شد رنگش سرخ و خود غرق عرق گشت. شعبان به زحمت از جریان آب دهان خود جلوگیری میکرد. آسیه خانم جلوی پای شعبان برخاست و طوری نشست که شعبان فقط نیمرخ وی را میدید. شعبان هم خواست محض احترام روی زمین بنشیند ولی دختر آقا نگذاشت.

زیر چشمی با دقت تمام هیکل تنومند زن آتیه‌اش را برانداز کرد و در دل شکر خدا را به جا آورد که از آنچه می‌خواست بهترش را نصیب کرده است شعبان با آن حرص و ولعی که دانشمندی به یک کتاب کمیاب و یا سلحشوری به شمشیر نادری و

یا دختر هوسبازی به جواهر رنگین نگاه می‌کنند چشم از هیکل کوه پیکر آسیه خانم برنمیداشت و برای اینکه خود وی یا دختر آقا چشمش نزنند و لاغرش نکنند پیاپی در دل ماشاءالله می‌گفت و لاحول میخواند.

آسیه خانم جویای شغل و کار «آقا» شد. جواب شنید که ملاک است. در تمام ولایات ملک دارد و بدین جهت غالباً برای سرکشی با ملاک در مسافرت است.

دختر آقا از نگاههای حریصانه شعبان ملتفت شد که تا چه اندازه مجذوب آسیه خانم شده از تعجیل خود در کار سخت دچار پشیمانی گردید. حقش بود شعبان را تشنه‌تر کند تا مزد بیشتری بگیرد ولی دیگر دیر شده بود. شعبان در ضمن صحبت به آسیه حالی کرد که مال و دولتش حساب ندارد. قرار شد روز بعد در خانه دختر آقا کار را تمام کنند. آسیه خانم پس از مراجعت به منزل با یک نوع شرمندگی و عذرخواهی که گوئی خلاف و گناهی نسبت به دختر خود مرتکب شده است جریان را برای محبوبه تعریف کرد و به روح شوهر فقیدش سوگند یاد کرد که تا محبوبه رضایت ندهد زناشوئی نخواهد کرد و از ته دل به گریه در آمده گفت که تمام کوشش و سعی خود را به کار برد که بلکه محبوبه را شوهر بدهد.

ولی قسمت اینطور بود خدا چنین خواست. هنوز هم طوری نشده! آسیه گریه میکرد. شنیدن این ماجرا برای محبوبه به حدی شورانگیز بود که گوئی گریه مادر را نمی‌بیند اولین حسی که به محبوبه دست داد بدون اینکه خودش متوجه باشد حس حسادت نسبت به مادر و کینه و نفرت نسبت به آن «آقا» بود. با خود گفت از قرار معلوم این مرد هر دوی ما را دیده چطور شد که مادرم را پسندید آیا کور بود یا مادرم مهر گیاه همراه داشت. نمی‌فهمم حس میکرد که مورد توهین جبران ناپذیری واقع شده است.

وقتی شانس نیست چه میتوان کرد شانس ندارم اقبال نیست و بخت نیست ستاره بخت من کور است! قالب مادرها از بغل دخترشان نان میخورند من ریزه‌خوار سفره شوهر مادرم خواهم بود خدایا مرگ بده!...

از صدای گریه مادر به خود آمد. دلداریش داد. در همین حین به بوی سوختن سیب‌زمینی که در گوشه اطاق روی اجاق نفتی بار کرده یگانه غذای آن روز بود بلند شد این پیش‌آمد دختر دل شکسته را متوجه فقر و فاقه خود و مادرش ساخت.

صحبت‌هائی را که مادرش از مال دولت «آقا» کرده بود. به خاطر آورد و کمی نسبت به مادر و شوهرش نرم شد.

شاید این مرد جهیزیه حسابی هم برای من فراهم کند پیداست که مادرم را دوست دارد و برای خوش‌آیند او نسبت به من هم مهربان خواهد بود.

نسبت به آتیه خوش‌بین شد برخاست دست به گردن مادرش انداخت و از سر و رویش بوسید و گفت: اینها همه کار خداست که به‌اشک‌های ما رحم آورده و این مرد را فرستاده تا ما را از فقر و ذلت نجات بدهد. آسیه خانم آرام گرفت و گفت در جائی که خدا برای مثل منی چنین شوهری بفرستد لابد صد درجه بهترش را نصیب تو خواهد کرد.

این دختر آقا زن خوبی است باید در حقش محبت کرد یقین دارم در اندک مدتی شوهر لایقی برای تو پیدا خواهد کرد چند روز بعد آسیه خانم و دخترش از اطاق نیمه تاریک پس کوچه شاه‌آباد به آپارتمان مجلل و آراسته خیابان شمال شرق نقل مکان کردند همه چیز این خانه نو و عالی بود برحسب خواهش آقا آسیه خانم در شب زفاف‌محبوبه را به خانه یکی از دوستان خود فرستاد.

شعبان به آرزوی خود رسید.

همان شب در عالم راز و نیاز وعده داد که جهیزیه حسابی برای محبوبه تهیه کند شعبان وقتی این وعده را میداد به یاد حرفهای مرحوم حاجی سید لطف‌الله افتاد که وقتی اعمال خیر و کارهای ثواب خود را (البته پس از رسیدن به کیمیا) میشمرد مخصوصاً تذکر میداد که تهیه جهیز برای دختران فقیر و یتیم خیلی ثواب دارد شعبان از اینکه کار ثوابی خواهد کرد خوشوقت شد و با این خوشوقتی ملالی را که از یادآوری سید به خاطرش نشسته بود پرده‌پوشی نمود!

محبوبه و مادرش در ماه اول زندگی نوین چنان سرگرم تکمیل لباس و آرایش خود بودند که توجه به چیز دیگر نداشتند ولی همینکه هر دو به حد اشباع لباس و کفش و وسائل آرایش از هر قبیل تهیه کردند و از این کار فارغ شدند هر یک گرفتار افکار و خیالات گوناگون گردیدند. شعبان حالی کرده بود که دوست دارد زنش بذله‌گو و خنده‌رو و شوخ باشد صحبت‌های نشاط انگیز کند و خنده از لبانش محو نگردد.

بدین‌جهت هر وقت نزد آسیه خانم می‌آمد صدای شوخی و خنده هر دو به طور زننده در خانه می‌پیچید و به گوش محبوبه میرسید محبوبه روزهای اول چندان اعتنائی نداشت ولی رفته‌رفته حس میکرد که از این «اداها» خوشش نمی‌آید صدای خنده آنان در گوشش بدتر از هر فحش و ناسزائی صدا میکرد به نظرش میرسید که به او می‌خندند و بدین‌وسیله مسخره‌اش میکنند. دندان روی جگر میگذاشت و خون دل میخورد: عجب مردمان بی‌حیائی هستند خجالت نمی‌کشند، انگار تازه عروس و داماد شده‌اند! بارها خواست که تذکری به مادرش بدهد ولی هر دفعه که شعبان میرفت مادرش چنان قیافه مظلومانه به خود میگرفت که محبوبه از تصمیم خود منصرف میشد و فقط شعبان را در این وقاحت مقصر می‌دانست. حال دیگر محبوبه بیش از آن زمانی که در فقر و فاقه بودند آرزو میکرد که هرچه زودتر شوهر کند و از مادر و شوهر مادرش دور باشد. چند بار با اشاره و کنایه موضوع را به مادرش حالی کرد و او هم بالطبع سراغ دختر آقا رفت و در حقش احسان و سخاوت کرد و وعده‌ها داد.

دختر آقا از دل و جان تلاش میکرد دو سه بار محبوبه را به اصرار به خانه خود برد تا به مشتریها نشان بدهد. یکی از آنها که اتفاقاً مورد پسند محبوبه هم واقع شد و خودش هم از هر حیث لایق و شایسته بود ایرادی که گرفت وجاهت و زیبائی فوق‌العاده محبوبه بود.

جوان تاجرزاده گفت که در این سال و زمانه پس از کشف حجاب داشتن زن خوشگل سخت و خطرناک است!

دیگری یک مرد جا افتاده و ملاکی بود که میخواست محبوبه را به ولایت خودش ببرد.

محبوبه از حضور در خانه دختر آقا منصرف شد و قرار گذاشتند که دختر آقا نامزدها را قبلاً برای دیدن به خانه محبوبه هدایت نماید محبوبه که خدمت درخشان دختر آقا را در مورد مادر خود دیده بود امیدواری زیادی به فعالیت دختر آقا داشت و مطمئن بود که بالاخره کار به دست وی درست خواهد شد. تقریباً یک ماه قبل از پیدا شدن حبیب، جوانی به راهنمائی دختر آقا دو سه روزی در مقابل خانه محبوبه خود را نشان داد، محبوبه متوجه شد و جوان را پسندید و به توسط مادرش به درون خانه آورد جوان دانشجوی سال آخر طب و بسیار مؤدب و عفیف و خوش هیکل بود. فقط از مال دنیا

نصیبی نداشت ولی همه میدانستند که آتیه خوبی دارد. محبوبه و مادرش هر دو او را پسندیده و در مقابل اظهارات صادقانه جوان راجع‌به عایدات ناچیزی که از یک بیمارستان داشت حالی کردند که ممکن است تا چندی از کمک‌های آنان بهره‌مند بشود. روز بعد دختر آقا خبر یأس آورد و گفت که جوانک می‌ترسد زن چیزدار بگیرد و عقب یکی میگردد که مثل خودش باشد محبوبه و مادرش متأسف شدند ولی بیش از پیش به‌خدمت‌گذاری دختر آقا امیدوار گشتند روزی که حبیب در مقابل خانه محبوبه نمایان گردید مادر و دختر هر دو یقین کردند که وی را دختر آقا فرستاده است و از دیدن سر و وضع مرتب و اتومبیل حبیب یقین کردند که این دفعه عمل به خوشی انجام خواهد یافت. گفتیم که محبوبه حبیب را برای روز دیگر به خانه خود دعوت کرد که با حضور مادرش گفتگو کنند این دعوت حبیب را سخت به دل شوره و تشویش انداخت. شما را دختر آقا فرستاده است این سئوال که حبیب از زبان محبوبه شنیده بود بیش از هر موضوع دیگری فکر جوان را به خود مشغول داشته بود از جریان و سابقه کار خبر نداشت و دختر آقائی نمی‌شناخت.

بالاخره پس از ساعت‌ها فکر به این نتیجه رسید که مسلماً زنی به نام دختر آقا وجود دارد که وعده داده بود یکی را به خواستگاری محبوبه بفرستد بنابراین وی را عوضی گرفته‌اند و ممکن است همان ساعتی که حبیب در حضور محبوبه و مادرش نشسته است جوان اصلی از در وارد بشود و حبیب را یکنفر شیاد حقه‌باز دانسته و اذیتش بکنند. گذشته از آن برای حبیب مسلم شده بود که محبوبه یک دختر صاف و ساده در انتظار نامزد است حبیب که چنین خیالی ندارد چگونه یک دختر پاکی را فریب دهد و چگونه نقش نامزد را بازی کند. وقتی هم که تحقیقاتش را درباره شعبان تکمیل کرد با چه رو و عنوانی از محبوبه جدا بشود اگر در آن ساعتی که حضور محبوبه نشسته است به ناگهان پدرش از در وارد بشود؟ وای که چه افتضاح و رسوائی بالا خواهد آمد؟

چند بار از رفتن منصرف شد ولی هر دفعه به خاطر آورد که اگر با این بادها بلرزد هرگز به مقصود نخواهد رسید. بالاخره در ساعت معهود زنگ در خانه زن پدر خود را به صدا در آورد.

آن روز محبوبه از صبح زود در تلاش بود ـ همینقدر کافی است گفته شود که در عرض سه ساعت با این که کلفت خانه نهایت دقت را در تنظیفات به کار برده بود

معهذا خود محبوبه چهار بار اثاثیه و مبل اطاق مهمانخانه را گردگیری کرد و سه بار فر گیسوانش را تغییر داد. دختر ساده دل با دل شوره شدیدی منتظر قدوم «نامزدش» بود.

نمیدانست به آرایش بپردازد یا به تنظیم برنامه پذیرائی. عصبانی میشد داد میزد باز نرم میشد و خنده میکرد.

شیرینی و میوه را به طرز زیبائی می‌چید ولی بدون جهت نمی‌پسندید و به هم میریخت و از سر میچید در آرایش و لباس مادرش هم دخالت میکرد و دستور میداد.

بالاخره با هر دل شوره‌ای بود ساعت معهود رسید و «نامزد» از در وارد شد.

حبیب خود منقلب و مشوش بود.

مخصوصاً موضوع «دخترآقا» سخت پریشانش کرده بود. اگر اسم این دختر آقای لعنتی به میان آید چه جواب بدهد؟ خوشبختانه صحبت در آغاز مجلس از جای دیگر شروع شد.

حبیب وقتی نشست از نگاهی که به روی مادر و دختر انداخت درک کرد که بی‌اندازه مورد توجه و تحسین هر دو واقع شده است آسیه خانم با یک نگاه زیر چشمی که به دختر خود نمود به زبان حال گفت: این همان است که میخواستی.

هر سه مشوش و دچار هیجان درونی بودند. چندی به سکوت گذشت. هر یک منتظر بودند که دیگری آغاز سخن کند. بالاخره آسیه خانم سکوت را شکست و گفت خیلی خوش آمدید! حبیب تعظیم مختصری کرد و از فرط تشویش نتوانست سخن گوید.

آسیه خانم پرسید:

ـ اهل طهران هستید؟

ـ نخیر، اهل شیرازم.

ـ خانواده هم تهران هستند یا شیراز.

ـ در مملکت هند هستند، پدرم در شیراز و هند تجارتخانه دارد گاهی در شیراز و گاهی هم در کلکته زندگی میکند.

مسرت محبوبه بیشتر شد. از خیالش گذشت که مسلماً ماه عسل را به هند خواهند رفت. چه خوب!

این‌دفعه حبیب در مقام سئوال برآمد و پرسید:

ـ شما کجائی هستید؟ پیداست که تهرانی نیستید.

ـ ما مهاجریم. قطعاً دختر آقا وضع ما را برای شما شرح داده است.
ـ من دختر آقا را نمیشناسم.

مادر و دختر از این جواب یکه‌ای خوردند و با حیرت و تعجب به هم نگاه کردند.

محبوبه در باطن خوشوقت و مغرور شد که این جوان زیبا به راهنمائی دل و دیده به سراغ وی آمده است آسیه خانم نیز مسرور شد از اینکه خیالش از شیرینی دختر آقا راحت گشت.

همینکه خانم باز پرسید: آیا شما میتوانید بدون اجازه و حضور پدر و مادر عروسی کنید؟

حبیب که از حال تشویش و انقلاب بیرون آمده بود در جواب گفت: عرض کنم خدمت شما که البته بدون اجازه آنها کاری نمیکنم مقصود بنده هم این است که پس از آشنائی و کسب اطلاعات لازمه راجع‌به وضع زندگی شما مراتب را بنویسم و اجازه بخواهم.

خدای عالم خود داند که گفتن این سخنان برای آن جوان پاک‌دل چقدر سخت و شاق بود. در حینی که این حرفها را به زبان میآورد در دل پدر خود را نفرین میکرد که وی باعث شده که حبیب این دروغ را بگوید و اینهمه تزویر و ریا و دوروئی کند. هر دفعه که چشمش بر چشم‌های مشتاق و امیدوار دختر و مادر میافتاد قلبش از عذاب وجدان فشرده میشد. ولی چاره‌ای نداشت مجبور بود نقشی را که شروع کرده تا آخر بازی کند. حبیب اظهارات خود را بدینسان به پایان رسانید که خوب است پسر و دختر قبلاً هر حرفی دارند به هم بزنند و از وضعیت خانوادگی و مالی و روحی و همه چیز همدیگر آگاه بشوند و بعد زناشوئی کنند.

آسیه خانم این حرفها را کاملاً تصدیق کرد، به بهانه‌ای از اطاق بیرون رفت تا محبوبه و حبیب بتوانند دو به دو صحبت بکنند. محبوبه قبلاً از تحصیلات حبیب پرسید جواب شنید که دانشکده حقوق بیروت را تمام کرده و خیال دارد برای گذراندن تز و گرفتن دکترا برای سه ماه به فرنگ مسافرت کند.

محبوبه که تمام اظهارات حبیب را راست و محض حقیقت تلقی کرده بود تصمیم گرفت وضعیت خانوادگی خود را از روی حقیقت تعریف کند و همین کار را

کرد. آسودگی دوران حیات پدر و بعد مرگ پدر روزهای فقر و تنگدستی و بالاخره پیدا شدن شوهری برای مادرش و تمول بی‌حد ناپدری و ناراحتی خود را در آن خانه به التمام شرح داد و در خاتمه هم بدون پروا رک و راست گفت که حبیب را از همان نگاه اول پسندید و اگر به عقد ازدواج وی در آید خود را سعادتمند خواهد شمرد. حبیب به طرز سربسته سئوالات زیادی راجع‌به پدر خود و ناپدری محبوبه نمود. معلوم شد که شعبان هفته‌ای‌یکی‌دوبار نزد آسیه میآید و ظاهراً زن دیگری هم دارد ولی به آسیه گفته و تأکید کرده که هرگز نباید کاری به کار او دشته باشد و در اطراف وی کنجکاوی کند والا ترکش خواهد کرد. محبوبه برای ابراز نهایت صمیمیت تمام اطاقها و زوایای عمارت را به حبیب نشان داد و در جواب سئوال حبیب که آیا «آقا» اهل مطالعه است یا نه محبوبه خندید و گفت که مطالعه پولدارها فقط شمردن و تماشای پول است آقا حتی روزنامه و مجله هم نمیخواند. حبیب هرچه بحث و کنجکاوی و جستجو کرد کمترین اثری از کتب و ابزار کیمیاگری در آن خانه نیافت قرار گذاشت که حبیب موضوع محبوبه را برای پدر و مادرش بنویسد و آنها را به تهران بخواهد. آسیه و محبوبه غرق امید و انتظار حبیب را مانند یکنفر نامزد واقعی تا دم در مشایعت کردند و گفتند که درب خانه همیشه به رویش باز است.

حبیب وقتی قدم به کوچه نهاد از فرط خستگی مغز حال محصلی را داشت که تمام دوره متوسطه را در یک جلسه امتحان داده باشد میدید که پس از چند روز صرف وقت و انجام کارهائی برخلاف وجدان و آدمیت تازه کمترین اثری از کارهای پدر به دست نیاورده و دختر معصومی را در آتش امید و انتظار گذاشته و حیران بود که چگونه محبوبه را از آن حال بیرون آورد. شب آن روز گرفته و پژمرده به دیدن صدیقه رفت. روزی که با صدیقه راجع‌به تعقیب و کشف اسرار پدر عهد بست قرار شد که وی را از جریان فعالیت خود مطلع بدارد. اولین اقدام حبیب این بود که خانه مسکونی پدرش را که خودش در آنجا زندگی میکرد زیر و رو نمود ولی از کتاب‌های سید و اثاثیه کیمیا هیچگونه اثری به دست نیاورد بنابراین در قدم اول با شکست مواجه شد پس از آن هر دو معتقد شدند که مسلماً پدرش نهانخانه‌ای دارد که در آنجا کیمیاگری میکند. روزی که حبیب پدر خود را تا در خانه آسیه خانم تعقیب کرد از همانجا شاد و خندان نزد صدیقه رفت و مژده این کشف را داد صدیقه خوشوقت و به شوخی گفت تا نتیجه

نگیری و اسرار آنجا را کشف نکنی نباید به دیدن من بیائی. حبیب هم چنین کرد و به طوری که دیدیم منتهای سعی را به جا آورد ولی نتیجه نگرفت و مجبور شد با دست خالی و «آیه یأس» به سراغ صدیقه برود.

در حینی که حبیب جریان ماجرا را با جزئیات تعریف میکرد صدیقه که از پایان یأس‌آمیز آن هنوز خبر نداشت پیاپی می‌خندید و شوخی میکرد و میگفت به خودت هم بد نمیگذرد، با دخترها نامزد بازی میکنی ولی همینکه حبیب صحبتش را تمام کرد و گفت که کمترین نتیجه به دست نیاورده صدیقه قیافه جدی به خود گرفت و گفت در هر حال از میدان نباید در رفت. باید شعبان را تعقیب کرد و اسرارش را به دست آورد حبیب ناراحتی وجدانی خود را از بابت محبوبه برای صدیقه شرح داد و گفت باید هرچه زودتر فکری به حال این دختر بیچاره کرد که بدان‌سان فریب خورده و اکنون در آتش اشتیاق و انتظار میسوزد و باید در اولین فرصت از اشتباهش در آورد. صدیقه دلش به حال محبوبه سوخت و راجع‌به رفع اشتباه از وی مدتی شور کردند حبیب مایل بود مستقیماً کاغذی برای محبوبه بنویسد و به طور سربسته اشاره کند که مقصودش از این جریان خدمت به نوع و کشف جنایت بزرگی بوده تا بلکه مظلومی را از چنگ ظالمی نجات بدهد و در خاتمه از محبوبه معذرت بخواهد صدیقه این راه را نپسندید و گفت غصه دختر بیچاره بیشتر خواهد شد زیرا از غم شکستی که در عشق وارد آید هرگز التیام نخواهد یافت محبوبه که خاطرخواه تو شده وقتی بفهمد که کسی که دل به وی باخته بود در مقابل این عشق پاک او را آلت کرده و دست انداخته بی‌اندازه اندوهناک و دل شکسته خواهد شد.

بالاخره صدیقه گفت یگانه راه چاره این است که شعبان از این ماجرا آگاه و آنوقت مسلماً از ترس تو و مادرت ناچار خواهد شد از تو بدگوئی کند و رأی مادر و دختر را بزند.

در این صورت محبوبه چندان متأثر نخواهد شد، بلکه شکر خدا را خواهد کرد که بدام نیفتاد و اگر عشق و علاقه هم به تو رسانده باشد به‌زودی فراموش خواهد نمود. این راه مزیت و نفع دیگری هم دارد و آن این است که وقتی پدرت بشنود که در خارج با دختران معاشقه میکنی مطمئن خواهد شد که مرا به کلی فراموش کرده و از این حیث رفع نگرانیش خواهد شد. صدیقه خنده‌ای از ته دل کرد و گفت که فقط در نظر محبوبه

یک جوان شیاد فریبکاری معرفی خواهی شد.

حبیب از این خنده و گفتار مکدر شد سر به زیر انداخت صدیقه که متوجه بود از گفته خود پشیمان شد برخاست و با دو دست از دو گونه حبیب گرفت و سرش را بلند کرد و با خنده نمکین گفت: محبوبه هر طور میخواهد فکر بکند اصل کار خودم هستم که هر روز دلیل تازه‌ای بر جوانمردی و پاک دلی تو به دست میآورم.

حبیب حس میکرد که تا محبوبه را از اشتباه در نیاورد و راحت نکند فکر خودش راحت نخواهد شد.

برای اجرای پیشنهاد صدیقه راههای مختلفی در نظر گرفت.

روز دیگر با دسته گل مجلل و زیبائی به دیدن محبوبه رفت مادر و دختر مقدمش را گرامی شمردند و به داخل خانه‌اش بردند محبوبه غرق مسرت و سعادت گلها را یکی‌یکی می‌بوئید و در گلدان میگذاشت و اگر خجالت نمیکشید مسلماً میبوسید.

هر حرفی که حبیب میزد و هر حرکتی که میکرد در نظر دختر فریب خورده عالیترین نمونه عقل و هوش و ادب جلوه می‌نمود. از ساعت اولی که حبیب را دیده بود تا آن لحظه نذرهای زیادی کرده بود حال که حبیب را با دسته گل در مقابل خود میدید گمان میکرد که خدا بر اشکهای شبانه و آههای سوزان وی رحم کرده و نذرهایش قبول شده است.

حبیب گفت که مراتب را به پدر و مادر خود نوشته و خواهش کرده است که جواب را تلگرافاً بفرستند و خودشان هم هر طوری شده به تهران حرکت کنند در آن لحظه محبوبه از خدا میخواست که پدر و مادر حبیب را زودتر برساند تا وی هر دوی آنها را غرق بوسه کند که چنین پسری به بار آورده و به شوهری وی فرستاده‌اند. دختر معصوم در دل خود محبت بی‌شائبه‌ای نسبت به پدر و مادر حبیب و هرچه که منسوب به حبیب است احساس می‌نمود حبیب در رفتن عجله داشت. آسیه خانم با لحن جدی گفت: البته میدانید که محبوبه پدر ندارد و شوهر من به جای پدر اوست و محبوبه را دختر خود میداند ما مراتب را به آقا گفتیم. خیلی خوشوقت شدند. البته ما هم باید در اطراف شما تحقیقاتی بکنیم حال ممکن است نام و نشانی از خود و خانواده خود به ما بدهید تا آقا ببینند و شاید هم بشناسند بعد هم وقتی را معین بکنید تا با هم آشنا بشوید.

حقیقتاً هم آسیه خانم خواستگاری حبیب را به شعبان با آب و تاب تمام اطلاع داده بود. شعبان که از خدا میخواست محبوبه را از سر وا کند تا در آن خانه کاملاً آزاد باشد خوشوقت شده و وعده همه گونه مساعدت مالی داده ولی از دخالت مستقیم در کارها عذر خواسته بود زیرا به طوری که میدانیم به ملاحظه نقشه‌هائی که برای تغییر هویت و وصلت با دربار داشت حتی‌الامکان از برخورد و آشنائی با مردم پرهیز میکرد و تصمیم گرفته بود که اگر موضوع عروسی محبوبه به مرحله عمل نزدیک شود به بهانه مسافرت تا خاتمه کار خود را نشان ندهد. حبیب طبق نقشه‌ای که کشیده بود میخواست پدرش او را با محبوبه ببیند ولی نفهمد که حبیب هم او را دیده است. وقتی از آسیه خانم شنید که «آقا» فردا شش بعد از ظهر تشریف خواهند آورد اجازه خواست که خودش ساعت پنج برود و آسیه خانم و محبوبه را ساعتی به گردش ببرد و بعد از مراجعت به حضور آقا معرفی شود. این پیشنهاد قبول شد. این دفعه حبیب را با گرمی بیشتری تا دم در مشایعت کردند. آن شب را محبوبه تا صبح خوابهای خوش میدید و حبیب بیچاره از غصه و فشار وجدان بر خود می‌پیچید محبوبه از صبح در فکر لباس و آرایش خود بود یک بعد از ظهر که به اطاق خود رفت تمام لباسهایش را بیرون آورد یکی‌یکی را می‌پوشید جلوی آئینه میدید و راه میرفت و ژست می‌گرفت. در می‌آورد و دیگری را به تن میکرد. ای کاش میدانست که حبیب چه رنگ و چه طرزی را می‌پسندد.

آیا پودر و روژ بزند، شاید حبیب از توآلت بدش بیاید! زلف را به چه فرمی در آورد؟ امان از اولین گردش دوران نامزدی! هم لذت دارد هم دردسر! محبوبه از یک ساعت به وقت مانده آماده بود. یک چشم به آینه و یک چشم به ساعت داشت حبیب آمد. وقتی خواستند سوار ماشین بشوند محبوبه بدون اینکه اشاره‌ای از طرف حبیب بشود در کنار وی قرار گرفت.

جاده شمیران را در پیش گرفتند محبوبه تا آن روز به این نزدیکی در کنار جوانی ننشسته بود. سر و صورت و نیم رخ و دست‌های حبیب را تماشا میکرد و لذت میبرد. گذشته‌ها را به خاطر میآورد و می‌دید هرگز در عمر خود مسرت و حظی مثل آن ساعت درک نکرده است حبیب بی‌خیال و آهسته میراند و دل در سینه محبوبه میلرزید نکند خدا نکرده تصادفی روی بدهد و به نامزد عزیزش صدمه برسد. دو سه بار گفت

آهسته محبوبه خود حظ میکرد و تصور می‌نمود که حبیب هم خوشوقت و دلشاد است از دل دردناک جوان خبری نداشت نمیدانست به حبیب چه میگذرد.

گردش به خوشی برگذار شد. نیم ساعت از شش گذشته بود که به در خانه رسیدند حبیب از نگاه تیزی که به عمارت انداخت پدر خود را از پشت شیشه شناخت معلوم بود که شعبان در انتظار است.

حبیب که قبلاً قرار گذاشته بود به حضور آقا مشرف و معرفی شود بهانه کرده و معذرت خواست آسیه خانم هم که از شعبان اجازه نداشت اصراری نکرد. فقط محبوبه مصر بود که حبیب را به ناپدری خود نشان بدهد و از اینکه خدا چنین جوان آراسته و شایسته‌ای را نصیب وی کرده بر خود ببالد حبیب یکی دو دقیقه در کنار ماشین با آسیه و محبوبه صحبت کرد و مرخص شد. شعبان که پسرش را دیده و شناخته بود از وحشت و حیرت به خود می‌پیچید آیا حبیب فهمیده که این خانه از پدرش است؟ وای اگر بفهمد و به مادرش بگوید! روزگارم سیاه خواهد شد.

مادر و دختر هر دو راضی و خوشحال قدم به خانه نهادند. هر دو با لبخند مسرت‌بار تعریف حبیب را میکردند چه جوان آراسته‌ای! چقدر مؤدب و مهربان است. معلوم است که بزرگ‌زاده و استخواندار است. اینها همه کارهای خداست. چه قشنگ حرف میزند. همه چیزش قشنگ و عالی است!

شعبان در اطاق مهمانخانه ایستاده و منتظر بود. مادر و دختر از دیدن قیافه خشمناک بلکه سهمناک او هر دو یکه خوردند لبخند از لبان هر دو محو شد.

اولین باری بود که شعبان را با آن رخسار شرربار میدیدند شعبان که صدایش از خشم میلرزید پرسید:

ـ کجا بودید!

آسیه خانم به تصور اینکه اوقات «آقا» از جای دیگر تلخ است و حال با شنیدن خبر «خیر» محبوبه شیرین خواهد شد تبسم کرده جواب داد:

ـ با همان جوان که گفتم خواستار محبوبه است یک دقیقه به گردش رفته بودیم.

ـ مگر آدم هم با هر بی‌سر و پائی به گردش میرود؟

ـ چه حرفی است میزنی؟

ـ جوان نجیب تحصیل کرده پدر و مادردار...

ـ تو مگر میشناسیش! این را کی به شما معرفی کرد!
ـ مگر چطور است:
ـ حال که نمی‌شناسیش چگونه جرأت کردی با این طفل معصوم همراهش به گردش بروی ـ مگر از محبوبه سیر شده‌ای که میخواهی او را به هندیها و عربها بفروشی. من این پسره را می‌شناسم. تازه از زندان بیرون آمده. کارش این است که دخترهای خوشگل را فریب می‌دهد و از وطن آواره میکند و در سرحدات به هندیها و عربها میفروشد.

جوان نجیب و آراسته، آراسته همین بود! خدا بر محبوبه رحم کرد که من دیدمش، یقین مرا دید که داخل خانه نشد آری مرا دید یا تاکنون دیده است.
ـ شما را تا به حال ندیده...
ـ خانم، از شما خیلی بعید است که اینطور بیگدار به آب بزنی، اگر من میدیدمش فوراً به دست آژان میدادمش.

شعبان پشت سر هم از جوان شیاد بد میگفت و برای اینکه بفهماند که او را خوب میشناسد پرسید:
ـ مگر اسمش حبیب نیست.

آسیه خانم جواب داد:
ـ حبیب است.
ـ حالا فهمیدید که می‌شناسمش. این خانه را از کجا یاد گرفته شاید تصور کرده که در این خانه مرد نیست این است که به زعم خود شکار سهل و آسانی گیر آورده...

مادر و دختر مات و مبهوت به روی هم نگاه میکردند گوئی هر دو را برق‌زده است. مخصوصاً محبوبه حس میکرد که دل در سینه‌اش آب میشود و فرو می‌ریزد. زانویش میلرزید و به زحمت نفس میکشید بدون اینکه حرفی بزند حرکتی کرد که به اطاق خود برود پاهایش پیش نرفت و رنگش زرد شد و نقش زمین گردید. خوانندگان خود مجسم کنند که پس از آن همه افکار و خیالات شیرین و خواب‌های خوش که محبوبه دیده بود از فرود آمدن این صاعقه بر سرش چه حالی پیدا کرد اول حرفهای شعبان را با تردید تلقی کردند ولی وقتی شعبان اسم حبیب را گفت و تأکید کرد که

دخترها را به عربها و هندیها میفروشد به خاطر آوردند که حبیب هم پدر و مادر خود را ساکن هند معرفی کرده بود و هر دو یقین نمودند که شعبان راست میگوید.

شعبان پس از سئوالات زیادی که از آسیه خانم نمود و یقین کرد که حبیب او را ندیده و نمیداند که این خانه متعلق به پدرش است نفسی به راحتی کشیده در دل خود از اینکه پسرش به کلی فکر صدیقه را از سر به در کرده خوشوقت شد. آسیه خانم قول داد که اگر این دفعه حبیب بیاید با فحش بیرونش کند. شعبان هم تصمیم گرفت که آن خانه را تخلیه و به جای دیگر برود.

روز دیگر حبیب برای کسب خبر از نتیجه کار مخفیانه به حدود خانه محبوبه رفت و در گوشه‌ای پنهان شد تا کلفت بیرون آمد. حبیب در هر دو دفعه انعام سرشاری به کلفت داده بود و لذا در نظر وی برخلاف گفته‌های «آقا» یک جوان حسابی بود. حبیب چنین وانمود کرد که میخواهد به دیدن محبوبه خانم برود.

کلفت با آب و تاب تمام جریان روز گذشته را شرح داد و گفت خانم سپرده است که هر وقت شما بیائید با فحش و دشنام بیرونتان کنند.

حبیب باز انعامی به کلفت داده از پیشرفت نقشه‌اش خوشوقت شد. ولی از اینکه شنید محبوبه مریض شده و اتصالا گریه میکند و اشک میریزد متأثر و اندوهناک گردید.

حال که محبوبه را از اشتباه بیرون آورد ای کاش میتوانست چاره‌ای هم برای تخفیف غم و اندوهش بکند.



عشق فروخته شده

گفتیم که احمد آقا جوان بازرگان پولی از زن شعبان گرفت و امضا داد که دور صدیقه را قلم بکشد. از آن پس احمد آقا تا دو سه روز گاهی ذوق میکرد و فرحناک میشد که مبلغ مهمی از هوا بل گرفته است گاهی هم دچار خیالات پریشان میگشت و متفکر میماند که این چه بازی غریبی بود و این بساط برای چه منظوری چیده شده بود. مسرتی که از «گنج باد آورده» داشت رفته‌رفته زایل و جای خود را به افکار دردناک داد. از قضا سه روز بعد از واقعه صدیقه را در حین عبور دید که با همان قیافه بهشتی پر از صدق و صفا میگذشت و هر کس از کنارش رد میشد اعم از زن و مرد مجذوب زیبائی بی‌مانند وی شده میرفت و برمی‌گشت نگاهش می‌کرد.

صدیقه هم احمد آقا را دید بی‌اعتناً و خونسرد نگاهی به سویش انداخت و کمترین اثری از خشم یا ملامت و شکایت ظاهر نساخت. صدائی در گوش احمد آقا گفت:

ای احمق پول‌پرست، چگونه راضی شدی که دختری بدین زیبائی را که یک دینار هم خرج نداشت در مقابل پول از دست بدهی پول چه بود تو گرفتی؟ حال این دختره با چه نظری به تو نگاه میکند و چه عقیده‌ای در باره تو دارد؟ ترا بیشرفترین مردم میشمارد که در مقابل پول از عشق و محبت دست کشیدی و نامزد خود را به پول فروختی.

احمد آقا بارها در اطراف «معامله» عجیب خود فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که دهنده پول یا دشمنی و عداوت شخصی با صدیقه داشته و میخواسته او را سیاه‌بخت کند یا اینکه کسی عاشق صدیقه بوده و چون صدیقه به ملاحظه احمدآقا عشق او را رد میکرده لذا احمد را به زور پول دک کردند تا رقیب را از میان بردارند. شق دومی به نظرش صحیحتر میآمد. از فکرش گذشت که مردم چه پولهائی برای عیش و نوش خود خرج می‌کنند.

پس از کمی فکر با خود گفت: آری مردم با پول عیش و خوشی میخرند ولی من عیش و خوشی را در مقابل پول از دست دادم. پس پول به چه دردی میخورد اگر در ان لحظه زن شعبان را می‌دید پولش را پس میداد و خود میرفت پای صدیقه را میبوسید و معذرت میطلبید.

صدیقه همینکه چشمش به روی احمدآقا افتاد تبسمی که تمسخر و تحقیر از آن می‌بارید به لب آورد و با خونسردی و بی‌اعتنائی به راه خود رفت.

احمدآقا دید که جوان عابر خوشگل و خوش‌لباسی مدتی صدیقه را با چشمهایش بدرقه کرد گوئی از تماشای آن آیت بهشتی سیر نشد از راهی که میرفت به عقب برگشت و قدم تند کرد و از صدیقه جلو افتاد و در جای مناسبی ایستاد و یکبار دیگر صدیقه را تماشا کرد.

در همان حالی که احمد آقا چشم از صدیقه برنمیداشت و از دور وی را میدید یکی از دوستان بازاری رسید و خنده کرد و گفت رفیق حواست کجاست کجا را نگاه میکنی؟ حق هم داری اینکه گفته‌اند عقل و دین میبرند همین‌ها هستند مرد اشاره به سوی صدیقه کرد و خنده‌کنان دور شد.

قلب احمدآقا به شدت فشرده شد. تاچندروزپیش‌همین‌صدیقه‌در کف دستش بود ولی اکنون دیگر دسترسی به وی ندارد در دل خود علاقه و محبت بی‌پایانی نسبت به صدیقه احساس کرد.

روزی که عشق صدیقه را در مقابل پول فروخت هرگز تصور نمیکرد که تا این درجه به وی علاقه دارد آیا چه رازی در کار بود که آن زن ناشناس به زور پول مجبورش کرد که دور صدیقه را قلم بکشد آیا حقیقتاً صدیقه صاحب ارث هنگفتی است که دیگران میخواهند صاحب بشوند. احمدآقا به خاطر آورد که صدیقه یکی دوبار به طور

سربسته گفته بود که میراث عظیمی از پدر به وی رسیده که اگر کمکش بکنند و پس بگیرد صاحب مال و دولت بی‌قیاسی خواهد شد. شاید کسی از بستگان آن زن خواهان صدیقه بود و دختر باوفا محض پیمانی که با احمدآقا بسته بود روی خوش نشان نمیداد این است که احمدآقا را به زور پول از میان برداشتند.

هر ساعتی که میگذشت فکر صدیقه بیش از پیش خاطر جوان را به خود مشغول میداشت.

تصمیم گرفت خانه صدیقه را تحت نظر بگیرد تا آن خوشبختی که صدیقه را تصاحب کرد بشناسد.

یکی دو نفر را اجیر کرد و در اطراف خانه صدیقه گذاشت.

بعد از سه روز معلوم شد که پای هیچ مردی به خانه صدیقه نرسیده اندکی خوش حال شد.

عصری به حدود دبیرستان رفت و بر سر راه صدیقه منتظر شد.

این دفعه صدیقه به دیدن احمدآقا ابرو در هم کشید و رنگش برافروخت و نگاه خشمناکی کرد و از کنارش گذشت بی‌اعتنائی صدیقه آتش به جانش زد.

بی‌طاقت و بیقرار شد دید نمی‌تواند از صدیقه دست بردارد و اگر وی را تصاحب نکند یا از فکر و خیال دیوانه و یا از غصه و اندوه جوانمرگ خواهد شد. آری این طور است. قدر نعمت وقتی شناخته میشود که از دست به در رود تصمیم گرفت زن ناشناس را پیدا کند و پولش را پس بدهد و سند را باطل کند و تا صدیقه آزاد است به سراغش برود و عذر بخواهد و عقدش کند دیگر درباره صدیقه نظر تجارتی نداشت. حاضر بود هرچه دارد نثار کند. و به عقد خود در آورد. به‌محضری که معامله با زن شعبان در آنجا انجام گرفته بود رفت و آدرس زن شعبان را به دست آورد و یکی را به سراغش فرستاد. وقتی به هم رسیدند احمدآقا گفت: خانم ؛ روزی که با شما آن معامله را کردم برای خاطر پول نبود. شما صحبت‌هائی پشت سر صدیقه خانم کردید که دل من چرکین شد و اگر پول هم نمیدادید به سراغش نمی‌رفتم.

بعد معلوم شد که تمام حرفهای شما تهمت صرف و بی‌اساس بود و نمیدانم برای چه مقصودی نامزد مرا از دستم گرفتید حقیقتش این است که می‌بینم نمی‌توانم از صدیقه خانم دست بردارم این است حاضرم پول شما را پس بدهم و آن معامله را فسخ

کنم زن شعبان از این پیشنهاد بی‌اندازه خوشحال شد.

از روزی که حبیب انصراف خود را از ازدواج با صدیقه به پدر و مادر خود اعلام کرده بود زن شعبان از پول مفتی که به احمدآقا داده بود دلش می‌سوخت و افسوس میخورد.

برای حفظ ظاهر اول از قبول پیشنهاد امتناع کرد صحبت به دراز کشید و عاقبت راضی شد احمدآقا پولها را شمرد و سند را فسخ کرد و خوشحال‌تر از روزی که پول را گرفته بود از محضر بیرون آمد.

زن شعبان همان روز پسرش را در خلوت ملاقات کرد و تمام مبلغ را در مقابلش نهاد و تعریف کرد که چگونه در روزهای «دیوانگی» حبیب این پول را به نامزد صدیقه داده بودند تا دست از وی بردارد و صدیقه رام بشود حبیب از نامزد داشتن صدیقه بی‌اطلاع بود. ابرو در هم کشید و از مادر تشکر کرد و پول را برداشته به ملاقات صدیقه رفت رخسار غمزده و گرفته داشت تا آن لحظه چنین می‌پنداشت که صدیقه جز وی به کسی دل نداده حال معلوم میشود که با دیگری هم نرد عشق باخته همینکه نشستند با لحن تأثرآمیز پرسید:

شما سابقاً نامزد داشتید؟

صدیقه خود را باخت. جریان نامزدی خود را از روی واقع تعریف کرد و گفت که از تنهائی وحشت داشت از توطئه شعبان بیمناک بود و پیشنهاد احمدآقا را فقط از نظر یافتن یک نفر حامی قبول کرد والا در دل خود کمترین علاقه که بوئی از عشق و محبت داشته باشد نداشت.

صدیقه سوگند یاد کرد که در دنیا هم فقط حبیب را دوست داشته و خواهد داشت حبیب آرام گرفت و بر سر نشاط آمد و این دفعه با لحن فرحناک پرسید:

ـ آیا هیچ میدانید که چرا احمدآقا از شما دست برداشت؟

صدیقه باز از روی واقع جواب داد و گفت که در یکی از روزهائی که مادرت برای خواستگاری آمده بود گفتم که نامزد دارم.

دو سه روز بعد احمدآقا حلقه نامزدی را با نامه‌ای فرستاد نوشته بود که چون صحبت‌هائی در اطراف من شنیده و نمیدانم چون استخاره راه نداد لذا پیمان زناشوئی را فسخ میکند.

من همان روزها فهمیدم که مسلماً مادر تو تهمت‌هائی به من زده و بدین وسیله احمدآقا را از میدان در کرد تا بلکه من از قید پیمان آزاد شده و به تو قول بدهم حبیب خنده کرد و بسته را که همراه آورده بود باز نمود و اسکناسها را جلوی صدیقه گذاشت و گفت: نامزد محترم شما جناب عمدةالتجار والاعیان آقای احمدآقا نامزدی با شما را در مقابل بیست هزار تومان به مادرم فروخته بود و حال این پول حقاً باید به شما برسد.

بعد جریان ملاقات مادرش را با احمدآقا و معامله‌ای را که کرده بود و فسخ معامله را به تفصیل شرح داد. صدیقه تنفر بی‌حدی در دل خود نسبت به نامزد سابق خود احساس کرد ولی فوراً اندیشناک شد و پرسید: چه علتی در کار است که جوان پول‌پرست معامله را فسخ کرده و پولها را پس داده است حبیب از جواب عاجز ماند و خود به فکر رفت هرچه فکر کردند جوابی برای این سئوال نیافتند و گفتند باید نگران و مراقب بود.

احمدآقا وقتی از محضر بیرون آمد حس میکرد که بار سنگینی از دوشش برداشته شده وجدانش آرام گرفته بود دیگر ناراحت نبود از اینکه چرا نامزد بدان زیبائی و نجابت را در مقابل پول از دست داده است. چون تصور میکرد که صدیقه هنور آزاد است و با کسی عهدی نبسته لذا امیدوار بود که صدیقه عذرش را پذیرفته و با آغوش باز استقبالش خواهد کرد با بی‌صبری تمام منتظر شب شد.

همینکه تاریکی شب فرا رسید دل جوان از امید و اشتیاق روشن شد با سر و وضع آراسته و دسته گل مجلل و جعبه پر زرق و برق شکلات به در خانه صدیقه رفت. صدیقه بی‌خبر از همه جا خود درب کوچه را باز کرد. احمدآقا با رخسار فرحناک و لبخند پرنشاط سلامی داد و دسته گل را تعارف کرد ولی همان لحظه گوئی صاعقه بر سرش فرود آمد. صدیقه گره به ابروان انداخت و آهسته و با اکراه آنهم محض رعایت و سنت مذهبی جواب سلام را داد ولی دست برای گرفتن گل دراز نکرد و با تلخی و تنفر پرسید چه میخواهید؟ چه فرمایشی دارید؟

دل در سینه احمدآقا آب شد و فرو ریخت و بعد گوئی قطعه‌قطعه گشت و این قطعات زخمی به تلاطم افتاد. با ترس و لرز گفت عرضی داشتم، آمده‌ام عذر گذشته را بخواهم، مرا گمراه کردند و فریب دادند، گول خوردم و اکنون پشیمانم و هرچه بگوئید ر بخواهید حتی سر و جان...

صدیقه نگذاشت که جوان حرفش را تمام کند. بغض و تنفر شدیدی در دل خود نسبت به وی داشت. از ساعتی که شنیده بود احمدآقا پول گرفته و وی را رها کرد بغض و تنفرش یک بر هزار شده بود.

در آن لحظه کینه زنانه‌اش به جوش آمد. خواست جگر نامزد سابقش را بسوزاند پرسید:

- چه شد که مرا رها کردید؟

- حرفهائی شنیدم و من احمق هم باور کردم.

- همین؟

احمدآقا بیشتر مضطرب شد و گفت بلی، همین، بعد تحقیق کردم و معلوم شد که تمام دروغ و افترا بوده حال شما را قسم میدهم...

صدیقه با لحنی که نهایت تحقیر و تنفر از آن میبارید گفت چرا نمی‌گوئید که مرا به پول فروختید؛ بیست هزار تومان گرفتید و سند دادید که از من دست بردارید. حال ببینید فرق بین من و شما تا کجاست. همان جوانی که دلباخته من شده بود و مادرش بیست هزار تومان به شما داد بعد به سراغ خود من آمدند و صدها هزار تومان پول آوردند ولی من با این فقر و بی‌بضاعتی نظر به عهدی که با شما بسته بودم رد کردم ولی شما تا چشمتان به پول افتاد اختیار را از دست دادید و مرا به مبلغ ناچیزی فروختید.

بفرمائید و دیگر پایتان را به درخانه من نگذارید.

صدیقه این را گفت و با دست خود احمدآقا را از آستانه در عقب زد و در را به هم کوفت و بست. صدیقه از بغض و غضب میلرزید.

با اینکه عادت به دروغگوئی نداشت در آن لحظه موضوع پول را از خود ساخت و گفت تا نامزد بی‌وفا را بیشتر تحقیر کند و بسوزاند.

احمدآقا از خفت و خجالت و توهینی که دید به حالی دچار شد که به وصف در نمی‌آید. ناامید و افسرده سرافکنده و خجلت زده به راه افتاد حس کرد که پاهایش پیش نمی‌رود نزدیک است که به زمین بیفتد کنار جوی آب به درختی تکیه داد و دسته گل و جعبه شکلات را به زمین انداخت گلها روی زمین پراکنده شدند. راهگذر ژنده‌پوشی به تصور اینکه گلها بی‌اختیار از دست آقا افتاده به امید انعام همه را جمع و دسته کرد و

خواست به دستش بدهد. احمدآقا با قیافه بهت‌زده به روی مرد نگاه کرد خم شد و جعبه شکلات را برداشت و آن را هم به مرد داد و به راه افتاد. گدای رهگذر لختی هاج و واج ایستاد و بعد به تصور اینکه «آقا» دچار جنون آنی شده و ممکن است لحظه‌ای بعد حالش به جا بیاید و پشیمان بشود دعائی کرد و پا به دو گذاشت احمدآقا از هجوم افکار دردناک و خیالات پریشان چنان در فشار بود که نمی‌توانست حواس خود را در اطراف موضوع معینی تمرکز بدهد. آیا از یأس و نومیدی بنالد یا از توهین و تحقیری که دیده بود به سر و مغز خود بکوبد.

صدیقه بیش از پیش در نظرش عزیزتر شده بود زیرا حاضر نشده بود که عهد زناشوئی را در مقابل کرورها پول بشکند ولی احمد، احمد احمق پست این عهد را به مبلغ ناچیزی فروخته بود. آیا تقصیر با که بود؟ با خودش بود که عشق بدان پاکی را به پول فروخت یا با آن زن عفریته که معلوم نیست از کجا سبز شد و این آتش را روشن کرد.

لعنت بر تو ای زن بدجنس که خانه عشق مرا خراب کردی و به مرادت رسیدی و پولی را هم که داده بودی پس گرفتی!

احمدآقا که کارش داد و ستد در بازار بود هرگز در عمرش در هیچ معامله اینطور مغبون نشده بود. موضوع مثل معروف «هم پول رفت هم آبرو» شامل حالش شده بود در دل حود صدیقه را محکوم میکرد زیرا پس از آنکه احمدآقا پولها را پس داد وی دیگر حق نداشت او را بدین سختی سرزنش کند. اگر میدانست که صدیقه اینطور از وی استقبال خواهد کرد هرگز پولها را پس نمیداد. جگرش میسوخت حق هم داشت. شب را تا به صبح با افکار پریشان دست به گریبان بود با همه تحقیر و تندی که از صدیقه دیده بود باز نمیتوانست فراموشش کند حس میکرد که عشق و علاقه‌اش روز به روز بیشتر می‌شود.

صدیقه چه تقصیری دارد تمام فتنه‌ها را آن زن مکاره بر پا کرد باید او را به دست آورد، قطعه‌قطعه نمود آیا جوانی که خواهان صدیقه بوده نسبتی با آن زن داشته؟

آتشی از کینه و حس انتقام در سینه احمدآقا روشن میشد، تصمیم گرفت همانطور که آن زن و پسرش او را ناکام کردند وی هم آنان را به ناکامی محروم کند. بنابه اظهارات صدیقه آن زن پسری دارد که خاطرخواه صدیقه بود باید هم زن و هم پسر

را نابود کرد سراغ خانهٔ شعبان رفت و از همسایگان تحقیقاتی نمود معلوم شد آن زن عیال مرد محترم و متمولی است و پسر جوان و خوشگلی دارند که یگانه فرزندشان می‌باشد برای احمدآقا شکی نماند که همین پسر جوان خواهان صدیقه بوده و برای خاطر وی بوده که مادرش با پول او را فریفته است. احمد آقا در آن موقع نمیدانست که آیا صدیقه به جوان رو نداده با این که جوان بوالهوس به کام دل رسیده صدیقه را رها کرده است با خود میگفت بیچاره کننده من همین جوان است که باید انتقامم را از او بکشم باید در گوشهٔ خلوتی گیرش بیاورم آنقدر بزنم و بکوبمش که برای مادام‌العمر عشق و عاشقی را فراموش کند و دیگر وارد زندگی مردم نشود و آشیانه عشقشان را بر هم نزند.

احمد آقا ساعتی در مقابل خانه شعبان کشیک کشید. بالاخره حبیب از خانه بیرون آمد احمدآقا جوانی دید ظریف، لاغر اندام خوشگل ولی ضعیف و بی‌بنیه.

احمد هنوز کاملاً شکل و هیکل حبیب را تماشا نکرده بود که وی پشت رل ماشین شخصی نشست و به رغم وی «دنبال خوشی و بیعاری» رفت. ب

از نداشتن ماشین سخت متأثر شد و همان روز در حجره پدرش دعوی و گستاخی کرد و خست پدر را گوشزد نمود و برای خود ماشین خواست و تهدید کرد که اگر مضایقه کنند ترک یار و دیار خواهد گفت پدر احمد که در روزهای اخیر گرفتگی قیافه و اخم و عبوسی پسر را میدید تصور میکرد که احمدآقا مقصودش از این همه گفتگو و بهانه‌جوئی این است که در کار عروسی وی تعجیل کنند زیرا به خاطر داشت که در زمان سابق هر جوان تاجرزاده که میخواست برای وی زن بگیرند بهانه‌جوئی میکرد و تهدید می‌نمود که ترک پدر و مادر گفته به غربت خواهد رفت ـ آن روز هم وقتی که این تهدید را از دهان پسر خود شنید ذهنش به موضوع عروسی رفت و در مقابل تندی و پرخاشجوئی پسر لبخندی زد و گفت تو هم به مطلب خود میرسی شتاب مکن!

پدر بی‌خبر با این جواب تمسخرآمیزنمکی به زخم دل پسر پاشیده آتش دلگدازی به جان وی زد.

احمد هم در دل گفت:

اگر خر نیاید به نزدیک بار تو بار گران را به نزد خر آر

تا آن روز دست از پا خطا نکرده بود تصمیم گرفت که من بعد از راه دستبرد زدن به اموال پدر مخارج خود را تأمین بکند.

احمدآقا پس از مدتها فکر در اطراف زندگی خصوصی حبیب به این نتیجه رسیده بود که این جوان متمول بوالهوس هرچندوقت عاشق‌یکی‌میشود و پس از گرفتن کام دل سراغ دیگری میرود. شکی نداشت که حبیب مدتی هم عاشق صدیقه بوده و به حدی اختیار از دست داده بوده که مادرش حاضر شد مبلغ گزافی برای دور کردن رقیب خرج کند.

حال تردیدی نیست که حبیب دل از صدیقه برگرفته و با دیگری نرد عشق میبازد.

احمدآقا میخواست معشوقه تازه حبیب را بشناسد و همانطوری که حبیب داغ صدیقه را به دل وی نهاد او هم تلافی کند و بعد هم حبیب را در گوشه خلوتی به دست آورده کتک مفصلی بزند و در صورت امکان ناقصش بکند اتومبیل یکی از دوستان را به عاریت گرفته به سراغ خانه شعبان رفت میدانست که حبیب عصرها به گردش میرود. انتظارش طولی نکشید.

حبیب با سر و وضع آراسته بیرون آمد و پشت رل نشست و به راه افتاد. احمد هم مانند سایه به دنبالش حرکت میکرد. حبیب مقابل مغازه گل‌فروشی توقف کرد و وارد مغازه شد و دسته گل بزرگ و زیبائی را که قبلاً سفارش داده بود گرفت و بیرون آمد. از دیدن دسته‌گل به دست حبیب حالی به احمد دست داد که حقیقتاً باید گفت مسلمان نشنود کافر نبیند. به یاد دسته‌گلی افتاد که خودش برای صدیقه برد و در عوض تشکر ملامت و ناسزا شنید دسته گلی که آن همه پول «بالایش رفته بود» نصیب گدای رهگذر شد. دل در سینه‌اش از حسادت میگداخت الان حبیب با این دسته گل دست به گردن دلارام خود میاندازد.

ولی من بدبخت!... خوب شد صدیقه نگرفت اگر گرفته بود مسلماً به صورت خودم میکوفت. باعث تمام بدبختی من همین جوان است!

خوانندگان عزیز خود حدس میزنند که تعقیب حبیب از طرف احمد مصادف با همان روزی بود که حبیب برای تعقیب و کشف اسرار پدرش مجبور شده بود که برخلاف میل خود برای محبوبه نقش بازی کند.

حبیب با دسته گل وارد خانه محبوبه شد و احمد در خیابان منتظر ماند میخواست به هر نوعی شده معشوقه حبیب را ببیند. این کار زحمت و انتظار زیادی نداشت همینکه حبیب از خانه بیرون آمد احمد دو نفر زن را دید که روی بالکون آمدند و مهمان خود را با چشم بدرقه کردند و احمد جلوتر رفت تا محبوبه را از نزدیک ببیند. دید و دهانش از تعجب و حیرت باز ماند. آیا این دختره خوشگلتر است یا صدیقه؟ پس بی‌جهت نیست که حبیب صدیقه را رها کرده و به این یکی چسبیده است! فوراً از خیالش گذشت که معشوقه تازه حبیب علاوه بر زیبائی مسلماً ثروت و مال فراوانی هم دارد که در چنین عمارت مجللی زندگی میکند.

اگر بنا بشود تمام هستی پدر را آتش بزنم تا داغ این یکی را در دل حبیب بگذارم مضایقه نخواهم کرد. هرچه باداباد! اول سئوالی که فکر احمد را مشغول کرد این بود که آیا این دختره معشوقه حبیب است یا نامزدش؟ از تحقیقاتی که در اطراف ساکنین خانه نمود معلوم شد که به عفت و نجابت معروف میباشند و امکان ندارد که دختر چنین خانواده معشوقه کسی باشد.

در این صورت آیا حبیب عنوان نامزد را دارد یا اینکه عقدش کرده است. برای تحقیق این موضوع هیچکس را صالح‌تر از کلفت خانه ندید آن روز موفق به دیدن کلفت نشد. عصر روز بعد در اطراف خانه کمین کرد مدتی نشست و کلفت لعنتی بیرون نیامد. ناگهان اتومبیل حبیب در مقابل خانه ترمز کرد دل در سینه احمد طپیدن گرفت. دیری نگذشت که دید دختر ماهرو به اتفاق مادرش از خانه خارج شدند و در حالی که غرق مسرت و نشاط بودند با حبیب تعارف کردند و در اتومبیل نشسته و به گردش رفتند. حسادتی که در دل احمد جوش میزد به صورت جسم سنگینی در آمد و روی قلبش جای گرفت متوجه شد که اگر پای این جوان نامرد به میان نیامده بود اکنون خود او می‌توانست با وضع خوشتری با صدیقه عزیزش به گردش برود. ولی این جوان... نه خودش صدیقه را صاحب شد و نگذاشت احمد کامیاب بشود.

صدیقه آنجا از بی‌وفائی احمد بر خود می‌پیچد. احمد خود نامراد و نومید در فراق صدیقه می‌سوزد ولی این جوان اعتنائی به حال صدیقه و احمد نداشته مشغول عیش و نوش خودش است. اگر گذاشتم این کامرانی تو ادامه یابد پس من...

خانمها که بیرون رفتند کلفت خانه برای رفع خستگی دم در آمد برای تماشای

آیند و روند نشست احمدآقا زبان این گونه زنها را خوب میدانست. سر صحبت را با کلفت باز کرد و از تحقیقاتی که نمود معلوم شد که آن «آقا» (حبیب) تازه پیدا شده و میخواهد با محبوبه خانم عروسی کند.

احمد نفسی به راحتی کشید. پس هنوز وقت برای بر هم زدن عیش حبیب باقی است.

باید هرچه زودتر حبیب را از میدان به در کرد. اسم و رسم و شخصیت پدر من بالاتر از پدر حبیب است که کسی نمی‌شناسدش.

خواندگان به خاطر دارند که چگونه شعبان پس از شناختن حبیب وی را شیاد و حقه‌باز خواند و به آسیه خانم و دخترش محبوبه دستور داد که دیگر او را به خانه راه ندهند و اگر آمد با فحش و دشنام از در برانند و نیز به خاطر دارند که چگونه محبوبه دوشیزه ساده و پاکدل پس از شنیدن خبر شیادی حبیب دچار یأس و اندوه بی‌پایان گردید و بر بستر بیماری افتاد فردای روزی که مادر و دختر عزا گرفته و از بخت بد می‌نالیدند و هزاران لعنت و نفرین برای حبیب می‌فرستادند درب کوچه صدا کرد کلفت رفت و آمد و خبر آورد که از خانهٔ حاجی «ن» بازرگان معروف آمده و وقت می‌خواهند که برای خواستگاری محبوبه خانم جهت پسرشان احمدآقا شرفیاب شوند.

۹

ازدواج محبوبه

ضربتی که به محبوبه وارد آمد سخت جگرسوز و دلگداز بود دختر پاک‌دل خوش خیال تازه میرفت برای اولین بار در عمرش طعم شیرین عشق را بچشد که گفتند اینکه به دست داری شهد نیست و زهر است.

حبیب در نظر محبوبه همان شوهر ایده‌آلی بود که دختر چشم و گوش بسته در عالم خیال برای خود مجسم میکرد. در این دو سه روزه که با حبیب آشنا شده بود نقشه‌های زیادی برای زندگی آتیه کشیده و با کمال بی‌صبری منتظر بود که هرچه زودتر آنها را به موقع اجرا گذارد افسوس که شوهر مادرش با یک حرف تمام نقشه‌ها را نقش بر آب کرد و آرزوهایش را بر باد داد. محبوبه چنان از زندگی مأیوس شد که مادرش را بیمناک ساخت.

ساعت‌ها بر بخت بد خود گریه کرد و بعد که اشک چشمش تمام شد طوری دچار بهت‌زدگی شد که گوئی تمام حواس خود را از دست داده مات و مبهوت به یک نقطه نگاه میکرد نه صدائی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. در زندگی شکست خورده بود.

وقتی از طرف احمدآقا برای تعیین وقت آمدند مادرش احتیاط را از دست نداد و به دخترش حرفی نزد. میخواست قبلاً مطمئن بشود که این یکی مثل اولی نباشد.

شب که شعبان برای احوالپرسی محبوبه آمده بود آسیه خانم آدرس را به وی نشان داد. شعبان از دیدن نام احمدآقا یکه خورد فوراً به خاطر آورد که این همان جوانی است که نامزد صدیقه بود و او در روزهای «دیوانگی» پسرش حبیب مجبور شد پولی

بدهد تا دست از سر صدیقه بردارد یادش آمد که در همین دو سه روز اخیر احمد را در مقابل خانه خود دید شعبان که خانواده احمد را میشناخت و از طرز فکر و رسوم طبقه تجار اطلاع داشت فوراً متوجه شد که محبوبه از جهات زیادی باب دندان یک تاجرزاده نیست.

آیا احمد حقیقتاً محبوبه را دیده و عاشق شده و یا اینکه مزه پولی که برای خاطر صدیقه گرفت زیر دندانش مانده و حال میخواهد باج دیگری از حبیب بگیرد فکری کرد و لبخندی زد و در دل گفت باید در هر حال از موقع استفاده کرد. در جواب آسیه خانم گفت که صاحب این اسم و خانواده‌اش را میشناسد. شوهری بهتر از این جوان برای محبوبه پیدا نمی‌شود. چیزی که هست این احمدآقا هم ممکن است مثل اغلب جوانهای امروزی بوالهوس باشد. بدین‌جهت باید از قدم اول محکم کاری کرد و شرایط سنگین تحمیلش نمود تا دیگر نتواند بعد از کامیابی «بچه» را رها کند.

حتی باید دور نامزدی و نامزدبازی را قلم کشید و رک و راست گفت که ما رسم نداریم دخترمان شیرینی خورده بماند ممکن است عقد بکند و هر وقت میخواهد ببرد.

میتوانی به خواستگارها بگوئی که محبوبه مبلغ هنگفتی پول نقد در بانک دارد. برای اینکه سر حسادت و غیرتش بیاوریم باید از قصه همان پسره شیاد حبیب استفاده کنیم شعبان بدون اینکه راز دل خود را به آسیه بگوید تعلیمات مفصلی به وی داد و در ضمن خواهش کرد که اگر بپرسند شوهرت کیست و کجاست بگو از اعیان است و در مسافرت است. ابداً نباید از من اسمی ببری یا مرا به آنان نشان بدهی. سری در این کار است که بعداً خواهی فهمید.

آسیه خانم در مقابل شوهر خود مطیع محض بود تمام دستوراتی را که داد به خاطر سپرد و قول داد بدون مشورت با وی قدمی برندارد روز بعد که از منزل احمدآقا برای جواب آمدند آسیه خانم گفت که باید قبلاً عکس داماد را به دختر نشان بدهم تا اگر مطابق میلش شد تعیین وقت بکنیم احمد در کار عجله داشت. ساعتی بعد یکی از بهترین عکس‌های خود را فرستاد.

آسیه خانم عکس را دید و خودش پسندید و وارد اطاق محبوبه شد. دختر دل شکسته عکس کوچکی را که از حبیب گرفته بود تماشا میکرد.

مادرش با تعرض عکس را از دست محبوبه گرفت و گفت اینکه دیگر تماشا ندارد خدا با ما بود که به دست این شیاد نیفتادی.

حال این را بگیر و تماشا کن انگشت کوچکش به هزار تا مثل او میارزد عکس احمد را به دست محبوبه داد و گفت: خدای مهربان نخواست تو دل شکسته بشوی. این جوان یگانه فرزند حاجی «ن» است که از حیث ثروت و نجابت در تمام ملک ایران معروف میباشد «آقا» هم می‌شناسد و خیلی تعریف کرد برق امیدی در دل محبوبه درخشید. آیا خدا می‌خواهد مرا از این خفت و دلشکستگی نجات بدهد.

نظری به عکس احمد انداخت خوشگل و جذاب بود. غرور دوشیزگی محبوبه که بر اثر پیش‌آمد ناگوار جریحه‌دار شده بود به حرکت آمد. از فکرش گذشت که «آن یکی» حقیقتاً گمنام بود و کسی او را نمی‌شناخت این یکی از معروفترین خانواده‌های نجیب تهران است.

محبوبه بدون اینکه خود متوجه بشود خواهان شوهر خوب بود نه شخص معینی به نظرش رسید که حبیب را بیشتر از آن جهت میخواست که شوهر آتیه خود میشمرد. لبخندی زد و گفت: اقلاً در اطراف این یکی درست تحقیقات بکنید.

مادرش اطمینان داد که «آقا» جوان و خانواده‌اش را کاملاً می‌شناسد. برای آمدن خواستگار وقت معین کردند و اطلاع دادند. احمدآقا کینه سختی از حبیب به دل گرفته و مانند مار زخم خورده به خود می‌پیچید. حس میکرد که تا انتقام خود را از حبیب نکشد روی راحتی نخواهد دید.

به طوری که گفتیم احمد دلش از این می‌سوخت که هم پولش رفته بود و هم آبرو پس از آنکه صدیقه با آن خشونت از در خانه ردش کرد اول فکری که ناراحتش نمود این بود که ای‌کاش لااقل پول را پس نداده بودم چندان امیدی نداشت که بار دگر از صدیقه روی خوش ببیند. احمد یقین داشت که اگر بتواند محبوبه را از چنگ حبیب در آورد نتیجه از دو حال خارج نخواهد بود یا داغ محبوبه را به دل حبیب گذاشته انتقام خود را خواهد کشید یا حبیب را مجبور خواهد کرد که چند برابر پولی را که برای خاطر صدیقه داده و پس گرفته بود بالای این یکی بدهد. موضوع محبوبه را از مادر و کسان خود پنهان کرد زن و خواهر یکی از دوستانش را به خواستگاری فرستاد. آسیه خانم طبق تعلیمات شعبان خواستگارها را با خوشروئی پذیرفت ولی قول قطعی نداد بلکه

گفت که دخترش دو نفر خواستگار سمج و دلباخته دارد که گمان نمیرود دست بردارند خاصه اینکه تمام شرائط دختر را قبول می‌کنند. وقتی خواستگارها جویای آن شرایط شدند تقاضاهائی کرد که خواستگارها نگاهی از روی نومیدی به روی هم انداختند و با اطلاعی که از افکار و رسوم تجار داشتند پیش خود یقین کردند که معامله سر نخواهد گرفت.

یکی از تقاضاهای آسیه خانم این بود که داماد باید اول علاوه بر مهریه سنگین یک یا چند قطعه ملک گرانبها در قباله دختر بیندازد البته جواهرات و زیر لفظی و شیربها و غیره که جای خود دارد. خواستگارها با اینکه سست شدند معهذا برای حفظ ظاهر حل مسئله را موکول به جلسه دیگری کرده گرفته و ناراضی بیرون آمدند مگر چه خبر است برای دختر صدراعظم هم این توقعات را نمیکنند. آسیه خانم در حین خداحافظی گوشزد کرد که اگر تا دو سه روز دیگر جواب ندهند حق گله نخواهند داشت بعد خواهش کرد که اگر خواستند تشریف بیاورند داماد را همراه خود بیاورند.

احمدآقا در گوشه خیابان منتظر بود اول حرفی که خواستگارها گفتند این بود، این دختره به درد تو نمیخورد بعد شرائط و تقاضاهای مادر دختر را شرح دادند و گفتند که از قرار معلوم دختره خواستار دیگری دارد و زیر سرش بلند است که این توقعات بی‌جا را میکند.

احمدآقا در کار خود حیران ماند ملک و املاک از کجا بیاورد جواهرات و پول میخواهد در همین اثنا اتومبیلی در چند قدمی توقف کرد مردی بیرون آمد و به طرف خانه محبوبه رفت احمد فوراً پدر حبیب را شناخت یقین کرد که آمده است دختر را برای پسر خود بگیرد. دیگر جای درنگ نبود به هر قیمتی شده باید محبوبه را زودتر از حبیب تصاحب کرد.

طرف معتبر است مجبور خواهد شد که سر کیسه را شل کند یک برده پس خواهم گرفت خواستگارها که یقین داشتند احمد منصرف خواهد شد با نهایت حیرت دیدند که احمد لبخند رضایت‌آمیزی زد و خواهش کرد که برگردند و از مادر دختر خواهش کنند که تا فردا عصری به کسی قول ندهد تا با خود داماد خدمت برسند و کار را تمام کنند. شب آن روز احمد مادرش را به گوشه‌ای کشید و در حالی که قیافه ماتم‌زده و مأیوس به خود گرفته بود پاکتی به دست زن بی‌خبر داد و گفت: مادرجان،

این وصیت‌نامه من است بعد از مرگ من باز کنید و دو سه خواهشی که کرده‌ام انجام بدهید.

بعد دست مادر را بوسید و به حال گریه گفت: مرا حلال کن، بدون اینکه منتظر جوابی بشود به راه افتاد زن بیچاره مات و مبهوت دل در سینه‌اش طپیدن گرفت. آخر چرا، چه شده، دردت چیست؟ چرا از من پنهان میکنی، شیرم را حلالت نمیکنم، باید درد دل خود را به من بگوئی... احمد پس از مدتی ادا و ناز تعریف کرد که دلباخته دختر شخص متمول و محترمی از بزرگان شده و خواستگاری کرده و چون ملکی ندارد که در قباله دختر بیندازد لذا چاره‌ای جز خودکشی در بهار جوانی ندارد در ضمن تأکید کرد که دختر احتیاجی به این چیزها ندارد و ملک در تصرف خودشان خواهد ماند و این کار فقط برای حفظ ظاهر لازم است، زن حاجی وقتی مطمئن شد که این کاسه قدحی خواهد آورد پسر را دلداری داد و حاضر شد یک باب کاروانسرائی را که از پدرش ارث رسیده بود به احمد منتقل کند. معامله به فوریت انجام گرفت. احمد را در بازار می‌شناختند و از ثروت سرشار پدرش خبر داشتند و لذا بدون زحمت زیاد موفق شد که پنجاه هزار تومان با فرع تومانی پنجشاهی قرض کند نزدیک ظهر وارد مغازه جواهرفروشی شده انگشتری گران‌بهائی خواست در حین تماشای جواهرات مراقب بود که کسی از آشنایان او را نبیند تا مبادا به پدرش خبر ببرد. دم به دم سر از مغازه بیرون میکرد و بیرون را نگاه می‌نمود. در یکی از این نگاهها چشمش به جواهرفروشی روبه‌رو افتاد و از آنچه دید بر خود لرزید. شعبان پدر حبیب هم مشغول خرید جواهر بود بند دلش پاره شد آیا موفق خواهم شد بر این رقیب گردن کلفت غلبه کنم. شاید زودتر از من محبوبه را صاحب بشوند. این قدر معطل شد تا شعبان از مغازه مقابل بیرون رفت.

احمد از جواهرفروش خواهش کرد که برود و تحقیق کند که شعبان چه خریدی کرده است.

مرد هم رفت و از همکار خود پرسید و جواب آورد که یک حلقه نامزدی با نگین برلیان و یک حلقه انگشتری الماس به قیمت بیست و دو هزار تومان خریداری کرده است.

احمد از این تصادف شادمان شده با خود گفت خدا با من است که وسیله میسازد تا دست حریف را بخوانم. احمد انگشتری و حلقه گرانتری جمعاً به قیمت سی و

دو هزار تومان خرید و خوش و خندان از مغازه بیرون رفت. شعبان میخواست با یک تیر سه نشان بزند.

اول اینکه محبوبه را از سر وا کند دوم اینکه چون یقین داشت که پسرش حبیب دلباخته محبوبه شده و ممکن است دیوانگی به سرش بزند و با وی عروسی کند و تمام نقشههائی را که برای وصلت با دربار کشیده بود به هم بزند لذا سعی داشت که هرچه زودتر محبوبه به عقد دیگری در آید تا پسرش مأیوس گردد.

سوم هم اینکه از ثروت خانواده احمدآقا آگاه بود و میخواست محبوبه را از حیث شوهر خوشبخت سازد و آتیهاش را تأمین کند و از این راه کار ثواب و خداپسندی انجام داده باشد. مخصوصاً سعی می‌کرد شرایط عقد و ازدواج را طوری سخت و سنگین بکند که احمد بعداً نتواند معامله را به هم بزند و فسخ کند شعبان از اینکه احمد در قضیه صدیقه پول گرفته و نامزد خود را رها کرده خبر داشت ولی از اینکه احمد پول را پس داده است بی‌اطلاع بود برای او شکی نمانده بود که احمدآقا از گرفتن پول در قضیه صدیقه شیرک شده و حال میخواهد با تصاحب محبوبه پول بیشتری از حبیب در آورد.

در دل خود به احمدآقا میخندید و میگفت این دختر را چنان محکم بریشتت خواهم بست که خودت حظ کنی. آن ممه را لولو برد. شعبان که میدانست احمد او را فقط به عنوان پدر حبیب می‌شناسد مخصوصاً در مقابل چشم احمد به خانه محبوبه رفت تا وی بیشتر تحریک بشود روز بعد که مراقب حبیب بود وقتی او را به در مغازه جواهرفروش رسانید خودش هم لحظه‌ای بعد به عنوان خرید انگشتری به مغازه مقابل رفت.

قرنی بر احمد گذشت تا عصر شد و او نفسی تازه کرده به اتفاق دو زن سابق‌الذکر سوار اتومبیل شیک یکی از دوستان شده به در خانه محبوبه رفت. احمد فرز و چابک از پهلوی شوفر پائین جست تا زنها را در پیاده شدن کمک کند.

در همان لحظه که چشم به در خانه محبوبه داشت شعبان را دید که از در خانه خارج شد. جوان بی‌خبر مرد و زنده شد خدا کند دیر نشده باشد. این مرد کیست که اینقدر به فرزند خود علاقمند است؟

شب و روز در فکر سعادت و خوشی پسرش است. من هم پدر دارم از ترسم جیک نمیتوانم بزنم!

حال آیا ما دیر رسیده‌ایم و مرد نکره کار خود را انجام داده است؟ کاش نیمساعت زودتر آمده بودم! الهی به امید خودت!

بین یأس و امید درب خانه را به صدا در آورد. نگران و پریشان از پله‌ها بالا رفت. وای اگر دیر شده و کار از دست رفته است. تمام زحمات و مخارج همه بر باد خواهد رفت. بدتر از همه دشمن شاد و در نظر حبیب شرمنده و مسخره خواهم شد! آسیه خانم با قیافه شاد و خندان مهمانان خود را استقبال نمود. احمد را با نظر خریداری خوب برانداز کرد و لبخند زد.

احمد با دست لرزان و صورت افروخته دسته گل زیبائی را که آورده بود تقدیم کرد. به نظرش رسید که آسیه خانم دسته گل را با بی‌اعتنائی گرفت و در گلدان گذاشت. چشم احمد به دسته گل دیگری که بزرگتر از مال خودش بود افتاد که بالای بخاری گذاشته بودند اضطرابش بیشتر شد ولی فوراً به خاطر آورد که انگشتری خودش سنگین‌تر است. کمی آرام گرفت سر صحبت باز شد و بیشتر در اطراف نصیب و قسمت جریان داشت. آسیه خانم با لحن شکایت‌آمیز گفت: دخترداری کار مشکلی است.

اینکه میگویند یک سر دارم و هزار سودا حکایت خود ماست. یک دختر داریم و چند خواستگار نمیتوانیم تصمیم بگیریم. احمد به شنیدن این حرف نفسی به راحتی کشید. معلوم شد هنوز کار را تمام نکرده‌اند برحسب خواهش خواستگارها آسیه خانم رفت و محبوبه را آورد. ماشاءالله ماشاءالله!

احمد فوراً محبوبه را با صدیقه مقایسه کرد ولی نتوانست فتوی بدهد که کدام خوشگلترانـد. الحق محبوبه هم زیبا و دلفریب بود. محبوبه ظریفتر از صدیقه می‌نمود. محبوبه به یک نظر احمد را پسندید و او هم احمد را با حبیب مقایسه کرد حبیب ظریفتر بود ولی احمد مردانه‌تر و رشیدتر به نظر میرسید. محبوبه در دل خود به خواستگارها و حتی مادرش نفرین می‌کرد که چرا چشم از وی برنمیدارند و نمی‌گذارند که احمد را خوب تماشا کند. چند دقیقه نشست و برخاست و در حین خروج یکبار دیگر نگاهش با نگاه احمد مصادف شد و به نظرش رسید که از چشمهای احمد بیش از حبیب مهر و محبت میبارد به خاطر آورد که حبیب غالباً مضطرب و مشوش بود. خانمهای همراه احمد تجدید خواستگاری کردند.

آسیه خانم لبخندی که دودلی و تردید از آن نمایان بود زد و اجازه خواست برود و با دخترش چند کلمه حرف بزند، وقتی از اطاق خارج شد. احمد به همراهان خود سپرد که ابداً چانه نزنند و هرچه مادر و دختر گفت قبول کنند.

یکی از زنها میخواست زیربار این حرف نرود و اصرار داشت که باید چانه زد و قهر و آشتی کرد تا خیال نکنند از پشت کوه آمده‌ایم و با اینکه آنها «نوبر» دختر آورده‌اند.

گویا آسیه خانم برای تهیه نطق رفته بود زیرا وقتی برگشت و نشست شروع به سخن‌رانی نمود و گفت: ظاهر و باطن ما یکی است و شیله و پیله در کار خود نداریم، دختر من خواستگارهای زیادی دارد که همه را جواب کرده‌ایم و دو نفر را در نظر گرفته‌ایم که یکی این آقا است و دیگری صاحب این عکس! آسیه خانم عکس حبیب را که بدون اطلاع محبوبه برداشته بود به دست زنها داد. زنها نگاه کردند و لب برچیدند و به دست احمد دادند. احمد رقیب خطرناک خود را شناخت ولی دم نزد و در تصمیم خود برای تصاحب محبوبه راسختر شد آسیه خانم به سخن ادامه داد و گفت:

این آقا که عکسش را ملاحظه فرمودید پسر یکی از بزرگان، صاحب ثروت بی‌پایان و تحصیل کرده فرنگ است و تمام شرایط ما را بی‌چون و چرا قبول دارد. این انگشتری را هم فرستاده است که اگر نمی‌پسندیم سنگین‌ترش را بفرستد. انگشتری را که شعبان صبح از بازار خریده بود نشان داد. احمد معطل نشد. انگشتری را که آورده بود به دست آسیه خانم داد و گفت ما هم این را آورده‌ایم که اگر نپسندید عوض کنیم.

بدیهی است که جلوه و جلای انگشتری احمد بیشتر بود. یکی از خانمها گفت ملاحظه بفرمائید سالی که نکوست از بهارش پیداست. آسیه خانم در خاتمه گفت خلاصه این آقا و آن آقا برحسب ظاهر مثل هم‌اند البته از باطنشان خدا خبر دارد. چیزی که هست ما تحقیقاتی کردیم و تعریف‌های زیادی از خانواده این آقا شنیدیم. آسیه خانم سر در گوش یکی از زنها گذاشت خنده‌کنان به طوری که احمد هم شنید گفت: نظر محبوبه را هم این آقا بیشتر گرفته است. احمد شکفته شد. با اینکه در باطن نقشه‌های ناپاکی داشت از این سخن بر خود بالیدن گرفت. کدام مردی است که بشنود زنی او را دوست دارد و عقل و هوش از دست ندهد. به گذشت‌های بیشتری حاضر شد، از اول مجلس خاموش بود و جز لبخندهای به موقع کاری نداشت. حال به زبان آمد و شرحی

از عوالم یگانگی زن و مرد و اینکه یک روح در دو بدن باشد گفت و اضافه کرد که هر شرط و پیمانی داشته باشند بی‌چون و چرا قبول میکند آسیه خانم با لحن درمانده و حیران گفت: جواب آن یکی را چه بدهم و چگونه ردش کنم به هزار زحمت او را راضی کرده‌ام که تا سه روز دیگر یعنی تا روز سه‌شنبه صبر کند و اینقدر عجله دارد که می‌خواست همین امروز بساط عقد را فراهم کند البته هر کس دیگری هم که به جای احمد بود در جواب آسیه خانم سخنی جز این نداشت که بگوید ما زودتر عقد میکنیم و او را در مقابل عمل انجام شده قرار می‌دهیم. برای بار دوم محبوبه را به اطاق آوردند. یکی از خانمها نقل سفیدی که لای دستمال آورده بود بر سر محبوبه و احمد پاشید، خانمها محبوبه را بوسیدند قرار عقد را برای روز بعد که شب جمعه بود گذاشتند. احمد با دست خود حلقه انگشتری را در انگشت محبوبه کرد. دست محبوبه میلرزید و احمد صدای طپش قلبش را می‌شنید. محبوبه از فرط هیجان و تشویش قادر به تکلم نبود. احمد در حین مرخصی قباله کاروانسرا را به دست آسیه خانم داد و گفت اگر این مکفی نباشد بفرمائید یکی دیگر را بیاورم.

وقتی مهمانها از در بیرون رفتند آسیه خانم دخترش را در آغوش گرفت و در حالی که اشک شادی میریخت پیاپی میگفت خدا مبارک کند الهی خوشبخت باشید و به پای هم پیر بشوید! صد هزار تومان مهر ملک صد هزار تومانی پشت قباله، پنجاه هزار تومان جواهرات. الهی شکر! بچه‌ام خوشبخت شد. من میدانستم که اقبال تو بلند است. محبوبه جان مادر به قربانت هنوز باور نمیکنم مثل این است که خواب می‌بینم، از ده هزار دختر یکی اینطور شانس نمیآورد الهی شکر!

حبیب که با کمال دقت مراقب جریانات خانه آسیه خانم بود به توسط کلفت خانه آگاه شد که خواستگاری احمد مورد استقبال همگی واقع شده و حتی ساعت عقد هم معین گردیده است. مراتب را همان شبانه به صدیقه اطلاع داده صدیقه گفت منظور احمد از این کار از دو حال خارج نیست یا اینکه گمان میکند تو عاشق محبوبه هستی و میتواند باز پول هنگفتی از تو در آورد و از محبوبه دست بردارد یا اینکه میخواهد به من بفهماند که بی‌جهت به بخت خود لگد زدم و میتواند بهتر از من را پیدا کند.

در هر حال احمد برای محبوبه که بدان سختی دلشکسته و مأیوس شد شوهر خوبی است و باید کاری کرد که معامله به هم نخورد. صبح روز دیگر زنی از دوستان

صدیقه سر راه بر احمدآقا گرفت و بنای التماس گذاشت که دست از محبوبه بردارد و محبوبه را برای عاشق شیدای خود گذارد که به هیچ قیمتی نخواهد گذاشت که دلدارش به قصد دیگری در آید. اول فکری که از این برخورد به خاطر احمد رسید این شعر بود:

باش تا صبح دولتت بدمد　　　کاین هنوز از نتایج سحراست

جواب سر بالا داد.

زن تهدید کرد و در جواب تهدید شنید. آخر سر بنای تطمیع گذاشت و گفت که اولیای پسر که شب و روز در فراق محبوبه اشک میریزند از بذل سیم و زر آن هم به مبلغ معتنابه مضایقه ندارند. احمد که منتظر همین بود لبخند تمسخرآمیزی زد و بدون آنکه جوابی بدهد راه خود را کشید و رفت.

عصر همان روز مراسم عقدکنان محبوبه به طور بسیار ساده و بی‌سر و صدا انجام گرفت. هر قدر مبلغ مهریه و قیمت ملک پشت قباله سنگین بود برعکس مخارج عقدکنان بی‌اندازه سبک و ناچیز بود. محبوبه به احمد تعلق گرفت اولین فکری که از خاطر احمد گذشت این بود که رقیبش حبیب بیچاره شد. لبخند فاتحانه زد. حال باید دید که اولیای ثروتمند حبیب تا چه مبلغی برای راحتی و دلخوشی پسر خود خرج خواهند کرد. این یکی را بدان ارزانی از دست نخواهم داد. فعلاً که دختری بدین جمال و زیبائی را در کنار دارم خوشم.

ولی با وظایف دامادی چه کنم؟ اگر محبوبه را تصاحب کنم ممکن است که «پسره» از خوردن پس مانده دیگری ابا کند و با همه عشقی که به محبوبه دارد دورش را قلم بکشد اگر بکنم اینها چه فکری خواهند کرد.

آثار تشویش و نگرانی در پیشانی احمد آقا نقش بست و دیگر محو نشد با خود گفت در هر حال باید انتظار کشید. وه که این انتظار چقدر دلگداز و جانسوز بود.

۱۰

ملاقات شعبان با صدیقه

شعبان با عزم ثابت و پشتکار جدی به سوی مقصد خود جلو میرفت مقصدش چه بود در روزهای فقر و نداری که نوکری در خانه مرحوم حاج سید لطف‌الله را نعمت عظیمی میشمرد آرزوهای زیادی به دل داشت که لازمه رسیدن بدانها داشتن پول بود. وقتی کیمیا را به دست آورد و در پول غوطه‌ور گردید به طوری که گفتیم آرزوهای دیرین را به خاطر آورد و با وسعت و فراخی تمام باطناً با شهوات حیوانی خود مشغول شد. اول از شکم شروع کرد. در خانه سید مرحوم غذاهای رنگین و لذیذ کمتر تهیه میشد و اگر هم گاهی برای خاطر مهمان خورشت‌های مطبوع می‌پختند غالباً لقمه قابلی نصیب وی نمیگشت شعبان آشپز ماهری گرفت و اعتبار مکفی برای تهیه غذاهای شاهانه به وی داد ولی هنوز یک هفته نگذشته بود که نسبت به غذا بی‌اعتنا شد.

غالب آرزوهای آدمی چنین است که شیرینی و لذت خیالی آنها تا روزی است که نیل بدانها ممکن نباشد و همین که میسر و مقدور گردید اهمیت خود را از دست میدهد گاه باشد که انسان خویشتن را از کوچکی فکر و پستی همت ملامت میکند. شعبان که در گذشته لباس نوی به تن خود ندیده بود چند روزی در پی آرایش خود رفت و سه چهار دست لباسهای فاخر خرید و روزهای اول میپوشید و بر خود میبالید ولی دیری نگذشت که آنچه به فکرش نمیرسید همان موضوع لباس بود از مقابل مغازه‌های پارچه‌فروشی که سابقاً با حیرت بدانها می‌نگریست با حال خونسرد و بی‌اعتنائی میگذشت و توجهی نمی‌نمود. سابقاً هر وقت چشمش به سائیدگی سر آستین

پیراهن میافتاد متأسف و غمگین میشد که چرا عوض در کن ندارد ولی حال اگر پیراهنش پاره هم میشد عین خیالش نبود و چون خود را قادر به تهیه صد پیراهن میدید یکی هم نمیخرید و از نداشتن عوض در کن ملول نمیشد وه که خوب گفته‌اند که این جهان وهم است و خیال! سرآمد آرزوهای شعبان که از مکتب قدیم بیرون آمده بود این بود که در همین دنیا با «حوریان بهشتی» محشور بشود از کتابخانه مرحوم سید یک تاریخ عضدی کش رفته و در ساعات فراغت میخواند و لذت میبرد.

تقریباً تمام کتاب را که شرح حرمسرای خاقان مغفور است حفظ کرده و اسامی تمام زنهای اندرون را به خاطر سپرده بود شعبان هر وقت مستمعی گیر می‌آورد مطالب این کتاب را با ذوق و لذت تمام تعریف می‌کرد و نتیجه می‌گرفت که عاقلترین سلاطین گذشته همان فتحعلیشاه بوده که معنی زندگی را فهمیده و آنطور که دلش می‌خواسته کام از دنیا گرفته است.

دختر، بیوه، چاق، لاغر، بلند، کوتاه سیه چشم با گیسوان مشکین موبور با چشمان زاغی ایرانی: فرنگی، یهودی، ارمنی از هر رقم و هر قبیل به دست آورد و طعم همه را چشید. در بیرون شهر باغی اجاره کرده و از هر جهت برای پذیرائی آراسته و به توسط «پادوهائی» که از زن و مرد در اختیار داشت آرزوئی به دل باقی نمیگذاشت.

گاهی تاریخ عضدی را در مقابل می‌نهاد و بعضی قسمت‌های آن را طابق‌النعل بالنعل عمل میکرد در یکی از صفحات این کتاب مینویسد... شبی شش نفر مرسوم بود که در سر خدمت کشیک به نوبت می‌آمدند دو نفر برای خوابیدن در رختخواب که هر وقت به هر پهلوئی که راحت میفرمودند آنکه در پشت سر بود پشت و شانه شاهانه را در بغل میگرفت و دیگری می‌نشست و منتظر بود که هر وقت به پهلوی دیگر غلطیدند او بخوابد و پشت شاه را در بغل آرد، دو نفر هم پای شاه را می‌مالیدند یک نفر نقل و قصه میگفت.

یک نفر هم برای خدمت بیرون رفتن و انجام فرمایشات در همان اطاق به سر می‌برد...

شبی این بساط را برای خود فراهم آورد ولی بیش از دو ساعت نتوانست تحمل کند.

سخت ناراحت شد و به جز یکنفر مابقی زنها را مرخص کرد و تا چندی در

حیرت بود و آخرش هم نفهمید که لذت این بساط در کجا بود؟

این خوشگذرانی‌ها برای او ناراحتی‌هائی ایجاد کرد که مهمتر از همه ابتلا به بعضی امراض بود. شعبان به زعم خود دیگر آرزوئی در قسمت زن به دل نگذاشت بساط باغ را به هم زد و دور همه را قلم کشید و فقط آسیه خانم را نگاهداشت.

پس از اینکه به آرزوهای محدود خود رسید رفته‌رفته شروع به احساس ناراحتی و کسالت نمود.

وقتی میدید که هرچه میخواهد می‌تواند بدون زحمت و دردسر فراهم کند دیگر چیزی نظرش را نمیگرفت و هوس نمیکرد و کسل میشد.

به هر چیز که چشمش می‌افتاد و تصاحب آن از دلش می‌گذشت متوجه می‌شد که با ریختن پول می‌تواند آن را به دست بیاورد فوراً از هوس می‌افتاد و احساس کسالت میکرد. گاهی حساب بی‌انتهای پولهای خود را به خاطر میآورد آرزو میکرد تا آن را به دست بیاورد و دلخوش می‌شد ولی می‌دید که هرچیز را بخواهد در مشتش است و چیزی وجود ندارد که وی نتواند آن را به دست بیاورد یک روز متوجه شد که در شهر تعطیل عمومی است و مردم از زن و مرد پیاده و سواره به خارج شهر میروند آن روز روز سوم اسفند بود و مردم برای تماشای رژه میرفتند.

شعبان خوشوقت شد که میتواند تماشای خوبی بکند.

تا آن روز رژه ندیده بود. سواره به سوی جلالیه شتافت. به جائی رسید که دیگر کسی را نمیگذاشتند جلوتر برود. ازدحام غریبی بود و مردم به همدیگر فشار می‌آوردند.

شعبان متوجه شد که بعضی‌ها با اتومبیل شخصی بدان محل می‌رسند، کارتی نشان می‌دهند و پاسبانها آنان را با احترام راه میدهند. پاسبانی را صدا کرد و آهسته در گوشش گفت که هرچه بخواهد می‌دهد، به شرطی که او را هم بگذارند به یکی از چادرها برود. پاسبان خندید و مسخره‌اش کرد و یکی دو متلک هم بارش نمود. شعبان از رو نرفت، از جیب خود یک بسته اسکناس درشت در آورد و آهسته به پاسبان نشان داد و گفت صد تومان، دویست، سیصد هرچه بخواهی میدهم. قیافه پاسبان تغییر کرد و آثار غم و حسرت در آن نمایان گردید. با لحن ملایم و مؤدب گفت یک دقیقه صبر کنید و با عجله خود را به افسری که در بیست قدمی بود رسانید و چیزی گفت افسر سر خود را به علامت نفی تکان داد و بی‌اختیار به نقطه‌ای که شعبان ایستاده بود نگاهی

انداخت پاسبان برگشت و در حالی که از ته دل آه میکشید گفت:

حضرت آقا. افسوس دیر شده است در همان یک دقیقه که پاسبان از پست خود دور شد مردم چند قدمی جلو آمدند نعره افسر بزرگتری از دور بلند شد که فرمان داد مردم را عقب بزنند سربازها و پاسبانها به طرف مردم حمله کردند. یکی دو نفر از جلو باتون خوردند مردم از ترس عقب زدند. سیل جمعیت شعبان را هم با خود برد. شعبان با جمعی دیگر لب نهر بزرگی از آب رسیدند و چند نفر از فشار جمعیت در آب افتادند و باعث خنده دیگران شدند. او هم تا زانو در آب فرو رفت و در همان لحظه کلاه ملونش هم در آب افتاد. شلیک خنده و متلک‌های نیشدار در گرفت چند نفری دست او را گرفتند و با همدردی و دلسوزی بیرونش کشیدند گرفته و خشمناک راه خانه خود را در پیش گرفت. صدائی در گوش خود شنید که می‌گفت: معلوم میشود چیزهائی هم در این دنیا هست که با پول نمیشود به دست آورد. درست فکر کن ببین چه چیزت کمتر از دیگران بود به فکر رفت. نمیتوانست بر خود هموار کند که با داشتن میلیونها ثروت متحمل آن همه خفت و خواری بشود از سربازها کتک بخورد از بیمارها متلک بشنود و کلاهش را آب ببرد. تا آن روز گمان میکرد که پول کلیدی است که تمام درها را باز می‌کند پس چرا در چادر جلالیه را باز نکرد؟ احتیاج به فکر زیادی نداشت. خود دریافت که برای ورود به چادرهای جلالیه باید جاه و مقام داشت. از پستی همت و کوته نظری خود تعجب کرد و ملول شد که چرا تا آن روز به فکر جاه و مقام نبوده مگر نه این است که با پول می‌تواند هرچه را بخواهد به دست بیاورد. چرا عقب جاه و مقام نرود راستی هم کیف دارد که آدم در اتومبیل مجلل بنشیند و با تکبر و غرور از مقابل پاسبانها بگذرد و در کنار بزرگان حتی خود شاه بنشیند.و رژه را تماشا کند از معلومات و استعداد خود خبر داشت. میدانست که صدراعظمی از وی ساخته نیست. وکالت مجلس هم چنگی به دلش نمیزد. دلش میخواست در این مجالس حتی بالادست صدراعظم بنشیند.

پس از فکر زیاد به طوری که سابقاً هم اشاره کردیم وصلت با خاندان سلطنتی را بهترین راه کسب جاه و مقام تشخیص داده و نقشه‌های وسیعی برای این کار در نظر گرفت.

وقتی شنید و دید که پسرش حبیب نسبت به صدیقه دلسرد و از وی روگردان

شده بی‌اندازه خوشوقت گردید ولی چندی بعد که حبیب را دلباخته محبوبه دید سخت نگران شد و تصمیم گرفت که تا زود است پسر خود یعنی داماد آتیه دربار را از تهران خارج کند تا مبادا حبیب در ضمن برخوردهای خودً با دختری از خانواده‌های اشراف دوستی و ازدواج کند و فسخ معامله ممکن نباشد. سابقاً گفتیم که شعبان میخواست به اتفاق حبیب به هند سفر کند و از هند به نام آخرین بازمانده سلاطین گورکانی وارد ایران بشود و حبیب چند ماه مهلت خواسته بود تا در تهران مطالعاتی بکند و قبل از سفر هند سفری به اروپا کرده و دکترای خود را از دانشگاههای فرنگ دریافت دارد.

وقتی شنید که حبیب از محبوبه جداً خواستگاری کرده سخت پریشان شد زیرا معلوم بود که اگر حبیب ازدواج میکرد موضوع وصلت با خاندان سلطنتی از بین میرفت. همینکه محبوبه به عقد احمد در آمد نفسی تازه کرد و روز بعد پسر خود را خواسته با لحن جدی و قطعی خود گفت که باید هرچه زودتر عازم اروپا بشود و اگر هم اطمینان به موفقیت خود ندارد بهتر است منصرف بشود حبیب باز هم برای جواب مهلت خواست. مقصودش این بود که با صدیقه مشورت کند. تشویش صدیقه بیش از حبیب بود می‌ترسید که در غیاب حبیب دچار بدبختی شده و به عبارت واضح‌تر از طرف شعبان صدمه ببیند. بالاخره قرار بر این شد که حبیب عازم اروپا بشود و ورود خود را با تقاضای اجازه دو ماه توقف به پدرش اطلاع بدهد ولی فوراً به تهران برگشته مراقب صدیقه باشد.

حبیب رفت. دست و بال شعبان بازتر شد. کینه سختی از صدیقه به دل داشت. یکی بدین علت که با تمام زحمات و فعالیت نتوانسته بود اسرار ساختن مروارید را که یقین داشت نزد صدیقه است از چنگ وی بدر آورد علت دیگر این بود که صدیقه از اسرار او خبر داشت و تنها کسی بود که می‌توانست هویت او را آشکار سازد و رسوایش کند. میدانست که تا صدیقه زنده است و حیات دارد وی همیشه در حال نگرانی و اضطراب به سر خواهد برد. تصمیم به نابودی صدیقه گرفت. وقتی تمام کتاب‌ها و نوشته‌های مرحوم سید را به دست آورد هرچه گشت قسمتی را که مربوط به ساختن مروارید بود در میان آنها نیافت. چون بارها از سید شنیده بود که میگفت اسرار کیمیا را فقط به دخترش خواهد سپرد لذا یقین داشت که سید پس از تکمیل این رشته از کیمیا تمام اسرار آن را به دخترش تسلیم کرده است با تحمل زحمات و مخارج زیاد دو نفر را

به سرقت خانه صدیقه فرستاد و اشیاء مسروقه را به قیمت گزافی از دزدها خرید ولی هرچه گشت مطلوب خود را در میان آنها نیافت. بعد که مادر صدیقه یک دانه مروارید فروخت و به طوری که گفتیم مروارید مزبور را شعبان به دست آورد تا بلکه چیزی از تماشای آن دستگیرش شود ولی از این کار هم نتیجه‌ای نبرد. در میان کتاب‌های سید مرحوم یادداشتهای مختلف و مرموزی راجع‌به ساختن مروارید وجود داشت تمام نسخه‌ها را امتحان کرد ولی نتیجه نگرفت و لذا یقین کرد که نسخه اصلی و عملی نزد صدیقه است. یکی از خوابهای شیرینی که برای شب عروسی پسرش دیده بود این بود که می‌خواست در آن شب یک سینی مروارید درشت که یکدانه از آن در خزانه هیچ پادشاهی یافت نشود بر سر عروس و داماد بریزد. این است که اشتیاق بی‌حدی به ساختن مروارید داشت روزی که تصمیم به نابودی صدیقه گرفت بر آن شد که قبل از انجام کار خود صدیقه را ملاقات کند تا بلکه اسرار مروارید را به دست آورد. دو روز بعد از حرکت حبیب شب هنگام درب خانه صدیقه را زد. صدیقه از رؤیت شعبان مرد و زنده شد آیا قاتل پدر و کسی که اسرار کیمیا را از پدرش ربوده بود چه خیالی به سر داشت و برای چه منظوری در آن وقت شب به دیدنش آمده بود.

زبان دختر بی‌پناه از وحشت و حیرت بند آمد. شعبان سعی میکرد قیافه مهربان و خیرخواهی به خود بگیرد ولی تبسمی که به لب داشت در نظر صدیقه یک لبخند اهریمنی مینمود. صدیقه بعد از مرگ پدر و رفتن شعبان اینطور با وی روبه‌رو نشده بود او بدون اجازه یا تعارف قدم به درون خانه نهاد و صدیقه خود را قادر به جلوگیری ندید. همینقدر توانست مادرش را صدا بزند. وقتی نشست شعبان با لحن ملایم و عارفانه‌ای شروع به صحبت نمود و موضوع نصیب و قسمت را عنوان کرد. بعد از مقدمه‌چینی طولانی گفت که شخص وی و مرحوم سید هر دو سالها برای تحصیل کیمیا زحمت کشیدند ولی مرحوم سید چنانکه بارها میفرمود سهمی از کیمیا نداشت ولی در پیشانی او نوشته بودند که در طالع خود کیمیا دارد. شعبان از اینکه در این مدت از خانواده و ولی نعمت خود غافل مانده عذرخواهی کرد و با صراحت تمام اعتراف به داشتن کیمیا نموده و گفت که باز هرچه دارد از برکت انفاس سید مرحوم است و موضوع سفر هند و یافتن ثروت بی‌قیاس را محض بستن زبان مردم جعل کرده و صدیقه را مانند دختر خود دوست می‌دارد. روزی که شنید پسرش حبیب مایل به ازدواج با صدیقه است

بی‌اندازه خوشوقت شد زیرا این پیش‌آمد خود فرصتی بود که وی میتوانست از آن استفاده کرده و حتی نعمت‌های سید را ادا کند. افسوس که پسر هوسبازش لیاقت صدیقه را نداشت و بر بخت خود لگد زد و از وی روگردان شد. خلاصه چون هرچه به دست آورده از برکت مرحوم سید بوده لذا آنچه که در این مدت طلا ساخته نصفش را خودش برداشته و نصف دیگر را برای صدیقه گذاشته و حال آمده است که سهم صدیقه را تحویل بدهد. در خاتمه بیانات طولانی خود تأکید کرد من بعد هم از هرچه که به دست آورد نیمی را برای صدیقه کنار خواهد گذاشت. مادر صدیقه به شنیدن این سخنان نفس عمیقی از روی شادی کشید و شروع به دعا و ثنای شعبان نمود ولی بر اثر نگاه تند و خشمناک صدیقه حرفهای خود را ناتمام گذاشت.

ورود ناگهانی شعبان و پیشنهاد تقسیم طلاهائی که ساخته است برای صدیقه چنان غیرمنتظره بود که هرچه فکر کرد نتوانست علت این کار او را درک کند برای حفظ ظاهر با احتیاط تمام از توجه و «آقائی» شعبان تشکر کرد و با لحن شکایت و گله‌گذاری پرسید که چطور در این مدت آنها را فراموش کرده بود و حال چه شد که یک مرتبه به یاد آنها افتاد؟

شعبان که پیش‌بینی چنین سئوالی را کرده بود بلاتأمل جواب داد که سالها پیش که نوکری در خانه سید را میکرد هر دفعه که حبیب و صدیقه را با هم مشغول بازی میدید آرزو میکرد که ای کاش این دو زن و شوهر میشدند. بعد که به یاری خدا کیمیا را به دست آورد و صاحب دولت شد در آرزوی دیرین باقی بود و در نظر داشت که پس از ازدواج حبیب و صدیقه تمام هستی و دارائی خود را در اختیار آنها بگذارد و آن دو را شریک‌المال سازد حال که معلوم شد این ازدواج متأسفانه سر نخواهد گرفت لذا آمده است تا سهم صدیقه را تسلیم نماید. شعبان برای سومین بار تأکید کرد که من بعد نیز هرچه از راه طلاسازی به دست بیاورد با صدیقه نصف خواهد کرد.

صدیقه که گوئی در جریان صحبت حواسش جای دیگر بود و اظهارات شعبان را درست نشنیده و نفهمیده است با قیافه‌ای متفکر و اندیشناک پرسید حال از من چه میخواهید؟

شعبان که از خونسردی صدیقه در جریان صحبت متعجب شده بود از این سئوال بر حیرتش افزود. گمان میکرد که صدیقه به شنیدن اسم طلا از جا برخاسته اگر به روی

پایش نیفتد لااقل دستش را خواهد بوسید و با هزار زبان تشکر خواهد کرد ولی برخلاف انتظار کمترین تغییر حالی در قیافه صدیقه ندید.

در جواب صدیقه گفت:

معلوم میشود که درست به عرایض بنده توجه نفرمودید عرض کردم که هرچه در این مدت طلا ساخته‌ام دو قسمت کرده‌ام یکی را خودم برداشته‌ام و یک قسمت را برای شما کنار گذاشته‌ام حال آمده‌ام که سهمیهٔ شما را تقدیم کنم اگر میخواهید عین طلا بدهم و اگر خرج کردن طلا برای شما زحمت دارد حاضرم طلاها را تبدیل به اسکناس بکنم و پولش را نقداً تقدیم نمایم.

هیجان و انقلاب شدیدی بر وجود صدیقه مستولی شد آیا این مرد راست میگوید؟ چه چیز محرک وی گردیده که حاضر شده است نصف طلاهای خود را به من بدهد؟ آیا میخواهد بعد از تحویل طلا تعهد و التزامی از من بگیرد که اسرارش را در جائی فاش نکنم و مخصوصاً در نقشه‌ای که برای وصلت با دربار کشیده اخلال ننمایم؟ اگر «محض رضای خدا» حاضر به این کار شده چرا در این چند سال که از فقر و نداری ما خبر داشت به احوالپرسی ما هم نیامد و دیناری به ما کمک نکرد پرسید:

ـ این طلاها فعلاً کجاست؟

ـ در جای امنی مخفی کرده‌ام.

ـ چقدر میشود؟

ـ هزار و دویست شمش یک کیلوئی!

ـ میشود دید؟

ـ من برای همین کار آمده‌ام: همراه من تشریف بیاورید تا ببینید و تحویل بگیرید.

شعبان نگاهی به اثاثیه و زندگی محقر صدیقه انداخته با لحن تأثرآمیز گفت حقیقتاً غفلت کرده‌ام و تقصیرکارم حقش بود که از همان روز اول طلاسازی، سهمیه شما را به تدریج میدادم تا زندگی مرفه و آبرومندی داشته باشید بی‌جهت در انتظار مراجعت حبیب از بیروت و ازدواج وی با شما نشستم گذشته گذشته است شما از همین امروز میتوانید برای خود زندگی شاهانه‌ای فراهم آورید و با جوانی که از حیث اصل و نسب به مراتب بالاتر از حبیب باشد ازدواج کنید.

صدیقه لختی متفکر ماند. مادرش را کنار کشید و چند کلمه با وی صحبت کرد و بعد رو به شعبان نموده از توجهات وی تشکر کرد و گفت: حاضر است که همراه او برود و طلاهای خود را ببیند و ترتیب تحویل آن را بدهد.

صدیقه در حینی که از در خانه به اتفاق شعبان خارج شد خود نمیدانست که بعداً چه خواهد کرد. تنها فکری که در آن لحظه خاطرش را مشغول داشته بود این بود که شاید اطلاعاتی راجع‌به محل کار و جائی که شعبان اسرار کیمیا را در آنجا نهفته است به دست بیاورد. وه که این حبیب چه موقع بدی به اروپا رفت و مرا تنها گذاشت.

در درشکه که نشسته بودند با هم حرف نمیزدند. هر یک غرق افکار و خیالات خود بودند.

شعبان در این اندیشه که با چه حقه و حیله اسرار ساختن مروارید را از چنگ این «دختره لجوج» در آورد و صدیقه در این خیال که آیا شعبان در کجا طلا میسازد و کتب و جزوه‌های کیمیا را در کجا پنهان ساخته و چگونه می‌تواند آنها را به دست آورد. درشکه ایستاد و صدیقه به خود آمد. همین که پا بر زمین نهاد و نظری به اطراف انداخت قلبش فشرده شد زیرا خود را در چند قدمی خانه سابق پدری خود دید و حیرت و تأثرش وقتی به حد اعلا رسید که شعبان در مقابل در همان خانه ایستاد و کلیدی از جیب در آورده قفل را باز کرد و داخل شد و صدیقه را هم داخل کرده و در را بست خلقت عجیبی دارد آدمی که میتواند در یک چشم به همزدن صحنه‌های بیشماری را که در گذشته دیده و هزاران سخنی را که خود گفته یا از دیگران شنیده و خلاصه هزاران موضوعهای مختلف روحی و جسمی را مجسم سازد و وقایع و حوادث چندین ساله را در طرفةالعینی از نو در مقابل چشم به وجود آورد.

چنین حالی هم به صدیقه دست داد. سالهائی را که سایه پدر به سرش بود به خاطر آورد. به هرگوشه از خانه نظر انداخت، پدر را در آنجا یافت پنجره‌های تالار بزرگ که سید سالها در آنجا عملیات کیمیا گری می‌کرد بسته بود تو گوئی هم اکنون سید در آنجا نشسته و شیشه‌ها و ظرفهای گوناگون را در اطراف خود چیده و هر لحظه منتظر است که به قول خودش «مراد حاصل آید» نظری به سوی اطاق‌نشیمن سابق انداخت که مادرش در میان درگاهی آن می‌نشست و به حال شوی خود تأسف میخورد و دعا میکرد که جنون کیمیا از سرش بیفتد.

صدیقه ساعتی را به خاطر آورد که سید پس از کسب توفیق در ساختن مروارید با زن و فرزند خود میگفت و میخندید.

دردناکتر از همه خاطرات آخرین شب زندگی پدرش بود که با چه امید و آرزوئی برای تهیه مقدار زیادی طلا وارد تالار شد و صبح نعشش را از آنجا بیرون آوردند.

روی تمام درها و دیوارها و درختها و کف حیاط و اطاقها پرده ضخیمی از گرد و غبار چند ساله نشسته بود.

شعبان که با دقت تمام متوجه حال صدیقه بود وقتی وی را متأثر و آماده برای گریه دید سکوت را شکسته گفت: خانم، چرا بی‌جهت متأثر و اندوهگین شدید. من مخصوصاً شما را به اینجا آوردم تا از تجدید خاطرات گذشته خوشوقت و مسرور شوید که زحمات مرحوم آقا بی‌نتیجه نماند و اگر کیمیا قسمت خودش نشد باز نتیجه زحماتش عائد بازماندگانش گردید. آقا که طلا را برای وجود خودش نمیخواسته برای شماها میخواست که به حمدالله از آن برخوردار شدید و مسلماً روح مرحوم آقا هم اکنون در این خانه است ماها را می‌بیند و از این صفا و نمک‌شناسی من اظهار خوشوقتی میکند.

صدیقه که شعبان را قاتل پدر خود میدانست از مشاهده خونسردی و متانت شعبان متحیر ماند و لختی مردد شد که شاید در حدس خود اشتباه کرده و پدرش به مرگ طبیعی در گذشته و شعبان دستی در کشتن پدرش نداشته چه اگر این مرد قاتل بود مسلماً از مشاهده محل جنایت منقلب میشد و به لرزه میافتاد و حال آنکه کمترین تغییری در قیافه او مشهود نبود.

شعبان سخن خود را دنبال کرده گفت:

پس از آنکه شما این خانه را فروختید، من با دست شخص ثالثی خانه را از وی خریدم و در نظر داشتم که عروسی شما و حبیب را در همین خانه برپا کنم. این خانه کعبه آمال من و در نظرم مقدس است زیرا هرچه دارم از این خانه به دست آوردهام اگر به خاطر داشته باشید وقتی صحبت عروسی شما و حبیب به میان آمد من قباله ملک را خدمت شما فرستادم ولی متأسفانه قبول نکردید و بعضی حرفهای نامعقول زدید.

شعبان فوراً از گفته خود پشیمان شد زیرا یادش آمد که صدیقه قباله را رد کرده

و گفته بود که جز میراث پدر یعنی اسرار کیمیا که او از پدرش ربوده است چیزی نمیخواهد.

شعبان ترسید که صدیقه این سابقه را به خاطر آورد و باز میراث پدری را مطالبه کند و باز میانه به هم بخورد.

ولی صدیقه حرفی نزد و پس از لختی سکوت گفت میخواهم قبل از هر کاری تمام اطاقها و زوایای خانه را تماشا کنم شعبان با اکراه حاضر به همراهی شده و گفت پس خواهش می‌کنم در ضمن گردش دقت بفرمائید تا بلکه جای طلاها را پیدا کنید. صدیقه به هر گوشه میرسید خاطرات دوران پدر را به نظر آورده آه می‌کشید و متأثر می‌شد. گردش کنان به در تالار بزرگ رسیدند صدیقه از دستگیره گرفت و کشید ولی در باز نشد شعبان گفت البته فراموش نکرده‌اید که در دوره حیات مرحوم آقا درهای این تالار به روی همه بسته بود من پس از خرید خانه به احترام مرحوم آقا دادم درهای تالار را از نو گرفتند تا کسی قدم به درون آن ننهد و تالار به همان حال بماند تا تسلیم شما گردد.

صدیقه به فکر رفت. چه رازی در کار است که این مرد درهای تالار را بسته است آیا از رؤیت محل جنایت خود وحشت دارد یا بر اثر عادت و سابقه او هم تالار را به صورت آزمایشگاه در آورده است حرفی نزد و رد شد و همینکه از تماشای خانه فارغ گردید پرسید طلاها کجاست؟ شعبان تبسمی کرد و پرسید: آیا در جریان گردش و تماشا با سابقه و تذکری که داده بودم جائی جلب توجه شما را نکرد. صدیقه گفت: نه شعبان خواهش کرد که صدیقه بار دگر به تمام زوایا سرکشی کند تا بلکه خود محل طلاها را بشناسد.

حس کنجکاوی صدیقه تحریک شد. با دقت تمام همه جا را گشت ولی چیزی دستگیرش نشد. آنچه مسلم گردید این بود که بعد از خروج صدیقه و مادرش از این خانه دیگر کسی در آن سکونت نکرده و خانه در تمام این مدت خالی بود. صدیقه حتی متوجه شد که روزنامه‌هائی که مادرش کف طاقچه انداخته بود همانطور سر جای خود دیده می‌شدند و بعضی اشیاء شکسته و بی‌مصرف که در موقع تخلیه خانه در گوشه و کنار ریخته بودند به همان حال مانده بود.

شعبان وقتی صدیقه را عاجز دید لبخند فاتحانه‌ای زده گفت پس با من بیائید هر

دو وارد اطاق به اصطلاح دم دستی سابق صدیقه و مادرش شدند این یک اطاق معمولی سه دری بود که پنجره‌هایش رو به مشرق باز میشد. سابقاً گفته‌ایم که خانه سید از ساختمانهای قدیمی بود و تقریباً تمام اطاقهایش طاقچه و بالارف داشت و نیز در تمام اطاق‌ها بخاری دیواری ساخته بودند شعبان از زیر دست به لوله بخاری برد و بسته‌ای که لای کهنه پیچیده بودند بیرون آورد. مقداری دوده به دست شعبان و بسته چسبیده بود. بسته را دم پنجره برد و دوده‌های آن را فوت کرد و کهنه را باز نمود و شمش طلائی در نهایت برق و جلا به دست صدیقه داد. صدیقه شمش را گرفت پشت و روی آنرا تماشا کرد و به شعبان برگرداند و پرسید آیا تمام شمش‌ها را در این لوله بخاری پنهان کرده‌اید؟ شعبان تبسمی کرد و جواب داد خود پیداست که لوله بخاری گنجایش هزار و دویست شمش را ندارد.

این یک عدد را برای نمونه اینجا پنهان کرده بودم بقیه هم در همین خانه است و چون آثار شک و تردید را در قیافه صدیقه نمایان دید گفت پس بفرمائید تا همه را نشان بدهم. چسبیده به مطبخ انبار بزرگی قرار داشت مخصوص هیزم و ذغال که از هیچ طرف نور نمیگرفت و روز هم احتیاج به چراغ داشت. در ته انبار پای سمت دیوارها کته‌هائی به ارتفاع یک متر برای ذغال و خاکه و گلوله ساخته و روی کته‌ها را برای چیدن هیزم هموار کرده بودند سالی که مرحوم سید موفق به ساختن مروارید شد و مبلغی پول به دست آورد برحسب اصرار صدیقه و مادرش تعمیرات مفصلی در خانه کردند و بعد از خاتمه بنائی مصالحی را از قبیل آجر و نیمه و گچ و غیره که زیاد آمده بود حیفشان آمد بیرون بریزند به انبار مزبور بردند و در کته‌ها جا دادند. صدیقه و مادرش در تخلیه خانه منت سر خریدار گذاشته زیادی مصالح را مجاناً به وی بخشیدند.

شعبان در مقابل یکی از کته‌ها که پر از نیمه آجر بود چراغ را به داخل کته گرفت و آجرهای رج جلو را دانه‌دانه کنار گذاشت و بعد چراغ را به داخل کته گرفت و به صدیقه گفت بفرمائید. صدیقه چشمش به شمش‌های طلا افتاد که مثل پاره آجر مرتب روی هم چیده بودند یکی را برداشت و برد در نور خارج تماشا کرد عین همان شمشی بود که شعبان از لوله بخاری در آورده بود. شعبان شمش را سر جای خود گذاشت و پاره آجرها را چید و به صورت اولی در آورد و در حینی که از انبار خارج میشدند گفت ملاحظه فرمودید تمام این شمش‌ها متعلق به شما و خانم بزرگ است که

هر وقت بخواهید میتوانید تصاحب کنید ولی به عقیده بنده بهتر از همه این است که قباله این خانه را که خانه پدری خودتان و بسیار مبارک و با میمنت است از بنده قبول بفرمائید و با خانم بزرگ به همین خانه تشریف بیاورید و سکونت بکنید تا شاید از انفاس مرحوم آقا به نعمت‌های بزرگتری نائل بشویم. صدیقه در آن لحظه سخت پریشان و در کار خود حیران و درمانده بود. هرچه فکر میکرد که آیا مقصود شعبان از این همه نکوکاری و خیرخواهی چیست عقلش به جائی نمیرسید ناراحتی دیگرش این بود که در جواب شعبان چه بگوید و چه بکند، آیا ثروت هنگفتی را که دو دستی تقدیمش می‌کرد رد بکند یا بپذیرد. اگر رد بکند عین سفاهت و حماقت است که به امید موهوم استرداد میراث پدر که معلوم نیست موفق بشود یا نه از خروارها طلا روگردان بشود اگر بپذیرد در حکم صلح و مصالحه و مثل این است که میراث مقدس پدر مقتول را با رضا و رغبت به دست قاتل و دزد بسپارد در این صورت باید از مبارزه با شعبان و تلاش برای استرداد اسرار کیمیا منصرف بشود. صدیقه هر وقت به سرنوشت شوم پدر و موفقیت بی‌رنج و زحمت شعبان فکر میکرد دلش نه از این جهت آتش میگرفت که چرا شعبان کیمیا را یافت و صاحب ثروت گردید بلکه دلش از آن میسوخت که پدرش کیمیا را یک موهبت الهی و مقدسی میدانست و با خدای خود عهد بسته بود که هرچه از این راه به دست بیاورد در راه خیر و صلاح بندگان خدا به کار برد و حال آنکه شعبان دیناری در راه خدا خرج نکرده و فقط در فکر اطفاء شهوات حیوانی خود بود، از یک طرف منظره فریبنده شمش‌های طلا و کارهائی که می‌تواند با پول آنها بکند از مقابل چشمش رد نمیشد از طرف دیگر یکی در گوشش میگفت به هوش باش که شعبان قاتل این طلاها را به عنوان خونبهای پدر به تو میدهد. پدرت راضی به این معامله نیست.

شعبان برای اینکه صدیقه را بیشتر جلب و رام بکند گفت با خدای خود عهد کرده‌ام که در تقسیم آنچه از راه کیمیا به دست آورده‌ام دیناری مشغول ذمه شما نشوم حال اقرار میکنم که در این مدت مبالغی جواهرات و چیزهای دیگر خریده‌ام که البته نصف آنها را هم تقدیم خواهم داشت.

همین قدر توقع دارم از بنده راضی باشید تا روح مرحوم آقا هم از من خوشنود باشد. آیا راضی هستید؟

این سئوال برای صدیقه از هزار ناسزا بدتر بود. وقتی حدس می‌زد که شعبان

مطلبی و مقصودی دارد که نمیخواهد بروز بدهد بیشتر عصبانی می‌شد. در حینی که دهان را برای لعنت و نفرین به شعبان باز کرد ناگهان صدائی گوئی از عالم غیب در گوشش گفت که صبر و حوصله داشته باش، با ملایمت و نرمی بهتر میتوان طرف را به حرف در آورد و به مکنون خاطرش پی برد. این است که دندان روی جگر گذاشته از شعبان تشکر کرد و در حقش دعا نمود شعبان که سابقه گفتگوی زن خود را با صدیقه در نظر داشت در تمام این مدت میترسید صدیقه غرور و لجاجت را از سر بگیرد و باز ادعای میراث پدر را به میان آورد وقتی تشکر و دعا از صدیقه شنید خوشوقت شد که دختره لجوج رام شده و حال موقع آن است که مطلب خود را علنی سازد.

سینه را صاف کرد گفت: این هزار و دویست شمش مال شماست بعداً نیز هر قدر بسازم سر سال حساب کرده و قسمتی شما را تقدیم خواهم کرد. اکنون تصدیق بفرمائید که اگر من کارهای مرحوم آقا را تعقیب نمیکردم یک مثقال هم طلا نداشتیم زیرا شما شخصی نبودید که شب‌ها و روزها پای کوره نشسته مشغول تجربیات کسالت‌آور بشوید پس هر کاری اهلی دارد حال اگر شما لطفی بکنید می‌توانیم صاحب جواهراتی بشویم که در خزانه هیچ پادشاهی پیدا نشود.

صدیقه به مقصود وی از این مقدمه پی برد و در دل خود به وی خندید ولی در ظاهر تجاهل کرد و پرسید: من چه میتوانم بکنم؟ هر کاری از دستم بر آید مضایقه نخواهم داشت.

شعبان گفت به خاطر دارید که من و مرحوم آقا مدتی کارمان این بود که مرغی را در حیاط رها میکردیم و سر در عقبش نهاده اینقدر میدویدیم تا از نفس میافتادیم. بعداً دیدید که نتیجه این عملیات خنده‌دار همان مرواریدهائی شد که با فروش یکی از آنها مخارج سفر فرنگ شما تأمین گردید و مرحوم آقا قرضهایش را داد. بارها از مرحوم آقا شنیدم که وصی و وارث و محرم اسرار من دخترم صدیقه است من یقین دارم که نسخه کامل ساختن مروارید از طرف مرحوم آقا به شما سپرده شده. شما هم که اهل این کارها نیستید. آن نسخه را به بنده بدهید تا در اندک مدتی جواهراتی تقدیم شما بکنم که هر یک برابر با خراج مملکتی باشند.

شعبان راست میگفت مرحوم سید لطف‌الله پس از آنکه اسرار ساختن مروارید را از راه کیمیا به دست آورد، هر وقت احتیاج به پول پیدا میکرد چند عدد می‌ساخت و به

توسط او به بازار می‌فرستاد و می‌فروخت و واقعاً هم چنانکه شعبان می‌گفت مخارج مسافرت صدیقه را به اروپا به وسیله فروش مروارید تأمین کرد. وقتی سید مرحوم پس از مراجعت صدیقه به کشف کامل بزرگترین راز کیمیا یعنی ساختن طلا موفق آمد مشغول تألیف نسخه جامعی به زبان سهل و ساده راجع‌به ساختن مروارید گردید و دو روز قبل از مرگش آنرا به پایان رسانید در آخرین شب حیات خود قبل از شروع به طلاسازی نسخه را مرور کرده اصلاحاتی در آن به عمل آورد. صدیقه را نزد خویش خوانده تسلیم وی نمود و در حفظ و استتار آن تأکیدات بلیغی کرد. آن شب صدیقه نسخه گرانبها را از پدرش گرفت و موقتاً در گوشه‌ای پنهان کرد تا بعداً طبق دستورات مؤکد پدر آن گنجینه را در جای امن و محکمی بگذارد. صبح روز بعد که نعش سید را از تالار بیرون آوردند دختر مهربان چنان آشفته و پریشان گشت که از خود بیخود شد و این حال تا چندی ادامه داشت و تا مدتی فکر و ذکرش پدر بود. روزها و شبها مات و مبهوت به پدر و مرگ ناگهانیش فکر می‌کرد و از زندگی چنان سیر و مأیوس شده بود که خود آرزوی مرگ می‌نمود. مدتها بعد که اندکی تسلیت یافت و به یاد کارهای پدر افتاد ناگهان نسخه مروارید را به خاطر آورد و به جستجوی آن پرداخت ولی هرچه بیشتر گشت کمتر یافت. تمام خانه و صندوقها و میان کتابها و هرجا را که گمانش میرفت جستجو کرد و گمشده را به دست نیاورد. آنچه مسلم بود نسخه به دست شعبان نیفتاده بود و اگر هم صدیقه شکی در این باره داشت پس از سرقت خانه‌اش که به دستور شعبان صورت گرفت و اصرار او در خرید مروارید از جواهرفروش به کلی زایل گردید.

به محض اینکه شعبان صحبت آن نسخه را به میان آورد تو گوئی صدیقه خواب بود و بیدار شد. در یک چشم به هم‌زدن تمام خاطرات آخرین شب زندگی سید در نظرش مجسم گردید همانا در این چند سال پرده‌ای در مقابل دیدگانش کشیده بودند که در آن لحظه پس زدند و تمام جزئیات آن شب را نشانش دادند.

به خاطر آورد که آن شب وقتی سید پشت میز کوچک و کوتاه خود قرار گرفت تا برای اولین بار مقدار معتنابهی طلا بسازد قیافه شادمان و نورانی داشت. تمام اشیاء و دواجاتی را که میخواست با کمک صدیقه در اطراف خود چید و وقتی نسخه مروارید را به صدیقه داد و حرفهایش را زد با گفتن شب به خیر صدیقه را مرخص کرد.

صدیقه به نوبه خود شب به خیر گفته از تالار خارج شد و در این فکر بود که

آن گنجنامه گرانبها را در کجا پنهان کند. هنوز تصمیمی نگرفته بود که صدای پرنشاط پدر را شنید که گفت صدیقه‌جان اگر زحمتی نباشد و قرقر نمیکنی یک قل‌قل دیگر به من بده.

سید قلیان خواست و صدیقه هم خنده‌کنان «چشم» گفته به آشپزخانه رفت. نسخه را به دست داشت یک مرتبه چشمش به کته در آشپزخانه افتاد که جای کاغذ پاره و قوطی سیگار مقوائی و این قبیل چیزها بود. کته را موقتاً جای امنی برای پنهان کردن نسخه یافت و آن را در انتهای کته زیر کاغذ پاره‌ها مخفی کرد تا روز بعد در جای امن و محکمی پنهان سازد قلیان را چاق کرد و برد و بعد هم خوش و خرم با هزاران امید و آرزو وارد رختخواب شد روزی که به یاد نسخه افتاد جای آنرا از یاد برده بود و بعد هم چنانکه گفتیم هرچه گشت پیدا نکرد ساعتی قبل که با شعبان در آشپزخانه شمش‌های طلا را در کته تماشا میکردند صدیقه حس می‌کرد که در دل خویش خاطره‌ای از این کته دارد ولی موضوع آن از یادش رفته و فراموش گشته است وقتی هم از آشپزخانه بیرون آمدند متفکر و اندیشناک بود و به حافظه خود فشار می‌آورد تا آن خاطره را به یاد آورد. به محض اینکه شعبان اسم نسخه کیمیا را به زبان آورد صدیقه فوراً گمگشته چندین ساله را پیدا کرد و خاطره‌ای را که از کته فراموش کرده بود به یاد آورد. صدیقه در آن موقع حال کسی را داشت که به قیافه آشنا میرسد و هرچه فکر میکند نمی‌تواند به خاطر بیاورد که صاحب آن قیافه را کی و کجا دیده است ولی همین که به محل دیدار از یاد رفته میرسد از مشاهده آن محل فوراً گذشته را به خاطر می‌آورد.

رخسار صدیقه از یافتن گمشده چندین ساله چنان شکفته شد که شعبان از مشاهده آن حال متحیر گردید زیرا از بدو ورود به خانه متوجه بود که صدیقه هر قدمی برمیدارد و به هر گوشه که میرسد خاطراتی از پدر محبوبش به یاد میآورد و متأثر میگردد حـ ل چه شده که این دختر غم‌زده به ناگهان شکفته و شادمان گشت. هرکسی هم به جای شعبان بود تصوری جز این نمی‌کرد که دوشیزه فقیر و ندار از مشاهده شمش‌های طلا بر سر نشاط آمده و از فرط خوشحالی نمی‌تواند احساسات درونی را پنهان کند. شعبان برای اینکه مسرت صدیقه را تکمیل و وی را به تسلیم نسخه راسخ‌تر کند گفت: این شمش‌ها را که دیدید مشتی از خروار است. امیدوارم سالیان سال زنده بمانیم

و اینقدر طلا بسازیم و ثروتمند بشویم که مردم افسانه گنج‌های قارون را از یاد ببرند اگر در این مدت نسخه ساختن مروارید به دست من بود اکنون شما جواهراتی داشتید که نظیر آنها در خزانه هیچ پادشاهی یافت نمی‌شد صدیقه جوابی به شعبان نداد و از این سخنان او چیزی نفهمید، حواسش جای دیگر بود. آثار وجد و نشاطی که از پی بردن به محل نسخه مروارید در رخسارش نمایان شده بود یک مرتبه محو گردید قیافه‌اش برخلاف انتظار شعبان به ناگهان تغییر کرد و چنان متفکر و اندیشناک شد که گوئی دنیا و مافیها را فراموش کرده و در دریای فکر و خیال غوطه‌ور است. خوشحالی صدیقه از یافتن محل گنجینه مروارید طرفةالعینی بیش نبود همان لحظه با خود گفت از کجا معلوم که نسخه هنوز به جا مانده و در این چند سال از بین نرفته باشد. راست است که کسی در این خانه سکونت نکرده ولی شعبان تعمیراتی در آن نموده و چندی عمله و بنا در خانه کار کرده و شاید هم برای تهیه آتش از کاغذهای باطله استفاده نموده و در ضمن نسخه را هم سوزانده‌اند دلش به شور افتاد حال چگونه و با چه تمهیدی کاغذها را زیر و رو کند و از حقیقت امر آگاه بشود. مشکل دیگر اینکه در جواب تقاضای شعبان چه بگوید هرچه قسم بخورد او باور نخواهد کرد و ممکن است در صدد اذیت و آزار برآید و صلح و صفا را بر هم زده از نو بنای خصومت و دشمنی گذارد در حینی که صدیقه غرق افکار و خیالات نیک و بد و چنان به خود مشغول بود که حتی وجود شعبان را در یک قدمی فراموش کرده بود شعبان با نگاههای سبعانه و شهوت بار هیکل وی را برانداز می‌کرد از تماشای زیبائی و جمال بیمانندش لذتی در دل خود درک می‌کرد و در همان حال از اینکه جانش را خواهد گرفت قلبش فشرده میشد. با خود می‌گفت ای دختر بیچاره! افسوس که نه از این جمال و نه از شمش‌های طلا بهره در زندگی نخواهی داشت.

اگر در انتظار تصاحب نسخه مروارید نبودم هم اکنون در همین خانه ترا نزد پدرت می‌فرستادم و قبل از کشتن کامی هم از تو برمیگرفتم.

افسوس که برای پیشرفت مقاصد خود ناچارم ترا نابود کنم والا ترا معشوقه خود قرار می‌دادم زندگی شاهانه‌ای برای تو فراهم می‌ساختم.

در میان این همه زن و دختر که دیده‌ام کسی را به زیبائی تو نیافته‌ام. خدا میداند چند روز دیگر از عمر تو در این دنیا باقی است.

وه که چه اندام زیبا و لب و دهان قشنگی داری.
شعبان سکوت را شکست و با لبخند محبت‌آمیز پرسید.
نگفتید که عین شمش‌ها را می‌خواهید یا پول نقد؟ صدیقه به خود آمد و گفت.
من درباره شما اشتباه کرده بودم و حال از اشتباه خود عفو می‌طلبم هرگز امید نداشتم که شما این قدر نسبت به ما مهربان باشید و حقی را که مرحوم پدرم به گردن شما دارد این طور جوانمردانه ادا کنید. من چندان حرصی برای مال دنیا ندارم. همین قدر طلا که نشان دادید برای هفت پشت ما کافی است. برای اینکه یقین داشته باشید که من حرص مال دنیا ندارم گواهی بهتر از این نمیشود که با داشتن نسخه کامل مروارید هرگز در صدد ساختن آن برنیامدم. آنچه پیش من عزیز است فقط یادگاریهائی است که از مرحوم آقا مانده است روزهائی که خانم شما برای خواستگاری می‌آمد و من استرداد میراث پدرم یعنی کتابها و نسخه‌های کیمیا را مطالبه می‌کردم مقصودم این نبود که آنها را از چنگ شما در آورم و خودم مشغول طلاسازی بشوم زیرا برای من دیگر شکی نمانده که در لوح طالع خانواده ما کیمیا نقش نشده است بلکه منظورم فقط تصاحب آنها بود و بس زیرا روزی نمی‌گذشت که آن مرحوم در حفظ کتاب‌های خود تأکیدی نکند حال هم به این شرط حاضرم با شما کنار بیایم. اولاً از روی کتاب‌های مرحوم آقا یک نسخه برای خود بردارید و اصل آنها را به من عودت : دهید من نیز یک نسخه مروارید را تسلیم شما می‌کنم تا از روی آن سوادی بردارید و به امید خدا مشغول شوید ـ دوم همان‌طوری که بارها تأکید کرده‌اید و من ابا نموده‌ام حال تمنا دارم این خانه پدری را به من واگذار کنید و دیگر شرطی ندارم و اما اینکه آیا شمش میخواهم یا پول نقد به ملاحظاتی که بعداً به شما خواهم گفت عین شمش‌ها را می‌خواهم و به همین مقدار قناعت میکنم و توقعی ندارم که از آنچه بعداً خواهید ساخت چیزی به من بدهید. شعبان لبخند مسرت‌آمیزی زد و پرسید: نسخه مروارید کجاست؟
ـ در ‹‹ای امنی خارج از منزل ماست.
آثار نگرانی در قیافه شعبان آشکار شد و گفت:
به چه جرئتی چنین گنجینه را به دیگری داده‌اید؟ شاید به دست نااهلی بیفتد.
صدیقه با لحن جدی جواب داد: اگر در خانه خودم نگاهداری میکردم ممکن بود از دستم به در رود مگر نشنیده‌اید که در چندی پیش خانهٔ ما را دزد زد؟

شعبان گرفته شد فکری کرد و گفت هرچه بگوئید و بخواهید قبول می‌کنم. من هرچه دارم از برکت انفاس قدسیه مرحوم آقاست.

آیا می‌خواهید خانه را به اسم شما قباله کنم یا به اسم خانم والده؟

ـ فرقی ندارد. به ملاحظاتی به اسم والده باشد بهتر است.

ـ آیا میخواهید دوباره در این خانه منزل کنید؟

ـ بلی.

ـ من از تقدیم خانه مضایقه ندارم، ولی سکونت شما را صلاح نمی‌دانم زیرا در هر قدم و هر گوشه خاطره‌ای از مرحوم آقا به یاد آورده همیشه غصه‌دار خواهید بود. ممکن است خانهٔ دیگری برای شما خریداری کنم.

ـ من دوست دارم که همیشه به یاد پدرم باشم.

ـ نسخه را کی خواهید داد؟

ـ به محض اینکه جابه جا شدیم؟

در حینی که میخواستند از خانه خارج بشوند شعبان محض احترام صدیقه را جلو انداخته و خود از عقب می‌آمد وقتی صدیقه قدم به هشتی خانه نهاد بی‌اختیار برگشت تا خانه پدری را که پس از چند سال باز قسمت خودشان شده بود یکبار دیگر تماشا کند چشمش به چشم شعبان افتاد و از طرز نگاه او پشتش به لرزه در آمد. در نگاه شعبان شهوت و سبعیت وحشتناکی دیده می‌شد.

شعبان نفس‌های عمیقی می‌کشید و پره‌های بینی‌اش حرکات و منظرهٔ سهمناکی داشت. صدیقه وحشت‌زده و هراسان با عجله از در خارج شد و همینکه به کوچه رسید گوئی از چاه عمیق و مخوفی بیرون آمده نفسی تازه کرد، آیا این مرد لعنتی از روی چه قصد و نیتی بدان‌سان به من نگاه می‌کرد؟ چقدر بی‌احتیاط بودم که چند ساعت با وی در این خانه متروک و خلوت تنها ماندم. دیگر هرگز چنین بی‌احتیاطی نخواهم کرد چه خیالی درباره من دارد.

صدیقه در احساسات خود به خطا نرفته بود. شعبان تا آن روز غیر از کینه و عداوت نسبت به صدیقه احساسات و نظریات دیگری نداشت ولی وقتی خود را با صدیقه دو به دو در یک جای خلوت و امن دید یک مرتبه پلیدترین افکار شیطانی بر وجودش مستولی شد. پس از هر نگاه و هر فکر با غصه و تأثر به خاطر می‌آورد که باید صدیقه را

از میان بردارد تا مانع نقشه‌هایش نشود و چون به خیال کشتن صدیقه می‌افتاد از فکرش می‌گذشت که آیا بهتر نیست قبل از نابودیش...

چند بار در ضمن گفتگو چنان شهوت بر وجودش غلبه کرد که نزدیک بود اختیار از دست بدهد. تنها عاملی که مانع از انجام فکر پلیدش شد همانا آرزوی به دست آوردن نسخه ساختن مروارید بود. می‌دانست که او اگر دست از پا خطا کند به اصطلاح معروف «کرایه باطل خواهد شد» و به مقصود اصلی نخواهد رسید. باید چند روزی هم صبر کرد. روز بعد شعبان به اتفاق صدیقه و مادرش در محضر حاضر شدند و شعبان خانه سید را به مادر صدیقه انتقال داد.

وقتی از محضر خارج شدند شعبان کلید خانه را تسلیم مادر صدیقه نمود و پرسید:

ـ انشاءالله کی اسباب کشی خواهید کرد.

ـ اگر ساعت خوب باشد همین فردا پس فردا...

۱۱

پیدا کردن نسخهٔ تهیهٔ مروارید

صدیقه با نهایت بی‌صبری منتظر غروب آفتاب بود. می‌خواست هرچه‌زودتر خود را به مطبخ خانهٔ پدری برساند و گنجینه‌ای را که هم شخص خودش و هم شعبان مشتاق دیدن روی آن بودند به دست آورد. وقتی فکر می‌کرد که شاید در این چند سال از بین رفته باشد دل در سینه‌اش از حرکت باز می‌ماند و حالش منقلب می‌شد. بین یأس و امید ساعتها نه بلکه دقائق پرهیجانی بر دختر شوریده حال می‌گذشت. گاهی که به خاطر میآورد که در جریان تماشای خانه به چشم خود دید که تمام آنچه در موقع تخلیه خانه در گوشه و کنار ریخته بودند به همان حال مانده و حتی روزنامه‌هائی که مادرش روی کف طاقچه‌ها گسترده و با میخ‌های شستی محکم کرده بود از مرور ایام زرد شده ولی از جای خود حرکت نکرده بودند خوشحال میشد در عین خوشحالی به خاطر می‌آورد که شعبان همان کته کذائی را برای اختفای شمش‌ها انتخاب کرده و لابد قبل از نهادن شمش داخل کته را خالی نموده مأیوس و غصه‌دار می‌شد. بالاخره روزی که در نظرش مانند روز قیامت پنجاه هزار سال طولانی بود به پایان رسید همینکه شب پرده سیاهی بر روی عالم و کارهای عالمیان کشید یکه و تنها از منزل بیرون آمد و به سوی خانه پدری رهسپار گردید. بین راه در هر چند قدم برمیگشت اطراف خود را با ملایمت و احتیاط می‌دید و چون مطمئن میشد به راه خود ادامه می‌داد چنان خود و اطراف را می‌پائید که گوئی همه عالم میدانند که وی کیست و برای چه کاری میرود. وقتی به در خانه پدری رسید باز دستخوش خاطرات غم‌انگیز گذشته گردید. به خاطر آورد که این در سالیان

سال همیشه به روی مردم باز بود و در شبانه روز فقط برای چند ساعتی بسته میشد همین شعبان که امروزه صدیقه را اسیر خود کرده دربان این بارگاه بود و بدین شغل افتخار میکرد.

چند بار از مقابل خانه رفت و برگشت و پس از اطمینان کامل که کسی مراقبش نیست کلید را از کیف در آورد و در را باز کرد و وارد شد.

هشتی خانه سخت تاریک و وحشت افزا بود موقعی که در نور چراغ قوه از صحن حیاط بیرونی میگذشت سخت میترسید و فقط زیر پای خود را نگاه میکرد پرندگانی که بر شاخه‌های درخت بزرگ توت آرمیده بودند از نور ناگهانی چراغ هراسان شده با به هم‌زدن پرهای خود صداهای هراس‌انگیزی پدید آوردند و برگهای خشک را بر سر صدیقه فرو ریختند. این درخت عظیم مایه شادی و وسیله صله رحم مرحوم سید بود.

هر سال در موسم توت اقوام و خویشان را به خوردن توت دعوت میکرد و از بستگان فقیر و ندار دلجوئی می‌نمود کوچکترین صدائی که از گوشه و کنار برمیخاست صدیقه را مشوش و هراسان میکرد.

دندان روی جگر گذاشته جلو میرفت و پیاپی بسم‌الله میگفت و به خود جرئت میداد هرجا که وحشتش بیشتر میشد بسم‌الله را بلندتر میگفت و حس میکرد که با گفتن این کلمه وحشتش کمتر میشود وارد مطبخ شد در اینجا چراغ را در دست گردانید و تمام کف آشپزخانه را از نظر گذرانید جای پای خود و شعبان را که روی گرد و خاک نقش زمین بسته بود دید و بی‌اختیار به یاد نگاه سبمانه و شهوت بار شعبان افتاد میخواست هرچه زودتر کار خود را انجام بدهد و فرار کند در نور چراغ کته را دید آجرهائی که شعبان چیده بود به همان حال دیده می‌شد. روپوش از تن در آورد و با کیف روی زمین نهاد. آجرها را یکی‌یکی برمیداشت و با دقت تمام کنار میگذاشت تا بعد به همان طرز و ترتیب سر جای خود بگذارد. دست راست خود آجرها و دست چپ شمش‌ها را به روی هم چید و کته را از این دو خالی کرد.

آنگاه نور چراغ را به انتهای کته انداخت. از دیدن مقداری کاغذ و مقوا خوشحال و امیدوار شد. با ذوق و شوق تمام هر چه در داخل کته بود بیرون آورد. دم به دم بر امیدواریش افزوده می‌شد. هر ورق پاره و هر مقوا را که میدید به نظرش آشنا

می‌آمد.

این پاکت خالی است. این جلد کتاب دوم ابتدائی است که بالایش با خط کودکانه نوشته‌اند: این کتاب مال حبیب است.

اینها قوطی‌های خالی سیگار هماست که برای مهمان می‌خریدند. این چند جزوه کتابچه‌های مشق خودش است. آن یکی مشق حبیب است.

این کتاب اوراق شده کتاب درس انگلیسی است. اینهم کتابچه حساب حبیب... آن جزوه چیست؟ کتابچه انشاء خودم است. دلش میخواست باز کند و انشاء خود را بخواند. باشد برای وقت دیگر. اینهم کتابچه دیکته... همه‌اش کتابچه و قوطی سیگار و جلد کتاب دیگر چیزی نیست بند دلش پاره شد.

پس نسخه مروارید کو؟ آیا این گنجینه چه شد. خودم به جهنم شعبان چه خواهد گفت. وای که بیچاره شدم.

بار دوم و سوم و چهارم تمام محتویات کته را با دقت تمام زیر و رو کرد ولی افسوس و هزار افسوس که از مطلوب خود اثری نیافت.

صدیقه با اینکه چندین بار تمام اوراق و دفاتر را با دقت تمام بررسی کرد و کمترین اثری از گمشده نیافته بود، معهذا یک بار دیگر هرچه بود در یک طرف گذاشت و دانه‌دانه حتی کاغذهای تکه پاره را به امید این که شاید برگی و نشانی از گمکرده به دست آورد پشت و رو کرد و دید و دقیق شد و کار را با حسرت و تأثر به پایان رسانید. دیگر شکی نماند که گنجینه گرانبها یعنی نسخه ساختن مروارید که هر ورق آن میلیونها ارزش داشت در آن محل نیست.

آه سوزانی از یأس و حسرت کشید آیا چه بلائی بر سر این گنجه آمده است.

شاید عمله بیسوادی برای گرم کردن غذای شب مانده خود آن را زیر دیگچه گذاشته و یا با آن آتشی افروخته و سماوری گرم کرده است شاید شعبان حیله‌باز خود آن را ربوده و این دوز و کلک‌ها را برای تمسخر صدیقه جور کرده است.

ولی مشکل! اگر شعبان ربوده بود به سراغش نمی‌آمد و به فکر آشتی نمی‌افتاد. ممکن هم هست که ربوده و عمل کرده ولی نتیجه نگرفته و حال به تصور اینکه اصل نسخه نزد من میباشد اینطور خوش خدمتی میکند صدیقه هر حدسی که میزد پس از مختصر دقت و توجه به خطای آن پی می‌برد تا آن لحظه فقط غم گم کردنش را داشته و

از ضعف قوه حافظه خود شکایت می‌نمود ولی اکنون چنین به نظرش میرسید که گنجینه را یافته و از نو گم کرده و از این رو غصه و اندوهش یک بر هزار گردیده بود گذشته از همه اینها جواب شعبان را چگونه بدهد هرچه بگوید و سوگند یاد کند او باور نخواهد کرد و بدیهی است که به هیچ شرط و قیمتی حاضر به استرداد کتابهای سید نخواهد شد. راز عجیبی در نهاد آدمی نهفته است که گاهی در عین نومیدی و یأس باز در قلب خود روزنه امیدی می‌بیند و خود را بدان تسلی میدهد. صدیقه شکی نداشت که اگر هزار بار دیگر آن اوراق و کاغذها را با ذره‌بین ببیند و بخواند یک کلمه هم از اسرار ساختن مروارید نخواهد یافت معهذا صدائی در گوشش میگفت که غم مخور و مأیوس نباش کاغذها را با خود ببر شاید ترا به محل گنجینه راهنمائی کنند با حال یأس و امید تمام کاغذها را کنار گذاشت و بعد شمش‌ها و آجرها را به همان ترتیب سابق چید. آنگاه هرچه کاغذ در آنجا بود همه را دسته کرد و روزنامه‌ای کهنه از طاقچه چوبی برداشت و در آن پیچید و آماده حرکت شد. میترسید که قوه چراغش تمام بشود و در تاریکی بماند لذا با منتهای قناعت از آن استفاده مینمود.

در نور چراغ از چهار پله آشپزخانه پائین آمد و قدم به صحن حیاط نهاد و چراغ را خاموش کرد با وضع حیاط آشنا بود و می‌توانست بدون چراغ از آن بگذرد هنوز دو قدمی برنداشته بود که در آن سر حیاط نزدیک پله‌های هشتی صدای خفه صدای جسم سنگینی را شنید و به طرف صدا نگاه کرد و هیکلی را دید که از زمین بلند شد. بلافاصله صدای سرفه مردی به گوشش رسید. از وحشت و هراس در جای خود میخکوب گردید. بسته کاغذ از دستش به زمین افتاد. با صدای لرزان پرسید:

ـ آهای، اینجا کیست؟

ـ خانم، نترسید، منم.

صدای شعبان را شناخت و از وحشت و هراس مو بر اندامش راست شد در یک طرفةالعین صحنه‌های موحش و مرگباری در مقابل چشمش مجسم گردید. خدایا خودم را به تو میسپارم.

این مرد نابکار با چه قصد و غرضی وارد این خانه شده، فکری از خاطرش گذشت که از مهابت آن لرزیدن گرفت.

تمام هوش و حواس صدیقه متوجه این سئوال بود که شعبان با چه خیال ناپاکی

در این شب تاریک وی را تنها گیر آورده است.

در حالی که سعی میکرد صدا و لحن کلامش ملایم و عاری از ترس و هیجان باشد گفت.

ـ عجب! شمائید؟ من خیال کردم دزد است.

خوب شد هول نشدم و عجله نکردم والا ممکن بود...

اگر دزد بود چکارش میکردید؟

ـ حالا که نیست گفتن ندارد. راستی شما چگونه وارد شدید آیا درب خانه بازمانده بود یا کلید دارید؟

ـ کلید دارم، من هر شب سری به این خانه میزنم. شما اینجا چه می‌کردید.

ـ میخواستم ببینم که خانه احتیاج به تعمیرات دارد یا نه.

شعبان وقتی متوجه شد که با زن بی‌پناهی در جای امن و خلوتی تنها و بدون مزاحم میباشد بی‌اختیار دستخوش احساسات حیوانی گردید.

لحظه‌ای چنان مست افکار شهوانی شد که یقین کرد قادر به جلوگیری از هوای نفس نخواهد گشت ولی شخصیت نیرومند صدیقه و عشق تصاحب نسخه مروارید مهارش کردند. با خود میگفت عجله کار شیطان است. این دختره دیر یا زود به دست من نابود خواهد شد قبل از نابودیش باید اول به هر وسیله شده نسخه مروارید را از چنگش در آورم و بعد کام دل بگیرم و آنگاه کارش را بسازم.

تمام روز با افکار پریشان دست به گریبان بود. شب بدون اینکه قصدی داشته باشد پس از مدتی سرگردانی در خیابان‌های تهران خود را در مقابل خانه متروک میدید.

خواست ببیند صدیقه طلاها را برده یا نه شاید هم میخواست با تجدید خاطرات دیشب خوش باشد با کلیدی که داشت در را باز کرد و وارد شد از مشاهده روشنائی در آشپزخانه خوشوقت شد زیرا حدس خود را صائب دید و یقین کرد که صدیقه از شدت ذوق طاقت نیاورده و منتظر اسباب کشی نشده و همان شبانه به سراغ طلاها آمده است.

آهسته جلو رفت و مشغول تماشا شد. شعبان در حینی رسید که صدیقه تنها آجرها و طلاها را کنار گذاشته و به بررسی کاغذها پرداخته بود. کتابهای اوراق و دفترچه‌های پاره را با دقت نگاه می‌کرد و گاهی هم آهسته کلماتی به زبان می‌آورد: این کتابچه مشق حبیب است. این کتاب چهارم ابتدائی است.

شعبان از مشاهده کارهای صدیقه چندان تعجبی نکرد زیرا می‌دانست که بسیاری از جوانان علاقه زیادی به یادگارهای عهد کودکی خود دارند پسر خودش حبیب هم با کمال دقت از کتابچه‌های دوران طفولیت خود نگاهداری میکرد.

شعبان وقتی متعجب شد که دید صدیقه یک شمش هم برنداشت و تمام شمش‌ها را سر جای خود چید و فقط کاغذها را بیرون گذاشت. آهسته دور شد و خواست بدون ملاقات با صدیقه خارج شود ولی حس کرد که پاهایش پیش نمیرود. دلش میخواست در آن خلوت و تاریکی با صدیقه گفتگو کند از آشفتگی زیر پای خود را ندید و افتاد و مجبور به معرفی خود شد صدیقه عجله داشت که زودتر از خانه خارج بشود. بسته کاغذ را از زمین برداشت و گفت: برویم، مادرم تنهاست.

شعبان با صدای لرزان پرسید: این کاغذها را میخواهید چه کنید؟

صدیقه خنده‌ای از ناچاری کرد و جواب داد: اگر مسخره‌ام نمیکنید می‌گویم این‌ها یادگاریهای من و آقا حبیب است.

کتاب‌ها و کتابچه‌های چند سال پیش است. شما نمیدانید که تجدید خاطرات دوران کودکی چقدر مفرح و لذت‌بخش است افسوس که قسمت بیشتر آنها از بین رفته است. شعبان که میخواست به هر وسیله شده صدیقه را راضی و خوشنود سازد گفت پس دعا به جان من بکنید که همه را برای شما نگاهداشته‌ام.

- چطور؟ کجا؟ برق امید در دل صدیقه میدرخشید.

شعبان سینه را صاف کرد و گفت:

خداوند تبارک و تعالی قلب صاف و پاکی به من عطا کرده و گاهی هم مطالبی از غیب به من الهام میگردد که یکی همین موضوع یادگاریهای شماست. گوئی به من الهام شده بود که روزی شما به سراغ آنها خواهید آمد لذا همه را حفظ کردمام. وقتی این خانه را خریدم تصمیم گرفتم آن را به همان حال که شما گذاشته و رفته بودید نگاهداری کنم تا روزی به شما تسلیم سازم. پس از خریداری خانه متوجه شدم که اوراق و کاغذهای زیادی از هر قبیل در اطاقها و حیاط و مطبخ پراکنده شده است. چون در بین آنها اوراق قرآن و اسماءالله دیده می‌شد لذا دادم همه را جمع کردند و در گوشه تالار ریختند و بعد دادم درهای تالار را گرفتند و حال تعجب دارم که چرا قسمتی از آنها در مطبخ مانده بوده مسلماً غفلت شده در هر حال هرچه بخواهید در تالار است.

دل در سینه صدیقه به شور افتاد. حال چه بکند؟ آیا در همان دل شب درب تالار را باز بکند و به جستجو بپردازد. مسلماً شعبان بدگمان خواهد شد.

اگر کار را به فردا موکول کند ممکن است شعبان بوئی ببرد و خود پیشقدم شده نسخه را به دست آورد. مردد ماند فکری کرد و گفت: ما در موقع تخلیه این خانه به حدی غصه‌دار و پریشان بودیم که بعضی چیزهائی را که در نظر مردم قیمتی ندارد ولی نزد ما بسیار عزیز است فراموش کردیم ببریم. مثلاً مرحوم آقا به خط خودش یک «وان یکاد» و یک «دعای خیر و برکت» نوشته و در تالار بالای بخاری زده بود که فراموش کردیم ببریم. حال هم نمیدانم...

شعبان نگذاشت سخن صدیقه تمام شود گفت: هر دو سر جای خود برقرار می‌باشند.

صدیقه از شعبان تشکر کرد، شعبان بیشتر سر ذوق و نشاط آمد و گفت: اگر خیلی به آنها علاقه دارید با اینکه دیر وقت است ممکن است درب تالار را باز کنم تا دعاها را بردارید و بقیه را هم ببینید و مطمئن بشوید صدیقه باز دعا و تشکر کرد. شعبان درب تالار را به زحمت باز کرد و وقتی قدم به درون نهاد صدیقه دعاها را سر جای خود دید و هر دو را کند و به دست گرفت از تماشای تالار که روزگار درازی آزمایشگاه پدرش بود به رقت آمد و متأثر گردید.

در یک گوشه تالار حقیقتاً مقدار زیادی کاغذ و اوراق به روی هم انباشته بود. آیا نسخه مروارید در میان آنهاست؟ از تنها ماندن با شعبان میترسید از اینکه ممکن است گنجینه گرانبها زیر پایش باشد دل در سینه‌اش می‌طپید هرچه کرد قادر به خودداری نشد.

در کنار توده اوراق زمین نشست و با شور و هیجان طاقت‌فرسا مشغول بررسی شد.

کاغذ پاره‌ها را تندتند پس میزد کتاب و کتابچه‌ها را کنار میگذاشت و به طوری که شعبان هم میشنید می‌گفت:

این رسم‌المشق سال چهارم است... این کتابچه انشاء آقا حبیب است... شعبان با لبخند محبت‌آمیز صدیقه را تماشا میکرد و از این کار کودکانه وی تفریح می‌نمود.

صدیقه خوب به خاطر داشت که پدرش نسخه ساختن مروارید را روی کاغذ

پستی نوشته و رساله را که ده دوازده صفحه بیشتر نبود در میان جلد کهنهٔ یک کتاب فرانسه گذاشته بود. صدیقه در آن لحظه حال قماربازی را داشت که تمام هستی خود را در میان گذاشته و هراسان و لرزان ورق‌های خود را باز میکرد... آیا ورق مطلوب را خواهد یافت یا هستی خود را از دست خواهد داد.

قریب به هشت نه دفترچه و جزوه و کتاب را کنار گذاشته و هنوز از مطلوب اثری ندیده بود مرغ دل در سینه‌اش چنان می‌طپید که گوئی هم اکنون قفس را شکسته بیرون خواهد جست. نگاه شعبان را بالای سر خود احساس می‌نمود و فشار این نگاه را که سنگین‌تر از کوههای عالم بود به زحمت تحمل میکرد. عرق میریخت و دست خاک‌آلود را به پیشانی میکشید و رخسار چون آئینه را کدر میساخت.

هرچه را کنار میگذاشت اسمش را هم بر زبان میراند تا اینکه گفت این کتابچه دیکته سال پنجم است گفت و دستش خشک شد قلب از ضربان باز ماند و ضعف بی‌حدی بر وجودش مستولی گردید.

خدایا خودت نیرو بده دارم میافتم...

نسخه در مقابلش بود حال چه بگوید و چگونه بردارد که شعبان متوجه نشود جلد را بلند کرد چشمش به خط پدرش افتاد که در پشت جلد نسخه مروارید خطبه مختصری به زبان عربی نوشته بود بر هم گذاشت و گفت اینهم «دعای گشایش کار» که به خط مرحوم آقاست این را هم میبریم.

باقی کتابچه را هم برداشت و دسته کرد و گفت: بقیه باشد تا همه را سر فرصت نگاه کنم.

ـ حالا خانم از من راضی شدید؟

ـ البته باور کنید که اینها در نظر من بیش از شمش‌های طلا ارزش دارد لحن کلامش به قدری صادقانه بود که شعبان در دل خود به حال وی خندید.

وقتی از خانه خارج میشدند شعبان باز پرسید کتابهای کیمیا را کی بیاورم نسخه مروارید را کی خواهید داد؟

صدیقه جواب داد: به محض اسباب کشی البته برای منزل مبارکی تشریف خواهید آورد.

قرنی بر صدیقه گذشت تا به در منزل خود رسید به محض ورود به خانه مادرش

را از ذوق در آغوش کشید. مادرجان مژده بده گمشده را یافتم.

نسخه مروارید نزد خود ماست شعبان بدذات بدان دست نیافته بود. بعد شرح ماوقع را برای مادرش تعریف کرد و نسخه را نشان داد شب از ذوق خوابش نبرد چند بار آن رساله کوچک را از اول تا آخر خواند.

عجب! چقدر آسان بود! باید قبل از هر کاری خودم شخصاً امتحان کنم.

سرم را هم ببرند ممکن نیست نسخه را به شعبان بدهم.

شعبان به عشق تصاحب نسخه مروارید در اندک مدتی تعمیرات خانه سید را به اتمام رسانید و مراتب را به صدیقه اطلاع داد. صدیقه عجله برای انتقال نداشت با تمام بی‌صبری منتظر حبیب بود یقین داشت که شعبان پس از دریافت نسخه بلافاصله مشغول آزمایش خواهد شد و این خود بهترین فرصتی است که حبیب بتواند شعبان را تحت نظر گرفته و تعقیب کند و از آزمایشگاه طلاسازی و احیاناً جایگاه کتابها آگاه گردد.

مدتی که تعمیرات خانه پایان یافته و شعبان هر روز یادآوری می‌کرد ولی صدیقه تعلل میورزید. شعبان چند بار آمادگی خود را برای استرداد کتابهای سید و دریافت نسخه مروارید اعلام نموده ولی جواب حسابی از صدیقه نشنیده وقتی شعبان اصرار را از حد گذرانید صدیقه گفت: منتظر است چند مروارید بسازد و بعد هم یکبار طبق قرار فیمابین در حضور شعبان عمل کند و آنگاه نسخه را تسلیم نماید. با شعبان قرار گذاشته بودند که در حضور یکدیگر شعبان طلا بسازد و صدیقه مروارید. شعبان میدانست که ساختن مروارید چند روز معطلی دارد و بعضی از اجزاء آن قبلاً باید روزها زیر آفتاب بماند تا پخته گردد.

در یکی از این ملاقاتها شعبان نگاهی به منزل و اثاثیه محقر صدیقه نموده گفت:

تعجب میکنم که شما چطور با داشتن گنجینه‌ای مانند نسخه ساختن مروارید استفاده‌ای در این مدت از آن نکرده و جوانی خود را در شرایط فقر و فاقه میگذرانید، هر کس دیگری به جای شما می‌بود اکنون زندگی مجلل و شاهانه داشت، آیا این روح درویشی را از پدر به ارث برده‌اید یا مانعی در کار خود داشتید.

صدیقه نگاه تمسخرآمیزی به روی شعبان انداخته جواب داد: مرا چه به درویشی؟ حدس دوم شما صحیح‌تر است مانعی داشتم.

- چه مانعی

- نسخه نزد من نبود.

- چطور؟

- چطور ندارد. نسخه نزد من نبود و تازه به دستم رسیده است.

- پس کجا و نزد چه کسی بود؟

- نزد شما!

- نزد من؟

- به روح آقا عین حقیقت را میگویم نسخه نزد شما بود و من دسترسی بدان نداشتم از لحن کلام و سوگند صدیقه معلوم بود که راست میگوید. شعبان از این گفتگو چیزی نفهمید. مات و مبهوت به روی صدیقه نظر دوخته گفت نمی‌فهمم چه میگوئید اگر نسخه نزد من بود که تاکنون میلیونها مروارید ساخته بودم و احتیاجی نداشتم که اینقدر از شما منت بکشم. صدیقه خنده کرد و گفت نسخه در تالار خانه میان کاغذهای باطله بود. آن شب در حضور شما پیدا کردم کوههای عالم را بر سر شعبان کوفتند نعره هولناکی کشید...

قیافه شعبان از فرط بهت و حیرت به صورت خنده‌داری در آمده بود و صدیقه با اینکه از او بیمناک بود معهذا نمی‌توانست از تبسم و خنده خودداری کند.

شعبان گفت: خیلی غریب است! ولی تعجب دارم از اینکه چرا شما در این چند سال در صدد تصاحب این گنجینه برنیامدید و حال آنکه از جای آن خبر داشتید.

صدیقه جواب داد صحبت در این است که من تا چندی قبل از جای آن خبر نداشتم. نسخه ساختن مروارید را مرحوم پدرم در شب آخر حیات خود به دست من سپرد و بلافاصله از من قلیان خواست، من نسخه را در آشپزخانه در کته‌ای که جای کاغذ و مقوا بود گذاشتم تا صبح در جای مطمئنی پنهان کنم.

ولی صبح روز بعد که پدرم را مرده یافتم چنان از خود بیخود و مدهوش شدم که دنیا و مافیها را فراموش کردم و از مرگ پدر به حدی متأثر بودم که تا مدتی آرزوئی جز مرگ خود نداشتم. چند ماه بعد که به خود آمدم و بر اعصابم مسلط شدم به یاد کتاب‌ها و نسخه‌های کیمیاگری پدرم افتادم. از هیچیک نشانی نیافتم گمان کردم که نسخه مروارید هم در میان سایر کتب و اوراق مفقود گردیده ولی همیشه به خاطر داشتم که نسخه مروارید را پدرم به من داد و من آن را در جائی گذاشتم ولی کجا؟ هرچه فکر

میکردم به یادم نمی‌آمد. آن روز که پس از سالها در خدمت شما به دیدن خانه پدری رفتم و شما شمش‌های طلا را در مطبخ نشان دادید یک مرتبه پرده نسیان از مقابل چشمم برداشته شد و به خاطر آوردم که نسخه مروارید را در همان کته که شما برای نهفتن شمش‌ها انتخاب کرده بودید پنهان ساخته بودم این است که شبانه رفتم و گشتم و نیافتم. دست تقدیر شما را نمیدانم برای چه مقصودی بدان خانه فرستاد و خود شما گفتید که هرچه کاغذ و اوراق بوده در تالار ریخته‌اند و باز خود شما لطف نموده درب تالار را باز کردید و من در حضور خود شما نسخه را یافتم و برداشتم.

شعبان با صدائی که خشم و غیظ از آن نمایان بود پرسید چطور برداشتید که من ندیدم شما هر دفتری را که به دست میگرفتید نام آن را هم به زبان میآوردید و میگفتید که چیست من آن شب شما را تماشا میکردم و هر چه میکردید و میگفتید میدیدم و می‌شنیدم.

صدیقه خنده کرد و گفت شما دیدید ولی اسمش را عوضی شنیدید. این گنجینه همان بود که جلد یک کتاب فرنگی را داشت و من گفتم «این هم دعای گشایش کار» دود از نهاد شعبان بلند شد بارها این جلد فرنگی را در میان اوراق و کاغذهای باطله دیده و اعتنا نکرده بود نسخه گرانبها زیر پای خودش بوده و از بیشعوری غفلت کرده...

اما این دختر به یک نگاه آن را شناخته و در مقابل چشمهایش دزدیده باشد تا سزای این دزدی را کف دستش بگذارم.

شعبان در آن لحظه ابداً متوجه نبود و به یاد نمی‌آورد که خودش اسرار کیمیا را از سید دزدیده بلکه فقط صدیقه را دزد میشمرد که با تردستی و حقه‌بازی عجیبی گنجینه را که تعلق به او داشته ربوده و صاحب شده است.

او نسخه را ملک مطلق خود می‌دانست زیرا در ساعتی که صدیقه آن را ربود هنوز خانه سید با هرچه در آن بود به وی تعلق داشت و بنابراین عمل صدیقه جز دزدی و طراری اسم دیگری ندارد.

کینه‌ای که از صدیقه به دل داشت دو صد چندان شد اگر ملاحظهٔ مادر صدیقه و کلفت خانه را نمیکرد از گلوی صدیقه میگرفت و چندان میفشرد تا بی‌حال گردد.

گلویش از غیظ خشک شده با صدائی که از خشم دو رگه شده بود گفت:

بنابراین معلوم میشود که در حین بستن قرارداد مبادله که قرار شد شما نسخه

مروارید را بدهید و نسخه طلاسازی را بگیرید در آن لحظه نسخه مروارید در تصرف شما نبود و به اصطلاح با زمینهٔ خالی این قرار را گذاشتید.

صدیقه از طرز نگاه و لحن گفتار شعبان اندکی مضطرب شد ولی خود را نباخت و جواب داد در آن لحظه نسخه در دست من نبود ولی از جای آن اطلاع داشتم و میدانستم که به دست خواهم آورد.

ـ اگر از بین رفته بود چه میکردید؟

ـ حالا که می‌بینید از بین نرفته و در دستم است.

شعبان کمی فکر کرد و گفت: ممکن است نسخه را نشان بدهید؟

تشویش خاطر صدیقه بیشتر شده گفت فعلاً دم دست نیست. از آن گذشته من پس از یافتن نسخه بلافاصله مشغول عملیات شدم و اتفاقاً فردا روزی است که باید نتیجه را به دست بیاورم. ممکن است از صبح زود اینجا حاضر باشید تا هم عین نسخه را تقدیم کنم و هم جریان عملیات خود را همان طوری که قرار گذاشته‌ایم شرح بدهم و آخرین مرحله را هم به چشم خود ببینید.

شعبان چاره‌ای جز اطاعت نداشت. مکدر و ناراضی از در بیرون رفت تصمیم گرفت که به هر وسیله شده نسخه را از چنگ صدیقه به در آورد و نقشه‌ای‌را که برای نابودی این دختر مزاحم کشیده است هرچه زودتر به موقع اجراء گذارد. روز دیگر صدیقه را در خانه‌اش منتظر یافت.

صدیقه قبل از هر کاری نسخه را به دست او داد و گفت البته اطلاع دارید که مرحوم پدرم‌چقدر زحمت کشیده تا به اسرار ساختن مروارید پی برد و این رساله را برای من نوشت این کتابچه که ده دوازده صفحه بیشتر ندارد چکیده صدها کتابی است که کیمیاگران شرق و غرب عالم تألیف کرده‌اند کیمیاگران دانشمند تألیفات خود را به رمز می‌نویسند و تا کسی اهل علم و اصطلاح نباشد از نوشته‌های آنان چیزی درک نمی‌کند.

حال می‌فهمید که پدرم چه رنجها برده تا این رموز را کشف کرده است. باری در این رساله سه نسخه از روی شماره برای ساختن مروارید ذکر شده که من نسخه شماره دو را انتخاب و عمل کردم. مطابق این نسخه ساختن مروارید بیست و سه فقره عملیات گوناگون و هفده روز وقت لازم دارد بعضی از این عملیات در یک ساعت انجام

میگیرد. بعضی روزها طول میکشد. مثلاً وقتی مواد و اجزاء اصلی مروارید آماده شد باید آنها را در قاروره ریخت و در «چاه حل» یک هفته دفن کرد.

صدیقه تمام عملیاتی را که از روی نسخه انجام داده بود یکی‌یکی برای شعبان شرح داد و بعد برخاست و از طاقچه اطاق ظرف بلوری آورد که در آن چیزی مانند خمیر زرد رنگ دیده می‌شد. گفت برای ساختن این مختصر خمیر شانزده شبانه‌روز زحمت کشیده‌ام و یکی دو عمل دیگر باقی است که باید انجام بدهم تا دو دانه مروارید به دست آید و حال طبق قراری که گذاشته‌ایم این عملیات را در حضور شما انجام خواهم داد. صدیقه پارچه حریر سفیدی آورد و در حالی که سطرهائی از کتابچه را به شعبان نشان میداد گفت‌طبق نسخه باید نم این خمیر با حریر سفید گرفته شود و خمیر را لای حریر گذاشت.

صدیقه پیاپی حرف میزد و توضیحات می‌داد و شعبان با نهایت دقت تمام حواس خود را جمع کرده گوش می‌داد و نگاه می‌کرد پس از چند دقیقه که ظاهراً نم آن خمیر گرفته شد صدیقه ظرف بلور دیگری آورد و گفت این هم «سریشم پنیر» است که به طرز مخصوص با زحمت زیاد تهیه میشود و باید این دو خمیر را با هم مخلوط کرد و مالش داد ولی چون مخلوط این دو خمیر زود بسته میشود باید قبل از بسته شدن به هر وزن و اندازه که میخواهیم مروارید بسازیم گلوله تهیه کنیم صدیقه با دست خود دو گلوله به اندازه نخود درشت تهیه کرده و آنها را در یک ظرف چینی چندان غلت‌داد تا هر دو گرد و مدور شدند. یک دقیقه بعد شعبان دید که گلوله‌ها مانند سنگ محک سفت و محکم شده‌اند.

صدیقه گفت حال دیگر آب و آتش به این گلوله‌ها اثر ندارد و زیان نمیرساند.

خنده‌کنان از جا برخاست و رفت و کیسه بزرگی آورد و در مقابل شعبان نهاد و گفت درون کیسه پنبه‌دانه است که باید برای هر گلوله هزار دانه سوا کنیم. هر دو مشغول شدند و هر کدام هزار دانه سوا کردند و کناری گذاشتند. صدیقه هر یک از گلوله‌ها را میان کیسه‌ای پر از هزار دانه پنبه‌دانه انداخت و گفت حال باید گلوله را آنقدر در میان کیسه مالش بدهیم تا جلا گیرند و شفاف بشوند. مشغول شدند. شعبان پشت سر هم توضیحات می‌خواست و صدیقه بی‌مضایقه جواب می‌داد. صدیقه کیسهٔ خود را به مادرش داد و خود مشغول کارهای دیگر شد. این کار قریب به پنج ساعت طول کشید.

شعبان به کلی خسته شده ولی در آتش اشتیاق می‌سوخت که نتیجه را تماشا کند.

وقتی گلوله‌ها جلا پذیرفتند صدیقه دو مرغ آورد و گلوله‌ها را در خمیر مخصوص گرفته هر یک را در حلق مرغی انداخت و مرغها را رها کردند و به نوبت چندان دوانیدند تا هر دو وا ماندند مرغها را کشتند. این قسمت را شعبان در حضور مرحوم سید هم دیده بود. ولی در اینجا با نهایت تعجب مشاهده کرد که چینه‌دان مرغ را در نیاوردند تا مرواریدها را بیرون بیاورند بلکه مشغول کندن پرهای آنان میشدند تصور کرد که صدیقه می‌خواهد اشتباه کاری بکند و وی را سر در گم سازد.

علت را پرسید. صدیقه خنده کرد و به طعنه گفت هرکس در کارهای من شک بیاورد کافر میشود طبق نسخه‌ای که‌مرحوم آقا عمل میکرد و در کتابچه به اسم نسخه شماره یک قید شده مرغ را باید پس از واماندن فوراً کشت و مروارید را از چینه‌دانش بیرون آورد ولی در نسخه شماره ۲ میگوید که من عمل کرده‌ام باید مرغ را بریان کرد و گذاشت تا سرد شود شعبان ساکت ماند.

پس از یک ساعت که مرغها را بریان کردند و آوردند صدیقه در حضور شعبان سینه آنها را شکافت و مرواریدها را از چینه‌دان بیرون آورد و اندکی با پارچه حریر مالید و به دست شعبان داد که از دیدن آن درهای شاهوار دهانش از تعجب باز ماند. مدتی بدانها نگریست و بعد خواهش کرد که از مرواریدهای ساخت مرحوم آقا بیاورند تا مقایسه بشود. آوردند و هر دو شاداب و لطیف و به مراتب بهتر از مروارید دریائی بودند.

صدیقه که از نتیجه درخشان عملیات و زحمات هفده روز شاد و خندان بود گفت: جناب شعبان من به وعده خود وفا کردم حال نوبت شما است.

شعبان همانطور که مرواریدها را در دست خود می‌گردانید و تماشا میکرد جواب داد: طلاسازی غیر از مرواریدسازی است و بساط و کارگاه وسیع و مفصل دارد و تهیه آنها در این خانه میسر نیست و موکول به این است که شما به خانه پدری انتقال یابید و بساط را در آنجا علم کنیم.

ـ مگر شما خودتان محل مخصوصی برای اینکار ندارید؟

ـ چرا، دارم.

ـ پس بهتر است عملیات را در همان کارگاه شما که از هر حیث آماده و مجهز است انجام بدهیم.

مقصود صدیقه این بود که بلکه به محل نهانخانه شعبان پی ببرند شعبان فکری کرد و گفت: مانعی ندارد و وعده کرد که در آتیه نزدیک صدیقه را خبر کند.

شعبان در حین عزیمت خواست نسخه را همراه ببرد. ولی صدیقه با ملایمت و ادب یادآور شد که قرار فیمابین بر این است که مبادله به عمل آید بدین‌معنی که شعبان نسخه‌های طلاسازی را بدهد و نسخه مروارید را دریافت کند. شعبان پافشاری نکرد و خوش و خندان از در بیرون رفت. صدیقه مرواریدها و نسخه را در جای مطمئنی پنهان کرد و برای رفع خستگی به دیدن یکی از دوستان مدرسه‌ای خود رفت. صدیقه با نهایت بی‌صبری منتظر حبیب بود یقین داشت که شعبان به محض دریافت نسخه مروارید مشغول عملیات خواهد شد و حبیب خواهد توانست به محل کارگاه شعبان پی ببرد و کتاب‌ها را به چنگ آورد این است که در انتظار ورود حبیب عجله‌ای برای انجام مبادله نداشت غافل از اینکه شعبان مکار اصلاً در فکر مبادله نیست و تمام همش مصروف بر این است که نسخه مروارید را به چنگ بیاورد.

دو ساعت از شب گذشته بود که صدیقه به خانه برگشت و با کمال تعجب مادر خود را درب کوچه دید.

ـ چرا مادرجان درب کوچه نشسته‌ای؟

ـ از تنها ماندن در خانه میترسم.

ـ مگر خورشید در خانه نیست؟

ـ یکساعت به غروب مانده که از منزل خارج شده هنوز برنگشته است نمی‌دانم چه بلائی به سرش آمده خدا کند دختر ساده را از راه به در نکرده باشند!

این کلفت را تازه آورده بودند. میگفت دختر است و نوزده سال دارد و از دهات محلات قم است. آن روز که روز جمعه بود به مرخصی رفته اگر هم نمیرفت صدیقه ناچار بود که دستی پولی بدهد و وی را به شاهزاده عبدالعظیم یا جای دیگر بفرستد تا از کارهای صدیقه در آخرین مرحله ساختن مروارید مانند دوانیدن و کشتن مرغ و غیره سر در نیاورد.

وقتی خورشید از مرخصی آمد شعبان هنوز نرفته بود. به محض مراجعت مشغول شستن ظرفهای ظهر و جارو پارو شد.

خورشید خیلی ساده به نظر میرسید. جائی کلفتی نکرده بود ضامنی جز سجل

خود نداشت. صدیقه پس از مدتی بی‌کلفتی وی را در کوچه دیده و به خانه آورده و از این نعمت غیر مترقبه بسی خوشوقت بود. تنها عیب خورشید فقط چشم‌چرانی وی بود که وقتی هم از این حیث ملامتش میکردند میگفت چون این چیزهائی را که در شهر می‌بیند در دهات ندیده لذا جلب توجهش را می‌کند.

صدیقه از غیبت خورشید نگران شد محض احتیاط به اتفاق مادرش اثاثیه خانه را بازرسی کردند. چیزی کم و کسر نبود. سراغ بقچه خود خورشید رفتند و آن را در جای معمولی نیافتند. آیا کسی زیر پای این دختر چشم و گوش بسته نشسته و فرارش داده است؟ پس معلوم می‌شود برای همیشه از این خانه رفته! لازم شد با دقت بیشتری خانه و اثاثیه را بازرسی کنند قفل صندوقها دست نخورده بود بی‌جهت گناه دخترک را شستیم! در نظر صدیقه چیزی گرانبهاتر از نسخه مروارید نبود.

محض احتیاط دسته کلید را از مادرش گرفت و قفل یخدان را باز کرد بقچه را که نسخه در میان آن بود بیرون آورد و از یک نگاه لرزیدن گرفت.

نسخه در میان بقچه نبود سراغ جای مرواریدها رفت آنها را نیافت خورشید این دو را دزدیده و برده بود. صدیقه باهوش‌تر از آن بود که در این مورد محتاج به فکر زیاد باشد فوراً دریافت که کلفت بدجنس به دستور شعبان کار خود را انجام داده است. چه بکند؟ کجا برود؟ به که بگوید؟!

بغض گلویش را گرفت خود را بی‌کس و تنها و بی‌پناه دید. آخ حبیب کجائی؟ تو که قول داده بودی فوراً برگردی! حال من دست تنها چه بکنم؟ شعبان زرنگتر از ما در آمد آنچه را که در طلبش بود به دست آورد و دیگر روی او را نخواهم دید صدیقه در عین اوقات تلخی لبخندی زد و بدون اینکه از ماجرا سخنی به مادر خود بگوید وارد رختخواب شد.

۱۲

توطئه‌های شعبان

دو روز بود که شبعان در محله‌های جنوبی شهر میگشت و در میدانها و بازارها پرسه میزد نزدیک ظهر بود که به میدان سید اسمعیل رسید اینجا بازار مکاره خورده‌فروش‌ها است. در هر گوشه از این میدان مردی بساط خورده‌فروشی خود را گسترده و خود در کنار آن نشسته پیاپی چپق میکشد سئوالات تماشاچیها را که از صد نفرشان یکی خریدار نیست با حوصله تمام جواب می‌دهد. در این بساط هرچه بخواهی پیدا میشود: قفل‌های شکسته بی‌کلید، کلیدهائی که به هیچ قفلی نمیخورد. کپه‌کپه پیچ و مهره‌های زنگ‌زده، چفت‌های بی‌رزه و رزه‌های بی‌چفت که اگر کسی ساعتها وقت صرف کند یک چفت که جور باشد و به هم بخورد پیدا نمیکند، قاچ میخکوب زین اسب، زنگهای برنجی چارپایان که هیچکدام به علت نقص صدا ندارد. میخ و پیچ، تیشه و ماله، جام و پیاله، شیر سماور : کوبه در فرسر، مهره خر، آرشه ویولون، بند ساعت نایلون، شیردوش و قهوه‌جوش سرآب پاش و قلم تراش، عصای شکسته، چاقوی بی‌دسته، سر بطری، قلاده سگ، پایه منقل، سه پایه آهنی که یک پا بیشتر ندارد، استکان : نعلبکی، نمکدان خلاصه هر چه بخواهی ولی همه ناقص ؛ معیوب، شکسته...

همیشه چند نفر اطراف بساط نشسته یا ایستاده اشیاء را یکی‌یکی برمیدارند و تماشا میکنند و بدون اینکه قیمت آن را بپرسند سر جایش میگذارند گاهی هم معامله انجام میگیرد از این قبیل:

ـ این قوری چند؟ ـ چینی آلمانی اصل است سه هزار! ـ اینکه لوله ندارد دو هزار

هم میدهی به حلبی‌ساز یک لوله حلبی میاندازند میشود قوری حسابی سه تومانی پس از نیم ساعت چانه، قوری به سی شاهی فروخته می‌شود.

قسمتی از اجناس این بساط از میان خاکروبه‌های شمال شهر تهیه میشود و کسانی خاکروبه‌ها را با سیخی که در دست دارند زیر و رو میکنند چیزهائی را بیرون کشیده بدینجا میآورند و معامله می‌کنند.

مردی که معلوم بود نسبت به دیگران سرمایه‌دارتر است مقداری بلیز و دامن نیمدار و وصله‌دار زنانه ریخته بود چند نفر زن چادر نمازی این اجناس را زیر و رو می‌کردند تا چیزی را بپسندند و بخرند. زنی که صورت پهن و بینی پهنتر و رخسار قرمزی داشت بلیزی که فقط دو جای آن پاره بود بلند کرد و قیمت پرسید:

ـ آخرش پانزده هزار.

ـ دیگر چند.

ـ دوازده هزار.

ـ دیگر.

ـ خلاصه یک تومان میخواهی بخر نمیخواهی خوش آمدی.

ـ هفت هزار.

ـ برو بابا خدا پدرت را بیامرزد.

ـ هفت هزار و دهشاهی.

ـ خودم هشت هزار خریده‌ام.

ـ می‌دهی.

ـ نه.

ـ پس مال خودت.

ـ بیا مایه کاری ببر.

معامله انجام گرفت زن یک اسکناس پنج ریالی و سه ریالی پول خورد داد و بلیز را برداشت و یک بار دیگر در نور آفتاب آن را تماشا کرد. ناگهان بلیز از دستش به زمین افتاد. زن خم شد و بلیز را برداشت و زیر چادر نماز گرفت و راه افتاد.

هنوز چند قدمی رد نشده بود که مرد فروشنده پس از یک نگاه دقیقی که به اجناس خود انداخت پشت سر هم زن را بلند صدا کرد آهای خانم، آهای باجی،

همشیره با شما هستم، یک دقیقه برگرد کارت دارم زن که چادر نماز را محکم به خود پیچیده و جز نیمی از صورتش پیدا نبود برگشت.

ـ بلیزی که خریدی کو؟

زن یک دستش را از چادر نماز بیرون آورد و بلیز را نشان داد.

ـ پس زیر آن یکی بغلت چیست.

رنگ زن که سرخ بود سرخ‌تر شد. بلیز را زیر چانه خود گذاشت و هر دو دست را به طور افقی باز کرد و زیر هر دو بغل را نشان داد و گفت: این زیر بغل‌های من.

مقصودت چیست؟

مقصودم این است که یک بلیز خریدی یکی را هم بلند کردی. اینکه روی شکمت است چیست؟

حقیقتاً شکم زن به طور عجیبی بالا آمده بود. زن باز چادر نماز را به خود پیچید و گفت: برو حیا کن، دزد زنت است.

مردم رفته‌رفته جمع میشدند. مرد از جا بلند شد و گفت بلیزی را که‌دزدیدی بده والا دست پاسبانت میدهم. روی شکمت است.

یکی گفت بلکه حامله است... حامله اینطور نمی‌شود... شکمش قلمبه شده... من از مالم نمیگذرم... قیل و قال برخاست ازدحام بیشتر شد. مرد کهنه‌فروش فحش میداد و جوابهای بدتر می‌شنید.

... باید بگردمت... مگر میگذارم دست تو نر خر نامحرم بر تنم بخورد...

... برآمدگی شکمت از چیست؟ به تو چه! خیلی‌ها شکمشان بالا آمده است از هر طرف صدائی برمیخاست. البته هیچ زنی حاضر نمیشد که مرد نامحرمی تن و بدن او را بگردد. بالاخره قرار شد که یک زن دیگر دست به زیر چادر و پیراهن خریدار بلیز ببرد و بگردد. قرعه این فال به نام زنی افتاد که یک بچه دو ساله فین‌فینی در آغوش داشت. همه به تماشا ایستادند زن بچه‌دار کودک خود را با دست چپ نگاهداشته و با دست راست مشغول تفتیش بدنی شد همه نفس‌ها را حبس کرده منتظر نتیجه بودند.

زن اززیرچادر سینه و زیر بغل‌های خریدار را تفتیش کرد ولی همینکه دستش را از لباس به روی شکم وی برد تو گوئی دستش به مار یا عقربی خورده است.

دست را به سرعت عقب کشید و گفت: وای خدا مرگم بدهد.

و بلافاصله سه چهار ناسزا به فروشنده و خریدار و مردم گفت و راه خود را کشید و رفت از حرکت زن بچه‌دار همه متحیر ماندند و بیش از پیش کنجکاو شدند تا بدانند که از چه ترسیده و دست خود را عقب کشید.

شکم زن سرخ‌رو و خریدار بلیز هدف نگاه صدها چشم گردید. او هم که سخت از این نگاهها ناراحت شد برای رفع سوءظن مردم با دو دست از دو طرف چادر نماز گرفت و برای یک طرفةالعین دستها را از هم گشود و چادر نماز را عقب زد و گفت حالا دیدی که من برنداشته‌ام. این دفعه همه با توجه تمام شکم زن را نگاه کردند ولی قضیه حل نشد بلکه سوءظن صاحب مال و تعجب مردم بیشتر شد. شکم زن شباهتی به شکم زنهای حامله نداشت ولی معلوم بود که در زیر لباس روی شکمش چیزی به اندازه یک کرمک قلمبه شده است: فریاد فروشنده بلند شد: پس آن قلمبه روی شکمت چیست؟

ـ تو چه کار به شکم من داری؟ همهمه بر پا گردید و از هر دهان صدائی در آمد بابا بنده خدا را ولش کن. عمو خجالت بکش عجب دوره‌ای شده.

قیافهٔ مظلوم زن جمعی را به طرفداری از وی برانگیخت. یکی دو نفر با نگاه‌های غضب‌آلود فروشنده را تهدید کردند و رو به زن نموده گفتند خواهر بیا برو! ولی صاحب مال دست بردار نبود قسم میخورد که این زن دزد است و یکی از بلیزها را دزدیده زن از مشاهده چند نفر طرف‌دار جرئت یافته میگفت دزد خودت هستی زنت دزد است.

در این گیرودار که زن آماده عزیمت بود ناگهان صدای صاف و بلند زن دیگری همه را متوجه ساخت: هان! وجیه چه خبره باز چه شده؟ این زن نامش گلین خانم و خودش از دوخته فروشهای قدیمی میدان بود. با اینکه خودش از جنس لطیف بود اجناس مردانه میفروخت.

گلین خانم وقتی وارد معرکه شد مانند یک پاسبان دقیق و با معرفت به اظهارات طرفین گوش داد و گفت که برای خاتمه دادن به این قیل و قال حاضر است اگر اجازه بدهند خودش خریدار بلیز را تفتیش کند همه این راه را پسندیدند فقط زن سرخ‌رو ناراحت شد ولی دید که اگر اعتراض کند سوءظن مردم بیشتر خواهد شد.

گلین خانم بسته پیراهن و زیر شلواری مردانه را که روی سر داشت زمین گذاشت صاحب مال گفت لازم نیست همه جایش را بگردی. من خودم دیدم که زیر لباس روی شکمش گذاشته است.

همه منتظر بودند که خبر صحیحی راجع‌به اسرار شکم زن سرخ‌رو بشنوند. گلین با دست چپ چادر نماز را طوری گرفت که در حین تفتیش هیچ جای بدن زن دیده نشود و دست راست را به زیر چادر نماز برد و بدیهی است که قبل از هر کار به سراغ شکم مرموز زن رفت چند ثانیه دستش را روی شکم زن نگاهداشت و بعد رو به صاحب مال کرد و گفت: بابا این نافش است معما حل شد شکی نماند که قلمبه روی شکم زن بیچاره ناف پاره‌اش بوده که دور آن پر شده باز چند نفر نگاههای خشمناک به سوی مرد فروشنده انداختند همهمه در گرفت ولی در همان لحظه گلین خانم دستش را از زیر چادر نماز بیرون آورد و بلیز مفقود را بلند کرد و نشان داد و به سوی صاحب مال انداخت نفرین و لعنت نسبت به زن سرخ‌رو از هر طرف بلند شد صاحب مال بلیز را محکم به سر زن بدبخت زد و گفت مگر کاسبی من چقدر نفع دارد که یک بلیز را هم تو پدر... بدزدی زن سرخ‌رو به کلی خود را باخت و مانند همه زنها که در حین کشف جرمشان بنای گریه را میگذارند به گریه در آمد یکی گفت این زنها را باید کشت... زندان کم است... نسلشان نابود شود... آهای آژان در این لحظه مرد موقری قدم پیش نهاد و گفت صبر کنید خدا را خوش نمیآید زن بدبختی را اذیت کنید. لابد از بیچارگی دست به چنین کاری زده قیمت این بلیز چند است؟

مرد فروشنده فوراً تمام حسابهایش را کرد و وضعیت را سنجید و قیمت را دو برابر گفت:

سه تومان!

مرد موقر فوراً سه تومان داد و بلیز را برداشت و به زن حیرت‌زده داد و گفت بگیر برو به امید خدا، دیگر از این کارها نکن!

از هر طرف دعا و ثنا نسبت به آقای نکوکار بلند شد. معرکه به هم خورد. هر کس به دنبال کار خود رفت.

این مرد نکوکار شعبان بود دورادور پشت سر زن به راه افتاد تا در گوشه خلوتی به وی رسید. زن همینکه چشمش به نجات دهنده سخاوتمند خود افتاد شروع به دعا

کرد.

ـ آخر، همشیره، چرا کار زشت میکنی؟

ـ چکنم، نان‌آور که ندارم، شوهر که ندارم...

ـ چرا نمیروی کلفتی بکنی؟

ـ ضامن میخواهند که من ندارم از آن گذشته برادر گردن کلفتم نمی‌گذارد.

ـ برادرت چکاره است؟

ـ همه کاره و بیکاره، الان سه ماه است که یکی را سر قمار چاقو زده و متواری میباشد. خرج او را هم من باید بدهم.

ـ خانه‌ات کجاست؟

ـ نظام‌آباد

ـ میآئی کلفت بشوی؟

ـ عرض کردم اولاً ضامن ندارم دوم اینکه برادرم نمیگذارد.

صحبت بین شعبان و زن سرخ‌رو که اسمش زلیخا بود به دراز کشید. غروب همان روز شعبان طبق قراری که داده بودند با برادر زلیخا در حدود دروازه شمیران سابق آشنا شد و ملاقات کرد. برادر زلیخا جوانی بود به نام علی دارای قد متوسط چهره سبز، بلکه تیره و سوخته‌اش نشان میداد که تازه راه شیره‌خانه را یاد گرفته است. همیشه عقب کاری میگشت که کم زحمت و پر در آمد باشد، با دو سه دسته از جیب‌برها بند و بست داشت. کمکش به قاچاقچی‌ها هم میرسید. یکی دو نفر را هم شبانه و مخفیانه چاقو زده و فرار کرده بود. اموال مسروقه را غالباً به توسط خواهرش به فروش میرسانید. از سه ماه به این طرف پلیس جداً در جستجویش بود و علی نمیتوانست روزها آفتابی بشود. فقط بعضی شبها که حوصله‌اش سر میرفت به یک شیره‌خانه آشنا میرفت و شیره میکشید. شعبان و علی خیلی زود به مقصود هم پی بردند. علی گفت که برای انجام هر خدمت و فرمایشی تا پای جان آماده میباشد.

شعبان دو ماه کرایه عقب افتاده اطاق علی و خواهرش را داد تا از محله نظام‌آباد خارج بشوند و در حدود امامزاده معصوم اطاق بگیرند. پول یک دست لباس با بیست تومان نقد به علی داد و قرار گذاشتند که ماهی سی تومان هم مواجب بدهد.

* * *

زلیخا روز اول به عنوان رختشوی دوره گرد وارد منزل صدیقه خانم شد.

جمعه بود و مادر و دختر هر دو در خانه بودند. زلیخا با دلسوزی و صداقت بی‌حدی تمام رخت‌ها را تمیز و پاکیزه شست و آب مالی کرد و آب کشید. بعد حیاط را جارو و اطاق‌ها را گردگیری نمود. کاری را که معمولاً کلفت‌ها در دو روز بلکه سه روز انجام میدهند و بعد یک هفته اظهار خستگی میکنند او در یک روز تمام کرد همه‌اش میگفت و میخندید وقتی هم مزدش را گرفت از ته دل صاحب‌خانه را دعا کرد برای دختر پا به بختش داماد شایسته‌ای از خدا مسئلت نمود.

مادر صدیقه که از بی‌کلفتی سخت در عذاب بود وقتی شنید که این زن نجیب کدبانو و آبرودار که در جائی نمانده حاضر است کلفت بشود خوشحال شد خاصه که زلیخا ضامن‌های معتبری داشت! زلیخا رفت و روز بعد بقچه و سجلش را آورد مادر صدیقه احتیاط را از دست نداد.

خواست یکی از ضامن‌های زلیخا را ببیند. زلیخا متأثر شد و حتی گریه کرد و گفت که تمام اقوام من تاجراند و سرشناس که اگر بفهمند که من کلفت شده‌ام قیامت برپا خواهند کرد خصوصاً شوهر خواهر کوچکترم تجارتخانه بزرگی در بازار دارد اگر بشنود که من کلفت‌ام از خجالت نزد شوهرش هلاک خواهد شد. مادر صدیقه هم متاثر شد که زن بیچاره از بالا به پائین آمده و بالاخره قرار شد که به یک بهانه به تجارتخانه بروند و همین‌قدر در آنجا معلوم بشود که زلیخا را میشناسد.

اول وقت عازم بازار و وارد تیمچه حاجب‌الدوله شدند. زلیخا مغازه چینی‌فروشی بزرگی را نشان داد و گفت مال شوهر خواهرش است و حال می‌توانند به بهانه خرید بدانجا بروند. جلوی مغازه جوان مؤدبی به زلیخا سلام کرد و احوالپرسی نمود مادر صدیقه سرویسی را نشان داده قیمت پرسید.

جوان که معلوم بود شاگرد است گفت مغازه متعلق به خانم یعنی زلیخا است و بنای تعارف گذاشت و اصرار کرد که وارد مغازه بشوند و با حاجی آقا ملاقات کنند و چای و شیرینی میل کنند. شاگرد مغازه حرکتی کرد تا برود و خود حاجی آقا را صدا کند.

مادر صدیقه راضی نشد و موکول به وقت دیگر نمود و با زلیخا به راه افتاد. زن ساده مطمئن شده بود که کلفت تازه حقیقتاً ضامنهای معتبر دارد و در بین راه برای

اینکه از زلیخا دلجوئی کرده باشد گفت:

آدم نجیب از همان سیمایش پیداست و از یک نگاه شناخته می‌شود و الخ... زن غافل نمیدانست که شاگرد مغازه کسی جز برادر خود زلیخا نبود که طبق قرار قبلی در مقابل مغازه انتظار آنان را می‌کشید.

۱۳

بازگشت حبیب

گفتم که صدیقه به محض اطلاع از فرار کلفت و سرقت نسخه مروارید حدس زد بایستی کلفت خائن نسخه مروارید را به دستور شعبان دزدیده باشد. شکی نداشت که آنهمه خوشخدمتی و بذل و بخشش شعبان فقط برای تصاحب نسخه بوده حال که مطلوب خود را به دست آورده یک مثقال طلا به صدیقه نخواهد داد برای اینکه بفهمد حدسش تا چه اندازه صائب است در سپیده صبح روز بعد به خانه پدری رفت و با تشویش و اضطراب وارد مطبخ شد.

حدسش صائب نه تنها از شمش‌های طلا اثری نبود بلکه یک قطعه کاغذ هم در کته دیده نمیشد.

صدیقه همه جا را گشت. نه در تالار و نه در جای دیگر کاغذ پاره ندید معلوم بود که شعبان به تصور اینکه شاید بین باقی مانده کاغذها باز نسخه‌ای پیدا شود همه را جمع کرده و بدر برده است. یقین داشت که به این زودی روی شعبان را نخواهد دید در این معامله مغبون شده و در مبارزه شکست خورده بود. ولی دو روز بعد برخلاف انتظارش شعبان از در وارد شد و پس از تعارف مختصر از صدیقه پرسید که چرا به خانه پدری اسباب کشی نمی‌کند در ضمن اظهار اشتیاق به داشتن نسخه مروارید گفت که وسائل طلاسازی را از هر جهت فراهم ساخته تا به محض انتقال صدیقه به خانه پدری‌اش به وعده وفا کند و نسخه‌های طلاسازی مرحوم «آقا» را پس از نشان دادن عمل کیمیا تقدیم بدارد و نسخه مروارید را دریافت نماید. دوروئی و دروغگوئی و حقه‌بازی شعبان

آتش به جان صدیقه زد مرد شیاد چنان ساده و صادقانه حرف میزد که گوئی از جائی خبر ندارد.

وقتی صدیقه فرار کلفت و ربودن نسخه را تعریف کرد شعبان فریادی از حیرت و یاس کشید ولی بعداً چنین وانمود کرد که در صدق گفتار صدیقه تردید دارد. وقتی صدیقه گفت که به خانه پدری رفته و شمش‌ها را ندیده است شعبان جواب داد که شمش‌ها راخودش محض‌احتیاط از آنجا خارج ساخت تا مبادا به دست غیر بیفتد و تصمیم داشت که به محض انتقال صدیقه بدانجا شمش‌ها را فوراً مسترد بدارد و اکنون که صدیقه میگوید نسخه به سرقت رفته است معلوم نیست که چه باید بکند. شعبان قیافه ناراضی و خشمناک به خود گرفت صدیقه دلش میخواست فریاد بزند که ای شعبان شیاد دست از حقه‌بازی بردار من میدانم که نسخه اکنون در خانهٔ تست ولی بدان که از آن طرفی نخواهی بست و هرگز موفق به ساختن مروارید نخواهی شد من که می‌دانستم دیر یا زود آنرا از چنگ من خواهی در آورد قبلاً فکرهایم را کرده بودم من در آن نسخه دست برده‌ام و مقدار و میزان دواجات و ترکیبات را کم و زیاد کرده‌ام.

نسخهٔ صحیح نزد خودم است و آنچه به دست تو افتاده ناقص و مهمل است. ماهها بلکه سالها آزمایش خواهی کرد فرسنگ‌ها عقب مرغ خواهی دوید و هرگز به مقصود نخواهی رسید شعبان با لب و لوچهٔ آویزان خارج شد قبل از خروج باز به صدیقه تأکید کرد که هرچه زودتر به خانه پدری منتقل بشوند دیگر راجع‌به طلاسازی و استرداد نسخه‌های کیمیا سخنی نگفت.

شعبان یقین داشت که پسرش حبیب تا سه ماه دیگر مراجعت خواهد کرد در این مدت شعبان چند رشتهٔ مروارید بی‌مانند برای سر و سینهٔ عروس آتیهٔ خود ساخت تا به محض مراجعت حبیب به هند رفته و از آنجا مقدمات وصلت با یکی از خاندانهای سلطنتی را فراهم کند دیگر کاری در ایران نداشت مگر نابودی صدیقه که میبایستی تا مراجعت حبیب قطعی بشود. دنیا را به کام خود میدید نسخه را به آن سهولت به دست آورد جاسوس زرنگی مانند زلیخا پیدا کرد و به خانه صدیقه فرستاد جوان جسوری هم مانند علی منتظر فرمانش است شعبان مطمئن بود که هر وقت بخواهد می‌تواند با دست زلیخا و علی کار صدیقه را بسازد هر وقت به نابودی صدیقه فکر میکرد بی‌اختیار تبسم شیطانی به لب می‌آورد و زیبائی‌های صدیقه را در نظر مجسم میساخت و حالش دگرگون

می‌شد ولی مادام که صدیقه در منزل فعلی خود سکونت داشت انجام کار مشکل می‌نمود طبق نقشه‌ای که شعبان کشیده و من جمیع‌الجهات تمام اطراف و جوانب کار را در نظر گرفته بود تصاحب وجود صدیقه و بعد هم فنای بی سروصدایش فقط در خانهٔ پدری وی میسر میشد و شعبان با کمال بی‌صبری منتظر آن روز بود.

زلیخا طبق دستور شعبان با کمال دقت مراقب زندگی صدیقه بود و هر روز گزارش مفصلی از آنچه دیده و شنیده بود به شعبان می‌داد سه روز از ورود زلیخا به خانهٔ صدیقه می‌گذشت و در این مدت شعبان از روی گزارشات زلیخا مطمئن شده بود که صدیقه با هیچ مردی رفت و آمد ندارد و بنابراین صدیقه دختری است بی‌کس و بی‌پناه و شعبان در اجرای نقشهٔ خود با مردی که حامی این دختر باشد مواجه نخواهد شد.

روز چهارم زلیخا در نقطهٔ معهود شعبان را در انتظار دید و به محض دیدار گفت امروز خبر مهمی دارم. این دختره آن طور هم که شما خیال میکنید نیست و زیر سرش بلند است. دیشب موقعی که می‌خواستیم بخوابیم درب کوچه صدا کرد. من خودم دم در رفتم. مردی را دیدم که صدیقه خانم را میخواست. اسمش را پرسیدم گفت حبیب به نظرم جوانی آمد بیست و پنج ساله خوشگل و خوش هیکل وقتی صدیقه خانم آمد و او را دید هر دو به حدی شاد و خندان شدند که نزدیک بود دست به گردن هم بیندازند.

خانم پرسید:

کی آمدی؟

جوان نگاهی به من کرد و به زبان فرنگی جواب داد. مدتی با هم نشسته و صحبت کردند.

خانم در جریان صحبت دو سه بار متأثر شد. افسوس که از صحبت‌های آنان چیزی نفهمیدم آخر شب رفت. لابد باز هم خواهد آمد.

شعبان از این خبر غرق حیرت شد. آیا این جوان به نام حبیب کیست؟ پسر خودش است که باز عشق صدیقه به سرش زده و از فرنگ برگشته؟

به زلیخا دستور داد که اگر این دفعه جوان مزبور آمد به هر وسیله شده تعقیبش کند و از جا و مکانش مطلع گردد. از میعادگاه به تلگرافخانه رفت و تلگراف فوری به حبیب فرستاد مطالبه جواب نمود. سی و شش ساعت بعد جواب رسید که خبر داده بود مشغول تهیه تز و سلامت است. شعبان آرام گرفت.

ولی حقیقت این بود که حبیب به تهران برگشته بود. جوان عاشق پس از چند روز توقف در پاریس یکی از دوستان بیروتی خود را دیده و وی را محرم اسرار خود قرار داده خواهش کرده بود که مرا سلامت و تلگرافاتی را که به اسم حبیب میرسد دریافت نماید. جواب تلگرافات را خودش بدهد و مراسلات را به آدرس معینی به تهران بفرستد تا حبیب جواب آنها را به پاریس ارسال دارد و دوستش از آنجا به تهران بفرستد. جواب تلگراف شعبان را همان دوست حبیب فرستاده بود.

صدیقه از دیدار حبیب بی‌اندازه شادمان شد. تمام وقایعی را که در غیاب حبیب روی داده بود به وی تعریف کرد و در خاتمه گفت اکنون که شعبان مشغول ساختن مروارید میباشد بهترین فرصتی است که میتوان وی را تعقیب کرد و کارگاه کیمیاگری او را شناخت.

صدیقه با مشورت و صلاحدید حبیب تصمیم گرفت که به خانه پدری خود نقل مکان کند و در آن سکونت نماید. این خانه که دارای یک حیاط وسیع و بزرگ و دو حیاط خلوت و اطاقهای متعددی بود مزایای بیشماری داشت من جمله اینکه صدیقه میتوانست دور از چشمهای کنجکاو کلفتش زلیخا مشغول ساختن مروارید شود و در مواقع لزوم هم حبیب را در گوشه‌ای از خانه پنهان کند. اسباب کشی با همه زحمت و دردسری که لازمه آن است به خوشی برگذار شد. صدیقه و مادرش در روزهای اول غمگین و ماتمزده بودند. به هر گوشه قدم می‌نهادند خاطراتی از سید مرحوم به یاد آورده محزون و اندوهناک میشدند.

صدیقه تلفنی تهیه کرد و روزی چند بار با حبیب تماس میگرفت. چند روزی که از ورود حبیب به تهران گذشت معلوم شد که وی با آن وضعیت اختفا و پنهانی که دارد نمی‌تواند چنانکه شاید و باید پدر خود را تعقیب کند. شعبان برای منزل مبارکی به دیدن صدیقه و مادرش آمد و پس از تعارف و احوالپرسی باز مطالبه نسخه مروارید را نمود.

صدیقه باز سوگند یاد کرد که این نسخه را کلفت سابق دزدید، شعبان ابرو در هم کشید و گفت: تقصیر شما نیست بلکه در طالع شما توفیق کیمیاگری نوشته نشده است و مشیت خداوندی بر این است که سهمی از کیمیا به شما نرسد. چه دلیلی بهتر از این توان یافت که نسخهٔ ساختن مروارید روزی به دست شما افتاد یعنی پدر بزرگوارتان

آنرا تسلیم شما نمود ولی شما از بی‌مبالاتی گم کردید پس از چند سال که دوباره به دست آوردید نتوانستید نگاه بدارید.

پس شکی نیست که اگر من نسخه‌های طلاسازی را به شما بدهم مسلماً توفیق استفاده از آن را نخواهید داشت و این گنجینه گرانبها هم مثل نسخه مروارید نصیب نااهلی خواهد شد.

پس بروید و از بخت خود شکایت کنید و دیگر توقعی از من نداشته باشید مقدر بر این بوده که شما از این مواهب الهی محروم بمانید.

شعبان چندی از این سخنان «حکیمانه» و «عارفانه» گفت و ساکت شد.

صدیقه که قادر به پرده‌پوشی از خشم و غیظ خود نبود گفت:

ـ پس بنابراین شما از استرداد میراث پدرم یعنی نسخه‌های کیمیا منصرف شده‌اید.

ـ مشیت الهی بر این است!

ـ تکلیف شمش‌هائی که به من داده بودید چه میشود؟

ـ عجب! این هم یک دلیل! پس از آنکه خانه را به شما واگذار کردم و سند انتقال آنرا در محضر امضا نمودم شمش‌ها تا چند روز در این خانه انتظار شما را میکشیدند ولی شما به سراغ آنها نرفتید و تصاحب نکردید تا اینکه من از ترس اینکه مبادا به دست نااهلی بیافتاد آمدم همه را جمع کردم و بردم.

حال تصدیق میفرمائید که در پیشانی شما ثروت و دولت نوشته نشده است. یقین دارم که اگر طلاها را تصرف هم میکردید یکی دو روز بعد مانند نسخه مروارید از دست می‌دادید. کسی که برای تصرف شمش‌های طلا دست شما را نگرفته بود.

چرا آنها را برنداشتید و تصاحب نکردید؟ این نیست مگر مشیت و تقدیر الهی که بنابر حکمت بالغه خود نمیخواهد شما صاحب کیمیا یا طلا و مروارید باشید. راهنمای من خدا است و من نمی‌توانم برخلاف مشیت الهی قدم بردارم. بنابراین شمش‌ها را به شما پس نخواهم داد ولی هر وقت احتیاج به پول پیدا کردید مضایقه نخواهم کرد.

لحن شعبان چنان جدی ومحکم بود که صدیقه نمیتوانست بفهمد که آیا این مرد عقاید قلبی خود را بر زبان می آورد و یا این سخنان را از راه حیله و تزویر میگوید.

شعبان با روی خوش و وعده تجدید دیدار از صدیقه خداحافظی کرد و رفت

سابقاً گفته‌ایم که شعبان تصمیم به نابودی صدیقه گرفته بود روزی که شمش‌ها را در اختیار صدیقه گذاشت نظریاتی پیش خود داشت من جمله اینکه با این بذل و بخشش و وعده‌های شیرین صدیقه را رام کند و نسخه مروارید را به‌دست آورد آنگاه کار صدیقه را ساخته شمش‌ها را دوباره تصرف کند.

ولی بعداً که نسخه را در مشت خود دید فکر کرد که صدیقه اگر پولدار بشود ممکن است یا به مسافرت برود و شوهر کند و یا دم و دستگاهی به هم زند که دسترسی به وی مشکل باشد این است که بهتر آن دید که وی را در همان فقر و مسکنت باقی گذارد تا روزی که خواست نابودش کند کارش آسان باشد زیرا حیات و ممات فقرا ارزشی‌در انظار ندارد ونابودی و فقدان دختر فقیری چندان جلب توجه کسی را نمی‌کند.

شعبان از انتقال صدیقه به خانه پدری سخت خوشوقت شد زیرا وسعت و وضع ساختمان این خانه طوری بود که اگر ده نفر را هم در آن سر میبریدند صدا به خارج نمی‌رفت.

شعبان دیگر مانعی برای نابود کردن صدیقه نداشت ولی قبل از انجام این کار تصمیم گرفت که یکبار از روی نسخه‌ای که به چنگ آورده بود مروارید بسازد تا اگر در جریان عمل به اشکالی برخورد از حافظه و تجربه صدیقه استمداد کند.

به طوریکه سابقاً اشاره کرده‌ایم برای هر رشته از کیمیاگری مانند ساختن فلزات گرانبها و جواهرات گوناگون و عطریات پر قیمت و غیره صدها، بلکه هزاران نسخه از اساتید و دانشمندان مانده که هر کدام طریقه‌های مخصوصی به خود داشته‌اند مرحوم حاج لطف الله پس از مطالعات و تجربیاتی که در رشتهٔ ساختن جواهرات و خاصه مروارید به عمل آورد سه طریقه را پس از آزمایش پسندید و در رساله کوچکی نوشت و تسلیم دخترش نمود صدیقه طریقه شماره ۲ را اختیار نمود و عمل کرد و چنانکه دیدیم نتیجه گرفت شعبان‌پس از تصاحب رسالهٔ مزبور از فرط ذوق و اشتیاقی که به ساختن مروارید داشت بر آن شد که در آن واحد به هر سه طریق عمل کند تا هم مروارید بیشتری بسازد و هم مزایا و محسنات هر یک از طرق سه گانه را دریابد مشغول کار شد روز دوم یا سوم کارش بود که زلیخا در ضمن گزارش روزانه اطلاع داد که صدیقه خانم روز گذشته به بازار رفته و مقدار کمی مروارید ریز و چند برابر آن صدف خریده و به خانه آورده و هر دو را کوبیده و مثل آرد کرد و معلوم نیست چه منظوری دارد شعبان

فوراً دریافت که مروارید ریز و صدف از مواد اولیه میباشد که در ساختن مروارید به کار میرود فوراً به زلیخا دستور داد که در غیاب صدیقه کوبیده صدف و مروارید را دزدیده نزد وی ببرد روز بعد که صدیقه به مدرسه رفت زلیخا طبق دستور شعبان رفتار نمود. شعبان آن دو ماده را در ترازوی کوچکی ریخت و کشید و از وزن آنها دریافت که صدیقه در صدد است پنج دانه مروارید درشت هر کدام به اندازه یک فندق بسازد. ترازو را با سنگهای ریز و درشت آن به زلیخا داد و طرز استفاده از آنرا بیان نمود و دستور داد که با تمام دقت مراقب اینگونه کارهای صدیقه باشد و از هر خمیر و یا گرد و مایعی که تهیه میکند یک پنجم آن را دزدیده برای شعبان کنار بگذارد و در اولین فرصت به وی برساند. شعبان شکی نداشت که صدیقه مشغول ساختن مروارید میباشد ولی نمیدانست که آیا صدیقه نسخه‌ای در دست دارد و از روی آن عمل میکند یا اینکه عملیات یک ماه قبل را به خاطر سپرده و از روی تجربه و حافظه کار میکند.

شعبان و صدیقه دور از چشم هم مشغول ساختن مروارید بودند. صدیقه گاهی در کارهای فنی از قبیل کوبیدن و الک کردن بعضی مواد و یا جوشاندن و صاف کردن و غیره، از زلیخا کمک می‌خواست، زلیخا با جان و دل کمک میکرد و هر دفعه که از خانمش می‌پرسید چه می‌خواهد درست کند جواب می‌شنید که حب پا درد برای خانم بزرگ! زن هوشیار حس میکرد که او را فریب می‌دهد و برای درک حقیقت به تلاش خود می‌افزود.

یکی دو بار هم از شعبان پرسید که آیا او می‌داند که صدیقه از این دواسازی چه مقصودی دارد.

شعبان لبخند زده جواب داد که جادو می‌کند و این حرف به عقل زلیخا بیشتر نزدیک به حقیقت آمد.

آخرین مدت به سر رسید. صدیقه روزی که می‌خواست به اصطلاح «مرغ دوانی» کند و نتیجه بگیرد زلیخا را به مرخصی فرستاد.

هر وقت زلیخا به مرخصی میرفت و برمی‌گشت شام را حاضری می‌خوردند آنشب زلیخا برخلاف انتظار و با کمال تعجب دید که خانم برای شام خوراک مرغ تهیه کرده‌است! خورد و شکر خدا را گفت ولی به حقیقت پی نبرد.

هر اندازه که صدیقه از نتیجه زحمات و عملیات خود راضی بود برعکس شعبان

اگر کاردش می‌زدند خونش در نمی‌آمد زیرا پس از آن همه زحمت و ریاضت موفق به ساختن مروارید نشده بود و هیچ یک از طرق سه گانه نتیجه نداده بود و فقط دواجات و اجزائی که زلیخا از خانه صدیقه آورده بود در دست شعبان تبدیل به مروارید اعلائی شده بود شعبان ناامید نمی‌شد و تصور می‌نمود که در عمل خطا کرده‌است.

آنچه شعبان را نگران و خشمناک می‌ساخت این بود که‌صدیقه با اینکه نسخه‌ای گرانبها را از دست داده بود معهذا اسرار ساختن مروارید را میدانست وشاید این راز بزرگ را در سینه خود نهفته بود که در آن صورت دست هیچ طراری به آن نمیرسد.

شاید هم دختر ناقلا نسخه‌ای از روی نسخهٔ پدر برای خود تهیه و پنهان کردماست.

در هر حال شعبان از جهت ساختن مروارید مأیوس نشد. این فکر که در عمل خطا نموده و غفلت کرده و الا نسخه نقصی ندارد چنان در خیالش قوت گرفت که یقین داشت عن‌قریب سر فرصت و با خیال راحت هر قدر بخواهد خواهد ساخت. همه اسباب کار فراهم بود. مگر خیال راحت و باعث این ناراحتی وجود صدیقه بود. شعبان می‌دید که صدیقه از راز ساختن مروارید اطلاع دارد و ممکن است از این راه قریباً به ثروت و دولت برسد و دستگاهی و برو بیائی بهم‌زند و آنوقت تعرض و دسترسی به وی مشکل باشد. از طرف دیگر تاریخ مراجعت حبیب نزدیک میشد مگر نه قرار بر این بود که صدیقه را قبل از بازگشت حبیب از میان بردارد. پس دیگر معطلی برای چیست فکرهایش را کرد و تصمیمش را گرفت و منتظر فرصت شد.

حدس شعبان درست بود. صدیقه از فروش مرواریدها پولی به دست آورده مشغول تهیهٔ مبل و اثاثیه مجلل شده بود اتفاقاً چند روزی از فروش مروارید نگذشته بود که مادرش خانم بزرگ اظهار کسالت کرد. دو روزی سر پا با بیماری مبارزه کرد ولی روز سوم تاب و توان از دست داد بر بستر بیماری افتاد. از معالجات خانگی نتیجه‌ای عائد نشد. پیرزن بدبخت عطش بیحدی داشت پیاپی آب می‌نوشید و می‌گفت که تمام اندرونش آتش گرفته و می‌سوزد. طبیب محله را بر سر بالین بیمار آوردند.

نسخه نوشت و داد ولی از طرز رفتار و گفتارش معلوم بود که درست از مرض سر در نیاورده است.

زلیخا کلفت خانه بیش از خود صدیقه دلسوزی و خدمت میکرد. صبح روز بعد

حال مریضه بدتر شد ایندفعه طبیب علناً اظهار عجز از تشخیص مرض کرد و گفت بهتر است خانم را هر چه زودتر به یک مریضخانه ببرند تا شاید از راه تجزیه خون و غیره تشخیص بدهند. صدیقه مراتب را با تلفن به حبیب اطلاع داد او هم عقیده دکتر را تأیید کرد و خانم بزرگ را به مریضخانه بردند.

صدیقه سخت پریشان و نگران شد. خدایا اگر مـادرم طوری بشود چه خاکی به سر کنم؟

غمگین و متفکر در گوشه‌ای نشسته به گذشته اندوهناک و حال پر تشویش و آتیه نامعلوم خود فکر میکرد نزدیک غروب زلیخا برای خرید از خانه بیرون رفت.

لحظه‌ای بعد درب کوچه صدا کرد. صدیقه خود ناچار پشت در رفت پرسید کیست؟

در جواب صدای زنی را شنید و درب را باز کرد عاقله زنی با سر و وضع آبرومند و قیافه وحشت زده و چشمهای نمناک در مقابلش ایستاده بود بند دلش پاره شد آیا این زن ناشناس خبر شومی از مادرش آورده است.

سراسیمه و هراسان پرسید از مریضخانه آمده‌اید؟ از مادرم خبر آورده‌اید؟ زن با صدائی که از غم و غصه‌اش خبر میداد گفت نخیر با زلیخا کار دارم صدیقه نفسی تازه کرد و پرسید چه کارش داری زن با گوشه روسری حریر اشک چشمهایش را پاک کرد و جواب داد خواهرش در حال احتضار است ودراینحال سروکله زلیخا پیدا شد و تا زن ناشناس را با آن وضع دید نزدیک بدان شد که چشمهایش از حدقه در آید گوهر خانم شمائید چیه؟ خیر باشد.

وقتی خبر احتضار خواهرش را شنید دو دستی بر سر زد و بنای شیون گذاشت. صدیقه برای اینکه جلب توجه عابرین نشود هر دو را به درون هشتی خانه آورد زلیخا نمیخواست خانمش را تنها بگذارد و برود ولی صدیقه راضی به این فداکاری نشد و اجازه مرخصی به زلیخا داد و فقط خواهش کرد که خانمی از همسایگان منزل سابقش را خبر کند بیاید و شب نزد او بماند زلیخا قول داد که اول به سراغ خانم همسایه برود و بعد نزد خواهر محتضر عازم شود و به سرزنان و شیون کنان رفت صدیقه تک و تنها ماند.

شب شد ساعتی گذشت و خانم همسایه نیامد. صدیقه حس کرد که اگر تا

صبح در آن خانه تنها بماند از غصه و وحشت هلاک خواهد شد. برخاست و خود به سراغ همسایه رفت معلوم شد که زلیخا اصلاً نرفته و خبر نداده. زن مهربان استقبال کرد و گفت که از شوهرش اجازه می‌گیرد و میآید صدیقه مطمئن شد و به خانه برگشت از تنهائی وحشت داشت به کوچکترین صدا از جا می‌جست و گوش فرا میداد. از هول و ترس پشت در کوچه نشست.

ساعتی بعد در کوچه صدا کرد صدیقه به تصور اینکه آن خانم مهربان است خوشوقت و با قیافه متبسم در را باز کرد ولی آن خانم نبود بلکه شوهرش بود مرد جوان اظهار ارادت و خدمتگذاری کرد و گفت که چون صلاح ندید دو زن در یک خانه تنها بمانند لذا خودش داوطلب شد که شب را در خدمت صدیقه خانم باشد! صدیقه حدسهائی پیش خود زد و لحظه‌ای مردد ماند بعد فکری کرد و از آقای مهربان تشکر نمود و به دروغ گفت که یکی از بستگانش آمده و دیگری به کسی احتیاجی ندارد اصرار آقای جوانمرد در خدمتگذاری فائده نداشت.

صدیقه بعدها فهمید که حدسهایش درباره آقای جوانمرد صحیح بود چه شنید که مرد جوان پس از اطلاع از تنهائی صدیقه خود داوطلب میشود که همسایه سابق را تنها نگذارد. هر چه زنش اصرار میکند که شب خوابی مرد غریبه در جوار یک دوشیزه تک و تنها صورت خوشی ندارد مرد قبول نمی‌کند گفتگوی بین زن و شوهر به مشاجره و نزاع می‌کشد و بالاخره مرد غالب آمده به سراغ صدیقه میرود ولی تیرش به سنگ می‌خورد!

تنها کسی که ممکن بود آن شب به داد صدیقه برسد حبیب بود. صدیقه تلفن کرد ولی حبیب در منزل نبود. یادداشتی تهیه کرد و شتابزده به سوی منزل حبیب رفت و یادداشت و کلید خانه را برای حبیب گذاشت و برگشت. صدیقه پس از بیان حال و تنهائی خود از حبیب خواهش کرده‌بود که در هر ساعتی از شب که به خانه خود برگردد به سراغ صدیقه برود و خودش با کلید در را باز کند و داخل شود. صدیقه مدتی در انتظار حبیب نشست شب نزدیک به نیمه بود که روی تخت خواب خود دراز کشیده و گوش فراداده‌بود ناگهان صدای پائی از حیاط شنید یقین کرد حبیب است و برای رفع غمهائیکه به‌دل داشت خواست شوخی بکند بدین معنی که خود را به خواب بزند تا بنگرد حبیب از دیدن وی بدانحال چه میکند چشم بر هم نهاد و منتظر شد. حس

کرد که کسی قدم به درون خوابگاه نهاد و آن کس لختی ایستاد معلوم بود که رخسار زیبای صدیقه را تماشا میکند. قدمهای شخص نزدیکتر میشد. صدیقه حس کرد که مرد روی خود را نزدیک آورده و در همان حین صدای خفیف و خس خس سینه و بوی زننده نفسی به مشامش خورد لبخند زد و چشمهایش را باز کرد شعبان را دید که با دیدگان حیرانی او را مینگرد. بلافاصله نعره هولناکی کشید.

حالی به صدیقه دست داد که نویسنده از شرح آن عاجز میباشد و بر خواننده است که قوه تصور و تخیل خود را به کار انداخته در نظر مجسم سازد که در آن لحظه بر دوشیزه صاف دل و بی‌خیال چه گذشت. وقتی صدیقه خود را به خواب زد و چشم بر هم گذاشت یقین داشت که کسی که وارد اطاق شد حبیب است ولی وقتی چشم باز کرد و شعبان را دید دنیا در نظرش تیره و تار شد. حال کسی را داشت که به جای جام شهد کاسه زهر سرکشیده باشد. از خشم و وحشت تا چندی زبانش بند آمده و یارای سخن گفتن نداشت به نظرش میرسید که در منجلاب افتاده.

شعبان دهان مهیب خود را برای خنده اهریمنی باز کرده با چشمهای شهوت بار صدیقه را مینگریست گوئی لاشخوری با چنگال خود کبوتری را زخمدار کرده و قبل از بلعیدن آن طعمه لذیذ به وی نگاه میکند تا اشتهای خود را بیشتر تحریک نماید و لذت بیشتری ببرد. صدیقه تکانی به خود داد و دست زیر متکا و تشک برد. ولی افسوس آنچه را که میخواست در اطراف خود نیافت هر شب قبل از خواب کارد بزرگی را که در مطبخ داشتند می‌آورد زیر سر می‌نهاد ولی آن شب منتظر حبیب بود میدانست که بعد از آمدن حبیب مدتی صحبت خواهند کرد. لذا هنوز برای خواب آماده نشده بود. صدیقه که از غیظ و وحشت میلرزید برخاست تا از اطاق خارج شود ولی شعبان مانع شد و دو دست خود را روی دو شانه دوشیزه گذاشته فشار داد و صدیقه مجبور شد روی تختخواب بنشیند. شعبان به حال خنده گفت: هرگز امشب و این ساعت را فراموش نخواهم کرد در همه عمر ... صدیقه نگذاشت که شعبان کلامش را تمام کند با لحنی که نفرت و خشم از آن نمایان بود فریاد زد. خجالت بکش من جای دختر تو هستم!

- چرا بی‌جهت داد می‌زنید من که جسارتی نکردم گفتم و میگویم که دختری به ملاحت و جمال شما در تمام ربع مسکون پیدا نمیشود. یک شب در آغوش شمابه‌سر بردن با یک عمر لذت و کامرانی برابر است. شما خودتان غافلید که چقدر زیبا و دلربا

هستید فتبارک الله احسن الخالقین ...

من حاضرم خروارها طلائی را که دارم کرورها جواهرات و هر چه دارم به علاوه جان خود را بدهم و یک شب ...

این دفعه خود شعبان کلامش را ناتمام گذاشت. در چشم‌ها و نگاه صدیقه آیتی خواند که برای شعبان در حکم زبان بند بود با همه گستاخی و وقاحت بی‌اختیار خاموش شد صدیقه که سراپا میلرزید و دل در سینه‌اش می‌طپید با صدای مرتعش گفت:

شعبان طالقانی، مگر نمیدانی من کیستم نمک پدرم کورت کند. مگر تو از شرم وحیا بوئی نبرده‌ای. این وقت شب برای چه آمده‌ای؟

چطور از روی جده‌ام شرم نکردی؟

تف بر تو ای مرد مزور ناپاک! ...

شعبان منظورهائی از این ملاقات شبانه داشت. وضعیت و موقعیت را خوب سنجید دید اظهارات عاشقانه جز این که صدیقه را متنفر و خشمناک سازد و بر کینه و نفرتش بیفزاید نتیجه‌ای نخواهد داشت و برای تصرف وجود صدیقه چاره‌ای ندارد جز اینکه‌به‌زور و قلدری متوسل بشود آنهم که موقعش حالا نیست خنده و تبسم را کنار گذاشت و با لحنی معذرت آمیز گفت شوخی میکردم مقصودم از این رفتار و گفتار این بود تا ببینم شما چه میگوئید. من کار دیگری با شما داشتم و برای منظور دیگری در اینوقت شب مزاحم شما شدم البته عفو خواهید کرد از اینکه جسارت نموده و شوخی میکردم باری برویم سر اصل مطلب و از قراری که من اطلاع یافته‌ام شما اخیراً چند دانه مروارید درشت ساخته و در بازار فروخته‌اید حال بفرمائید که این مرواریدها را چگونه ساختید و حال آنکه قسم خوردید که نسخه مروارید را کلفت خانه دزدیده و با خود برده؟

صدیقه در جواب با همان لحن نفرت انگیز و خشمناک گفت: اولاً شما کار بسیار بیجائی کردید که در این وقت شب وارد خانه من شدید و حال میخواهید مرا استنطاق کنید برخیزید و فوراً از خانه من خارج شوید والا فریاد میزنم و تمام همسایه‌ها را به خانه میریزم و بعد هم اسرار شما را به نظمیه و دولت اطلاع میدهم.

شعبان تبسم تمسخر آمیزی زد و جواب داد: شما عاقلتر از آنید که چنین کاری

بکنید اولاً من نمیگذارم صدا در بیاورید و در ثانی از این ساعت تا وقتیکه زنده خواهید بود شما جرئت فاش کردن اسرار مرا نخواهید داشت زیرا من که تاکنون خروارها طلا ساخته‌ام مدرکی به دست کسی نداده‌ام ولی این شمائید که مروارید ساخته و در بازار فروخته‌اید که اگر فاش بشود تحت تعقیب قرارخواهید گرفت. بدین معنی که اگر مروارید شما با مروارید اصل فرقی نداشته باشد اسرار ساختن آن را از شما خواهند خواست و اگر بد از آب درآید به جرم تقلب تحت تعقیب در خواهید آمد گذشته از اینها من پول بیحد و حسابی دارم که با آن به هر کاری قادر میباشم. شما خود بهتر از من میدانید که در کشور ما پول چه قدرتی دارد. میتوانم هر حقی را باطل کنم و هر باطلی را حق جلوه بدهم چندی قبل مردی نسبت به من جسارتی ورزید و دعوائی طرح کرد که هنوز هم گرفتار است و حال آنکه شرعاً و عرفاً حق به جانب او بود. همینقدر میگویم که شهود واقعی او را به زور پول وادار به سکوت کردم و خودم پنجاه شاهد دروغی از مقابل قضات گذراندم. من با پول چنین قدرتی را دارم از دست شما چه برمیآید. بنابراین مرا با این حرفها تهدید نکنید. حال استدعا دارم بفرمائید که مرواریدها را چگونه ساختید؟

صدیقه با خشونت و تندی گفت: من مرواریدی نساخته‌ام و اگر هم ساخته‌ام به شما مربوط نیست. زود از اینجا بیرون بروید! شعبان خنده غیر طبیعی کرد و گفت:

بیجهت عصبانی نشوید. به من خیلی مربوط است. میدانید خانم باید راست و پوست کنده بگویم که کیمیاگری هم مانند سلطنت و پادشاهی باید منحصر به یک نفر باشد و شریک برنمیدارد. امروزه در ملک ایران طلاسازی از راه کیمیا منحصر به من است و مروارید سازی هم باید فقط و فقط مختص و منحصر به من باشد. شما قسم خوردید که نسخهٔ ساختن مروارید به دست کلفت خانه به سرقت رفت. قسم شما را قبول میکنم. صدیقه شتابزده گفت الان هم قسم میخورم. شعبان باز با همان خنده‌روئی جواب داد: عرض کردم قسم شما را قبول میکنم ولی اگر آن نسخه را که به خط مرحوم آقا بود از شما دزدیدند پس شما از روی کدام نسخه موفق شدید مروارید بسازید؟ معلوم میشود نسخه دیگری دارید که از من پنهان کرده‌اید. صدیقه شانه‌ها را بالا انداخته گفت: نمی‌فهمم چه میگوئید و از من چه میخواهید همینقدر میدانم که یک نسخه بیشتر نداشتم که آنرا هم کلفت خانه دزدیده و برد.

شعبان زهر خندی زد و دست به جیب بغل برد نسخه مروارید را که صدیقه به محض رؤیت شناخت درآورد و در آغوش صدیقه انداخت و با تغیر گفت: بفرمائید این نسخه‌ایست که کلفت منزل از شما دزدیده و اکنون به طوریکه ملاحظه میکنید نزد من است. من این را نمیگویم بلکه منظورم نسخه‌ایست که شما از روی آن در چند روز قبل مروارید ساخته‌اید حال فهمیدید چه میخواهم؟

صدیقه که چشم‌های هراسان و نگران خود را به روی شعبان دوخته بود گفت:

پس از قرار معلوم آن کلفت بدجنس به دستور شما مرتکب این دزدی شد و نسخه را از من دزدید تا تسلیم شما کند به من الهام شده‌بود و میدانستم که شما همانطور که تمام کتابها و گنجینه‌های کیمیاگری پدرم را ربودید بالاخره این نسخه را هم به هر وسیله شده از چنگ من خواهید درآورد تصدیق کنید که دزدی چندی قبل خانه ما هم به دستور شما و به منظور جستجوی همین نسخه انجام گرفت. باشد آخر ما هم خدائی داریم حال که این یگانه یادگاری پر بهای پدرم‌را از دستم گرفته‌اید دیگر از جان من چه میخواهید؟

شعبان دو سه بار سر خود را به علامت تمسخر حرکت داد و چند بار هن و هن کرد و گفت: میپرسید از شما چه میخواهم؟ ها؟ خودتان بهتر میدانید شما الان اقرار کردید که روی الهام غیبی میدانستید که این نسخه قسمت من خواهد شد.

قبول دارم همینطور است که میفرمائید چیزی که هست شما روی همان الهام غیبی احتیاط کردید و قبل از اینکه نسخه به دست من بیفتد آنرا با دقت تمام رونویسی کردید و یک رونوشت برابر اصل برای خود نگاه داشتید و از روی همین رونوشت هم مروارید ساختید من آن رونوشت را میخواهم صدیقه دید شعبان راست میگوید ولی به هیچ قیمتی حاضر نبود رونوشت را تسلیم وی نماید گفت همان است که گفتم من رونوشتی تهیه نکرده‌ام و مروارید هم نساخته‌ام. برخیزید و از خانهٔ من بیرون بروید. شعبان دست در جیب جلیقه برد و یکدانه مروارید در آورد و در مقابل صدیقه گرفت و گفت بفرمائید این یکی از سه دانهٔ مرواریدی است که شما در بازار به حاجی جواهری به مبلغ هفت هزار و دویست تومان فروخته‌اید آنگاه دست در جیب دیگر برد و مروارید دیگری به همان درشتی و جلا در آورده گفت این یکی را هم من ساخته‌ام ولی برای ساختن آن زحمتی نکشیده‌ام بلکه تمام اجزاء و ترکیبات آن به دست شما تهیه شده و

خلاصه اینکه زلیخا یک پنجم مواد شما را میدزدید و برای من میآورد حال لابد می‌فهمید که چرا مرواریدهای شما اندکی کوچکتر از آن شد که در نظر داشتید بنابراین جای انکار برای شما نمانده است و صلاح هر دوی ما در این است که بدون دردسر و کشمکش رونوشت را به بنده بدهید باز تکرار میکنم که هر وقت هر قدر پول بخواهید بدون مضایقه تقدیم خواهدشد.

صدیقه منقلب و مشوش گردید آخ که چه خبطی کردم و زنی را نشناخته و نپرسیده به خانه آوردم. معلوم میشود که این زلیخای بدجنس هم فرستاده شعبان بوده انکار را بیفایده دید گفت این مرواریدها را از روی حافظه ساختم.

شعبان ابروان خود را بالا برد و نگاه مهیبی به روی صدیقه نمود و گفت این حرف را نزنید که برای خود شما خطرناک است. همانطور که گفتم کیمیاگری با پادشاهی فرق ندارد و شریک بر نمیدارد. اگر یقین کنم که نسخهٔ کیمیا را بر لوح سینه نگاشته‌اید به خدا ناچارم سینهٔ شما را بشکافم و آن لوح را با دست خود نابود سازم.

ولی میدانم که دروغ میگوئید زیرا نسخه ساختن مروارید به قدری بغرنج است و اینقدر ریزه‌کاری دارد که کسی نمیتواند جزئیات آن را به خاطر بسپارد و از روی حافظه خود مروارید بسازد. با من حقه بازی نکنید، رونوشت را بدهید.

شعبان چنان محکم و قطعی صحبت می‌کرد که جای تردید در صحت گفتارش باقی نمی‌گذاشت وقتی جملهٔ «ناچارم آن سینه را بشکافم» از دهان شعبان درآمد صدیقه به یاد پدر و مرگ ناگهانیش افتاد و به لرزه درآمد.

خدایا با این شعبان چه کنم؟ ولی اگر هم مرا بکشد رونوشت را به وی تسلیم نخواهم کرد.

هر لحظه منتظر بود که درب کوچه باز بشود و حبیب به خانه درآید و به این صحنهٔ خوفناک خاتمه دهد. هر چندی زیر چشمی به سوی حیاط نظر میانداخت پنهانکی به هر صدائی گوش فرامیداد ولی افسوس از حبیب که در آن لحظه در نظر صدیقه فرشته نجات بود اثری دیده نمیشد بر آن شد که برای اغتنام فرصت موضوع صحبت را تغییر بدهد و سر شعبان را گرم کند تا بلکه حبیب برسد گفت:

جناب شعبان شما که خیال میکنید یگانه دارنده کیمیا هستید سخت در اشتباهید من از مرحوم پدرم بارها شنیده بودم که در گوشه و کنار همین شهر تهران و

همچنین در ولایات ایران بسیاراند کسانی که کیمیا دارند و به عبارت واضحتر اسرار طلاسازی را می‌دانند و حتی طلا و نقره می‌سازند ولی این اشخاص به قدری وارسته و پشت پا به دنیا زده‌اند که طلا و خاک در نظر آنان یکسان است. من شنیده‌ام که تا همین اواخر در خانقاه مرحوم صفی علی‌شاه عارف وارسته‌ای بود که در تمام رشته‌های کیمیا تسلط کامل داشته ولی هرگز از علم و صنعت خود برای هوی و هوس استفاده نمیکرده بلکه در مواقع ضرورت و اضطرار آنهم برای نجات جان بندگان خدا مقدار ناچیزی طلا می‌ساخته. لابد شما هم شنیده‌اید که...

شعبان کلام صدیقه را قطع کرد و با لحن خشمناک گفت:

من اینها را بهتر از شما میدانم آنها عالم دیگری دارند و در دنیای دیگر سیر میکنند کار مردان را قیاس از خود مگیر بی‌جهت سر مرا با این حرفها گرم مکن.

همینقدر بدانید اگر این رونوشت را به من ندهید فردا، آری همین فردا مجبور خواهید شد که در کنار قبر مرحوم سید قبر دیگری بکنید و جنازه مادر خود را در آن دفن کنید.

چشم‌های صدیقه به شنیدن این حرف سیاهی رفت قلب در سینه‌اش از حرکت باز ماند رنگش مانند میت سفید شد. خدایا این مرد چه میگوید؟ چرا نام مادرم را به میان آورد؟ مادرم که در بیمارستان است. حدسهائی پیش خود زد و نزدیک بدان شد که از خوف و هراس قالب تهی کند. هراسان و لرزان پرسید صحبت ما چه ربطی به مادرم دارد. آن بیچاره که الان در مریضخانه با مرگ دست به گریبان است من با شما طرف هستم چه کار به مادرم دارید؟ شعبان که متوجه تأثیر تهدید خود بود دید که صدیقه از شنیدن اسم مادر به چه حالی دچار شد گفت: اگر به حیات مادر خود علاقمند هستید رونوشت را بدهید. خانم درست گوش بدهید ببینید چه میگویم هر خیالی در باره من بکنید، هر اسمی روی من بگذارید مختارید. من کسی هستم که آخرت را به دنیا فروخته‌ام نقشه‌هائی برای خود و یگانه پسرم دارم که باید اجرا کنم و هر مانعی که بر سر راه من پیدا شود ناچار نابود خواهم کرد. اسرار کیمیا باید در انحصار من باشد. پس از اینکه نسخه را به توسط زلیخا به دست آوردم با نهایت تعجب شنیدم و دیدم که شما مروارید ساختید گوئی دنیا را به سر من کوبیدند. یقین کردم که شما از روی نسخه پدری که در تصرف من است قبلاً رونوشتی برای خود تهیه کرده‌اید تصمیم گرفتم که

این رونوشت را از چنگ شما در آورم چون می‌دانستم که به زبان خوش نخواهید داد ناچار نقشه‌ای طرح کردم. بدین‌معنی که دوائی به زلیخا داده سپردم که آن را تدریجاً به خورد مادر شما بدهد. او هم به دستور من عمل کرد و در نتیجه خانم بزرگ به مرض نامعلومی مبتلا گشت. فکر انتقال خانم بزرگ ازخانه‌به مریضخانه فکری بود که من به زلیخا دادم و زلیخا هم دکتر معالج را ترسانیده به وی تلفن نمود. زلیخا بر بالین خواهر محتضر خود نرفته بلکه در همین ساعت که شما بی‌جهت طولش می‌دهید و مرا و خود را معطل کرده‌اید بر سر بالین مادر شما نشسته و منتظر دستور من است که آخرین قسمت دوا را به مادر شما بدهد و کارش را تمام کند شعبان در این جا ساعت بغلی بزرگ خود را در آورد و نگاه کرد و آنرا جلوی صدیقه گرفت و گفت: ملاحظه بفرمائید الان ساعت یازده و نیم است. به زلیخا دستور داده‌ام که اگر تا ساعت دوازده شب خبری از من به وی نرسید کار مادر شما را تمام کند اگر باور نمی‌کنید بفرمائید تا به زلیخا تلفن کنم و شما خودتان جوابی را که می‌دهد ـ بشنوید. تلفن کجاست. صدیقه که تمام قوا و حواسش متوجه حیات و ممات مادرش بود و فکری جز نجات مادر خود از مرگ نداشت مانند اسیر محکومی که چاره‌ای جز اطاعت از جلاد قتال را ندارد از جا برخاست و جلو افتاد. شعبان را پای تلفن آورده گوشی را به دست گرفت.

ـ الو، الو، کجا هستید؟

ـ بیمارستان ن...

ـ خواهش می‌کنم پرستار مخصوص اطاق شماره ۷ را بفرمائید پای تلفن حاضر شود.

ـ الو زلیخا، توئی؟ شعبان به صدیقه اشاره کرد، صدیقه سر خود را جلو آورد و شعبان گوشی را به طوری گرفت که هم خودش و هم صدیقه بتوانند صدای طرف را بشنوند بوی دهان شعبان صدیقه را اذیت میکرد و چاره‌ای جز تحمل نداشت.

زلیخا، حال خانم بزرگ چطور است.

ـ چه عرض کنم! وقتی من به مریضخانه رسیدم بهتر شده بود کمتر آب می‌خواست و می‌گفت که نسبت به صبح خیلی فرق کرده ولی از دو ساعت پیش یک مرتبه باز حالشان به هم خورده و بدتر شده است.

ـ در مواظبت کوتاهی مکن، آیا از آن دوا که داده بودم داده‌ای.

ـ یک مرتبه
ـ بقیه را کی خواهی داد؟
ـ همانطور که فرموده‌اید ساعت دوازده.
ـ فعلاً دست نگاهدار و همانطور که گفته‌ام اگر تا ساعت دوازده از من به تو خبری نرسید بقیه دوا را بده.
ـ چشم...

حالا دیدید که هرچه می‌گویم راست است رونوشت را می‌دهید یا نه؟

صدیقه، آن دختر شیردل که تصمیم گرفته بود برای استرداد میراث پدر خود با شعبان مبارزه کند و از هیچ مانعی نهراسد از هیچ سختی و مشکلی رو گردان نشود از هیچ خطری ولو هر اندازه عظیم باشد باک به دل راه ندهد یک مرتبه تاب و توان از دست داد حاضر به تسلیم بلاشرط شد و به گریه در آمد گریه‌کنان به روی پاهای شعبان افتاد؛ با اشک‌های سوزان گرد و خاک کفش‌های شعبان را شستشو میداد و میگفت: شما را به خدا شما را به هر چه می‌پرستید شما را به جان یگانه فرزندتان به مادرم رحم کنید. هرچه بخواهید می‌دهم، این خانه را به شما برمیگردانم؛ هرچه در این خانه هست مال شما مادرم را نکشید، اگر او بمیرد من هم زنده نخواهم ماند. خدایا چه خاکی به سر کنم و چه چاره سازم؟ پدرم آنطور از دستم رفت؛ حال می‌خواهند مادرم را بکشند، جناب شعبان ترا به خدا ترا به پیغمبر اطاعت میکنم، میدهم.

رونوشت را هم اکنون تسلیم میکنم سند می‌دهم که تا عمر دارم اسمی از کیمیا نبرم مرده‌شوی کیمیا را ببرد این کیمیای شوم خانمان ما را بر باد داد پدرم جان بر سر آن نهاد حال نوبت مادرم رسیده فردا نوبت خودم. شعبان در حالی که تبسم فاتحانه به لب داشت خم شد تا صدیقه را از روی پاهای خود بلند کند شعبان گمان نمیکرد که نقشه‌اش به این خوبی بگیرد با یک مانور ماهرانه موفق شده بود مقاومت دختر قوی‌دل و مغروری مانند صدیقه را در هم شکند در حینی که صدیقه را از روی زمین بلند میکرد گفت تقصیر خودتان است من که از ساعت اول سعی می‌کردم کار به خوشی خاتمه پیدا کند. صدیقه بلند شد هنوز جوی اشک از چشمانش روان بود وه که در آن حال با آن رخسار برافروخته از اشک چقدر زیبا به نظر می‌رسید.

صدیقه گریان و لرزان گفت همین جا پای تلفن باشید تا بیاورم.

گفت و به راه افتاد شعبان از راه کنجکاوی خواست بداند که صدیقه آن گنجینه گرانبها را در کجا پنهان کرده لذا پشت سر وی حرکت کرد صدیقه وارد تالار شد و چراغها را روشن کرد. چشم شعبان به عکس بزرگ مرحوم حاجی سید لطف‌الله افتاد شب هولناک قتل سید با تمام جزئیاتش در نظرش مجسم گردید. لختی منقلب و مشوش شد ولی این حال طرفةالعینی بیش نبود تو گوئی که تجدید خاطرات جنایت گذشته روح جنایتکار او را به هیجان آورد.

قد و بالای صدیقه را نگریست و از فکرش گذشت که آیا این دختر هم به سرنوشت پدر خود گرفتار خواهد شد صدائی در گوشش گفت آری!

صدیقه به طرف جائی که عکس مرحوم سید به دیوار بود جلو رفت صندلی آورد و زیر پا نهاد شعبان بی‌اختیار چشم به عکس سید دوخت تا بنگرد که صدیقه با آن عکس چه میکند سید با آن چشمهای پر مهر و محبت که در حیات خود به همه مینگریست به روی شعبان تبسم میزد. شعبان حس کرد که دلش به شور افتاد و طاقت تحمل نگاه سید را ندارد فشاری به خود آورد و یک ثانیه چشم از روی عکس سید برگرفت و نگاهی به اطراف اطاق انداخت و ناگهان چشمش به میز کوچک و کوتاهی افتاد که سید در شب آخر عمر خود ساعتی قبل از مرگش پشت آن نشسته بود و وقتی که شعبان گلوی سید را گرفت سر سید را اینقدر فشار داد تا به میز چسبید...

صدیقه رشته خاطرات شعبان را پاره کرد. دست به پشت عکس مرحوم سید برد و از زیر مقوائی که معمولاً پشت عکس و شیشه میگذارند کتابچه نازکی بیرون آورد و از صندلی پائین جست و کتابچه را به دست شعبان داد و با حال تضرع و التماس گفت بگیرید این نسخه که می‌خواستید حال بیائید تا زود است به زلیخا تلفن کنید که دیگر به مادرم کاری نداشته باشد و آن دوا را ندهد. شعبان با وقار و متانت خاصی نسخه را از دست صدیقه گرفت و از تالار خارج شد ولی به جای اینکه به اطاق تلفن برود وارد خوابگاه صدیقه شد و روی صندلی نشست و گفت اجازه بدهید این دو نسخه را مختصری با هم مقابله بکنم و ببینم که آیا هر دو یکی است. صدیقه باز بنای التماس و تضرع گذاشت: جناب، این کار را بعداً هم ممکن است بکنید، ساعت را ببینید، چیزی به دوازده نداریم، این زن بدجنس ممکن است عجله کند و مادرم را بکشد، محض رضای خدا، به ما رحم کنید. صدیقه در حینی که برای نجات مادر خود به شعبان

التماس میکرد موضوعی را به خاطر آورد و بر جان خود هم بیمناک گشت. سابقاً گفته‌ایم که قبلاً قرار بود صدیقه نسخه مروارید را به شعبان بدهد و نسخه‌های طلاسازی را دریافت نماید. صدیقه پیش خود زرنگی کرده و در نسخه دست برده و آن را مخلوط و مخدوش نموده بود تا شعبان نتواند مروارید بسازد. حال که نسخه صحیح را به دست او می‌داد متوجه شد که اگر او آن دو را مقابله کند و بر تقلب صدیقه پی ببرد بیداد خواهد کرد.

در کار خود حیران بود مادرش در شرف مرگ و خود را در خطر میدید.

شعبان هر دو نسخه را کنار هم روی زانوان خود قرار داد تا مقابله کند و مطمئن بشود که این دفعه حیله و دغلی در کار نیست چشم به نسخه‌ها داشت ولی فکرش جای دیگر بود. قلبش از شادی و مسرت می‌طپید گمشده‌ای را که سالها در طلب آن می‌دوید در دست خود می‌دید تو گوئی پادشاهی است که‌تاج‌سلطنتی‌اش یک نگین کسر داشته و حال آن نگین را به دست آورده و به تاج خود زده است با خود میگفت دیگر خیالم راحت شد و اکنون میتوانم افتخار کنم که وارث بالاستقلال تمام کیمیاگران قدیم و جدید میباشم. مرواریدهائی خواهم ساخت که نظیر آن در تخت و تاج هیچ پادشاهی یافت نشود. در شب عروسی حبیب عالمیان را غرق حیرت خواهم ساخت. یک سینی بزرگ از مرواریدهای غلطان شاباش سر عروس و داماد خواهم کرد که وزرا و بزرگان و شاهزادگان، برای ربودن آنها سر و دست بشکنند. هرگز گمان نداشتم که گنجینه مروارید را بدین سهولت به دست آورم.

شعبان در اینجا باز به یادش افتاد که سید را خفه کرد و گنجینه‌های طلاسازی را به چنگ آورد. از تجدید خاطره آن شب لحظه‌ای ابرو در هم کشید. برای این که صحنه‌های هولناک آن شب را فراموش کند مشغول مقابله نسخه‌ها شد.

صدیقه از یک طرف برای خاطر مادرش که در معرض خطر بود و از طرف دیگر از ترس اینکه مبادا شعبان به مخدوش و دست خوردگی نسخه اصلی پی ببرد سخت در تلاطم و التهاب بود. آمد و دست روی نسخه‌ها گذاشت و باز شروع به التماس و تضرع کرد. جناب شعبان به خدا و تمام مقدسات دیگر چیزی نزد من نمانده حال که به مقصود رسیدید دیگر چه میخواهید چیزی به ساعت دوازده نمانده برخیزید و به زلیخا تلفن کنید که دیگر کاری به مادرم نداشته باشد.

مادرم را نجات بدهید تا عمر دارم کنیز شما خواهم بود. اگر وجود ما باعث ناراحتی خیال شماست قسم میخورم که فردا دست مادرم را بگیرم و از تهران خارج بشوم به هر کجا بگوئید میروم.

شعبان لبخند فاتحانه‌ای زد و نسخه‌ها را از زیر دست صدیقه بیرون آورده گفت: بدتان نیاید، من چندان اطمینانی به شما ندارم تا به حال چند بار به من نارو زده‌اید. هنوز هم یقین ندارم که آیا این نسخه که الان به من دادید همان است که من میخواستم یا نه با اینحال همه را مقابله نمیکنم. فقط اول و آخر نسخه‌ها و یکی دو صفحه هم از وسط می‌بینم و ول میکنم در آن یکی دو دقیقه که‌شعبان نسخه‌ها را مقابله می‌کرد صدیقه در آتش نگرانی میسوخت. خوشبختانه او اول و آخر و یکی دو جا از وسط نسخه‌ها را مقابله کرد و مطابق یافت و متوجه دستخوردگی و تغییراتی که در نسخه اصلی داده بود نگردید و نسخه‌ها را در جیب بغل گذاشت و از جا بلند شد. او با خیال راحت با چشم خریداری سرا پای صدیقه را از نظر گذراند و متوجه شد که هر دفعه به روی صدیقه نگاه میکند او را زیباتر از دفعه پیش می‌یابد. صدیقه آتشی از شوق و شهوت در نگاه شعبان دید که از مهابت آن بر خود لرزید. وی گوشی تلفن را برداشت و فکری کرد و فوراً آنرا سر جایش گذاشت و گفت: به یک شرط تلفن میکنم!

- چه شرطی؟

ـ قول بدهید که ساعتی با هم خوش باشیم! خانه خلوت، خیال راحت دل در سینه صدیقه فرو ریخت. تمام اندامش به لرزه در آمد یک قدم خود را عقب کشید و گفت: تعجب از شما دارم که با نان و نمک پدر من بزرگ شده‌اید و حال قصد خیانت و تعدی به ناموسش دارید. من جای دختر شما هستم. چگونه خجالت نمی‌کشید؟

شعبان که در انتظار جواب دهانش را به حال خنده نگاهداشته بود قیافه جدی به خود گرفت و به طرف در حرکت کرد و گفت: پس بگذار مادرت بمیرد!

صدیقه هرگز در عمرش بر سر چنین دو راهی قرار نگرفته بود. یقین داشت که تا چند دقیقه دیگر مادرش خواهد مرد.

آیا جان مادر را به قیمت ناموس خود بخرد. فکری به خاطرش رسید که لحظه‌ای وی را مشغول داشت: چطور است به شعبان وعده مساعد بدهد تا تلفن خود را بکند و شاید در این چند دقیقه حبیب برسد خدایا پس این حبیب کجاست؟ فوراً با

خود گفت که بلکه حبیب نرسد، آنوقت چه نه‌نه! دختر سید لطف‌الله هرگز به ننگ تسلیم نمی‌شود. اگر این لکه ننگ بر دامنم بنشیند مادام‌العمر پیش نفس خود شرمنده خواهم بود. حبیب چه خواهد گفت؟ مادرم بمیرد بهتر است تا ناموس خود را بر باد دهم هرگز! هرگز! حال که مادر من به دست این مرد ظالم محکوم به مرگ شده خودش را هم نخواهم گذاشت که از این خانه بیرون برود. مرگ مادر را به تحمل ننگ ترجیح می‌دهم. تصمیمش را گرفت و حس کرد که قلبش تا حدی آرام گرفت و روحش از فشار بیرون آمد. نظر سریعی به اطراف انداخت تا بلکه چیزی به دست آورد و کار شعبان را بسازد. آنچه میخواست نیافت و به یک خیز از اطاق بیرون جست و به سوی مطبخ دوید. صدای شعبان از پشت سر بلند شد کجا؟

شعبان از تعجب ایستاد و منتظر و نگران ماند و لحظه‌ای بعد صدیقه را در آستانه در دید که کارد بزرگی به دست گرفته میلرزید صدیقه با صدائی که گوئی از گلوی پاره‌ای بیرون میآید: گفت: بی‌ناموس نامسلمان پدرم را کشتی و حال مادرم را می‌کشی. پس خودت هم زنده نخواهی ماند.

شعبان شتابزده به سوی تلفن دوید و گوشی را برداشت و در حالی که سعی میکرد قیافه آرام و ملایمی نشان بدهد گفت ایوالله الحق که دختر مرد بزرگی هستی اما تعجب میکنم چطور نفهمیدی که می‌خواستم شوخی بکنم. عجب! آفرین که خوب از محک در آمدی؟

برقی از امید در دل صدیقه بدرخشید شاید اجل مادرم هنوز نرسیده همینقدر مادرم از مرگ نجات بیابد خودم حریف این نامرد می‌شوم و جوابش را میدهم شعبان یکی دو بار آلو آلو گفت کجائید، شما کجائید، بله اینجا خانه خانم... شما کجائید؟

صدیقه با تمام هوش و حواس منتظر بود بشنود که شعبان با چه کلماتی حکم نجات مادرش را صادر میکند. در حینی که برای شنیدن این کلمه ثانیه شماری میکرد ناگهان درد شدیدی در مچ دست خود احساس کرد و بی‌طاقت شد و کارد از دستش به زمین افتاد. حمله شعبان چنان ناگهانی بود که صدیقه تا آمد به خود بجنبد او دستهایش را بسته بود. صدیقه فریاد میزد نعره میکشید می‌خواست با دندانهای خود گوشت‌های بدن شعبان را قطعه‌قطعه کند ولی افسوس صدا به جائی نمیرفت و فریادرسی نبود.

ای چاره‌ساز بیچارگان، ای پناه دردمندان، آخر پس کی به‌داد میرسی من که

سوختم و تباه شدم و خاکستر گشتم! ظلم از این بالاتر نمی‌شود، خدایا مگر مرا در این حال نمی‌بینی، آخر رحمی، نجاتی، چاره‌ای!...

در این لحظه ناگهان نوری از خارج به اطاق افتاد و آن را روشن ساخت و خاموش شد و همان حال برقی از امید در دل صدیقه بدرخشید ـ حبیب آمد ـ حبیب رسید ـ هرچند که دیر آمد ولی باز خدایا شکر که به موقع رسید نجات یافتم دو نفری از عهده شعبان برمی‌آئیم و مجبورش میکنیم که تلفن کند و مادرم را از مرگ رهائی بخشد وه که تلاقی پدر و پسر چقدر موحش و دردناک خواهد بود. شعبان پسر عزیز خود را در پاریس می‌داند حال از دیدن وی در این خانه دچار حیرت و وحشت خواهد شد.

ای کاش از حیرت و وحشت سکته‌اش بزند. بیچاره حبیب؟ برای خاطر من با پدر خود دست به گریبان خواهد شد. حیف از حبیب که پسر چنین آدمی است از این ساعت جان و مال و تمام هستی مادرم متعلق به حبیب خواهد بود. خوب رسید، خدا رسانیدش!...

صدیقه دهان باز کرد تا حبیب را به کمک بطلبد شعبان گوئی در تاریکی متوجه قصد صدیقه شد. دست را روی دهانش گذاشت و آهسته گفت اگر صدایت در آید خفه‌ات خواهم کرد. شعبان در حین ادا کلمه «خفه» به یاد سید افتاد. آیا سرنوشت دختر سید این است که به دست من خفه شود؟

برای بار دوم نور از حیاط به اطاق تابید و خاموش شد و بلافاصله صدائی از حیاط به گوش رسید که آهسته گفت «آقا» شکی برای صدیقه نماند که حبیب پدر خود را دیده و شناخته و حال او را به خارج می‌طلبد تا بلکه بدون نزاع و غوغا روانه‌اش نماید و دست به روی پدر بلند نکند.

شعبان سراسیمه از جا برخاست و از اطاق بیرون رفت. صدیقه نفس را در سینه حبس کرد و گوش فرا داد. همین قدر حس کرد که دو نفر به قدر نیم دقیقه در حیاط نجوی کردند و بعد صدای پاهائی که به عجله دور میشد به گوشش رسید و سکوت هولناکی برقرار گردید.

آیا حبیب و شعبان چه صحبت‌هائی با هم کردند و چه شدند و کجا رفتند؟ چند بار آهسته صدا زد حبیب جواب نشنید. صدا را بلندتر کرد. در آن ظلمت

و سکوت کمترین صدائی از جائی به گوشش نرسید. آنچه مسلم شد این بود که شعبان و آن دیگری از خانه بیرون رفته بودند صدیقه به یاد مادر خود افتاد.

شعبان لعنتی رفت و تلفن نکرد اکنون زلیخا مانند عزرائیل بالای سر مادرم ایستاده که تا صدای زنگ ساعت دوازده را بشنود جانش را بگیرد بنای تلاش گذاشت اینقدر تقلا کرد تا خود را رها ساخت. برخاست و چراغها را روشن کرد. دیوانه‌وار تمام اطاق‌ها و زوایای خانه را بازدید نمود، کسی را نیافت هیکل مادر از مقابل چشمش رد نمیشد به نظرش میرسید که دست مهیب عزرائیل دمبدم به گلوی مادرش نزدیکتر میشود. مادر بیچاره‌ام. بیش از چند دقیقه از عمرش نمانده خواست به مریضخانه تلفن کند ترسید تا بیاید مطلب خود را حالی کند شاید دیر بشود. ممکن است حرفش را باور نکنند.

روپوشی را که در راه مدرسه بر تن میکرد برداشت پا به دو گذاشت تصمیم گرفت که هرچه زودتر خود را به مریضخانه برساند و مادرش را اگر نکشته باشند نجات بدهد. درب کوچه را از بیرون کشید و قفل خودکار آن بسته شد. کوچه تاریک و خلوت و خوفناک بود. در بیست قدمی خانه سر پیچ دوم مردی در کنار دیوار افتاده ناله میکرد. معلوم بود که گدا نیست و این از گرسنگی نمی‌باشد، بلکه مرد بدبخت دردی به تن یا زخمی بر بدن دارد که رنج میکشد و بدان‌سان ناله میکند. اگر موقع دیگری غیر از آن ساعت میبود امکان نداشت که صدیقه از کنار صاحب ناله بی‌اعتنا بگذرد و به دردش نرسد، اگر گرسنه بود نانش میداد و اگر مریض بود کمکش میکرد. از فکر صدیقه گذشت که شاید این بدبخت در حال احتضار است و با مختصر کمکی از مرگ نجات می‌یابد ولی افسوس فرصت نداشت نجات مادر واجب‌تر بود. با دلی پر غصه و قلبی فشرده از کنار مرد گذشت و نفهمید کسی که پای دیوار افتاده و ناله میکند همان حبیب است که صدیقه جز وی حامی و پناهی در جهان ندارد همان کسی است که صدیقه چون جان شیرین دوستش میدارد و می‌پرستد و جانش به جان وی پیوسته است!

آن شب حبیب دیر به خانه آمد. وقتی نامه صدیقه را با کلید خانه دید با اینکه از بیماری مادر صدیقه و گرفتاری دلارام خود ناراحت و افسرده بود مسرتی در دل خود احساس کرد.

در حدود ساعت یازده شب بود. درشکه‌ها به تاخت میگذشتند، عابرین پیاده هم

با عجله قدم برمیداشتند تا زودتر به خانه برسند و از وحشت و تنهائی رهائی یابند گاهگاهی مردان مست دیده میشدند که تلوتلوخوران دست به درخت‌های خیابان یا به در و دیوار گرفته به زحمت قدم برمیداشتند بعضی آوازها میخواندند. حبیب انعامی به درشکه‌چی وعده داد و او هم چهار نعل به سوی مقصد شتافت. حبیب سر کوچه از درشکه پیاده شد. دیاری در اطراف نبود. از اینکه چرا آن شب دیر به خانه رفته و دیر از تمنای صدیقه خبردار شده دلگیر و هول بود ولی وقتی به در خانه صدیقه نزدیک شد ملالت خاطرش بر طرف گردید و از اینکه یکی دو دقیقه دیگر در کنار دلدار خواهد بود بر سر وجد و نشاط آمد ده قدم به خانه مانده کلید را از جیب در آورد از خود می‌پرسید که آیا صدیقه تا آن ساعت بیدار مانده یا به خواب رفته است اگر در خواب باشد چه کنم؟

بیدارش کنم، چگونه؟... قلبش از شادی می‌طپید تا به در خانه رسید.

همین که کلید را جلوتر برد هیکلی در تاریکی روی سکوی خانه حرکتی کرد و مردی به پا خاست.

ـ با که کار داری؟

- با این خانه کار دارم ولی شما خود چه کسی هستید و اینجا در این وقت شب چه کار دارید.

ـ به شما مربوط نیست من چکاره‌ام شما تا زود است از همین راهی که آمده‌اید برگردید.

ـ یعنی چه؟

ـ یعنی چه ندارد زود گورت را از اینجا گم کن.

ـ عمو مگر دیوانه شده‌ای اینجا خانه خواهرم است تو که هستی و چکاره‌ای که به من فرمان میدهی.

ـ تو توی کلاهت است. به من سپرده‌اند که نگذارم کسی وارد اینجا بشود. والسلام شد تمام حالا فهمیدی؟

ـ کی این ماموریت را به تو داد؟

ـ همان کسی که الان در این خانه است و خانه هم مال خودش است.

کسی که جلوی حبیب را گرفته بود علی برادر زلیخا و چاقوکش مخصوص

شعبان بود.

شعبان به علی سپرده بود. که دم در خانه بنشیند اگر کسی خواست وارد شود جلوگیری کند و هرگاه پیش‌آمدی شد به شعبان خبر بدهد. شعبان یقین داشت که صدیقه کسی را ندارد که به سراغش برود مقصودش از همراه بردن علی این بود که در صورت لزوم از کمک وی استفاده کند.

حبیب وقتی شنید که یک نفر در داخل خانه است یقین کرد که دزدهای شبرو به یک وسیله از تنهائی صدیقه آگاه شده و در صدد دستبرد برآمده‌اند.

در یک چشم به هم زدن هزاران فکر و خیال بر مغزش شبیخون زدند آیا صدیقه خواب است و دزدان آهسته و بی سرو صدا مشغول جمع‌آوری اثاثیه میباشند.

شاید صدیقه بیدار بوده و به دست دزدان طناب پیچ شده!

نکند زیبائی صدیقه جلب توجه دزدها را بکند و آنها چون ببینند در خانه تنهاست آنوقت...

سخت منقلب و مضطرب شد البته بهترین راهش این بود که با شتاب تمام پاسبانی پیدا کند و دزدها را دستگیر سازد ولی شکی نبود که این کار باعث سر و صدا شده کار به کلانتری خواهد کشید و آنوقت از حبیب خواهند پرسید که خود کیست و در آن خانه چه کار داشت و البته این قیل و قال برای شخص صدیقه صورت خوشی نخواهد داشت حبیب قوی هیکل نبود برحسب ظاهر جوان ظریف و نحیفی به نظر می‌آمد ولی در حقیقت عضلات ورزیده داشت و علاوه بر آن قویدل و جسور و متهور بود حبیب در همان گیرودار شبی را در فرنگ به خاطر آورد که سه ساعت بعد از نیمه شب در کوچه‌های بندر دانکرک با دو نفر فرانسوی مصادف شد و راست است که مشت و لگد زیاد از آنها خورد ولی عاقبت هر دو را فرار داد و عجب آنکه ساکنین خانه‌های نزدیک پنجره‌های طبقه دوم و سوم عمارت را باز کرده به آن معرکه نگاه میکردند و ابداً در فکر دخالت نبودند و همین که کشمکش تمام شد تو گوئی نمایش جالب و تماشائی تمام شد پنجره‌ها را بستند و راضی از تفریح و تماشائی که کرده بودند باز به خواب رفتند.

حبیب با تصمیم قطعی کلید را با دست چپ به طرف در دراز کرد و با دست راست آماده دفاع شد کلید به سوراخ قفل رفت و به در خورد و در عقب رفت معلوم شد

که اصلاً باز است و احتیاج به کلید ندارد علی محکم دست حبیب را گرفت و کشید و هولش داد و گفت میگویم نمیشود داخل بشوی مگر از جانت سیر شده‌ای.

دست به گریبان و گلاویز شدند حبیب در همان لحظه اول کشمکش فهمید که از حیث زور قویتر از حریف است هر دو با صدای خفه و گرفته به سر و کله هم میکوفتند حبیب از رموز کشتی بی‌بهره نبود با یک حرکت حریف را نقش زمین کرد و دست به بیخ گلویش گذاشت و گفت میروی یا نه علی به عجز و التماس افتاد غلط کردم ترا به خدا. ولم کن.

حبیب از روی سینه علی برخاست و گفت زود گورت را گم کن والا...

علی حرکتی کرد مثل اینکه میخواهد از آن محل فرار کند ولی با چابکی پاره آجری را که از زمین برداشته به سر حبیب کوبید و بلافاصله چهار ضربت چاقو هم به بازو و شانه حبیب وارد آورد چشمهای حبیب از ضربت آجر سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید و افتاد.

علی فوراً دو دست را زیر بغل‌های حبیب انداخت و قریب به بیست قدم او را روی زمین کشید و سر پیچ گذاشت و به خانه دوید و به طوری که گفتیم شعبان را صدا کرد و جریان را گزارش داد و اظهار نگرانی نمود از اینکه ممکن است پاسبان گشت یا عابری وی را ببیند و مردم را طوری خبر کند و غوغائی بر پا شود. معروف است که بسیاری از حیوانات و منجمله گاو و شتر نر را هرگاه در حین ملاعبه با ماده مانع بشوند یا کنار بکشند چنان خشمگین می‌گردد که ممکن است مرد مزاحم را لگدمال و نابود کند. شعبان در آن موقع حال همان شتر نر را داشت.

در حینی که میخواست به آرزوی دیرین برسد و از وصل صدیقه کام شیرین کند به ناگهان مانع از کارش شده بودند. با تغیر و اوقات تلخی گفت: اگر راست میگوئی که او را بیست قدم کشیده و برده‌ای و سر پیچ انداخته‌ای در این صورت مردم از کجا خواهند فهمید که واقعه مربوط به همین خانه است؟

علی صدا را آهسته‌تر کرد و جواب داد عرض کردم که با چاقو از چند جا زخمش زدم و از زخمها خون بیرون زده هم مقابل در خانه بر زمین ریخته و هم در حین کشیدن و بردن قطراتی به خاک کوچه چکیده و در این صورت از روی رد خون خواهند فهمید که زد و خورد و شاید هم قتل بر در همین خانه اتفاق افتاده است. شعبان

خطر را سنجید و مضطرب شد و خود را در وضعیت بس مشکلی دید. از طرف مادر صدیقه مطمئن بود و یقین داشت که فردا جنازه وی را از بیمارستان به گورستان خواهند برد ولی صدیقه را چه باید کرد اگر زنده بماند به خون خواهی مادر و پدر برخاسته مزاحمت بزرگی فراهم خواهد آورد. خواست برای یکی دو دقیقه باطاقی که صدیقه را در آن به تخت بسته بود برگردد و همان گلوی بلورین را که تا لحظه‌ای پیش میخواست غرق بوسه کند با دو انگشت گرفته چندان فشار بدهد که جان بسپارد. یک قدم هم به سوی اطاق برداشت ولی فکری کرد و ایستاد. اولاً نمیخواست کسی از اسرارش و کارش سر در آورد و در ثانی ممکن بود این «جوانک لات» ببیند و یا در همان حین عمل و یا بعدها اسباب زحمت و دردسر بشود با خود گفت فعلاً خطری که از کوچه تهدیدم میکند نقد است و خطر صدیقه نسیه صدیقه فردا گرفتار دفن و کفن مادر خود شده و تا چند روز تحت تاثیر غم مرگ مادر دست به کاری نخواهد زد و فرصت برای نابودیش باقی خواهد بود فعلاً باید از این ورطه جست.

با لحن قطعی رو به علی گفت پس برویم! وقتی قدم به کوچه نهادند شعبان پرسید:

یارو کجاست؟

سر راهمان است.

شعبان و پشت سرش علی هراسان از خانه بیرون آمدند علی چراغ قوه را روشن کرد و به طرف زمین گرفت. شعبان به چشم خود خون‌های ریخته را دید و شتابزده به راه افتاد سر پیچ کوچه شخصی را دید که پای دیوار زمین نشسته و تنه و سر خود را به دیوار تکیه داده و با صدای خفه و خفیفی ناله میکند شعبان بغض و کینه سختی نسبت به این مرد به دل داشت.

همین زخمی نامراد بود که نگذاشت شعبان به کام دل برسد و بعد خیال خود را برای همیشه از جانب صدیقه راحت کند در حالیکه برای فرار عجله داشت وقتی به مقابل زخمی افتاده رسید پای خود را خود را بلند کرد و لگد محکمی به مجروح بی‌دفاع زد که به سینه و قسمتی از زنخ وی اصابت نمود شعبان غافل ندانست که این لگد را به رخسار یگانه فرزند دلبند خود زد و آن ضربت بی‌رحمانه را نفهمیده به صورت کسی نواخت که هزاران بار آنرا بوسیده و صاحب این صورت را چون جان شیرین

دوست میداشت اغلب خیانتها را برای سعادت وی مرتکب میشد اینجاست باید گفت که:

«کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم»

حقیقتاً هم اینطور است هر کار زشتی عاقبت دامنگیر خود ما میگردد فاعتبرو یا اولی الابصار!

۱۴

نجات مادر

روزی که شبش این وقایع غم‌انگیز و پرهیجان جریان داشت اصغر معروف به «چهار ابرو» صبح که میخواست از خانه خارج بشود به خواهر بیوه بزرگتر از خودش دستور داد که لباس «فاستونی» او را تر و تمیز و برای غروب حاضر کند که میخواست شب به گردش برود خواهرش لبخند محزونی زد و گفت: «خدا به‌داد برسد» زن معنی گردش را می‌فهمید و میدانست که برادرش ماهی یکبار و گاهی دوبار با رفقای خود به گردش میرود و وقتی که نزدیک بوق سگ به خانه برمیگردد یا خونین و نالان است یا مست و لایعقل آن روزها اصغر چهار ابرو یکی از معروفترین «جاهل‌ها» (در اصطلاح اهل محل) «چاقوکشهای» (به قول پاسبانان و فکلی‌ها) گذر... بود.

دکان یخنی‌پزی «مد جدید» داشت بدین‌معنی که مشتریانش روی سکو نمی‌نشستند بلکه از میز و صندلیهای تمیز استفاده میکردند.

اصغر بیست روز در یکماه کاسبی میکرد و جز دکان و خانه به جائی نمیرفت و همینکه پس‌انداز قابلی در دخل خود می‌یافت دو نفر از رفقای صمیمی خود را دعوت به گردش میکرد و این دو نفر را من جمیع‌الجهات مهمان می‌نمود. اصغر همیشه فکلی‌ها را مسخره میکرد که «دانگی» به گردش و تفریح میروند و حتی سر «دانگ» کلاه سر هم میگذارند. عقیده داشت که مرد اگر دارد باید خرج کند و جور رفقایش را بکشد. غروب آن روز اصغر لباس نو را در بر کرد دستبند طلا را بست و کلاه مخملی نو را سر گذارد و با دو نفر از رفقا که از نیم ساعت پیش حاضر بودند به راه افتادند وارد رستورانی

شده و غذا خوردند. دو ساعت بعد که آماده عزیمت شدند اصغر پیشخدمت را صدا زده گفت که تمام میزها مهمان او میباشند و انعام خوبی هم به پیشخدمت حیرت‌زده داد و از رستوران بیرون آمدند.

چند درشکه منتظر آخرین مسافر سخاوتمند شبانه بودند.

اصغر نگاهی به تمام درشکه‌ها انداخت و درشکه‌ای را که اسبها و یراقش بهتر از دیگران بود به نظر آورد و جلو رفت.

-درشکچی!

- بله قربان.

- چند میگیری دو ساعت در فرمان ما باشی؟

- متعلق به خودتان است هرچه میخواهید بدهید.

- میخواهم از ما دلخور نباشی خلاصه چند بدهیم؟

- کدام طرف میروید.

- بیرون دروازه شهر

- پنج تومان بدهید.

- رفتیم.

درشکچی که طویله‌اش بیرون شهر بود از یافتن مسافر مناسب خوشوقت و شلاق به اسبها کشید. یکی از رفقای اصغر یار بی‌وفای چند سال پیش را به خاطر آورد و با آهنگ مخصوص معروف به «بیات تهران» شروع به خواندن کرد:

چه‌دیدی از من ای سنگین‌دل بی‌اعتبار آخر   که‌گشتی یار اغیار و زمن‌کردی‌کنار آخر

لحن و صدای خواننده سخت جذاب و شورانگیز بود اصغر و رفیق دیگرش یاد عشق‌های گذشته و بی‌وفائی معشوقه‌های جفاکار را کرده ساکت و صامت یک پارچه گوش شدند درشکه چهار نعل در خیابان‌های خلوت میرفت. صدای پای اسبها و آواز مسافر خواننده در اطراف می‌پیچید.

در سرازیری خیابان پهناور امیریه یکی از رفقای اصغر زنی را دید که با سرعت و شتاب قدم برمیداشت بلکه میدوید به پهلوی رفیقش زد و گفت زنکه را ببین.

آن یکی گفت: شاید شکاری است خدا رسانده!

وقتی درشکه نزدیک زن رسید زن از پیاده‌رو به‌خیابان‌پرید و فریاد زد درشکه

نگاهدار!... دیدی گفتم شکار است، خدا رسانده!

اصغر فرمان ایست داد. هر سه در نور فانوس درشکه زن جوانی را دیدند با زلفهای پریشان و رنگ پریده، بی‌اندازه خوشگل و زیبا، یکی گفت بیا بالا راهمان یکی است. کجا میخواهی بروی؟ درشکچی هم گفت خانم، بیا بالا، این آقایان همه آدم‌های حسابی و پول خرج کن هستند.

زن که گوئی این حرفها را شنیده با صدائی که شبیه به ناله و تضرع بود گفت: آقایان، شماها مردید، میتوانید پیاده بروید، این درشکه را به من واگذار کنید.

ـ کجا میخواهی بروی!

ـ مادرم در مریضخانه مشرف به مرگ است، اگر دیر برسم خواهد مرد، محض رضای خدا، من سیدم، جدم عوض میدهد.

صدای زن به حدی جانسوز بود که جگر سنگ از شنیدن آن کباب میشد. اصغر از درشکه پائین جست و گفت بچها بیائید پائین خدا را خوش نمی‌آید زن درمانده را محروم کنیم.

اصغر از جیب پول در آورد و گفت درشکچی ما با تو طی کرده بودیم که دو ساعت در اختیار ما باشی و پنج تومان بگیری. یک کورس بیشتر سوار نشده‌ایم ولی من همان پنج تومان را میدهم بگیر! این دو تومان را هم بگیر و این بنده خدا را به هر جا میخواهد ببر. بعد رو به صدیقه کرد و گفت خانم، اسم من اصغر معروف به «چهار ابرو» در گذر... یخنی‌پزی دارم در کوچکی و خدمتگذاری حاضرم صدیقه سوار درشکه شد و همینقدر گفت خدا عوضت بدهد. درب مریضخانه بسته بود. دربان خواب‌آلود با اوقات تلخی و تغیر لای در را کمی باز کرد و تا ببیند کیست و چه میخواهد صدیقه مانند گربه درمانده و گرفتاری که از اولین روزنه فرار میکند از لای در گذشته و بدون اینکه جوابی به دربان بدهد به طرف عمارت دوید. در راهرو مریضخانه پرستار کشیک چرت میزد. از صدای پای صدیقه چشم باز کرد و متحیر ماند که این زن ناشناس کیست در آن وقت شب چه کار دارد صدیقه در بین راه تصور میکرد که در اطاق مادرش زلیخا را خواهد دید که لیوان زهر به دست و اصرار دارد به مادرش بدهد صدیقه به محض ورود لیوان از دستش گرفته به زمین خواهد زد. ولی برخلاف تصور وقتی وارد اطاق مادرش شد زلیخا را در آنجا ندید. دل در سینه‌اش فرو ریخت. آیا زن نابکار کار

خود را کرده و به دستور شعبان فرار نموده است. بر سر بالین مادر رسید.

چشمهای پیرزن نیمه باز رنگش زرد و غبار مرگ بر رخسارش نشسته بود وای که بی‌مادر شدم!

مادرجان، خانم‌جان، چشمت را باز کن منم، صدیقه‌ام، حالت چطور است؟ بهتر نشدی؟ چشمهایت را باز کن، مرا ببین، چرا جواب نمی‌دهی؟...

پیرزن تشنجی کرد، و چانه‌اش مختصر تکانی خورد ولی از دهانش صدائی در نیامد و از چشمهایش حرکتی دیده نشد. آیا جان میدهد؟

صدیقه چنان فریادی کشید که صدایش در تمام بیمارستان پیچید.

خفتگان همه بیدار شدند. در یک آن سه پرستار به اطاق آمدند.

... زود باشید، به مادرم زهر داده‌اند. الان میمیرد! دکتر کو؟ این پرستار خصوصی که اینجا بود کو؟ آخر به دادم برسید. مگر رحم به دل شما نیست صدیقه در حال گریه نعره میکشید، از این سخنان می‌گفت و کمک می‌طلبید.

دکتر کشیک رسید. در چند کلمه جریان را از صدیقه شنید. فوراً دستور داد بیمار را به اطاق عمل ببرند. معده بیمار را شستشو دادند آمپولهای مختلف تزریق کردند. صدیقه پیاپی می‌پرسید: آقای دکتر، آیا امیدی هست، آیا مادرم نجات می‌یابد؟ شما را به خدا نگذارید، بمیرد اگر او بمیرد من هم تلف خواهم شد.

دکتر خود قیافه گرفته و عبوسی داشت در جواب سئوالات پی در پی صدیقه به گفتن یک کلمه «انشاءالله» اکتفا میکرد.

بیمار بعد از دو ساعت نفس عمیقی کشید و تکانی خورد. قیافه دکتر باز شد لبخندی زد و گفت خطر گذشت.

دنیا را به صدیقه دادند. بدون اعتنا به پرستارهای متعدد دست به گردن دکتر انداخت سر و صورت وی را غرق بوسه ساخت. میبوسید و دعا میکرد. دکتر در حالیکه با ملاطفت پدرانه خود را از زیر باران بوسه‌های صدیقه کنار می‌کشید گفت همین است که ما خوش نداریم مریض‌ها پرستار خصوصی بیاورند من از این وقایع باز هم دیده‌ام. چند سال پیش پیرمرد متمولی را با یک پرستار خصوصی به اینجا آوردند که بعد از چند روز در گذشت پرستار مهربانش گفت که پیرمرد سر به خودی مقدار زیادی قرص خواب‌آور خورده. پس از مدتی معلوم شد که ورثه پیرمرد از طول عمر وی بی‌حوصله

شده و این کار را کرده‌اند. راستی پرستار خصوصی این خانم کو؟

هرچند گشتند اثری از زلیخا نیافتند. معلوم شد که در حدود نیمه شب تلفن از خارج به وی کرده‌اند که پس از ربع ساعت بیرون رفته است.

صبح روز بعد که حال خانم بزرگ به جا آمده بود صدیقه سر در سینه مادر گذاشته مصیبت‌های شب پیش را تعریف میکرد و از بی‌کسی و بی‌پناهی خود میگریست!

غالباً چنین است که انسان پس از رفع خطر بیشتر به جهات و اهمیت آن پی میبرد و هر وقت خطری را که گذشته و برطرف شده به خاطر میآورد بیش از خود ساعت خطر و وحشت و خوف به خود می‌لرزد و از شدت تأثر می‌گرید. حال صدیقه بدین‌منوال بود.

در همین حال چند موضوع خاطر صدیقه را سخت به خود مشغول داشته بود یکی اینکه چرا حبیب نیامد، آیا در بین راه به بلائی دچار شد دیگر اینکه چه کسی شعبان را از حیاط خواست و چه شد که شعبان شتابزده از خانه بیرون رفت و برنگشت ولی جانسوزتر و دلگدازتر از همه این بود که شعبان نسخه مروارید را از چنگ صدیقه در آورده و تمام آرزوها و نقشه‌های صدیقه را که در نظر داشت از راه ساختن مروارید ثروتی به هم زند و مبارزه با شعبان را ادامه دهد و حق خود را به دست آورد بر باد داده بود.

آفتاب پهن شده بود که صدیقه برحسب اصرار مادرش برخاست تا سری به خانه و زندگی غم‌انگیز خود بزند. دکتر مهربان اطمینان داد که خطر کاملاً رفع شده و خانم بزرگ میتواند همان شب یا صبح روز دیگر از مریضخانه به خانه برود.

صدیقه عازم خانه خود شد ولی پایش پیش نمیرفت. از آن خانه وحشت داشت و از خاطرات شوم شب گذشته مشوش و متأثر بود.

در دو قدمی خانه لکه‌های خون روی زمین دیده میشد. صدیقه رد خون را گرفت و تا سر پیچ کوچه رفت به خاطر آورد که شب گذشته مردی پای آن دیوار نشسته و ناله میکرد. صدائی در گوشش گفت که شاید آن زخمی نالان حبیب تو بود که برای نجات تو آمده و بدان بلیه دچار گشته بود. از این که ممکن است زخمی حبیب بوده پریشان شد. با کلیدی که در کیف خود داشت درب خانه را باز کرد و از صمیم قلب دعا میخواند و توکل به خدا نمود و قدم به درون خانه نهاد. وقایع سهمناک شب گذشته در

نظرش مجسم بود. چنان با ترس و احتیاط قدم برمیداشت که گوئی در هر لحظه ممکن است مورد حمله قرار گیرد. به ترتیب درهای اطاق‌ها را باز میکرد و نگاهی به درون آنها میانداخت و جلو میرفت. و نگاهی که به مطبخ انداخت متوجه شد که کماجدان محتوی شام همانطور دست نخورده روی اجاق برقرار است. به خاطر آورد که چگونه با ذوق و شوق تمام خوراک مختصری برای شام خود و حبیب تهیه نمود. ولی افسوس حبیب نیامد آیا چه شد؟...

وقتی وارد راهروی اطاق خواب خود شد باز صحنه مرگبار شب گذشته در نظرش مجسم گردید و در حینی که از تجسم این صحنه به هیجان آمده بود چشمش به چوب رختی افتاد و از آنچه دید سرا پا به لرزه در آمد: کلاه ملون شعبان از چوب‌رختی آویزان بود آیا شعبان در حین فرار کلاه خود را فراموش کرده یا اینکه رفته و برگشته و در انتظار نشسته است با ترس و هیجان نفس را در سینه حبس کرد از لای در نظری به داخل اطاق انداخت و یک مرتبه دل در سینه‌اش فرو ریخت. شعبان لحاف را به سر کشیده روی تخت خوابیده بود اول فکری که از خاطرش گذشت این بود که آیا باز با پای خود به دام افتادم؟ معلوم میشود که شعبان به نهار رفته و کاری را که داشته انجام داده و معجلاً برگشته و چون مرا ندیده در انتظار نشسته و فرصت را غنیمت شمرده برای تمدد اعصاب و تجدید قوا به خواب رفته است آری شعبان آدمکش یقین کرده که مادرم مرده و چون بارها شنیده بود که کفن «بردیمانی» مادرم در صندوقش است لذا مطمئن بود که من برای بردن کفن خواهم آمد.

گفتیم که صدیقه به محض دیدن شعبان خیال کرد که با پای خود به دام آمده ولی فوراً این فکر را از سر بیرون کرد و تکانی خورد با خود گفت نه من با پای خود به سوی دام نیامده‌ام بلکه این شعبان است که ندانسته به دام من افتاده و نخواهم گذاشت که از این دام جان به در برد انتقام خون پدرم را خواهم گرفت و اکنون موقع آن است که به کیفر اعمال خود برسد یکبار دیگر اطاق را از نظر گذراند و متوجه شد که شعبان همانطور با لباس خوابیده تا آماده و مهیا باشد. حال چه کنم و چگونه خود و جهانی را از شر وجود این نابکار پاک کنم آهسته به اطاق تلفن رفت. کاردی که شب گذشته شعبان از دستش گرفته و به‌دور انداخته بود همانجا پای تلفن روی زمین دیده میشد کارد را برداشت و برگشت.

درب اطاق را بی‌صدا باز کرد و داخل شد. شعبان آرام‌آرام نفس میکشید و تن نحسش آهسته بالا و پائین میرفت، دست دراز کرد تا لحاف را پس بزند و کارد را در سینه دشمن فرو کند ولی دستش پیش نرفت هزاران فکر و خیال به‌مغزش هجوم آوردند حس کرد که قادر به این کار نیست تازه وقتی شعبان را کشت گرفتار خواهد شد. ای‌کاش وسیله داشتم و اول به زور تهدید نسخه را از چنگش در میآوردم و خودش را به خدا حواله میکردم ولی نه مرگ این مرد به هزار نسخه کیمیا میارزد. او را اجل کشانده و به اینجا آورده اگر به کار بردن کارد از من ساخته نیست آتش زدنش که ساخته است باید در این دنیا به آتش من بسوزد و در جهنم به آتش خداوندی از اطاق بیرون آمد و لحظه‌ای بعد با پیت نفت برگشت چنان آتش میزنم که خاکستر شود. کسی نخواهد فهمید لوله پیت را پائین گرفت و اطاق را که گوئی با آفتابه آب‌پاشی میکند با نفت آلوده کرد لوله را روی لحاف گرفت و نفت‌پاشی کرد در این حین فکری به خاطرش رسید. آیا حبیب چه خواهد گفت.

وقتی بشنود که پدرش را آتش زده‌ام با من چه خواهد کرد آیا ممکن است کسی قاتل پدرش را دوست داشته باشد لختی مردد ماند ولی فوراً بغض و کینه‌ای که از شعبان به دل داشت غلبه کرد حبیب چه دارد بگوید؟

مگر نمی‌داند که پدرش پدرم را کشته و مادرم را هم میخواست بکشد حبیب از این پدر بیزار است و از داشتن چنین پدر عار دارد آیا نسخه مروارید را هم که دیشب شعبان در جیب گذاشت با خود او خواهد سوخت؟ ولی میترسم که حبیب این عمل را نپسندد و مرا رها کند... خدایا چه بکنم؟

ای‌کاش حبیب اینجا می‌بود و مرا راهنمائی میکرد باز دچار تردید شد. بوی نفت در اطاق دمبدم زیاد میگشت صدیقه یک لحظه تصمیم میگرفت و بعد منصرف میشد تردید میکرد بقیه نفت را روی زمین ریخت ناگهان شعبان روی تخت تکانی خورد صدیقه خود را عقب کشید و کبریت را آماده کرد.

آیا بهتر نیست در این لحظه آخر اتمام حجتی بکنم؟

صدیقه با اینکه سعی میکرد خود را برای این عمل موحش تشویق و ترغیب کند باز در ته دلش از خدا میخواست پیش‌آمدی روی دهد تا وی را از اینکار باز دارد با خود گفت این اطاق و شعبان با یک کبریت مشتعل خواهند شد.

کبریت میزنم و از اطاق بیرون میروم و در را از پشت می‌بندم و تا شعبان به خود بجنبد کارش تمام خواهد شد. حال اتمام حجت میکنم اگر حاضر شد نسخه مروارید را که دیشب از من گرفت پس بدهد از سر خونش در میگذرم و آتشش نمیزنم بخار نفت در اطاق سرگیجه‌آور شده بود.

صدیقه صدا را بلند کرد شعبان بیدار شو اگر هنوز خود را مسلمان میدانی هرچند که نیستی اشهد خود را بگو دیشب خدا نگذاشت به مقصود پلید خود برسی اکنون در دست من اسیری اطاق غرق نفت و بنزین است (بنزین را دروغ گفت) و با یک کبریت مشتعل خواهد شد هرچند که کشتن تو و سوزاندنت در آتش ثواب است باز به یک شرط حاضرم از خونت بگذرم نسخه مروارید را که دیشب به قیمت حیات مادرم از من گرفتی و معهذا حکم کشتن مادرم را دادی بده والا آماده مرگ باش. ای بدبخت. آخرین ساعت عمرت فرا رسیده لحاف باز تکانی خورد و دستی بیرون آمد و لحاف را از روی صورت کمی کنار زد و در همان آن صدیقه فریادی از جگر کشید و خود را به روی تخت انداخت.

سری که از زیر لحاف بیرون آمد سر شعبان نبود. حبیب با پیشانی خون‌آلود و رخساره زرد و چشمهای بی‌فروغ به صورت صدیقه تبسم میزد.

هول و تکانی که به صدیقه دست داد به حدی که دختر بیچاره زبانش بند و قلبش از حرکت باز ماند و رنگش مانند میت شد چندی بدین حال ماند، حبیب به زحمت بلند شد و روی تخت نشست و در حالی که دست به سر و زلف صدیقه میکشید میگفت:

صدیقه ترا چه میشود، این بوی نفت چیست؟

آرام بگیر حرف بزن...؟ چه میخواستی بکنی خانم بزرگ حالش چطور است؟

هیچ میدانی دیشب چه بلائی به سر من آمد...

صدیقه بی‌حال و بیهوش افتاده بود. حبیب درد زخمهای خود را از یاد برده از تخت پائین آمد درهای اطاق را باز کرد لیوانی آب آورد، مشتی به صورت و سینه صدیقه زد، لیوان را دم دهانش گرفت.

صدیقه چشمها را باز کرده و آغاز گریه نهاد. چنان می‌گریست که گوئی هرگز ساکت نخواهد شد.

حبیب دست و پای خود را گم کرده نمیدانست چه بکند تسلیت و دلداری میداد سعی میکرد صدیقه اشکهای خود او را نبیند.

صدیقه اندکی آرام گرفت و اول سخنی که گفت این بود: دیشب که با هزار اشتیاق چشم بر هم نهاده منتظر بودم تو از در در آنی وقتی دیده باز کردم پدر ملعون ترا در مقابل دیدم، اکنون که می‌پنداشتم پدرت روی تخت خوابیده و می‌خواستم اطاق را آتش بزنم ناگهان تو سر از زیر لحاف در آوردی. طاقت این همه هول و هراس را ندارم.

هنوز هیولای خطر مهیبی که دیشب بالای سرم بود از نظرم محو نشده و هر وقت به خاطر میآورم میلرزم مهیب‌تر از آن خطری بود که اکنون ترا تهدید میکرد، وای که اگر اطاق را آتش زده بودم چه میشد. یقین بدان، حبیب، اگر ترا در میان آتش می‌دیدم خودم هم بی‌معطلی به درون آتش می‌جستم تا با هم بسوزیم.

معلوم است که دو دلباخته تا چه حد علاقمند به شنیدن سرگذشت یکدیگر بودند.

برحسب اصرار صدیقه اول حبیب جریان دیشب را تعریف کرد. گفت نمی‌دانستم که بعضی از این لاتها و اشرار چقدر نامرد میشوند. وقتی آن مرد را «مقصودش علی برادر زلیخاست» زمین زدم و روی سینه‌اش نشستم به عجز و التماس افتاد. قسم خورد که اگر ولش کنم دنبال کار خود خواهد رفت ولی نامرد وقتی برخاست در حینی که تشکر و دعا می‌کرد غافلگیرم ساخت و پاره آجر را به سرم زد. از هوش رفتم و نفهمیدم که با چاقو هم چند ضربه به بازو و شانه‌ام زد من در همان دقیقه اول که مرد غریبه را به در خانه تو مشاهده کردم و مخصوصاً اصرارش را در جلوگیری دیدم یقین کردم که خطری برای تو پیش آمده است.

اصلاً چنان بیهوش بودم که نفهمیدم چگونه مرا بیست قدم روی زمین کشید و برد و پای دیوار گذاشت. تازه به هوش آمده و میخواستم برخیزم و خود را به تو برسانم که مرد عابری یعنی نامردی که نمی‌شناختمش و از کنارم میگذشت لگدی به صورت من زد که باز از خود بی‌خود شدم. در اینجا صدیقه طاقت نیاورد و حرف حبیب را برید و پرسید.

ـ چطور نشناختی؟

حال میخواهی آن نامرد را بشناسی؟

ـ که بود؟

ـ پدر خودت! حال قضایا برای من روشن می‌شود و میدانم چه کسی آمد و شعبان را به خارج خواند...

حبیب وقتی دانست که کسی که لگد به صورتش زده همان پدر خودش بوده سخت شرمنده و متاثر و منقلب گردید و دستخوش احساساتی شد که به وصف در نمی‌آید.

حبیب سخن را دنبال کرد و گفت: باری از لگد ناجوانمردانه دوباره بی‌هوش شدم و وقتی به خود آمدم که بانگ خروسهای دور و نزدیک رسیدن صبح را اعلام میکردند.

نسیم سحری جان تازه به من بخشید. به هر جان کندنی بود وارد خانه شدم و چون کسی را از یار و اغیار ندیدم از زندگی مأیوس گشتم. از زخمهایم هنوز خون میریخت نمیدانم چگونه خود را به خوابگاه تو رسانیدم امیدی به حیات نداشتم. با خود گفتم که خوب است آخرین دقایق زندگی را در رختخواب تو به سر برم و جان بسپارم شاید همین کار جان دوباره به من بخشد آه. صدیقه، صدیقه، اگر بدانی تا حد چه ترا دوست میدارم، اگر امیدی، به تجدید دیدار تو نداشتم، جان به در نمی‌بردم.

صدیقه گناهان پدرم را پای من ننویس. تا میتوانی از پدرم اسمی نبر و مرا شرمنده مکن میترسم که تو به علت حرکات و اعمال پدرم از من روگردان بشوی، من خیلی از این حیث بدبخت و بیچاره‌ام مرا ترک مکن من چه گناهی دارم، من از تو خجالت میکشم اگر علاقه قلبی به تو نداشتم فرار می‌کردم و به جائی میرفتم که کسی مرا نشناسد نداند که پدرم کیست. صدیقه که کم‌کم بر سر نشاط آمده بود خنده‌کنان پرسید:

راستی اگر پدرت را آتش زده بودم چه میکردی؟ حبیب لبخند محزونی زد و جواب نداد و پس از لختی سکوت خود سئوال نمود.

ـ راستی اگر به جای من پدرم روی تخت خوابیده بود حقیقتاً آتشش می‌زدی؟

صدیقه جواب داد: راستش را بخواهی خودم هم نمیدانم. وقتی خیانت‌های این مرد را به خاطر می‌آورم می‌بینم چنان به خونش تشنه‌ام که اگر دست دهد قیمه‌قیمه‌اش می‌کنم ولی حال که یکساعت قبل را مجسم می‌کنم متوجه میشوم که من قادر به کشتن

کسی ولو دشمن خونی باشد، نیستم در حینی که اطاق را نفت زده و کبریت را به دست گرفته بودم خدا خدا میکردم که مانعی پیش‌آید و مرا از این عمل باز دارد. گمان میکنم کسانی که قتل نفس میکنند سرشت دیگری دارند با اینحال بعید نیست که روزی عنان اختیار از کف بدهم و از فرط عصبانیت مرتکب جنایت موحشی بشوم.

وقتی بیان سرگذشت آنها پایان یافت، زخمهای حبیب را شسته و دوا زدند صدیقه با قیافه افسرده و لحن اندوهناک گفت:

آنچه مسلم است امروز پدر تو بر خر خود سوار است ما را یعنی مرا مسخره میکند قضیه ما داستان کسی است که سراغ ریش رفت و سبیل را هم بالای ریش گذاشت. بعد از چند سال تقدیر نسخه مروارید را در کف من نهاد و من که گمان میکردم با یافتن این نسخه موفق خواهم شد کتاب‌های کیمیا را از چنگ شعبان در آورم ناگهان چشمم را باز کردم و دیدم که آن یگانه گنجینه را هم از دستم در آوردند.

حال چه باید کرد من حس میکنم که در زندگی فقط روزی خود را خوش و سعادتمند خواهم دانست که میراث گرانبهای پدرم را از چنگ دزد و غاصب در آورم.

راست است که ترا چون جان شیرین دوست دارم و ممکن نیست با تو خوشبخت و سعادتمند نباشم ولی فکرم پیوسته ناراحت و روحم در غذاب خواهد بود.

تو حبیب‌جان مختاری ولی من دست برنمیدارم. میدانم که در این راه جان خود را به خطر میاندازم، بلکه یقین دارم که پدرت برای آسودگی خیال خود عاقبت قصد جان مرا خواهد کرد. شاید همان دیشب اگر مقدورش می‌شد مرا و مادرم را برای ابد راحت میکرد بعید نیست که میخواست در یکشب هم مرا و هم مادرم را از میان بردارد. با همه این احوال این جنگ را ادامه خواهم داد.

حبیب سوگند یاد کرد که تا آخرین نفس حاضر است در این کشمکش با صدیقه مساعدت کند.

گفت گذشته از عشق و علاقه‌ای که به صدیقه دارد اصلاً وظیفه وجدانی خود میداند که میراث سید مرحوم را از پدرش بگیرد و به صاحب قانونی آن برساند. مشغول مشورت و طرح نقشه شدند.

برای هر دو ثابت شد که حبیب مادامی که در تهران به طور ناشناس و پنهانی زندگی می‌کند نمی‌تواند کاری از پیش ببرد زیرا مجبور است روزها را در پناهگاهی به

سر برد تا مبادا دیده شود.

قرار شد که حبیب حرکت خود را از فرنگ به ایران به پدرش اطلاع دهد. دو روز بعد تلگرافی از پاریس به نام شعبان طالقانی رسید. تلگراف امضای حبیب را داشت. اطلاع داده بود که کارهای خود را به پایان رسانیده و قریباً حرکت خواهد کرد بدیهی است خود حبیب در تهران و کنار صدیقه بود و این تلگراف را دوستش به دستور وی مخابره نموده بود. شعبان از خبر ورود یگانه فرزند دلبند سخت شادمان شد. با عجله و نشاط تمام مشغول ساختن مرواریدهای غلطان گردید.

۱۵

درد تردید

پس از واقعه آن شب شعبان چند روزی از جانب صدیقه نگران بود، می‌ترسید که دختر دلخون طاقت از دست بدهد و از مظالم و جنایات شعبان به مقامات تامینیه شکایت کند.

ولی پس از چند روز خیالش راحت شد و یقین کرد که صدیقه اگر به صدمات سنگین‌تری دچار بشود به ملاحظاتی از مراجعه به مقامات دولتی خودداری خواهد کرد.

دلخوری شعبان در آن روزها فقط از این بابت بود که به کشتن مادر صدیقه موفق نگشته بود.

در عین حالی که برای عروسی شاهانه در و گوهر میساخت شب و روز برای از بین بردن صدیقه و مادرش نقشه می‌کشید.

دلخوری دیگر شعبان از این بابت بود که علی برادر زلیخا سخت اسباب زحمتش شده بود.

جوان بیعار به حقوقی که شعبان در حقش مقرر داشته بود قناعت نمیکرد و هر روز به یک اسم و بهانه مطالبه پول میکرد.

راست است که پول در نظر شعبان حکم ریگ‌های بیابان را داشت ولی با این حال به حکم خست طبیعی از دلش نمی‌آمد خرج کند خاصه که آن خرج بیهوده بوده و حکم باج سبیل را داشته است. علی روزی مست و خراب به حضور شعبان رسید و مطالبه وجه نمود شعبان جواب رد داد علی هم گفت:

ما برای خاطر تو جوان مردم را از پا در آوردیم حال تو چندر غازی را از ما مضایقه میکنی. اگر شهربانی بفهمد برای هر دوی ما بد خواهد شد علی بدین‌وسیله به شعبان حالی کرد که می‌تواند اسرار او را بروز بدهد شعبان ناراحت شد و در صدد برآمد خود را از دست علی آسوده سازد.

بالاخره حبیب برحسب ظاهر از ·رنگ وارد شد. شعبان و زنش از دیدار یگانه فرزند شادیها کردند به نظر شعبان چنین میرسید که حبیب در این چند ماه رشیدتر و زیباتر شده از تماشای قد و بالای فرزند حظ میکرد و لذت میبرد و در دل ماشاءالله میگفت وقت و بی‌وقت به زن خود اشاره میکرد که اسپند در آتش بریزد حبیب مجبور بود لااقل روزی دوبار کنار منقل آتش بنشیند تا مادرش مراسم اینکار را با تمام جزئیات انجام بدهد.

هر صبح که مادرش را با قیافه جدی میدید که مشت خود را پر از اسپند کرده دور سر حبیب می‌چرخاند و میخواند:

اسفند اسفند دونه اسفند سی و سه دونه از خویش و قوم و بیگونه هر که از دروازه بیرون برود هر که از دروازه تو بیاید کور شود چشم حسود و بخیل شنبه‌زا و یکشنبه‌زا... جمعه‌زا... کی کاشت. پیغمبر کی چید فاطمه برای کی دود کردند برای امام حسن و امام حسین به حق شاه مردون درد و بلا دور گردن ـ شب که به خانه برمیگشت یا غروب که می‌خواست از منزل خارج بشود باز مراسم دود کردن اسفند با کلمات و عبارات دیگری تجدید می‌شد.

اسفند و سپند پیغمبر ما کرد پسند علی کاشت فاطمه چید بهر حسین و حسن شنبه‌زا الی... جمعه‌زا... زیرزمین، روی زمین سیاه چشم. ارزق چشم، زاغ چشم میشی چشم هر که دیده هر که ندیده همسایه دست چپ، همسایه دست راست پیش‌رو، پشت سر بترکد چشم حسود و حسد.

حبیب برای اینکه دل مادر ساده دل را نشکند دندان روی جگر میگذاشت و با تبسم ملامت‌آمیز تحمل میکرد.

مادر حبیب تصور میکرد که پسرش در فرنگ غذای حسابی نخورده و خوراکش قورباغه و خرچنگ بوده لذا اصرار میکرد که حبیب هر خوراکی را میخواهد اسم ببرد تا برایش آماده کنند.

خلاصه حبیب سه روز غرق در محبت‌هائی بود که معمولاً در اطراف عزیز تازه وارد ابراز میدارند.

پس از سه روز شعبان با پسرش خلوت کرد و قبل از آغاز سخن جویای تحصیلات و ورقه «دکترای» حبیب شد.

حبیب مانند بعضی از فرنگ رفته‌ها ورقه پرزرق و برقی که غالب کلمات آن با حروف طلائی نوشته شده بود در مقابل پدر بی‌سواد نهاد و گفت این دیپلم دکترای من! شعبان با تحسین و مسرت تمام ورقه را تماشا کرد و آنگاه گوئی یادی از محرومیت‌های دوران جوانی خود نموده آهی از دل کشید و گفت من به علت فقر و احتیاج موفق به تکمیل تحصیلات نشدم خدا را شکر که تو اهل در آمدی و درس را تمام کردی.

حال پسرجان گوشهایت را باز کن و حواست را به من بده تا درست بفهمی که چه می‌گویم.

غالب جوانان در دوران تحصیل نقشه‌هائی برای زندگی آتیه خود میکشند که اگر درست دقت بکنی می‌بینی که تقریباً تمام آنها در اطراف کسب دولت و مال در درجه اول و اسم و رسم و جاه و مقام در درجه دوم دور میزند.

ولی اغلب آنها مخصوصاً آنان که زود ازدواج میکنند چون در تنگنای تامین معاش گرفتار میشوند که شب و روز عقب نان میدویدند و به کار دیگری نمیرسند و بالطبع جاه و شهرت را از یاد میبرند. ولی تو، پسرم، از حیث معاش ولو اینکه زندگی شاهانه داشته باشی، من جمیع‌الجهات تامین هستی و بنابراین باید فقط در فکر جاه و مقام باشی برای این مقصود من نقشه‌هائی دارم که سابقاً شمه‌ای از آنها را به تو گفته‌ام.

ولی بعداً تغییراتی در آنها داده‌ام اول نظرم این بود که ترا از راه وصلت با یکی از خاندانهای سلطنتی کشورهای اسلامی مانند مصر و ایران و یا دیگری به عزت و جاه برسانم ولی اکنون تصمیم دارم ترا وارث یکی از بزرگ‌ترین تاج و تخت‌های دنیا بسازم.

حال درست توجه کن ببین چه می‌گویم، به طوری که سابقاً هم گفته‌ام من یگانه بازمانده بهادر شاه ثانی، آخرین پادشاه سلسله گورکانیه هند هستم که در سال ۱۲۷۴ در جریان شورش هند به دست انگلیس‌ها کشته شد، من و تو قبلاً با این اسم و رسم به مسافرت‌های شاهانه در کشورهای اسلامی می‌پردازیم و در جریان این مسافرتها اصل و نسب پادشاهی و ثروت بی‌قیاس خود را گوشزد عالمیان میکنیم.

پس از آنکه تو شاهزاده خانمی از یک خاندان سلطنتی به حباله نکاح در آوردی ما با کوکبه و دستگاه تمام به هند برمیگردیم.

میدانی که امروز مردم هند با تمام قوا برای کسب استقلال میکوشند و دولت انگلیس دیر یا زود مجبور خواهد بود به هند استقلال بدهد، من با همان نام و عنوان یگانه بازمانده سلاطین گورکانی با ثروت بی‌قیاس خود به وطن‌پرستان و استقلال‌طلبان کمک می‌کنم و این کمک خود را از راه تبلیغات یک بر هزار در نظر مردم جلوه میدهم روزی که مردم هند استقلال گرفتند شهادت جد ما بهادر شاه را در راه وطن به خاطر آورده و با در نظر گرفتن کمک گرانبهای من مسلماً تاج و تخت هند را دو دستی تقدیم ما خواهند کرد و من چون پیر شده‌ام ترا به جای خود معرفی خواهم نمود، ممکن است بگوئی که شاید تمام مردم هند اصلاً موافق با سلطنت نباشند.

من اینقدر دولت و مال دارم که می‌توانم دهان تمام مخالفین را با سیم و زر ببندم.

یقین دارم که این نقشه صد در صد اجرا خواهد شد سابقاً نظرم بر این بود که ترا در ملک ایران به اوج شهرت و جلال برسانم ولی به ملاحظات عدیده از سکونت در ایران منصرف شده‌ام خاصه اینکه تصاحب تاج و تخت هند هم جاه و مقامش بیشتر است و هم انجام مقصود عملی‌تر به نظر میرسد.

حال گمان میکنم می‌فهمی چه تغییراتی در نقشه‌های سابق خود داده‌ام. من یک هفته الی ده روز دیگر برای تصفیه کارهای خود در تهران خواهم ماند و بعد به اتفاق تو و مادرت حرکت خواهم کرد.

اول سئوالی که پس از شنیدن سخنان شعبان به فکر حبیب آمد این بود که آیا گوینده این سخنان پدر من شعبان طالقانی است که مرحوم سید غالباً از راه شوخی او را «کله پوک» میخواند یا کس دیگری است که چنین نقشه‌های بزرگی در سر پرورانده است، لحن کلام پدر چنان محکم و قطعی بود که گوئی از وقایع انجام گرفته سخن میگوید و نه از وقایعی که ممکن است در آتیه روی بدهد.

حبیب سابقاً هم نظیر این بیانات را از پدرش شنیده بود. چه آن روز و چه امروز نمیتوانست درک کند که آیا گفته‌های پدرش مخصوصاً راجع‌به اینکه خود را یگانه بازمانده خاندان سلاطین گورکانیه میشمارد حقیقت دارد یا ساخته و پرداختهٔ خودش است.

در ساعتی که شعبان از ثروت بی‌قیاس و نقشه‌های بزرگ و عروسی حبیب با دختری از شاهزاده خانمهای نامدار صحبت می‌کرد حبیب گوش به گفته‌های پدر داده ولی فکرش در نزد صدیقه بود.

حبیب برای صدیقه سوگند یاد کرده بود که عشق وی را به تمام ثروت‌های دنیا و حتی تاج و تخت پادشاهی ترجیح میدهد.

صدیقه هم سوگند وفاداری یاد کرده بود و بعد با اطمینان از عشق و علاقه متقابل عهد بسته بودند روزی از عشق خود برخوردار بشوند که حبیب حق صدیقه را از پدرش بستاند و به وی بازگرداند هر دو حال مردمان روزه‌داری را داشتند که در مقابل سفره رنگین نشسته و با همه حرص و ولع اجازه تمتع از آن را ندارند تا اینکه ساعت معهود افطار فرا رسد گاهی چنان میشد که جاذبه عشق و محبت آتش به جان هر دو میزد و نزدیک بدان میشد که اختیار از کف بدهند ولی سوگند پاکدلانه را به خاطر می‌آوردند و از هم فاصله میگرفتند و حقیقتاً هم مشکلترین و جانسوزترین ریاضت‌ها را متحمل می‌شدند حبیب گاهی به حدی بیطاقت میشد که در خفا گریه میکرد صدیقه که عواطف و احساساتش لطیف‌تر و نازکتر بود گاهی پس از آنکه ساعتها به حبیب و عشق خود فکر میکرد و لبخند میزد چنان از خود بیخود میشد که می‌خواست فریاد بزند و سوگند خود را پس بگیرد ولی همان دم رنجها و ناکامی پدرش و خیانت‌های شعبان را به خاطر می‌آورد و سوگند خود را غلیظ تر و محکمتر میکرد.

حبیب در این مدت هرچه سعی کرده بود نتوانسته بود بفهمد پدرش در کجا طلاسازی میکند و کتب و اسرار خود را در کجا پنهان کرده است. این است پس از مراجعت صوری از فرنگ سعی میکرد که بلکه از راه صحبت و مکالمه بلکه مباحثه با پدر مطلبی دریابد.

آن روز پس از اینکه شعبان نقشه‌های خود را شرح داد حبیب مخصوصاً قیافه تردیدآمیزی به خود گرفته گفت شما پدرجان طوری از ثروت خود صحبت میکنید که گوئی گنجهای عالم و سرمایه‌های تمام بانک‌ها و دنیا را در اختیار دارید.

مثلاً وقتی از خرید یک کشتی شخصی حرف میزنید مثل این است که میخواهید یک دوچرخه پائی خریداری بکنید بالاخره هر ثروتی حدی و انتهائی دارد میترسم با این نقشه‌هائی که شما دارید وسط راه در بمانید.

شعبان گره در ابروان انداخت ولی فوراً باز کرد و سر خود را دو سه باری تکان داد و جلوتر آمد و دست روی شانه پسر گذاشت و گفت: همین قدر میتوانم بگویم دولت و مالی که من دارم انتها ندارد و برای اینکه مظنه دست تو بیاید برخیز با من برویم تا سیر و سیاحتی بکنی.

اساساً من میخواهم ترا بر بعضی اسرار خود واقف سازم. کار دنیا اعتباری ندارد در میان عوام می‌گویند که آدم عبارت است از آه و دم. ممکن است اجل مرا غافلگیر سازد و آنوقت تمام زحماتی که برای سعادت تو کشیده‌ام به هدر برود.

امیدوارم فرزند لایقی باشی و از اسراری که به تو میسپارم نگاهداری کرده تو هم در سر پیری به اولاد خود تسلیم نمائی.

برقی از امید در دل حبیب بدرخشید آیا آن ساعت فرا رسیده که پدرش اسرار خود را بروز بدهد؟

حبیب گمان میکرد که پدرش او را به نهانخانه خود برده و شمش‌های طلای خود را نشان خواهد داد و ممکن است حبیب در همانجا به محل اختفای میراث سید هم پی ببرد.

ولی حدس جوان درست در نیامد پدرش با حبیب وارد اطاق خواب خود شد و صندوق آهنی بزرگی را به حبیب نشان داد و گفت: در این صندوق ثروتی است که همانطور که خودت گفتی با تمام گنج‌های دنیا و سرمایه بانکهای عالم برابر بلکه بیشتر است.

حبیب با تعجب و تردید به روی پدر نگاه کرد. پدر تبسم فاتحانه‌ای زده و کلیدی از جیب در آورد و قفل صندوق را باز کرد و بعد رمز صندوق را جابجا نمود و درب صندوق با نواختن سه مرتبه زنگ باز شد.

حبیب با حرص و ولع تمام نظری به داخل صندوق انداخت و برخلاف انتظار چیز جالبی در آن ندید. فقط دو سه بسته مرموز به نظر میرسید که در کاغذ روزنامه پیچیده بودند.

شعبان بسته‌ای را که از همه کوچکتر بود بیرون آورد و به دست حبیب داد. حبیب که منتظر نبود آن بسته کوچک سنگینی زیادی داشته باشد آنرا با سهل‌انگاری به دست گرفت ولی بسته سخت سنگین بود و به زمین افتاد. شعبان لبخندی زد و گفت

بازش کن.

حبیب کاغذ را کنار زد و از زیر کاغذها یک شمش طلا به اندازه آجر فشاری بیرون آمد.

شعبان گفت: البته میفهمی که چیست.

ـ می‌بینم، شمش طلاست.

ـ بانک ما چقدر طلا دارد؟

ـ درست نمیدانم، یک وقت میگفتند هفتاد یا هشتاد خروار.

ـ پس این را بدان که پدرت اینقدر طلا دارد و می‌تواند داشته باشد که هیچ بانکی در دنیا نمی‌تواند با وی رقابت کند هفتاد خروار چیست؟

بگو هفتصد، هفت هزار، هفتاد هزار هر قدر دلت میخواهد برو بالا و از من طلا بخواه. حال پی میبری چه قدرتی دارم. پس اغراق نمیگویم که می‌توانم تاج و تخت هند را با طلا برای تو خریداری کنم.

حال مسلماً میخواهی بدانی که من اینهمه طلا را از کجا آورده‌ام؟ آری! شمش را دوباره به کاغذ بپیچ بده به من تا به تو بگویم.

حبیب دستور پدر را اطاعت کرد و شمش را در همان کاغذ پاره‌ها پیچید و به دست وی داد او هم در میان صندوقش گذاشت.

شعبان بسته بزرگتری را از صندوق بیرون آورد و باز کرد و یک مشت اوراق پراکنده و چند جزوه نشان داد و گفت:

اینها را می‌بینی! هر ورقی از این اوراق میلیونها و بلکه میلیاردها ارزش دارد.

پسر من افتخار کن که چون من پدری داری من امروزه در ایران، بلکه در سراسر جهان یگانه کسی هستم که از اسرار کیمیا اطلاع دارم. این اوراقی را که می‌بینی نتیجه زحمات دانشمند شرقی و غربی است که آنها عمری را در پای قرع و انبیق به پایان رسانده و حسرت کیمیا را به گور برده‌اند.

بسیاری از کیمیاگران به کشف اسرار این علم توفیق یافته ولی چون در طالعشان کیمیا نوشته نشده بود لذا به استفاده از آن توفیق نیافته و در حینی که میخواسته‌اند از نتیجه ریاضتهای چندین ساله نتیجه بگیرند، در گذشته‌اند.

حبیب بی‌اختیار صدیقه و اظهاراتش را به خاطر آورد صدیقه بارها به حبیب

گفته بود که پدرش شبی از دنیا رفت که میخواست برای اولین بار مقدار مهمی طلا بسازد.

شعبان که دهانش گرم شده بود سخن را دنبال کرد: آری پسر جان به فضل خداوندی در طالع من کیمیا نوشته بودند. تو آنوقت بچه بودی و با اینحال شاید به خاطر داشته باشی که چگونه من و مرحوم سید لطف‌الله شب و روز در آن تالار بزرگ مشغول بودیم.

سید در گذشت و بهره‌ای از زحمات خود نبرد. من کارهای او را دنبال کردم و در اندک زمانی توفیق شامل حالم شد. گوئی وجود سید بود که کیمیا در طالعش نبود و نمیگذاشت من هم به نتیجه برسم همینکه او در گذشت کارها رو به راه شد من افتخار میکنم که از بندگان برگزیده خدا می‌باشم که اولا به من توفیق کیمیا عطا فرمود و ثانیاً شجره خانوادگی مرا پس از صد سال به دستم داد و من که خود را شعبان طالقانی می‌دانستم دریافتم که یگانه بازمانده سلاطین گورکانیه هستم وبه‌عون الهی سلطنت از دست رفته خاندان خود را دوباره مستقر خواهم ساخت.

شعبان اوراق را دوباره در کاغذ پیچید و در صندوق گذاشت و این دفعه بسته کوچکی در آورد و از میان آن چیزی شبیه به سنگ در آورد و به دست حبیب داد و پرسید: این چیست؟ از این چه میفهمی؟

حبیب بدون تأمل جواب داد سنگ است از سنگهای سست.

شعبان به قدر یک ماش بلکه کمتر از سنگ جدا کرد و به دست حبیب داد و گفت اینرا لای کاغذ بگذار و نگاهدار تا بگویم.

شعبان درب صندوق را بست و به اتفاق حبیب از اطاق بیرون آمد و گفت: زود خودت به بازار برو و نیم کیلو سرب خالص بخر بیاور.

وقتی حبیب با سرب وارد شد شعبان را دید که در بخاری دیواری کوره کوچکی گذاشته و روشن کرده است. شعبان بوته را روی آتش گذاشته به حبیب گفت سرب را با دست خودت در بوته بگذار.

حبیب اطاعت کرد پدرش مشغول دمیدن شد. می‌دمید و صحبت میکرد و می‌گفت: همانطور که گفتم دنیا اعتبار ندارد. اجل خبر نمی‌کند. این است میخواهم ترا به بعضی اسرار واقف کنم تا اگر من مردم تو نقشه‌های مرا دنبال کنی!

هر ساعتی که میگذرد در تصمیم خود برای تصاحب تاج و تخت هند و تجدید سلطنت خاندان ما راسخ‌تر میشوم. اگر چند سال را منتظر تحصیلات تو نبودم خیلی کارها از پیش برده بودم. هنوز هم خدا را شکر دیر نشده است.

حبیب در دل دچار هیجان و انقلاب عظیمی شده بود. از یک طرف میدید که پدرش وی را به حد جنون دوست دارد، وی رامحرم‌خود دانسته اسرار بزرگ خود را به دستش می‌سپارد. در همان حال عهدی را که با صدیقه بسته بود به خاطر میآورد و قلبش فشرده میشد.

خدایا چگونه به پدر خود خیانت کنم. این مرد به من اعتماد دارد مرا محرم خود قرار داده چیزی پنهان نمیکند.

اگر این اسرار را به صدیقه بدهم که خیانت بزرگی مرتکب شده‌ام.

اگر ندهم با عشق و سوگند خود چه کنم؟

شعبان نگاهی به ساعت کرد و گفت حاضر است. حال آن یک ذره سنگ را با دست خودت در بوته بینداز، بپا دستت نسوزد.

حبیب دستور پدر را انجام داد. شعبان در بوته را گذاشت و باز مشغول دمیدن شد.

ساعتی بعد که بوته را زمین گذاشتند حبیب با دست خود در آن را برداشت و بوته را خالی کرد و با اینکه قبلاً از نتیجه خبر داشت معهذا وقتی چشمش به طلای ناب افتاد حیرت‌زده گفت:

حقیقتاً باور کردنی نیست، آخر چطور سرب در نتیجه آمیزش با یک ذره سنگ تبدیل به طلا میشود؟

شعبان تبسم فاتحانه‌ای به لب آورد.

حبیب با قیافه حیرت‌زده طلائی را که پدرش از سرب ساخته بود در دست خود میچرخانید و با دقت تماشا میکرد حقیقتاً مردد و مبهوت بود که آیا آنچه می‌بیند به بیداری است یا به خواب آخر این یک ذره سنگ مصنوعی که کیمیاگران آنرا به اسامی مختلف از قبیل حجرالفلاسفه، جادوی اکبر، سنگ حکما یا اکسیر اعظم میخوانند چه خاصیت معجزه‌آسائی دارد که میتواند به فاصله نیم ساعت بدین سهولت و سادگی سرب تیره را به طلای احمر مبدل کند.

چند بار کوره ساده و بوته ساده‌تر از آن را وارسی کرد و در جزئیات هر دو دقیق شد و چیز فوق‌العاده‌ای ندید در حالیکه آثار تعجب و حیرت از رخسارش نمایان بود لبخندی زد و گفت:

واقعاً راست گفته‌اند که شنیدن کی بود مانند دیدن کیمیا شنیده بودم ولی به چشم ندیده بودم.

شعبان که از مشاهده حیرت پسرش تفریح میکرد گفت: کیمیا منحصر بدین نیست بلکه رشته‌های دیگری هم دارد که در غالب آنها تسلط دارم.

همین چند روزه به تو نشان خواهم داد که چگونه میتوانم یک حبه خمیر را در چینه‌دان مرغ به مروارید غلطان مبدل کنم من امروزه صاحب مرواریدهائی هستم که در خزانه هیچ پادشاهی پیدا نمیشود.

یکی دیگر از رشته‌های کیمیا ساختن مواد گرانبهائی از قبیل مشک و عنبر می‌باشد میدانی که مشک از ناف یک نوع آهوئی به دست میآید و گرانبهاتر از آن عنبر است که اگر اصلش به دست آید شاید در مقابل یک مثقال عنبر صد مثقال طلا بدهند، عنبر اصل و طبیعی عبارت از مدفوعات یکی از جانورهای دریائی است که تحصیل آن فوق‌العاده پرزحمت و خطرناک میباشد عنبر گاهی در سواحل و گاهی روی آب دریا به دست میآید صیادان مخصوصی دارد که ماهها بلکه سالها خود را به هزاران زحمت و خطر انداخته در پی این میگردند و احیاناً جان بر سر جستجوی آن می‌نهند ولی من میتوانم در خانه خود نشسته به هر مقدار که بخواهم از این مواد معطر گرانبها تهیه کنم.

حبیب که از مشاهده طلاسازی مدهوش و تمام فکرش متوجه این موضوع بود نگاهی از روی استعجاب و تحسین به روی پدر انداخته با لحن محجوبانه پرسید:

حال پدر جان میتوانید بگوئید که در این مدت یعنی از آغاز کیمیاگری تا بدین ساعت چه مقدار طلا ساخته‌اید؟

خیلی دلم میخواست که خزانه طلای شما را تماشا کنم راستی که وجود شما در سراسر جهان منحصر به فرد است.

شعبان در حالی که نگاه پرمحبت خود را از روی یگانه فرزند برنمیگرفت جواب داد:

درست حسابش را ندارم. در این دو سه ماهه اخیر تقریباً هرچه طلا داشتم تبدیل به اسعار خارجه نمودم و قسمتی را هم جواهرات خریدم. حال فقط یک قلک کوچکی دارم که به نام تو تهیه کرده‌ام.

حبیب معنی حرفهای شعبان را نفهمید و با تعجب گفت کسی که صاحب خروارها طلا می‌باشد چه احتیاجی به قلک دارد. در این قلک چه میریختید پول نقره یا طلا؟ نمی‌فهمم.

شعبان از حیرت پسرش تفریح میکرد و لذت میبرد. خنده کنان گفت این قلک تو هم در نوع خود بی‌نظیر است. اساساً شاید بزرگها بیش ازبچه‌ها از داشتن قلک لذت میبرند.

من یک دکتر عالیمقامی را میشناسم که در مطب خود یکی از کشوهای میزش را تبدیل به قلک نموده و هر روز بدون آنکه حسابش را نگاهدارد مبلغی از ویزیتهای دریافتی را در قلک میریزد و خانه مسکونی کنونی‌اش را از پول‌های همین قلک خریده است.

خیلی خانمهای متشخص و خانه‌دار هم قلک دارند و از خرجی خانه هر روز پولی در آن میریزند باری من از روزی که به این خانه آمدیم قلکی به نام تو ترتیب دادم و از آن تاریخ به بعد هر دفعه که طلا ساخته‌ام و یا برای تفریح خاطر زرگری کرده‌ام مقداری هم در این قلک ریخته‌ام حال بیا این کمد را کنار بکش تا قلک را نشانت بدهم.

حبیب کمد را کنار کشید و به دستور پدر قالی را بلند کرد و دریچه آهنی نمایان گردید.

شعبان گفت اگر یادت مانده باشد زیر این اطاق زیرزمینی بود. من در و پنجره زیرزمین را از داخل و خارج تعبیه کردم و این دریچه را کار گذاشتم و زیرزمین را مبدل به قلک نمودم.

حال باور کن که خودم هم نمیدانم چه مقدار طلا در این زیرزمین جمع شده است.

شعبان دسته کلیدی از جیب در آورد و قفل دریچه را باز کرد بعد مانند مقنی‌ها دم آب انبار را گرفت. بدین‌معنی که یکی دو ملافه و چادر شب را به طناب بسته چند بار داخل انبار انداخت و بیرون آورد و پس از آنکه از نتیجه عمل تهویه مطمئن شد

نردبان کوچکی آورد و به وسیله آن پائین رفت و فوراً کلید برق را زده حبیب را هم دعوت به دخول نمود.

حیرتی که از مشاهده زیرزمین به حبیب دست داد سخت عظیم و سرگیجه‌آور بود.

در میان زیرزمین هرمی به ارتفاع قریب به دو متر دید که از قطعات مختلف‌الشکل طلا به وجود آمده بود.

خشت‌های بزرگ و کوچک و حلقه‌های کلفت و نازک و لوله‌های کوتاه و بلند و شمش‌های گوناگون به روی هم انباشته و آن هرم عجیب را به وجود آورده بودند. در ضمن ظروف ناصاف و بدساختی از قبیل کاسه و بشقاب و لیوان و غیره به نظر میرسید.

شعبان طشتک ناصافی را از زمین بلند کرده به حبیب نشان داد و گفت می‌بینی که از زرگری هم سر رشته دارم!

حبیب با تعجب تمام بدان تالار طلا می‌نگریست و سعی میکرد پیش خود قیمت و وزنی برای آن معین کند. پرسید: به نظر شما چه مقدار طلا در اینجا وجود دارد شعبان گفت: از روی تحقیق نمیدانم ولی شاید قریب به یک خروار بلکه بیشتر باشد.

حبیب گفت: پدرجان، حال که می‌خواهیم از ایران مسافرت کنیم، تکلیف اینهمه طلا چه میشود؟ آیا در جائی مخفی می‌کنید یا تبدیل به پول مینمائید.

شعبان با خنده جواب داد: من ساعتی قبل گفتم که خودم هرچه طلا داشتم تقریباً همه را تبدیل به پول و اسعار کرده‌ام. این قلک تعلق به تو دارد، هرچه در اینجا هست به نام تو جمع شده و بنابراین تکلیف قلک خود را باید خود تو معین کنی، حبیب گمان کرد که حرفهای پدر را درست نشنید و پرسید: چه فرمودید.

شعبان اظهارات خود را تکرار کرد.

با تعجب پرسید: اینها را به من می‌بخشید؟

ـ همه‌اش مال تست.

حبیب نگاهی پر از شکر به روی پدر نموده و گفت. پس خواهشمندم چند روزی به من مهلت بدهید تا خودم تصمیم بگیرم.

پس از آنکه از زیرزمین خارج شدند و نشستند شعبان با لحن جدی گفت:

حال گمان میکنم تا اندازه‌ای دستگیرت شد که من چه قدرتی دارم و چه کارها

میتوانم در سایه این قدرت بی‌نظیر انجام بدهم. اینها که دیدی مشتی از خروار است انشاءالله پس از آنکه کارها را به جریان انداختم آزمایشگاه مکمل و بزرگی برای عملیات در تمام رشته‌های کیمیاگری دایر نموده و ترا هم شرکت خواهم داد ولی قبل از اینکه شریک من بشوی باید مدتی شاگردی مرا بکنی.

شعبان باز تبسم پدرانه‌ای زده گفت: آیا حاضری شاگردی مرا قبول بکنی؟ روزی چقدر مزد میخواهی؟

آیا روزی ده من طلا و پنج دانه مروارید و یک قوطی مشک و عنبر بدهم کافی است؟

شعبان سر دماغ بود. با حبیب میگفت و میخندید و شوخی میکرد. ولی حبیب فکرش جای دیگر بود به موقعیت بغرنج و عهد و پیمان خود با صدیقه فکر میکرد. هیجان و انقلابی که از ساعتی پیش در دلش جای گرفته بود دمبدم بیشتر میشد. پدر یا صدیقه از این دو باید یکی را انتخاب کند. ای کاش پدرش با صدیقه از در صلح در می‌آمد و راضی میشد که ملکه آتیه هند یا کشور دیگر همان صدیقه باشد.

ولی افسوس که جنگ بین شعبان و صدیقه صلح‌ناپذیر بود. حال حبیب طرف کدام یک از این دو نفر را بگیرد؟ آیا به پدر خود که اینهمه حق به گردنش دارد و با دلی پر از مهر و محبت دوستش می‌دارد خیانت کند؟ به عبارت دیگر عاق پدر شود. در این صورت همه عمر نادم و پشیمان و در زیر فشار وجدان آب خوش از گلویش پائین نخواهد رفت..

مشکل به نظر میرسد که عشق و وفای صدیقه هم بتواند این فاجعه را جبران کند. در همین حال نمیتواند از صدیقه روگردان بشود. جانش به جان صدیقه پیوسته است!

صدیقه در این روزها دقیقه‌شماری میکند تا خبر خوش از حبیب بشنود. چگونه صدیقه را ناامید و مأیوس کند؟

شعبان متوجه قیافه نگران و اندیشناک حبیب شده پرسید: پسرجان‌به‌چه فکر میکنی؟

حبیب به خود آمد، تبسمی از روی اجبار به لب آورده گفت: فکر میکنم که نگاهداری این گنجینه‌های بی‌نظیر مشتی چکها و بروات بانکی و مهمتر از آن نسخه‌های

گرانبهای کیمیا کار بس مشکلی است. حال که می‌خواهیم از ایران مسافرت کنیم شما با اینها چه خواهید کرد. هیچ فکرش را کرده‌اید که اگر روزی نسخه‌های کیمیا از دست شما خارج بشود چه خواهد شد؟

شعبان که هنوز بر سر نشاط بود جواب داد خیالت راحت باشد من به قدر کفایت در بانکهای خارجه پول دارم از ایران چیزی خارج نخواهم کرد مگر یکی دو سه رشته مروارید که در خارجه پیدا نمیشود.

نسخه‌های کیمیا و اسناد و اوراق قیمتی را در تهران خواهم گذاشت. یعنی صندوق مخصوصی برای این مقصود در بانک ملی اجاره خواهم نمود حال باید روزی به بانک برویم تا ترا معرفی کنم و یک کلید هم برای تو دریافت نمایم تا اگر روزی روزگاری من نتوانستم در بانک حاضر بشوم تو قائم مقام من باشی.

حال برو به کارهایت برس و به خاطر داشته باش که ما یک هفته الی ده روز دیگر باید از تهران حرکت کنیم.

شب حبیب به دیدن صدیقه رفت اولین باری بود که با تردید بلکه میتوان گفت با اکراه به سوی خانه دلدار قدم برمیداشت. تا آن روز هر وقت با صدیقه قرار ملاقات داشت دو سه ساعت به وقت مانده حاضر میشد، دمبدم به ساعت نگاه میکرد بیتابی مینمود و با بی‌صبری تمام دقایق را میشمرد. ولی آن روز دو قدم برمیداشت توقف میکرد غرق در فکر و خیال میشد. معذب و ناراحت بود، نمیدانست چه باید بکند و خود متحیر بود و پریشان که از پدر و دلارام کدام را انتخاب کند.

به در خانه صدیقه که رسید تردیدش بیشتر شد. آیا داخل بشود و جریان مذاکرات و مهمتر از آن مشاهدات آن روز را تعریف کند: اسرار پدر را بروز بدهد یا از همین راهی که آمده است برگردد و فکری به حال خود کند.

قبل از اینکه دق‌الباب کند فکری به خاطرش رسید و نور امیدی در دلش برای رهائی از وضعیت بغرنج بدرخشید. چطور است آزمایشی به عمل آورد شاید بتواند صدیقه را با پول راضی کند تا از کشمکش با شعبان و مبارزه برای استرداد میراث پدر صرف‌نظر کند حبیب یقین داشت که اگر صدیقه در مقابل مبلغی پول ولو مبلغ هنگفت حاضر به انصراف بشود راضی کردن شعبان به دادن پول اشکالی نخواهد داشت.

اگر شعبان هم حاضر به پرداخت پول نمیشد خود حبیب‌ممکن بود چنین

تعهدی‌بکند.

صدیقه به محض دیدن حبیب متوجه حال غیر طبیعی وی شد و با عجله پرسید، حبیب ترا چه میشود، سرت درد میکند؟ ترا به خدا اخمهایت را باز کن، خیلی گرفته و متفکر به نظر میرسی. چه خبرها داری؟

حبیب که سعی میکرد خود را طبیعی نشان بدهد، تبسمی کرد و گفت: خیلی خبرها آورده‌ام. امروز چند ساعت با پدرم... صدیقه نگذاشت حبیب کلام خود را تمام کند. گفت: دعوا کردی؟ زود بود. من هزار بار تأکید کردم که خونسردی را از دست مده، یقین که کارها را خراب کردی!

حبیب با خود گفت خدایا چقدر این دوشیزه به محبت من اطمینان دارد خیال میکند همانطور که او نسبت به پدر من متنفر است من هم تنفر دارم. حبیب تمام آنچه را که از پدر خود شنیده بود برای صدیقه تعریف کرد. و وقتی نقشه‌های وسیع و متهورانه پدرش را راجع‌به استقرار سلطنت سلسله گورکانیه در هند شرح داد صدیقه نتوانست در دل خود از تحسین به بلندی همت شعبان خودداری کند.

حبیب علاوه کرد که پدرش میگوید اگر تجدید سلطنت هند هم میسر نشود میتواند به زور پول تاج و تخت کشور دیگری مثل شام و امثال آنرا به دست آورد حبیب وقتی گفت که پدرش نسخه‌های کیمیا را در صندوق بانک امانت خواهد گذاشت و یک کلید هم به وی خواهد داد صدیقه چنان بر سر ذوق و نشاط آمد که مدتی دست میزد و شادی میکرد و رقص‌کنان دور خود میچرخید. کمی آرام گرفت و گفت اگر پدرت تمام ثروت کنونی خود را به من میداد اینقدر ذوق نمیکردم. خدا با ماست کارها دارد درست میشود.

به محض اینکه پدرت پایش را از تهران بیرون گذاشت میرویم صندوق را باز میکنیم و آنچه را که تعلق به ما دارد تصاحب مینمائیم. آنوقت بساط کیمیا گری را خود ما یعنی من و تو راه میاندازیم و قدرتی صد بار بالاتر از قدرتی که پدرت بدان مینازد به دست میآوریم.

حبیب در ضمن صحبت با صدیقه یقین کرد که اگر شعبان حقیقتاً تمام دارائی خود را به صدیقه بدهد موئی از عداوت و کینه صدیقه نسبت به پدرش کم نخواهد شد این است صلاح ندید از آشتی پدرش با صدیقه حرفی بزند همین که صدیقه سخن از باز

کردن صندوق و تصاحب اسرار کیمیا به میان آورد قیافه حبیب باز گرفته شد و صحنه مهیب خیانت به پدر با تمام زشتی‌های آن در مقابل چشمش نمایان گردید، برای حبیب ساعت تصمیم فرا رسیده بود: باید فوراً معلوم بدارد که صدیقه را میخواهد یا پدرش را. برای اینکه این ساعت پرهیجان را به تأخیر بیاندازد گفت: صدیقه، تو در یک موضوع اشتباه میکنی پدرم که از ایران حرکت میکند من هم ناچارم ولو برای مدت کوتاهی همراهش باشم. در این صورت چطور میخواهی که تا پایش را از تهران بیرون گذاشت صندوق را باز می‌کنیم؟

صدیقه خنده بلند کرد و جواب داد. عجب... نمیدانم چی‌چی هستی.

آیه نازل نشده است که حتماً تو با دست خود صندوق را باز کنی. کلید را میدهی به من و من خودم هرچه میخواهم برمیدارم.

حبیب لبخند اجباری زده گفت: حال نوبت من است که بگویم عجب نمیدانم چه هستی! صندوق بانک را فقط کسی میتواند باز کند که بانک کلید را به دست وی بسپارد و مشخصات صاحب‌کلید را معین مینماید. حبیب راست میگفت صدیقه ملول شد و به فکررفت.

حبیب خدا خدا میکرد که کاش صحبت دیگری به میان می‌آمد و قرار خیانت عقب میافتاد.

باز قیافه صدیقه باز شد. گفت راهش را پیدا کردم. تو وکالت نامه‌رسمی به اسم من مینویسی و مرا وکیل خودت میکنی در این صورت بانک ایرادی نخواهد گرفت سنگ عظیمی بر روی قلب حبیب گذاشتند.

خدایا چه بکنم تا مجبور به این خیانت نشوم. اگر این خیانت را مرتکب بشوم باید تا عمر دارم از دیدن روی پدر محروم بمانم.

اگر صدیقه واقعاً مرا دوست میدارد نباید به زجر و عذاب ابدی من راضی بشود هرچه باداباد مطلب را با خودش در میان می‌نهم.

در حالیکه قلبش به شدت می‌طپید گفت:

ـ صدیقه.

ـ بفرما.

ـ یک موضوع مهمی را میخواهم با تو در میان بگذارم ولی تمنا میکنم که

بیجهت عصبانی نشوی.

ـ بگو.

ـ میدانی که تسلیم کلید صندوق بانک به تو یعنی چه؟

ـ یعنی چه؟ زود بگو

ـ یعنی بزرگترین خیانتی که ممکن است پسری نسبت به پدرش مرتکب بشود.

هیچ فکرش را کردهای که وقتی پدرم از فقدان اسرار کیمیا آگاه بشود چه حالی خواهد داشت. یقیناً سکته خواهد کرد و مسئول مرگش من خواهم بود.

ـ مقصود از این حرفها چیست؟

ـ مقصود این است که جان مرا بخواه ولی مجبور به این خیانت نکن صدیقه از جا بلند شد. به شنیدن این حرف لرزشی مانند موجی از برق از سراپای اندامش گذشت. رنگش پرید و زانوانش سست شد.

در حالیکه چشمهایش برق میزد و لبهایش میلرزید گفت. همین؟!

خوب شد زودتر گفتی من مجبورت نمیکنم. همان وقتی که نقشههای پدرت را شرح میدادی من فهمیدم که دهانت از شنیدن اسم شاهزاده خانم درباری و تاج و تخت هند آب افتاده است. از شما ممنونم که فکر مرا زودتر راحت کردی. بلند شو از اینجا بیرون برو خیانت... پدر... این پدر است که تو داری؟

این مرد جایش بالای چوبه دار است.

پدرم را کشت. اسرار کیمیا را دزدید مادرم را مسموم کرد. خودم را میخواست بیسیرت کند و به درک بفرستد. خوب است خودت بهترازمن‌از جنایات «آقاجانت» اطلاع داری. حالا با یک «قلک» و چند وعده پوچ که به تو داده عزیز شده پدر! پدر عالیجنابی داری قدرش را بدان وعده داده ترا شریک خود کند شریک جنایات، آدمکشی، دزدی، زهر دادن، بیناموسی... دیگر برای چه اینجا نشستهای؟ آقا جانت منتظر است، اگر از دست پدرت جان به در بردم و زنده ماندم داد خود را خواهم گرفت حال که شریک پدرت شدهای بگو مرا زنده نگذارد والا از دست من در امان نخواهد بود. آیا تو معنی خیانت را میفهمی؟

خیانت آن بود که پدرت پدرم را کشت و اسرارش را ربود. کجای این عمل خیانت است که مال دزدی را از دزد بگیری و به صاحبش بدهی! خوب شد معنی

خیانت را هم فهمیدیم. بلند شو. سعی کن دیگر مرا نبینی. من نمیدانستم که «این نان فطیر از آن خمیر است.»

خاک بر سر من کند که دل به تو بستم و عشق و محبت ترا به دل گرفتم من، حبیب با این غم دل خواهم ساخت، و تا عمر دارم دیگر دل به مهر کسی نخواهم بست.

میدانم که تا چندی از دوری تو در سوز و گداز خواهم بود. ممکن است عشق تو از دلم بیرون برود ولی کینه‌ای که از پدرت به دل دارم تا حق خود را نگیرم از دلم بیرون نخواهد رفت.

نمیدانم شاید طالع من این است که همیشه در سوز و گداز باشم تو به زعم خودت نخواستی به پدر جانی و دیو خویت خیانت کنی ولی به من خیانت کردی. به عشق من به قلب پاک و پر مهر من، به امیدها و آرزوهایم خیانت کردی باش تا مکافات روزگار ببینی. من ترا حلال کردم. برو و مرا فراموش کن! صدای سقوط جسم سنگینی صدیقه را وادار به سکوت کرد.

حبیب که روی صندلی نشسته و به گفته‌های صدیقه گوش میداد به ناگهان نقش زمین شد. جوان دل نازک و عاشق، طاقت این همه تیر ملامت را نیاورد و قلبش گرفت از حال رفت.

صدیقه نگاه تندی به روی حبیب انداخت و از مشاهده رنگ و روی حبیب که مانند میت شده بود مضطرب گشت. چشمهایش پر از اشک شد و بر بالین حبیب آمد. حس کرد که جسم و جانش در گروی عشق حبیب است. از گفته‌های خود پشیمان شد. دید که در دنیا از سر همه چیز میتواند بگذرد جز عشق حبیب.

در آن لحظه که از کوره در رفته و آن سخنان زننده را می‌گفت متوجه نبود که چقدر حبیب را دوست میدارد. نه. اشتباه کردم نفهمیدم هیچ چیز در دنیا نمی‌خواهم. تمام اسرار کیمیا و تمام طلاهای عالم به یک موی حبیب نمیارزد...

چه زن سنگدلی هستم که این همه نیش به محبوب خود زدم.

حبیب!... حبیب...

با وحشت و اضطراب تلاش میکرد تا حبیب را به حال آورد. با گریه و ناله نام حبیب را بر زبان میآورد و قربان صدقه میرفت...

وقتی حبیب چشم خود را باز کرد و صورت گریان و پریشان صدیقه را دید

دست صدیقه را گرفت و آن دست سوزان را روی گونه‌های سرد خود گذاشت و مدتی ساکت بود و حرف نمیزد و فقط قطرات اشک از چشمهایش سرازیر میشد.

بعد دست صدیقه را آهسته رها کرد و بلند شد و نشست. حال کسی را داشت که از خواب طولانی و بیهوشی بلند شده باشد با دست اشکهای چشم را پاک کرد. بدون اینکه به روی صدیقه نگاه بکند از جا برخاست. افسرده و پریشان دل مرده و ناتوان بود زانوانش چنان سست میلرزید که مانند بیماران دست به دیوار و مبل میگرفت و قدم برمیداشت.

بدون اینکه یک کلمه حرف بزند از در بیرون رفت صدیقه دوبار دهان باز کرد تا نام عزیز «حبیب» را بر زبان براند از گفته‌ها عذرخواهی کند آنچه در دل دارد بگوید و قسم بخورد که در نظر وی وجود شخص حبیب از هر چیزی در دنیا عزیزتر است ولی یا به علت غرور زنانگی و یا به تصور اینکه حبیب خود به زبان خواهد آمد حرفی نزد.

حبیب هم رفت و یک جفت چشم گریان و یک قلب سوزان برای صدیقه به جا گذاشت.

۱۶

سوءقصد به جان صدیقه

حبیب متفکر و پریشان به خانه رسید. حرفهای «حق» صدیقه دائماً در گوشش صدا میکرد و مانند تازیانه جانسوزی سر و رویش را آزار میداد. با اینکه یک جمله ناحساب از صدیقه نشنیده و تمام حرفهای صدیقه را حق میشمرد معهذا نمیتوانست خود را برای خیانت به پدر خود حاضر کند. فقط یک موضوع بود که هر وقت به خاطر می‌آورد به حدی نسبت به پدر خود خشمگین می‌شد که میخواست برای همیشه از پدر روگردان بشود و یا اینکه خود سر در کوه و بیابان نهد و به زندگی خود خاتمه دهد تا از این همه رنج و عذاب برهد.

خاطره‌ای که حبیب را بیش از همه رنج میداد این بود که میدانست پدرش نسبت به ناموس صدیقه سوءقصد داشته دود از نهادش برمیآمد و هر وقت این موضوع را به یاد می‌آورد برای اینکه شاید از درجه خشم و کینه‌اش نسبت به شعبان بکاهد نیکی‌ها و محبت‌های او را یاد میکرد ولی افسوس که آرام نمیگرفت.

حبیب شب تا صبح بیدار بود. با اینکه به سیگار عادت نداشت پشت سر هم سیگار میکشید و به غم و درد خود فکر میکرد. آیا عشق تمام شد و صدیقه از دستش رفت؟

دیگر زندگی چه لذتی دارد. این میلیونها که پدر به او می‌بخشد این تاج و تختی که پدر وعده میدهد این کوههای طلاء این جواهرات گرانبها در صورتی ارزش دارند که دل خوش باشد هرگز در عمر خود سر یک چنین دو راهی قرار نگرفته بود.

با اینکه ظاهر و باطن کار به نفع صدیقه در گوشش سخن میگفت با اینکه خود در عالم وجدان صدیقه را ذیحق میدانست معهذا حب فرزندی و شرم و حیا مانع از این بود که پدر را رها کند و صدیقه را دریابد خدایا خودت راهی نشان بده!

آن شب را تا صبح چند بار گاه به نفع صدیقه گاه به نفع پدر تصمیم گرفت و عزم خود را جزم کرد ولی باز دچار تردید شد. بد دردی است درد تردید! خوشا به حال کسانی که اراده دارند زود تصمیم می‌گیرند و زود هم عمل می‌کنند.

صبح درب خانه صدا کرد اطاق حبیب پنجره‌ای به خیابان داشت. حبیب برای این که لااقل چند دقیقه از فکر و خیالات راحت باشد و خود را به چیزی مشغول کند از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد. جوانی را دید در لباس «جاهل‌ها» یعنی کت و شلوار خوش دوخت پلیور قرمز و کلاه مخملی قیافه جوان به نظرش آشنا آمد. هرچه فکر کرد به خاطر نیاورد که او را کی و کجا دیده است همینکه خدمتکار شعبان آمد و پرسید با که کار دارد و جوان دهان باز کرد و خود را معرفی نمود حبیب از صدایش شناخت که کیست، این جوان همان علی برادر زلیخا بود که در آن شب پر حادثه پاره آجر بر حبیب کوفته و با چاقو زخمهائی به وی زده بود.

حبیب با احتیاط تمام لای پنجره را باز کرد تا صدا را خوب بشنود شعبان که خود را در عبا پیچیده بود بیرون آمد. علی را از پای پنجره کنار کشید و مشغول صحبت شد.

حبیب سخت ناراحت و مکدر بود از اینکه چیزی نمی‌شنید همین قدر پدرش را دید که به خانه برگشت و لحظه‌ای بیرون آمد و از زیر عبا یک نمره اتومبیل کرایه با یک بسته اسکناس به علی داد علی سئوالی کرد که ظاهراً راجع‌به مبلغ پول بود و همین که جواب شنید قیافه ناراحتی به خود گرفت نمره اتومبیل و بسته اسکناس را به طرف شعبان دراز کرد.

شعبان خنده‌کنان یک بسته دیگر از زیر عبا در آورد و به علی داد این دفعه علی تبسم کرد و پول و نمره را در زیر کت پنهان نمود و تعظیمی کرد و رفت.

حبیب غرق در افکار و خیالات شوم گردید: آیا پدرم برای چه مقصودی این نمره اتومبیل را به جوان لات چاقوکش داد، آیا جنایتی تهیه میشود؟ نکند برای صدیقه خوابی دیده باشند. با عجله لباس پوشید و بیرون دوید ولی اثری از علی ندید متفکر و

اندیشناک در خیابان‌های شهر به راه افتاد. خود نفهمید که چگونه روز را به عصر رساند. در تمام ساعات روز فکر صدیقه آنی از سرش بیرون نمیرفت طرف عصر نزدیک ساعتی که مدارس تعطیل میشود به طرف مدرسه که صدیقه در آن درس میداد روانه گردید تا اینکه صدیقه بیرون آید و خاطر غمگینش به دیدن وی تسلی باید. زنگ صدا کرده و بلافاصله دخترها بیرون ریختند و غلغله غریبی بر پا گردید.

حبیب چشم به در مدرسه دوخته بود متوجه گردید که یکی دو نفر از معلم‌ها بیرون آمدند.

چند قدمی جلوتر رفت و صدیقه را دید که در معیت خانم دیگری بیرون آمد و هر دو صحبت‌کنان به طرف پائین خیابان سرازیر شدند. سر یکی از کوچه‌ها خانمی که همراه صدیقه بود متوقف شد و یکی دو دقیقه با صدیقه حرف زد و با وی خداحافظی نمود وارد کوچه شد. آن نقطه جائی بود که صدیقه باید برای ادامه راه خود عرض خیابان را قطع کند و به سمت دیگر برود.

به محض اینکه صدیقه پای خود را از پیاده رو به قسمت وسط خیابان گذاشت حبیب دید که ناگهان اتومبیل کرایه با سرعت دیوانه‌وار از بالا به طرف پائین حرکت میکند چشمش به نمره اتومبیل افتاد و یکه خورد.

نمره اتومبیل همان بود که پدرش آن روز صبح به جوان لات داده بود حبیب هنوز از تعجب این تصادف بیرون نیامده بود که دید انظار تمام عابرین متوجه نقطه‌ای شد که صدیقه میخواست از عرض خیابان عبور کند و فوراً دایره‌ای‌ازمردم‌تشکیل‌یافت که دمبدم بزرگتر میشد بند دل حبیب پاره شد با عجله خود را بدان نقطه رسانید و از آنچه دید قلبش چنان فشرده شد که گوئی روحش میخواهد از بدنش جدا شود.

صدیقه با رنگ روی پریده روی زمین افتاده و مردم هر یک به زبانی اظهار دلسوزی میکردند و به راننده نابکار ناسزا میگفتند حبیب خود نفهمید که چگونه مردم را شکافت و جلو رفت و نشست و دست زیر تنه صدیقه انداخت و بلندش‌کرد صدیقه خانم طوری شدید؟

مردم که حدس میزدند این جوان باید یا برادر و یا از اقوام مصدوم باشد مانع کارش نشدند صدیقه چشم باز کرد آهسته دست و پای خود را حرکت داده، مردم به صدا در آمدند یکی میگفت به نظرم فقط ضرب دیده دیگری. خدا رحم کرد که زیر

چرخ نرفت. من خودم دیدم که گلگیر اتومبیل به خانم گرفت و پرتش کرد... انشاءالله که طوری نشده.. یکی نیست اینجور شوفرها را آدم کند. هار شده‌اند.

در حینی که حبیب مشغول به حال آوردن صدیقه بود اتومبیلی بوق زد و ترمز کرد و بلافاصله جوان دیگری مردم را شکافت و جلو آمد و گفت: ما حاضریم خانم را با اتومبیل خود به نزدیکترین مریضخانه برسانیم ماشین ما اربابی است حبیب سر بلند کرد و با نهایت حیرت علی را در مقابل خود دید.

خواست فریاد بزند که مردم همین جوان را بگیرید که خودش باعث این تصادف شده ولی فوراً متوجه شد که ممکن است پای پدرش به میان بیاید و آنوقت...

صدیقه با کمک حبیب از جا بلند شد تمام بدنش کوفته بود و درد میکرد ولی زخمی به جائی نداشت و خونی دیده نمیشد حبیب درشکه گرفت و صدیقه را به خانه‌اش برد. در بین راه از درشکه‌چی ملاحظه میکرد و حرفی نمیزد ولی همینکه وارد خانه شدند و حبیب در را بست گریان شد و گفت صدیقه حق با تو بود.

پدر من یک آدم جنایتکار و قسی‌القلبی است این پیش‌آمد برحسب تصادف نبود، بلکه به دست پدرم تهیه شده بود من صبح با چشم خودم دیدم که چگونه پدرم مقدمات کار را فراهم نمود خدا رحم کرد که صدمه به تو نرسید ولی همان جوان لاتی که آن شب مرا از پا در آورد مأمور بوده که با اتومبیل ترا از میان بردارد حال تصمیم را گرفتم پدر من از کسانی است که پول آنها را هار میکند و به خیانت وامیدارد اگر پدرم پول نداشت نمیتوانست این جوان را راضی به کشتن تو سازد خدا میداند در این نقشه‌های بزرگی که برای آتیه من و خودش کشیده چه جنایت‌هائی مرتکب خواهد شد من این سلاح را از دست وی خواهم گرفت با میلیونها ثروتی که دارد تاکنون یک قدم در راه خدا برنداشته است. حیف از پولی که در دست اینگونه اشخاص باشد.

من نمیدانم پدرم از جان تو چه میخواهد چرا میخواست مادرت را بکشد؟ چرا امروز مقدمات قتل ترا فراهم آورده بود پیش‌آمد امروز مرا از تردید نجات داد تا پای مرگ مطیع و فرمانبردار تو خواهم بود نه تنها نسخه‌های کیمیا بلکه تمام اسناد و جواهرات و چک‌ها و هر چه دارد از چنگش بیرون خواهم آورد و بدین وسیله از جنایات بعدیش مطلع خواهم شد پول در دست بعضی اشخاص فقط آلت جنایت است و بس...

حبیب پشت سر هم میگفت و صدیقه گوش میداد از فشاری که صدیقه به دست

حبیب وارد آورد وی فهمید که صدیقه هم سخن دارد و ساکت شد.

صدیقه گفت برای من مسلم است که پدر تو من و مادرم را که از اسرارش اطلاع داریم یگانه موی دماغ خود میشمارد و تا روزی که در تهران است و شاید بعد از مسافرتش هم دست از جان ما برندارد همانطور که گفتی بزرگترین و برنده‌ترین اسلحه او پول است و باید این وسیله را از دستش گرفت.

صدیقه در حالیکه متأثر شده و چشمهایش پر از اشک شده بود گفت مگر پدرم کیمیا را برای اینجور کارها میخواست پدرم شب و روز در فکر مستمندان و محتاجان بود اگر زنده مانده بود شاید اکنون فقیری و درمانده‌ای در سرتاسر ایران دیده نمیشد اگر روزی کیمیا به دست من بیفتد...

صدیقه که هرگز گمان نداشت بدین سرعت و سهولت حبیب را آنهم حبیب مطیع و فرمانبردار را در کنار خود ببیند از مسرت و نشاط در پوست نمی‌گنجید.

موضوع تصادف را از مادر صدیقه پنهان کردند.

حبیب شام را با صدیقه خورد در ضمن صحبت حبیب چند بار سوگند یاد کرد که من بعد کمترین سرپیچی از دستورات صدیقه نخواهد داشت و قرار بر این شد که حبیب در رفتار با پدر خود با همه نفرت و کینه که از وی به دل داشت تغییری برحسب ظاهر ندهد تا همیشه مورد محبت و اعتماد پدر باشد و بعد به طوری که گفتیم کلید صندوق و بانک را تسلیم صدیقه کند و آنگاه همراه پدر به مسافرت برود و در اولین فرصت هست و نیست شعبان را به چنگ آورده از وی جدا شود نزد صدیقه برگردد خانم بزرگ مادر صدیقه که از قهر و کدورت شب گذشته اندوهناک شده بود از مشاهده آشتی دختر و داماد آتیه‌اش شادمان گشته لذت میبرد پاسی از شب گذشته بود که حبیب از جا برخاست تا به خانه برود.

مدتی هم در حال ایستاده با صدیقه صحبت کرد. دو دلداده دل از هم برنمیکندند. هر دو خوش و خرم و سعادتمند بودند.

حبیب برخلاف روز که با تردید و دودلی به رفتار خود نسبت به پدر فکر میکرد به کلی عوض شده و پدر را بالطبع محکوم کرده بود. از محکومیت پدر کمترین دغدغه نداشت حتی تصور میکرد که با گرفتن ثروت پدر یا به عبارت دیگر با خلع سلاح وی بزرگترین خدمت را هم نسبت به پدر و هم نسبت به مردم انجام خواهد داد.

قول و قراری را که در اول شب با صدیقه داده بودند لحظه به لحظه محکمتر میکردند و از همدیگر راضی‌تر میشدند برای سومین بار بود که حبیب قدم به سوی درب اطاق برداشته و صدیقه مانع شد و «یک دقیقه دیگر» نگاهش داشته بود هر دو چنان سر خوش و سعادتمند بودند که یک دقیقه را هم غنیمت میشمردند، ناگهان صدائی از کوچه بلکه از پشت در کوچه برخاست مردی که ظاهراً دهانش را به در کوچه چسبانده بود ناله‌کنان می‌گفت یا عزیزالله ما هم فقیریم. بیچاره‌ایم، تکه نانی، لقمه شامی در این وقت به ما بدهید هر حاجتی دارید صاحب این وقت شب ادا کند، ما هم مسلمانیم، جای دوری نمیرود صدای فقیر به قدری جگر سوز بود که شنونده را بی‌اختیار متوجه میساخت.

صدیقه به شنیدن صدای گدا رو به آسمان گرفت و با لحنی که صدق و صفا از آن نمایان بود گفت خدایا خودت میدانی که اگر مرحوم پدرم زنده مانده بود و یا اگر کیمیا به دست من افتاده بود اکنون اقلاً در این شهر خودمان گدائی و فقیری دیده نمیشد.

حبیب از جا حرکت کرد و گفت موقع رفتن من چیزی به این فقیر میدهم شما زحمت نکشید.

صدیقه خنده‌کنان جواب داد یک دقیقه دیگر باید اینجا بمانی، کارت دارم، حرفی یادم رفته بود که باید بزنم این را گفت و پولی از کیف در آورده مانند مرغ سبکبالی به پرواز در آمد. شتابزده به مطبخ دوید و نان و خورشتی برداشته به سوی درب کوچه رفت.

حبیب صدای دویدنش را می‌شنید.

صدیقه از فرط اشتیاق که زودتر نزد حبیب عزیزش برگردد عجله داشت. حبیب لحظه‌ای‌را که‌با خانم بزرگ تنها ماندند مغتنم شمرد و خواست پیرزن پاکدل را شاد کند. گفت خانم با خود عهد کرده‌ام که در اولین فرصت شما را به زیارت ببرم.

پیرزن دهان به دعا باز کرد هنوز کلام خود را تمام نکرده بود که صدای فریاد دلخراش صدیقه از سمت هشتی خانه و بلافاصله به هم خوردن درب کوچه به گوش رسید.

پس از آن سکوت سهمناک برقرار گردید به حبیب الهام شد که بدبختی

تازه‌ای روی داده سر از پا نشناخته به طرف درب کوچه دوید. چراغ هشتی خانه روشن بود.

صدیقه یک وری افتاده دست خود را روی سینه‌اش گذاشته بود دست و سینه‌اش خونین بود و از لای انگشتان ظریفش خون بیرون میزد. بشقاب چینی شکسته و نان و خورشت روی زمین پراکنده بود.

صدیقه رنگش مانند میت شده ولی خود را نباخته بود. به دیدن حبیب تبسم به لب آورد و گفت نترسید. چیزی نیست فقط نگذارید زیاد خون برود.

یارو را شناختمش که بود. همان جوانک بود که امروز عصری بعد از تصادف اتومبیل اصرار داشت مرا با اتومبیل اربابی به بیمارستان ببرد. تمام این وقایع به هم مربوط است و از یکجا سرچشمه میگیرد. چون نتوانستند مرا با اتومبیل بکشند، مستقیماً آدمکش فرستادند!

در همین حین ناگهان نگاه چشمهای صدیقه به طور وحشت‌آوری تغییر کرد. چشم فرو بست و بیهوش شد.

از تفصیل این صحنه غم‌انگیز صرفنظر میکنیم.

مادر بیچاره دیوانه‌وار دور خانه میدوید سینه خود را میخراشید و پشت سر هم میگفت بچه‌ام را کشتند.

حبیب خود متوجه بود که کمترین کمکی از دست پیرزن ساخته نیست. با چشم گریان و قلب فشرده صدیقه را به اطاق برد و روی تخت خوابانید و به هر زحمتی بود از جریان خون تا حدی جلوگیری کرد. آنگاه سراسیمه و هراسان عقب طبیب رفت. میرفت و با خود میگفت آیا صدیقه از این زخم مهلک جان به در خواهد برد؟

خدایا صدیقه را نجات بده. از عمر من بگیر و به صدیقه بده!

اگر صدیقه طوری بشود سینه خود را از همانجا که او زخم خورده خواهم درید.

این کار را در مقابل چشمهای پدرم انجام خواهم داد تا ثمره جنایتکاری خود را تماشا کند این علی را زنده نخواهم گذاشت. خدا دل من طاقت این همه مصیبت را ندارد.

حبیب عقب طبیب میرفت و نمیدانست که پیدا کردن و آوردن طبیب خود مصیبت بزرگی است.

حبیب پریشان و هراسان در کوچه و خیابان میدوید. رنگ زرد و سینه و دست خونین صدیقه آنی از مقابل چشمش رد نمیشد.

جوان عاشق که از درجه عشق و علاقه خود به صدیقه خبر داشت میدانست که اگر معشوقه فوت کند خود وی هم زنده نخواهد ماند. تصمیم گرفته بود که در صورت مرگ صدیقه پدر سنگدل را بر بالین صدیقه بخواند جای زخم سینه نازنین را نشان بدهد و اسم قاتل حقیقی را بر زبان آورد و در مقابل چشم پدر سینه خود را از همان جائی که صدیقه مجروح شده بود چاک زند و به زندگی خود خاتمه دهد و داغ خود را بر دل پدر بگذارد.

چشم به تابلوها و پلاک‌های خانه‌ها داشت. به زیر پای خود کمتر توجه می‌کرد و بدین جهت می‌افتاد و برمیخاست و بدون احساس درد جلو می‌رفت.

بالاخره تابلوی بزرگی به نظرش رسید: مطب دکتر... ن... طبیب بیمارستان نهصد تختخوابی (با حروف درشت) متخصص در امراض داخلی...

در زد نوکر دکتر در را باز کرد قیافه پریشان و وضع آشفته حبیب را دید خوب براندازش کرد و خمیازه کشید و گفت گمان نمیکنم منزل باشند. حبیب اصرار داشت و التماس کرد.

نوکر رفت و برگشت گفت تشریف ندارند و در را بست حبیب گفته نوکر را باور کرد و با عجله از آن خانه دور شد و در صد قدمی تابلوی دیگری دید که به مراتب از اولی باشکوهتر و مفصلتر بود.

کلنیک دکتر... ن... دارای دیپلم از دانشگاههای پاریس و لندن و لوزان ووو... انترن سابق مریضخانه پادشاهی فلان... اکسترن بیمارستان امپراطوری فلان... متخصص در حلق و گوش و بینی امراض مقاربتی و کودکان! فشار خون و عروق... باد فتق و برنشیت کهنه...

حبیب فرصت خواندن بقیه را نداشت در زد و در جواب سئوالات نه بلکه استنطاق نوکر دکتر که ظاهراً خود دعوی طبابت داشت گفت که خانمی را از سینه‌اش چاقو زده‌اند و در شرف مرگ است نوکر دکتر با اظهار تعجب جویای تفصیل واقعه شد.

حبیب با طلب معذرت گفت که اگر بخواهد شرح بدهد وقت میگذرد و ممکن است مریض که حالش خطرناک است فوت کند و با تضرع و التماس تمنا کرد که

زودتر دکتر را خبر کند.

نوکر دکتر مرد دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده بود. غالباً به یک نگاه مشتری را میشناخت.

لختی حبیب را خوب برانداز کرد از زلفهای آشفته و حال پریشان و هراسان وی نتیجه گرفت که مسلماً این فکلی قراضه با امثال خودش قمار میکرده و کار به دعوا کشیده و سر پول به جان هم افتاده‌اند و زنی را چاقو زده‌اند اینها اگر پول میداشتند کارشان به دعوا نمیکشید.

با اینکه خیلی مایل بود که جریان چاقو خوردن زن را از حبیب بشنود ولی چون طرف را حاضر ندید صرف‌نظر کرد و از اینکه جوانک نخواست جریان کتک‌کاری و چاقوکشی را که مسلماً خیلی شنیدنی بود تعریف کند دلخور شد و لذا با لحن قطعی و جدی گفت آقا، دکتر خودشان کسالت دارند و در آتش تب میسوزند و نمیتوانند از منزل خارج شوند در را محکم به روی حبیب بست.

حبیب عصبانی شد. در را محکم کوبید نوکر پرخاش کرد و تهدید به آوردن پاسبان نمود حبیب ناامید شد و به راه افتاد و در چند قدمی سر در خانه‌ای را دید که تابلو باران بود و پنج شش تابلوی بلند و کوتاه نشان میداد که خانه طبیب است.

کلفت جوان و تر و تمیزی درب خانه را به روی حبیب باز کرد این کلفت با ادب و لبخند حبیب را استقبال کرد. ولی معلوم شد کنجکاوی این یکی بیش از نوکر است اصرار داشت بداند که چگونه دختری را چاقو زده‌اند.

بالاخره وقتی دید که دیگر نمیتواند از حبیب حرف در آورد گفت:

آقا من دروغ بلد نیستم و به شما نمی‌گویم که دکتر خانه نیست یا اگر هست خود مریض میباشد.

نخیر منزل هم هستند و الان با خانم تازه‌شان میگویند و میخندند. چیزی که هست آقای دکتر ما از سه ماه به این طرف قسم خورده که شب اگر هزار تومان هم بدهند جائی نرود. در چند ماه پیش همین ساعت شب بود که دو نفر مثل شما آقای حسابی آمدند و با ماشین شخصی آقای دکتر را سر مریض بردند. دو ساعت بعد دکتر برگشت ولی چه دکتری چشمتان روز بد نبیند. سر بی‌کلاه صورت خونین. خورد و خمیر این قدر کتکش زده بودند که نا نداشت حرف بزند. ساعت مچی و هرچه پول

داشت با کیف طبابت را از دستش گرفته و منت هم سرش گذاشته بودند که نکشتنش. آدم مار گزیده از ریسمان سیاه و سپید میترسد. تا دیر نشده عقب دکتر دیگر بروید. کلفت لبخند شرمسارانه‌ای به روی حبیب زد و با سر تعارفی کرد و در را بست.

حبیب با لعنت و نفرین باز به راه افتاد. دقایق به سرعت می‌گذشت میدانست در این موارد چند دقیقه تأخیر به قیمت جان تمام میشود.

اگر کسی شب محتاج طبیب شود تکلیفش چیست؟ یکی خانه هست و میگوید نیست دیگری سالم است و میگوید که مریض است سومی اصلاً شب از خانه بیرون نمیرود.

حبیب وارد کوچه گشادی شد که تا آن شب ندیده بود چراغی در کوچه دیده نمیشد و حبیب نمیتوانست تابلوها را ببیند و بخواند از دور نوری دید و جلو دوید ـ پیرمرد بقالی مشغول بستن دکان محقر خود بود.

ـ عموجان، این نزدیکیها دکتری سراغ نداری؟

ـ چیزی که فراوان است دکتر!

ـ این درست ولی حاضر نمیشوند این وقت شب سر مریض بروند.

ـ چطور؟

ـ چطور ندارد. در خانه پنج نفر طبیب رفتم. همگی عذر آوردند و حاضر نشدند.

پسرجان در همین کوچه دست راستی درب سوم خانه دکتر است. دکتر مرد بسیار خوبی است. برو حتماً با تو میآید. حبیب در خانه را زد نوکر دکتر با غرولند در را باز کرد و حبیب را داخل خانه کرد.

لحظه‌ای بعد آقای دکتر خود نمایان گردید پس از یکی دو سئوال راجع به حال مریض کیف خود را برداشت و همراه حبیب به راه افتاد در بین راه معلوم شد که این دکتر آدم خوش اخلاق و بگو بخندی است و چون حبیب را مضطرب و منقلب دید فهمید که مریض نامزد اوست بنای شوخی گذاشت وقتی بر بالین صدیقه رسیدند وی در حال اغما بود خون زیادی از زخم رفته و لحاف و تشک را گلگون کرده بود.

صدیقه ملتفت ورود دکتر و حبیب نشد ـ مادر صدیقه که صورتش را با ناخن خراش داده و خونین کرده و قیافه مهیبی به هم رسانده بود گریه‌کنان دامن دکتر را

گرفت و بنای تضرع و التماس گذاشت.

حبیب که چشم به روی دکتر دوخته و سعی میکرد از طرز نگاه وی پی ببرد که آیا زخم مهلک است یا مختصر ـ دید که قیافه طبیب به محض معاینه زخم، گرفته و عبوس شد ـ تبسم و خنده از لبانش زایل گردید و آثار نگرانی و نومیدی در رخسارش نمایان گشت ـ این تغییر حال طبیب لحظه‌ای بیش نبود مرد پخته، گوئی متوجه حال پیرزن شده بنای دلداری گذاشت ولی افسوس از لحن کلامش معلوم بود که به گفته‌های خود اعتماد و اطمینان ندارد طبیب که اتفاقاً جراح هم بود مدتی بر سر زخم کار کرد و در حین عزیمت سعی داشت حبیب و خانم بزرگ را مطمئن سازد که خطری متوجه مریض نیست و مرد رقیق القلب منتهای سعی خود را به کار میبرد که لحن قطعی و اطمینان بخشی به اظهارات خود بدهد ولی از گفتارش یأس و نومیدی تراوش میکرد پیرزن اندکی آرام گرفت ولی حبیب گوئی صدای مهیب جغد شوم را بر بالای خانه می‌شنید و خون دل میخورد و به ملاحظه حال پیرزن به روی خود نمی‌آورد.

حبیب در حین مشایعت دکتر که معلوم شد تحصیل کرده خارجه است به زبان فرانسوی قسمش داد که حقیقت را بگوید دکتر هم وقتی طرف خود را یک جوان تحصیل کرده و با معرفتی یافت گفت پنهان نمیکنم که عمق زخم خیلی زیاد است و احتمال خطر بیش از امید به نجات است.

با این حال اگر عوارضی از قبیل خونریزی داخلی و عفونت و غیره بروز نکند ممکن است که انشاءالله معالجه بشود حال اگر خیلی ناراحت هستید ضرری ندارد که طبیب دیگری را هم برای فردا عصر حاضر کنید که با مشورت یکدیگر معالجه نمائیم.

بعد از رفتن طبیب حال جوان عاشق سخت منقلب گردید و بی‌اختیار اشکهای سوزان از چشمهانش فرو ریخت. آیا صدیقه از دستم خواهد رفت؟ رو به آسمان گرفت و گفت خدایا خودت میدانی که جان من به جان صدیقه پیوسته اگر او محکوم به مرگ است مرا زودتر بمیران تا مجبور به انتحار نشوم من خود میدانم که یک آن هم بدون صدیقه زنده نخواهم ماند. اشکهای چشمش را سر حوض شست و به اطاق آمد.

زردی رنگ و روی صدیقه بیشتر شده به زحمت نفس می‌کشید گاهی در همان اغما فریاد میزد و از درد ناله میکرد. دکتر سپرده بود که مراقب باشند نگذارند که مریض زیاد تکان بخورد و حرکت کند.

بعد از ساعتی صدیقه حرکتی کرد که گوئی میخواست خود را از تخت به زمین بیاندازد.

حبیب محکم دستهایش را گرفت و خانم بزرگ را وادار کرد روی پاهای مریض بنشیند. صدیقه که میدید نمیتواند حرکت کند فریادهائی میزد که جگر سنگ را کباب میکرد.

آن شب ساعتهائی بر حبیب گذشت که هر دقیقه‌اش با سالها رنج و عذاب برابر بود.

جوان دلباخته چشم از روی محبوبه محتضر برنمیداشت. عذاب روحی که حبیب می‌کشید هزار برابر جانسوزتر از درد جسمانی صدیقه بود. هر چندی پنهان از نظر مادر صدیقه روی برمیگرداند و اشکهای آتشین را از دیده پاک میکرد.

در حدود اذان صبح بود که صدیقه چشم باز کرد و حیرت‌زده و هراسان نگاهی به روی حبیب و مادرش انداخت خواست از جا حرکت کند ولی فوراً آثار درد و رنج در سیمایش نمایان گردید. لبخندی به روی حبیب زد و آهسته به طوری که صدایش به زحمت شنیده میشد گفت:

حبیب دستت را روی پیشانی من بگذار. حبیب اطاعت کرد و گوئی قطعه یخی را روی آتش نهاد.

صدیقه با صدای خفیف و خفه گفت:

ـ حبیب مرا حلال کن، حس میکنم که آخرین ساعت عمرم فرا رسیده، گناهی در عمرم نکرده‌ام که در این دم واپسین از آن در عذاب باشم. درد و عذابم از این لحظه از جای دیگر است.

من دو آرزو بیشتر نداشتم که حسرت هر دو را با خود می‌برم یکی عشق تو بود که از آن کامیاب نشدم و حال با ناکامی و حسرت میروم دیگری گرفتن حق خود و میراث پدرم از شعبان بود که بالاخره هم موفق نشدم و جان بر سر این آرزو نهادم، ترا از قید عشق خودم آزاد ساختم، تنها تمنائی که از تو دارم اسرار کیمیا را از چنگ پدرت در آور، باقی را خود بهتر میدانی که چه پدرم و چه خود من چه منظورهای مقدسی از تسلط بر کیمیا داشتیم اگر مردم بگو همان عکس خودت را که روی میز توالت من قرار دارد در قبر روی سینه‌ام بگذارند و مرا در جوار پدرم به خاک بسپارند من معتقد به بقاء روح

هستم و یقین دارم که روح من در آن دنیا مراقب و ناظر تو خواهد بود.

هر دلبری که برگزینی و با هر دختری که ازدواج کنی آزاد و مختاری باور کن که روح من حسادت نخواهد ورزید ولی باید لااقل ماهی یک بار دو بار بر سر قبر من بیائی و دسته گلی نثار کنی و فاتحه بخوانی. از مادرم نگاهداری کن صدیقه یکی دو دقیقه ساکت ماند بعد باز با سر و دهان به حبیب اشاره کرد.

حبیب وقتی به روی وی نظر کرد قلبش از حرکت باز ماند و خود را در دم مرگ دید. صدیقه چند کلمه بریده بریده سخن گفت و ساکت و بی‌حرکت دیده بر هم نهاد.

۱۷

تابوت بدون جسد

هفت روز از آن شب هولناک گذشته آفتاب تازه طلوع کرده بود که کوچه خلوتی که صدیقه در آن واقع بود به ناگهان شلوغ شد درب خانه مرحوم حاجی لطف‌الله باز بود. اهل محل از مرد و زن و کسبه اطراف وارد خانه می‌شدند و بیرون می‌آمدند همه با قیافه گرفته و غم‌زده آه میکشیدند و از بی‌وفائی دنیا سخن میگفتند.

ـ این بیچاره که جوان بود... و راستی عجب دختر باعصمت و باعفتی بود.

ـ از چه مرضی مرد؟ میگویند میخواسته عکسی به دیوار بکوبد از روی نردبان افتاد و میخ بزرگی به سینه‌اش رفته و جراحت کرد و از همان رو مرد...

لاالهالاالله... حیف نبود؟ ... بیچاره مادرش یقین دیوانه خواهد شد. همین یکی را داشت: حالا مادره کجاست ترسیدند خودکشی کند لذا دیشب به خانه یکی از اقوامش برده‌اند تا این منظره را نبیند. بمیرم برای مادر داغدیده... پدرش هم آدم خوبی بود. چند سال پیش به رحمت خدا رفت راستی عجب دختری بود.

در تمام ملک تهران دختری بدین نجابت و خوشگلی پیدا نمیشد.

صدای بوق ماشین نعش‌کش بلند شد و جنب و جوش در داخل و خارج خانه به حد اعلا رسید. بلندبگو لاالهالاالله لال از دنیا نروی بگو لاالهالاالله از تفصیل منظره غم‌انگیز صرف‌نظر میکنیم لحظه بعد تابوتی از خانه بیرون آوردند و در ماشین جای دادند شیخ فقیری در داخل ماشین کنار مرده نشست و به صدای بلند مشغول دعا خواندن شد بعضی از زنها به صدای بلند به گریه در آمدند از گفتگوی مردم معلوم شد

که میت را به قم فرستادند و در ضمن گفتند که مجالس ختم مردانه و زنانه در قم برگزار خواهد شد دیری نگذشت که همه متفرق شدند و درب خانه هم بسته شد.

در میان تماشاچیها از اول صبح دو نفر آهسته با هم صحبت میکردند یکی عاقل مرد موقر و خوش لباس بود که ریش جو گندمیش کم پشت و در زنخدان بلندتر می‌نمود. کلاه ملون به سر و عصائی از چوب آبنوس با دسته فیروزه کوب به دست داشت دیگری جوان لاغر اندامی بود که کت و شلوار نو خوش‌دوخت با پلیور قرمز به تن و کلاه مخملی بنفشی به سر داشت خوانندگان خود حدس می‌زنند که این دو شعبان و علی برادر زلیخا بودند.

علی از شبی که با صدای گدایان صدیقه را فریب داده و به قصد کشتن زخمش زده بود طبق دستور شعبان مراقب بود که عاقبت کار چه خواهد شد علی همان فردای جنایت خود طبیب معالج صدیقه را دیده و خود را از اقوام مجروح معرفی کرد و جویای حالش شده و با خوشحالی شنیده بود که حال مریض خطرناک است.

علی از ته دل آرزوی مرگ صدیقه را داشت زیرا در مقابل وجه هنگفتی حاضر به قتل «دختر مردم» شده نصف پول را قبلاً گرفته و قرار شده بود که نصف دیگر را بعد از مرگ وی بگیرد علی تصمیم داشت که پس از دریافت پول به یکی از شهرهای شمال برود و قهوه‌خانه‌ای که در واقع تریاک‌کشی و شیره‌کشی داشته باشد دایر کند زیرا چند سال قبل که مجبور به فرار از تهران شده بود در آنجا دیده بود که این رشته از کاسبی چه دخل سرشاری دارد.

علی همینکه اطراف خود را خلوت دید گفت دیدید حضرت آقا که چاقوی من رد خور ندارد چاقوکش‌ها معمولاً انگشت خود را روی تیغه چاقو میگذارند و با نوک چاقو به قدر یک ناخن زخم میزنند ولی من انگشت به روی تیغه نگذاشتم و چاقو را تا دسته در سینه دختر مادر مرده فرو کردم بیچاره چقدر هم نجیب و خوشگل بود.

شعبان که علائم رضایت خاطر از سیمایش نمایان بود گفت حال چقدر دیگر باید بدهم.

- دو هزار و پانصد تومان با انعامش.

- انعامش دیگر چیست؟

- این خدمتها انعامی است هر گلی بزنید سر خودتان زده‌اید ما همیشه در

کوچکی حاضریم.

ـ بعد از گرفتن پول چه خواهی کرد؟

ـ عرض کردم که به طرف رشت و پهلوی خواهم رفت و مشغول کاسبی خواهم شد.

ـ خواهرت زلیخا را هم میبری؟

ـ البته بی‌وجود او امرم نمی‌گذرد.

ـ سعی کن زودتر از تهران خارج بشوی زیرا هرچند که مردم خیال میکنند از نردبان افتاد و میخ در سینه‌اش فرو رفت ولی باز ممکن است یک وقتی مادرش حرفهائی بزنند و اسباب زحمت بشود خاصه اینکه خودت میگفتی که در قضیه تصادف اتومبیل جوانک فکلی نسبت به تو بدگمان شد و نگاهی از روی سوءظن نمود شاید این دختره نشانیهای ترا به آن جوانک داده باشد.

شعبان حقیقتاً اصرار داشت که علی و خواهرش زلیخا از تهران بیرون بروند تا مبادا روزی اسباب زحمتش بشوند این است همان روز علی و خواهرش را در محل خلوتی ملاقات نمود و با بذل انعام حسابی هر دو را از خود راضی و خرسند ساخت شعبان دیگر در تهران کاری نداشت خیالش را از جهت صدیقه کاملاً راحت دیده بود این است با کمال عجله مشغول اتمام کارها و مقدمات سفر خود شد.

سالهای سال پیش از این تاجر نیکوکاری از مردم قم قطعه زمینی بیرون شهر آن روز خرید و آنرا وقف گورستان نمود اتفاقاً اول کسی که در این قبرستان مدفون گردید یکنفر عالم ربانی بود که طبق وصیت خود در آن زمین بکر به خاک سپرده شد.

مرد تاجر که مرید آن عالم بود قسمتی از زمین گورستان را مجزی کرد و چهار دیواری دور آن کشید و بعد مقبره مجللی برای عالم فقید ساخت و وصیت کرد که خود وی را هم در جوار آن مجتهد دفن کنند ورثه تاجر همین کار را کردند و یک نفر قاری را اجیر نمودند و معاشش را تأمین کردند و قرار گذاشتند که خادم آن مقبره باشد خانه کوچکی هم متصل به مقبره برای خادم ساختند.

بعدها چند نفر دیگر را در آن محوطه به خاک سپردند و بدیهی است هر مرد توانگری را که بدان مکان می‌آوردند کسانش قراری هم با خادم می‌نهادند تا شب‌های جمعه چراغی به روی قبر روشن کند و سوره‌ای از قرآن تلاوت نماید. ولی رفتگان زود

فراموش می‌شوند. مرده که خود فراموش شد بالطبع قبرش هم از یاد میرود. غالب قبور آن بقعه هم فراموش شده بود و چیز قابل ملاحظه‌ای عاید خادم مقبره نمیشد و بیشتر معاش خادم از بغل مرده‌های تازه وارد میگذشت و سالی از چهار و پنج نفر تجاوز نمیکرد آن سال حصبه در تهران بیداد میکرد خبرش به قم هم رسیده بود و خادم بقعه منتظر ورود مهمانهای تازه‌ای بود و صبح که از خواب برخاست و یا از روی خوابی که دیده بود و یا بنابه قول بعضی‌ها از روی حس ششم به عیالش گفت که امروز مهمان متشخصی وارد خواهد شد. صبح زود حیاط بقعه را آب و جارو کرد و از داخل مقبره گردگیری نمود آنگاه منقل گلین را میان دو پای خود گذاشته نزدیک آستانه مقبره نشست و مشغول فکر شد.

دو ماه بود که خادم دشت نکرده بود. عید نوروز با همه مخارج سنگین آن نزدیک میشد و خادم محلی برای این مخارج نداشت و تمام امیدش بر این بود که مردهٔ صاحب دولتی را بدان بقعه بیاورند و مرده را به خاک بسپارند و خادم را از خاک بردارند.

خادم در کار خود پخته و متخصص بود. هر وقت مرده‌ای را می‌آوردند میدانست که این گریه و زاری بازماندگان و احسان و اطعام فراوان با همه شور و غوغائی که دارند موقتی است و بعد از یکی دو سال هم مرده از یاد میرود و هم جیره و مواجب خادم و لذا همیشه سعی میکرد که تا تن صاحبان عزا گرم است نان و آبی برای خود دست و پا کند.

غرق در افکار خود بود که صدای توقف درشکه‌ای از خارج به گوشش رسید و لحظه‌ای بعد دو نفر جوان خوش سر و وضع وارد حیاط شدند. هر دو فکلی بودند ولی فکل و کراوات نداشتند معلوم بود که تازه عزادار شده‌اند. یکی پارچه مشکی به بازو و دیگری نوار مشکی به یقه داشت.

هر دو جلو آمدند و با ادب و احترام سلام کردند.

ـ برای زیارت اهل قبور آمده‌اید؟ قبر که را میخواهید؟

ـ برای کار دیگری آمده‌ایم و در کار خود هم عجله داریم و البته پس از پایان کار اهل قبور را مفصلاً زیارت خواهیم کرد. معلوم شد که این دو جوان برای خرید قبر آمده‌اند.

خادم چند نقطه را نشان داد و برای هر کدام محسناتی شمرد قیمت هر یک را معین کرد. جوانان نقطه‌ای را در ایوان متصل به بقعه انتخاب کردند. خادم قیمت گرانی گفت و البته جای چانه گذاشت.

جوانها بدون چانه قبری را به دویست تومان خریدند نصف پول را جلو دادند مبغلی هم برای کندن قبر پرداختند و تأکید کردند برای عصر حاضر باشد خادم از صمیم قلب شکر خدا را گفت و با کمک عمله بیکاری قبر را حاضر کرد و در کمال تر دماغی منتظر جنازه شد. برای خادم مسلم بود که جنازه متعلق به یکی از بزرگان و توانگران است که بازماندگانش چانه نزدند و بی‌مضایقه هرچه گفت دادند مسلم بود که بازماندگان میت حقوق مکفی هم برای آتیه معین خواهند کرد خادم امیدوار بود که همان روز چند قبر دیگر به فروش برساند زیرا از روی تجربه میدانست که وقتی یکی از دنیا میگذرد نزدیکان میت را متوجه بی‌وفائی دنیا میسازد و غالباً یکی دو نفر از مشایعت کنندگان قبری برای خود تهیه می‌بینند و بیعانه میدهند خادم در انتظار معاملات پر سود دقایق را می‌شمرد و گوش به زنگ قدم میزد.

یقین داشت که جنازه را با جاه و جلال خواهند آورد. وقت گذشته بود، ولی خادم همین تأخیر را دلیل بزرگی و تشخیص بازماندگان میت میدانست. از یک ساعت به غروب مانده دل خادم به شور افتاد و نگران شد آیا علت تأخیر چیست.

شاید در حدود حرم قبری تهیه کرده‌اند. در این صورت شکار خوبی از دستم در رفت نزدیک غروب بود که باز صدای توقف درشکه از بیرون برخاست و خادم حیرت‌زده به استقبال شتافت و با نهایت تعجب جمعیتی راکه در انتظارش بود ندید، بلکه همان دو نفر جوان تابوتی را در درشکه نهاده آورده بودند. خادم مات و مبهوت نگاهی به اطراف و مخصوصاً جاده شهرانداخت، چون مطمئن شدکه خبری نیست پرسید پس تشییع‌کنندگان کو؟

یکی از جوانها گفت شخصی که باید طبق وصیت نماز این میت را بخواند مقیم تهران است و امروز نتوانسته حرکت کند لذا مراسم مفصل دفن فردا صبح به عمل خواهد آمد. و تمام اقوام و دوستان با چند اتوبوس در معیت مجتهد وارد خواهند شد.

ما تا به حال مشغول غسل و کارهای دیگر بودیم خواستیم جنازه را در حرم بگذاریم مانع شدند. و لذا به اینجا آوردیم تا فردا صبح با جلال تمام به خاک بسپاریم.

حال شما یکنفر قاری دعوت بکنید که شب تا صبح بالای سر میت بیدار بماند. حقش را هرچه باشد میدهم خادم گفت کسی را سراغ ندارد و باید این زحمت را خود برعهده بگیرد.

در ضمن سئوالاتی راجع‌به اسم و رسم و شخصیت جنازه نمود. جواب شنید که دوشیزه‌ایست از خاندان بزرگ که ناکام از دنیا رفته خادم قیافه متأثری به خود گرفت جنازه را به ایوان آوردند و نزدیک آستانه بقعه بر زمین نهادند.

خادم وقتی دید که روی تابوت قطیفه سفیدی کشیده‌اند گفت حقش بود که شال می‌کشیدند... جوانان باز پولی به خادم دادند و به امید دیدار فردا رفتند. خادم چراغها را روشن کرد و تجدید وضو نمود و پس از نماز در کنار تابوت نشست و آیاتی از قرآن تلاوت نمود و ساعت از شب رفته پسر کوچکش آمد و خبر داد که شام حاضر است خادم آن روز که پولدار شده بود غذای رنگینی برای شام سفارش کرده بود و بچه‌ها که اطلاع از موضوع داشتند میخواستند زودتر شام بخورند.

زن خادم وقتی شوهر را مشغول دید شام وی را جداگانه کشیده به بقعه آورد. ساعتی بعد هم آمد و قدری با شوهر صحبت کرد و بودجه‌ای را که برای عایدات آن روز خادم تهیه کرده بود از نظر شوهر گذراند و رفت زن و شوهرهای فقیر و ندار غالباً پیش از دارا با هم صمیمی و با محبت میباشند. زن ندار که شوهر را یگانه عامل معاش میداند همه جور نازش را می‌کشد و پرستاریش میکند و از شکم خود میبرد و به وی میدهد تا مبادا از دستش برود ولی زنی که از خود سرمایه و پولی داشته باشد طور دیگری فکر می‌کند...

خادم بعد از شام ساعتی قرآن خواند و خسته شد و برخاست و قلیانی چاق کرد و کشید. اگر کسی در آن شب در قیافه خادم دقیق میشد میدید که سخت متفکر و اندیشناک است. از ساعتی که خادم شنیده بود که در میان تابوت دختر جوانی که ظاهراً خوشگل و زیبا هم بوده خوابیده است احساس یک نوع ناراحتی میکرد و خود علت آنرا نمیدانست.

خادم در عمر خود مرده زیاد دیده و شبها و روزها یکه و تنها با مردگان به سر آورده و احساس کمترین وحشت و ناراحتی نکرده بود ولی آن شب ناراحت بود در حینی که قرآن تلاوت میکرد هرچند دقیقه یک بار نگاهی به سوی تابوت میانداخت و

آخرین خوابگاه دنیوی آدمی را نگاه میکرد و خود نمیدانست که چرا بدان می‌نگرد و از این نگاه چه می‌طلبد.

هرچه سر و صداهای بیرون کمتر میشد و سکوت محض بقعه و اطراف را میگرفت ناراحتی خادم بیشتر میشد. موقعی از شب شد که خادم برخاست و تمام درهای حیاط را از داخل بست و باز به ایوان آمد.

ناگهان صدایی از کنار تابوت توجه خادم را به خود جلب کرد. به طرف تابوت رفت. شور غریبی در دل داشت قلبش به شدت میزد و خود سرا پا میلرزید. بدون اینکه خود ملتفت بشود شاید از فرط هول و هیجان پایش به چوب خشک تابوت خورد و صدائی برخاست خادم که چشم به تابوت دوخته بود. ناگهان دید که قطیفه سفید روی میت از قسمت سر تابوت تکان خورد و لرزان شد قلب خادم از حرکت باز ماند گوئی خونیکه در قلبش بود از فرط هیجان به جوش آمد آیا دوشیزه جوان در حال زنده شدن است؟

خادم کمترین وحشتی از مرده نداشت اگر هم میت زنده میشد ممکن بود خادم را متعجب سازد نه متوحش سرگذشتهائی را که راجع‌به زنده شدن اموات شنیده بود به خاطر آورد از فکرش گذشت اگر دختر جوان زنده بشود فردا اقوام و کسان دختر او را غرق در احسان و اکرام خواهند کرد مژدگانیها خواهند داد. که خادم در یک ساعت مستطیع و واجب‌الحج بشود. از این فقر و مسکنت رهائی خواهد یافت. این بقعه دور افتاده و گمنام شهرت عالمگیری به هم خواهد رساند از اطراف و اکناف عالم هزاران زوار خواهند آمد ولی افسوس این خوابهای خوش خادم بیش از طرفه‌العینی نبود بلافاصله پس از حرکت و لرزش قطیفه موش بزرگ و دم کوتاهی از تابوت بیرون جست و فوراً از نظر ناپدید شد. تکان موش باعث شد که قسمتی از کفن کنار برود. خادم با کمال تعجب مشاهده کرد که گویا در زیر کفن خالی است.

قطیفه را بالا زد. پارچه سفیدی که معلوم نبود چلوار است یا ململ از زیر آن نمایان شد. آری این پارچه کفن بود که مرده را در آن پیچیده بودند. خادم با احتیاط و ملایمت تمام پارچه را گرفت و بلند کرد و بی‌اختیار به صدای بلند گفت یعنی چه؟ زیر پارچه سفید چیزی نبود. شتابزده پارچه را به طرف پائین تابوت کشید تا اینکه به آخر رسید تابوت خالی بود و مرده و زنده‌ای در آن دیده نمیشد. حال غریبی به مرد دست

داد. ترس و حیرت به هم آمیخت و سخت منقلبش کرد این چه حکایتی است؟ آیا از اول مرده‌ای در کار نبوده و یا در غیبت خادم مرده زنده شده و فرار کرده است. آن دو جوان که تابوت را آوردند و اینهمه پول دادند هردو اشخاص حسابی به‌نظر می‌آمدند.

اگر واقعاً مرده‌ای در تابوت بود و فرار کرده تکلیف چیست؟ مرد در کار خود حیران ماند در آن دل شب یکه و تنها با ماجرائی روبه‌رو شد که در تمام عمر نظیر آن را ندیده و از کسی نشنیده بود. پارچه سفید را بالتمام بلند کرد و تکان داد. پاکتی از گوشه پارچه به زمین افتاد. خادم نظر کرد و اسم خود را روی پاکت خواند با شور و هیجان پاکت را باز کرد و نامه‌ای را که درون آن بود قرائت نمود.

حضرت آقا صلاح ما و شما در این است که از این واقعه جائی صحبت نکنید فوراً خاکهای قبر را سر جای آن بریزید و قبر را پر کنید. اگر کسی پرسید بگوئید که میت را همان شبانه به خاک سپردند. فردا صبح پیش از آفتاب تابوت را به غسالخانه... بفرستید که کسی عقب آن نیاید حق‌الزحمه شما طبق قرارداد تقدیم خواهد شد. خیلی باید ببخشید و مطمئن باشید که این کارها برای نجات جان یکنفر مسلمان بیچاره انجام گرفت.

۱۸

شعبان در هند و مصر

در همان ساعتی که خادم با این ماجرای عجیب و هولناک دست به گریبان بود در یکی از خانه‌های خیابان... کوچه... پسر و دختر جوانی گرم صحبت بودند خوش میگفتند و خوش می‌خندیدند. حقیقت قضیه این است که صدیقه نمرده بود. حبیب بهترین اطباء و جراحان شهر را بر بالین صدیقه آورد و از مرگ نجاتش داد. همین که صدیقه قادر به تکلم گردید و با حبیب صحبت کرد هر دو به این نتیجه رسیدند که تا وقتی که صدیقه زنده است از دست شعبان در امان نخواهد بود و بهترین راه نجات در این است که شعبان وی را مرده پندارد و خیالش از جهت صدیقه آسوده باشد. این بود که نقشه مرگ ظاهری و صوری صدیقه را کشیدند و از روی کمال دقت و احتیاط به موقع اجرا گذاشتند.

روزی که برحسب ظاهر جنازه صدیقه را به قم بردند در جرائد عصر اعلانی منتشر گردید که در ضمن آن خبر فوت ناگهانی «دوشیزه ناکام» صدیقه... را نوشته بودند که مراسم دفن‌وکفن و همچنین مجالس ترحیم مردانه و زنانه در قم منعقد خواهد شد.

شعبان که با مسرت و رضایت تمام این اعلان را خواند میخواست بداند که پسرش حبیب مرگ صدیقه را چگونه تلقی کرده است و آیا از عشق و علاقه دیرین اثری مانده یا نه؟

چه آن شب و چه روزهای بعد کمترین تغییری در حال حبیب ندید، بلکه

متوجه بود که حبیب بیش از حد معمول بر سر نشاط است. شعبان یقین کرد که از عشق دیرین حبیب کمترین اثری نمانده است شب هفتم فوت صدیقه باز آگهی منتشر گردید مبنی بر اینکه مراسم «هفت» بر سر قبر آن ناکام در قم به عمل خواهد آمد.

شعبان به تصور اینکه شاید پسرش از مرگ صدیقه اصلاً خبر ندارد اعلان مزبور را به حبیب نشان داد. حبیب چنین وانمود کرد که از فوت صدیقه اصلاً اطلاع نداشت و پس از خواندن اعلان شب هفت قیافه تأثرآمیزی به خود گرفت و اظهار تأسف کرد. شعبان هم با اینکه شادی و مسرت از چشمهایش میبارید آهی کشید و بالحنی‌آمیخته به تأسف و تمسخر گفت: اگر چه مرد و خلق از وی بیاسود خدا رحمت کند خوب آدمی بود. دختر خوشگل و با کمالی بود ولی ما را خیلی اذیت کرد. شعبان اندکی سکوت کرد و گفت: مرگ این دختر دلیل بر این است که خدا در همه جا با ما همراه است. اگر زنده میماند ممکن بود در آتیه موی دماغ ما بشود و دردسر زیادی فراهم کند. چند بار به توسط مادرت مرا تهدید کرده بود که کیمیاگری مرا به دولت اطلاع خواهد داد. توقع داشت که او را هم در کیمیاگری شریک خود بکنم. چه توقع بیجائی! حال که مرد و رفت خوب نیست انسان پشت سر مرده حرف بزند راستی مادرش چه شد؟

حبیب با خونسردی و بی‌اعتنائی جواب داد اطلاعی ندارم چه کارش داشتید شعبان گفت میخواستم ببینم و دلداریش بدهم و اگر به کمکی احتیاج داشته باشد دستگیریش کنم. حبیب جوابی نداد شعبان هم دیگر موضوع را دنبال نکرد و با عجله و فعالیت تمام مشغول اتمام مقدمات سفر خود شد.

صدیقه و حبیب میدانستند که شعبان هست و نیست خود را اعم از کتب و اسرار کیمیاگری و پول و اسعار خارجه همه را در صندوق اختصاصی بانک ملی خواهد گذاشت و از بانک دو کلید گرفته یکی را نزد خود نگاهداشته و دیگری را به حبیب خواهد داد قرار بر این بود که حبیب قبل از حرکت وکالت‌نامه رسمی به صدیقه بدهد تا وی بتواند بلافاصله بعد از عزیمت شعبان محتویات صندوق بانک را به دست آورد. ولی پس از تحقیق معلوم شد که این کار عملی نیست و باید از آن صرف‌نظر کنند. قرار شد که حبیب با پدرش همسفر بشود و در اولین فرصت وی را رها کرده به تهران برگردد و محتویات صندوق را به تصرف در آورد و فوراً به اتفاق صدیقه به جای امنی بروند. روزی که شعبان به اتفاق حبیب به بانک رفت حبیب متوجه بود که پدرش تمام کتب و نسخ

کیمیا گری را در صندوق جا داد ولی بروات و چک‌های بانکی را در صندوق ننهاد و همه را در جیب گذاشت و با این عمل تمام رشته‌های حبیب و صدیقه را پنبه کرد زیرا این دو تصمیم داشتند که علاوه بر اسرار کیمیا تمام ثروت شعبان را از دستش بگیرند تا بنابه قول صدیقه «خلع سلاحش کنند» و حال معلوم شد که شعبان اسلحه بران را از خود جدا نکرده است. بنابراین حبیب ناچار بود اینقدر در معیت پدر باشد تا روزی که بتواند پول‌های بی‌قیاس وی را به دست آورد و نزد صدیقه بر گردد. شعبان قبل از حرکت از تهران زن خود را که مادر حبیب باشد به اتفاق یکنفر خدمتکار زن به عتبات فرستاد تا چندی در آنجا مقیم باشند و بعد در موسم حج به زیارت مکه معظمه بروند. مادر حبیب از زنهائی بود که جریان روزگار نمی‌تواند تغییری در افکار و روحیات آنان بدهد. این قبیل زنها قادر نیستند با شوهر هم‌آهنگی داشته باشند ترقیات مالی و مقامی شوهر تأثیری در آنها نمی‌بخشد و عکس‌العملی ایجاد نمی‌کند و اگر شوهر اصرار در هم آهنگی کند آزرده و نارحت میشوند. شعبان زحمت‌ها کشید تا بلکه در افکار و روحیات زن -خود تغییراتی بدهد تا وی هم با شوهر جلو برود هر دفعه با تذکرات تمسخر آمیز زن راجع‌به دوران گذشته و کنایه‌های ملامت آمیز مواجه گردید و بالاخره مأیوس شد. شعبان که میخواست به محافل اشراف و بزرگان راه یابد و به عنوان آخرین بازمانده سلاطین گورکانیه با پادشاهان و شاهزادگان تماس بگیرد یقین داشت که زنش باعث خفت و مایهٔ «آبرو ریزی» او خواهد بود این است که لازم دید از زن خود جدا بشود و همین کار را هم کرد.

بالاخره ساعت جدائی حبیب و صدیقه فرا رسید. ساعتی بس غم‌انگیز و پرهیجان بود. این خود از عجایب اخلاق آدمی است که به قدر نعمت روزی پی میبرد که از دستش به در رود، صدیقه همینکه دید از حبیب جدا میشود و خدا عالم است که تجدید دیدار کی و چگونه روی خواهد داد قلبش فشرده شد و حس کرد که طاقت دوری محبوب را ندارد در دل خود گفت کیمیا با خروارها طلا و جواهرات رنگین و پر بهایش بدان نمیارزد که در فراق دلدار، غم‌زده و اشکبار باشم. نه طلا میخواهم و نه جواهر. یک نگاه حبیب به گنجینه‌های عالم می‌ارزد زندگی در صورتی برای من شیرین است که حبیب در کنارم باشد. جان من به جان حبیب پیوسته است. نه کیمیا میخواهم نه جدائی از حبیب را، ای کاش از اول نه خود وارد این ماجرا میشدم و نه حبیب را داخل

میکردم، عجب که نمیدانستم تا این حد دوستش میدارم حال چه کنم و چگونه مانع از سفر وی بشوم؟

چشمهایش پر از اشک شد. سخنان شیرینی را که برای ساعت وداع آماده کرده بود همه را از یاد برد. همین قدر با چشم گریان و زبان الکن گفت: حبیب ترا به خدا زود برگرد... دیگر از فشار غم و بغض نتوانست سخن گوید حبیب که خود منقلب و پریشان بود و سعی میکرد نگاهش با نگاه صدیقه مواجه نشود در حالیکه برای جلوگیری از اشک دندانهای خود را روی لبها فشار میداد بریده بریده گفت البته مطمئن باش... و با حال پریشان و شتاب‌زدگی و با عجله دور شد جوان عاشق از دو روز جلوتر شب و روز در فکر سخنانی بود که باید در حین وداع به صدیقه بگوید وی را دلداری بدهد جملات و کلماتی آماده کرده بود که خودش از تکرار آنها لذت میبرد و یقین داشت که بیاناتش تأثیرات عمیقی در صدیقه خواهد بخشید ولی افسوس که در حین وداع چنان منقلب شد که حتی نتوانست یک کلمه هم سخن گوید.

صدیقه با دلی پر خون و بار گرانی از غم و اندوه به خانه برگشت. حق هم داشت بدان‌سان پریشان و گریان باشد زیرا نه تنها از محبوب خود جدا شده بود بلکه به علت انتشار خبر دروغی فوتش امید نداشت که بتواند از خانه خارج بشود و ساعتی با دوست و آشنائی غم دل گوید و محکوم بر این بود که یکه و تنها خانه‌نشین باشد و در انتظار وصول خبری از محبوب ساعتها را بشمارد بدتر از همه اینکه معلوم نبود چند روز بلکه چند ماه باید در انتظار بنشیند و جز بی‌کسی و تنهائی مونسی نداشته باشد.

شعبان از راه خراسان و زاهدان رهسپار هندوستان شد، او متوجه بود کسی که میخواهد خود را از بازماندگان سلاطین گورکانیه هند جا بزند باید اطلاعات زیادی راجع‌به هند داشته باشد. شعبان قبل از اینکه خود را مشهور سازد به شهر معروف بمبئی رفت و از میان ایرانیان مقیم این شهر چندین نوکر و پیشخدمت و خدمتکار انتخاب نمود و من‌جمله یک منشی برای خود پیدا کرد که علاوه بر سواد کامل فارسی و عربی در السنه انگلیسی و فرانسه هم مسلط بود و نیز پیشکاری گرفت که سالها در دربار راجه‌ها و امرای نامدار هند خدمت کرده و اطلاعات کاملی راجع‌به اوضاع و همچنین آداب و رسوم بزرگان هند داشت.

شعبان که میدانست با دست خالی نمیتوان به محافل عالی راه یافت مشغول

خرید هدایائی از قبیل جواهرات و آثار صنعتی و اشیاء گرانبها گردید. در ضمن از پیشکار خود شنید که در یکی از بزرگترین مغازه‌های جواهرفروشی دهلی از یک سال و نیم به این طرف نیم تاجی در معرض فروش گذارده‌اند که شهرت جهانی به هم رسانده است.

صاحب این تحفه نایاب مدعی است که نیم‌تاج مزبور از افتخارات سلاطین گورکانیه بوده و سالها تاج سر منکوحه زیبای شاه جهان بوده یعنی تعلق به زنی داشته که امروزه مقبره‌اش در اگراه به نام تاج محل یکی از عجایب ابنیه دنیا میباشد پس از مرگ شاه جهان دست به دست گشته و به قدری معروف بوده که حتی نادرشاه پس از فتح هند آنرا به اسم و رسم از محمد شاه مطالبه کرده ولی خاندان سلطنتی هند آنرا مخفی ساحته و در عوض آن چندین تاج و نیم‌تاج تقدیم پادشاه کشورگشای ایران نمودند. در این مدت مشتریان زیادی از اروپا و آمریکا برای خرید آن آمده‌اند ولی جواهرفروش که مردی مسلمان است از فروش آن به خریداران بیگانه امتناع ورزیده است.

وقتی سخن پیشکار بدینجا رسید گوئی نمیخواهد راز بزرگی را فاش کند نگاهی به اطراف انداخت و سر خود را جلوتر آورده گفت: جواهرفروش مسلمان در خفا به محارم خود گفته است که اگر فرنگیها آنرا به دو برابر قیمت هم بخرند نخواهد فروخت زیرا بنابر تعصب مذهبی نمیخواهد جواهری که زینت‌افزای گیسوان ملکه‌های مسلمان بوده بر فرق زنهای بیگانه قرار بگیرد و لذا منتظر است مشتری مسلمانی پیدا شود تا با وی معامله کند. شعبان پرسید قیمت آن چند است؟

پیشکار جواب داد: همینقدر میدانم که یک عده از بزرگان و توانگران انگلیسی که همه از طبقات اشراف و دستگاه مجلل و اشرافی بزرگی دارند میخواستند آنرا بخرند و ظاهراً به ملکه یا یکی از شاهزاده خانمهای خاندان سلطنتی تقدیم کنند تا یک میلیون و نیم لیره دادند ولی مرد فروشنده متعذر به بهانه‌هائی شد و نفروخت و از ترس مدتی نیم‌تاج را مخفی کرد تا حضرات هدیه دیگری خریداری نمودند شعبان چندی متفکر ماند و بعد پرسید گفتی که این نیم‌تاج متعلق به ملکه‌های سلاطین گورکانی بوده؟

پیشکار تعظیمی کرد و جواب داد: من بارها از راجه‌ها و اشراف هند اعم از مسلمان و برهمنی شنیده‌ام که ادعای جواهرفروش حقیقت محض است خاصه آنکه

چند نفر از ارباب ذوق موفق شده‌اند صورت ریز جواهرات خزینه شاه جهان را از کتابخانه ملی به دست آورند و در آنجا شرح و توصیف این نیم‌تاج را یافته و خوانده‌اند حتی تاریخ سال و ماهی را که شاه جهان آنرا به زوجه محبوب خود تقدیم نمود معین کرده‌اند.

شعبان تا چند دقیقه چنان غرق در افکار خود گردید که گوئی دنیا و مافیها را فراموش کرده است. ناگهان گرفتگی رخسارش زایل گردید و از جای خود حرکتی کرد که گوئی گمشده‌ای را یافته است تبسم مغرورانه‌ای به لب آورد و گفت: در این صورت حق باید به حق‌دار برسد این نیم‌تاج متعلق به اجداد من بوده و حال هم جای آن فرق عروس آتیه من خواهد بود.

روز دیگر شعبان به اتفاق حبیب و پیشکار خود رهسپار دهلی شدند. قبل از اینکه به سراغ جواهرفروش برود پیشکار زرنگ خود را نزد وی فرستاد تا از هویت خود سابقه بدهد. پیشکار هم مرد جواهرفروش را برای استقبال یگانه بازمانده سلاطین گورکانی آماده نمود.

شعبان با تکبر و وقار تمام در معیت حبیب وارد مغازه شد. با اینکه در این چند سال جواهرات زیادی در تهران دیده بود به محض اینکه چشمش به نیم‌تاج افتاد وقار و متانت را از یاد برد و نتوانست تعجب و حیرت خود را مخفی بدارد الماس درشتی که به شکل خورشید تراش داده و در وسط نیم‌تاج نصب کرده بودند به قدری آبدار و درخشنده بود که چشم را خیره میکرد. ظاهراً در ساختن این نیم‌تاج از معلومات منجمین هم استفاده کرده بودند. علاوه بر خورشید صورت ماه و سیارات و ستارگان بزرگ و کوچک را با جواهرات رنگارنگ روی اصول صحیح علمی نقش کرده و به طور حیرت‌آوری از کار در آورده بودند.

شعبان هرچه بیشتر نگاه میکرد نقش و نگارهای تازه‌ای کشف مینمود.

شعبان قبل از اینکه راجع‌به قیمت وارد گفتگو شود حبیب را به جواهرفروش نشان داد و گفت: این یگانه فرزند من و آخرین بازمانده خاندان گورکانی است این نیم‌تاج را برای عروسی این جوان میخرم. شاید خبرش به گوشت برسد که عروس آتیه من یکی از شاهزاده خانمهای کشورهای اسلامی خواهد بود.

مرد جواهرفروش هم سوگند یاد کرد که آرزوئی جز این ندارد که این نیم‌تاج

نصیب دختری مسلمان باشد و وقتی شعبان قیمت را پرسید جواهرفروش تلگرافاتی را که از لندن و پاریس رسیده و تا یک میلیون و نیم لیره پیشنهاد کرده بودند ارائه داد و در عین حال باز قسم خورد که شعبان هرچه بدهد اعتراض نخواهد کرد. شعبان نیم‌تاج را به یک میلیون و دویست هزار لیره خرید و موقتاً نزد جواهرفروش امانت گذاشت.

خبر فروش جواهر معروف به سرعت برق در دهلی و سایر شهرهای بزرگ هند منتشر گردید صبح روز بعد شعبان وقتی از خواب برخاست اولین مطلبی که از پیشکار خود شنید این بود که چند نفر از مخبرین جرائد دهلی و سایر شهرهای هندوستان مشتاق دیدار خریدار نیم‌تاج تاریخی میباشند مسرت و شادی شعبان حد نداشت باید بگوئیم که مقصود شعبان از خرید نیم‌تاج تاریخی منحصر بدان نبود که برای عروس آتیه خود تحفه نایاب و گرانبهائی تهیه کرده باشد بلکه مرد مآل‌اندیش وقتی داستان نیم‌تاج و شهرت آنرا از پیشکار خود شنید متوجه شد که بدین‌وسیله میتواند اولاً خود را به عنوان شاهزاده گورکانی مشهور سازد و در ثانی با اشاره به اینکه نیم‌تاج را برای عروس آتیه خود خریده است توجه خاندان‌های بزرگ کشورهای شرقی را به خود معطوف نماید. حساب او درست در آمد حتی مخبرین جرائد اروپائی و امریکائی به دیدنش آمدند و راجع‌به عروس آتیه پسرش و اینکه نیم‌تاج گرانبها نصیب کدام شاهزاده خانم خوشبخت خواهد شد سؤالاتی نمودند شعبان که خود از آتیه خبر نداشت حتی‌الامکان سعی میکرد جوابهای مبهم و دو پهلوئی به مخبرین بدهد این است که بعضی وی را عازم ایران جمعی رهسپار مصر و گروهی عازم اروپا خواندند آنچه مسلم است دو روز بعد عکس شعبان طالقانی به عنوان یگانه بازمانده گورکانیان و عکس حبیب به عنوان داماد آتیه یکی از دربارهای شرقی در جرائد منتشر گردید بدیهی است که روزنامه‌ها تصویر نیم‌تاج گرانبها را هم چاپ کرده و افسانه‌های جالبی از راست و دروغ در اطراف آن نوشته بودند.

شعبان همانطور که آرزو داشت معروف و مشهور شد و به واسطه کمکهای مالی و مهمی که به مؤسسات خیریه مسلمانان هند نمود محبوبیت زیادی به هم رسانید.

وقتی برای بار دوم وارد بمبئی شد عکس و خبر ورودش را در جرائد منتشر کردند و بلافاصله نمایندگان قنسولگریهای ممالک اسلامی به دیدنش آمده از مقصد و مقصود مسافرتش جویا شدند حتی بعضی از آنها شعبان و پسرش را به عصرانه دعوت

کردند شعبان حالی کرد که فعلاً میخواهد چندی در اروپا سیاحت کند و بعد مسافرتهای خود را به دربارهای سلاطین شروع نماید. شعبان در برخورد خود با بزرگان چنان باوقار و متانت رفتار میکرد و صحبت مینمود که گوئی حقیقتاً در خانواده سلاطین و شاهزادگان بزرگ شده است روزی که از بمبئی به طرف اروپا حرکت میکرد جمع کثیری از وجوه مردمان آنجا برای مشایعت وی حاضر شده بودند.

مسافرت شاهانه شعبان شروع شد. مرد مزور چنان ابهت و وقاری به هم رسانده بود که هر کسش میدید سر تعظیم و احترام در مقابلش فرود میآورد. پیشکاری که شعبان استخدام کرده بود، مرد باهوش و موقع‌شناس و زرنگی بود که در اندک زمانی به افکار و اخلاق و حتی مقاصد شعبان پی برد و برای جلب رضایت ارباب خود از دل و جان آماده خدمت گردید.

پیشکار کاردان که به حس جاه‌طلبی و شهرت‌پرستی ارباب خود پی برده بود قبل از اینکه عازم شهری از شهرهای فرنگ بشود خود بدان دیار می‌شتافت و قبلاً ورود «مسعود» ارباب خود را گوشزد خاص و عام میکرد و اینقدر از دولت و مال و جاه و جلال ارباب خود سخن میگفت و اذهان را آماده میکرد که حتی در بعضی شهرها جمعی به استقبال «مهمان عالیمقام» میرفتند و مقدمش را گرامی می‌داشتند و وی را به عنوان «مهمان محترم خارجی» به مجامع رسمی و ضیافت‌های بزرگ دعوت میکردند شعبان در شهر رم بهترین قسمت یکی از عالیترین مهمان‌خانه‌های پایتخت ایتالیا را اشغال کرده بود. یکی از بزرگترین پاشاهای‌مصرهم دراین مهمانخانه سکونت داشت این دو مهمان عالیمقام شرقی قبلاً به توسط پیشکاران خود از حال یکدیگر مطلع شدند و چون پیشکار شعبان داناتر و زرنگتر بود ارباب خود را والاتر و بالاتر جلوه داد و روز دیگر رجل مصری بر خود واجب شمرد که به دیدن «آخرین بازمانده سلاطین گورکانیه هند» برود این ملاقات رسمی بیش از نیم ساعت طول نکشید. از اقبال شعبان، پاشا با زبان فارسی آشنا بود. از گفته‌های پاشا معلوم بود که از رجال و توانگران معروف مصر میباشد. علاوه بر قصرهای مجللی که در قاهره و اسکندریه دارد در ایتالیا و جنوب فرانسه نیز «ویلاهای» باصفائی برای تفریحات و خوشگذرانی دارا میباشد. شعبان نیز شمه‌ای از سوابق خانوادگی و ثروت خود را گوشزد کرد و حبیب را هم به پاشا معرفی نمود و صحبت را نوعی پیش آورد که خود پاشا پرسید چرا تاکنون برای پسرش عروسی نکرده

است.

شعبان که منتظر این سؤال بود از آشنائی با پاشا اظهار خوشوقتی کرد و گفت امیدوار است که با مشورت و همراهی وی دختری از خاندانهای بزرگ برای پسرش نامزد کنند.

روز دیگر شعبان یک دست مهره شطرنج گران‌بها به عنوان سوقاتی هند برای پاشا هدیه فرستاد این مهره را در کمال ظرافت از عاج ساخته و شاه و وزیر و اسب‌های آنرا با جواهرات رنگارنگ آراسته بودند. شعبان بعداً به بازدید پاشا رفت و در مجلس بازدید این دو چنان با هم گرم گرفتند که گوئی سالها دوست و رفیق بوده‌اند شعبان در ضمن متوجه شد که پاشا پیشخدمت مرد ندارد بلکه دو دختر ماهرو که معلوم بود هر دو اروپائی هستند خدمتش را میکنند. هنوز ربع ساعتی از ملاقات نگذشته بود که صحبت به موضوع زن کشید. پاشای پیر بدون پروا گفت که حرمسرائی در وطن خود دارد سالی یکی دوبار هم برای رفع خستگی به اروپا مسافرت میکند. در ضمن خواست راجع‌به معاشرت شعبان با زن‌ها زیرپاکشی کند شعبان آهی برای ابراز حسرت و محرومیت کشیده گفت که سابقاً از این حیث به وجودش بد نمی‌گذراند و مطربهای مخصوصی داشت که سرگرمش میکردند ولی در سالهای اخیر به علت گرفتاری‌های زیاد مجبور شد مانند رهبانان زندگی کند شعبان قیافه جدی به خود گرفته مثل اینکه میخواهد راز بزرگی را فاش کند گفت: میدانید که نهضت استقلال‌طلبی در هند قوت گرفته و چون مردم هند در نظر دارند که سلطنت دیرین را تجدید کنند و وی را که یگانه بازمانده گورکانیان است به تخت بنشانند لذا انگلیس‌ها وی را راحت نمیگذارند و حال قصد دارد که از راه وصلت با یکی از خاندان‌های سلطنتی تکیه‌گاه و پشت و پناهی برای خود و پسرش به دست آورد. پاشا با دقت تمام سخنان شعبان را گوش داده پرسید آیا ثروت شما برای چنین وصلتی تکافو میکند. شعبان در جواب لبخند پرمعنائی زد و گفت یکی از هدایائی که برای عروس آتیه خود تهیه کرده‌ام نیم‌تاجی است که روزگاری بر فرق ملکه‌های مسلمان هند جای داشته و من آنرا به یک میلیون و دویست هزار لیره خریده‌ام.

پاشا پس از آنکه سؤالاتی راجع‌به نیم‌تاج نمود و جواب شنید گفت وصف این نیم‌تاج به مصر هم رسیده بود و سلطان مصر هم که عاشق جواهرات است میخواست خود آنرا خریداری کند.

شعبان گفت بسیار مایل است که مسافرتی به مصر بکند ولی چون در آنجا دوست و آشنائی ندارد لذا میترسد که به علت غریبی و ناشناسی به وجودش خوش نگذرد پاشا که از یافتن دوستی بدان دولت و نام سخت خوشحال بود گفت که چون خود وی با تمام شاهزادگان و رجال بزرگ مصر دوستی و آشنائی دارد میتواند راه شعبان را به تمام محافل و مجالس اشراف باز کند و حتی کاری بکند که دربار مستقیماً شعبان و پسرش را دعوت نمایند.

در اینجا پاشا خنده‌ای کرد و گفت گمان میکنم در کشور ما به شما بد نگذرد. مصر چیزهای تماشائی زیاد دارد هرکس در هر رشته باشد مطلوب خود را در آنجا به دست میآورد مخصوصاً شما باید بیائید و ببینید که دخترهای مصری بهتر میرقصند یا دلبران هندی آیا تا به حال رقص زنهای مصری را دیده‌اید؟ شعبان با تبسم محبت‌آمیز گفت نه؟ پاشا از جا بلند شد و دو دست را به هم زد و خنده‌کنان گفت پس واجب شد که من نمونه‌ای در این قسمت به شما نشان بدهم تا در حرکت به سوی مصر عجله کنید.

من از نظر علاقه‌ای که به موسیقی و رقص دارم به هر کجا مسافرت کنم چند نفر از اهل طرب را همراه میبرم.

اکنون همراهان من در ویلای شخصی خود منتظرم میباشند از شما دعوت میکنم که دو روزی مهمان من باشید تا ضمناً پسر جوان و زیبای شما هم بتواند چند روزی دور از شما در اینجا گردش کند فردا بعد از ظهر با ماشین من حرکت میکنیم.

شعبان حقیقتاً در باطن عقیده داشت که خدا با نقشه‌های وی همراه است و وسایل کار را فراهم میآورد. آشنائی و دوستی با پاشای مصری را به توفیق الهی حمل میکرد همان روز به حبیب گفت که دو سه روزی مهمان پاشا خواهد بود تا بتواند با مساعدت وی زمینه مسافرت آبرومندانه به مصر را آماده سازد شعبان که مرد محتاطی بود به توسط پیشکار خود تحقیقات بیشتری راجع‌به پاشا نمود تا مبادا دامی در کار باشد پیشکار کاردان هم دو نفر از نوکران مقرب پاشا را به باده‌گساری دعوت کرده و اطلاعات لازمه را به دست آورد.

نوکرهای پاشا مطالبی راجع‌به عیاشی و خوشگذرانی ارباب خود تعریف کردند که وقتی شعبان شنید آب دهانش راه افتاد معلوم شد که پاشا گاهی در وطن خود

مجالس بزمی ترتیب میدهد که خود پادشاه مصر مخفیانه در آنها حضور به هم میرساند کیف میکند شعبان چنانکه به حبیب هم گفته بود میخواست با پاشا گرم بگیرد و وی را از راه تطمیع و تحبیب راضی کند که پس از مراجعت به مصر موجباتی فراهم سازد تا شعبان و پسرش را رسماً از طرف دربار مصر دعوت کنند وقتی شعبان وارد ویلای پاشا شد و باغچه و عمارت آنرا دید دهانش از تعجب باز ماند گوشه‌ای بود از بهشت مصری که در قطعه‌ای از خاک فرنگ به وجود آرده بودند عمارت را به سبک معماری مصری ساخته و با مبل و اثاثیه مصری آراسته بودند. شعبان فهمید که مقصود پاشا جلب توجه دلبران فرنگ بود تا از دیدن چیزهائی که برای آنان تنوع و تازگی داشته باشد بیشتر به معاشرت با پاشا راغب بشوند بزمگاه پاشا تالار یا حوضخانه بزرگی بود که با فرش‌های اعلای ایرانی مفروش و در گوشه و کنار آن مخده و متکا و تشک‌های زیادی گسترده شده بود.

در وسط تالار حوض مدور کوچکی از بلور دیده میشد که از فواره آن آبی مانند بلور آب کرده بیرون میزد. پاشا که معلوم بود سعی دارد به مهمانش خوش بگذرد گفت من در زندگی خود رسم قدیم سلاطین مشرق زمین را رعایت میکنم. شعبان که تصور میکرد با پاشا دو نفری سر میز خواهند نشست وقتی وارد ناهارخوری شد فهمید که اشتباه کرده است. قریب به ده دوازده نفر زنهای جوان خوب‌رو صف کشیده و منتظر قدوم مهمان عالیشان بودند. ما از شرح تجمل و شکوهی که شعبان دید صرف‌نظر میکنیم. بعد از ناهار که به تالار رفتند پاشا و شعبان به سبک مردمان مشرق زمین روی مخده‌ها جلوس کردند. در ده قدمی آنها روی صفه‌ای ارکستر جای گرفت پاشا دو نفر از زنها را صدا کرد و آنان را به عنوان ساقی معین نمود. ارکستر به صدا در آمد رقاصه‌های مصری شروع به هنرنمائی کردند. شعبان تا آن روز رقص زنهای عرب را ندیده بود و لذا معلوم است که چه حالتی به هم رسانید در غوغای بزن بکوب ناگهان پاشا از دست شعبان گرفته با لحنی پر از محبت و دلسوزی گفت دوست عزیزم شما را غمگین می‌بینم. آیا از رقص مصری خوشتان نیامد. یا یاد دلبران هندی کردید و از فراق آنها متأثر شدید پاشا درست فهمیده بود. شعبان با اینکه در آن مجلس خود را در بهشت میدید و از تماشای رقصهای مصری لذت میبرد ناگهان در بحبوحه خوشی و عیش اندوهناک گردید آیا علت اندوهش یادآوری، از جوانی و روزهای گذشته بود؟ نه! در

جوانی فقیر و ندار بود و نمیتوانست به وجودش خوش بگذراند.

شعبان در آن ساعت دنیا و مافیها حتی حبیب را از یاد برده بر گذشته تأسف میخورد و به آتیه فکر میکرد. وقتی تنفس دادند شعبان مانند هر معامله‌گری بنای زیرپاکشی از پاشا گذاشت تا بداند که این دستگاه و زندگی چند تمام میشود و چگونه فراهم میگردد. پاشا دست را محکم به شانه شعبان زد و خنده‌کنان گفت: من جانم را هم از دوست دریغ ندارم. حاضرم این ویلا را با تمام اثاثیه و تمام این دلبران به شما ببخشم یا اگر از مناعت طبع قبول نکنید به همان قیمتی که برای خودم تمام شده واگذار نمایم و برای خودم بساط تازه‌ای فراهم بیاورم. شعبان که گمان میکرد فراهم کردن چنین بساطی زحمت و دردسر زیاد دارد و تصور نمی‌نمود که بدین سهولت سر سفره گسترده بنشیند با لحن جدی شروع به مذاکره و انجام معامله نمود.

۱۹

دربدری صدیقه

گفتیم که حبیب و صدیقه برای رهائی از گزند شعبان چاره منحصر به فرد را در آن دیدند که صدیقه را به خاک بسپارند و خیال شعبان را راحت کنند. بدواً میخواستند ترتیب کار را طوری بدهند که صدیقه به اصطلاح به طور خصوصی بمیرد و خبر مرگ وی به گوش همگان نرسد، ولی وقتی حبیب مراقبت‌های جدی و دائمی پدرش را در اطراف صدیقه دید فهمید که کوچکترین غفلتی ممکن است باعث سوءظن و بدگمانی شعبان بشود و نه تنها صدیقه، بلکه خود حبیب هم مورد سوءظن قرار گیرند این است که تصمیم گرفتند که تمام تشریفات فوت را رعایت کنند.

یک روز قبل از اعلان مرگ صدیقه حبیب خانه محقر و کوچکی در یکی از نقاط دور دست شهر تهیه کرد و صدیقه را با اینکه هنوز زخمش خوب نشده بود با خانم بزرگ بدانجا انتقال داد چون احتمال میدادند که شعبان برای تشییع جنازه حاضر بشود و وارد خانه گردد لذا به اثاثیه خانه دست نزدند و حبیب خود مختصر مایحتاجی از بازار برای صدیقه و مادرش تهیه نمود خبر فوت و همچنین اعلان مراسم هفت در روزنامه‌ها منتشر گردید. صدیقه برای تمام دوستان و آشنایان «مرد» و فقط مادرش و حبیب و یکی دو نفر دیگر میدانستند که زنده است حتی اسمش را هم از دفتر مدرسه حذف کردند و دبیر دیگری به جای وی استخدام نمودند.

روزی که برحسب ظاهر جنازه صدیقه را به قم بردند و مادرش را هم نزد یکی از اقوام فرستادند جوانی از دوستان حبیب که تا حدی از این ماجرا و اسرار خبر داشت و

همان بود که با حبیب به قم رفته بود با زحمت زیاد خانواده بی‌بضاعتی را راضی کرد که در خانه صدیقه سکونت کنند و اثاثیه را تا مراجعت خانم بزرگ محافظت کنند. ولی این خانواده بیش از دو روز در آن خانه نماندند. زن و شوهر و دو طفل خردسال که شنیده بودند زنی در آن خانه مرده است از همان بدو ورود دچار یک نوع نگرانی و وحشت گردیدند بزرگی خانه و زیادی یورت‌ها و زیرزمین‌ها و پستوهای آن باعث تشدید این وحشت و نگرانی گردید. شب هنگام هیچکدام از بزرگ و کوچک جرئت نمی‌کردند قدم از اطاق بیرون نهند. ترس و هراس کودکان به بزرگان سرایت می‌کرد برحسب اتفاق در شب دوم باد سختی وزیدن گرفت. صدای باد که در لوله‌ها و درخت‌ها می‌پیچید به نظر آن بیچارگان از واقعه شومی، خبر میداد. در نیمه شب آجری از بام سقوط نمود و همگی را زهره‌ترک کرد. همینکه آفتاب دمید، مرد بینوا کار و بار خود را رها کرده و در کوچه‌ها افتاد تا اطاقی کرایه کرد. بعد به سراغ آقای جوانی که او را بدین خانه آورده بود رفت و او را نیافت. ناچار همسایه‌های مجاور را صدا کرد و اثاثیه امانتی را صحیح و سالم نشان داد و خانه را به امید آنان گذاشته با مختصر اثاثیه خود نقل مکان نمود. همسایه‌ها از روی دلسوزی نسبت به پیرزن داغدیده یعنی مادر صدیقه از مراقبت و محافظت خانه مضایقه نمیکردند. روز سوم دیدند که زلیخا کلفت سابق خانه که اهل محل می‌شناختند گاری آورده و مشغول حمل اثاثیه است در جواب مردم که چه میکند و اثاثیه را کجا میبرد گفت چندی قهر کرده بود حال نزد خانمش برگشته و چون خانم چشمش برنمیدارد که آن خانه را بعد از مرگ دخترش ببیند یا قدم در آن نهد لذا خانه دیگری اجاره کرده و دستور داده که اثاثیه‌اش را بدانجا حمل کنند. همسایه‌ها که زلیخا را می‌شناختند ولی از جریان خیانتش خبر نداشتند گفته‌های زن نابکار را قبول کردند و دنبال کار خود رفتند.

زلیخا که دل خوشی از برادر خود نداشت حاضر نشد با وی به رشت برود و در تهران ماندگار گردید. در این مدت از دور گوش به زنگ و مراقب خانه بود همینکه خانه را بلاصاحب دید هرچه دید در آن بود ربود و رفت. صدیقه و مادرش از جریان آگاه شدند ولی چاره‌ای جز تسلیم و رضا نداشتند صدیقه طبق دستور اطبا مجبور بود که مدتی استراحت کند. در مواقع عادی شاید از این دستور اطاعت میکرد و روزها و هفته‌ها از جای خود تکان نمیخورد ولی چیزی که خانه را برای صدیقه به صورت زندان در

آورده بود این بود که می‌دانست پس از بهبودی و یافتن صحت کامل هم نباید از خانه قدم بیرون نهد تمام دوستان و آشنایان وی را مرده می‌پنداشتند و کافی بود که یک نفر وی را ببیند تا جنجال و غوغای عجیبی برپا شود که دامنه‌اش به صفحات جرائد بکشد. حقیقتاً هم اینطور است.

یکی را می‌بینید که هفته‌ها قدم از خانه بیرون نمی‌نهد و خوشوقت است که عمر خود را به آسودگی میگذراند ولی به همین آدم آسایش طلب بگویند که حق ندارد از خانه خارج شود می‌بینید که فوراً آرزوی گردش می‌کند و خانه در نظرش زندان میگردد.

صدیقه هم همین حال را داشت. هنوز زخم سینه‌اش خوب نشده بود که خواست آزمایشی کند و بنگرد که آیا می‌تواند به طور مخفی و ناشناس در کوچه و خیابان ظاهر شود. از خانه بیرون رفت و گشتی زد و بدون حادثه به خانه برگشت ولی بدبختانه زخم سینه‌اش صدمه دید و سرباز کرد و کار دستش داد. بدیهی است که نمی‌توانستند از اطبای معالج سابق استفاده کنند، مجبور شدند طبیب‌های ناشناس را بیاورند. طبیب‌های محلی از معالجه عاجز ماندند زخم خطرناک شد ناچار سراغ یکی از جراحان معروف رفتند که حداقل ویزیتش پنجاه تومان بود معالجات این یکی مفید واقع نشد. روزی که مادر صدیقه میخواست برای بار پنجم عقب جراح برود وقتی آماده خروج از خانه شد در مقابل تخت صدیقه ایستاد و با تبسم محزونی چشم به چشم دخترش دوخت.

صدیقه متوجه شد که مادرش مطلبی دارد و خجالت میکشد اظهار نماید از زحمات مادرش تشکر کرد و گفت امیدوار است که بعد از این دفعه دیگر احتیاجی به دعوت طبیب نداشته باشد و پیرزن از جای خود حرکتی نکرد.

ـ مادر جان، عجله کن مبادا دکتر از خانه‌اش بیرون برود.

نگاه پیرزن به روی صدیقه غم‌انگیزتر شد.

ـ چرا مادر معطلی.

پیرزن با لحن خجلت‌زده گفت:

ـ من دیگر پول ندارم.

صدیقه کیفش را خواست پولهایش را شمرد. در حدود پنجاه تومان پول داشت که همه را به مادر خود داد. پیرزن عقب دکتر رفت در حالیکه به آتیه تاریک خود فکر

میکرد صدیقه یک مرتبه متوجه شد که جز آنچه به مادر داد دیگر پولی در بساط ندارد قیافه مهیب فقر و نداری در مقابلش نمایان گردید. راست است که حبیب مبلغ هنگفتی به نام صدیقه به بانک پول سپرده بود ولی در کشاکش وقایع پرهیجان روزهای اخیر فراموش کرده بود که امضای صدیقه را به بانک معرفی کند. زخم صدیقه کاملاً خوب شد ولی درد فقر و نداری با تمام رنج‌ها و مصیبت‌هائی که لازمه آن است مادر و دختر را گرفتار نمود اثاثیه خانه سابق قسمت زلیخا شده بود. مایحتاجی هم که حبیب خریده بود در عرض چند روز به فروش رفت و خرج شد جز گلیم پاره و رختخواب مندرسی چیزی در خانه نماند. کار به جائی رسید که برای نان خالی شب معطل ماندند. صدیقه که «مرده بود» نه می‌توانست سراغ دوست و آشنا برود و از آنها قرض کند و نه جرئت میکرد که خود را آشکار کند و دنبال کار برود. رنج و عذاب روحی این فقر و نداری بیشتر آزارش میداد. وقتی خود را محتاج نان خالی میدید و به خاطر میآورد که شعبان در میان میلیونها ثروت غلت‌میزند دود از نهادش برمیآمد باهمه‌علاقه‌ای که به خانه پدری داشتند از ناچاری حاضر به فروش یا رهن آن شدند. ولی معلوم گردید که شعبان حقه‌باز در سند انتقال خانه شرطی گنجانده است که معاملات مربوط به خانه باید به امضای او هم برسد. بالاخره صدیقه مجبور شد که دور کوچه‌ها بیفتد، درب خانه‌ها را بزنند و کاری از قبیل رختشوئی و جارو و پارو جستجو کند. روزهای بدبختی و سرافکندگی شروع شد درب هر خانه را که میزد غالباً بانوی خانه نگاهی به رخسار زیبای وی می‌نمود فکرهائی پیش خود میکرد و عذرش را میخواست. در خانه‌هائی که کار پیدا میکرد کمتر میشد که از دست و زبان و چشم و ابروی پیران سالخورده و جوانان تازه به عرصه رسیده در امان باشد هر کس به نوعی میخواست «سر به سرش» بگذارد. یک روز برای رختشوئی به خانه‌ای رفت که کسی جز پیرمرد بیمار و پیرزنی در آن نبود. نزدیک ظهر صدیقه صدای غرولند پیرزن را شنید که میگفت: مرد که ریشش سفید شده سه ماه است در رختخواب بیماری افتاده یک پا در این دنیا و پای دیگرش در آن دنیاست نمیدانم امروز چه مرگش است که ار پشت پنجره رد نمیشود. مگر در حیاط چه دیده.

صدیقه خود متوجه بود که پیرمرد بیمار دم به دم به پشت شیشه میآید و نظری به حیاط میاندازد!

بعضی زنها وقتی روی زیبا و لباس ژنده صدیقه را میدیدند میگفتند: بنازم قدرت خدا را ببین خوشگلی را به چه کسانی میدهد! تو گوئی خوشگلی نعمتی است که باید مختص اغنیا باشد! چند مرتبه پیرزن‌های حراف و ناشناس جلویش را گرفتند دخترجان کلفت میشوی؟ میخواهی دستت را جای خوبی بند کنم؟ صیغه میشوی؟ حیف نیست با این خوشگلی اینطور فقیر و ندار باشی؟... آقای خوبی سراغ دارم...

کمتر میشد که از کوچه بگذرد و قربان و صدقه و یا لیچار و متلک بعضی از جوانان هرزه را نشنود. حیف نیست دختر بدین زیبائی لباس ژنده در برداشته باشد.

... من حاضرم سرا پا نو نوارش کنم راستی جواهری است که توی کهنه پیچیده‌اند. وجاهت و زیبائی بلائی برای وی شده بود که در همه جا بالای سرش چرخ میزد و تهدیدش مینمود.

روزی در اتوبوس نشسته بود. بلیط فروش از کنارش گذشت و وقتی صدیقه دست خود رابابلیط جلو برد بلیط فروش لبخندی زد و اشاره به یکی از نیمکت‌ها کرد و گفت حساب شد صدیقه از اینکه یکی وی را دیده و شناخته سخت مضطرب شد و همین که به سوی نیمکتی که بلیط فروش اشاره کرده بود نگاه کرد عاقل مرد ناشناسی را دید که لباس بازاری در بر و کاسکتی به سر داشت و دهان فراخش را تا بنا گوش باز کرده با نگاه احمقانه وی را مینگریست. صدیقه با اینکه راه درازی در پیش داشت در اولین ایستگاه پول بلیط را در کف بلیط فروش نهاده پیاده شد و فرار کرد.

در حینی که با دست خالی عازم خانه بود بی‌اختیار زیر لب میگفت: «آفت طاوس آمد پر او» هرکسی صدیقه را با آن زیبائی و جمال و در آن لباس ژنده و مندرس میدید خیال میکرد که این دختره هلوی پوست کنده‌ایست بی‌صاحب که باید برداشت و در دهان گذاشت. لیچاری پشت سر خود میشنید. وه که آن روز چه روز شومی برای صدیقه بود. وقتی به در خانه خود رسید بدبختی تازه‌ای را در انتظار خود دید: اثاثیه مختصر و مفلوکی که داشتند در کنار درب کوچه به روی هم انباشته و مادرش در کنار آن نشسته گریه میکرد معلوم شد که صاحب‌خانه از تأخیر کرایه‌خانه اوقاتش تلخ شده و در غیاب صدیقه اثاثیه را از خانه بیرون ریخته و قفل بزرگی به در خانه زده است. چند نفری در اطراف پیرزن جمع شده و به حالش دلسوزی میکردند.

صدیقه از روزی که قیافه مهیب فقر و نداری را در مقابل خود دیده بود غالباً

ناملایمات روزگار را با تبسم و بردباری تحمل میکرد و به امید مراجعت حبیب خم به ابرو نمی‌آورد و با خود میگفت که عن‌قریب حبیب عزیزش برمیگردد عشق و دولت با هم میآورد و تمام این مشقات را از یاد میبرد. خلاصه دلخوش بود که:

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید

ولی روزها میگذشت فقر و ذلت بر شدت خود میافزود و از حبیب خبری نبود.

ولی آن شب حس کرد که کارد بر استخوانش رسیده. ممکن بود شب را مانند بعضی شبهای گذشته سر بی‌شام بر بالین بگذارند و گرسنه بخوابند ولی جائی برای خوابیدن نداشت چگونه ممکن بود که دختر جوان و خوشگل و در عین حال بی‌کس و بی‌پناه شب را در وسط کوچه به صبح برساند.

وقتی امیدش از همه جا قطع شد خدا را به یاد آورد و متوسل به یگانه پناه درماندگان گردید خدایا خودت به داد برس اگر من گناهکارم مادر پیرم زن معصومی است او که گناهی نکرده او را به آتش من مسوزان لختی سر به زیر انداخته با خدای خود مناجات کرد.

در این اثنا مرد خوش سر و وضع و موقری رسید و جمعیت را دید و جریان را پرسید و وقتی از ماجرا آگاه شد رو به مردم کرده گفت یک دیلم یا کلنگی بیاورید تا من خودم این قفل را بشکنم و مسوئلیت این کار را به گردن گیرم. صاحب‌خانه هر مبلغی هم که طلبکار باشد حق ندارد خودسرانه وارد خانه مردم شود و اثاثیه آنها را بیرون بریزد. خلافی کرده که قابل تعقیب است و اگر صدایش در بیاید به زندانش میفرستم.

قفل را فوراً شکست و مردم داوطلبانه اثاثیه را به داخل خانه بردند آقای موقر که خود اهل آن کوچه بود خانه خود را به مردم نشان داد و رفت یکی گفت مدعی‌العموم بود دیگری گفت وکیل عدلیه بود. صدیقه از فکر مسکن موقتاً خیالش راحت شد. ولی جواب شکم گرسنه را چه باید داد. مادر ناتوانش از صبح تا آن ساعت چیزی نخورده بود. خود صدیقه هم به طوری که گفتیم ناهارش را نخورده و نگاهداشته بود که به خانه ببرد و پس از آن پیش‌آمد از سر آن گذشته بود. به صدای بوق‌های متوالی شیرفروش دوره‌گرد از خانه بیرون آمد و جوان شیرفروش را صدا زد و با هزاران خجلت و شرمساری تقاضای یک چارک شیر نسیه کرد تا آن شب که مبلغی به شیرفروش بدهکار

بودند. لحن صدیقه به قدری رقت‌بار و تأثرآور بود که جوان شیرفروش خجالت کشید تقاضای صدیقه را رد کند و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد شیر را داد و گفت ارباب ما نسیه سرش نمیشود. من طلبی را که از شما دارم از مواجبم به ارباب داده و صحبتی از نسیه نکرده‌ام. صدیقه از این جوانمردی سخت تکان خورد و در عین حال جرئتی به هم رسانده دو قران هم به عنوان قرض از جوان گرفت و با آن نان خرید و شب پر محنتی را به روز آورد صبح در کار خود حیران بود. حبیب از روزی که رفته بود سلامی و پیامی نفرستاده و صدیقه نمیدانست که بر سر محبوبش چه آمده و کارش به کجا رسیده جوانی که دوست حبیب بود و حبیب صدیقه را به وی سپرده بود از همان روز حرکت حبیب آب شده و بر زمین رفته بود. این جوان که نامش خسرو و از همدوره‌های بیروت حبیب بود در جریان دفن و کفن صوری صدیقه شرکت داشت خانه فعلی را هم برای صدیقه پیدا کرده. روزی که صدیقه و مادرش به خانه جدید نقل مکان میکردند و به ملاحظاتی که شرحش گذشت نمیتوانستند اثاثیه همراه خود ببرند صدیقه همینقدر دست و پا کرد و بعضی اشیاء قیمتی و منجمله مرواریدهای خود را در چمدانی گذاشت که همراه ببرد. چون خود قادر به حمل آن نبود خسرو چمدان را گرفت که بعداً بیاورد و تسلیم کند ولی همان آوردن بود که دیگر صدیقه نام و نشانی از وی ندید. فردای آن شب پر محنت صبح زود صدیقه مانند غالب روزها برای تهیه کار از خانه بیرون رفت.

هنوز ده قدمی برنداشته بود که باران گرفت. در روزهای بارانی کسی رختشوئی نمیکند. مدتی حیران و سرگردان در کوچه راه میرفت چه کند و از کجا لقمه نانی به دست آورد. خسته شد و روی سکوی خانه‌ای نشست. تمام دوستان و خویشان و آشنایان را یکی‌یکی در نظر آورد و کسی را نیافت که بتواند از او پولی بگیرد. مأیوس و درمانده شد. خدایا خودت راهی نشان بده!

مدتی به روزهای گذشته و وقایع پرهیجان عمر خود فکر میکرد تا رسید به شبی که مادرش در مریضخانه مشرف به موت بود و صدیقه که در آن دل شب به یاری وی میشتافت عقب درشکه میگشت تا اینکه سه نفر «داش مشدی» حاضر شدند درشکه خود را به وی واگذار کنند.

در اینجا ناگهان به یاد جوان داش مشدی افتاد که بزرگتر آن سه نفر بود. و نه

تنها درشکه را واگذار کرد بلکه با اینکه صدیقه احتیاجی نداشت پول درشکه‌چی را هم داد.

صدیقه به خاطر آورد که جوانمرد اسم خود را هم گفت و حتی آدرس دکانش را داد و اظهار کرد که «در کوچکی و خدمتگذاری حاضر است» به حافظه خود فشار آورد تا که یادش آمد که اسم آن جوان «اصغر چهار ابرو» بود و در بازار... ن... دکان یخنی‌پزی دارد.

چندی در اطراف اخلاق و روحیات اصغر فکر کرد تا اینکه تصمیمش را گرفت و از جا بلند شد و به طرف بازار... به راه افتاد. نزدیک ظهر بود و دکان اصغر نسبتاً شلوغ بود. صدیقه روسری رنگ و رو رفته را به صورت کشید و در کنار دکان ایستاد و چشم به سوی اصغر دوخت در آن سالها که تازه کشف حجاب شده بود نه تنها داشتن چادر قدغن بود بلکه پاسبانها متعرض روسری زنها میشدند.

در آن لحظه پاسبانی میگذشت. چشمش به صدیقه و روسریش افتاد به صدای بلند گفت «بردار آن روسریت را» این صدا اصغر را متوجه صدیقه کرد.

اصغر اول رو به پاسبان کرده گفت: با ما کار دارد. همین تذکر کافی بود که پاسبان دنبال کار خود برود.

اصغر وقتی دید که زن جوانی با لباس مندرس وی را نگاه میکند تصور کرد زن فقیری است «یک قاشق آبگوشت» میخواهد. هر روز از این قبیل زنها به دکان اصغر میآمدند و مجاناً آبگوشت میگرفتند. اصغر قدمی به سوی صدیقه برداشت و بدون اینکه به صورت وی بنگرد پرسید کاسه داری یا میخواهی اینجا بخوری؟

- آبگوشت نمیخواهم.

- پس چه میخواهی؟ پول؟

- با خود شما کار دارم.

- من شما را به جا نمیآورم.

صدیقه جریان شبی را که درشکه را از اصغر خواست و او هم جوانمردی کرد و داد به یاد اصغر آورد و بدین طرز خود را معرفی کرد. اصغر تبسمی کرد و جریان را به خاطر آورد و پرسید: بالاخره مادرتان خوب شد؟ صدیقه اصغر را دعا کرد و جواب مثبت داد.

اصغر به نوبه خود خاطرات آن شب را به یاد آورد و متوجه گردید که آن شب این «دختره» لباس حسابی در برداشت ولی اکنون فقر و نداری از سر و وضعش میبارد پرسید: حال از من چه میخواهید؟

صدیقه جواب داد که نان‌آور ما به مسافرت رفته و به علت نامعلومی نتوانسته خرجی بفرستد حال تمنا دارم که چند روزی به طور یومیه یا یکجا به ما کمک کنید تا بعداً با عرض تشکر دین خود را بپردازم.

اصغر لحظه‌ای فکر کرد و آدرس منزل صدیقه را پرسید و نشانی گرفت. بعد پنج تومان به صدیقه داد و وعده کرد که اول شب به خانه صدیقه برود و ترتیبی در این کار بدهد.

اصغر از آن جوانان «داش مشدی» بود که ناموس‌پرستی و جوانمردی را وظیفه خود میدانند پول زیادی از کسب و کار در میاورند و همه را خرج میکنند. با رفقا میخورند و به فقرا میدهند اصغر هر روز لااقل به ده نفر مرد و زن فقیر آبگوشت مجانی میداد و عقیده داشت که باید برکت را از خدا خواست والا با «این صد دینار سه شاهی‌ها» نه کسی گدا میشود و نه غنی. وقتی تقاضای صدیقه را شنید فوراً با خود گفت که اگر این دختره با این برو رو که دارد نجیب نمیبود مسلماً دست به دامن وی نمیشد. همان شب به سراغ خانه صدیقه رفت و قبلاً از کاسب‌های محل تحقیقاتی نمود همه گفتند که در آن خانه مادر و دختر فقیر و نجیبی سکونت دارند. همین جواب برای اصغر کافی بود.

صدیقه را به دم در خواست و بدون سؤال و جوابی گفت از فردا آفتاب به آفتاب دو تومان به در خانه خواهد فرستاد گفت و رفت از آن به بعد هر روز در غروب آفتاب شاگرد اصغر میآمد و مقرری را میداد صدیقه و مادرش نفسی تازه کردند و از صمیم قلب جوانمرد را دعا نمودند و شش روز از این مقدمه گذشته بود که یک ساعت از شب گذشته درب کوچه صدا کرد صدیقه و مادرش که کسی را نداشتند به سراغ آنها بیاید به شنیدن صدا هر دو به وجد و هیجان آمدند. خیر است انشاءالله صدیقه دم در رفت و با نهایت حیرت خسرو دوست حبیب را در مقابل خود دید.

خسرو به درون آمد و داستانهائی البته جعلی راجع‌به گرفتاریهای خود تعریف کرد و از اینکه در این مدت خدمت نرسیده عذرخواهی نمود حال باید خوانندگان را به

اختصار با خسرو آشنا کنیم. خسرو از آن جوانهای مادی بود که جز به منافع شخصی به چیزی توجه ندارند. هرگز خود را در قید مبادی اخلاقی و دوستی قرار نمیدهند با کسانی دوستی میکنند که نفعی از آنها میبرند و در عین حال حاضرند که برای منافع بیشتری به همان دوست دیرین خیانت کنند تمول و سخاوت حبیب باعث شده بود که خسرو با وی از در دوستی در آید و اظهار صمیمیت کند.

حبیب خود تا حدی به اخلاق و روحیات خسرو آشنا بود و میدانست که آدم مادی است و چندان قابل اطمینان نمیباشد با این حال از ناچاری و بی‌کسی در جریان دفن و کفن صوری صدیقه از خسرو استمداد نمود. برای این کار مبلغ مهمی در اختیار خسرو گذاشت و بعد هم از وی حساب نخواست خسرو چه در مسافرت قم و چه در خرید اثاثیه مبالغی به جیب زد. در روز اسباب کشی داوطلبانه حاضر به حمل چمدان صدیقه شد قبلاً چمدان را به خانه برد و محتویات قیمتی آن و منجمله زیورآلات و مرواریدهای صدیقه را دید و در آنها طمع کرد و منتظر جریان قضایا شد تا چه پیش آید. اخیراً نامه‌ای از حبیب دریافت نمود که جز احوالپرسی مطلب دیگری نداشت. حبیب که نسبت به پاکی و صفای خسرو بدگمان بود مخصوصاً اسمی از صدیقه نبرده بود تا خسرو بهانه برای ملاقات صدیقه به دست نیاورد. ولی خسرو سکوت حبیب را درباره صدیقه حمل بدان نمود که قطعاً حبیب سرش جای دیگر گرم شده و صدیقه را فراموش کرده است.

پس از خواندن نامه فوراً زیبائی بی‌مانند صدیقه را به خاطر آورد و تصمیم گرفت که چندی هم با صدیقه خوش باشد لقمه‌ایست لذیذ و بی‌صاحب باید برداشت و در دهان گذاشت. بدیهی است که اولین سؤال صدیقه از خسرو راجع‌به حبیب بود.

خسرو تبسمی کرده گفت الحق وفای زن بیشتر از مرد است. از قرار معلوم دوست ما حبیب شما را به کلی فراموش کرده و دلیلش هم اینکه در نامه‌ای که به من نوشته‌اند ابداً اسمی از شما نبرده است. صدیقه نامه را گرفت و خواند و چیزی نگفت ولی همانلم به خاطر آورد که حبیب از وارد کردن خسرو در اسرار خود پشیمان بود عقیده به صمیمیت و پاکی خسرو نداشت و یکی دوبار هم به صدیقه سپرده بود که «به خسرو رو ندهد» صدیقه یقین داشت که عشق حبیب از آن عشق‌های جاودانی است که آتش آن هرگز سرد نمیشود. خسرو وقتی صدیقه را متفکر دید یکی دو سرگذشت

جعلی راجع‌به عشق‌بازیها و بی‌وفائیهای حبیب ساخت و تعریف کرد و بعد خود قیافه متفکری گرفته و شروع به خواندن اشعار معروف سعدی نمود:

«بهیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار | که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید | ببین و بگذر و خاطر به هیچ یک مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش | نه پای‌بند یکی کز غمش بنالی زار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین | یکی به خواب و من اندر خیال وی بیدار

در ضمن خواندن اشعار چشم به روی صدیقه دوخته و ذوق و اشتیاق از نگاهش میبارید. بعد گفت حال که حبیب شما را فراموش کرده شما هم دور او را قلم بکشید و دوست دیگری بگیرید.

صدیقه از این حرف برآشفت و رنگش سرخ شد. خسرو این سرخی را حمل بر احساسات دیگری نمود جرئت بیشتری به هم رسانید و گفت: بنده خودم نهایت افتخار میدانم که مرا به دوستی خود برگزینید.

صدیقه تبسم محزونی زد و گفت: من درست مقصود شما را نمیدانم ولی همینقدر عرض میکنم که من و حبیب نامزد هستیم و قرار ازدواج داده‌ایم و من تا روزی که خود حبیب مرا ترک نگوید نسبت به او وفادار خواهم بود. راستی خواهشمندم چمدان مرا هرچه زودتر تسلیم کنید خسرو خنده‌کنان جواب داد. چمدان شما در منزل من حاضر است باید خودتان تشریف بیاورید و دریافت کنید.

صدیقه دندان روی جگر گذاشت و از بروز خشم جلوگیری کرد. خسرو در حین عزیمت دست صدیقه را محکم فشرد و گفت باز هم در اطراف پیشنهاد من فکر کنید من میخواهم که به شما خوش بگذرد. تنها نشستن و غم خوردن که کار نشد!

صدیقه دست خود را با غیظ عقب کشید و گفت: حبیب اگر میدانست که شما با نظر خیانت به امانت وی نگاه خواهید کرد هرگز اجازه نمیداد که روی مرا ببینید. چگونه حاضر شدید نسبت به نامزد دوست خود با چشم خیانت نگاه کنید؟

خسرو نگاهی از روی تعجب به روی صدیقه کرد گفت: راستی شما خیلی ساده هستید. حبیب شما را ول کرده و در این صورت دیگر خیانت موضوع ندارد.

عصر روز بعد خسرو باز آمد و تا از در رسید بسته‌ای را که به دست داشت باز کرد و یک شیشه عطر و یک جفت جوراب بیرون آورد و تقدیم صدیقه کرد صدیقه

جداً ناراحت شد و حال چمدان خود را پرسید. خسرو باز همان حرف دیروز را زد و گفت که چمدان را در خانه خودش تسلیم خواهد کرد بعد با سماجت تمام بنای اظهارات عاشقانه گذاشته ولی با روی خشک صدیقه روبه‌رو شد. خسرو وقتی دید که دختر با زبان خوش حاضر نیست صحبت از مردن و کفن و دفن دروغی را به میان آورده به کنایه گفت که اگر شهربانی از این موضوع آگاه شود قضیه را تعقیب خواهد کرد.

صدیقه با خشم و وحشت پرسید:

ـ مرا تهدید میکنید؟

ـ تهدید نمیکنم ولی میخواهم بگویم که شما همچه پرونده‌ای هم دارید!

علت اینکه صدیقه دندان روی جگر میگذاشت و با خسرو حتی‌الامکان با ملایمت رفتار میکرد یکی این بود که بلکه چمدان را از چنگ وی در آورد و دیگر اینکه خسرو از اسرار صدیقه و حبیب تا حدی اطلاع داشت و در صورت دشمنی با صدیقه ممکن بود اسرار را فاش کند و اسباب زحمت و ناراحتی شود حال که معلوم شد حدس صدیقه درست بود و جوان شیاد وی را به افشای اسرار تهدید میکند دیگر به هیچ‌وجه صلاحش نبود که با خسرو تندی و خشونت کند تبسم تلخی به لب آورده گفت شما میدانید که من مدتی است مرده و در زیر خاک مدفون شده‌ام و همه مرا مرده میدانند در این صورت چگونه میتوانم با شما گردش بروم اگر دوست یا آشنائی مرا ببیند غوغا و افتضاح بزرگی بر پا خواهد شد.

خسرو گفت اتفاقاً برای خود منهم بهتر است که شب با شما باشم هرچه دیرتر بهتر! در این صورت فردا شب سه از شب گذشته خدمت میرسم تا کوچه‌ها خلوت باشد و کسی ما را نبیند.

صدیقه که سعی میکرد خود را آرام و رام نشان بدهد گفت تا چمدان را نیاورید نخواهم آمد خسرو یقین کرد که صدیقه رام شده قول داد چمدان را بیاورد در حین خداحافظی صورت خود را جلو آورد ولی صدیقه سر را عقب کشید خسرو راه افتاده دم در کوچه باز اظهارات مشتاقانه نمود و با امید قطعی به اینکه فردا شب به وصال خواهد رسید به خانه خود رفت غافل از اینکه روزگار نقش دیگری در کارش خواهد زد صدیقه که آتش خشم و تنفردر سینه‌اش زبانه میکشید در را بست ولی هنوز به اطاق نرسیده بود

که باز درب کوچه صدا کرد. رفت و معلوم شد شاگرد اصغر است و مقرری را آورده است. شاگرد اصغر خسرو را در حین خروج دید و اظهارات عاشقانه‌اش را شنید و از بوی دهانش هم فهمید که مست است مراتب را به استاد خود تعریف کرد اصغر متغیر و اندیشناک شد. آیا این دختره خراب است و ما را دست انداخته؟ پول را از من میگیرد و عیشش را با دیگران میکند و آن وقت هر دو به ریش ما میخندند. اگر خراب است چطور با آن خوشگلی یک پیراهن یا روپوش حسابی ندارد که بر تن کند. اگر نجیب است که فکلی مست در خانه‌اش چه میکرد برای شخصی مانند اصغر بزرگترین لطمه‌ها این است که کلاه سرش بگذارند یا به ریشش بخندند. نزدیک ظهر طاقت نیاورد و دکان را به شاگردش سپرده سراغ صدیقه رفت قیافه سخت عبوس و دلخوری داشت تا صدیقه را دید گفت: خانم، خیلی باید ببخشید، روزی که شما آمدید و از من کمک خواستید من با خود گفتم که اگر به شما کمک نکنم و شما خدای نکرده از ناچاری دنبال بعضی کارهای ناشایست بروید روزقیامت مسئول خواهم بود. این است شما را به چشم خواهری نگریسته و حاضر به مساعدت شدم ولی از قرار معلوم بعضی اشخاص ناباب به منزل شما رفت و آمد دارند که یکی از آنها را شب گذشته شاگرد من دیده است حال آمده‌ام بپرسم شما که میگفتید کسی را ندارید. پس این فکلی در اینجا چه میکرد؟ آخر ما هم حساب‌هائی پیش خود داریم.

صدیقه مرتعش شد، آخر این خسرو بیشرف باعث رسوائی من و بدگمانی مردم شده. با صدائی که از غیظ و تأثر میلرزید گفت این جوانی را که شاگرد شما دیده از دوستان نامزدم است. چمدانی از من نزد او میباشد که نامرد گرو کشیده و چندی است که اسباب مزاحمت مرا فراهم آورده من تقصیری ندارم.

اصغر که خیلی چیزها از جواب صدیقه فهمیده بود نگذاشت وی کلام خود را تمام کند شتابزده پرسید:

ـ پس شما شخصاً راضی نیستید که به خانه شما بیاید.

- نه که راضی نیستم. پایش بشکند انشاءالله!

- میخواهید شرش را از سرتان وا کنم.

ـ از خدا میخواهم.

ـ امشب اینجا خواهد آمد.

- خودش، خودش را وعده گرفته که دو یا سه از شب بیاید.

- بسیار خوب، خیلی باید ببخشید من عوضی فهمیده بودم. شما همانطور که خواهر من بودید حالا هم هستید، این ناکس‌ها را باید آدم کرد.

حال چند نشانی از این جوان به من بدهید تا وقتی دیدم بشناسمش.

صدیقه گفت: جوانی است در حدود بیست و سه چهار سال قدش کمی بلندتر از متوسط صورت کشیده دارد، دارای زلفهای بور و دماغ قلمی و سبیلهایش را هم میتراشد. قرار است چمدان مرا بیاورد.

اصغر گفت همین قدر کافی است. فعلاً خداحافظ! خبرش به گوش شما میرسد جوان غیرتمند نفسی از روی رضایت و راحتی کشید زیرا تردیدی که نسبت به نجابت و عفت صدیقه به هم رسانده بود زایل گردیده بود.

صدیقه فکری کرد و متوحش شد. از طرز گفتار اصغر معلوم بود که قصد دارد خسرو را آرام کند. معنی این کلمه معلوم بود اگر خسرو بفهمد که اصغر بر اثر شکایت صدیقه در صدد آدم کردن وی برآمده ممکن است کینه صدیقه را به دل گیرد و با افشاء اسرار وی باعث زحمت و رسوائی بشود. اصغر هنوز دور نشده بود که صدای صدیقه را از پشت سر شنید.

- اصغر آقا.

- بفرمائید.

- با خسرو چه معامله میخواستید بکنید؟

- زیاد اذیتش نمیکنم. قدری گوشش را میکشم تا دیگر با چشم بد به نامزد دوستش نگاه نکند و دنبال زنهای نجیب نیفتد. اگر اول شب میآمد میگفتم خود شما هم بیائید و تماشا کنید ولی چون سه از شب رفته خواهدِ آمد لذا آمدن شما صلاح نیست زیرا معنی ندارد که زن شب دیر وقت در کوچه باشد.

- آقای اصغر آقا، اگر خسرو بفهمد که شما بر اثر شکایت من اذیتش کردماید ممکن است به من صدمه بزند.

- مطمئن باشید که خودش هم نخواهد فهمید چوب کجا را میخورد. اصغر رفت و صدیقه را در حال نگرانی و اضطراب گذاشت.

اصغر در عالم لوطی‌گری دور از جوانمردی میدانست که کسی با چشم ناپاک به

ناموس دوست خود نظر کند صدیقه را تحت حمایت گرفته و «پناهنده» خود میدانست و دفاع و حمایت از وی را بر خود واجب می‌شمرد.

شب فرا رسید و دل صدیقه به شور افتاد آیا این جوان چاقوکش با خسرو چه خواهد کرد خسرو جسور است و از خود راضی و کشمکش اینها ممکن است به جای باریکی بکشد و احیاناً خسرو چاقو بخورد و کشته شودخدایا چه خاکی به سرم کنم؟ ای‌کاش به اصغر حرف نزده بودم ولی چاره نداشتم هم آبرویم میرفت و هم نانم قطع میشد خدایا پس این حبیب کجاست و چرا نمیآید آیا واقعاً مرا فراموش کرد؟ ممکن نیست.

دو ساعت از شب گذشت و شور و نگرانی صدیقه به حد اعلا رسید بالاخره طاقت نیاورد چادر نماز وصله‌داری را که مادرش داشت به سر کرد و از خانه بیرون رفت. مطمئن بود که در آن وقت شب با پاسبانی روبه‌رونخواهدشد که چادر نمازش را بگیرد. در حالی که سعی میکرد از سمت تاریک کوچه عبور کند و دیده نشود به راه افتاد!

در آن کوچه باغی بود که دیوارش منتهی به یک میدانگاهی پر درختی میشد این میدانگاهی به علت باغهای بزرگ اطراف همیشه خلوت بود.

صدیقه در گوشه‌ای از آن میدانگاهی دو سایه را پای درختی دید که معلوم بود یکی از آن دو زن است و چادر به سر دارد لختی در تاریکی چشم به آن دو سایه دوخت ناگهان مردی‌سرفه کرده و صدیقه از صدای سرفه اصغر را شناخت تعجب کرد که اصغر با آن زن چه میکند.

نیم ساعتی گذشت صدیقه در امتداد کوچه از دور سایه مردی را دید که با قدمهای تند جلو آمد و به اصغر رسید و گفت دارد میآید.

زن چادر نمازی از جای خود حرکت کرد و آهسته وارد کوچه شد. صدیقه مضطرب و مشوش که آیا چه صحنه‌ای پدید خواهد آمد. جای خود را عوض کرد و از پای دیوار تاریک جلوتر رفت و پشت درخت کهنی پنهان شد در تاریکی مردی را دید که چمدانی به دست دارد و جلو میآید. خسرو را شناخت.

در همان لحظه ماه از زیر ابرها بیرون آمد و کوچه را روشن ساخت.

زن به طرف خسرو حرکت کرد و در حین عبور از کنار خسرو به وی تنه زد و

به صدای بلند گفت:

بی‌شرف مگر کوری و نمی‌بینی، چرا تنه میزنی!

خسرو از غیظ و خشم آتش گرفت و گفت: بیشرف آن شوهرت است که در این وقت شب ترا بیرون فرستاده خودت تنه میزنی حرف هم داری... حالا که می‌بینی عوضی گرفته‌ای فحش میدهی...

زن فحش‌های رکیکی داد و به سرعت دور شد. اصغر و رفیقش جلوی خسرو را گرفتند صدای اصغر بلند شد.

- ... با زن مردم چه کار داری؟

خسرو از یک نگاه فهمید که با دو نفر چاقوکش سرو کار دارد. سابقاً هم در کافه‌ها یکی دو سه بار با این قبیل اشخاص روبه‌رو شده و این عقیده را پیدا کرده بود که غالب آنها عاجزکش و ضعیف چزان میباشند و اگر حریف را قوی و آماده به جدال ببینند کوتاه میآیند و میدان را خالی میکنند به خاطر داشت که شبی در جائی یکی از همین چاقوکش‌ها بنای شرارت و هرزگی را گذاشت و نسبت به جوانی فحاشی کرد و هتاکی را از حد گذراند ولی وقتی آن جوان و رفقایش جلوی وی آمدند و از گریبانش گرفتند چاقوکش موقع‌شناس صفحه را عوض کرد و گفت که مقصودش شوخی بوده و طرف را با رفقایش مهمان کرد.

خسرو با این سوابق تصمیم گرفت که از میدان در نرود و در جواب اصغر گفت: تو چه کاره زن هستی؟

مقصود از اداء کلمه «چکاره زن» این بود که به طرف بفهماند که وی خودش یک پا لات و اینکاره است.

اصغر گفت: من همه کاره مملکت‌ام و مخصوصاً کدخدای این محله میباشم و اجازه نمیدهم که هر بی سر و پائی متعرض زنهای مردم بشود.

- زنیکه خودش به من تنه زد و آنوقت عوض عذرخواهی بنای فحاشی گذاشت.

- زنکه آن مادر... است بی‌شرف جلوی زن مردم را میگیری چیزی هم طلبکاری؟

- برو پی کارت...

خسرو خواست به راه خود ادامه دهد اصغر نگذاشت و پرسید:

- اصلاً تو کارت در این کوچه چیست؟
- مگر مدعی‌العمومی؟ برو کنار والا بد میبینی.

اصغر مشت ملایمی به زیر چانه خسرو زد و بر اثر آن فحش‌های رکیکی رد و بدل شد. خسرو چمدان را زمین گذاشت در خارجه چندی مشق مشت‌بازی و بوکس کرده بود. مشت محکمی به سینه اصغر زد اصغر کشیده انداخت که نگرفت. خسرو مشت دیگری حواله اصغر کرد که به صورتش نخورد و به گردنش گرفت. سخت گلاویز شدند.

صدیقه می‌لرزید و دل در سینه‌اش می‌طپید. میدانست که این نزاع بر سر اوست و اگر به یکی از طرفین صدمه برسد وجداناً وی مسئول خواهد بود. از این که نمیتوانست خود را نشان بدهد و میانجی شود بر خود میپیچید و رنج میبرد.

در این اثنا رفیق اصغر جلو آمد و اصغر را کنار زد و خود با خسرو دست به یقه شد. اصغر به صدای بلند گفت: دست‌هایش را بگیر.

یک دقیقه جز صدای ضربات مشت چیزی شنیده نمیشد. دو حریف به سر و کله هم میکوفتند ناگهان صدای رفیق اصغر بلند شد که گفت: دستهایش را گرفتم زودباش وحشت و هراس صدیقه به حد اعلا رسید خدایا چرا دستهای خسرو را میگیرند چه بلائی میخواهند به سرش بیاورند کاش حرفی نزده بودم اصغر به خسرو نزدیک شد صدیقه در انتظار وحشت‌زا نیمه جان گردید در یک چشم به هم‌زدن صدای ضربات و فحش و کتک کاری قطع شده و بعد صدای دلخراش خسرو در کوچه پیچید آخ پاسبان پاسبان! مرا کشتند! به دادم برسید!

صدیقه دید که اصغر و رفیقش خسرو را به زمین انداختند و لگد زدند و خود پا به دو گذاشتند درهای چند خانه باز شد و چند نفری بیرون آمدند و دور خسرو جمع شدند و بلندش کردند صدیقه وحشت‌زده و هراسان به سوی خانه خود شتافت.

صدیقه در آن لحظه نفهمید که اصغر و رفیقش چه بلائی به سر خسرو آوردند ولی ما میدانیم چه کردند.

اصغر با اینکه خود عیاش و خوش‌گذران بود و رفیقه‌های زیادی داشت خود خاطرخواه میشد و خاطرخواه پیدا میکرد معهذا در تمام دوره جوانی به یاد نداشت که زیر پای زن نجیبی بنشیند و زنی را از راه به در برد. صدیقه در نظر اصغر مظهر عفت و

نجابت بود اصغر میدانست که آن دختر با وجاهت و زیبائی که دارد میتواند به یک اشاره صدها خاطرخواه پول خرج کن پیدا کند ولی لباس ژنده و شکم گرسنه صدیقه با این وجاهت بی‌نظیر بهترین دلیل نجابت وی بود این است که وقتی اصغر از خیال ناپاک خسرو آنهم در حق نامزد دوستش آگاه شد پیش خود تصمیم گرفت خسرو را «داغ کند» تا مادام‌العمر یادش باشد به اتفاق رفیق خود حسین نقشه کار را کشیدند.

وقتی حسین دستهای خسرو را گرفت اصغر با چاقوی ضامن‌دار خود که همان روز مخصوصاً تیز کرده بود جلو رفت و گوش چپ خسرو را از بیخ برید و در کف دست جوان قضا گرفته گذاشت و گفت این یادگاری را از من داشته باش تا تو باشی دیگر دنبال زن و دختر مردم نیفتی.

خسرو در آن دم حالی پیدا کرد که به وصف در نمی‌آید وقتی با اصغر گلاویز شد حس کرد که زورش به حریف میرسد بعد که رفیق اصغر به کمک آمد اندکی مشوش شد ولی فکر تسلیم یا فرار را به خاطر خود راه نداد خسرو رخسار زیبا و جذابی داشت چه در خارجه و چه در ایران جزو جوانهای خوشگل محسوب میشد در سایه همین خوشگلی به‌خیلی دلها راه یافته و زنها و دخترها را به دام کشیده بود تنها ترس و نگرانی که وی را در جریان زد و خورد با اصغر مشغول کرده بود این بود که مبادا به رخسار زیبایش صدمه برسد و اثری باقی گذارد و بد ترکیبش کند این است حتی‌الامکان از صورت خود دفاع میکرد وقتی سوزش شدیدی در گوش خود احساس نمود تصور کرد که گوشش خراشی برداشته وقتی اصغر و رفیقش وی را رها کردند گمان کرد که آن دو از عاقبت زد و خورد اندیشناک شده میخواهند فرار کنند حتی در آن لحظه‌ای که اصغر گوش بریده را در کفش گذاشت باز هم به حقیقت هولناک پی نبرد و فرار اصغر و رفیقش را حمل بر ترس آنها نمود و یقین کرد که آنها از دزدهای شب‌رو و کوچه باغی بودند همانده از فکرش گذشت که برخیزد و فراریان را فریادزنان تعقیب کند ناگهان متوجه چیزی شد که در کفش نهاده بودند. چیز نرم و گرم و لزجی بود.

یکی دو بار دستش را فشرد و باز کرد و نفهمید که چیست در همین حال حس کرد که خون زیادی از گوشش سرازیر است دستمال را به گوش برد تا روی زخم بگذارد در آن لحظه بود که به صدمه هولناک پی برد و گوش بریده را جلوی چشم آورد و نگاه کرد و دچار حالی شد که گوئی روح میخواهد از بدنش پرواز کند. در یک

طرفةالعین تمام عواقب وخیم این لطمه در نظرش مجسم شد. وای که مادام‌العمر مایه مسخره عالم شدم! و بدون اراده و بی‌اختیار فریاد کشید و مردم را به کمک طلبید و پاسبان خواست و همین که مردم دورش جمع گشتند از کرده پشیمان گردید زیرا متوجه شد که اگر کار به کلانتری بکشد و سر زبانها بیفتد فردا داستان گوش بریده خسرو جزو اخبار جالب جرائد پایتخت منتشر خواهد شد و رسوائی بزرگی به بار خواهد آمد این است در جواب مردم که میخواستند عقب پاسبان بروند همین قدر گفت که دو نفر لات میخواستند لختش کنند ولی موفق نشدند و فرار نمودند گوش بریده را در جیب گذاشت، و در حالی که با یک دست دستمال را جای گوش خون چکان گذاشته بود با دست چپ چمدان را برداشت و با عجله از آن مکان دور شد و همان ساعت درشکه گرفته به بیمارستان رفت. به امید اینکه شاید علاجی بکنند ولی از دست طبیب جز اظهار تأثر و دلسوزی کاری برنیامد. گوش بریده هم که اول گرم بود کم‌کم حرارت خود را از دست داد و سرد شد و پلاسیده گشت عجب اینکه جوان بیچاره آنرا دور نینداخت و مانند شیئی گرانبهائی به خانه برد و نگاهداشت.

صدیقه وقتی قدم به درون خانه نهاد تاب و توان را از دست داد و همانجا پشت در نشست. چه شب هولناکی! نمیدانست که با خسرو چه کردند ولی یقین داشت که وی را با چاقو زدند و یا به قول خودشان شکمش را سفره کردند. والا خسرو از غرور و خودخواهی که داشت هرگز ممکن نبود فریاد بکشد و کمک بطلبد.

همانجا پشت در نشسته به وقایع غم‌انگیز گذشته فکر میکرد و آه میکشید گذشته را پر غم و غصه و آتیه را مبهم و تاریک میدید یگانه روزنه امید و روشنائی همانا حبیب بود و حبیب ولی از حبیب هم خبر نداشت در این چند ماه حبیب نخواسته یا نتوانسته بود وی را به سلامی و پیامی شاد و امیدوار سازد. آیا فراموشش کرده بود. صدیقه جوان‌های زیادی را دیده و یا شنیده بود که در تهران نامزدهائی از روی عشق و عاشقی برگزیده و سوگند عشق و وفاداری یاد کرده بودند ولی همین که پایشان به فرنگ و چشمشان به دلبران شوخ و قشنگ آن جا افتاده بود نامزد را فراموش کرده بودند. آیا حبیب هم همرنگ جماعت شده؟

همانطور که پشت در نشسته بود از شدت فکر و خیال و غصه و ملال قلبش فشرده گشته در تلاطم بود هرچه بیشتر فکر میکرد نومیدتر و مأیوس‌تر میشد و در کار

خود حیران و سرگردان بود. رو به آسمان گرفت: خدایا چه گناهی کرده‌ام که بدین‌سان فقیر و بیچاره و سرگردان شده‌ام؟ آخر رحمی...

ناگهان همهمه‌ای از کوچه به گوشش رسید. مثل این بود که دو سه نفر کتک کاری میکنند. یک ساعت پیش هم که خسرو و اصغر به‌سروکله هم میکوفتند همین صداها برمیخاست. آیا خسرو است که مراجعت کرده؟ خدایا شکر که زخمدار و ناقص نشده است. حال چگونه ردش کنم و جواب بدهم؟ گوئی اجل دور سرش میچرخد!

لای در را باز کرد و نظری به کوچه انداخت. صدای اصغر را شناخت که می‌گفت تو بمیری کلاه سر اصغر نمیرود. من میدانم ترا با این چمدان آن بی‌شرف فرستاده از این کوچه چه میخواهید حسین دست‌های این یکی را هم نگاهدار!

ـ مردکه به تو چه، تو چه کاره هستی؟

صدیقه سرا پا به لرزه در آمد: این صدای خسرو نبود بلکه صدای آشنای دیگری بود صدائی بود که صدیقه از شنیدن دلش به شور افتاد. در عین وحشت و هراس مسرت بی‌حدی در دل خود احساس کرد. پر و بال در آورد جلو پرید اصغر حریف را به عقب هول داد تا حسین بتواند دستهایش را بگیرد صدیقه در نور ماه روی حبیب را دید.

ـ اصغر آقا، قربانت بروم، با این کار نداشته باش، این نامزد من است شوهر من است همه چیز من است. ترا به خدا او را رها کن... همان کسی است که منتظرش بودم از بدبختی نجات یافتم اصغر و حسین هر دو مات و مبهوت ماندند و با نهایت حیرت دیدند که صدیقه به حبیب گفت بالاخره آمدی؟ چه خوب کردی که آمدی؟ داشتم از بین میرفتم.

حبیب که تصور میکرد اصغر و رفیقش دزد و شب‌رو می‌باشند و قصدشان لخت کردن او است وقتی دید که صدیقه یکی از دزدها را به اسم میخواند و از تعرض به حبیب منع میکند غرق حیرت شد و پرسید:

ـ این‌ها کیستند؟ صدیقه تبسمی کرد و گفت این اصغر آقا برادر و حامی من است.

اصغر مردد بود که آیا کلاه سرش رفته یا اینکه صدیقه راست میگوید و این جوان حقیقتاً نامزد صدیقه میباشد.

۲۰

ازدواج دو دلداده

اصغر پس از آنکه خسرو را «آدم کرد» یعنی گوشش را برید صد قدمی از محل واقعه دور شد تا بنگرد که کار به کجا میکشد. از دور مراقب بود با نهایت حیرت دید که خسرو از آوردن پاسبان و تعقیب مرتکبین صرف‌نظر کرد و دنبال کار خود رفت و مردم هم متفرق شدند. چون دیگر کاری نداشت رو به طرف خیابان نهاد تا به خانه خود برود هنوز سر کوچه نرسیده بود که یک نفر فکلی را با چمدان دید که وارد کوچه شد کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که شاید این فکلی رفیق همان جوان گوش بریده است که میخواهند مشترکاً صدیقه را بلند کنند و حال که او پی کار خود رفت این یکی چمدان را گرفته تا به بهانه آن وارد منزل صدیقه شود. چون یقین نداشت که حدسش صائب باشد فکلی چمدان به دست را تعقیب کرد معلوم بود که فکلی چمدان به دست به کوچه آشنا نیست گاهی کبریت میکشد و شماره‌های کاشیها را میخواند تا اینکه به در خانه صدیقه رسید و باز کبریت کشید و کاشی را خواند و فوراً چمدان را زمین گذاشت تا در بزند.

حدس اصغر مبدل به یقین شد مانند قرقی خود را به حبیب رسانید و از پشت یقه‌اش گرفت و به وسط کوچه کشید و پرسید:

ـ اینجا چکار داری؟

ـ به تو چه؟

ـ به من همه چه!

کشمکش در گرفت و اگر صدیقه نرسیده بود مسلماً حبیب هم گوش خود را از دست میداد.

اصغر وقتی دید که صدیقه طوری با حبیب صحبت می‌کند که انگار میشناسدش، رو از آنها برگردانید لختی مردد ماند که این چه حکایتی است و بعد دست رفیقش را گرفت و بدون خداحافظی و یک کلمه حرف از آن مکان دور شد.

شب عجیبی برای صدیقه بود. بعد از آن همه هول و هراس و یأس و نومیدی حبیب را در کنار خود میدید.

آن شب اینقدر هیجان و تکان د...ه بود که وقتی وارد اطاق شدند گریه را سر داد تمام محنت‌هائی که دیده و مصیبت‌هائی که کشیده بود در نظرش مجسم گردید و با دیدن حبیب همه را به یاد آورد و گریان شد اولین موضوعی که نظر حبیب را جلب کرد فقر و فاقه بود که از در و دیوار و ریخت صدیقه و مادرش میبارید و همینکه از صدیقه پرسید چرا اینقدر زرد و لاغر و نحیف شده این سؤال بیش از پیش صدیقه را به رقت آورد و گریانش ساخت گریه میکرد و با حال گریه از غم فراق و سوز جدائی شکایت مینمود.

تمام سختی‌ها و محنت‌هائی را که دیده و کشیده بود تعریف میکرد و کم‌کم از دیدن حال تأثری که به حبیب دست میداد تسلیت میافت و حس میکرد که بار غم‌هائی که به دل دارد از مشاهده غمخواری و همدردی حبیب سبک‌تر میگردد و فراموش میشود آنچه بیش از همه حبیب را متأثر و در عین حال خشمناک ساخت شنیدن شرح فقر و مسکنت صدیقه بود. زیرا میدید که صدیقه برای یک لقمه نان خالی خود را به آب و آتش می‌زده و گاهی آنرا هم به دست نمی‌آورده و در همان حال پدرش با پولهائی که حقاً متعلق به صدیقه بود بساط عیاشی گسترده و زن‌های بدکاره را در پول و جواهر غرق میکرد صدیقه سرگذشت خود را به پایان رسانید و پرسید: تو چرا در این مدت نامه‌ای ننوشتی و مرا بی‌خبر گذاشتی و در آمدن اینقدر دیر کردی؟

حبیب لبخندی زد و گفت اگر دیر آمدم ولی بدان که شیر آمدم! آنگاه جریان مسافرت و مراجعت خود را به تفصیل تعریف نمود که ما به اختصار نقل میکنیم.

ما شعبان را در ایتالیا گذاشتیم و گفتیم که چگونه با یک پاشای مصری آشنا شد و باغچه و عمارتی را که پاشا در آن ولایت داشت با تمام متعلقات و مخلفات از مبل و اثاثیه و زن‌های خواننده و نوازنده و رقاصه و غیره خریداری کرد و به عیش نشست. شعبان که عمرش از نیمه گذشته بود حس میکرد که دیر سر بساط رسیده و باید جبران

مافات را بکند. غالباً کسانی که سر پیری به عیاشی میافتند آتش حرصشان تیزتر از جوانان است زیرا متوجه میشوند که چیزی از عمر باقی نمانده و این چند صباح را باید غنیمت شمرد آنچه بیش از عوامل دیگر شعبان را تحریک به عیاشی میکرد این بود که آن بساط از هر حیث برای وی تازگی داشت. شعبان و امثال وی وقتی در ایران سر پیری به پول میرسند و میخواهند کامی از جهان برگیرند آرزوئی جز این ندارند که زنی طبق دلخواه پیدا کنند و خوش باشند. شعبان در تهران در هر دو مورد کامیاب شده و خیال میکرد که دیگر آرزوئی در این رشته ندارد ولی وقتی رقاصه‌های مصری و فرنگی پاشا را دید تازه متوجه شد که در تهران چیزی نفهمیده و معنی عیش را درک نکرده است. چنان مجذوب آن بساط شد که دنیا و مافیها حتی پسرش حبیب و نقشه‌های بزرگ خود را فراموش کرد. زنان هرجائی به علت تماس و معاشرت با عناصر مختلف طبعاً هوش و ذکاوت سرشاری به هم میرسانند. اینهائی که اطراف شعبان بودند در اندک زمانی به اخلاق و روحیه وی پی بردند و عنانش را به دست گرفتند. هر روز که بساط بزم گسترده میشد برای دلربائی از شعبان شاهکار جدید و نقش نوینی میزدند و شعبان را مجذوب‌تر از روز پیش ساخته و شب که میرسید شعبان را برای گردش به شهر میبردند و در حین عبور از مقابل مغازه‌های جواهرفروشی متوقفش میساختند و جواهراتی را نشان میدادند و تعریف میکردند و آه میکشیدند شعبان معنی آه را می‌فهمید جواهر مزبور را می‌خرید و تقدیم صاحب آه میکرد. همان طور که در دلربائی از شعبان هر روز ابتکاری نشان میدادند در اخاذی و سرتراشی هم اختراعات عجیبی میکردند مثلاً در مدت پانزده روزی که شعبان غرق در عیش بود شش نفر از زنها جشن تولد گرفتند و شعبان را مجبور به تقدیم کادوی گران‌بها نمودند و مرد غافل نپرسید یا به روی خود نیاورد که چگونه همه اینها در یک هفته بدنیا آمده‌اند یکی از زنها مغلطه کرد و شاهد گذراند و در عرض یک هفته دوبار جشن تولد گرفت شعبان فقط روزی به خود آمد که چکش از بانک برگشت و معلوم شد تمام پولهائی را که برای مسافرت در نظر گرفته بود خرج کرده است روز پانزدهم بود که شعبان به رم برگشت و با حبیب ملاقات نمود در این مدت شعبان فقط یک بار تلگرافی به حبیب فرستاده و اطلاع داده بود که مشغول تهیه مقدمات سفر مصر است و در ضمن حالی کرده بود که حبیب کاری به کار وی نداشته باشد.

آثار و علائم شب زنده‌داری و دائم‌الخمری از قیافه شعبان نمایان بود شعبان به

حبیب مژده داد که عن‌قریب دعوتنامه رسمی از طرف دربار مصر دریافت خواهند نمود و بعد تمام اسناد و اوراق بانکی را که همراه داشت تسلیم حبیب نمود و دستور داد که تمام پولهائی را که در بانک‌های لندن و پاریس و برلن و غیره دارند دریافت نموده و همه را در بانک رم تمرکز بدهد تا در دسترس باشد همان روز شعبان وکالتنامه تام‌الاختیاری به حبیب داد و چند هزار لیره که حبیب همراه داشت از وی گرفت و برای «تکمیل مقدمات سفر مصر» به عیش خانه خود برگشت حبیب که منتظر چنین فرصتی بود تمام اشیاء و اثاثیه و کاغذجات شعبان را در منزل زیر و رو کرد هرچه به نظرش مفید آمد برداشت و با عجله و سرعت تمام مشغول انجام نقشه خود گردید تمام پولهای شعبان را از بانک‌ها گرفت مقداری را به تهران فرستاد و بقیه را در بانک‌های دیگر منحصراً به نام خود گذاشت و به تهران شتافت و بدون اینکه خود را به کسی نشان بدهد به دیدن صدیقه رفت.

گفتیم که آن شب را حبیب و صدیقه در شرح غم فراق و ذوق اشتیاق به صبح آوردند. اول کاری که حبیب کرد این بود که در یکی از کوچه‌های دور افتاده تهران خانه‌ای اجاره نمود و همان روز اجاره پس افت خانه مسکونی صدیقه را پرداخته وی را به خانه جدید انتقال داد اثاثیه متوسطی هم تهیه کردند چند دست هم لباس حاضری برای صدیقه و مادرش خریدند در حینی که هر دو با ذوق و شوق مشغول تهیه خانه و وسائل لازمه زندگی بودند فکر هر دو متوجه بانک ملی و صندوق مخصوص آنجا بود دقایقی را میشمردند تا فرصتی به دست آورند و سراغ صندوقها بروند و نسخه‌های گرانبهای کیمیا را به چنگ آورند. بالاخره روز دوم این فرصت به دست آمد.

ولی اشکال سر این بود که صدیقه میترسید کسی وی را در بین راه یا در بانک ببیند و بشناسد و اسباب زحمت بشود قریب به دو ساعت خنده‌کنان با صورت صدیقه ور رفتند تا قیافه وی را تا حدی تغییر دادند، اول میخواستند صدیقه‌رابه‌صورت پیرزنی در آورند ولی خودخواهی و غرور زنانگی صدیقه مانع از این کار شد. بالاخره ابروانش را پهن و دراز کردند و خالهائی در صورتش به وجود آوردند که مایه خوشوقتی صدیقه شد زیرا متوجه گردید که قیافه‌اش با آن خالها جذابتر میشود و پیش خود تصمیم گرفت که این خالها را برای همیشه نگاه بدارد.

بالاخره با ترس و دلشوره وارد بانک شدند، متصدی صندوقها حبیب را شناخته

و با گرمی و محبت استقبالش کرد وقتی صندوق را باز میکردند دل در سینه صدیقه می‌طپید و غم و شادی و امید و یأس در وجودش به هم آمیخته بود. از یادآوری ناکامی پدر و جنایات او غمگین و از اینکه پس از آن همه رنج و مشقت به مقصود خود میرسید شادمان بود از اینکه هم اکنون تمام کتابها و نسخه‌های کیمیا را به چشم خود خواهد دید برق امید در دیدگانش می‌درخشید و از اینکه مبادا شعبان تقلبی کرده باشد مو بر اندامش از یأس و ناامیدی راست میشد.

حبیب صدیقه را خواهر خود معرفی کرده بود و همینکه درب صندوق را گشود بسته‌ای را که محتوی کتابها و نسخه‌های کیمیا بود بیرون آورد و در مقابل صدیقه گذاشت و گفت:

خواهرجان ببین آن اوراقی را که میخواهی در میان اینها است صدیقه در آن لحظه حال کسی را داشت که تمام دار و ندار و حتی تن و جان خود را روی میز قمار نهاده و اکنون ورق را باز میکند تا بنگرد برده است یا باخته! با قلبی پرهیجان و دستهای لرزان خواست ریسمانی را که به دور بسته پیچیده بودند باز کند. گره آن ریسمان کور نبود. بلکه اگر یک سر نخ را میکشیدند باز میشد ولی دستهای صدیقه چنان می‌لرزید که قادر به انجام این کار نبود هر دو دست جلو آورد و ریسمان را با زحمت و فشار پاره کرد و بسته را باز نمود.

حس میکرد که تاب و توان را از دست داده و از فرط شور و هیجان نقش زمین خواهد شد خدایا چه می‌بینم؟ این خط پدرم است و همان نسخه است که با خط خودش برای من نوشت. این رساله چکیده صدها کتاب و نسخه میباشد این نسخه ساختن مشک و عنبر است این یکی را خودم از رم برای پدرم فرستادم. این هم نسخه‌هائی است راجع‌به ساختن مروارید که شعبان بدجنس از خودم ربود. پس از سالها رنج و مشقت نفسی به راحتی کشید زیرا آنچه را که سالها در طلبش بود در مقابل و در اختیار خود دید شور و هیجانش تسکین یافت و به حبیب گفت آنچه را که میخواستم در میان این کاغذها بود ولی امروز نمیبرم. همین‌جا باشد. دو سه روز دیگر میآیم و میبرم.

اگر ملاحظه مأمور بانک نبود صدیقه همانجا شدت خوشحالیش را به حبیب می‌گفت: همینقدر توانست دست حبیب را بگیرد و با هم از بانک خارج شوند. حبیب نگاهی از روی مهر و علاقه به روی صدیقه انداخت و صدیقه هم با تبسمی که شادی و

مسرت بی‌حد از آن نمایان بود جواب داد. حبیب گفت، شما که این همه ولع و اشتیاق به تصرف کتاب‌های کیمیاگری داشتید چرا آنها را برنداشتید و باز در بانک گذاشتید؟

صدیقه جواب داد:

ـ دو سه روز دیگر که از حیث خانه و اثاثیه خیالمان راحت شد به سراغ آنها خواهم رفت و بلافاصله شروع به طلاسازی و جواهرسازی خواهم نمود.

حبیب کلید صندوق بانک را تسلیم صدیقه نموده گفت با تقدیم این کلید من به وعده خود وفا کردم یعنی همانطوری که سوگند یاد نموده بودم تمام کتب و اوراق و اسناد کیمیا را که پدرم از پدر شما ربوده مسترد داشتم. حال قبول دارید که به وظیفه و سوگند خود عمل نمودم.

صدیقه گفت: کاملاً.

حبیب که گوئی میخواهد موضوعی را یادآور شود ولی از طرح آن خجالت میکشد گفت:

ـ پس کی به وعده خود وفا خواهید کرد؟

صدیقه حیرت‌زده پرسید:

ـ کدام وعده؟

حبیب خنده‌ای کرد و گفت: چه روزهائی که مادرم به خواستگاری شما میآمد و چه بعدها که ما دو به دو صحبت می‌کردیم شما میگفتید که سوگند یاد کرده‌اید روزی به عقد من در آئید که میراث پدر خود را به دست آورید، حال آن میراث در تصرف شما است. باز حرف دارید؟

صدیقه فهمید که حبیب چه میخواهد بگوید. خنده بلندی کرد و گفت به روی این دو چشمم، من خودم در نظر داشتم موضوع را یادآور شوم. همین فردا که شب عید مولود هم هست مجلس عقدکنان برپا میکنیم و بنده «کنیز» شما میشوم!

وقتی از شوخی گذشته جداً راجع‌به این موضوع مشغول صحبت شدند دیدند که هیچکدام کسی را ندارند که به مجلس عقد دعوت کنند. صدیقه که برای تمام دوستان و اقوام و آشنایان «مرده» بوده نمیتوانست و نمیخواست که خود را نشان بدهد. حبیب هم که یقین داشت پدرش وی را تعقیب خواهد کرد مصمم بود که در تهران

ناشناس باشد و کسی وی را نبیند با این حال برای جاری کردن صیغه عقد لااقل وجود دو نفر شاهد لازم بود.

مدتی فکر کردند و کسی را به نظر نیاوردند ناگهان صدیقه که گوئی معمای مشکلی را حل کرده دست‌ها را به هم زد و گفت: پیدا کردم. همین الساعه میروم و اصغر را با رفیقش دعوت میکنم.

حبیب که از برخورد اولش با اصغر دل خوشی نداشت گفت: محض رضای خدای راضی نشو که من بار دیگر با این لاتهای چاقوکش روبه‌رو بشوم مگر ندیدی چقدر به سر و کله هم کوفتیم! خدا رحم کرد که تو رسیدی والا مرا ناقص کرده بودند.

صدیقه جداً برآشفت و جواب داد: یک موی این لات به هزار تا رفیق تو مثل خسرو میارزد. تو نمیدانی چقدر جوانمرد و نجیب است. اگر کمک بی‌ریای او نبود خدا عالم است من چه روزگاری داشتم. حبیب محض خاطر صدیقه راضی شد و صدیقه خود به سراغ اصغر رفت. آن شب اصغر از طرز برخورد صدیقه متحیر ماند و متفکر و اندیشناک به خانه خود رفت هرچه میکرد نمیتوانست از کار «این دختره» سر در بیاورد. گاهی فکر میکرد که صدیقه وی را دست انداخته و به بازی گرفته و شاید به ملاحظاتی این بازی را در آورده است ولی همین که صداقت و نجابت صدیقه را به نظر می‌آورد جای ایرادی نمی‌دید آیا این پسر دومی که صدیقه گوشش را از بریدن نجات داد حقیقتاً نامزد او هست یا نیم کاسه‌ای زیر کاسه میباشد. هرچه میکرد به حقیقت راه نمی‌یافت و متحیر بود. بعد از ورود حبیب باز شاگرد خود را با دو تومان پول به در خانهٔ صدیقه فرستاد. شاگرد برگشت و گفت از آن خانه رفته‌اند عصر بود و اصغر جلوی دکان نشسته آیند و روند مردم را تماشا میکرد که پسر خردسالی آمد و گفت که یک خانم در این کوچه پشتی شما را میخواهد.

اصغر صدیقه را شناخت متوجه شد که وی «نو نوار» شده است. صدیقه بعد از سلام فوراً شروع به صحبت کرد و گفت: تا عمر دارم محبت‌های شما را فراموش نخواهم کرد. همانطور که بارها گفته بودم نامزدم از سفر آمد و حال باید شما برادری را در حق من تمام کنید. فردا روز عقدکنان ماست. نه من و نه او هیچکس را در تهران نداریم و غریب این ملک هستیم. شما و آن رفیقتان باید فردا تشریف بیاورید و ما را سرافراز کنید اصغر شگفته شد زیرا یقین کرد حیله و حقه و همچنین لقمه حرامی در

کار این دختر نیست ولی برای حضور در مجلس عقد عذر آورد. صدیقه با لحنی که تأثر و شکایت از آن نمایان بود گفت: اصغر آقا بارها به شما گفته‌ام که من از خاندان سادات هستم، اگر فردا نیائید روز قیامت دامنت را میگیرم به جده‌ام شکایت میکنم که من این جوان را به برادری برگزیدم و او از من روی برگردانید.

کلام صدیقه چنان دلنشین بود که اصغر نتوانست دعوت را رد کند و پرسید:

- آیا آن جوانی که دوست نامزد شما و آن شب با ما کتک‌کاری کرد خواهد آمد؟

صدیقه گفت: نخیر، غیر از شما و رفیقتان مهمان دیگری نخواهیم داشت.

صدیقه وقتی اصغر را راضی دید فکری کرد و پرسید: اصغر آقا عیال یا خواهر دارید؟

- چطور؟ می‌خواهید چکار؟

- من جز مادرم هیچکس را ندارم که بعضی مراسم و آداب عقد را انجام بدهد، بی‌کس و غریبم نمیدانم چه بکنم اصلش ما از خیلی رسوم اطلاع نداریم اصغر که کمک به یک دختر «سادات» را ثواب می‌شمرد تبسمی کرد و گفت یک خواهر دارم که شوهر دارد و دیگری دختر خانه در منزل است. هر دو را میاورم اگر می‌خواهید که خواهر بزرگترم را با شاگرد از صبح میفرستم که هرچه کم و کسر دارید رو‌به راه کنند. خدا مبارک کند.

صدیقه از صمیم قلب اصغر را دعا کرد و رفت.

روز دیگر که روز عقدکنان بود صدیقه صبح زود از خواب برخاست و با کمک کلفتی که تازه آورده بودند مشغول مرتب ساختن اطاق‌ها شد. هنوز بساط سماور به روی زمین بود که درب کوچه صدا کرد و کلفت رفت و برگشت و خبر آورد که «خواهر اصغر آقا» است.

صدیقه به استقبال رفت. زنی را دید سبزه‌رو، خوش چشم و ابرو، بشاش و خندان و با صدای کلفت مردانه. خوش آمدی گفت و خنده‌کنان اشاره کرد مجلس عقدکنان عصر است نه صبح و مسلماً صغری خانم (خواهر اصغر) اشتباه نکرده بود. همین که از برادرش شنید که دختری از خاندان «سادات» که غریب است و کسی را ندارد او و خواهرش را به عقدکنان دعوت کرده است فوراً گفت که کمک در چنین موردی خیلی

ثواب دارد و بلاتأمل حاضر شد که به خانه صدیقه برود و آنچه از دستش برمیآید خدمت کند صدیقه مجذوب صفا و محبت این زن شد. صغری خانم بقچه‌ای همراه داشت که معلوم شد لباس مهمانی است که عصر در بر خواهد کرد. بقچه را در گوشه‌ای گذاشت و چادر نماز را دور کمر بست و اول سئوالی که کرد راجع‌به لوازم و وسائل مجلس عقدکنان بود.

خوانچه اسفند سفارش داده‌اید؟ نان سنگک بزرگ را کی خواهند آورد؟ زین اسب حاضر است؟ کله قند خریده‌اید؟ قلیاب و سرکه کو، نخ هفت رنگ دارید سوزنی ترمه دارید، آینه و شمعدان کجا است! قهوه‌جوش هم باید باشد؟...

صغری‌خانم پشت‌سرهم سئوالات میکرد و صدیقه مات و مبهوت خنده‌کنان جواب منفی میداد و در عین خنده نمی‌توانست تأثر خود را پوشیده بدارد.

صغری خانم که در فاصله چند دقیقه با صدیقه «خودمانی» شده بود برای ابراز شادی بشکنی زد و دور خود چرخید و گفت جان پول به سلامت باشد که همه اینها را یک ساعته فراهم میآورد صدیقه مبلغی پول به صغری داد که وی اول قبول نمیکرد و میگفت از داداشش میگیرد و بعد حساب میکند همین که پول را گرفت از در بیرون رفت. به اتفاق شاگرد اصغر که در کوچه منتظر بود به بازار شتافت.

صدیقه تازه پس از صحبت با صغری خانم متوجه شد که از تهیه مهمترین لازمه مجلس عقد یعنی آینه و شمعدان و قرآن غفلت کرده‌اند حبیب را برای خرید آنها به خیابان فرستاد.

صغری‌خانم‌با آن قلب مهربان و صفای باطن که مخصوص این گونه زنهاست از جان و دل و با عقیده محکم به اینکه کار ثوابی میکند مشغول تهیه مقدمات و لوازم عقد گردید آنچه خریدنی بود خرید بعضی چیزها را که نتوانست خریداری کند از خانه خود آورد هنوز ظهر نشده بود که آمد و مژده داد که همه چیز آماده شده و دیگر کم و کسری ندارند حتی فراموش نکرده بود که فخری دراز بنداناز ماهر محله را خبرکند.

صدیقه که ابداً در فکر آرایش و مخصوصاً بند انداختن نبود خواست به فخری کرایه پا بدهد و عذرش را بخواهد ولی صغری خانم مکدر شد که چرا زحمت وی را به هدر میدهند و گذشته از آن بند انداختن قبل از عقد شگون دارد صدیقه ناچار راضی شد و یک ساعت تمام در زیر دستهای ماهر بنداناز آخ می‌گفت و میخندید صغری خانم

صدیقه را قسم داد که دست به سیاه و سفید نزند و مشغول آرایش خود باشد و تمام کارها را به عهده وی واگذار کند صدیقه چاره‌ای جز اطاعت ندید و با اینکه به بعضی از مراسم و آداب میخندید معهذا در باطن مایل بود که تمام تشریفات و آداب عقد به عمل آید.

حقیقتاً وقتی که صدیقه در جامه سفید عروسی قدم به اطاق عقد نهاد بی‌اختیار نتوانست از ابراز حیرت و اظهار تحسین و تشکر خودداری کند در صدر اطاق سفره سفیدی پهن کرد. و آئینه بخت را بالای آن نهاده و شمعدانها را در طرفین قرار داده بودند از زیر و گوشه و کنار سوزنی ترمه و سفره سفید دانه‌های گندم و حبه‌های نقل یاس دیده میشد.

صغری‌خانم ازصدیقه تمنا کرد که یک لحظه سر پا صبر کند و فوراً پیه‌سوزی را که در آن عسل و روغن بود روشن کرد و طشت را روی پیه‌سوز برگردانید بعد زین اسبی را که معلوم نبود از کجا تهیه کرده روی طشت نهاد آنوقت دست عروس را گرفت و آورد و روی زین نشاند صدیقه خنده‌کنان روی زین نشست و صغری خانم سر در گوشش نهاد و گفت شاد باشید که در همه عمر به شوهر خود مسلط خواهید بود یعنی همینطور که سوار این زین شده‌اید سوار شوهر خواهید بود!

صدیقه که تبسم از لبانش محو نمیشد نظری به مقابل خود انداخت جانمازی از شال کشمیری دید که مهر و تسبیح و قرآن در آن نهاده بودند در پائین سفره خوانچه اسفند که با نهایت سلیقه و ظرافت تزئین شده بود و نان دراز سنگک و چند ظرف پر از شیرینی و میوه جلب توجه میکرد قدح بزرگی پر از شربت، کاسه چینی بزرگی پر از آب که روی آن برگ سبزی دیده میشد نان و پنیر و سبزی و گردو با جیوه و دو کله قند قهوه‌جوش، منقلی برای اسپند، قفل نوی با کلید هر یک در جای خود قرار گرفته چشم به روی عروس دوخته بودند.

صغری خانم مانند سرداری که قشون خود را سان می‌بیند تا کم و کسری از حیث تجهیزات نداشته باشد نظری از روی کمال دقت بدان بساط انداخت یکی‌یکی را نگاه میکرد و انگشت‌های خود را می‌بست گوئی حساب میکند. ناگاه از اطاق بیرون جست و با دو عدد تخم‌مرغ برگشت و آنها را کنار منقل گذاشت. وقتی مطمئن شد که همه چیز آماده است برای چند دقیقه عروس را به خواهرش سپرد و خود برای عوض

کردن لباس و آرایش به اطاق دیگر رفت خواهر کوچکتر صغری خانم دختری بود مانند خواهرش سبزه‌رو فوق‌العاده بانمک هیجده ساله و در آن لحظه که کنار عروس نشسته بود دقایق را میشمرد که کی میشود عروس از روی زمین برخیزد و وی روی آن زین بنشیند تا بختش باز بشود.

حبیب در اطاق مهمانخانه مشغول پذیرائی از اصغر و رفیق وی حسین بود این دو پس از ورود تا چند دقیقه غریبی میکردند و حرف نمیزدند و نمیجوشیدند. حبیب با شروع به تشکر و امتنان از برادری که اصغر در حق صدیقه به جا آورده بود سر صحبت را باز کرد و به هر نحوی بود اصغر را به حرف در آورد. حبیب متوجه شد که اصغر و رفیقش بیش از حد معمول به گوشهای وی نگاه میکنند و یک بار نیز آهسته به هم چشمک زدند که حبیب موضوع و علت آنرانفهمید در ضمن صحبت اصغر ناگهان پرسید: آیا از آن دوست خودتان که ظاهراً اسمش خسروخان است دعوت نکرده‌اید؟ و پس از این سؤال اصغر و رفیقش به صدای بلند خندیدند.

حبیب گفت دعوت نکرده‌ام چطور؟

حسین باز خندید و گفت: گمان میکنم اگر دعوت هم میکردید نمی‌آمد.

ـ چرا؟

ـ وقتی خودش را دید علتش را خواهید فهمید.

حبیب از این گفتگوی مبهم و مرموز ناراحت شد و تبسم اجباری به لب آورده گفت:

خسرو با من دوستی نزدیکی ندارد ولی خواهش میکنم بفرمائید که چرا دعوت مرا رد میکرد؟

حسین رفیق اصلی خنده کرد و گفت همان شب که شما وارد شدید اصغر آقا با خسروخان برخورد کردند و کارشان به زد و خورد کشید. اصغر آقا که دل خوشی از او نداشت اوقاتش تلخ شد و یک گوشش را از بیخ برید و در کف دستش گذاشت.

پشت حبیب به لرزه در آمد و به نظرش آمد که گوشش میخارد!

تبسمی که از وحشت و حیرت بود کرد و گفت: لابد با من هم میخواستید همان معامله را بکنید؟

اصغر قیافه جدی به خود گرفت و گفت حقیقتش این است که من حمایت از

صدیقه خانم را برعهده گرفته و دفاع از ناموس ایشان را دفاع از ناموس خود میدانستم وقتی شنیدم که خسروخان خیال سوئی درباره ایشان دارد تصمیم گرفتم گوشمالی سختی به او بدهم و بعد این گوشمالی مبدل به گوشبری شد و اما شما را که با چمدان دیدم تصور، بلکه یقین کردم که با خسروخان همدست هستید.

اصغر در اینجا بی‌اختیار خنده‌ای کرد و گفت: اما خانم خوب موقعی رسید والا...

حبیب به میان حرف دوید و گفت: والا من بیچاره هم گوش خود را از دست داده بودم. اصغر شروع به عذرخواهی کرد و در همین حین آقا با محررش وارد شدند.

آقا چون مجلس را خلوت دید بلافاصله بعد از صرف چائی شروع به سؤالات معمولی نمود. اصغر و رفیقش به عنوان شهود معرفی شدند.

صغری خانم در اطاق عروس کارها را بین خود و مادر صدیقه و خواهرش قسمت کرده بود. وقتی آقا مشغول خواندن خطبه بود در یک ظرف قلیاب سرکه فلفل سفید میجوشید و برای رفع بوی زننده آن دم به دم اسپند و کندر در آتش میریختند در جای دیگر کنار منقل دو تخم‌مرغ در هفت ادویه به نیت اولاد میجوشید تا بعداً یکی از تخم‌مرغها را به داماد و دیگری را به عروس بخورانند.

صغری خانم مواظب بود که صدیقه چشم از آینه برندارد و قبلاً دقت شده بود که در لباس عروس گرهی نباشد و تمام بندهای لباس صدیقه را باز کرده بودند تا در زندگی گرهی در کارش پیش نیاید صغری خانم با قیافه جدی کلماتی زیر لب میگفت و دو کله قند را بالای سر عروس به هم میسائید خواهرش نیز بالای سر عروس ایستاده با نخ هفت رنگ زبان مادرشوهر و خواهرشوهر را به هم می‌دوخت.

صغری خانم همینکه از سائیدن کله قند فارغ شد پارچه باریکی که به قدر زبان از شله سرخ بریده بود بیرون آورد و با میخ به زمین کوبید و گفت: «بستم زبان مادرشوهر و خواهرشوهر و جاری و پدرشوهر را.»

خواهرش قفلی را به دست گرفته و پیاپی باز میکرد و می‌بست. موقعی که خطبه در شرف پایان بود صغری خانم دو پوست فندق را که قبلاً تهیه کرده بود به دست گرفت و از جیوه که آماده بود در آن ریخت و پوستهایش را با موم به هم چسباند و خنده‌کنان گفت قدر این را بدانید تا روزی که جیوه در میان پوست میلرزد و میلغزد دل

داماد برای شما خواهد طپید.

خلاصه صغری خانم کوچکترین نکته از دقایق آداب عقد را فراموش نکرد و تمام مراسم را انجام داد و پس از خطبه دهان را شیرین کردند برحسب اصرار صغری خانم همگی یک لقمه‌نان و پنیر و سبزی خوردند تا هرگز دندان درد نگیرند آقا و محررش حرکت کردند و حسین رفیق اصغر هم برای مشایعت آنها و با طبق قرار قبلی بیرون رفت و لحظه‌ای بعد مادر صدیقه، و صغری خانم وارد اطاق مهمانخانه شدند تا داماد را نزد عروس ببرند.

اصغر از جا حرکت کرد و همان دم از اطاق مجاور صدای صدیقه شنیده شد که گفت: اصغر آقا هم برادر من است او هم باید بیاید. جوان پاکدل با لکنت زبان تبریکی گفته اصرار داشت برود ولی اصرار صدیقه بیشتر بود و وقتی اصغر در معیت حبیب قدم به اطاق عروس نهاد از فرط شرم و حیا سرخ شده و سر به زیر انداخته بود و در تمام مدتی که در آن مجلس حضور داشت یک مرتبه هم به روی صدیقه نگاه نکرد.

صدیقه با دست خود شیرینی به اصغر تعارف نمود و بار دیگر از محبت‌های او تشکر نمود و بعد رو به مادرش نموده گفت: دیگر مادرجان، غریب و بی‌کس نیستم برادری مثل اصغر آقا و دو خواهر مهربانتر از خواهر تنی دارم مادر صدیقه طبق برنامه‌ای که قبلاً تهیه شده بود از جا برخاست و از پیشانی اصغر بوسید و یک ساعت طلای گرانقیمت را به دست اصغر بست و از خدا خواست که چنین مجلسی هم برای وی فراهم گردد حبیب در نظر داشت که به هر کدام از خواهرهای اصغر یک دستبند سنگین طلا هدیه بدهد ولی صدیقه عقیده داشت که چنین هدایائی ممکن است باعث کنجکاوی دیگران و اسباب حرف بشود و لذا برای هر کدام یک قواره پارچه حریر تهیه کردند و روز بعد به منزلشان فرستادند. آن روز لباس و زینت‌آلات صدیقه چندان فرقی با عروسهای دیگر نداشت مگر نیم‌تاجی که به سر زده و تلألؤ آن چشم بینندگان را خیره میکرد.

این همان نیم‌تاجی بود که شعبان در هند به یک میلیون و دویست هزار لیره خریده بود تا به عروس آتیه خود که یقین داشت دختر یکی از سلاطین شرقی خواهد بود تقدیم کند و حال آن تحفه بی‌مانند بر فرق دختری جا گرفته بود که تا چند روز پیش از راه رختشوئی و رفت و روب لقمه نانی به دست میآورد و گاهی هم سر بی‌شام به

بالین میگذاشت. سابقاً گفته‌ایم که صنعت‌گران هند صورت خورشید و ستارگان را به شکل بدیعی در آن نیم‌تاج نقش زده و شاهکار بی‌مانندی از حیث زیبائی و ظرافت به وجود آورده بودند.

آن شب نیم‌تاج بر فرق صدیقه در نظر حبیب زیبائی و فریبندگی خاصی داشت و حبیب که صدیقه را زیباتر از هر وقت میدید متحیر بود که آیا نیم‌تاج گوهرنشان از پرتو روی صدیقه بدان‌سان تلالؤ یافته یا صدیقه از برکت نیم‌تاج الهه زیبائی شده است خواهرهای اصغر که یقین داشتند آن نیم‌تاج بدلی میباشد معهذا نمیتوانستند از تعریف زیبائی و ظرافت خودداری کنند و پیاپی از حبیب میپرسیدند که آنرا از کجا و به چند خریده تا آنها هم برای خود تهیه کنند. بدیهی است که نه صدیقه و نه حبیب ابداً در صدد نبودند که آن دو را از اشتباه به در آورند و بالاخره حبیب ناچار شد به دروغ بگوید که نیم‌تاج را در فرنگ خریده و قیمت آن تقریباً به پول ایران چهارده تومان است بعد حبیب با لحنی که وحشت و حیرت و خنده و تفریح از آن نمایان بود موضوع بریدن گوش خسرو را برای صدیقه و دیگران تعریف کرد صدیقه در حینی که از شنیدن این خبر تفریح میکرد بی‌اختیار نظری به گوشهای حبیب انداخت و خطری را که متوجه شوهرش بوده مجسم ساخته مرتعش گردید ساعتی بعد مجلس پایان یافت و همه رفتند و صدیقه و حبیب تنها ماندند داماد و عروس که مسرت و سعادت از رخسار هر دو میدرخشید لختی به روی هم نگاه کرده خندیدند.

صدیقه گفت امروز پس از سالها رنج و محنت خود را سعادتمند و خوشبخت میبینم و اکنون که با تو حرف میزنم دیگر غمی و ملالی به دل ندارم حبیب با احتیاط تمام که مبادا لطمه به توالت صدیقه وارد شود بوسه‌ای بر پیشانی وی زد و گفت البته تو بهتر میدانی که رسم است داماد باید هدیه‌ای به عنوان زیر لفظی یا نمیدانم رونما به عروس تقدیم کند حال آن هدیه را میآورم و یقین دارم که مورد پسند تو خواهد شد. برخاست و به اطاق دیگر رفت و لحظه‌ای بعدبابسته‌ای برگشت و آنرا در دامن صدیقه نهاد صدیقه بسته را شناخت که همان بسته محتوی کتب و نسخه‌های کیمیا بود حبیب گفت: حال این تو این هم میراث پدر که سالها در طلبش بودی اکنون بگو ببینم چه نقشه‌ای برای زندگی آتیه ما داری؟ آنچه من باید بگویم این است که عن‌قریب پولهائی که پدرم همراه داشت ته خواهد کشید و بالطبع به سراغ من خواهد آمد و البته در ضمن

جستجوی من متوجه خواهد شد که تمام پولهایش رااز بانکها گرفته و ناپدید شده‌ام. آنوقت است که با دل پر کینه در به در عقب من خواهد گشت. بنابراین ما باید کاری بکنیم که به چنگش نیفتیم والا هر دو نابود خواهیم شد. پدرم ترا «مرده» میداند اگر روزی چشمش به تو بیفتد مسلماً خواهد فهمید که تمام این فتنه‌ها زیر سر تو بوده و در این صورت با دست خود ترا خفه خواهد کرد.

صدیقه گفت همه اینها را میدانم و قبلاً فکرهایم را کرده‌ام علاقه به زندگی در تهران ندارم. ولی مجبوریم که چند روزی در این شهر بمانیم تا نسخه‌های کیمیا را یکی‌یکی آزمایش کنیم زیرا فقط در تهران است که میتوانیم وسائل کار را فراهم آوریم.

وقتی تمام نسخه‌های طلاسازی و جواهرسازی را آزمایش کردیم و نتیجه گرفتیم آنوقت مواد و اجزاء لازمه برای تهیه مقدار هنگفتی طلا فراهم میآوریم و به یکی از شهرهای دور دست و یا حتی به یکی از کشورهای دور افتاده میرویم و میلیونها ثروت به هم میزنیم. در این مدت هم پدرت از جستجو خسته و مأیوس میشود و دنبال سرنوشت خود میرود ما پس از تهیه میلیون‌ها به ایران مراجعت میکنیم و همانطوری که پدرم آرزو داشت مشغول نیکوکاری میشویم و امیدواریم فقر و احتیاج را از این کشور براندازیم و یک نفر مستمند و محروم باقی نگذاریم.

حبیب نگاهی از روی تحسین و تقدیر به روی صدیقه انداخته گفت اینها که گفتی راجع‌به دیگران است. میخواهم بدانم خودت در دنیا چه آرزوئی داری مثلاً دلت میخواهد که مثل یک ملکه زندگی کنی.

صدیقه با لحن تأثرانگیز جواب داد: نه، حبیب، من از این هوسهای زنانگی ندارم.

آرزوی شخصی خودم این است که به اتفاق تو تمام کشورهای جهان را سیاحت کنم و باز در ضمن همین سیاحت تفریحی هر جا مستمندی دیدم به کمکش بشتابم و به طور ناشناس از بیچارگان دستگیری کنم.

صبح که شد صدیقه خوشحالتر و شاداب‌تر از هر روز برخاست و خنده‌کنان به حبیب گفت که نامزدبازی و عروس و دامادبازی تمام گشت. باید مشغول کار شد حبیب در گوشه‌ای نشست و کتابهائی را که از فرنگ آورده بود در مقابل نهاد و شروع به مطالعه نمود.

صدیقه هم بستهٔ محتوی کتاب‌ها و نسخه‌های کیمیا را باز کرد و در حالیکه دل در سینه‌اش از مسرت و شادی میطپید کتابچه‌ای را از میان آنها بیرون کشید و به حبیب نشان داد و گفت: این همان رساله‌ایست که مرحوم پدرم با بیان سهل و ساده برای من نوشت تا پس از مرگ وی بتوانم بی‌رنج و زحمت کیمیا گری کنم. بهترین و آسان‌ترین نسخه‌های طلاسازی در این رساله درج شده است و یقین دارم که پدر بی‌انصاف تو طلاهای خود را از روی همین نسخه میساخت راستی، حبیب، اگر شعبان بفهمد که نمرده‌ام و زنده‌ام و این نسخه‌ها هم به دست من افتاده است از غصه دق خواهد کرد.

حبیب با اینکه پدر خود را گناهکار میدانست معهذا هر وقت صحبت وی به میان میآمد ناراحت میشد و علت این ناراحتی هم احساس شرم و خجلت از اعمال شعبان بود. با لحن شوخی گفت: حال که شیشهٔ عمرش را به چنگ آورده‌ای باز هم دست از سرش برنمیداری؟

صدیقه گفت با اینکه من در این ساعت خود را خوشبخت و سعادتمند می‌بینم باز هر وقت به خاطر میآورم که چگونه شعبان میخواست بیچاره مادرم را بکشد و مرا نابود سازد دلم از غصه پر خون میگردد.

حبیب گفت فعلاً که پدرم دستش از همه جا کوتاه شده و دیگر هم قادر نخواهد بود صدمه‌ای به تو بزند چقدر حرف میزنی؟

صدیقه بی‌اختیار غمی در دل خود احساس کرد و جواب داد خدا کند اینطور باشد ولی گوئی یکی در گوش من میگوید که بدین زودی از دست او آسوده نخواهی شد. هر دو ساکت و مشغول کار خود شدند حبیب کتابهای خود را زیر و رو میکرد و گاهی نظری از روی عشق و محبت به روی صدیقه مینمود صدیقه به صدای بلند بسم‌الله گفته و با کمال توجه و دقت از صفحه اول مشغول مطالعه شده در صفحه اول رساله راجع‌به کلیات و آدابی بود که کیمیا گر باید از حیث طهارت روحی و جسمی رعایت کند. هر دو بی‌سر و صدا غرق مطالعه بودند. ناگهان در آن سکوت مطلق صدیقه آهی از سوز دل کشید و بی‌اختیار گفت آخ! حبیب سر بلند کرد و دید رنگ صدیقه مانند میت شده و صدیقه دیده از کتاب برگرفته و از فرط ضعف و بدحالی به پشتی مبل تکیه داده است. فکر جوان ساده دل به جای دیگر رفت و تصور نمود که ضعف و بی‌حالی صدیقه از عوارضی است که گاهی نوعروسان بدان دچار میشوند. برای محک از جا

برخاست وبه‌صدیقه نزدیک شد.

ـ چیه، چرا حالت به هم خورد، ترا چه میشود؟

صدیقه قادر به تکلم نبود. چشمهای زیبایش را که فروغ و درخشندگی خود را از دست داده بود به نقطه نامعلومی دوخته بود.

حبیب آب آورد و دم دهانش گرفت صدیقه جرعه‌ای نوشید و نفس عمیقی کشید و قطرات اشک از چشمهایش سرازیر شد.

ـ آخر به من بگو چیه، چه شد، چرا رنگت پرید، چرا گریه میکنی؟

حبیب خود را باخته و نزدیک بود که به گریه در آید. دست سرد صدیقه را به دست خود گرفت و بنای نوازش گذاشت آیا از مطالعه کتاب به یاد پدر افتادی؟ تو که تا یک لحظه پیش میگفتی و میخندیدی؟...

وقتی صدیقه به حال آمد اشاره به رساله‌ای که میخواند نمود گفت ببین پدرت چه کاری کرده؟

حبیب که میخواست زودتر به علت بدحالی صدیقه پی برد و با حرص و ولع رساله را برداشت و صفحات آنرا پشت سر هم ورق زد و چیزی به نظرش نرسید و گفت: من که چیزی نمی‌فهمم صدیقه رساله را از دستش گرفت و صفحه سوم آنرا که بالای آن با مرکب قرمز و خط نسخ نوشته بودند «نسخه منسوب به هرمس مصری» نشان داد و گفت نگاه کن. حبیب باز با دقت تمام صفحه را مرور کرد و شانه‌ها را بالا انداخت: من نمی‌فهمم.

صدیقه برآشفت و گفت چطور نمی‌بینی. پدرت در نسخه دست برده و آنرا مخدوش کرده بدین‌معنی که هرجا بر قسم مقدار و مدت عمل رسیده یا آنها را سیاه کرده و یا خط زده و یا با قلمتراش تراشیده و رقم دیگری نوشته است. مثلاً در این نسخه که مینویسد:

زیبق... درم، کبریت‌احمر... درم و زرنیخ اصفر... درم همه جا مقدار را با مرکب سیاه کرده و یا تراشیده و خالی گذاشته است.

حبیب حیرت‌زده پرسید: چرا اینکار را کرده؟ صدیقه بیش از پیش از سادگی و بی‌اطلاعی حبیب برآشفت و گفت: چرا اینکار را کرده؟

برای اینکه اگر نسخه به دست دیگری افتاد نتواند بدان عمل کند.

ـ پس خودش چگونه عمل میکرده؟

ـ قطعاً یا همه را به حافظه سپرده و یا برای خودش رموز و یادداشتهائی تهیه و مخفی نموده درست نگاه کن هر جا که دست در متن نسخه برده علامتی به شکل حرف یا عدد در حاشیه آن گذارده است صدیقه و حبیب متفقاً تمام رساله را از نظر گذراندند و معلوم شد که شعبان نسخه سالمی باقی نگذاشته است.

مدتی صرف وقت کردند نسخه‌ها را یکی‌یکی صفحه به صفحه سطر به سطر از نظر گذراندند و با نهایت غم و حسرت دیدند که شعبان نابکار تمام ارقام و اعداد را محو کرده و مخدوش نموده و آن نسخه‌های گرانبها را که هر کدام با خراج کشوری برابر بود به صورت اوراق باطله در آورده که فقط به درد عطاران میخورد. وقتی صدیقه مطمئن شد که دستش از حیث تصرف میراث پدر و تصاحب کیمیا به جائی بند نیست چنان پژمرده و مأیوس شد که گویی شیشه عمرش را به سنگ زدند و در هم شکستند. حال کسی را داشت که در بیابان تشنه و سوزان با حال خسته و عطشان عقب آب در مقابل خود سراب ببیند آهی از سوز جگر کشید و گفت: قسمت من این است که در این جهان روز خوش نبینم و همواره با غم و حسرت روز را به شب برسانم. روزگار نمیخواهد روی مرا خندان ببیند تازه دو روز بود به‌رویم لبخند زده بود که روا ندید به مقصودم برسد. پس از سالها که در میان رنج و مشقت و امید و یأس به سر بردم و آن همه بیچارگی و سختی را تحمل کردم اکنون بالقطع امیدم مبدل به یاس شد کاخ آرزوهایم به ناگهان فرو ریخت و بار غم و حسرت خروار خروار در دلم جای گرفت. حال چه کنم؟

صدیقه سخت متأثر شد و سیل اشک از دیدگان فرو ریخت. دل در سینه حبیب فشرده شد. طاقت نداشت محبوبه را بدان حال ببیند. گیسوان مشکی صدیقه را بوسید و سرش را به سینه خود فشرد در حالیکه به زحمت از ریزش اشک خود جلوگیری میکرد بنای دلداری گذاشت و گفت: چرا بی‌جهت مأیوس میشوی! من اگر بنا باشد جان بر سر این کار بنهم مضایقه نخواهم داشت و اینقدر تلاش خواهم کرد تا اسرار مفقوده را به دست آورم. پدرم چندان حافظه قوی ندارد که اینهمه ارقام و اعداد را به خاطر بسپارد و حفظ کند مسلماً یک مفتاح سری برای خود نوشته و در جائی پنهان کرده که روزی به دست خواهم آورد.

حبیب چون دید که صدیقه تسلی نمییابد گفت: تازه اگر نتوانیم اسرار کیمیا را به دست آوریم خدا را شکر این قدر پول و دولت داریم که مادام‌العمر زندگی شاهانه داشته باشیم همین نیم‌تاجی که تو دیروز به سر زده بودی یک میلیون و دویست هزار لیره خریداری شده و دو میلیون ارزش دارد.

گذشته از آن میلیونها پول در بانک‌ها داریم که هفت پشت ما را بس خواهد بود.

صدیقه با حال گریه گفت:

مگر برای پول گریه میکنم، من حرص مال دنیا ندارم مقصودم از تصاحب میراث پدر یعنی کیمیا این بود که آرزوهای پدر شهیدم را عملی کنم. وه که این شعبان چقدر حقه‌باز و بدجنس است. شاید من و تو بیهوده دل خود را بدان خوش کرده بودیم که شعبان را خلع سلاح نموده و ثروتش را از دستش گرفته‌ایم من یقین دارم که بوئی از روابط ما برده و قبلاً احتیاطهای لازمه را رعایت کرده مسلماً نسخه‌هائی برای خود در جای دیگر پنهان ساخته تا هر وقت بخواهد طلا و جواهر بسازد.

وای اگر بار دیگر دست شعبان به دولت و مال برسد! مسلماً میلیونها پول خود را خرج نابودی ما مخصوصاً من خواهد نمود.

حبیب گفت: در هر حال نباید نومید شد، شکی نیست که پدرم نسخه‌های صحیح کیمیا و یا یادداشتهای سری خود را در جای دیگر پنهان ساخته که باید گشت و پیدا کرد و چون من با اخلاق و روحیه‌اش آشنا هستم یقین دارم که به هیچ کس جز شخص خودش اطمینان ندارد و لذا هرچه هست نزد شخص خودش میباشد. بنابراین تا از فرار من مطلع نشده و از من روگردان نگشته باید هرچه زودتر به اروپا برگردم و خود را به وی برسانم، شاید به یاری خدا مطلوب را به دست آورم.

صدیقه با حیرت و تأثر پرسید چطور میخواهی باز مسافرت کنی؟

حبیب لبخندی زد و گفت «هرکه را طاوس باید جور هندوستان کشد» اگر میراث پدر میخواهی که راهی جز این ندارد. صدیقه با لحن غمزده گفت: آخر ما تازه دیروز عروسی کردیم، چگونه بگذارم تو بروی؟ آیا ماه‌عسل ما باید همین یک روزه باشد آن هم بدین شکل؟

خودش هم نمیدانست چه میخواهد هم راضی به جدائی حبیب نبود و هم فکر کیمیا و شکستی که خورده بود آنی از سرش بیرون نمیرفت. هر دو را میخواست!

حبیب که بیشتر بر اعصاب خود مسلط بود و عقل بر احساساتش غلبه داشت گفت اگر در ظرف امروز یا فردا حرکت نکنم وقت میگذرد و دیگر هرگز موفق به ملاقات پدرم نخواهم شد. امروز نه روز است که از پدر جدا شده‌ام. در حین خداحافظی برای اینکه دیرتر از فرار من آگاه بشود گفته بودم که مسافرتم طول خواهد کشید. با این حال ممکن است پدرم خبری از مصر دریافت نماید و در صدد ملاقات من برآید. نباید بگذارم که از مسافرت من به تهران آگاه بشود.

حبیب بلافاصله برای تهیه مقدمات مسافرت از خانه بیرون رفت. و روز بعد رهسپار فرنگ گردید.

حبیب قبل از حرکت به در دکان اصغر رفت و به اصرار اصغر یک «چائی شیرین» خورد و گفت که برای ده دوازده روز به مسافرت میرود و خواهش کرد که اصغر آقا از برادری در حق صدیقه مضایقه نکند. کاسبهای همسایه با کمال حیرت روبوسی اصغر چهار ابرو را با یک فکلی دو آتشه دیدند و از دوستی دو قطب مخالف تعجب کردند.

۲۱

جوان هوسباز

از دست دادن گوش برای خسرو ضایعه غم‌انگیز و مهیبی بود. جوان خوشگل وقتی خود را در آینه دید و متوجه گردید که چه لطمه عظیمی به زیبائی رخسارش وارد آمده به حدی منقلب و پریشان شد که حتی یک لحظه فکر خودکشی از خیالش گذشت بعد از این چگونه خود را به مردم نشان بدهد و چگونه به روی زنها و دخترهای دلباخته خود نگاه کند؟

هرگز نمیتوانست فراموش کند که در آن شب سهمناک چقدر به دکتر جراح التماس کرد و پولها وعده داد که بلکه گوش بریده را به جایش بگذارند یا به نوعی بچسبانند.

آن شب دکتر قطعه بریده گوش را به دست خود گرفت و چند بار پشت و رو کرد و گفت متأسفانه دیر شده و آثار حیات در آن قطعه نابود گردیده است.

شاید اگر در آن لحظه که هنوز از آن خون میچکید طبیبی حاضر بود میتوانست کاری بکند و بخیه بزند ولی افسوس دیر شده بود.

روز بعد خسرو به چند جراح دیگر مراجعه کرد و از هیچیک جواب امیدبخشی نشنید فقط یکی از آنها گفت که ممکن است در فرنگ بتوانند گوش مصنوعی از لاستیک درست بکنند و طوری کار بگذارند که معلوم نباشد ولی افسوس وسیله مسافرت به فرنگ مهیا نبود خسرو چند روز از خانه بیرون نیامد.

ساعتها مقابل آینه میایستاد و فکر میکرد که چگونه این عیب را بپوشاند گاهی

سعی می‌کرد کلاه را یک وری بگذارد و با لبه آن گوش را بپوشاند گاه پنبه میگذاشت و نوار میچسبانید که آنرا عارضه موقتی قلمداد کند!

در عین حال نمیتوانست فراموش بکند که این بلا برای خاطر آن دختر گدا یعنی صدیقه به سرش آمده به خاطرش میآورد که گاهی برای وصال زنان و دختران دیگر که یک موی آنها به هزار صدیقه میارزید با مشکلاتی روبه‌رو میشد و موانعی از سر راه برمیداشت ولی در راه هیچکس چنین فداکاری اجباری نکرده بود حال چگونه روا است که با دادن چنین ضایعه عظیمی از نیمه راه برگردد.

روزی که حبیب برای دفن و کفن صدیقه از خسرو کمک خواست گفت که این دختر را دوست میدارد و صدیقه از اهالی ولایات است و چون اقوامش او را به ولایت خود میطلبند تا به یکی از جوانان خویشاوند شوهر بدهند لذا میخواهند بدین‌وسیله صدیقه را برای همیشه از مزاحمت اقوامش آسوده کنند.

بعد که حبیب به فرنگ رفت و در نامه‌های خود هم اسمی از صدیقه نبرد و خسرو یقین کرد که حبیب معشوقه را رها کرده و صدیقه مال «مفت و بی‌صاحبی» است این است دوبار به دیدن صدیقه رفت و اظهارات عاشقانه نمود و دفعه سوم با اصغر روبه‌رو شد و آن بلا به سرش آمد گوش خود را در راه صدیقه از دست داد و بدین‌جهت حقی نسبت به صدیقه برای خود قایل شد. دو سه روزی که حبیب در تهران بود خسرو به درد خود گرفتار و از غم بی‌گوشی حال نزاری داشت.

بالاخره دید چاره نیست و نمیتواند مادام‌العمر در خانه زندانی باشد. میدانست که هر کس برسد راجع‌به بستن گوش سئوال خواهد کرد قبلاً جوابی به شکل بخشنامه تهیه نمود تا مبادا ضد و نقیضی بگوید روی گوش پنبه گذاشت و با نوار چسب محکم کرد و شاپو را تا آنجا که مقدور بود یک وری بر سر نهاد و به روی گوش کشید.

از روزی که حبیب رفت صدیقه از صبح تا شب با فکر و خیال و غم و اندوه دمساز بود.

میدانست که نمیتواند و نباید از خانه خارج بشود. کسی را هم نداشت که ساعتی با وی بنشیند و درد دل گوید. گاهی دیوان حافظ را برای فال به دست میگرفت و نیت میکرد و سعی مینمود که اشعار را طبق دلخواه خود تعبیر کند، گاهی با ورق فال میگرفت و وقتی از این دو خسته میشد پرونده کیمیا را در مقابل مینهاد و بیهوده

میکوشید تا بلکه راهی برای کشف اسرار و خواندن صحیح نسخه‌ها پیدا کند. سه روز از عزیمت حبیب گذشته بود که خسرو به هوای دیدن صدیقه از خانه بیرون آمد ساعت نه صبح بود. با احتیاط تمام وارد کوچه کذائی شد تا به میدانگاهی رسید که گوش خود را در آنجا از دست داده بود با اینکه طرف صبح بود معهذا چندان عبور و مروری در کوچه دیده نمیشد، خسرو با خود گفت که در هر حال عبور شبانه از این محل خطرناک است و باید صدیقه را وادار کنم که خودش به میعاد بیاید به در خانه رسید و دق‌الباب کرد.

زنی بیرون آمد و گفت که مستأجر سابق خانه را تخلیه کرده و به جای دیگر رفته است. خسرو دلخور و پکر شد. بقال و عطار سرگذر هم از جواب سئوالات خسرو عاجز مانده و قسم خوردند که نمیدانند مستأجرین سابق چه شده‌اند و کجا رفته‌اند مرد بقال همینقدر گفت که چند روز پیش جوانی از اقوام مستأجرین سابق آمد و طلب تمام کسبه و صاحب‌خانه را داد و اثاثیه مختصری که داشتند در یک چرخ دستی گذاشتند و رفتند خسرو جویای حمالی شد که اثاثیه را با چرخ خود برده بود بقال گفت وی را نمی‌شناسد خسرو اظهار کرد که اگر کسی حمال را نشان بدهد ممکن است انعامی گیرش بیاید. پیرمرد فقیری که پای دیوار نشسته بود لبخندی زد و به زحمت از جا بلند شد و جلو آمده پرسید:

- چند میدهی؟ من حمال را میشناسم.

- خسرو خوشحال شد و گفت: پنج قران

پیرمرد لبخندش را مبدل به اخم کرد و بدون اینکه یک کلمه حرف بزند رفت سر جای خود نشست.

- چرا رفتی و نشستی؟

- امروز پنج هزار به گدا بدهی نمیگیرد!

- پس چند میخواهی؟

یک تومان میدهم.

- بقال نگاه دزدیده به سوی پیرمرد کرد و ابروی خود را بالا انداخت یعنی که قبول نکن!

پیرمرد با نگاه متقابل حالی کرد که حساب دستش است.

بالاخره پیرمرد سه تومان از خسرو گرفت و حمال را در قهوه‌خانه پیدا کرد و

دستش را در دست خسرو گذاشت و رفت. خسرو از حمال جویای آدرس شد. از قرار معلوم پیرمرد از نظر نمک‌شناسی دعائی در گوش حمال خوانده بود که وی به شنیدن آن اسم و موقعیت کوچه و خانه را از یاد برده و لذا از دادن نشانی زبانی عاجز بود هرچه کرد نتوانست نشانی صحیحی بدهد و معلوم شد که باید خودش بیاید تا خانه را پیدا کند.

ولی متأسفانه اگر خودش میآمد از کارش بیکار میشد خاصه که آن روز مشتری خوبی به تورش خورده بود و کنترات مهمی با وی بسته بود!

خلاصه پس از گفتگوی زیاد خسرو ناچار سه تومان هم به حمال داد تا آدرس خانه جدید صدیقه را به دست آورد.

شب هنگام خسرو به در خانه صدیقه رفته و در را به صدا در آورد.

صدیقه بی‌خبر از همه جا خود درب خانه را باز کرد و خسرو بی‌معطلی قدم به درون نهاد.

صدیقه یکه خورد و نفرت شدیدی در دل خود نسبت به خسرو احساس کرد ولی به روی خود نیاورد و دعوت به اطاق نمود خسرو به یک نگاه متوجه تغییر وضع زندگی صدیقه شد و نتیجه گرفت که یا شوهر کرده و یا رفیق پولداری به تور انداخته است.

آن شب خسرو گوئی برای اولین بار متوجه زیبائی بی‌مانند صدیقه شد و سوت ممتدی از روی حیرت و مسرت کشید.

صدیقه با همه دلخوری و انزجار که از ملاقات با خسرو داشت وقتی پنبه را روی گوشش دید به زحمت از خنده جلوگیری کرد و پرسید:

آقای خسروخان گوشتان چطور شده است؟ خسرو نگاه عاشقانه‌ای به روی صدیقه انداخته تبسمی کرد و درسی را که قبلاً حاضر کرده بود تحویل داد و گفت:

ـ باور کنید بلائی است که در راه شما به سرم آمده است. آن شب که بنا بود چمدان شما را بیاورم و بعد هم به گردش برویم سر ساعت معین امانتی را برداشته راه افتادم در آن میدانگاهی کوچه سابق شما با دو نفر لات که نمیدانم جیب‌بر بودند یا دزد مصادف شدم. خواستند چمدان را از دستم بگیرند من هم که میدانید اهل این حرفها نیستم. به هر دو خدمت خوبی کردم و کتک مفصلی زدم. یکیشان زخمی با چاقو به

گوش من زد فرار کرد دیگری به عجز و التماس افتاد. حتی حاضر شد (خسرو در اینجا خنده بلندی کرد) چیزی هم دستی بدهد تا ولش کنم ولی من که سخت عصبانی شده بودم تلافی آن یکی را سر این در آوردم و با چاقوئی که از دستش گرفته بودم نصف گوشش را بریدم و در کفش نهادم تا یادش باشد و دیگر از این غلط ها نکند به صدای هیاهو مردم از خانه‌ها بیرون آمدند من هم حوصله رفتن به کلانتری را نداشتم این است چمدان را به دست گرفتم و رفتم. حال تصدیق میکنید که این بلا در راه شما به سرم آمد.

ـ راستی گوش مردکه را بریدید؟

ـ حقش بود!

صدیقه که در دل خود با نفرت تمام بدین دروغ‌پردازی میخندید پرسید:

ـ چرا شب بعدش نیامدید و چمدان را نیاوردید؟

خسرو منتظر این سئوال نبود ولی چون در دروغ‌پردازی ورزیده و استاد بود فوراً جواب آن را ساخت و گفت: شب بعدش مدیر کل اداره ما مجلس مهمانی در خانه خودش ترتیب داده و مرا هم دعوت کرده بود. از قراری که همان شب فهمیدم برای دخترش عقب شوهر میگردد لذا مهمانانش تقریباً بالتمام از جوانان تحصیل کرده و متمول بودند.

صدیقه به میان حرفش دویده و گفت: خوش به حالتان! این را می‌گویند شانس! آیا دختره خوشگل است.

ـ مثل ماه!

ـ پس چرا معطلید؟

خسرو تبسمی از روی تمسخر و بی‌نیازی نموده گفت: از این چیزها فراوان است بعد باز یکی از آن نگاههای عاشقانه به روی صدیقه انداخته گفت:

ـ کسی که مثل شمائی را دارد حیف نیست زن بگیرد و خود را مقید کند!

صدیقه آتش گرفت و سرخ شد در این اندیشه بود که چگونه خود را از دست این جوان هوسباز رها سازد.

صدیقه در ضمن جستجوی راه نجات سعی میکرد خسرو را مشغول سازد این است که پرسید:

ـ شب بعد از مهمانی چرا نیامدید؟

خسرو خنده‌کنان جواب داد که دو روز هم گرفتار عمه‌جانم بودم. عمه‌ای دارم که بی‌اندازه متمول است و مرا یگانه وارث خود معین کرده است. عمه‌ام قبل از حرکت به عتبات میخواست تمام اموالش را در محضر به من صلح کند. انجام این کار دو روز معطلی داشت ولی تصدیق میکنید که تمول سرشار عمه به این معطلی میارزید بدیهی است که این قصه هم از ساخته‌های خود خسرو بود که میخواست تمول خود را به رخ صدیقه بکشد.

صدیقه باز پرسید: از حبیب چه خبر دارید.

خسرو گفت: در فرنگ مشغول عیاشی است. از من چند قاب نقره میناکاری اصفهان خواسته بود تا آنجا به معشوقه‌هایش بدهد پریروز فرستادم! صدیقه خواست موضوع دیگری را عنوان کند ولی خسرو مجال نداد و گفت: البته فراموش نکرده‌اید که آن شب بنا بود گردش برویم ولی متأسفانه مانعی که گفتم پیش آمد و نشد. حال آمده‌ام که شما را به جای آن شب، امشب به‌گردش ببرم.

خسرو در ضمن نظری به وضع و اثاثیه اطاق انداخت و چون نقص و عیبی ندید گفت:

اگر هم مایل نیستید به گردش برویم بدم نمیآید که امشب را در همین خانه با شما باشم مقصود صحبت با شما است.

صدیقه متأسف بود که چرا قدرت آن را ندارد که برخیزد و دهان جوان هرزه را چاک دهد.

قیافه جدی به خود گرفت و گفت متأسفانه نه می‌توانم با شما به گردش بروم و نه از شما در این خانه پذیرائی کنم زیرا من شوهر کرده‌ام و این خانه متعلق به شوهرم است.

ـ راستی شوهر کرده‌اید؟

ـ عین حقیقت است.

ـ به که؟

ـ به یک جوان کاسب.

ـ چه کاره است؟

ـ دکان آشپزی دارد. از روزی که در کوچه سابق منزل گرفتیم نمیدانم مرا کجا دیده بود که خواستگار فرستاد. هرچه خواستم رد کنم نشد. ازقرارمعلوم یکی‌از چاقوکشهای به نام تهران است. بالاخره مرا تهدید به قتل کرد. ناچار راضی شدم. حال هم اگر بیاید و شما را در اینجا ببیند خدا عالم است کار به کجا خواهد کشید. در این مدت از قراری که شنیده‌ام برای خاطر من با چند نفر راهگذر بدون جهت فقط روی کج خیالی و حسادت دعوی کرده او خودش به من حرفی نزده ولی گمان میکنم یکی از آن دو نفری که با شما مصادف شده و زد و خورد کرده‌اند شوهر من بوده.

رنگ از روی خسرو پرید دلش به شور افتاد. با خود گفت شاید صدیقه راست میگوید مردی که گوش مرا برید شوهرش بوده. بی‌اختیار به یاد دروغهائی افتاد که راجع‌به گوش خود تحویل صدیقه داده بود در ضمن از خیال اینکه ممکن است شوهر چاقوکش صدیقه برسد و افتضاح تازه بر پا کند دلش به شور افتاد گوش سالمش بلااراده تکان خورد صدیقه باهوشتر از آن بود که متوجه تغییر حال خسرو نشود در دل خود از نیرنگی که به کار برده و نتیجه گرفته بود سخت خوشحال شد و برای اینکه خسرو را به کلی خورد کند و بکوبد گفت اتفاقاً موضوع چمدان امانتی را که نزد شماست از من شنیده و چند مرتبه سراغ شما را از من گرفته که خدمت شما برسد و چمدان را دریافت کند.

مرا نمیگذارد از خانه خارج بشوم فوق‌العاده غیرتی و حسود است در کوچه سابق که بودیم کسی از ترس او جرئت نداشت از نزدیکی منزل ما عبور کند.

خسرو با لحنی که یأس از وصال و دلسوزی از آن نمایان بود پرسید چرا به چنین آدمی شوهر کردید حیف از شما نبود با این جمال و کمال و تحصیلات! حیف حیف!

صدیقه گفت چاره نداشتم اگر قبول نمیکردم کشته میشدم.

خسرو دیگر به حرفهای صدیقه گوش نمیداد. فکری جز این نداشت که از آن مهلکه هرچه زودتر خود را نجات بدهد تمام نقشه‌هائی را که روی تهدید و تطمیع برای رام کردن صدیقه کشیده بود همه را از یاد برده و در آن لحظه دیگر نقشه‌ای جز این نداشت که تا زود است از کنار صدیقه فرار کند یقینش شده بود که شوهر صدیقه همان کسی است که گوشش را برید.

از جا برخاست و گفت: حال که شوهر کرده‌اید به زن شوهردار جسارت نمیکنم.

صدیقه که از اینکار خود مسرت بی‌حدی داشت با لحن مظلومانه پرسید: تکلیف چمدان چه میشود؟ آیا خود شما میآورید یا او را بفرستم؟

خسرو شتابزده جواب داد: محض رضای خدا مرا با این «نره غول» روبه‌رو نکنید. خودم با منت میآورم و تقدیم میکنم خداحافظ!

خسرو در حین عزیمت بار دگر نگاه ممتدی از روی دقت به روی صدیقه نمود. در یک چشم به هم زدن تمام زنها و دختران خوشگلی که به عمر خود دیده بود در نظر آورد و در دل تصدیق نمود که هرگز زنی بدان زیبائی و جذابی ندیده است. فکر شیطانی به خاطرش رسید و گفت: شناسنامه شما که باطل شده پس چگونه صیغه عقد را خواندند؟ صدیقه فهمید که خسرو مقصودی از این سئوال دارد مضطرب شد و گفت نمیدانم خود اصغر آقا ترتیب کارها را داد خسرو لبخند مرموزی زد و خواست از در خارج شود.

صدیقه نگاهش داشت و گفت: اصغر آقا در این چند روزه بارها صحبت چمدان را به میان آورده و محتویات آن را یکی‌یکی از من پرسیده و یادداشت کرده و آدرس شما را از من خواسته که خودش خدمت برسد و بگیرد. من از ملاقات امروزمان حرفی به او نمیزنم ولی اگر چمدان را تا فردا نیاورید مسلماً سراغ شما خواهد آمد. خسرو تکرار کرد که ابداً میل ندارد روی این «قلدر» را ببیند و وعده کرد روز بعد حتماً چمدان را تحویل بدهد به محض اینکه قدم به کوچه نهاد نفس عمیقی کشیده شکل و شمایل صدیقه در نظرش مجسم بود و آنی رد نمیشد در دل خود علاقه مفرطی به صحبت صدیقه حس میکرد و دم به دم بر شدت این علاقه میافزود تا بدانجا که تمام هوش و حواس جوان هوسباز را به خود مشغول کرد. با اینکه به مجلس بزمی دعوت داشت از فرط ملال و ناراحتی یک راست به خانه خود رفت و برای آینده به نقشه‌کشی پرداخت.

صبح روز بعد اول کاری که کرد چمدان صدیقه را باز نمود و محتویات آنرا بیرون ریخت سابقاً گفته‌ایم که صدیقه روز وفات خود حین اسباب کشی از خانه پدرش به منزل جدید چند دست لباس سنگین و زیورآلات اصلی و بدلی خود را با خورده ریز مادرش در چمدان نهاد و آنرا به دست خسرو داد ولی خسرو چمدان را به بهانه‌ای تحویل

نداد و نگاهداشت خسرو در طلاآلات چمدان طمع کرد و آنها را سوا نمود. ولی آن روز که تصمیم به تحویل چمدان گرفت از ترس اصغر هرچه را برداشته بود سر جایش نهاد صدیقه مرواریدهای خود را به صورت تسبیح کوچکی در آورده و در جانماز ترمه مادرش نهاده بود خسرو به تصور اینکه مرواریدها بدلی است به آنها دست نزد در ضمن کاوش چمدان عکسی از صدیقه یافت که صدیقه آنرا به حبیب داده و در زیر عکس با خط خود نوشته بود به رسم یادگار به یگانه مایه عشق و امید و آرزویم حبیب... تقدیم گردید.

خسرو لبخندی زد و عکس را برداشت و بعد محتویات چمدان را مثل روز اول چید و مرتب ساخت نزدیک ظهر با چمدان از خانه خارج شد آدرس دکان اصغر را از صدیقه پرسیده بود و قبل از هر کاری میخواست اصغر را ببیند و مطمئن شود که آیا شوهر صدیقه همان چاقوکش است که آن‌شب با وی برخورد نمود یا نه موقع ناهار بازار بود و اصغر حواسش متوجه دکان و مشتریان و توجهی به خارج نداشت خسرو از نگاه اول اصغر را شناخت و بدون معطلی برگشت و چمدان را برد و از در کوچه تحویل داد و بدون اینکه وارد خانه صدیقه بشود دنبال کار خود رفت. اصغر بعد از مسافرت حبیب هر روز برای احوالپرسی صدیقه میرفت و غالباً از همان دم در سلامی میداد «مرخص میشد» آن روز صدیقه با احترام اصغر را به داخل خانه آورد و شرح آمدن خسرو و صحبت‌های فیمابین را بالتمام تعریف کرد و گفت که اصغر را شوهر خود معرفی کرده تا خسرو از ترس وی رفت و آمد نکند.

اصغر اول خندید و بعد از اینکه چرا باید جوانی با همه ادعای رفاقت و دوستی اینطور بدچشم و ناپاک باشد اظهار تأسف نمود و در خاتمه از صدیقه خواهش کرد که اگر دید خسرو دست برنمیدارد به وی اطلاع بدهد اصغر در حین خداحافظی گفت به نظرم گوش راستش هم به سرش سنگینی می‌کند.

خسرو که آنی فکر صدیقه از سرش بیرون نمیرفت نقشه‌های زیادی برای نیل به مقصود طرح کرد ولی هیچکدام را نپسندید و پس از فکر زیاد به این نتیجه رسید که تا وقتی صدیقه زن اصغر است دسترسی به وی امکان نخواهد داشت. لذا باید کاری کرد که اصغر صدیقه را طلاق دهد و رها کند این فکر را خوب حلاجی کرد و به موقع اجراء گذاشت.

عصری بود و اصغر بر در دکان نشسته و مراقب کارهای شاگردانش بود که دیزی‌های فردا را آماده میکردند. نامه‌رسان پست آمد و پاکتی تسلیم اصغر نموده گفت پست شهری است دو قران انعام گرفت و رفت اصغر در تهران با کسی مکاتبه نداشت تعجب کرد و در پاکت را باز نمود. علاوه بر نامه عکسی هم درون پاکت بود اصغر به یک نگاه عکس صدیقه را شناخت و تعجب کرد، یعنی چه؟ خودش کوره سوادی داشت ولی نمیتوانست نامه را بخواند فکری کرد و صلاح ندید که نامه را به دست یکی از همسایه‌ها بدهد. شاید مطلبی باشد که خوب نیست همسایگان از آن با خبر بشوند دکان را به شاگردها سپرد و به مسجد شاه رفت پیرمرد نامه‌نویسی را به نظر آورد که تک و تنها در گوشه خلوتی منتظر مشتری بود اصغر نامه را با دو قران پول در دست او نهاد و خواهش کرد بخواند نامه‌نویس چنین خواند.

«خدمت دوست عزیز و برادر با جان برابرم آقای اصغر آقا، قربانت گردم امیدوارم که همیشه خوش و خرم و به سلامت باشید. کسی که این کاغذ را مینویسد یکی از دوستان صمیمی شما است به سلام علیک قسم و به نان و نمکی که با هم خورده‌ایم قسم من نظری جز حفظ ناموس و آبروی شما ندارم این دختری که اخیراً با او عروسی کرده‌اید خراب اندر خراب است. تا به حال چند رفیق گرفته و سر همه کلاه گذاشته به هرکس رسیده عکسش را یادگاری داده که یک نمونه از آن در جوف پاکت میباشد حیف از شما جوان با ناموس و غیرتی که شوهر چنین زنی باشید تا زود است و آبروی شما بر باد نرفته ردش کنید. باقی را خود دانید میخواستم حق دوستی را به جا بیاورم والا اختیار با خود شماست قربانت دوست صمیمی شما.. اصغر پس از اطلاع از مضمون نامه ابرو در هم کشید کاغذ را با غیظ از دست نامه‌نویس گرفت و به راه افتاد اصغر ملتفت نبود که جوانی از در دکان تا آنجا وی را تعقیب کرده بود چگونه از دیدن اخم روی وی شکفته و خندان شد.

البته حدس میزنید که این جوان خسرو بود و میخواست نتیجه توطئه خود را مشاهده کند. خسرو که سعی کرده بود نامه را عامیانه بنویسد و با به کار بردن اصطلاحاتی از قبیل «به سلام و علیک و یا به نان و نمک قسم» خود را هم ردیف اصغر جا بزند وقتی حریف را متغیر و غضبناک دید از پیشرفت نقشماش خوشحال شد غافل از اینکه غیظ اصغر نه برای «خرابی» زنش است بلکه جوان غیور از این جهت خشمناک

شده بود که چرا باید «ناکسی» برای فریب دادن زنی متوسل به این عملیات ننگین بشود. اصغر از مسجد شاه مستقیماً به خانه صدیقه رفت خسرو هم دورادور تعقیبش کرد. اصغر نامه و عکس را تسلیم صدیقه نمود.

هر دو که از حقیقت امر آگاه بودند از ناکسی خسرو برآشفته ولی لحظه بعد به حماقت وی خندیدند و خسرو که در گوشه خلوت کوچه منتظر وقایع پر قیل و قال و جنجال خانه بود با نهایت حیرت دید که اصغر خوشنود و متبسم از خانه بیرون آمد و به در دکان خود رفت از آن روز به بعد خسرو تا مدتها بیهوده انتظار میکشید که اصغر زن خود صدیقه را طلاق بدهد تا صدیقه آزاد باشد و وی کامیاب گردد و...

۲۲

کشف رمز خواندن نسخه‌ها

حبیب با عجله تمام به اروپا شتافت. وقتی به ایتالیا رسید مسکن و منزل شعبان را پا برجا دید و از پیشکار شعبان شنید که وی از عیش خانه خود قدم بیرون ننهاده و فقط یکی دو بار با تلفن جویای حال حبیب شده و جواب شنیده که هنوز از مسافرت برنگشته است. حبیب از این جریان خوشوقت شد و ورود خود را به وسیله تلفن به پدر اطلاع داد و شعبان وعده کرد که یکی دو روز دیگر برای دیدن پسر و انجام بعضی کارها به رم عزیمت کند. حبیب که منظوری جز جستجوی یادداشت‌های سری شعبان و نسخه‌های صحیح کیمیا نداشت تمام اثاثیه و زندگی او را با دقت تمام زیر و زبر کرد ولی افسوس که هرچه بیشتر گشت کمتر یافت. هر جائی را که گمانش میرفت نه یکبار، بلکه چندین مرتبه گشت و با دقت تمام وارسی کرد و چیزی نیافت در ضمن جستجوی کاغذهای پدرش اسرار مضحک و عجیبی کشف کرد.

منجمله نسخه‌های عجیب و غریبی برای ساختن معجونهای قوت یافت طلسم‌های کاغذی و فلزی برای حفظ جوانی مشاهده نمود که برای استعمال هر کدام دستور جداگانه‌ای ملصق بود مثلاً طلسمی بود که پیر هوسران شبها باید زیر سر گذارد و آن دیگری را بر بازوی خود ببندد طلسمان دیگر برای جلب محبت و یا انداختن جدائی بین دو نفر دیده میشد در قوطی کوچکی هم یک عدد ماهی سقنقور دیده میشد گردها و حبوبات گوناگونی لای کاغذ پیچیده و خاصیت هر کدام را روی کاغذ نوشته بودند حبیب در آن دو سه روز نوکرها را با دادن انعام و پول مرخص میکرد و خورد و خواب

را بر خود حرام نمود تمام اوراق حتی کاغذ پاره‌ها را مطالعه میکرد و از گم گشته خبری نمی‌یافت عاقبت پس از آن همه جستجو نتیجه‌ای به دست نیاورد ولی به کلی مأیوس نشد زیرا امیدوار بود که بلکه گمشده را میان لباسهای پدرش پیدا کند. چهار روز بعد شعبان وارد شد و پیرتر و شکسته‌تر به نظر میرسید.

شعبان اطلاع داد که چند نفر از بزرگان مصر و یکی دو باشگاه اشرافی وی را به اسکندریه و قاهره دعوت کرده‌اند ولی حرکت به مصر را موکول به دریافت دعوتنامه رسمی از دربار مصر نموده است بدیهی است که حبیب از مسافرت خود به تهران حرفی به پدر خود نزد. شعبان باز مبلغ معتنابهی از حبیب گرفت و برای رفع خستگی به ییلاق رفت و اظهار امیدواری کرد که تا دو هفته دیگر دعوتنامه وصول و عازم مصر خواهند شد.

حبیب در ایام توقف پدرش در رم فرصتی به دست آورد و تمام لباسهای او را از روپوش و زیرپوش جستجو کرد و اثری نیافت. یگانه امیدی که برای حبیب ماند این بود که شاید مادرش از اسرار پدرش اطلاعی داشته باشد. با هزاران امید برای ملاقات مادر به عتبات عالیات شتافت. پیرزن از دیدار فرزند شادیها کرد ولی معلوم شد که شعبان هرگز وی را محرم اسرار خود نساخته و امانتی به وی نسپرده است.

بالاخره حبیب بعد از بیست روز تلاش و سرگردانی با حال یأس و نومیدی نزد صدیقه بازگشت. دیگر هیچیک از آن دو دلداده امیدی به یافتن گمشده خود نداشتند ناچار بر آن شدند که نقشه‌ای برای زندگی آتی خود بکشند. برای هر دو مسلم بود که شعبان عن‌قریب متوجه فرار حبیب شده و در صدد جستجویش خواهد برآمد. هر دو از شعبان بیمناک بودند. تصمیم به مسافرت آمریکا گرفتند.

قرار شد که حبیب یک روز قبل از حرکت به آمریکا تلگرافی به پدر خود مخابره کند و اطلاع بدهد که از وصلت با خاندان سلطنتی و سودای تاج و تخت منصرف شده و از پدر تمنا دارد که وی را فراموش کند و در صدد جستجویش هم برنیاید. برای روز شنبه بلیط گرفتند. صدیقه در شب جمعه برای خداحافظی با پدر خود سر خاک سید فقید رفت بر سر مزار پدر اشک فراوان ریخت. سنگ سرد و نمناک قبر پدر را از دل و جان میبوسید و از روح پدر دعای خیر و انجام حاجات خود را تمنا می‌نمود. گوئی با پدر زنده حرف میزند. میگفت پدر رفتی و مرا تنها و بی‌یاور گذاشتی.

چرا گذاشتی که میراث ترا شعبان نابکار از دست من در آورد و به در برد. چرا کمک نمیکنی که انتقام خون ترا از این دزد قاتل بگیرم...

آیا یگانه دختر عزیز خود را فراموش کرده‌ای...

صدیقه در همان عالم راز و نیاز خواطرات گرانبهائی را که از پدر داشت در دل و دیده زنده میکرد. آن روز نکات و دقایق زیادی از رفتار و گفتار پدر در نظر مجسم نمود و منجمله به یاد آورد که سید مرحوم همیشه دختر خود را به خواندن نماز خاصه در شبهای جمعه تشویق میکرد و در این‌باره تأکید مینمود.

صدیقه با خاطر خسته و دل شکسته از سر خاک به شهر آمد. غروب بود که به خانه رسید و از روی صدق و صفا وضو گرفت و به نماز ایستاد. بعد از نماز هم چند سوره از کلام‌الله مجید خواند. حبیب در خانه نبود.

صدیقه با اینکه صدها بار کتابها و نسخه‌های کیمیا را مطالعه کرده بود معهذا هر وقت بیکار میشد آنها را باز میکرد و دقیق میشد بلکه راهی برای کشف آن رمز عظیم پیدا کند.

آن شب صفحه‌ای از نسخه مخصوص ساختن مروارید را نگاه میکرد ولی چشمش کلمات و حروف را نمیدید، بلکه هنوز تحت تأثیر زیارت تربت پدر بود و به مرگ ناگهانی سید فکر میکرد.

در این حین مادرش وارد اطاق شد و پرسید:

سر خاک پدرت رفتی؟

صدیقه از این سؤال سخت به رقت آمد. بلااراده روز مرگ پدر و مخصوصاً ساعت غم‌انگیزی را در خاطر مجسم نمود که جنازه سید را از خانه بیرون میبردند و صدیقه خود و مادرش شیون‌کنان خاک غم بر سر میریختند و رخسار میخراشیدند و فریاد میکشیدند و به روی پاهای مردم می‌افتادند تا نگذارند نعش عزیزشان را خارج کنند. از تجدید این خاطرات غم‌انگیز و توجه به اینکه قریباً باید برای مدت نامعلومی از مادر هم جدا شود چنان متأثر شد و رقت نمود که بی‌اختیار و بی‌صدا سیل اشک از دیدگان روان ساخت مادرش نیز گریان شد صدیقه برای رعایت حال پیرزن به زحمت تمام از ریزش اشک جلوگیری کرد و همان دم متوجه شد که قطرات اشک روی صفحه نسخه ریخته و مرکب آن در حال پخش شدن است.

اواخر پائیز بود و صدیقه بخاری نفتی در مقابل داشت. صفحه خیس شده از اشک را روی بخاری گرفت تا از پخش بیشتر مرکب و محو گشتن کلمات جلوگیری کند. صداهای خفیفی از کاغذ برخاست که دلیل خشک شدن آن بود.

صدیقه نگاهی به صفحه انداخت تا ببیند که آیا کلماتی محو شده یا نه ناگهان چشمش به وسط سطری از صفحه افتاد که جلو عدد بود و شعبان آنرا تراشیده و خالی گذاشته بود.

صدیقه با نهایت حیرت دید که در همان جای تراشیده شده کلمه «چهار» نمایان گردید و همین کلمه «چهار» در حاشیه همان سطر ظاهر شد به شکلی که گوئی با مرکب زرد مایل به قهوه‌ای نوشته شده است فکری از خاطرش گذشت و از اهمیت و شگفتی آن سرا پا به لرزه در آمد.

فوراً رساله را ورق زد و در صفحهٔ دیگر جای خالی وسط صفحه را روی حرارت بخاری گرفت کلمه «سه درم» آشکار شد. در حالیکه از شدت هیجان تنش میلرزید با سومین صفحه رساله همین کار را کرد و باز کلمات « ۱۲روز» آشکار شد. نعره‌ای از شادی کشید که مادرش را متحیر و متوحش ساخت.

مادرجان، قربانت بروم، مژده بده بابام کمک کرد، گمشده را جستم، رمز را یافتم اسرار را کشف کردم «خدایا شکر» آنچه بود آشکار شد، دیگر غمی ندارم...

برخاسته و دیوانه‌وار به سوی مادر دوید و در آغوشش کشید پیاپی پیرزن را می‌بوسید و میگفت پیدا کردم، پیدا کردم.

پیرزن حیرت‌زده پرسید: چه را پیدا کردی، چرا یک مرتبه دیوانه شدی؟

گفت: آنچه را که من و حبیب عقبش می‌گشتیم پیدا کردم. گمشده در دامن من بود و نمیدیدم. بعد با آنکه میدانست حبیب در خانه نیست فریاد زد حبیب! کجائی خود را برسان که پیدا کردم...

صدیقه راست میگفت و حقیقتاً رمز خواندن نسخه‌ها و اسرار نهانی شعبان را کشف کرده بود باید گفت که شعبان برای اینکه اگر احیاناً نسخه‌ها روزی به دست کسی بیفتد وی نتواند از آنها استفاده کند تمام ارقام و اعداد را که مربوط به وزن و مقدار اجزاء کیمیا و مدت عمل می‌باشد محو یا مخدوش کرده و عدد و رقم صحیح را در جای خالی و یا در حاشیه و یا بالای عدد غلط با مرکب نامرئی نوشته بود.

از این مرکب‌های نامرئی فراوان است که وقتی روی کاغذ مینویسند چیزی دیده و خوانده نمی‌شود ولی همینکه کاغذ را به رطوبت یا حرارت نزدیک می‌کنند نوشته در کمال خوبی نمایان میگردد. سابقاً در ایران برای نوشته‌های نامرئی از آب پیاز استفاده می‌نمودند که در مجاورت حرارت به رنگ قهوه‌ای نمایان می‌شود. صدیقه قبل از همه نسخه مروارید را برداشت و صفحات آنرا یکی‌یکی روی حرارت بخاری گرفت و اعداد و ارقام را آشکار ساخت. در حین عمل متوجه گردید که شعبان برای گمراه کردن مطالعه کنندگان نسخه‌ها متوسل به حیله‌های گوناگون شده مثلاً در یکجا عدد را تراشیده جای آنرا خالی گذاشته و عدد صحیح را با مرکب نامرئی نوشته در جای دیگر کلمه صحیح را تراشیده و با خط خود کلمه غلطی نوشته و کلمه صحیح را بالای تراشیدگی یادداشت کرده در بعضی موارد هم کلمات و اعداد بی‌ربطی در متن و حواشی نوشته تا مطالعه کننده را به کلی گمراه و گیج کند. صدیقه وقتی تصحیح نسخه مروارید را به پایان رسانید حس کرد که از فرط شور و هیجان قادر به ادامه کار نیست قلبش از ذوق و شادی چنان می‌طپید که گوئی میخواهد از قفس سینه بیرون جهد و از شادی و مسرت به رقص آید. حال کسی را داشت که سالها با غم و حسرت پشت در گنجهای عالم نشسته و برای تصرف آنها آرزوی کلیدی داشت و حال آن کلید را به دست آورده است حقیقتاً هم شادی و مسرت صدیقه از کشف اسرار به حدی بود که شاید پیش از چند قدم با جنون آنی فاصله نداشت. دلش میخواست از خانه به کوچه و بازار فرار کند و با صدائی که تمام عالم بشنود فریاد بزند که پیدا کردم! یا به هر کس از آشنا و بیگانه برسد از فرط ذوق و نشاط در آغوشش بکشد و نعره بزند که پیدا کردم. میخواست تمام مردم را از سعادت خود آگاه سازد تا آنان شریک شادی و مسرت وی بشوند. گاه میدوید و مادر پیر را تنگ در بغل می‌گرفت و خود میچرخید و پیرزن را می‌چرخانید و خنده‌کنان می‌گفت پیدا کردم پیدا کردم، گاه دست‌ها و روی خود را به سوی آسمان میگرفت و از صمیم قلب شکر میکرد در دوران زندگی گذشته هرگز خود را بدان درجه دلشاد و سعادتمند ندیده بود نسخه‌ها را برمیداشت و نگاه می‌کرد و میبوسید و ورق میزد و باز میبوسید خدایا پس این حبیب کجا است! چرا نمیآید تا سهم خود را از این سعادت عظمی برگیرد در انتظار حبیب صبر و قرار از کف داده سخت بیتابی میکرد. دم به دم به در کوچه میرفت سر از خانه بیرون مینمود و نظری به درازای

کوچه میانداخت و چون حبیب را نمیدید ناراحت و عصبانی میشد.

صدیقه در آن حال ذوق و هیجان متوجه نبود که چگونه زن‌های خانه پهلوئی نگاهش می‌کنند و مسخره‌اش مینمایند و متلک‌هائی نثارش می‌سازند. متوجه نبود که چگونه زنی به نام اقدس با کینه و حسد وی را مینگرد و دندان‌های خود را تیز میکند از اینجا اقدس خانم وارد داستان ما می‌شود و ناچاریم مختصری حاشیه برویم و او را معرفی کنیم.

در کوچه و پس کوچه‌های قدیمی تهران هنوز هم معمول است که عصرها و نزدیک غروب آفتاب بعضی زن‌هائی که چند خانوار در یک خانه سکونت دارند دم در خانه دور هم جمع میشوند و در انتظار مردان خود رفت و آمد مردم را تماشا و با هم صحبت می‌کنند.

متأسفانه صدیقه وقتی به این کوچه آمد چنان به خود مشغول بود که حق همسایگی را به جا نیاورد و حتی یکی دو زن همسایه را که در ظاهر برای «منزل مبارکی» وکمک ودرباطن برای کنجکاوی آمده بودند با برودت و بی‌اعتنائی تلقی کرد آنها هم رفتند و به همه گفتند که همسایه تازه وارد «افاده»ایست بی‌لطفی زن‌ها در حق صدیقه وقتی به حد اعلا رسید که بساط عقد از قبیل خوانچه اسپند و طبق شیرینی و خوانچه نان سنگک را دیدند و برای دعوت به مجلس عقد تعارف خشک و خالی هم نشنیدند. در میان زنهائی که آن روز بر در خانه جنب منزل صدیقه جمع بودند زن بیوه جوان و خوشگلی بود به نام «اقدس خانم» که چون در زندگی زناشوئی بد آورده شکست خورده بود لذا نسبت به غالب مردم خاصه زن‌ها و شوهران جوان و سعادتمند کینه و حسادت میورزید و بدون جهت دشمنی میکرد. اقدس خانم شانزده ساله بود که با رضایت پدر و مادر ندارش به مردی‌سی‌ساله‌به نام استاد عباس بنا شوهر کرد. زن و شوهر هر دو از بخت خود راضی و نسبت به هم مهربان بودند و محبت داشتند آن سالها کار ساختمان در نهایت رونق بود. استاد عباس که در اغلب رشته‌های بنائی از قبیل سفت‌کاری، سفیدکاری و حتی گچ‌بری مهارت تام داشت و در عین حال به درستی و امانت معروف بود شهرتی به هم رسانید کم‌کم وارد مقاطعه‌کاری شد و بعد قدم فراتر نهاد ادعای معماری کرد و کارش بالا گرفت. خود که کرایه‌نشین بود صاحب‌خانه شخصی شد دیری نگذشت که چندین خانه ساخت و فروخت و استفاده سرشاری برد.

زن و شوهر از مشاهده ثروت روزافزون سخت خوشحال بودند. یکبار هم به زیارت رفتند. تنها موضوع مهمی که زندگی آن دو را کدر و حتی تلخ میکرد این بود که اقدس خانم بچه‌اش نمیشد و هرچه دوا و درمان میکرد دعا و طلسم میگرفت نتیجه نداشت چه کارهائی که اقدس خانم برای بچه‌دار شدن نکرد وقتی از دکترها مأیوس شد به سراغ دعانویس‌ها و جادوگران رفت و در این راه پولهائی تلف کرد و کارهائی انجام داد که هنوز هر وقت به خاطر میآورد غصه میخورد وشرمنده میشد چیزهائی به خورد شوهر بی‌خبر داد که اگر خودش را قیمه‌قیمه میکردند ممکن نبود به دهان بگذارد. اقدس از گوشه و کنار می‌شنید که اقوام حاجی تشویقش میکنند که برای خاطر اولاد زن دیگری بگیرد یا اقلاً یکی را صیغه کند خطر «هوو» روز به روز بلکه ساعت به ساعت نزدیکتر میشد اقدس به هرکس میرسید چاره‌جوئی میکرد و اتفاقاً غالب زنها هم وی را به سراغ دعا و طلسم میفرستادند غافل از اینکه زن بیچاره در این قسمت تمام مراحل را طی کرده است.

عجب این است که خود حاجی عباس همیشه پشت سر مردهای دو زنه بد میگفت و اصراری برای گرفتن زن دومی نداشت ولی مصلحین خیراندیش راحتش نمیگذاشتند و به ملاحظه ثروتش میخواستند با وی خویشاوند باشند. سایه مهیب هوو در همه جا اقدس را دنبال میکرد تا اینکه روزی در حمام دختری را نشانش دادند و گفتند که از اقوام دور حاجی عباس است و قریباً هووی اقدس خانم خواهد شد دختری بود زیبا و خوش اندام مو بور و نقره‌فام. اقدس شستشو را نیمه‌کاره گذاشته و با غیظ و هیجان از حمام بیرون آمد و دنبال تحقیقات رفت و معلوم شد آن چه شنیده عین حقیقت است در صدد شور و مشورت با دوستان و چاره‌جویی برآمد.

همه گفتند که فکر «بچه» از سر حاجی بیرون نخواهد رفت و دیر یا زود زن دیگری خواهد گرفت در این صورت آیا بهتر نیست که خود اقدس پیشقدم بشود و دختری مطابق دلخواه خود برای حاجی بگیرد و همین که بچه آورد بچه را از دستش بگیرند و خودش را رها کنند. ضمناً اگر اصلاً انتخاب دختر با خود اقدس باشد می‌تواند دقت کند که هوویش خوشگل نباشد و بی‌سر و زبان و فرمانبردار و بی‌کس باشد والا خود حاجی ممکن است دختر زیبا و سر زبان‌داری را به عقد خود در آورد که دو روزه زیر پای اقدس خانم را جارو کند، اقدس این پیشنهاد را پسندید و دختر خواهر یتیم و

فقیر خود «ملوک» را برای این پست نامزد کرد. ملوک دختری بود هفده ساله نه زشت بود و نه زیبا، روزها به کتیرا پاک‌کنی میرفت و با روزی بیست و پنج ریال مزد زندگی خود و مادرش را میچرخانید. برحسب ظاهر کم حرف و با حیا و مطیع و مؤدب بود.

اقدس خانم شب عنوان مطلب کرد و به حاجی گفت: اگر در پیشانی من اولاد نوشته نشده دلیل نمیشود که تو هم از داشتن فرزند محروم بمانی و اجاقت کور باشد. بعد شرحی در وصف دختر خواهر خود ملوک تعریف کرد و گفت تصمیم دارد که هرچه زودتر این کار را انجام بدهد.

حاجی از این فداکاری زن عزیز و مهربانش سخت متأثر شد و به رقت آمد حتی چشمانش پر از اشک شد که اقدس سالهای بعد فهمید که اشک ذوق و شوق بود نه غم و تأثر. حاجی خیلی اصرار کرد که اقدس از این کار منصرف بشود و قسم خورد که یک موی اقدس را به هزار فرزند نمیدهد و وقتی از ناچاری قبول کرد گفت یکی را پیدا کن که مطیع و فرمانبردار باشد و در واقع کلفتی ترا بکند.

اقدس خانم پس از جلب رضایت حاجی سراغ خواهرزاده خود ملوک رفت و موضوع را در میان نهاد. ملوک هم متأثر شد و گریه کرد و گفت هرگز راضی نمی‌شود که هووی خاله جان عزیز و مهربانش باشد بالاخره پس از گفتگوی طولانی عاقبت برای اینکه روی خاله جان را زمین نیاندازد راضی شد. اقدس خانم بدون اینکه کم‌ترین حسادت و ناراحتی در دل خود احساس کند آستین را بالا زد و بساط عقد و عروسی را رو به راه کرد. ملوک راجع‌به انگشتری و لباس عروسی و غیره ابداً اظهار عقیده نکرد و تسلیم محض شد و همین تسلیم خاله‌جان را چنان سر ذوق و نشاط آورد که الحق والانصاف موجبات سر بلندی ملوک را بیش از حد انتظار خود و مادرش فراهم آورد. در شب عروسی خود اقدس خانم عقب عروس رفت و بعد هم خودش عروس و داماد را دست به دست داد اقدس خانم چنان بر سر مهر و محبت آمده بود که پس از دست به دست دادن حاجی و ملوک سینه‌ریز طلای دو سیر و نیمی خود را از گردن باز کرد و به گردن عروس بست که باز باعث تأثر و رقت حاجی شد.

حاجی توجهی به ملوک نداشت و بیشتر با اقدس خانم میگفت و میخندید و در ضمن محسنات و صفات برجسته اقدس خانم را برای ملوک تعریف میکرد و میگفت هرچه دارد از دولت سر اقدس دارد تعریف میکرد که چگونه وقتی خانه دو اطاقی

میساختند اقدس شبها از کوچه برای کاهگل آب میآورد و حتی روزهای جمعه خودش خشت میزد و گچ الک میکرد و خلاصه شبها و بعضی روزها عملگی مینمود تا خانه زودتر و ارزانتر تمام بشود.

اقدس خانم از تعریف‌های حاجی شکفته شد و در دل خود از قدردانی حاجی خوشوقت گردید.

حاجی می‌خواست به زن جوانش حالی کند که باید احترام بزرگتر را نگاه بدارد.

یک روز همین که خواست بگوید که بالاخره هرچه باشد اقدس خاله‌جان تو است ملوک برآشفت و گفت تا قبل از عروسی خاله‌جان بود ولی حال هوو و دشمن است...

تکبر و افاده ملوک وقتی به حد اعلا رسید که معلوم گردید باردار شده است.

محسوس بود که حاجی تمام خوبیهای اقدس را از یاد برد هر روز نسبت به ملوک مهربانتر و درباره اقدس سردتر و بی‌اعتناتر میشود. هنوز بیش از سه ماه از ورود ملوک نگذشته بود که یک روز اقدس خانم بهانه کرد و از خانه قهر نموده بیرون رفت و در منزل یکی از خویشاوندان بی‌بضاعت مسکن گزید و طلاق خواست.

حاجی خودش به سراغ اقدس نرفت بلکه یکی دو نفر غریبه را فرستاد تا نصیحتش کنند. این بی‌اعتنائی به اقدس گران آمد. در طلاق برحسب ظاهر پافشاری کرد به تصور اینکه حاجی هرگز از وی دست برنخواهد داشت چقدر متأثر و پریشان و پشیمان شد وقتی که طلاقنامه را به‌دستش دادند!

اقدس طلاقنامه را به دست گرفت ولی باز باورش نمی‌آمد که حاجی به این آسانی وی را رها کند و از یاد ببرد.

دو روز بعد یکنفر از طرف حاجی آمد و مبلغ ناچیزی بابت مهریه و نفقه آورد اقدس تا چند مدت مات و مبهوت و بلکه گیج بود. هر روز انتظار میکشید که حاجی از در در آید و صورتش را ببوسد و دستش را بگیرد و سر خانه و زندگیش ببرد. ولی روزها میگذشت و از حاجی خبری نمیشد تا اینکه شنید که هوویش ملوک پسری برای حاجی آورده است. اقدس یقین کرد که دیگر نباید امیدی داشته باشد. زارزار گریست دلش از این میسوخت که او حاجی را صاحب‌خانه و زندگی کرده بود.

از آن تاریخ به بعد اقدس نسبت به تمام مردها بدبین شد میگفت مردها وفا ندارند و سعی میکرد زنهای جوان را که نسبت به شوهر اظهار محبت و علاقه میکنند از اشتباه در آورد. از زنهای شوهردوست بدش میآمد و آنها را احمق و گمراه میخواند هر قدر میتوانست نمیگذاشت که جان خود را برای خاطر مردان بی‌وفا تمام کنند.

آن شب که صدیقه پس از کشف اسرار کیمیا انتظار حبیب را میکشید و دم به دم در کوچه میآمد و درازی کوچه را میدید شب بود و زنهای همه خانه‌ها دور هم جمع بودند متلک‌های خنده‌داری حواله صدیقه میکردند. یکی میگفت «تازه عروس به این پرروئی و بی‌چشم‌روئی ندیده بودم» دیگری میگفت به نظرم خیلی بی‌شوهری کشیده! اقدس گفت: همین‌ها هستند که مردها را بد آموخته و مشتبه میکنند!

مردهای خانه یکی‌یکی آمدند و با زن‌های خود به اطاقها رفتند. دم در کسی جز اقدس نماند. زن داغدیده میخواست خود را به صدیقه برساند و از راه دلسوزی بگوید که این قدر خودت را برای شوهر هلاک نکن. اینها وفا ندارند... گاهی از صدیقه لجش میگرفت و میخواست چند متلک آبدار بارش کند.

دو ساعت از شب رفته بود صدیقه دم در انتظار حبیب را میکشید که ناگهان از دور چشمش به شوهر جوان خود افتاد سر از پا نشناخته و بدون توجه به اینکه آیا کسی در کوچه آنها را می‌بیند یا نه جلو دوید و گفت:

ـ حبیب مژده بده پیدا کردم. به مراد خود رسیدم و دیگر غمی به جهان ندارم. اگر بدانی چقدر خوشحالم.

حبیب حیرت‌زده پرسید:

ـ چه را پیدا کردی، مقصودت چیست؟

صدیقه آهسته و به اختصار کشف خود را تعریف کرد. مژده به حدی عجیب و مهم بود که حبیب در صحت آن تردید داشت همین که وارد خانه شدند صدیقه نسخه کیمیا را که نوشته‌های نامرئی آنرا آشکار ساخته بود به حبیب نشان داد و حبیب با نهایت حیرت دید که صدیقه راست میگوید خط پدرش که بعضی ارقام و کلمات را در میان سطور و حواشی نوشته بود شناخت. وقتی جویای نسخه‌های دیگر شد صدیقه گفت که کار آنها را باید متفقاً انجام بدهند و بلافاصله مشغول شدند. هر صفحه را که روی حرارت میگرفتند و کلمات آنرا آشکار میساختند فریادی از شادی میکشیدند و دست

میزدند و گاهی می‌رقصیدند. گرم کار بودند و توجهی به خارج نداشتند و نمی‌دیدند که چگونه دو چشم درخشان از لب بام بدانها و کارهایشان مینگرد و حیرت میکند. اقدس خانم وقتی دم در کوچه صدیقه را در انتظار شوهر میدید از روی سوابقی که خود در زناشوئی داشت گمان میکرد که دختر تازه عروس به علت تمایلات زناشوئی و برای جلب محبت شوهر جوان بدینسان بیتابی میکند. چون مردها را قابل محبت نمیدانست لذا دلش به حال صدیقه و اشتباه و گمراهی وی میسوخت وقتی صدیقه با آن شوق و هیجان به استقبال شوهر دوید اقدس خانم منتظر عباراتی از قبیل چرا دیر کردی، دل واپس شدم، خیلی از شب گذشته ما باید حالا خوابیده باشیم بشنود ولی چقدر متعجب شد وقتی کلماتی جز «پیدا کردم» از دهان صدیقه نشنید یعنی چه؟ این دختر تازه عروس چه پیدا کرده است؟

آیا گم گشته داشته؟

اقدس در باطن از صدیقه دلخور شد که چرا باقی مطالب را آهسته در گوش شوهرش گفت و نگذاشت وی بفهمد که چه چیز را پیدا کرده است.

حس کنجکاوی اقدس به شدت تحریک شد با خود گفت باید بفهمم که این دختره چه چیز را پیدا کرده است آهسته و پاورچین راه پشت بام را در پیش گرفت تا بنگرد که تازه عروس چه پیدا کرده است زیرا شکی نبود که به محض ورود به خانه پیدا شده را به شوهر خود نشان خواهد داد متأسفانه اطاقی که حبیب و صدیقه وارد آن شدند از بام خانه مسکونی اقدس نمایان نبود و اقدس برای دیدن آن ناچار بود که از روی دیوار باریکی خود را به بام همسایه مجاور برساند با اینکه عبور از روی دیوار باریک و قدیمی خطر جانی داشت اقدس از فرط کنجکاوی خطر را استقبال کرد و با تشویش و هیجان بی‌حدی از روی دیوار گذشت و مشغول تماشای حرکات و کارهای حبیب و صدیقه شد.

هرچه بیشتر میدید بر حیرتش میافزود چرا اینها اوراق کتاب را روی بخاری میگیرند و نگاه میکنند مگر چه می‌بینند که اینقدر ذوق و شادی میکنند.

پاسی از شب گذشته بود که اقدس متفکر و اندیشناک از بام به زیر آمد دیگر قادر به جلوگیری از حس کنجکاوی خود نبود میخواست به هر قیمتی شده بفهمد که این عروس و داماد چه می‌کردند و آن کاغذها که روی بخاری میگرفتند چه بود و چه

خاصیتی داشت که آنان را تا این درجه شاد و خندان میکرد.

صدیقه و حبیب وقتی تمام نسخه‌ها را ترمیم کردند و از کار فارغ شدند حبیب پرسید حال چه باید کرد؟

صدیقه گفت: معلوم است چه باید کرد باید برای اطمینان خاطر تمام نسخه‌ها را مورد آزمایش قرار دهیم و پس از حصول نتیجه گوشهٔ خلوتی اختیار کنیم و هر قدر میتوانیم طلا و جواهر بسازیم و بعد از روی برنامه معینی بندگان خدا را از غم نداری و فقر و بیچارگی نجات بدهیم.

حبیب که معلوم بود اندیشه‌های تیره و تاری خیالش را مشغول و فکرش را ناراحت کرده است پرسید:

ـ پدرم را چه کنم؟ عن‌قریب پولش تمام خواهد شد و به فریبکاری و نیرنگ ما یعنی من پی برده با بغض و کین به جستجو خواهد پرداخت و خدا میداند که اگر دستش برسد چه‌ها خواهد کرد او ترا مرده میپندارد حال اگر روزی چشمش به تو بیفتد این دفعه نه با دست دیگری، بلکه با دست خود کار ترا خواهد ساخت آزمایش و امتحان این نسخه‌ها لااقل دو ماه وقت میخواهد، وسائل کار هم در هیچ نقطه‌ای مثل تهران فراهم نیست مسلماً پدرم تا یک ماه دیگر خود را به تهران خواهد رسانید و بلافاصله سراغ بانک رفته از جریان وقایع مطلع خواهد شد ز با بصیرت و کهنه‌کاری که دارد ما را اگر ستاره بشویم و به آسمان صعود کنیم یا آب بگردیم و در زمین فرو برویم‌پیدا خواهد کرد شبح شعبان که از دور نمایان بود هر دو را مشوش و نارحت کرد. لختی ساکت و خاموش ماندند.

صدیقه پس از مدتی تفکر گفت: راهی به نظرم رسید که اگر عمل کنیم میتوانیم شعبان را دو ماه به خودش مشغول سازیم تا ما خود بتوانیم کارهایمان را تمام کرده از این شهر و کشور برویم.

حبیب که گوئی سایه شعبان را از دور می‌بیند با لحن مأیوسانه پرسید چه بکنیم!

صدیقه گفت: تمام نسخه‌ها را ببریم و دوباره در صندوق بانک بگذاریم.

ـ نمی‌فهمم چه می‌گوئی یعنی سلاحی را که از دست پدرم گرفته‌ایم دوباره به دستش بدهیم تا ما را به زور پول زودتر از میان بردارد؟

ـ ولی این دفعه سلاحی به دستش میدهیم که کارگر نباشد تفنگ بی‌فشنگ؟

صدیقه واضحتر بگو، حوصله فکر کردن ندارم.

ـ همانطور که او نسخه‌ها را مخدوش کرده و به صورتی در آورده بود که به درد کسی نمیخورد ما هم‌نسخه‌ها را مخدوش‌و بی‌مصرف میسازیم، حال نقشه‌ام را شرح می‌دهم.

اکنون که خطوط نامرئی نسخه‌ها را آشکار ساخته و نسخه‌های صحیحی در دست داریم از روی هر کدام یک سواد برای خود تهیه میکنیم بعد خطوط نامرئی را که آشکار ساخته‌ایم با یک ماده شیمیائی که تهیه‌اش آسان است از بین میبریم و محو میکنیم و به جای آنها تو از خط پدرت تقلید کرده اعداد و کلمات غلط و ناصحیحی با همان نوع مرکب نامرئی مینویسی و نسخه‌ها را به همان شکل روز اول به بانک میبریم و در صندوق میگذاریم.

مسلماً پدرت همین که بی‌پول شد و اثری از تو ندید لبخند تمسخرآمیزی پشت سر تو زده سراغ نسخه‌های کیمیا خواهد رفت تا قبلاً پولی تهیه کند. چون نسخه‌ها مغلوط است ناچار خواهد شد که ماهها مشغول آزمایش شود. تا بیاید و بفهمد که چه کلاهی سرش رفته مدتها طول خواهد کشید و ما هم در این مدت ثروتی از راه کیمیا خواهیم برد که در سایه آن ثروت زور فلک هم به ما نخواهد رسید. قیافه حبیب شکفته شد. از جا برخاست و آمد مقابل صدیقه و گفت: راستی که مغز متفکر و افکار بلندی داری من اگر صد سال هم فکر میکردم عقلم از یافتن چنین راهی قاصر بود.

حال میتوانیم با فکر راحت مشغول اجرای نقشه‌های خود بشویم و من یقین دارم که تا تو با منی هرگز درمانده نخواهم بود. محو کردن جوهر و مرکب با مواد شیمیائی کاری است آسان و ساده. حبیب که خود اطلاعاتی از شیمی داشت از فرهنگ‌های دائرةالمعارف هم کمک گرفته چند رقم تهیه کرد و امتحان نمود و یکی را که حقیقتاً کمترین اثری به جا نگذاشت به کار برد و تمام خطوط را محو کرد بعد با کمک صدیقه اعداد صحیحی با تقلید از خط پدر با مرکب نامرئی نوشت و روز بعد تمام نسخه را مثل روز اول بسته‌بندی کرده خود به تنهائی به بانک برد و در صندوق نهاد.

حبیب کمترین اطلاعی راجع‌به کیمیا و کیمیاگری نداشت و مثل غالب مردم که از دور اسمی شنیده‌اند تصور میکرد که کیمیا عبارت از یک نوع گرد یا مایع و یا سنگی به نام اکسیر است که تهیه آن برای کسی که از اسرار کیمیا خبر داشته باشد

بسیار آسان است و اگر از این اکسیر یک مثقال مثلاً در ده من مس بزنند فوراً آنرا مبدل به طلا میکند. صدیقه که مدتها با پدرش کار کرده و اطلاعات فنی زیادی داشت حبیب را از اشتباه در آورد و گفت که کار به این آسانی هم نیست، بلکه تهیه هر یک از دهها مواد و اجزا که در تحصیل اکسیر لازم میگردد هر کدام هفته‌ها بلکه ماهها وقت لازم دارد. حتی گلی که کیمیاگران برای گرفتن سر شیشه‌ها به کار میبرند و به گل حکمت معروف است باید با تدبیر مخصوصی تهیه کرد، یا مثلاً سرکه‌ای که کیمیاگران استعمال میکنند در مدت چهل روز به دست میآید بدین‌ترتیب که مقدار معینی برنج را باید به طرز مخصوصی در یک مدت طولانی بجوشانند و آب برنج را از پارچه مخصوصی بگذرانند و صاف کنند و بعد در آبگینه ریخته چهل روز در آفتاب بگذارند این سرکه فقط به درد حل کردن طلق میخورد و طلق خود یکی از صدها اجزائی است که برای ساختن اکسیر لازم میباشد.

وقتی صدیقه صورت دهنیات و مایعات و مواد دیگر را در مقابل حبیب نهاد و مدت‌های طولانی را که برای تهیه هر یک از اجزای متعدد کیمیا لازم است گوشزد نمود حبیب که تصور میکرد دو روزه اکسیر اعظم را به دست خواهد آورد به اشتباه خود پی برد و سوت ممتدی زده گفت با این ترتیب که تو میگوئی ما باید لابراتوار مفصلی دایر کنیم و چند ماه شب و روز جان بکنیم.

آنوقت... صدیقه با لحن جدی گفت همین است که گفتم کیمیا وقت و حوصله و دقت میخواهد و بس صدیقه صورت دیگری مشتمل بر اساس دواجات و اجزاء لازمه تسلیم حبیب کرد که وقتی جوان فرنگ دیده اسامی عجیب و غریب آنرا خواند نتوانست از خنده خودداری کند یکی‌یکی اسامی را میخواند و میپرسید اسفیذاج چیست؟ مرقشیشا کدام است مغنیسا چگونه باشد؟ عصاره حی‌العالم خوراکی است یا پوشاکی!

صدیقه که از دوران پدر با این اجزا آشنا بود و خواص هر کدام را از حفظ میدانست جواب میداد مرقشیشا سنگی است معدنی که سه نوع باشد طلائی و نقره‌ای و مسی و هر کدام مصرف معینی دارد مغنیسا هم سنگی است دارای خواص مرقشیت که در طب و کوزه‌گری و کیمیا مصرف معینی دارد عصاره حی‌العالم در تعقید به کار آید.

ـ اینها را از کجا باید خرید و تهیه کرد؟

ـ از عطاریهای بازار و مخصوصاً سبـزه میدان. باید گفت که امروزه در تهران و سایر شهرهای ایران گروه زیادی از هر طبقه که تصور کنید مشغول مشاقی یا کیمیاگری میباشند کیمیاگران تهران در محل با هم آشنا میشوند یکی بر در دکان همین عطارها و دیگر پای کوره شیشه‌گرها که طبق دستور کیمیاگران شیشه‌های مختلف‌الشکلی می‌سازند کیمیاگران وقتی به هم میرسند سعی میکنند با احتیاط تمام از همدیگر زیرپاکشی کنند تا بفهمند که طرف در کدام مرحله میباشد آیا موفقیتی به دست آورده یا نه.

صدیقه در خانه خود کوره‌ها و اجاقهای متعددی زده با حرارت و فعالیت تمام مشغول آزمایش و تهیه مواد لازمه شده بود. برای اینکه اسرارشان فاش نشود کلفت خانه را هم جواب کرده خود به تنهائی تمام کارها را انجام میداد. در مطبخ وسیع خانه اجاقها و کوره‌های متعدد روشن بود. در گوشه و کنار زمین را کنده و شیشه‌های مرموزی در میان پهن تر چال کرده و هر روز پهن را عوض میکردند و در یک اجاق توده‌ای از خاکستر پهن دیده میشد که دود ضعیفی از آن متصاعد میگشت در میان این خاکستر شیشه و ظروف دیگر چال شده بود که محتویات آنها باید روزها بلکه هفته‌ها در میان آتش ملایم «برسند» در گوشه دیگر بساط تقطیر بر پا بود. از ریسمانی که پای دیوار کشیده بودند پارچه‌های مختلفی از لطیف‌ترین حریر گرفته تا کرباس معمولی آویخته بودند که هر یک از اجزا را با پارچه معینی صاف کنند هاون‌های بزرگ و کوچک از برنجی و چینی دیده میشد و گاهی صدیقه ساعتها گردی را در هاون میکوبید و چون خسته میشد از حبیب استمداد میکرد. دو صفحهٔ مقوا هم به دیوار زده و پای هر کدام مدادی آویخته بودند و صدیقه یادداشت‌های لازمه را روی آنها مینوشت صدیقه هرچه میخواست حبیب که راه کار را یاد گرفته بود فوراً فراهم میساخت تنها چیزی که خرید و تهیه آن برای حبیب اشکال فراوان و زحمت زیادی داشت پهن و سرگین تر و خشک بود که اولی برای دفن کردن بعضی شیشه‌ها به کار میرود و دومی در بعضی موارد سوخت منحصر به فرد کیمیاگران محسوب میگردد. البته این دو را میتوانست از طویله‌های نزدیک محل تهیه نماید ولی چون مقدار زیادی لازم داشتند لذا جلب توجه میکرد و حال آنکه نمیخواستند کسی نسبت به کارهای آنان سوءظن ببرد و بدگمان شود اینست که مجبور بود این دو جنس ناتمیز را از جاهای دور خریداری کند و در

گونیها ریخته با درشکه و حمال به خانه برساند.

حبیب از این کار سخت ناراحت و دلخور بود ولی محض خاطر صدیقه شکایت نمیکرد.

گاهی میشد که صدیقه پس از آنکه چندین روز برای تهیه یکی از اجزا با سرگین خشک و تر کار کرده و زحمت کشیده بود وقتی سر شیشه یا دیگ را باز میکرد و میدید که نتیجه مطلوب به دست نیامده فریادی از یأس و نومیدی میکشید و دستور خرید چند گونی دیگر میداد. جوان دلش به حال محبوبه می‌سوخت و سعی میکرد از اینکارها منصرفش سازد پیشنهاد میکرد که نسخه‌ها را در جای امنی مخفی کنند و با میلیونها پولی که حبیب در اختیار دارد مدتی خوش باشند.

و بعد مشغول کیمیاگری بشوند صدیقه قبول نمیکرد و میگفت وصایا و آرزوهای پدرش را باید با پولی که خودش از راه کیمیا به دست میآورد عملی کند.

وقتی حبیب بی‌نتیجه بودن بعضی آزمایش‌ها را گوشزد میکرد و میگفت شاید اصلاً به نتیجه نرسیم صدیقه نکته‌ای را که بارها از پدر شنیده و به خاطر داشت با لحن جدی ادا میکرد و میگفت که «هرمس مصری که استاد استادان بود یازده بار در عمل خطا کرد» حبیب کسل و آزرده میشد و دم نمیزد صدیقه در روزهای اول تمام فعالیت خود را در راه تهیه اکسیر اعظم یا حجرالفلاسفه به کار میبرد.

میخواست مانند پدرش مقداری اکسیر تهیه کند و بعد آن را همراه برداشته هرجا میخواهد برود و هر جا لازم باشد طلا تهیه کند برای این مقصود نسخه‌ای را انتخاب کرده بود که خود آنرا «یک در هزار» میخواند زیرا اکسیری که مطابق آن به دست میآمد این خاصیت را داشت که یک مثقال آن هزار مثقال مس را طلا میکرد بعداً که دید حبیب از کثرت آزمایشات و طول مدت آزرده و کسل میشود مصمم شد که با ساختن مروارید و مشک و عنبر حبیب را دلگرم و مشغول کند چهل روز از آغاز کار میگذشت وهنوز کم‌ترین‌نتیجه‌ای به دست نیامده بود. هر روز که میگذشت امید حبیب به موفقیت کمتر میشد. در این مدت آنچه بیشتر حبیب را آزار داده بود بوهای زننده و متعفنی بود که شب و روز از مطبخ برمیخاست روز چهل و پنجم بود که وقتی حبیب با اکراه و استهزاء وارد خانه شد با نهایت تعجب اطاق‌ها و صحن خانه حتی آشپزخانه را سخت خوشبو و معطر یافت. وقتی علت را از صدیقه پرسید صدیقه که از غرور و شادی

میدرخشید دو قوطی حلبی در مقابلش نهاد و گفت:

محتویات اینها یکی مشک و دیگری عنبر است که از راه کیمیا به دست آورده‌ام حال باید آنها را ببری و بفروش برسانی اینها در تهران خریداران معینی دارد که خود خبره‌اند و قیمت میگذارند حبیب در اول موضوع را شوخی پنداشت ولی وقتی اصرار جدی صدیقه را دید ناچار اطاعت کرد و به ملاقات بازرگانی که صدیقه معرفی کرده بود رفت مرد بازرگان هر دو قوطی را باز کرد و امتحان نمود و وقتی قیمت را تعیین کرد حبیب مات و مبهوت ماند. هرگز تصور نمیکرد که بهای آنها مبلغی بدین هنگفتی باشد.

حبیب کمترین شرکتی در آزمایشات و کارهای فنی کیمیاگری نداشت و علاقه هم نشان نمیداد. منتظر بود که صدیقه خودش در صورت تمایل وی را نزدیک بخواند و به اسرار کیمیا واقف سازد والا هرگونه کنجکاوی و دخالت در کار را یک نوع سرقت و دزدی میشمرد. پس از اینکه مشک و عنبر را به قیمت گزافی فروخت امیدواریش به موفقیت صدیقه بیشتر گشت و این امیدواری وقتی محکم و قطعی شد که صدیقه چند روز بعد دو مرغ از حبیب خواست مرغها را آوردند صدیقه به طرزی که سابقاً شرح داده‌ایم حبه‌هائی در گلوی مرغها فرو برد و بعد با خنده و تفریح حبیب را مجبور به مرغ دوانی کرد و چون مرغها وامانده شدند حبیب از روی اجبار و اکراه سر آنها را با دست خود برید و به دستور صدیقه چینه‌دان مرغها را در آورد و شکافت و در میان هر یک در شاهواری یافت و مرواریدهائی دید که چون به نظر جواهرفروشان رسانید از قیمتی که پیشنهاد کردند غرق حیرت گردید از آن پس صدیقه تمام فعالیت خود را وقف ساختن اکسیر کرد هر روز ده‌ها بلکه صدها عمل شیمیائی انجام میداد و هر روز یکی دو بار حبیب را برای خرید بعضی دواجات به بازار میفرستاد. صدیقه سه بار با نهایت شادی و غرور اعلام کرد که ساختن اکسیر به پایان رسید و کار تمام شد ولی هر سه بار که اکسیر را آزمایش کرد نتیجه مطلوب به‌دست نیامد در این موارد صدیقه به حدی غمگین و مأیوس میشد که از فرط غیظ و غصه ساعتی اشک میریخت. تأثر حبیب از دیدن حال یأس صدیقه کمتر از خود وی نبود جوان عاشق حاضر بود که اگر به قیمت جان هم تمام شود کمکی به همسرش بکند حقیقتاً هم اگر صدیقه میگفت که برای تکمیل اکسیر قلب جوانی لازم است حبیب بی‌تامل سینه خود را میشکافت و قلب

سوزان خود را تقدیم مینمود. در حینی که صدیقه برای سومین بار مشغول ساختن اکسیر بود برای حبیب فرصتی پیش آمد که گمان کرد زودتر از صدیقه اکسیر را به دست خواهد آورد خلاصه قضیه به قراری است که ذکر میشود:

گفتیم که آشنائی و ملاقات کیمیا گران با یکدیگر بر در دکان عطارهائی صورت میگیرد که فروشندهٔ اجناس کیمیا میباشند در این مدت حبیب با چند نفر از کیمیا گران آشنائی به هم رسانیده و صحبت‌هائی کرده بود.

رسم غالب کیمیا گران بر این است که از کارها و اسرار خود چیزی به دیگران بروز نمیدهند ولی در عین حال سعی میکنند که به اسرار حریف پی ببرند و بفهمند که در این راه به چه موفقیت‌هائی نائل آمده است. برای این مقصود گاهی همدیگر را محرمانه تعقیب میکنند. حبیب متوجه نبود که از چندی به این طرف پیرمرد کیمیا گری قدم به قدم وی را تعقیب میکند این پیرمرد ظاهرالصلاح که سر و وضع حسابی و مخصوصاً خراجی بی‌پروای حبیب را میدید یقین کرده بود که حبیب ثروت سرشاری دارد و این ثروت را یا از راه ارثیه به دست آورده که اکنون آنرا در راه مشاقی خرج میکند یا شاید حقیقتاً به موفقیت‌هائی در کیمیا گری نائل آمده است.

وقتی پیرمرد حبیب را با دانه‌های مروارید در مغازه جواهرفروشی دید یقین نمود که این جوان به موفقیت کامل نائل آمده است همان روز پیرمرد کیمیا گر در دکان عطاری به حبیب رسید و با ایما و اشاره مرموز و اسرارآمیز حبیب را به گوشه‌ای کشید، چندی صغری و کبری چید و بعد گفت عاقلترین «مشاقان» آنهائی هستند که نتایج حاصله و موفقیت‌های خود را با هم مبادله میکنند بدین وسیله زودتر از دیگران به مقصود میرسند. سپس از حبیب پرسید که در چه رشته از مشاقی کار میکند و در این راه تا به کجا رسیده است؟ حبیب جواب داد که خودش شخصاً مشاقی نمی‌کند و آنچه میخرد به دستور عموی خود میخرد و خودش دخالتی در کار ندارد و از موفقیت‌های عموجان هم بی‌اطلاع است پیرمرد مانند اشخاص نگران و هراسان نظری به اطراف انداخت و بعد از جیب خود قطعه طلائی به ضخامت و درازی دو بند انگشت در آورده به دست حبیب داد و گفت در این رشته کامیاب شده‌ام حاضرم در حضور خود شما و اگر عموجان هم مایل باشد در حضور ایشان هنر طلاسازی خود را نشان بدهم تا اگر مایل شدید با هم معامله کنیم و در موضوع مبادله کنار بیائیم برقی از امید در دل حبیب درخشید شاید

پیرمرد راست میگوید. بلکه صدیقه موفق نشد.

آیا بهتر نیست اسرار جواهرسازی را بدهیم و طلاسازی را که مهمتر است بگیریم؟

کیمیاگری صدیقه برای حبیب اسباب زحمت و ناراحتی و دلخوری شده بود. تمام وقت صدیقه صرف کیمیاگری میشد و دیگر مجالی برای زندگی عادی باقی نمی‌ماند.

حبیب یک ساعت صحبت و خنده با صدیقه را با ثروتهای عالم برابر نمیکرد و حال به خاطر همین کیمیاگری از عشق و محبت صدیقه محروم شده بود. پیشنهاد پیر کیمیاگر ممکن بود هم صدیقه و هم حبیب را از این همه تلاش و زحمت آسوده سازد.

ساعتی بعد حبیب در خانه محقر پیرمرد پای کوره و بوته زرگری نشسته بود. پیرمرد کوره را آتش کرد و حبیب را وادار به دمیدن نمود بعد بوته خالی را به حبیب نشان داد و مقداری براده مس در آن ریخت و با شدت تمام بنای دمیدن گذاشت. ساعتی بعد که به حساب پیرمرد مس ذوب شد پیرمرد قوطی نقره ظریفی از جیب بیرون آورد که در آن از سنگ یک پارچه معروف به‌دلربا بود درب قوطی را باز کرد و محتوی آنرا که گرد نخودی رنگ زبری بود به حبیب نشان داد و گفت که با این مقدار اکسیر میتوانم خروارها طلا بسازم بعد به اندازه یکدانه خشخاش از آن گرد در بوته ریخت.

پیرمرد دم به دم به ساعت نظر مینمود تا اینکه اعلام کرد که کار تمام است. وقتی بوته سرد شد حبیب با نهایت حیرت قطعه فلزی تیره‌ای درون آن یافت که چون پیرمرد چند بار آنرا به لباس خود کشید طلای شفاف و درخشانی گردید.

پیرمرد لبخند فاتحانه زده طلا را به حبیب داد و گفت این را ببرید محک بزنید و به عموی خود بدهید و اگر حاضر به مبادله شد مرا مطلع سازید.

حبیب با خوشحالی تمام به خانه شتافت صدیقه را دید مانند هر روز مشغول و متفکر دید و وقتی از جریان و نتیجه کار پرسید صدیقه با لحن غم‌انگیز جواب داد که هنوز معلوم نیست.

حبیب صدیقه را در آغوش کشیده گفت غصه مخور که خدا با ماست و من امروز ترا آسوده خواهم ساخت.

بعد قطعه طلا را به صدیقه نشان داده تفصیل ملاقات و طلاسازی پیرمرد را

تعریف کرد رخسار حبیب از غرور و شادی میدرخشید در خاتمه نگاهی از روی دلسوزی و غمخواری به روی صدیقه نمود گفت نزدیک به دو ماه است که شب و روزکار میکنی و خورد و خواب را بر خود حرام ساخته‌ای نزدیک است جان خود را بر سر اینکار بگذاری آیا بهتر نیست که با این پیرمرد معامله بکنیم.

صدیقه لختی با دقت حبیب را نگریست و بعد چنان شلیکی از خنده راه انداخت که حبیب مدتها بود صدیقه را بدان سان خندان ندیده بود صدیقه با همان خنده گفت:

حقش بود که تو با این عقل و شعور خرگوش میشدی! چقدر صاف و ساده هستی! امثال این پیرمرد را سابقاً در اروپا طلا پوش میکردند و سرا پایش را به طلا میگرفتند و از دروازه شهر به دار میآویختند.

این پیرمرد یکی از حقه‌بازیهای معروف کیمیا گران را به تو نمایش داده اینها کیمیا گر نیستند و بلکه حقه‌باز میباشند و با این حقه‌ها مردم ساده‌لوح را فریب میدهند و بیچاره میکنند.

بوته‌ای که پیرمرد به کار برده دارای یک حفره دیگر بوده که قبلاً مقداری طلای خالص در آن پنهان ساخته و بعد آن طلا با مس ذوب شده است. یکی دیگر از حقه‌بازی کیمیا گران که مخصوصاً در اروپا رواج داشت این بود که در مقابل چشم‌های تیزبین نظاره کنندگان براده مس یا فلز دیگری را در بوته میریختند و آنرا با چوبی هم میزدند اینها قبلاً چوب را مجوف میساختند و یک لوله طلا در جوف آن پنهان میکردند و سر لوله را با موم میگرفتند. در حین هم زدن موم آب میشد و طلای جوف چوب درون بوته میافتاد و با براده فلز ذوب و مخلوط میشد.

تماشاچی بی‌خبر هم با چشم خود میدید که براده مس مبدل به طلا گردید ضمناً کیمیا گر حقه‌باز در حین عمل مقداری گرد یا مایعی به نام «اکسیر اعظم» در بوته میریخت تا بیننده یقین کند که آن اکسیر مس را طلا نموده است حقه دیگر اینکه در بوته را با یک قطعه ذغال میگرفتند تا به قول خودشان حرارت آن خارج نشود. قبلاً جوف ذغال را خالی میکردند و طلا در آن پنهان مینمودند و با موم میگرفتند و روی موم را با خاک و ذغال سیاه می‌کردند. موم ذغال آب میشد و طلا در بوته میافتاد.

کیمیا گران فرنگ با این حقه‌بازیها به دربارهای سلاطین راه میافتند مدتی

میخوردند و میخوابیدند و معزز و محترم بودند ولی وقتی از ساختن مقدار مهم طلا عاجز می‌ماندند و فریبکاری و تقلب آنان آشکار میشد محکوم به دار میگشتند.

یکی از معروفترین شیادان که خود را کیمیاگر جا زده و شهرت زیادی به هم رسانید دهقان‌زاده‌ای بود از اهل ناپل که نام خود را «کنت روجی برو» گذاشته و با این حقه‌بازیها چنان دل از رودلف دوم پادشاه پروس (آلمان) ربوده بود که در دربار باویر لقب و عنوان فلد مارشال یافت و سرتیپ توپخانه قشون پروس گردید.

وی به پادشاه نامبرده وعده داده بود که در اندک مدتی مقدار شصت ملیون تالر طلا از راه کیمیا تهیه کند و تحویلش بدهد. وقتی تقلبش آشکار شد به حکم پادشاه سراپایش را طلا گرفتند و برای عبرت دیگران در سال ۱۷۰۹ مقابل دروازه برلن به دارش زدند.

حبیب چون این سرگذشت را شنید آه سردی از سوز دل کشید و گفت میترسم آزمایشات تو طول بکشد و ما یک مرتبه خود را در چنگال پدرم ببینیم شاید وی هم اکنون در تهران است و ما را جستجو میکند صدیقه با لحن اطمینان‌بخشی گفت که همین دو سه روزه نتیجه خواهد گرفت.

حبیب به دستور صدیقه قطعه طلای پیرمرد را برد و تسلیم کرد و گفت که متأسفانه عمویش چیز قابلی ندارد که با چنین گنجینه سرشاری مبادله کند پیرمرد «از نظر محبتی که نسبت به حبیب در دل خود احساس میکرد» حاضر شد که اسرار ساختن «اکسیر اعظم» را در مقابل مبلغ ناچیزی به حبیب بدهد ولی حبیب مؤدبانه معذرت خواست.

چندی بعد حبیب از دیگران شنید که پیرمرد مزبور در جوانی یکی از سران ایلات بزرگ بود و روزی با کیمیاگری مصادف شده و همان حقه را که خودش به حبیب نمایش داد از کیمیاگر ناشناس دیده و فریفته مشاقی شده و ثروت بی‌حد خود را روی اینکار گذاشته و عاقبت کارش به جائی رسیده که جز حقه‌بازی فوق‌الذکر چیزی نیاموخته و حال با همان حقه که سالها پیش خودش فریب خورده بود دیگران را به دام میاندازد و فریب میدهد. یک هفته بعد صدیقه پس از آنکه چهار بار اکسیر را ساخته و نتیجه ندیده بود بالاخره در مرتبه پنجم موفق به ساختن آن گردید و آزمایشی که در حضور حبیب نمود نتیجه درخشانی داد. آنوقت بود که هر دو فریادی از شادی کشیدند

و به رقص درآمدند.

صدیقه در حینی که ظرف محتوی اکسیر را به حبیب نشان میداد گفت اینکه به دست دارم با خروارها طلا برابر است. در تمام مدتی که مشغول آزمایشات بودم فکر شعبان آنی مرا آسوده نمیگذاشت آن روزها ترسم از این بود که مبادا مثل اجل معلق برسد و باز نسخه‌ها را از چنگ من در آورد حال میترسم که برسد و این شیشه اکسیر را که شیشه عمر من است برباید. اگر میتوانستم سینه خود را میشکافتم و شیشه را درون سینه پنهان میکردم حبیب گفت حال که از شعبان اینقدر میترسی و کاری هم در تهران نداریم باید هرچه زودتر از این شهر فرار کنیم.

صدیقه با این فکر موافق بود ولی اصرار داشت که قبل از عزیمت قسمتی از آرزوهای پدرش را در کمک به مستمندان و دستگیری از بیچارگان عملی کند، با اولین پولی که از راه فروش طلای ساخت خود به دست آورد شروع به نکوکاری کرده به خانواده‌هائی که از عهد پدر میشناخت و میدانست فقیر و محتاجند مخفیانه پولهائی فرستاد. چون نه خودش و نه حبیب نمیتوانستند زیاد از خانه خارج بشوند و با مردم هم تماس نداشت لذا از اصغر و خواهرش کمک خواستند و به عنوان اینکه مرد ثروتمندی از اقوام حبیب فوت کرده و مبالغ هنگفتی وقف خیرات نموده خواهش کردند که هرجا بیمار ندار و فقیر و دختر بی‌جهیز و کاسب بی‌سرمایه و خلاصه مستحق سراغ دارند معرفی کنند و در این کار خیر و ثواب شرکت نمایند.

صدیقه آرزو میکرد که ای کاش تمام مستمندان و محتاجان را میشناخت و درد همه را دو. میکرد صورتی از طبیب‌ها و دواسازهای امین و متدین تهیه کرد و مخفیانه پولهائی برای آنان فرستاد و تمنا نمود که فقرا را مجاناً معالجه کنند و دارو بدهند.

از عجائب طبیعت آدمی یکی فراموشکاری و دیگری عادت است با اینکه صدیقه و حبیب از شعبان بیمناک و هراسان بودند و برای هر دو مسلم بود که شعبان در جستجوی آنان است معهذا چنان گرم نکوکاری بودند که رفته‌رفته به این خطر مهیب عادت کردند و گوئی آنرا فراموش نمودند غافل از اینکه خطر شعبان روز به روز نزدیکتر میشود و مانند شمشیر داموکلوس از بالای سرشان به یک موئی آویزان است و دیر یا زود تیغه بران آن بر سر هر دو فرود خواهد آمد.

در آن سال روزی نمیگذشت که خبری از اینگونه که ذکر میشود در جرائد

منتشر نگردد، بانوی نیکوکاری که مایل به معرفی نبود یکصد دست لباس برای اطفال بی‌بضاعت مدارس فرستاده یا شخص نیکوکاری که مایل نیست شناخته شود مبلغ... به بیمارستان اهدا نمود که بیست تختخواب برای معالجه فقرا دائر گردد.

صدیقه و حبیب هر روز راه تازه‌ای برای کمک به بیچارگان پیدا میکردند یک روز صدیقه در حین عبور از خیابان شنید که مردی گریبان دیگری را گرفته و طلب خود را میخواهد و شخص بدهکار قسم میخورد که ندارد و با عجز و التماس مهلت میخواهد صدیقه بی‌اختیار به یاد روزهائی افتاد که پدرش مقروض بود و استطاعت ادای دین نداشت و خون دل میخورد سید مرحوم میگفت که اگر قدرت داشت قروض تمام بدهکاران درمانده را ادا میکرد از فکر صدیقه گذشت که شمه‌ای از این آرزوی پدر را عملی کند موضوع را با حبیب در میان نهاد که اینگونه بدهکاران را از کجا بشناسند صدیقه خود راهی در نظر گرفته و گفت بدهکاران درمانده را غالباً در اداره اجرای ثبت اسناد توقیف میکنند به توسط اصغر و کسانش صورتی از اداره اجرا به دست آوردند معلوم شد که بعضی از توقیف‌شدگان به علت نادرستی گرفتار میباشند ولی بیست و چهار نفر در توقیف‌گاه ثبت به علت قرضداری و درماندگی توقیف هستند در ضمن گفته شد که در میان آنها دو نفر مرد و دو نفر زن جوان وجود دارند که هر چهار اشخاص محترم و متشخصی به نظر میرسند که «از بالا پائین آمده‌اند» صدیقه تمام قروض آن بیست و چهار نفر را پرداخت اصغر که پول را برده بود آمد و گفت که همه آزاد شدگان دعا کردند و از حبس بیرون آمدند ولی آن چهار نفر گفتند که حتماً باید نجات‌دهنده خود را ببینند و حضوراً تشکر کنند والا از زندان بیرون نخواهند رفت صدیقه در محظور عجیبی گیر کرد.

از یک طرف نمیخواست خود را به مردم نشان بدهد از طرف دیگر راضی نبود که آن چهار شخص محترم یک دقیقه بیشتر در زندان بمانند. دو بار اصغر را فرستاد که بلکه آنها را راضی به خروج کند و وعده داد که بعداً خدمت برسد ولی قبول نکردند.

بالاخره ناچار راضی شد و وعده داد که یک ساعت از شب گذشته در توقیف‌گاه حضور به هم رساند. صدیقه خود نمی‌دانست که چرا دلش شور میزند و مضطرب است.

صدیقه تور سیاهی به صورت خود کشید و به اتفاق حبیب با دل شوره و تشویش

وارد اطاقی شد که آن چهار نفر منتظر بودند.

به محض اینکه قدم به درون اطاق نهاد و چشمش به آن دو مرد و دو زن افتاد بی‌اختیار ناله‌ای کرد و دل در سینه‌اش لختی از حرکت باز ماند و به شدت بنای طپیدن گذاشت و زانوانش لرزید و به حبیب که در کنارش ایستاده بود تکیه داد. ولی حبیب خود مانند بید میلرزید و صدای ضربان قلبش شنیده میشد آن چهار نفر عبارت بودند از شعبان طالقانی و احمد آقا نامزد سابق صدیقه، آسیه خانم زن شعبان و محبوبه نامزد بیچاره و فریب خورده حبیب!

این ملاقات برای همگی بس غیر مترقبه بود و طبیعی است که یک چنین برخورد ناگهانی چگونه هر شش نفر را به سختی تکان‌داد و دستخوش احساسات پرهیجانی نمود.

هر کدام در یک طرفةالعین هزاران فکر و خیال پیش خود کردند یکی شاد و خندان و دیگری مضطرب و پریشان گردید شعبان علاقه بی‌حدی به یگانه فرزند خود داشت از روزی که حبیب بی‌خبر و ناگهانی ناپدید شده بود شعبان که اطلاعی از افکار و نقشه‌های حبیب نداشت گمان میکرد که بلائی به سر فرزندش آمده که خبری نفرستاده و اثری از خود نگذاشته بدین جهت برای فرزند سخت نگران و پریشان بود.

وقتی چشمش به حبیب افتاد از چند جهت شادمان و خوشحال گردید اول اینکه فرزند گم‌گشته را یافته و دوم تصور کرد که حبیب خود در جستجوی پدر بوده و از گرفتاری وی آگاه گشته و اکنون به کمک و خدمت شتافته است دهان باز کرد که نعره‌ای از شادی بزند و فرزند نویافته را در آغوش کشد ولی فوراً متوجه حضور آسیه و محبوبه شد و به خاطر آورد که در روزهای معاشقه حبیب با محبوبه خودش حبیب را جوان شیاد و فریبکاری معرفی کرده بود صدا در گلویش خفه شده دستهایش را که میخواست باز کند و فرزند را در آغوش کشد سست گردید.

از عجائب خلقت آدمی است که در یک چشم به هم زدن هزاران فکر و خیال از مخیله‌اش خطور میکند شعبان همین که زنی را در کنار حبیب دید بی‌اختیار به یاد عیاشی‌های خود افتاد لبخند نهفته‌ای زد که پسرش هم به پدر رفته و بیکار ننشسته و خواست که سلیقه حبیب را تماشا کند نظری به روی زن انداخت و فوراً صدیقه را شناخت.

مسرتی که از دیدار فرزند به هم رسانده بود جای خود را به حیرت و وحشت و کینه و نفرت داد. مگر این دختره... نمرده بود؟ من با چشم خود دیدم که جنازه را در نعش‌کش گذاشتند.

هنوز صدای لااله‌الاالله که مردم میگفتند در گوشم صدا میکند! ممکن نیست مرده زنده نمیشود!

شعبان بار دگر نظری از روی دقت به صدیقه نمود. خودش است! زنده شده! پسرم را به دام کشیده تا از من انتقام بگیرد. حبیب را بر ضد من برانگیخته. شاید مرا قاتل معرفی کرده!

... اندام شعبان از وحشت و حیرت به لرزه در آمد. قلبش به شدت طپیدن گرفت. رنگ رخسارش دگرگون شد. حس کرد که گلویش خشک شده و زانویش میلرزد حال صدیقه بدتر از شعبان بود به محض اینکه چشمش به شعبان افتاد تو گوئی عزرائیل را دیده است تشویش و هیجان توام با ترس و کینه چنان بر وجودش مستولی گشت که نزدیک بود روح از بدنش پرواز نماید. دیدی که با دست خود چه خاکی به سرم ریختم خود به دیدار مردی آمدم که از سایه‌اش وحشت داشتم و گریزان بودم.

صدیقه اعتقاد زیادی به تقدیر داشت و معتقد بود که آنچه مقدر است به وقوع خواهد پیوست با داشتن چنین اعتقاد و با دل و جرئتی که در نهادش بود از رؤیت شعبان به خود لرزید و در دل گفت ایوای که روزگارم سیاه شد و روز نابودی من فرا رسیده دیگر از دست این مرد خلاصی نخواهم داشت. با پای خود به استقبال مرگ و نابودی آمدم. ولی چرا شعبان ساکت است و سخنی نمیگوید و حرکتی نمیکند. مسلماً از زنده شدن مرده بهتش زده. عن‌قریب از حال بهت بیرون آمده و حمله خواهد کرد. آیا این صحنه پر وحشت و حیرت چگونه پایان خواهد یافت. خدایا خودت ما را نجات بده!

صدیقه جرئت نداشت مدت مدیدی چشم به روی شعبان بدوزد. نگاه از روی وی برگرفت و به روی مرد دیگر انداخت و بلافاصله احمد آقا نامزد سابق خود را شناخت که با چشمهای شکرگذار و مغرورانه به وی مینگرد.

سابقاً گفته‌ایم که احمد آقا فرزند بازرگان معروف و متمول به ملاحظاتی صدیقه را نامزد کرده بود در روزهائی که حبیب از عشق صدیقه بی‌تابی میکرد مادرش پول بالنسبه هنگفتی به احمد داد تا وی قرار ازدواج را با صدیقه فسخ کرد چندی بعد احمد

زیر فشار حسادت بی‌طاقت شد پولها را پس داد و سراغ صدیقه رفت ولی دیگر دیر شده بود. صدیقه که از معامله احمد مطلع گردیده بود با خفت و خواری وی را از خود راند.

احمد پس از تحقیق حبیب را شناخت و در صدد انتقام از وی بر آمد و روزهائی که حبیب پدرش را تعقیب میکرد و برای همین مقصد به دیدن محبوبه می‌رفت. احمد به تصور اینکه حبیب صدیقه را رها کرده و عاشق محبوبه شده مصمم شد خواستگار محبوبه بشود تا بلکه پول بیشتری از حبیب در آورد ولی چون از موضوع حبیب بی‌اطلاع بود فریب خورد و به اصطلاح معروف کلاه سرش رفت و محبوبه را به ریشش بستند و معلوم شد تمام حسابهایش غلط بوده!

احمد و محبوبه زن و شوهر شدند در حالیکه احمد غالباً به صدیقه فکر میکرد و محبوبه هم به یاد حبیب بود احمد آقا وقتی صدیقه و حبیب را در کنار هم دید آتش حسادت دیرین و کینه و بلائی که به سرش آمده بود در سینه‌اش زبانه کشید در دل خود شعبان را لعنت کرد که محض خاطر وی به حبس افتاده بود خواست از احسان صدیقه و حبیب صرف‌نظر کند و بگوید که ماندن در زندان را به منت چنین اشخاصی ترجیح میدهد ولی ناگهان فکری به خاطرش رسید که مایه مسرت و غرورش گردید.

احمد بارها در حضور محبوبه و آسیه خانم اسم صدیقه را برده و از وی به نیکی یاد کرده بود. وقتی خبر مرگ صدیقه را از آسیه خانم شنید سخت مکدر و ملول شد. در آن لحظه که صدیقه را دید و نجات دهنده خود را شناخت یقین کرد که صدیقه در این مدت همیشه به فکر وی بوده و قطعاً میخواسته با احمد آشتی کند و شعبان و آسیه موضوع را فهمیده و به دروغ خبر مرگ وی را داده‌اند. حال معلوم میشود که صدیقه هم ارثیه‌ای را که بارها از آن سخن میگفت به چنگ آورده و هم با جوان متمولی مثل حبیب باز به روی هم ریخته ولی مسلماً در تمام این مدت با عشق احمد زنده بوده و اینک برای اثبات عشق خود به احمد قروض وی را پرداخته است.

احمد به عشق و ثروت صدیقه امیدوار شد و در عالم‌خیال خود را یوسف‌کنعان و صدیقه‌را زلیخای زمان‌میپنداشته و همانجا شروع به طرح‌نقشه‌های دور و درازی نمود.

حبیب با همه نفرتی که از اعمال زشت و خیانتکارانه پدر داشت معهذا هنوز محبت و علاقه فرزندی را بالتمام از دست نداده بود و از آن گذشته خود را در پیشگاه پدر گناهکار میدانست.

پیش نفس خود معترف بود که اگر شعبان به همه بد کرده در حق وی جز خیرخواهی و علاقمندی نظری نداشته و این حبیب است که پدر را در خاک غربت رها کرده و پولهایش را برداشته و فرار نموده و بعد هم اسرارش را ربوده و به دیگری یعنی صدیقه داده است.

از حیث ربودن اسرار کیمیا و تسلیم آنها به صدیقه دغدغه نداشت وجدانش راحت بود زیرا یقین داشت که به حکم وجدان و وظیفه رفتار کرده و حق را به حقدار داده است.

ولی آیا رها کردن پدر در دیار غربت و بدتر از آن ربودن تمام پولهایش هم به حکم وجدان بوده؟

حبیب از این حیث ناراحت بود و لذا همین که چشمش به پدر افتاد در دل خود احساس خجالت و شرمساری نمود. قلبش از خجلت و انفعال فشرده شد و این فشردگی وقتی مضاعف گردید و به حد اعلا رسید که نگاهش با نگاه پر مهر و سپاسگذار محبوبه مصادف شد.

میگویند عشقی که آتش آن هرگز خاموش نمیشود عشق اول است که اگر هم به مرور زمان زایل شود خاطره شیرین آن در دل باقی میماند. محبوبه آن دختر ساده پاکدل برای اولین بار طعم شیرین محبت‌را روزی‌چشید که با حبیب آشنا شد.

آشنایی حبیب با محبوبه یکی دو روز بیشتر نبود. سابقاً نوشته‌ایم که حبیب در روزهائی که پدرش را تعقیب میکرد با محبوبه آشنا شد و گرم گرفت تا بلکه اسرار پدر را از وی به دست آورد.

شعبان پسر خود را دید وی را شیاد و حقه‌باز معرفی کرد و محبوبه را از ملاقات با او منع نمود. محبوبه به عللی که شرح داده‌ایم ناگزیر از ازدواج بود. از لابدی و ناچاری به عقد احمد آقا در آمد. نسبت به شوهر باوفا بود ولی هرچه میکرد نمیتوانست محبت حبیب را از دل بیرون کند محبوبه یقین داشت که اگر شعبان و مادرش مانع نشده بودند حبیب او را میگرفت.

وقتی در اطاق اجرای ثبت چشمش به حبیب افتاد یقین کرد که حبیب هم درتمام این مدت به خیال وی بوده و حال آمده است که عشق‌بی‌آلایش خود را به محبوبه ثابت نماید.

اگر قید زناشوئی در میان نبود محبوبه مسلماً دست به گردن حبیب می‌انداخت و از وفاداری وی تشکر مینمود.

به طوری که خوانندگان گرامی ملاحظه میکنند صدیقه و حبیب فقط محض رضای خدا و برای شادی روح سید مرحوم در صدد انجام کار ثوابی برآمدند و بدون اینکه از هویت بدهکاران زندانی اطلاع داشته باشند قروض آنان را پرداختند ولی آن چهار نفر هر کدام برای این عمل محملی قائل شدند و هریک آنرا به نوعی تعبیر نمود.

بهت و وحشتی که از دیدار شعبان به صدیقه دست داده بود لحظه‌ای بیش طول نکشید. فشاری به بازوی حبیب داده با اشاره چشم حالی کرد که باید هرچه زودتر از آن ورطه بیرون بروند هر دو برای خداحافظی سر فرود آوردند.

در این حین شعبان رو به حبیب کرده گفت: چون باعث گرفتاری اینها من بودم لذا از طرف همگی از شما و خانم تشکر میکنم حال بفرمائید کجا باید شما را زیارت کرد؟...

حبیب متوجه شد که پدرش نمیخواهد در حضور دیگران وی را فرزند خود معرفی کند با لکنت و تمجمج جواب داد وظیفه ما بود خودم خدمت میرسم شعبان تبسمی کرد و دیگر چیزی نگفت عازم خروج شدند احمد آقا خود را به صدیقه رسانیده گفت: تا عمر دارم این مرحمت شما را در حق خودم فراموش نمیکنم.

بیشتر از این جهت خوشحال میباشم که چیزهائی راجع‌به شما دور از جان زبانم لال راجع‌به فوت شما شنیده بودم که الحمدالله دروغ در آمد.

احمد در این حین نگاه غضب‌آلودی به سوی شعبان و آسیه انداخت و باز رو به صدیقه نموده با همان لبخند مغرورانه و از خودراضی گفت: آدرس خود را بفرمائید تا شرفیاب شوم و حضوراً هم تشکر کنم.

بعد آهی کشید و اضافه نمود عجب دنیائی است راست گفته‌اند کوه به کوه نمیرسد آدم به آدم میرسد و نگاهی هم از روی حسادت و انتقامجوئی به طرف حبیب انداخت.

صدیقه که معنی نگاههای احمد را میفهمید نفرت شدیدی در دل خود نسبت به وی احساس نمود از ناچاری تبسم خفیفی کرد و حرفی نزد.

محبوبه که در تمام این مدت چشم از حبیب برنمیداشت دهان باز کرد تا او هم

حرفی بزند و تشکر کند ولی از فرط هیجان و اضطراب نتوانست تکلم کند. نفس عمیقی کشید و به لبخندی اکتفا کرد.

همگی عازم خروج شدند. زن‌ها را محض احترام جلو انداختند. شعبان فرصتی یافته آهسته در گوش حبیب گفت: پس در این مدت کجا بودی؟ چرا مرا بی‌پول گذاشتی فردا ظهر بیا منزل مادرت و هر قدر میتوانی پول برای من بیاور خبرهای خوش آورده‌ام!

از اداره خارج شدند اتومبیل حبیب بیرون منتظر بود. حبیب شتابزده خود را به شوفرش رسانید گفت اینها را ببر برسان اگر آدرس ما را پرسیدند درست نگو و نشانی عوضی بده.

حبیب آن چهار نفر را در اتومبیل نشاند و گفت ما خود قدم‌زنان میرویم در خیابان هم کاری داریم کوچه‌ای که اداره اجرای ثبت در آن واقع شده شبها خلوت و عبور و مروری در آن دیده نمیشود همین که اتومبیل سر پیچ خیابان از نظر ناپدید شد صدیقه در پیاده‌رو پای دیوار بر زمین نشست و با لحنی که ضعف و ناتوانی از آن نمایان بود گفت:

دیگر طاقت ندارم قادر به حرکت نیستم دارم میمیرم.

حبیب نشست و به ناله گفت: من از تو بدترم!

تا چند دقیقه هیچکدام قادر به تکلم نبودند. دل در سینه‌هایشان مانند شمع آب میشد و فرو میریخت. هر دو متوحش و هراسان و نسبت به آتیه نگران بودند و در زیر فشار افکار موحش و هولناک خورد میشدند. چه خواهد شد و شعبان چه معامله‌ای خواهد کرد؟

این سئوالی بود که هر دو را مشغول کرده بود.

بالاخره حبیب سکوت را شکست و گفت: ما تا حدی بی‌جهت ترسیدیم زیرا از قرار معلوم پدرم هنوز از افکار و نقشه‌های ما آگاه نشده و از جریان نسخه‌های کیمیا اطلاع ندارد. راست است که از دیدن تو حیرت کرد و از اینکه مرا در کنار تو دید متغیر گردید ولی مسلماً پیش خود فکر کرد که یا تو مرا به دام کشیده‌ای یا اینکه خود من از راه هوسبازی دوباره سراغ تو آمده‌ام. در هر حال از حقیقت امر اطلاع ندارد و ما باید فرصت را مغتنم شمرده فرار کنیم.

صدیقه به زحمت از زمین بلند شد و هر دو به راه افتادند. صدیقه گرفتار دلشوره شدیدی بود و ضعف بی‌حدی داشت. از فرط ضعف و دلشوره قادر به تکلم نبود.

وقتی به خانه رسیدند شوفر را در خانه یافتند.

شوفر گفت که آن دو نفر مرد سر پیچ خیابان از ماشین پیاده شدند و ظاهراً باز به طرف اداره اجرا برگشتند. خانمها هم سر چهار راهی پائین آمدند و گفتند که خریدهائی باید بکنند و مرا مرخص کردند.

صدیقه از گزارش شوفر مضطرب شد و به حبیب گفت که مسلماً پدرت و احمد فقط به قصد تعقیب ما پیاده شده‌اند و شکی نیست که رد ما را گرفته و منزل ما را شناخته‌اند.

وحشت و نگرانی شدیدی به هر دو دست داد. شبح مخوف شعبان را در دو قدمی می‌دیدند و از ترس و هراس بر خود می‌پیچیدند. وحشت صدیقه بیشتر بود حق هم داشت زیرا آنوقتی که صدیقه نسخه‌های کیمیا را به دست نداشت و شعبان مطمئن بود که پسرش از صدیقه روگردان شده معهذا به خونش تشنه بود و عاقبت هم دستور قتلش را صادر نمود.

حال وقتی اسرار کیمیا را در دست صدیقه و یگانه فرزندش را خاک پای صدیقه ببیند معلوم است که زنده‌اش نخواهد گذاشت.

صدیقه اصرار داشت که بدون یک دقیقه معطلی نسخه‌های کیمیا و شیشه اکسیر را بردارند و همان شبانه از تهران فرار کنند.

ولی حبیب میگفت که این کار عملی نیست زیرا کارهائی در تهران دارد که باید انجام دهد و مهمتر از آن پولهایش را که در بانک دارد باید به شهر دیگری انتقال دهد و علاوه بر آن ملاقاتی با پدر خود کند تا از خیالات و افکار وی آگاه شود و بنگرد که شعبان تا چه حد از کارها و نقشه‌های حبیب و صدیقه خبر دارد و چه میخواهد بکند.

آن شب خواب به چشم هیچیک راه نداشت حقیقتاً به درد «چه کنیم چه کنیم» گرفتار بودند از «فردا» وحشت داشتند گوئی محکومینی هستند که از حکم اعدام خود آگاه گشته و «فردا» سر دار خواهند رفت. هجوم افکار و خیالات سهمناک هر دو را در منگنه گذاشته و فشار می‌داد. ساعتی ساکت می‌ماندند و غرق افکار پریشان خود میگشتند.

همین که فکری و نقشه‌ای به نظر یکی میرسید و با دیگری در میان مینهاد مباحثه فیمابین در میگرفت و منجربه رد آن نقشه میشد. پس از آنکه حبیب چند نقشه پیشنهاد کرد و صدیقه رد نمود جوان آزرده آهی از سوز دل کشید و گفت: تمام اینها تقصیر تست این نیکوکاری و خیرات را در جاهای دیگری هم می‌توانستیم انجام بدهیم. من همان روز اولی که موفق به ساختن اکسیر شدی گفتم که خوب است فوراً از تهران فرار کنیم ولی تو خطر را از یاد بردی و در تهران ماندی. راست گفته‌اند که به حرف زن نباید رفت.

صدیقه از این تذکر متأثر شد چشم‌هایش پر از اشک گشت و گفت: حق با تو است ولی دیگر شماتت نکن. درد خودم مرا بس است!

حبیب از گفته پشیمان شد برخاست و معذرت خواست و سوگند یاد کرد که تا آخرین نفس همراه صدیقه خواهد بود ساعتها پشت سر هم میگذشت. شعبان در افق نمایان میگشت و آنها با حال آشفته و پریشانی که داشتند نمیتوانستند تصمیمی بگیرند. حبیب در عین اینکه به فکر نجات خود و صدیقه بود در باطن با نفس خود مباحثه داشت که آیا رفتارش در حق پدر، پدری که‌اینهمه‌بهوی علاقمند است، خوب بود! آیا حبیب حق داشت که پدر خود را چنان بیچاره کند که کارش به زندان بکشد؟!

شب از نیمه گذشته بود که قرار گذاشتند فردا از تهران خارج بشوند. صدیقه یک مرتبه به خاطر آورد که کوره‌ها و بساط های گوناگونی که برای کیمیاگری به راه انداخته همه پا بر جا و برقرار میباشد قبل از تخلیه خانه باید تمام آنها را از میان ببرد تا بعداً اگر شعبان به سراغ آن خانه آمد چیزی سر در نیاورد. از جا بلند شد و با جدیت تمام مشغول نابودی آثار کیمیاگری گردید کوره‌ها را خراب کرد چاله‌ها را پر نمود. مواد و دواجاتی که زیاد آمده بود در چاه ریخت و بعضی را آتش زد. ولی ظروف و شیشه‌های مختلف زیادی داشت که نمی‌دانست چه بکند. کار تمام شدنی نبود. آفتاب سر زد صدیقه هنوز تلاش میکرد.

حبیب برای تصفیه کارهای خود از خانه خارج شد. کار زیادی نداشت و همه را میتوانست در ظرف چند ساعت مرتب و تمام کند. تنها موضوعی که خیالش را ناراحت کرده بود و نمیتوانست تصمیمی بگیرد این بود که با پدر چگونه رفتار کند.

آیا به ملاقاتش برود و پولی که خواسته بود بدهد؟ حس میکرد که در مقابل پدر قدرت مقاومت و مخالفت نخواهد داشت.

ممکن است چنان مقهور بشود که بازیچه دست پدر گردد. شکی نبود که پدر به پای استنطاقش خواهد کشید و مخصوصاً راجع‌به صدیقه و مرگ و زنده شدن وی و خصوصیات روابط آنان سئوالاتی خواهد کرد.

ملاقات با پدر را از هر حیث به ضرر خود می‌دید ولی یک قوه مرموزی وی را به سوی خانه پدری میکشید. در عالم خیال برخورد خود را با پدر مجسم میکرد سئوال و جوابی را که ممکن بود به میان آمد در نظر میگرفت و پدر را در نظر میگرفت و به این نتیجه میرسید که در حضور پدر مانند گنجشکی در چنگال شاهین خواهد بود.

اگر پدر پولهایش را بخواهد قدرت مخالفت را نخواهد داشت و مسلماً همه را تسلیم خواهد نمود. گاهی جنایت‌ها و سیه‌کاریهای پدر را در نظر می‌گرفت و پدر را محکوم میکرد و خود را متقاعد مینمود که باید از چنین پدری روگردان باشد.

ولی در همان حال صدای دیگری در گوش خود می‌شنید که محبت‌های شعبان را به یادش میآورد. مگر این آن پدر نیست که میخواست تمام ثروت خود را در راه سعادت فرزندش به کار ببرد تا به جائی که حبیب را به تاج و تخت برساند. آیا انصاف بود که چنین پدری از فرط فقر و استیصال به زندان بیفتد؟ روز گذشته که شعبان آهسته در گوشش گفت «پس در این مدت کجا بودی» یک دنیا مهر و محبت در این جمله نهفته بود چه لحن پر محبتی داشت!

نه‌نه من از چنین پدری بیزارم. مگر سید بیچاره را نکشت مگر قصد قتل صدیقه ننمود! مگر نه این است که ثروت خود را از راه قتل و دزدی به دست آورده بود. باد آورده را باد می‌برد. من حق داشتم که این ثروت را از دستش بگیرم و به صاحب اصلی آن تسلیم کنم بگذار در فقر و گدایی بماند و کفاره گناهان خود را بدهد به دیدنش نمیروم و همین امروز یا امشب با صدیقه فرار میکنم ولی نه! اینطور هم نیست اگر پدرم در حق همه بدی کرد در حق من یک نفر جز خواستن سعادت و بزرگی نظری نداشته. چگونه رواست که با میلیونها ثروتی که از وی ربوده‌ام بگذارم سر پیری در کنار کوچه‌ها گدائی کند!

حبیب با نفس خود در مجادله بود و جسم سنگینی روی قلب خود احساس

می‌کرد و از یافتن راه رستگاری عاجز بود گاهی در حین این مجادله چنان میشد که قدرت تفکر را از دست میداد. بالاخره از گرفتن تصمیم قطعی‌عاجز آمد ولی چون در نظرش مجسم بود که در صورت ملاقات با پدر چاره‌ای جز تسلیم و تمکین نخواهد داشت مصمم شد که فعلاً از ملاقات منصرف بشود تا بعد برای رهائی از این دو دلی و عذاب روحی چاره اندیشد. با این تصمیم قدم تند کرد که زودتر به کارهایش برسد هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که باز دستخوش تردید گردید اختیار تفکر از دستش به در رفت و وقتی به خود آمد که خود را در خانه پدر و در آغوش مادر یافت پیرزن از تجدید دیدار فرزند شادمان شد و گفت قریب به دو هفته است که از عتبات بازگشته حبیب با همان قیافه و لحن اندیشناک پرسید پدرم کجاست؟

پیرزن مانند کسانی که قبل از ابلاغ اخبار غم‌انگیز سر خود را به حرکت می‌آورند چند بار سر خود را به راست و چپ حرکت داد و گفت نمیدانم پدرت چه به سر دارد که به کلی عوض شده است. تمام جواهرات و پولهای مرا گرفته و نمیدانم چه کرده.

اکنون یک هفته است که به سراغ من نیامده شب و روز مشغول کیمیاگری است و هر دفعه که از پای کوره بیرون می‌آید به زمین و زمان فحش میدهد به نظرم دیگر نمیتواند طلا بسازد.

من خیال میکنم از بس در فرنگ عیاشی کرده هرچه میدانسته از یاد برده و فراموش نموده.

چندی پیش میگفت که مبلغی مقروض شده. نمیدانم آن همه پول را چه کرد تند و بداخلاق شده.

حبیب پرسید:

کجا کیمیاگری می‌کند؟

پیرزن گفت دیگر از من پنهان نمی‌کند در همین خانه خودمان روزی که از فرنگ برگشت دیناری پول نداشت. جواهرات مرا گرفت و فروخت و اسباب و اجزای کیمیاگری خرید و مشغول شد ولی ظاهراً همانطوری که گفتم رمز کار را فراموش کرده و هرچه میکند نتیجه نمی‌گیرد. تو کجا بودی که هر روز سراغ ترا می‌گرفت و عقبت می‌گشت و نفرینت میکرد.

حبیب از روی حواس‌پرتی پرسید: چرا مرا نفرین میکرد، چه میگفت؟

پیرزن که در حین گفتگو از تماشای قد و بالای یگانه فرزند خود سیر نمی‌شد و در دل ماشاءالله میگفت جواب داد راستش را بخواهی نفرینش هم از روی محبت بود میگفت که حبیب تمام پول‌ها را برداشته و ناپدید شده میدانی که ترا خیلی دوست دارد این است از جهت تو سخت نگران و پریشان بود میگفت پول به جهنم میترسم خدای نکرده بلائی به سرش آمده باشد. تأسف میخورد که اگر در فرنگ مانده بودی دست دختر سلطان نمیدانم کجا را در دست تو میگذاشت.

حرفهای پیرزن بالتمام حاکی از علاقه و محبت شعبان نسبت به فرزندش بود تردید حبیب به کلی رفع شد و دیگر شکی نماند که اگر با پدر روبه‌روبشود بی‌چون و چرا تسلیم وی خواهد بود برای حرکت از جا برخاست پیرزن که هنوز از دیدار فرزند سیر نشده بود با تأثر پرسید به این زودی کجا میروی صبر نمیکنی پدرت را ببینی حبیب با تمجمج جواب داد حالا خیلی کار دارم باز هم میآیم، فردا برای ناهار خدمت میرسم وقتی خواست از خانه خارج بشود مادرش با لحن خجلت زده و شرمنده گفت من هر چه داشتم پدرت از دستم گرفته اگر داری قدری به من پول بده.

حبیب به یاد پدر افتاد که شب گذشته در حین خروج از زندان سفارش کرد که پول برای وی بیاورد دسته چکش را از حبیب بیرون آورد و قلم خودنویس را هم به دست گرفت در آن حال باز دچار تردید و دو دلی شد از تجسم فقر و بیچارگی پدر و مادر سخت مشوش گردید حس رحم و شفقت در دلش قوت گرفت و چکی به مبلغ یک صدهزار تومان نوشت و امضا کرد ولی همین که خواست چک را به دست مادر بدهد صدای صدیقه را شنید که میگوید حبیب نده؟ نکن این کار را، مگر پدرت را نمی‌شناسی دیناری از این پول را در راه خدا نخواهد داد بلکه عن‌قریب به اسرار ما پی برده تمام آنرا در راه نابودی من و تو به مصرف خواهد رسانید این پول نیست که به پدرت میدهی بلکه اسلحه سهمناکی است که با آن من و تو را از بین خواهد برد مگر به زور پول مادرم را به پای مرگ نفرستاد مگر به زور پول چاقو به سینه من نزد وقتی بفهمد که اسرار کیمیا را تو به من دادی شکی هم نیست که بالاخره خواهد فهمید آن روز به تو هم رحم نخواهد کرد اگر مرا دوست داری باعث نابودی من مشو!

اشخاص بدجنس و شروری مثل پدرت پول را فقط در راه شرارت و هرزگی به

کار میبرند.

حبیب از دو دلی بیرون آمد چک را به مادرش نداد و هرچه نقد در جیبش بود تسلیم مادر نمود و بعد آدرس و نشانی اصغر را داده گفت هر وقت البته پنهان از پدرم هر قدر پول خواستی نزد اصغر برو از او بگیر من همین امروز نزدش میروم و سفارش ترا میکنم به پدرم بگو که فردا ظهر برای ناهار میآیم و هر قدر پول خواست میدهم حبیب با مادر خداحافظی کرد و بیرون شتافت. کارهائی را که در شهر داشت انجام داد چند جواز مسافرت هم به اسامی مستعار گرفت و نزد صدیقه آمد و گزارش روزانه را به وی داد صدیقه چمدانها را بسته بود قرار شد که غروب از تهران عزیمت کنند.

۲۳

در بدری شعبان

حال میرویم سر سرگذشت شعبان که چگونه از اروپا به ایران آمد شعبان را در جائی گذاشتیم که برای بار دوم پولی به دست آورده در ویلای پاشای مصری در انتظار وصول دعوتنامه از دربار مصر مشغول عیاشی بود پاشای مصری به وعده خود وفا کرد و حقیقتاً چند دعوتنامه از بزرگان و امرا و باشگاههای مصر به نام شعبان فرستاد که از «آخرین بازمانده سلاطین گورکانیه هند» دعوت کرده بودند پاشا در ضمن نامه خود اشاره کرده بود که برای حبیب پسر شعبان دخترهائی از خاندانهای معروف در نظر گرفته و یقین دارد که هر دختری را که وی برای پسر خود بخواهد جواب مثبت خواهد شنید.

شعبان از پیشرفت نقشه‌های خود خوشوقت شد و به گماشتگان خود در رم تلگراف کرد که به مجرد ورود حبیب وی را مطلع سازند روزها پشت سر هم میگذشت و خبری از حبیب نمیرسید.

شعبان در انتظار حبیب ناراحت و عصبانی بود زنهائی که اطرافش بودند سعی میکردند وی را مشغول کنند ولی شعبان دیگر آن رغبت سابق را نداشت عیاشی یک نواخت دلش را زده بود زنهائی که اطراف شعبان بودند طبق همان قراری که سابقاً با پاشا داشتند مقرری معین به طور هفتگی از وی گرفتند پولی که آخرین دفعه از حبیب دریافت نموده بود خرج خورد و خوراک شد و قسمتی به صرف خرید هدیه‌هائی برای زنها رسید. مقرری دو هفته عقب افتاد زنها به صدا در آمدند مطالبه کردند. شعبان از

پرداخت عاجز ماند کار به افتضاح و رسوائی کشید. زنهائی که تا دیروز وی را غرق بوسه و نوازش میکردند بنای اظهار نفرت گذاشتند. کم‌کم زبان به فحش و دشنام گشودند. حتی یکی از آنها آب دهان به صورت وی انداخت. پیشکار شعبان که به جستجوی حبیب رفته بود مأیوس و ناامید برگشت و گزارش داد که کمترین اثری از گمشده به دست نیاورده درد بی‌پولی با درد نگرانی از جانب فرزند توأم شد و شعبان را بیچاره کرد، طلبکارها تهدید به توقیفش کردند.

شعبان ناچار تلگرافی به تهران کرد از زن خود آسیه و شوهر نا دختری خود احمد آقا مبلغ معتنابهی پول خواست و وعده کرد که به محض ورود به تهران تأدیه کند. پولی که شعبان خواسته بود نتوانستند یعنی نداشتند بدهند ناچار از راه دادن سند ذمه و چک وعده‌دار تهیه نمودند و به امید اینکه شعبان قریباً وارد می‌شود و میپردازد مدت کمی گذاشتند!

شعبان با هزار زحمت گریبان خود را از دست طلبکارها رها ساخته پیشکار و نوکرها را مرخص نمود و شتابزده به تهران آمد. چون در اینجا هم خبری از حبیب نیافت و وعده پرداخت قروض هم نزدیک میشد ناچار شد که تا ورود حبیب مشغول طلاسازی بشود. از این راه پولی به دست آورد نسخه‌های کیمیا را از بانک گرفت و مشغول شد خرج روزافزون بود و طلا به دست نمی‌آمد جواهرات آسیه و همچنین مادر حبیب به فروش رفت و خرج شد. تنگدستی به حد اعلا رسید. شعبان ناچار شد نزد جواهرفروشی که سابقاً با وی معامله داشت رفت و مقدار مهمی جواهر خرید و به جای پول، چک وعده‌دار داد و جواهرات را در جای دیگر فروخت و خرج کرد به امید اینکه تا روز وعده مقداری طلا خواهد ساخت. شعبان بیشتر ساعات را در پای کوره و بساط کیمیا گری به سر میبرد و هر چه میکرد با نهایت حیرت میدید که نتیجه به‌دست نمی‌آید نسخه‌هائی را که سابقاً بارها از روی آنها طلا و جواهر ساخته بود در مقابل می‌نهاد و با دقت تمام عمل میکرد ولی وقتی شکم مرغ را می‌شکافت به جای مروارید یک حبه خمیر در آن می‌یافت و یا وقتی سر بوته را برمیداشت و بوته را خالی می‌کرد به جای طلای ناب یک قطعه مس در آن می‌دید.

بالاخره موعد پرداخت چک‌ها و سندها رسید نه احمد آقا و نه خود شعبان نتوانستند پول برسانند طلبکارها چند روزی مدارا کردند و وقتی ناامید شدند به مقامات

مربوطه شکایت نمودند و بدهکاران را به زندان اداره اجرا انداختند و بقیه را میدانیم که چگونه با دست حبیب و صدیقه مستخلص شدند. گفتیم که شعبان وقتی نجات دهنده خود را از زندان شناخت دل در سینه‌اش از محبت حبیب طپیدن گرفت و یقین کرد که پسرش برای جبران غفلت‌های خود به جستجوی پدر پرداخته و خواسته است که با رهائی پدر از زندان جبران مافات بکند شعبان به قصد تعقیب حبیب از ماشین پیاده شد از حبیب خیالش آسوده بود و یقین داشت که روز بعد فرزندش را در خانه مادرش خواهد یافت. مقصود شعبان تعقیب صدیقه بود تا بفهمد که روابط حبیب و صدیقه از چه قرار است و در ضمن از جایگاه دشمن دیرین خود آگاه گردد و در اولین فرصت نابودش کند وقتی احمدآقا هم از ماشین پیاده شد شعبان علت این حرکت را پرسید احمد هم با لحن مغرورانه گفت که این صدیقه خانم مدتی خاطرخواه و نامزد من بود و امروز یقینم شد که هنوز مرا دوست میدارد و برای خاطر من بود که شما را هم از زندان نجات داد این است میخواهم خانه‌اش را یاد بگیرم بلکه دوستی و محبت دیرین را از نو برقرار سازم. شعبان که در باطن از دوستی و معاشرت فرزندش حبیب با صدیقه سخت ناراضی بود با خود اندیشید که شاید احمدآقا در انداختن جدائی بین آن دو موثر باشد لذا نه تنها مانع نشد بلکه احمد را به تجدید دوستی با صدیقه تشویق نمود و سخنانی گفت که بیشتر احمد را در تصاحب صدیقه سر غیرت بیاورد. شعبان و احمد از هم فاصله گرفتند و حبیب و صدیقه را تا در خانه تعقیب کردند و هر یک غرق افکار مخصوص خود شدند.

گفتیم که شعبان در حین خروج از زندان آهسته در گوش حبیب گفت که روز بعد برای ظهر به خانه مادرش بیاید و پولی هم بیاورد شعبان نزدیک ظهر باشوق و خوشحالی تمام به خانه رفت یقین داشت که حبیب خود را روی پای پدر انداخته عفو خواهد طلبید و وی هم حبیب را به این شرط خواهد بخشید که دست از صدیقه بردارد شعبان هنوز به نقشه‌ها و خیالات بلند خود درباره حبیب عقیده و ایمان داشت و مصمم بود که بعد از آشتی با حبیب بلافاصله با وی به طرف مصر حرکت کند. شعبان گمان میکرد که حبیب در همان فرنگ نامه‌های عاشقانه از صدیقه دریافت نموده و از راه هوسبازی برای معاشقه چند روزه با صدیقه به تهران آمده و در این جا گرفتار حیله و افسون‌های صدیقه شده است شعبان به محض ورود به خانه از زنش جویای حبیب شد زن

گفت که حبیب آمد و رفت و وعده کرد فردا ناهار را با ما صرف کند. آب سردی بر سر شعبان ریختند. در دل خود هزار ناسزا به صدیقه گفت و یقین کرد که صدیقه مانع از ملاقات حبیب با پدرش گردیده است. معلوم میشود که حبیب بدجوری در دام صدیقه افتاده و اسیر این دختر شده است شاید صدیقه چنان بر پسرم مسلط شده که هرگز نخواهد گذاشت روی پدر را ببیند. شاید هم پسرم را بردارد و فرار کند. دختر گدا یک مرتبه خود را میان میلیونها پول دیده البته از این زندگی دست‌بردار نخواهد بود شاید آمدن حبیب به زندان و رهائی ما برحسب اغوای صدیقه بود که خواسته تسلط خود را به من نشان بدهد ـ آیا با حبیب زن و شوهر شده‌اند؟ اگر نفسم به نفس حبیب بخورد از چنگ صدیقه‌اش در می‌آورم این دختر از من وحشت دارد من در زندان دیدم که چگونه از دیدن من مرتعش شد و رنگش پرید و بر خود لرزید.

حال که فهمید من در تهرانم از تهران فرار خواهد کرد. میداند که نخواهم گذاشت حبیب در کنار او باشد در این صورت حبیب را هم با خود خواهد برد.

شعبان تا غروب با اینگونه افکار تیره و تار دست به گریبان بود. نگرانی که از فرار حبیب و صدیقه به هم رسانده بود دمبدم بیشتر میشد تا بدانجا رسید که یقین کرد اگر همین امروز خود را به حبیب نرساند فرزند عزیزش را با میلیونها ثروت از دست خواهد داد. بی‌طاقت شد و تصمیم گرفت به حوالی منزل حبیب برود تا شاید در کوچه ملاقاتش کند والا وارد خانه بشود تا چه پیش آید.

از فکرش گذشت که اگر حبیب بپرسد که خانه را از کجا یاد گرفت بگوید که از شوفر. حرفها و جملاتی پیش خود حاضر کرد که با حبیب و صدیقه بگوید، از صدیقه عذرخواهی و دلجوئی کند.

هوا تاریک شده بود که به کوچه منزل حبیب رسید. شعبان آهسته قدم برمیداشت پس از هر چند قدم جلو و عقب خود را نگاه میکرد تا شاید پسرش را ببیند.

هنوز به وسط کوچه نرسیده بود که اتومبیل سواری شیک و بزرگی از روبه‌رو نمایان گردید. اتومبیل برخلاف معمول در آن کوچه تنگ به سرعت حرکت میکرد.

شعبان خود را به پناه دیوار کشید و همین که ماشین از مقابلش گذشت ناسزای رکیکی گفت، شعبان پسر خود حبیب را پشت رل و صدیقه را در کنارش دیده بود.

شوفر با یک زن دیگر عقب ماشین بودند شعبان جلو میرفت و پشت سر صدیقه فحش میداد. پسرم را چنان ضبط کرده که آنی از وی جدا نمی‌شود. خوب خری گیر آورده! ولی ای قطامه که مردی و نمیدانم چطور زنده شدی بدان که پسرم را از چنگ تو بیرون خواهم آورد این دفعه اگر مردی دیگر زنده نخواهی شد شعبان تصور کرد که حبیب و صدیقه به گردش شبانه میروند. خوشوقت شد که از تهران نرفته‌اند خواست در اطراف خانه سر و گوشی آب بدهد و در صورت امکان تحقیقاتی از همسایه‌ها بکند چندی در حدود خانه بالا و پائین رفت. بعد تصمیم گرفت در بزند و خود را به نوکر یا کلفت خانه معرفی کند و داخل بشود در انتظار مراجعت حبیب و صدیقه بنشیند و وقتی آمدند بگوید که دلش طاقت نیاورده و به دیدن آن‌ها آمده. دق‌الباب کرد و جوابی نشنید. تکرار کرد و باز صدائی از داخل خانه برنخاست . به شدت بنای در زدن گذاشت. بالاخره زنی از خانه مجاور بیرون آمد.

ـ کسی در این خانه نیست. با که کار دارید؟

ـ با صاحب این خانه، من پدرش هستم یکسال بود در مسافرت بودم، حال به دیدن پسرم آمده‌ام.

- مگر پسرتان از آمدن شما خبر نداشت.

ـ نه، بی‌خبر وارد شدم.

ـ افسوس که دیر رسیدید، همین پیش پای شما حرکت کردند و به مسافرت رفتند دنیا را به سر شعبان کوبیدند. زانوانش لرزیدن گرفت. سنگی روی قلبش نهادند.

رنگش مانند میت شد. دیدی حدسم درست در آمد. دختر مکاره پسرم را برداشت و فرار کرد.

حال چه کنم؟

آهی از سوز دل کشید و پرسید: نمیدانید کجا رفتند؟

زن که تغییر حال «پدر» بیچاره را دید متأثر شد و دلش به حال وی سوخت.

این زن همان اقدس خانم بود که سابقاً شمه‌ای از شرح و اوصافش را نوشته‌ایم. با لحن همدردی جواب داد: والله از مقصدشان اطلاع ندارم که کجا رفتند. همینقدر میدانم که دیشب به طور ناگهانی تصمیم به مسافرت گرفتند. من همسایه پهلوئی اینها هستم و منزلشان از بام خانه ما نمایان می‌باشد. دیشب در نصفه‌های شب سر و صدای زیادی از

خانه آنها شنیدم لب بام آمدم و دیدم مشغول جمع و جور کردن اثاثیه هستند و کارهای عجیبی می‌کنند. زن لختی ساکت ماند و بعد پرسید: پسر شما چه کاره بود؟

شعبان بی‌تأمل جواب داد مهندس بود.

ـ مهندس بود یا دواساز.

ـ چطور؟

ـ والله پسر شما و خانمش با کسی رفت و آمد نداشتند کسی هم از کار اینها سر در نمی‌آورد.

غالباً در خانه بودند و شب و روز بوی دود از مطبخشان بلند بود همسایه‌ها را از دود و بوی گند به ستوه آورده بودند متصل نمیدانم معجون و روغن می‌ساختند و غالباً هم پهن کار می‌کردند با اینکه کار و بارشان خوب بود کلفت و خدمتکار نگاه نمی‌داشتند. پسر شما ماشاءالله باشد با آن هیکل و آقامنشی گونی گونی پهن می‌خرید و به خانه می‌آورد. دیشب هرچه روغن و معجون زیادی داشتند همه را در چاه ریختند.

شعبان دیگر به حرفهای زن گوش نمی‌داد. این زن چه می‌گوید؟

آیا حبیب و صدیقه کیمیا گری می‌کردند؟

صدیقه که نسخه‌ای در دست نداشت پس از روی چه عمل می‌کرد؟

آیا از روی نسخه‌های من رونوشتی برای خود تهیه کرده است. یعنی حبیب خیانت را به جائی رسانده که اسرار کیمیا را هم تسلیم این مکاره کرده است اگر اینطور باشد عاقش می‌کنم، دیگر فرزند خود نمی‌شمارم. هزاران فکر و خیال یکی از یکی شومتر و مهیبتر به مغز شعبان هجوم آورد.

فکری که به کلی خوردش می‌کرد این بود که آیا در نسخه‌های اصلی دست برده‌اند؟ شاید به همین جهت است که نتیجه نمیگیرد! وای! وای! دریغ و افسوس!

شعبان اندکی بر خود مسلط شد و گفت آیا ممکن است این در را باز کنید تا من لااقل وضع زندگی پسرم را ببینم.

اقدس خانم که از علت واقعی تغییر حال شعبان خبر نداشت و تشویش و انقلاب وی را حمل بر فراق فرزند می‌نمود بیش از پیش متأثر شد گفت کلید خانه را با خود برده‌اند اگر خیلی میل دارید می‌توانم از راه پشت‌بام وارد حیاط بشوم و در را باز کنم.

شعبان تشکر کرد.

اقدس در را باز نمود و جلو افتاد و شروع به توصیف نمود: اینجا اطاق نشیمنشان بود و اینجا مهمانخانه بود و مجلس عقد را در همین تالار بر پا ساختند.

شعبان حیرت‌زده نگاهی به روی اقدس دوخت. اقدس که دهانش گرم شده بود میگفت بلی، صیغه عقد را در همین اطاق خواندند، ماشاءالله عروس خوشگلی دارید روز عقد کنان نیم‌تاجی به سر زده بود که چشم را خیره میکرد.

درد و غم شعبان یک بر هزار شد. پسره احمق نیم‌تاج قیمتی را هم به صدیقه بخشیده خاک بر آن سرت، نیم‌تاج را من برای دختر پادشاهی خریده بودم.

وقتی شعبان وارد آشپزخانه شد به یک نگاه فهمید که بساط مفصلی از کیمیاگری در آنجا برپا بوده. هاونهای مختلف، شیشه‌های گوناگون از درسته و شکسته در گوشه و کنار دیده میشد.

اقدس خانم وقتی شعبان را به حرفها و تعریفهای خود علاقمند دید حتی تعریف کرد که چگونه شبی تازه عروس انتظار شوهر را میکشید و همین که وی را از دور دید به استقبالش دوید و شادی‌کنان مژده داد که پیدا کردم پیدا کردم و بعد هم اقدس از پشت‌بام دید که آن دو اوراقی روی بخاری میگیرند و تماشا میکنند و اظهار شادی و مسرت مینمایند.

اطلاعاتی که شعبان از اقدس به دست آورد به قدری دردناک و مهم بود که داشت وی را متلاشی و نابود میکرد. اگر در آن ساعت نه تنها به صدیقه بلکه اگر به یگانه فرزند عزیز خود هم دست مییافت زجرکشش میکرد. با گلوئی از غیظ گرفته و با قدی از غصه خمیده به خانه رفت. هرچه به دهنش آمد به زنش فحش داد و پشت سر حبیب نفرین و ناسزا فرستاد و بعد نسخه‌های کیمیا را آورد و معاینه نمود و از خرفتی و کودنی خود تعجب کرد که چگونه ملتفت تغییر خط و حتی رنگ مرکب نشده است نیرنگی را که به کارش زده بودند با تمام جزئیات فهمید و مطمئن شد که نسخه و اوراقی که به نام کیمیا دارد کاغذ باطله‌ای بیش نیست.

در اطاق راه میرفت به صدیقه فحش میداد و حبیب را نفرین میکرد. شبی را در نهایت ناراحتی و پریشانی خیال به روز آورد صبح اول وقت به بانک رفت و از متصدی صندوقهای امانت تحقیقاتی نمود، او هم بدون خیال گفت که در غیاب شعبان پسرش که کلید داشت به اتفاق یک خانم جوان یکی دو بار به بانک آمدند و اوراقی از صندوق

برداشته و بردند و بعد آوردند از نشانیهائی که متصدی صندوق داد برای شعبان شکی نماند که آن خانم صدیقه بود. شعبان از بانک بار دیگر به سراغ خانه متروک حبیب رفت اقدس خانم آنجا بود و گفت که صبح زود مشهدی اصغر که کلید خانه را به او داده بودند آمد و هرچه اثاثیه بود جمع کرد و برد.

شعبان که در گوشه و کنار خانه اجزا و مواد لازمه کیمیاگری را ریخته و پاشیده میدید از بی‌احتیاطی حبیب و صدیقه تعجب میکرد و تأسف میخورد از اینکه اینطور بی‌احتیاطی ممکن است اسرار آنها را فاش کند و رندان نسخه‌ها را از دستشان بربایند با اینکه شعبان از خدا میخواست که کیمیا از دست صدیقه خارج بشود معهذا راضی نبود که این اسرار به دست غیر بیفتد بلکه میخواست نسخه‌ها در تصرف صدیقه باقی بماند تا اینکه خودش آنها را از چنگش بدر آورد.

همین که شعبان عازم خروج بود ناگهان درب کوچه باز شد و احمد آقا قدم به درون خانه نهاد و به محض اینکه چشمش به پنجره‌های باز و وضع حیاط افتاد و فهمید که ساکنین خانه رفته‌اند فحش رکیکی داد و گفت... نامرد بیشرف برداشته و فرار کرده است. حال بهت عجیبی به احمد دست داد. رنگش مانند میت شد و دل در سینه‌اش از حرکت باز ماند و لحظه‌ای مرد و زنده شد.

احمد یقین داشت که صدیقه در انتظار اوست و با آغوش باز استقبالش خواهد کرد جمله‌هائی حاضر کرده بود که به صدیقه تحویل بدهد و عذر گذشته را بخواهد و عشق دیرین و آتشین خود را عرضه بدارد. احمد شبی که از زندان بیرون آمد صدیقه را تعقیب کرد و خانه‌اش را یاد گرفت و به خانه برگشت ساعتها زحمت کشید تا نامه پر آب و تابی به عنوان صدیقه نوشت و از وی وقت ملاقات خواست از صبح زود در اطراف خانه صدیقه کشیک داد تا اینکه حبیب از خانه بیرون رفت.

احمد در زده و زنی پشت در آمد و کاغذ را گرفت و برد این زن خواهر اصغر بود که برحسب تمنای صدیقه برای کمک در جمع‌آوری و بستن اثاثیه سفر آمده بود.

صدیقه نامه را خواند و زهر خندی از روی نفرت و تمسخر زد و پشت پاکت نوشت که «فردا ساعت ده صبح» ذوق و شادی احمد حدی نداشت یقین کرد که صدیقه این ساعت را مخصوصاً بدان جهت انتخاب کرده که حبیب خانه نباشد تا بتواند «بی سر خر» راز و نیاز کنند!

وقتی که سر ساعت معین آمد و خانه را خالی دید یقین کرد که حبیب از قضیه با خبر شده و برای جلوگیری از ملاقات صدیقه با احمد صدیقه را به زور و جبر برداشته و فرار کرده است احمد تا مدتی مات و ماتم‌زده در گوشهٔ زمین میخکوب شده بود بالاخره شعبان سرفه‌ای کرد و او را متوجه خود ساخت.

شما اینجا چه میکنید این سئوالی بود که در یک آن از دهان هر دو در آمد شعبان در جواب پیشقدم شد و گفت آمده بودم آن جوان نکوکار را ملاقات و از احسانی که در حق من کرد تشکر کنم.

از فکر احمد آقا گذشت که «آمده بودی بلکه کلاهی هم سر او بگذاری و تلکه‌اش بکنی.»

احمد ابرو در هم کشید و گفت: این احسان را آن جوان نکرد بلکه آزادی خود را مرهون آن خانم هستیم که روزی نامزد من بود و من احمق از دستش دادم آن خانم که صدیقه نام دارد هنوز هم چشمش به دنبال من است و برای خاطر من بود که قروض همه ماها را پرداخت و آزادمان ساخت.

شعبان گفت اگر این خانم با این ثروت سرشار و بی‌حساب نامزد شما بود چگونه از وی روگردان شدید.

احمد آهی از سوز دل کشید و جواب داد آن روزها که نامزد من بود چیزی نداشت ولی همیشه میگفت که ارثیه بزرگی دارد که هرگاه به دست آورد صاحب ثروت عظیمی خواهد شد.

همان جوانی که همراهش بود با حقه‌بازی از دست منش در آورد و مرا به تور محبوبه بد قدم انداخت و روزگارم را سیاه ساخت.

حال اگر می‌بینید که شب گذشته از تهران مسافرت کرده‌اند مسلم بدانید که جوانک بی... از ترس من او را برداشته و فرار کرده است والا اگر مانده بودند نفسم به نفس صدیقه خانم میخورد بی‌معطلی دستش را میگرفتم شعبان لبخند تمسخرآمیزی‌زده پرسید:

حال که مرغ از قفس پریده چه کار خواهید کرد؟

احمد که از فرط غیظ و غصه نفسش تنگی میکرد گفت به هر قیمتی شده این دو نفر را پیدا خواهم کرد و صدیقه را از دست این پسر... خواهم گرفت اگر بخواهد مانع

بشود از کشتنش هم ابا نخواهم داشت.

فکری به خاطر شعبان رسید که در دل خود آنرا بسیار پسندید شعبان که خود در جستجوی حبیب و صدیقه بود موقع مناسبی به دست آورد تا احمد را به جستجوی آن دو تشویق و تحریک کند.

گفت من هم اگر به جای شما بودم خورد و خواب را بر خود حرام میکردم و نامزد سابق خود را به دست میآوردم. از قراری که میگوئید این جوان صدیقه خانم را برای ثروتش گرفته و شاید متوسل به زور و عنف شیادی شده و حال آنکه اگر خانم بداند که شما هنوز دوستش می‌دارید مسلماً او را رها کرده و با منت عیال شما خواهد شد.

من هم پریشب دیدم چگونه صدیقه با نگاههای عاشقانه چشم از شما برنمی‌دارد بدان آن بیچاره هم در فراق شما اشک میریزد.

این حرفهای شعبان به کلی احمد را دیوانه کرد اگر در محبت صدیقه نسبت به خود شک و شبهه هم داشت شعبان رفع شبهه کرد یقین نمود که صدیقه عاشق بیقرار اوست و روزی که چشمش به وی بیفتد خود را در آغوشش خواهد انداخت.

تبسم مغرورانه‌ای نمود و گفت از این ساعت تمام کار و بار و زندگی را رها کرده به جستجو خواهم پرداخت.

شعبان با لحن مظلومانه و ملتمسانه اظهار داشت امیدوارم موفق باشی به محبوبه حرفی نزن و از جهت وی خیالت آسوده باشد فقط تمنا دارم هر وقت آنها را پیدا کردی به من نیز اطلاع بده بعد از این گفتگو شعبان و احمد هر دو با غم و حسرت خانه حبیب را ترک گفتند حال باید مختصری هم از جریان زندگی احمد آقا بعد از ازدواج با محبوبه صحبت کنیم.

سابقاً نوشته‌ایم و اکنون برای ارتباط مطلب ناچاریم تکرار کنیم که ازدواج احمد آقا بازرگان جوان با محبوبه دختر آسیه خانم و نادختری شعبان نه از روی عشق و عاشقی بود و نه به طمع مال دولت عروس احمد پولی از مادر حبیب گرفت و صدیقه را رها کرد بعد پشیمان شد و پول را پس داد و معامله را فسخ کرد. ولی صدیقه دیگر حاضر به تجدید عهد نامزدی نشد. احمد که هم پول و هم نامزد را از دست داده بود کینه سختی از حبیب به دل گرفت روزی که حبیب را به تصور خود خاطرخواه دانست

با آن عجله و بذل و بخشش محبوبه را عقد کرد بدین امید که پول هنگفتی از حبیب بگیرد و واگذارش کند ولی حبیب جلو نیامد و محبوبه بیخ ریش احمد آقا ماند وقتی از حبیب مأیوس شد تسلیم مقدرات گردید و تصمیم گرفت مدتی با محبوبه خوش باشد تا اینکه نامزد اصل کاری که دختری توانگر و صغیر بود به حد بلوغ برسد و با وی عروسی کند.

احمد از کسانی بود که عقیده زیادی به خرافات و مخصوصاً موضوع قدم اشخاص و آمد و نیامد دارد.

روز اولی که پس از عروسی با محبوبه آماده رفتن بازار شد خواست دست و قدم محبوبه را آزمایش کند. موضوع را به محبوبه گفت و از وی دشت خواست. محبوبه هم در ظاهر با خنده و در باطن با نگرانی و دلشوره پولی در کف شوهر گذاشت احمد وارد حجره شد پدرش هنوز نیامده بود که دلالی برای خرید یک من قند قدم به حجره گذاشت. احمد اطلاع داشت که از دو روز به این طرف بازار قند مثل خود قند شیرین شده است.

از فکرش گذشت که دست محبوبه هم خوبست و هم شیرین ذوق کرد و قیمت را با دلال طی نمود. چون بدون اجازه پدر نمیتوانست معامله را قطع بکند فوراً به پدر تلفن کرد وی قیمت را دو قران کمتر از آنچه طی کرده بود اطلاع داد. پدرش پس از نک و نال قبول کرد و اجازه فروش داد. احمد به دلال تأکید کرد که فوراً پول را بیاورد و مخصوصاً به دست احمد بدهد و جنس را تحویل بگیرد این معامله برای احمد دویست تومان نفع داشت زیرا هزار کیلو قند بود و کیلوئی دو قران به پدر پا زده بود و دلال عقب پول رفت و احمد با تشویش و اضطراب منتظر مراجعت دلال شد. خدا خدا میکرد که دلال قبل از آمدن پدرش پول را بیاورد تا وی قبلاً سهم خود را بردارد.

هر دقیقه که میگذشت بر اضطرابش میافزود بالاخره پدرش وارد حجره شد و احمد بار دگر گزارش معامله را شرح داد. موقعیت احمد سخت باریک بود زیرا ممکن بود که دلال پول را مستقیماً به پدرش بدهد و رازش فاش شود.

اتفاقاً همینطور هم شد. وقتی دلال با پول و چک قدم به درون حجره نهاد احمد دست دراز کرد تا پول را بگیرد ولی پدرش مجال نداد و رو به دلال کرده گفت بارها امتحان کردهام که دست تو سبک است. امروز خوشحالم که دشت اول را از دست تو

بگیرم. دلال ناچار پولها را به خود حاجی داد و رفت.

حاجی شمرد و دید دویست تومان زیاد است. فوراً حقه پسرش را فهمید ولی به روی خود نیاورد و گفت دویست تومان زیاد است و قیمت فروش را از احمد پرسید احمد در ظاهر با خنده و در باطن با گریه جواب داد که قیمت را مخصوصاً کیلوئی دو قران کمتر به پدر گفته بود تا پدرش از مشاهده دویست تومان نفع اضافی ذوق کند. حاجی ابرو در هم کشید و گفت:

من بعد از این شوخیها نکن و لازم نیست ذوق مرا زیاد کنی. بنابراین معلوم شد که دست محبوبه برای احمد سخت سنگین است. شب با اوقات تلخی جریان را به محبوبه گفت و آن بیچاره هم از اینکه دستش سبک نیست غصه‌دار شد و چشمش به صورت محبوبه افتاد بر آن شد که این تصادف را شگون بزنند. اتفاقاً وقتی سر بازار از اتوبوس پیاده شد یک مرتبه متوجه گردید که جیبش را ظاهراً هنگام سوار شدن زده‌اند و هر چه پول در کیف داشت با مقداری چک و سفته و غیره برده‌اند. دود از نهادش برآمد و صد لعنت و نفرین به محبوبه و رخسار نکبت بارش فرستاد. محبوبه با همه زیبائی که داشت از چشمش افتاد و با وی بنای بدسلوکی گذاشت. یک هفته بعد از عروسی با محبوبه کسان دختر مال‌دار و صغیر که نامزدش بود از شیرین کاری احمد آقا با خبر شدند از اینکه هنوز هیچ چیز نشده احمد هوویی سر زن آتیه‌اش آورده غوغائی به راه انداختند و با جار و جنجال زیاد هدایائی را که احمد در شبهای عید برای نامزد فرستاده بود با انگشتری نامزدی پس دادند و قرار نامزدی را به هم زدند. نکبتی که به زعم احمد از جانب محبوبه دامنگیرش شده بود با فسخ نامزدی پایان نیافت پدرش از فسخ نامزدی و علت آن یعنی ازدواج بی‌اجازه احمد آگاه شد و به علت از دست رفتن عروس میلیونر چنان برآشفت که احمد را از حجره و خانه بیرون کرد و اعلام نمود که احمد را عاق کرده است. احمد با پولی که با هزار زحمت و خون دل در امتداد سالیان دراز ذخیره کرده بود مستقلاً مشغول تجارت شد.

ولی نکبت محبوبه و یا به طوری که بعدها به کله‌اش فرو رفته بود آه صدیقه در همه جا دنبالش میکرد.

احمد داستانهای مست کننده‌ای از منافع اجناس قاچاق شنیده و دیده بود. در آن سالها پارچه که در خرمشهر و آبادان متری دو تومان قیمت داشت در تهران متری

دوازده حتی پانزده تومان به فروش میرفت.

احمد سفری به خرمشهر کرد مقداری جنس خرید و بی‌درد سر و زحمت به تهران آورده به شش برابر فروخت. احمد به قدم محبوبه دچار تردید شد.

شاید آن پیش‌آمدهای ناگوار برحسب تقدیر و تصادف بوده و محبوبه بیچاره تقصیری نداشته. برای بار دوم به سفر خوزستان رفت اجناس بیشتر و مناسبتری خرید و بدون مواجهه با مشکلاتی به تهران آورد. عقیده به بد قدمی محبوبه را به کلی از سر بیرون کرد حتی وقتی به ایستگاه تهران رسید بر آن شد که هدیه قابلی برای آن «طفل معصوم» بخرد و تقدیم کند. ولی در وحله آخر یعنی در حینی که میخواست از ایستگاه خارج بشود جلویش را گرفتند. عجز و التماس فایده نداشت هرچه آورده بود توقیف کردند و خلاصه تمام بدبختی‌های خود را بطور قطع به پای بد قدمی محبوبه نوشت، اگر قدرت و توانائی می‌داشت فوراً از محبوبه جدا میشد.

ولی به علت مهریه سنگین و نداشتن خانه و زندگی شخصی مجبور بود به قول خودش «بسوزد و بسازد.»

هر اندازه که محبوبه را بد قدم می‌دانست برعکس صدیقه را فرشته خیر و برکت و اقبال و سعادت میشمرد.

به خاطر میآورد که در دوران نامزدی صدیقه بخت و اقبال در همه جا و همه حال همراهش بود در وصف قدم صدیقه همین بس که حتی برای جدائی از وی بیست هزار تومان پول گرفت.

احمد علاوه بر علاقه و محبت قلبی که به صدیقه داشت و گذشته از آنکه صدیقه را خوش قدم و فرشته سعادت میشمرد وقتی صدیقه را در زندان دید و نجات‌دهنده خود را شناخت به خاطر آورد که صدیقه در دوران نامزدی میگفت که ارثیه هنگفتی به وی رسیده که اگر از چنگ غاصب در آورد صاحب میلیونها ثروت خواهد شد. حال دیگر یقین کرده بود که صدیقه آن ارثیه را به دست آورده.

بنابراین جهات بود که به محض خروج از زندان تصمیم گرفت که به‌هرقیمتی شده صدیقه را دوباره تصاحب کند. شهادت دروغی شعبان راجع‌به نگاههای عاشقانه صدیقه به حدی جوان گمراه را بی‌تاب کرد که لحظه‌ای بعد تصمیم خود را دایر به مسافرت دور دنیا و جستجوی صدیقه به شعبان اعلام نمود و حقیقتاً هم روز دیگر از

تهران حرکت نمود.

شعبان در دل خوشحال بود که موفق شد احمد را بدان سان شوریده ساخته به جستجوی حبیب و صدیقه بفرستد ولی آیا احمد موفق خواهد شد! و آیا صلاح است که به امید موفقیت احمد بنشیند و انتظار بکشد؟

صدیقه زرنگتر از آن است که به این سهولت به چنگ احمد بیفتد. کسی که از آن زخم جگر سوز جان به در برده و با داشتن آن چنان زخم مهلکی بدان‌سان صحنه‌سازی کند بمیرد و در قبر بخوابد و از قبر فرار کند آیا به این سهولت پیدا خواهد شد؟ تازه اگر احمد موفق به یافتن صدیقه بشود معلوم نیست که نفعی عاید شعبان بشود.

احمد جوانی نفع‌پرست است با همه علاقه و عشقی که به صدیقه دارد ممکن است برای بار دوم پول کلانی بگیرد و وی را به حال خود گذارد. اکنون ثروت صدیقه حد و حساب ندارد ممکن است صد هزار دویست هزار بلکه یک کرور به او بدهد و او را راضی کند و روانه‌اش سازد گذشته از اینها تا احمد بخواهد شهر به شهر عقب آنها بگردد ممکن است از ایران خارج بشوند و دیگر دسترسی به آنها ممکن نباشد. شعبان فکری کرد و راه اداره شهربانی پیش گرفت و چون به آنجا رسید جویای ملاقات رئیس کل یا رئیس تأمینات گردید.

پرسیدند آیا شکایتش راجع‌به سرقت است.

ـ جواب داد نخیر.

ـ راجع‌به موضوع ناموس است؟ ـ نخیر سیاسی است؟ ـ نخیر.

شعبان تکرار میکرد که مطلبش مهمتر از آن است که تصور میکنید میلیونها برای دولت نفع دارد.

بالاخره یکی از مأمورین عالیمقام تأمینات شعبان را در اطاق خلوتی پذیرفت. شعبان پس از تأکیدات زیاد که موضوع باید محرمانه بماند عنوان مطلب کرد و اول از ثروت بی‌قیاس خود تعریف نمود تا رسید به جائی که گفت زنی صدیقه نام که در شیادی و طراری دست دلاله محتاله را از پشت بسته است پسر مرا فریفته و پسرم که وکیل و امین معتمد من بود میلیونها ثروت مرا برداشته و دو نفری فرار کرده‌اند. اگر شهربانی آن زن را دستگیر کند و تحویل من بدهد التزام می‌دهم که در ظرف شش ماه

یک میلیون تومان پاداش بدهم.

شعبان منتظر بود که اظهاراتش تأثیر تکان‌دهنده‌ای در مأمور تأمینات بکند ولی متوجه شد که مأمور مزبور کمترین تغییر حال نداده و با خونسردی و آرامی به صورتش نگاه میکند.

حقیقتاً هم همین طور بود اولین دفعه نبود که مأمور مزبور شکایت پدری را راجع‌به فرار فرزند اعم از دختر یا پسر می‌شنید. شعبان برای اینکه مأمور را تهییج کند گفت این زن اساساً برای دولت هم خطرناک است زیرا در شیادی و حقه‌بازی مهارتی دارد که میتواند تمام دستگاه دولت را به بازی بگیرد و دست بیندازد و به ریش همه بخندد چنانکه یک بار چنین بازی در آورد بدین‌معنی که از ترس من خود را به مردن زد و در نظر تمام خویشان و آشنایان مرد و جنازه‌اش را بردند و به خاک سپردند ولی از قبر فرار کرد.

مأمور پرسید: از شما چه ترسی داشت.

شعبان لب گزید. صلاح نبود این موضوع را بر زبان آورد گفت من می‌خواستم پسرم را بردارم و از دست او فرار کنم لذا بازی مردن را در آورد که مرا خواب کند.

حال من به خوبی و بدی او کار ندارم ثروت و مخصوصاً اوراق و اسناد مرا مسترد بدارید یک میلیون تومان پاداش...

مأمور کلام شعبان را قطع کرد و گفت:

ـ شهربانی وظیفه‌ای دارد که انجام می‌دهد و برای کشف سرقت از کسی پاداش نمی‌پذیرد.

مأمور پرسید که اسناد مسروقه از چه قبیل است. شعبان اندیشناک شد و از اینکه به شهربانی مراجعه نموده سخت پشیمان گشت. شکی نبود که شهربانی در ضمن تعقیب قضیه و در صورت دستگیری فراریان مسلماً اسناد و اوراق کیمیا را به دست خواهد آورد و کسی چه می‌داند ممکن است کیمیا هم از تصرف خود شعبان و هم از دست صدیقه خارج گردد و قسمت نااهلی بشود.

گفت این اسناد و اوراق چیزهائی است که فقط به درد خود من میخورد. بعد فکری کرد و گفت مقصود من این نبود که پسرم را با آن زن که مسلماً عقدش کرده است دستگیر کنید و دست بسته به تهران بیاورید، بلکه چون علاقه بی‌حدی به پسرم

دارم لذا فقط میخواهم بدانم که آیا سلامت است یا نه. از شما خواهش دارم همینقدر آنها را جستجو کنید و به بنده اطلاع بدهید که در کجا هستند. خودم میروم و بالاخره در عالم پدر و فرزندی با هم کنار میآئیم و آشتی میکنیم والا اگر بخواهید آنها را دستگیر و زندانی بکنید اصلاً شکایت خود را پس میگیرم. خلاصه اینکه پسرم را گم کردهام و حال میخواهم بدانم کجاست.

مأمور باز بنای سئوالات گذاشت و شعبان متوجه شد که مردن و زنده شدن صدیقه بیش از سایر مطالب جلب توجه وی را کرده است. مأمور با صراحت لهجه گفت: که شهربانی این موضوع را جداً تعقیب خواهد کرد زیرا اگر بنا باشد که هرکس برای گم کردن رد پا بمیرد و در قبر برود و بعد مخفیانه زنده بشود ممکن است مجرمین و یا کسانی که تحت تعقیب هستند متوسل به این حقه بشوند و از دست قانون فرار کنند.

شعبان که به کلی از مراجعه به شهربانی پشیمان شده بود دید که اگر این موضوع تعقیب شود ممکن است جریان مسموم شدن مادر صدیقه و چاقو خوردن خود صدیقه به میان آید و جنایات و اسرار خودش فاش بشود این است برای گمراه کردن مأمور اظهارات خلاف واقع و آشفته نمود و سعی میکرد جوابهای ضد و نقیض و بی سر و تهی بدهد حضور در شهربانی که مرکز کشف جنایات است شعبان را متوحش ساخته و بیاختیار به یاد جنایتهای خودش انداخته بود و با همهٔ علاقهای که به یافتن حبیب و صدیقه داشت حاضر بود چیزی هم دستی بدهد تا مأمور تأمینات اصل شکایت و اظهارات وی را ندیده بگیرد.

بالاخره طاقت نیاورد و آهسته گفت: اساساً من مایل نیستم که موضوع شکایت من به جریان رسمی بیفتد شخص شما اگر به طور خصوصی بتوانید محل اقامت فراریان را کشف و به من اطلاع دهید شیرینی قابل و حسابی تقدیم شما خواهم کرد.

مأمور تأمینات باز لبخندی زد و بیش از پیش در قیافه شعبان دقیق شده و گفت تا ببینم وقتی از شعبان آدرس خواستند نشانی منزل آسیه خانم را داد و از شهربانی بیرون آمد تا یک هفته منتظر شد و چون خبری از شهربانی نرسید به هزار جان کندن پول فراهم آورده به جستجو رفت اول شهرهای بزرگ مثل اصفهان و تبریز و رشت و مشهد را زیر پا گذارده و بعد شهرهای کوچک را زیر و رو کرد تا اینکه پولش تمام شد و دست از پا درازتر به تهران برگشت و زندگانی پر رنج و محنتی را شروع نمود.

۲۴

کمک به مستمندان

هر روز که می‌گذشت فشار فقر و تنگدستی بیشتر می‌شد و غم و غصه‌ای که شعبان به دل داشت دوصد چندان می‌گشت تا غروب در خیابان‌های شلوغ و خلوت تهران راه می‌رفت و بر گذشته شیرین و آتیه تلخ فکر می‌کرد.

عجیب این که هر روز که از ایام فقر و نداری می‌گذشت هوسها و شهوات در وجود شعبان بیشتر می‌گشت. هرچه هرجا می‌دید دلش می‌خواست آنرا به‌دست آورد و حقیقتاً این خود از عجائب طبیعت آدمی است که دامنهٔ هوسها و خواسته‌هایش در زمان فقر بیش از دوران توانگری می‌باشد. مثلاً روزهائی که شعبان در میان میلیونها پول غلت می‌زد آنچه که‌به‌فکرش نمی‌آمد تهیه کفش و لباس برای خودش بود. آسیه خانم سائیدگی سرآستین لباس شعبان را نشانش می‌داد و تأکید می‌کرد برای خودش لباس تهیه کند، ولی او اعتنائی به ژندگی لباس خود نداشت. از مقابل مغازه‌های پارچه‌فروشی و خیاطی می‌گذشت و ابداً هوس و رغبت نمی‌کرد که برای خود لباسی سفارش بدهد و اکنون که قادر به خرید نبود هر پارچه‌ای را که می‌دید مدتی تماشا می‌کرد و آه می‌کشید که چرا قادر به خرید آن نیست. آن‌وقت‌ها یک جفت کفش بیشتر نداشت و خرید جفت دیگر از خیالش هم نمی‌گذشت حال هر فورم و هر رنگ کفش که می‌دید طالب آن می‌شد و از بی‌پولی و عدم استطاعت می‌نالید. اکنون در مغازه‌ها چیزهائی جلب نظرش را می‌کرد که سابقاً اعتنائی به آنها نداشت حال هر چه می‌دید می‌پسندید و دلش می‌خواست که آنرا به‌دست بیاورد، از نداشتن قدرت و از غم فقر و بینوائی آه می‌کشید

و خون دل می‌خورد. در اوائل که به دولت رسید چند روزی از راه هوسبازی با زنهای مختلف عیاشی کرد، بعد که آسیه خانم را گرفت چشم و دلش سیر شد و با همان یک نفر خوش بود.

حال هر زنی و دختری را که می‌دید می‌پسندید و مدتی با چشم بدرقه‌اش می‌کرد بعد غصه می‌خورد که چرا مثل سابق پول ندارد تا آنها را تصاحب کند.

سابقاً هرگز پول به فقیر و گدا نمی‌داد حال هر فقیری که می‌دید آرزو می‌کرد که ایکاش پولی داشت و در کف آن بینوا می‌گذاشت.

هوسهای عجیبی به‌هم می‌رساند که گوئی همگی زبان درآورده و او را به‌علت فقر و تهی‌دستی ملامت می‌کنند.

هوسهای شعبان یکی دوتا نبود گوئی هوسهای گوناگونی را که جمله خلایق در دل دارند از آنها گرفته و در سینه او جای داده‌اند تا آزارش دهند و ناراحتش کنند.

روزها و هفته‌ها و بلکه ماهها گذشت و از حبیب و صدیقه نام و نشانی به‌دست نیامد و خبری نشد.

شعبان هرچه از مال دنیا داشت از دست داد و چون خود را قادر به نگاهداری آسیه خانم ندید پیشنهاد طلاق به وی نمود. آسیه خانم برای اثبات وفاداری خود و برای اینکه مردم نگویند که شوهرش را فقط برای پول می‌خواست با چشم اشکبار گفت که حاضر است از گرسنگی بمیرد و طلاق نگیرد، از او دیگر خرجی نمی‌خواهد.

آسیه خانم آپارتمان مجللی را که در آن سکونت داشت رها کرد و اطاق محقری گرفت و درصدد برآمد کاری پیدا کند. اطاقی‌که آسیه خانم کرایه کرد در عمارت بزرگی قرار داشت که دارای آپارتمانهای متعدد بود و بعضی از مستأجرین آن برای صرفه‌جوئی در کرایه اطاقهای زیادی خود را اجاره می‌دادند.

آسیه خانم اطاق خود را از یک مستأجر ارمنی کرایه کرده بود.

روز دوم ورودش به آن اطاق بود که یک زن ارمنی جوان و لاغراندام به دیدن آسیه خانم آمد.

در جای خود گفته‌ایم که آسیه خانم زنی بود دارای سیمای بانمک و جذاب، سفیدپوست و فوق‌العاده چاق و همین چاقی مفرط آسیه خانم بود که او را در نظر شعبان جلوه داده و مجذوب می‌ساخت.

خانم لاغراندام مدتی با نظر تحسین اندام آسیه خانم را تماشا کرده لبخندی از روی رضایت زد و پس از معرفی و آشنائی عنوان مطلب کرد که شوهرش از مهاجرین و دکتر است چون شنیده که خیلی از خانمهای ایرانی حسرت چاقی و یک پرده گوشت دارند لذا آبی اختراع کرده که هر کس چندی با آن شستشو کند به آرزوی خود می‌رسد.

البته می‌دانید که دوای رویاندن مو و جلوگیری از ریزش مو را کسی باید بفروشد که خود دارای زلفهای پرپشت باشد والا فروشندهٔ چنین متاعی اگر کچل یا سرطاس باشد همه می‌خندند و می‌گویند تو اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

حال شوهرم که شما را دیده و برای این مقصود یعنی فروشندگی آب چاقی پسندیده حاضر است علاوه بر مزد روزانه سهم معینی هم از فروش به شما بدهد، علاوه بر آن لباسهای زیبا و دلفریبی تن شما خواهد کرد.

دو روز بعد در مدخل یکی از سینماهای بزرگ تهران بساط فروش آب چاقی دائر و تابلوی طلائی آن نصب گردید.

آسیه خانم با دلربائی آب چاقی را تبلیغ میکرد.

هر کس می‌دید با خود می‌گفت لابد بر اثر شستشو با آب چاقی است که فروشنده‌اش بدینسان فربه و تنومند شده است. مردهائیکه مخصوصاً از طبقهٔ تجار می‌خواستند در خانه زن چاق داشته باشند، زنهائیکه از سلیقه چاق‌پسند مردان خود آگاه بودند هجوم آوردند. روزهای اول آسیه خانم سخت ناراحت و معذب بود زیرا زنهائیکه حسرت چاقی داشتند قبل از خرید با دقت تمام اندام کوه‌پیکر آسیه خانم را تماشا می‌کردند بعد شروع به سؤالات می‌نمودند که آیا حقیقتاً درنتیجهٔ شستشو با آب چاقی به چنین نعمت و سعادتی نائل شده است.

زن بیچاره سرخ می‌شد و دندان روی جگر می‌گذاشت و دروغهائی می‌یافت و تحویل می‌داد و در آنحال به‌ظاهر لبخند می‌زد ولی در باطن پیش نفس خود شرمنده می‌شد و خجالت می‌کشید. کم‌کم به دروغگوئی عادت کرد و راحت شد.

احمد آقا که به جستجوی صدیقه رفته بود پس از دو ماه زحمت و مرارت بالاخره خبری و اثری به‌دست نیاورده مأیوس و عصبانی به تهران برگشت و چون به کله‌اش فرو رفته بود که علت تمام بدبختی‌ها و بدبیاری‌ها همه از بدقدمی محبوبه است، صحبت از

طلاق به‌میان آورد و درضمن عشقی را که به صدیقه و کینه‌ای را که از حبیب به‌دل داشت درمقابل محبوبه آشکار ساخت و حتی گفت که صدیقه محض خاطر وی همه را از زندان بیرون آورد. محبوبه که به‌نوبهٔ خود یقین داشت که حبیب هنوز او را دوست می‌دارد و برای خاطر وی بود که آنهمه پول داد و زندانیان را آزاد کرد در دل به گمراهی احمد خندید و حاضر شد از مهریه بگذرد و طلاق بگیرد.

طلاق انجام گرفت و احمد در انتظار وصال صدیقه و محبوبه در آرزوی برگشت حبیب شروع به روزشماری کرد و محبوبه ناچار نزد مادر خود برگشت.

حال ببینیم صدیقه و حبیب چه شدند و کجا رفتند.

صدیقه از ساعتی که شعبان را دیده بود فکری و ذکری جز این نداشت که هرچه زودتر فرارکند. شبی که از تهران فرار می‌کردند حال کسی را داشت که عزرائیل سر درعقبش نهاده باشد.

پیاپی می‌گفت حبیب می‌ترسم! از پدرت می‌ترسم، این‌دفعه اگر دستش به من برسد جان به‌در نخواهم برد، باورکن که با دست خوش مرا در قبر خواهد نهاد و چند روز بر سر قبرم خواهد نشست تا از مرگم اطمینان حاصل کند. با سرعت بی‌مانندی و در فاصله دو ساعت راه بین تهران و قم را پیمودند.

شهر زیارتی قم که هر روز هزاران نفر از مردم پایتخت و ولایات در آن وارد و خارج می‌شوند شهری است که به‌سهولت می‌توان در آنجا از انظار پنهان شد. چون برای هر دو مسلم بود که مورد تعقیب شعبان واقع خواهند شد لذا تصمیم گرفتند که چندی در قم بمانند. با اتومبیل شخصی وارد مهمانخانه معروف ارم شدند و اذان صبح به‌بهانهٔ اینکه عازم اصفهان هستند از مهمانخانه خارج شده و به یکی از زوارخانه‌های نزدیک در دارالشفا رفتند. ساعتی بعد به همان بهانه از زوارخانه بیرون آمدند و چون می‌دانستند که تعقیب‌کنندگان غالباً گم‌کرده خود را در نقاط و امکنه خلوت جستجو می‌کنند لذا در خیابان حضرتی بالاخانه خصوصی کرایه کردند.

از این بالاخانه می‌توانستند خیابان شلوغ حضرتی را که محل توقف و عبور و مرور اتومبیل‌های مسافری است زیرنظر بگیرند. حبیب بلافاصله پس از ورود به قم برآن شد که قبل از هرکاری اتومبیل شخصی خود را که برای تعقیب‌کنندگان بهترین وسیلهٔ کشف بود ازبین ببرد.

شوفری که داشتند جوانی بود از بچه‌های تهران لوطی‌صفت و باوفا و رازدار، حبیب شوفر را به گوشه‌ای برد و به‌طور سربسته حالی کرد که مجبور است چند روزی از انظار پنهان شود بعد تمام اسناد و اوراق اتومبیل را تسلیم شوفر نمود و گفت که ماشین را به‌عنوان یادگاری به وی می‌بخشد به‌شرط اینکه شوفر همان شبانه از هرکجا شده یک شماره کرایه به‌دست آورده و به اتومبیل بزند و قبل از دمیدن صبح به تهران برگردد.

شوفر جوانمرد از مفارقت ارباب جوان و سخاوتمند متأثر شد و دست حبیب را بوسید و طبق دستور عمل کرد. حبیب و صدیقه در قم شروع به زندگانی کسالت‌آور و ناراحتی نمودند فقط بعضی شبها که هوا تاریک می‌شد برای زیارت به حرم مشرف می‌شدند و باقی ساعات را در خانه نشسته خیابان را تماشا می‌کردند.

شب چهارم ورودشان به قم بود که مادر صدیقه وحشت‌زده و هراسان از زیارت برگشت و اطلاع داد که در مراجعت از حرم احمد را در صحن دید و قدم تند کرد و به‌نظرش رسید که احمد وی را تعقیب می‌کند. باید بگوئیم که احمد قبل از حرکت از تهران حدس می‌زد که حبیب و صدیقه با هم به قم رفته باشند برای اینکه از روی اطمینان به تعقیب بپردازد قبلاً به پاسگاهی که جوازهای مسافرت را کنترل می‌کردند رفت و با زحمت زیاد شماره اتومبیلهای سواری را که در شب عزیمت حبیب و صدیقه از تهران خارج شده بودند به‌دست آورده و با نهایت مسرت شمارهٔ سفید اتومبیل حبیب را در میان آنها یافت و با امید و خوشحالی عازم قم گردید.

در قم تحقیق کرد و دید که اتومبیل حبیب وارد این شهر شده ولی خارج نگردیده است. بیش از پیش امیدوار شد و به جستجو پرداخت. تمام مسافرخانه‌ها و زوارخانه‌ها و حتی اطاقهای خصوصی را که بعضی از مردم قم به اشخاص محترم می‌دهند زیرورو کرد. احمد می‌دانست که مادر صدیقه زن مقدسه و مؤمنه‌ایست که هرگز از زیارت خودداری نخواهد کرد.

سه روز تمام در صحن و اطراف کفش‌کن‌ها و داخل حرم مشغول جستجو بود.

آنشب پیرزنی را دید که هیکل و طرز راه رفتنش به‌نظر آشنا آمد ولی هرچه فکر کرد نتوانست به‌خاطر بیاورد که آن زن کیست ناچار تعقیبش کرد تا جا و منزلش را یاد بگیرد و بعد تحقیق کند.

گفتیم آن زن مادر صدیقه بود. وقتی حبیب و صدیقه شنیدند که احمد در

جستجوی آنها است سخت متوحش و نگران شدند. تازه آفتاب طلوع کرده بود که صدیقه با حال پریشان حبیب را به پای پنجره که مشرف به خیابان بود آورد و احمد را نشان داد که از کسبهٔ محل سؤالاتی می‌کند و چشم از بالاخانه برنمی‌دارد.

صدیقه گوئی هیولای مرگ را دیده خود را به حبیب چسباند و درحالیکه از ترس و هیجان می‌لرزید گفت اگر این احمق ما را ببیند فوراً شعبان را خبر خواهد کرد. در این حین مردی که هر روز خدمت مسافرین را می‌کرد و از خریدهائی که می‌نمود استفادهٔ شایانی می‌برد وارد اطاق شد.

حبیب مرد را به پای پنجره آورد و احمد را نشانش داد و گفت این شخص نوکر ما بود که چندی قبل بیرونش کردیم. حال اگر ما را بیابد دست‌بردار نخواهد بود، برو با هر زبانی که می‌دانی ردش کن. حبیب درست فکر کرده بود مرد قمی پیش خود حساب کرد که اگر نوکر سابق به‌کار خود برگردد مسلماً عذر خودش را خواهند خواست و دستش از خریدهای پرمنفعت کوتاه خواهد شد. فوراً لبخندی زد و پائین دوید و خود را به احمد رسانید. همینکه کسبه مرد قمی را دیدند به احمد گفتند که هرچه می‌خواهی از این مرد بپرس که خدمت آنها را می‌کند.

احمد خوشوقت شد و شروع به سؤالاتی نمود. مرد قمی راجع به هویت و وضعیت مسافرین دروغهائی از خود ساخت و تحویل داد که احمد بیچاره به‌کلی گمراه شد و یقین کرد که عوضی دیده و اشتباه کرده است.

احمد دو روز دیگر در قم ماند و ناامید شد و رفت. چند روز بعد خود شعبان را هم در قم دیدند که او هم تمام شهر را زیرورو کرده و مأیوس و ناامید دنبال کار خود رفت.

اقامت حبیب و صدیقه در قم مدتی طول کشید. صدیقه روزبه‌روز پژمرده‌تر و افسرده‌تر می‌شد. غصه این را داشت که اکنون که به آرزوی خود رسیده و کیمیا را به‌دست آورده و صاحب میلیونها ثروت شده از ترس شعبان نمی‌تواند از ثروت خود استفاده کند و طبق آمال پدرش ریشه فقر و بینوائی را براندازد. حبیب پیشنهاد می‌کرد که چندی به کشورهای خارجه بروند ولی صدیقه می‌گفت که چگونه اینهمه فقیر و محتاج را در ایران بگذارم و بروم.

اقبال حبیب و صدیقه بلند بود که نه شعبان و نه احمد که برای جستجو و

تعقیب فراریان به قم آمده بودند آنها را ندیدند و رفتند. شکی نبود که تعقیب‌کنندگان برای جستجو به شهرهای دیگر خواهند رفت. این است صدیقه و حبیب تصمیم گرفتند مدت مدیدی در قم بمانند و فقط روزی از قم حرکت کنند که مطمئن باشند شعبان و احمد به تهران بازگشته‌اند.

صدیقه همینکه مطمئن شد که دیگر کسی او را در قم تعقیب نمی‌کند از مهمانخانه بیرون آمد و بنای احسان و خیرات گذاشت. اول به سراغ چندتن از مجتهدین امین و پاکدامن رفت و به هرکدام مبلغ معتنابهی تسلیم نمود تا به صلاحدید خود در راه کمک به مستمندان به مصرف برسانند. خود صدیقه هم در شهر می‌گشت مخصوصاً در حرم و مساجد و حمام با زن‌ها تماس می‌گرفت از حوائج و آرزوهای آنان و دردهائی که به دل داشتند مطلع می‌شد و بعد مخفیانه و بی‌سروصدا حوائج محتاجان را برآورده می‌ساخت و آرزومندان را به آرزو می‌رساند و لذت و مسرت بیحدی از این عمل خود درک می‌کرد. غالب زواری که به زیارت می‌روند حاجت‌هائی دارند که گاهی آهسته بر زبان می‌رانند و انجام آن را می‌خواهند. صدیقه در حرم می‌گشت و به یک وسیله از حاجات زوار آگاه می‌شد و فوراً برآورده می‌ساخت، مثلاً در یکی از شبهای جمعه زنی را دید که گریان و پریشان وارد حرم شد و پس از انجام مراسم زیارت پای ضریح بر زمین نشست و پارچه سفید و بلندی به دست گرفت و یک سر آن را به ضریح و سر دیگر را به گردن خود بست و آغاز گریه و زاری را نهاد.

صدیقه چندان پشت سر زن منتظر ماند تا وی از گریه اندکی تسکین یافت. صدیقه با ملایمت و مهربانی سرصحبت را باز کرد معلوم شد که شوهر آن زن در تهران بزاز است و اخیراً دکانش آتش گرفته و تمام سرمایه‌اش که دوهزار تومان بود سوخته و حال زن پاک‌اعتقاد آمده است تا برای شوهر خود سرمایه بگیرد ـ صدیقه اظهار دلسوزی کرد و وعده داد که خودش هم درحق زن و اجابت دعا و حاجتش دعا کند. زن شب را در مناجات و راز و نیاز به صبح آورد و سپیده‌دم برای آخرین‌بار مراسم زیارت را به‌جا آورده با یأس و امید که آیا حاجتش برآورده خواهد شد یا نه، از حرم خارج شد.

آفتاب سرزده بود که در کنار خیابان روی زمین پای دیوار قهوه‌خانه نشسته یک استکان چائی خواست تا ناشتائی را بخورد. سفره‌اش را که محتوی یک قرص نان بیات و به‌قدر یک بادام پنیر بود روی زمین گسترد. پنیر لای نان بود و همینکه زن برای

برداشتن پنیر لای نان را باز کرد از آنچه لای نان دید قلبش از حرکت بازماند و دچار حالی شد که گوئی هم‌اکنون سکته می‌کند. دو بسته اسکناس از لای نان بیرون آمد.

توصیف حال زن در آن لحظه از عهدهٔ قلم و بیان خارج است. درحالی‌که سراپا می‌لرزید باعجله تمام سفره را بست و گره زد و چای را به یک جرعه سرکشید و به‌سوی گاراژ شتافت. روزی هم دختر پانزده ساله‌ای را در حرم دید که مثل باران اشک می‌ریخت و چیزی می‌گفت صدیقه نزدیک دختر رفت و پرسید که چه غمی به‌دل دارد.

دختر با خشونت و تندی صدیقه را از خود راند و با همان حال گریه گفت «به‌تو چه؟» از چادر پیچازی که دختر به سر داشت معلوم بود که از اهالی خود قم است.

صدیقه از دختر نرنجید و خود را کنار کشید و تصمیم گرفت به هر نحوی شده از غم دل دختر آگاه شده و کمکی بکند.

در این ضمن چشمش به زن دیگری افتاده که او هم چادر قمی به‌سر داشت و پای دیوار ایستاده بود و به دختر نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. صدیقه این زن را به‌صحبت گرفت. زن گفت در همسایگی ما خانه‌ایست که معروف به بدقدمی می‌باشد، هرکس وارد و ساکن این خانه بشود دیر یا زود به بلائی گرفتار می‌گردد.

این خانه از یک سال به اینطرف خالی افتاده بود و قمی‌ها که از بدقدمی آن اطلاع داشتند به هیچ قیمتی حاضر نبودند در آن سکونت کنند.

در چند ماه پیش صاحب خانه درصدد برآمد که آنرا تعمیر کند تا بلکه به یک نفر غریبه بفروشد. شوهر من بنا بود و برحسب خواهش صاحب‌خانه حاضر شد که تعمیرات آنجا را انجام بدهد.

اتفاقاً روز آخری که تعمیرات پایان یافته و مشغول جمع‌آوری چوب‌بست‌ها بود نحوست و بدقدمی خانه دامنگیر شوهرم شد. شوهرم از بالای چوب‌بست افتاد و پایش شکست و ناقص شد. در یک‌ماه قبل پیرمردی که می‌گویند از تجار معروف تهران بوده آمد و این خانه را خرید و در آن ساکن شده است.

به‌طورکلی بعضی از تجار تهران و شهرهای دیگر وقتی به سن پیری می‌رسند به قم می‌آیند و در این شهر مقیم می‌شوند تا روزهای آخر عمر را معتکف و مجاور باشند.

وقتی حاجی مزبور در همسایگی ما خانه گرفت از ما خواهش کرد چند روزی

کارهایش را بکنیم تا یکی را پیدا کند چون شوهرم بیکار و ناقص شده بود من و دخترم هم هر روز چند ساعتی به خانه حاجی می‌رفتیم کارهای رفت و روب و پخت و پزش را انجام می‌دادیم او هم انصافاً در حق ما خیلی احسان می‌کرد.

حاجی به دلالها سپرده بود که زنی برای او پیدا کنند، دلالها هم چند نفری را معرفی کردند ولی حاجی نپسندید. یک روز پنهان از ما شوهرم را خواسته و دختر ما را خواستگاری کرد و ضمناً گفته بود که اگر دختر را به او بدهیم حاضر است پانصد تومان به شوهرم بدهد تا او که دیگر نمی‌تواند بنائی بکند آنرا مایه دست ساخته مشغول کسبی بشود.

شوهرم که حقیقتاً دیگر قادر به بنائی نیست این پیشنهاد را فوز عظیمی دانسته عروسی دختر را به حاجی وعده داده است، ولی دختر راضی نمی‌شود زیرا از بچگی نامزد پسرعمویش می‌باشد که هر دو همدیگر را می‌خواهند ولی پسرعمویش شاگرد حلبی‌ساز است و چیزی در بساط ندارد.

حال که می‌بینید دختر اینطور گریه و زاری می‌کند برای این است که نمی‌خواهد زن پیرمرد بشود.

قلب صدیقه از شنیدن این سرگذشت فشرده شد. چگونه رواست که برای مبلغ ناچیزی دختر جوانی را یک عمر در آتش بسوزانند پرسید:

حال اگر کسی پانصد تومان را به شوهر شما بدهد آیا از دادن دختر به حاجی منصرف خواهد شد یا نه؟

زن قمی آهی از سوز دل کشید و گفت البته که راضی می‌شود ولی کیست که در این دور و زمانه چنین ثوابی بکند. شوهرم هم تقصیر ندارد.

اگر دختر را ندهیم و پانصد تومان را نگیریم باید همگی برویم و گدائی کنیم.

شوهرم همین یک اولاد را دارد خودش هم به حال دخترش گریه می‌کند ولی چاره چیست؟

هنوز یک هفته از این مقدمه نگذشته بود که دختر بنا با پسرعموی حلبی‌سازش عروسی کرد و در خیابان حضرتی قم دکانی بر دکان‌های قم افزوده شد که در آن تازه‌داماد حلبی‌ساز به‌اتفاق پدرزن چلاق خود دستگاه مفصلی برای ساختن قوطی سوهان دائر کردند. مدت اقامت صدیقه و حبیب در قم قریب به سه ماه طول کشید. در این

مدت روزی نمی‌گذشت که صدیقه از کارهائی‌که نظائر آن گفته شد انجام ندهد.

به‌طوری که گفتیم غالب ساعات را در حرم حضرت معصومه می‌گشت و در انجام حاجات بیچارگان کمک می‌کرد و هر دفعه بعد از کار ثواب خود را سعادتمند می‌دید. صدیقه فقط در مواردی متأثر و غصه‌دار می‌شد که می‌دید بعضی از مردم خاصه زنها حاجاتی دارند که برآوردن آن از عهدهٔ وی خارج است.

مثلاً یک روز خانمی را دید با سرووضع آراسته که دختر خردسالی را بدست دارد و از ضریح گرفته اشک می‌ریزد. خانم مدتی گریه کرد و چون تسکین یافت با دست خود صورت دخترش را به ضریح چسبانید و گفت شیرین تو طفل معصوم هستی تو هم بابات را دعا کن. صدیقه گوش فراداد تا بنگرد آن طفل معصوم چه می‌گوید.

بانهایت حیرت شنید که کودک سه ساله با آن لحن بچگانه می‌گوید خدایا یک کاری بکن که بابام دیگر عرق نخورد. ظاهراً دخترک صحنه‌ای از بدمستی پدر خود را به‌خاطر آورده و به‌گریه آمد. صدیقه طاقت نیاورد و از حرم خارج شد.

چه می‌توانست بکند یک روز هم زن افسرده‌ای را دید که ضریح را گرفته و رفقای شوهرش را نفرین می‌کند که او را تریاکی کردند و دعا می‌خواند و نذر و نیاز می‌کند که بلکه شوهرش دست از کشیدن تریاک بردارد. در این موارد کاری از دست صدیقه برنمی‌آمد و زن پاک‌سرشت مهربان خود به حال حاجتمندان اشک می‌ریخت و در حقشان دعا می‌کرد.

حبیب در تمام کارها با صدیقه شریک بود و کمک می‌کرد ولی عقیده داشت که کمک‌های انفرادی در بهبودی وضع عمومی چندان تأثیری ندارد و باید کاری کرد که توده‌های بزرگ از منافع آن برخوردار بشوند. غالباً در اطراف طرز نکوکاری مباحثه می‌کردند، بالاخره قرار شد که قبلاً مسافرتی به شهرهای ایران بکنند و آنچه مقدور است در حق محتاجان به‌طور انفرادی کمک و مساعدت به‌عمل آورند و بعد به یکی از کشورهای خارجه رفته و از آن‌جا با فرستادن پول به ایران به کارهای اساسی ازقبیل تأسیس مدارس و بیمارستانها و مؤسسات نکوکاری و خیریه بپردازند. یکی از آرزوهای صدیقه این بود که بانکی با سرمایه زیاد تأسیس کند و این بانک به کسانی که بخواهند کاسبی یا زراعت بکنند مایه دست بدهد.

نقشه مسافرتهای طولانی را کشیدند و به تهیه مقدمات پرداختند. مادر صدیقه

به‌علت ضعف مزاج نمی‌توانست در مسافرت‌ها همراه آنان باشد. لذا حبیب مادر صدیقه را به تهران آورد و به دست دوست باوفا و جوانمرد خود اصغر سپرد که او هم پیرزن را به خانه خود برد و منزل داد. حبیب در تهران از دور جویای حال پدر خود شد و شعبان را دید که متفکر و پریشان از صبح تا غروب در خیابانها راه می‌رود و فکر می‌کند.

حبیب در خانه اصغر با مادر خود هم ملاقات کرد و مبلغ مهمی در اختیار اصغر گذاشته سفارشات لازمه نمود و به قم برگشت و دو روز بعد مسافرت طولانی حبیب و صدیقه آغاز شد. صدیقه تصمیم داشت تمام شهرهای ایران را با چشم ببیند و حوائج هر شهری را درنظر بگیرد و بعد به‌طوری که بارها به حبیب گفته بود در هر شهری چند مریضخانه مجهز و کامل برای فقرا و چند مدرسه شبانه‌روزی برای یتیمان و بانکی برای کمک به بیکاران و کسانی که بخواهند کار و پیشه پیش گیرند دائر کند. به هر شهری می‌رسید حتی‌الامکان از فقرا و محتاجان دستگیری می‌کرد. در مدت هفت ماه تمام شهرهای ایران را دیدند و مطالعه کردند حتی وضعیت قصبات را درنظر گرفتند و برای هر شهر و قصبه نقشه کشیدند. صدیقه ماههای اول بعد از فرار همیشه مضطرب و هراسان بود و گمان می‌کرد که شبح نحس و خوفناک شعبان دنبالش می‌کند. کم‌کم از حال اضطراب بیرون آمد تا بدانجا که یقین کرد دیگر کسی تعقیبش نمی‌کند. شعبان را فراموش نموده و گمان کرد که وی هم او را از یاد برده است، آخرین شهری که بدان قدم نهادند رشت بود. در آن سالها راه روسیه برای مسافرت ترانزیتی باز بود و صدیقه و حبیب می‌توانستند از راه روسیه به اروپا بروند.

در رشت معلوم شد که صدیقه میلیون‌ها پول خود را در این یک سال خرج کرده و باید اکسیری از نو بسازد. در رشت جستجوئی کردند و معلوم شد که دواجات و مواد لازمه کیمیا در آن شهر به‌دست نمی‌آید و باید هرچه می‌خواهند در تهران تهیه کنند.

عازم تهران شدند تا مواد کیمیا را به‌دست آورند و عملیات طلاسازی را موکول به‌جای دیگر بکنند. یک روز بیشتر در تهران کار نداشتند ولی هر دو از مسافرت تهران دل‌نگران بودند با اتوبوس معمولی به راه افتادند.

درحدود دروازهٔ تهران رشت شوفر اتوبوس را نگاه داشت و وارد قهوه‌خانه شد. کسی از مسافرین پائین نیامد. قهوه‌چی که دید مسافرین قصد پیاده شدن ندارند خود از

قهوه‌خانه بیرون آمد و پا روی رکاب اتوبوس گذاشت و رو به مسافرین کرد و گفت آقایان، خانم‌ها چائی تازه‌دم داریم. دو سه نفر از مسافرین چائی خواستند. حبیب و صدیقه که در ردیف دوم جا داشتند و با هم صحبت می‌کردند توجهی به قهوه‌چی و سخنش ننمودند و لذا ندیدند که قهوه‌چی با چه دقت بدانها چشم دوخته است. وقتی قهوه‌چی برای بردن استکان‌ها و گرفتن پول آمد باز نگاه دقیقی به روی صدیقه و حبیب نمود و رفت. معطلی شوفر در قهوه‌خانه بیش از حد معمول طول کشید مسافرین شروع به دادوقال کردند، یکی که تهورش بیش از دیگران بود از جای خود بلند شد و جلو آمد و دست روی رول گذاشته بوق ممتدی زده، شوفر دوان‌دوان آمد و عذرخواهی کرد و گفت که منتظر یک نفر مسافر زن است که مشغول بستن چمدان می‌باشد و هم‌اکنون می‌رسد. لحظه‌ای بعد زن چادر به‌سری که سعی داشت روی خود را بپوشاند با چمدان دستی از پله اتوبوس بالا آمد و در بغل دست شوفر نشست. اتوبوس حسب‌المعمول فروفر پرصدائی به‌راه انداخت و بوق ممتدی کشید و به راه افتاد «لال از دنیا نروی صلوات بلندی بفرست» مسافرین سه‌بار پشت سرهم صلوات فرستادند بعضی ساکت شدند و برخی هم بنای صحبت گذاشتند. صبح بود و صدیقه مناظر نشاط انگیز جاده را تماشا می‌کرد و لذت می‌برد. در یک‌جا شوفر بنای بوق زدن گذاشت و سرعت را کم کرد.

صدیقه روبه‌رو را نگاه کرد و دید عده زیادی شتر جاده را بند آورده‌اند. در این ضمن چشمش به آینه بالای سر شوفر افتاد صورت زنی که بیرون دروازه رشت سوار شد و بغل دست شوفر نشست در آینه دیده می‌شد. صورت زن به‌نظر صدیقه آشنا آمد و قبل از اینکه زن را درست بشناسد احساس کرد که بدون جهت مشوش و مضطرب شده.

حبیب را متوجه آینه کرد و پرسید که آیا صاحب صورتی را که در آینه دیده می‌شود می‌شناسد. صورت به‌نظر حبیب هم آشنا آمد ولی او هم نتوانست به‌خاطر بیاورد که وی را کجا دیده است.

حس کنجکاوی هر دو تحریک شد. صدیقه چشم از آینه برنمی‌داشت و سعی می‌کرد که سابقه او را به‌خاطر بیاورد. ناگهان زن سر خود را بلند کرد و نگاهی به آینه نمود و همینکه نگاه صدیقه را متوجه آینه دید بی‌اختیار چادر را به صورت کشید.

صدیقه ناراحت شد از آن به‌بعد هروقت به آینه نگاه می‌کرد می‌دید که زن روی خود را گرفته. یکساعت از ظهر گذشته بود که برای ناهار توقف کردند. مسافرین

درکنار هم روی تخت‌های قهوه‌خانه نشسته فقط آن زن از دیگران فاصله گرفت و در گوشه دوردستی نشست.

برای صدیقه دیگر شکی نمانده بود که زن مجهول مخصوصاً سعی می‌کند که کسی روی او را نبیند.

بالاخره حبیب برآن شد که بلکه از شوفر چیزی راجع به زن دربیاورد، با احتیاط تمام با شوفر مشغول صحبت شد و حرف از مداخل‌های هوائی و مسافرهای «توراهی» به‌میان آورد و پرسید که چرا با داشتن چهار صندلی خالی مسافری جز یکنفر زن در بین راه نگرفت.

شوفر گفت که حق گرفتن مسافر ندارد و آن زن هم مسافر پولی نیست بلکه خواهر علی قهوه‌چی است که برای خرید «جنس» به تهران می‌رود.

حبیب که قیافه قهوه‌چی به‌نظرش آشنا آمده بود پرسید این علی قهوه‌چی کیست و چند وقت است که این قهوه‌خانه را دارد؟ شوفر گفت که من از سابقه‌اش اطلاع ندارم ولی شنیده‌ام که سابقاً جزو لاتها و چاقوکش‌های تهران بوده و یکی دو سال است این قهوه‌خانه را دائر کرده و بساط مفصلی از شیره و تریاک راه انداخته است کاسبی‌اش هم خوب گرفته.

درحینی که حبیب از شوفر زیرپاکشی می‌کرد صدیقه موفق شد زن مجهول را غافلگیر ساخته صورتش را خوب ببیند در همان لحظه زن قهوه‌چی را صدا کرد و چائی خواست و صدیقه او را از صدایش شناخت.

این زن زلیخا کلفت سابق صدیقه بود که از طرف شعبان مأمور شده بود مادر صدیقه را مسموم سازد. وقتی حبیب اطلاعاتی را که از شوفر به‌دست آورده بود بیان نمود هر دو این خواهر و برادر را به‌خاطر آوردند و شناختند. علی همان کسی بود که حبیب و صدیقه را چاقو زد و انعام کامل و زیادی از شعبان گرفت.

علی همینکه پولدار شد به آرزوی دیرین خود رسید، بدین‌معنی که چون از درآمدهای سرشار قهوه‌خانه‌های رشت داستانهای فریبنده شنیده بود لذا به رشت رفت و دم دروازه تهران قهوه‌خانه‌ای با بساط تریاک و شیره دائر نمود و خواهر خود را هم به رشت برد.

در روزهائی که شعبان در جستجوی حبیب و صدیقه شهرها را زیرورو می‌کرد

چندی هم در رشت مشغول جستجو بود. سابقاً از علی شنیده بود که وی به رشت خواهد رفت.

شعبان، علی را در رشت پیدا کرد علی از دیدن وی خوشوقت گردید یکشب هم از راه حق‌شناسی او را مهمان کرد. شعبان تفصیل زنده شدن صدیقه را برای علی تعریف کرد و درخاتمه گفت که «آن دختر قطامه» ثروت زیادی از او ربوده و فرار کرده و حال دربه‌در عقبش می‌گردد. شعبان به علی وعده کرد که اگر خبری از صدیقه بدست آورد به او برساند انعامی چندبرابر آنچه که سابقاً گرفته دریافت خواهد نمود. از آن به‌بعد هر اتوبوس یا ماشین سواری که مقابل قهوه‌خانه توقف می‌کرد علی فوراً بیرون می‌جست و مسافرها را از نظر می‌گذراند در مواقعی که دست خودش نمی‌رسید این تفتیش را خواهرش انجام می‌داد.

قهوه‌خانه علی در جائی واقع شده بود که تقریباً تمام ماشین‌ها ناچار بودند چند دقیقه توقف کنند.

بااینکه قریب به یک سال از ملاقات علی با شعبان گذشته بود معهذا تفتیش قیافه مسافرین برای علی عادت شده بود. آنروز هم علی برحسب عادت سر به درون اتوبوس برد و تا چشمش به صدیقه و حبیب افتاد هر دو را شناخت و از این برخورد بی‌اندازه خوشحال گردید و فوراً نزد خواهرش زلیخا دوید و مراتب را گفت و وی را مأمور کرد که صدیقه و حبیب را تا تهران تعقیب کند و تحت نظر بگیرد تا خودش قهوه‌خانه را به یکی سپرده از عقب سر برسد.

علی بااینکه از یکسال به اینطرف کاسب شده و درآمد سرشاری از کاسبی خود داشت، معهذا همینکه چشمش به صدیقه افتاد فوراً پیش خود حساب کرد که انعام شعبان مسلماً بیش از درآمد یک‌سالهٔ قهوه‌خانه خواهد بود! گذشته از آن اینکار باب طبع ماجراجوی وی بود. سابقاً هم کارش در تهران این بود که در مقابل یک عمل خطرناک و پرهیجان مزد کلانی بگیرد و چند ماهی بگردد و خوش باشد.

صدیقه از مسافرت لذت می‌برد. آنروز هم از تماشای مناظر زیبا و روح‌پرور گیلان نشاط و مسرت خاصی داشت ولی همینکه زلیخا را شناخت و نشاطش زایل و مبدل به غم و افسردگی گردید دیگر توجهی به مناظر بین راه نداشت، همه‌اش در این فکر بود که آیا مسافرت این زن برحسب تصادف است یا زلیخا مأموریتی از طرف

شعبان دارد.

صدیقه با تشویش و اضطراب به تهران نزدیک می‌شد که گوئی بدبختی بزرگی در تهران انتظار وی را می‌کشد با لحن قطعی به حبیب می‌گفت اگر این دفعه موفق شدم بی‌قضا و بلا از تهران بیرون بروم دیگر هرگز خودم شخصاً پا به این شهر نخواهم گذارد مگر روزی که بشنوم شعبان به سفر آخرت رفته است، یک صدای غیبی در گوشم می‌گوید که به بدبختی بزرگی در تهران گرفتار خواهم شد.

حبیب صدیقه را دلداری می‌داد و سعی می‌کرد افکار تیره و شوم را از سرش به‌در نماید می‌گفت یک‌روز بیشتر در تهران نمی‌مانیم. اگر دیدیم خروج از منزل برای خودمان خطرناک است آنچه را که می‌خواهیم به‌توسط اصغر می‌خریم.

حبیب در ظاهر صدیقه را دلداری می‌داد ولی در باطن خودش هم مشوش و دل‌نگران بود. کسی که مدتها از شهر و دیار خود دور بوده و پس از مدتی به موطن بازمی‌گردد و درحین نزدیک شدن به شهر خود ذوق و نشاط لذت‌بخشی احساس می‌کند از دیدن منظره‌های گذشته خاطراتی از گذشته به‌یاد می‌آورد و کسان و عزیزان خود را در نظر مجسم می‌کند که چگونه چند دقیقه دیگر ویرا در آغوش خواهند کشید و شادی خواهند نمود.

غالب مسافرین اتوبوس که تهرانی بودند حالی بدینسان داشتند. همینکه اتوبوس وارد حدود شهر شد بیشتر مسافرین به هیجان آمده با ذوق و شوق تمام چشم به خیابان دوخته سعی می‌کردند بلکه آشنایان خویش را در میان مردم ببینند و اشاره‌ای بکنند، در آن میان فقط صدیقه بود که از رسیدن به تهران نه‌تنها اظهار ذوق و اشتیاق نمی‌کرد بلکه متفکر و غمگین بود.

از شعبان می‌ترسید و از ترس او تهران درنظرش زندان می‌نمود. دیگر شکی نداشت که زلیخا محض تعقیب وی سوار ماشین شده و به‌محض ورود به تهران صدیقه را تسلیم شعبان خواهد نمود. مدتی با حبیب گفتگو داشتند که چگونه از دست زلیخا فرار کنند و این زن جاسوسه را گمراه سازند. اتوبوس در میان مسرت مسافرین از دروازه قزوین وارد تهران شد. همینکه از خیابان دروازه به‌طرف امیریه پیچید حبیب صدا زد نگاه‌دار شوفر با لحن ناراضی گفت اینجا نمی‌شود نگاه داشت. بازکردن بارها معطلی دارد. ولی وقتی حبیب گفت که فقط خانم پیاده می‌شود و باری هم نمی‌خواهد نگاه

داشت. صدیقه از ماشین پائین آمد و در آن‌حین نگاهش با نگاه شرربار زلیخا مصادف شد و بر خود لرزید و یک‌بار دیگر دست به سینه خود برد و یک کیسه کوچکی را که با نخ نازک و بادوام ابریشمی از گردن آویخته و روی سینه جا داده بود لمس کرد.

نسخه‌های کیمیا در همین کیسه بود که هر کس می‌دید تصور می‌کرد دعا یا طلسمی است که زن معتقد با خود دارد. صدیقه در تمام مدت مسافرت هر وقت چشمش به زلیخا می‌افتاد کیسه را بی‌اختیار لمس می‌کرد و چون آنرا سر جای خود می‌یافت خوشوقت می‌شد.

اتوبوس وارد گاراژ گردید. اصغر (چهار ابرو) با خواهرش و مادر صدیقه به‌استقبال آمده در گاراژ منتظر بودند.

مادر صدیقه وقتی دختر خود را در کنار حبیب ندید سخت پریشان شد و ضعف کرد. حبیب با هزار قسم و آیه پیرزن را متقاعد ساخت که صدیقه برای فرار از معطلی گاراژ و ذوق و اشتیاقی که به دیدن مادر داشت در خیابان پیاده شد که زودتر به خانه برسد.

اصغر خواست درشگه بگیرد و خواهرش را با مادر صدیقه جلوتر بفرستد ولی حبیب مانع شد و گفت با هم می‌رویم و بدیهی است که مقصودش از ممانعت این بود که مبادا زلیخا آنها را تعقیب کند.

حبیب آنی از زلیخا غافل نبود و همه در اندیشه که چگونه از چنگ وی فرار کند. هنوز چمدانهای حبیب را از بالای اتوبوس پائین نیاورده بودند که زلیخا بدون اینکه نگاهی به‌سوی حبیب بکند چمدان کوچک خود را به‌دست گرفت و پیاده و باعجله از در گاراژ بیرون رفت و در جهتی که مخالف خط سیر حبیب بود به‌راه افتاد و لحظه‌ای بعد در میان جمعیت ناپدید شد.

حبیب نفسی به‌راحتی کشید و باز محض احتیاط درحینی که با درشگه به‌طرف خانهٔ اصغر حرکت می‌کردند چندبار برگشت و زنی و مردی را درحال پیاده یا سوار ندید که آنها را تعقیب کرده باشد. وقتی به خانه رسید صدیقه را به کناری کشید و گفت که تمام ترس و نگرانی بین راه بی‌جهت بوده و از کیسه‌شان رفته، مسافرت زلیخا برحسب تصادف بوده والا کمترین اثری که دلیل بر تعقیب باشد از زلیخا دیده نشده. صدیقه هم از جهت زلیخا تاحدی خیالش راحت شد.

ولی حبیب اشتباه کرده بود. اصغر و خواهرش از داشتن دوستان صمیمی و یک‌جهتی مانند حبیب و صدیقه خوشوقت بودند و بر خود می‌بالیدند از محبت و مهربانی کمترین غفلتی نداشتند وقتی شنیدند که مهمانان عزیز یکروز یا دو روز بیشتر درتهران نخواهند بود از ته دل افسرده شدند.

۲۵

پسر در زندان پدر

صبح روز بعد حبیب صورت بلندی را که صدیقه نوشته بود از وی گرفت و برای خرید اجزا و مواد لازمه کیمیاگری از خانه بیرون آمد.

کار مهمی که در تهران داشت یکی خرید اینها بود و دیگری دیدار مادر پیر. صدیقه قبل از اینکه حبیب از خانه خارج بشود ویرا به اطاق خلوتی خواست و گریه را سرداد تو گوئی که شوهر محبوبش به مسافرت دور و درازی می‌رود دائماً می‌گفت نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زند همچو به‌نظرم می‌رسد که می‌خواهی به آن سر دنیا بروی کاش به تهران نیامده بودیم و هرچه می‌خواستیم می‌نوشتیم تا اصغر می‌فرستاد. صدیقه تأکید کرد که حبیب حتماً برای ظهر در خانه باشد و ملاقات مادرش را موکول به شب کند.

حبیب به بازار رفت و صورت را به عطار آشنا تسلیم نمود. عطار از دیدار مشتری دیرین اظهار خوشوقتی کرد و حبیب را به داخل دکان کشید و چهارپایه زیرش گذاشت و سفارش یک استکان چائی شیرین داد و سر صحبت را باز کرد. حبیب از نشستن در دکانی که شعبان هم سابقاً از مشتریهای آن بود احساس ناراحتی می‌کرد. چندبار خواست برخیزد و برود ولی عطار به‌عنوان این‌که نسخه الان حاضر می‌شود نگاهش داشت. بالاخره ظهر شد و ناگهان شاگردی که مشغول پیچیدن نسخه بود اظهار کرد که دو سه قلم از دواجات را حاضر ندارند و باید تا فردا صبح صبر کنند. حبیب با دلخوری از دکان بیرون آمد و به خانه رفت. تا غروب درکنار صدیقه بود و همین که

هوا تاریک شد حبیب یکی دو قواره پارچه و دو سه قطعه روسری و بقچه و غیره را که به‌عنوان سوغاتی برای مادرش تهیه کرده بود برداشت و عازم شد. صدیقه باز مانند صبح به دلشوره افتاد و حبیب را قسم داد که یک ساعت بیشتر نزد مادرش ننشیند. مدت‌ها بود که حبیب مهر پدر را از دل به‌در کرده و تمام محبت و علاقه فرزندی را متوجه مادر کرده بود، وقتی وارد کوچه‌ای شد که منزل مادرش در آن واقع بود قلبش از شادی می‌طپید، مجسم می‌کرد که چگونه مادرش به دیدن وی گریه سر خواهد داد و خود حبیب هم متأثر خواهد شد. از تجسم این صحنه به‌رقت آمد و چشمهایش پر از اشک شد، بااینکه کوچه خلوت بود معهذا دمبدم اطراف و جوانب را نگاه می‌کرد تا مبادا با پدرش روبه‌رو گردد. هرچند اصغر در نامه‌هایش چندبار نوشته بود که خانم بزرگ غالباً تنهاست و شوهرش فقط سالی و ماهی یکبار آنهم برای چند دقیقه به دیدنش می‌رود معهذا می‌ترسید که پدرش برحسب تصادف نزد مادرش باشد، این است که تصمیم گرفت که قبلاً کودکی را به در خانه بفرستد و زمینه به‌دست آورد و مادرش را خبر کند و اگر شعبان نبود داخل خانه بشود. چندی در کوچه گشت و کودکی نیافت. ناچار شد از مقابل خانه بدانسوی بگذرد تا بلکه یکی را پیدا کند. همینکه به مقابل رسید بی‌اختیار آهی از سوز دل کشید زیرا قفل بزرگی بر در زده بودند. سخت دلتنگ شد، آیا مادرم چه شده و کجا رفته است؟ این ساعت که موقع حمام یا خرید بازار نیست. مادرم هرگز خانه را تنها نمی‌گذارد.

غصه‌دار و پریشان نزد صدیقه برگشت.

با صدیقه قرار گذاشتند که حبیب قبل از ظهر فردا دواجات را بگیرد و مادرش را ببینند تا برای عصری از تهران عزیمت کنند.

حبیب صبح اول وقت به سراغ عطاری رفت با اینکه نسخه را پیچیده بودند معهذا، قریب به یک ساعت معطلش کردند. دواجات را در پاکت بزرگی جا داد و به دست گرفت و از فرط اشتیاقی که به ملاقات مادرش داشت با آن بار سنگین و بسته سوقاتیها به کوی معهود شتافت. قبل از اینکه درصدد جستجوی رابطی برآید مستقیماً به در خانه رفت ولی بانهایت تأسف قفل را به همان حال دید. خدایا مادرم چه شده؟ اصغر می‌گوید که تا یک هفته پیش در تهران در همین خانه بود. نگاهی به اطراف انداخت در ده قدمی خانه زن فقیری نشسته بود.

ـ باجی نمی‌دانی صاحب این خانه کجا رفته است؟

زن فقیر که چادر را به‌صورت کشیده و دست خود را برای گرفتن صدقه بیرون گذاشته بود، گفت این خانه را صاحبش به دیگری فروخت و بیوه‌زنی که اینجا منزل داشت اسباب‌کشی کرده و رفت. از کلمهٔ «بیوه‌زن» معلوم می‌شد که شعبان زن خود را به‌کلی‌ترک گفته است.

ـ نمی‌دانی کجا رفت!

ـ به تخت بربریها.

ـ تخت بربریها کجاست؟

زن فقیر نشانی کوچه تخت بربریها را داد و آدرس خانه را با جزئیات تمام بیان نمود درخاتمه گفت که از هر کس بپرسید «خانه جنی» فوراً نشان می‌دهد، زن فقیر علاوه کرد خانم نمی‌خواست از این خانه خارج بشود به‌زور بیرونش کردند. با گریه و زاری رفت می‌گفت می‌ترسم بمیرم و روی پسرم را نبینم... خدا هیچکس را از بالا به پائین نیاورد بیچاره مریض هم بود. قلب حبیب از این حرفها فشرده شد، آیا پدر بی‌انصاف مادر بیچاره‌ام را گدا کرد و در کوچه رها نمود، از این به‌بعد هرجا بروم همراه خود می‌برم. پولی به زن فقیر داد و به سراغ کوچه تخت بربریها رفت. بی‌آنکه محتاج به جستجوی زیاد باشد خانه را پیدا کرد با همه وحشتی که از برخورد با پدرش داشت از عشق روی مادر خطر را فراموش کرد و هرچه باداباد گفت و در زد. زنی پشت در آمد حبیب نشانیهای مادرش را داد و از حالش جویا شد، زن در را باز کرد و گفت همین‌جاست. حبیب با دلشوره و تشویش وارد شد و به راهنمائی زن داخل اطاق دست راستی گردید. به‌محض اینکه قدم به درون اطاق نهاد و نظری به اثاثیه آن انداخت سخت به‌رقت آمد و به‌زحمت از ریزش اشک جلوگیری کرد، آینه عروسی مادرش را با یک جفت لالهٔ تک‌پایه و یک جفت جعبه مخملی رنگ و رو رفته در طاقچه دید روزهائی را به‌خاطر آورد که پدرش درب خانه مرحوم حاج سید لطف‌الله پدر صدیقه نوکر بود، هروقت بی‌پول می‌شد به‌طرف آینه و لاله‌ها هجوم می‌برد تا آنها را ببرد و بفروشد ولی مادرش نمی‌گذاشت و می‌گفت که آنها را برای عروسی حبیب نگاهداشته است. حبیب پرسید پس خانم کجاست؟ زن گفت چون هوا گرم است و خانم حال ندارد لذا در زیرزمین خوابیده‌اند. حبیب از اطاق وارد حیاط شد اطاقها با حیاط هم‌کف بودند و

زیرزمین دیده نمی‌شد. زن جلو افتاد و در ضلع جنوبی خانه درب به‌اصطلاح کف‌خوابی را بلند کرد و گفت بفرمائید. حبیب آن‌وقت ملتفت شد که زیرزمین نه در زیر اطاق‌ها بلکه در زیر خود حیاط واقع شده است.

از پله‌های زیادی پائین رفت و حقیقتاً به زیرزمین وسیعی رسید که به شکل حوضخانه ساخته بودند و به‌عبارت دیگر مانند سربینه حمام‌های قدیمی حوض کوچکی در وسط و دورتادور سکو داشت. بوی رطوبت متعفن به مشام می‌رسید. در زیرزمین اثاثیه دیده نمی‌شد از یک پنجره آهنی که در وسط حیاط قرار داشت نور کمی به زیرزمین می‌رسید. حبیب مادرش را صدا زد جوابی نشنید، گشتی در زیرزمین زد و کسی را ندید، زن راهنما را خواند از او هم جوابی نیامد. ناگهان فکری به خاطرش رسید و از مهابت آن سراپا به لرزه درآمد، وحشتی که بر وجودش مستولی شده بود وقتی به حد اعلا رسید که چشمش به تاریکی عادت کرد و پس از جستجوی دقیق یقین نمود که جانداری در آن زیرزمین مخوف وجود ندارد. خانه‌ای که حبیب در آن به دام افتاده بود یکی از عجیبترین و اسرارآمیزترین خانه‌هائی است که در تهران وجود دارد و نگارنده سابقاً آنرا دیده و با همه تفحص از اسرار ساختمان آن سر درنیاوردهام و شرحش را بعداً خواهم نوشت حال برگردیم به سرگذشت شعبان...

شعبان در این یکسال بمنتهای سیه‌روزی و نکبت رسیده بود و حال کسی را داشت که چند سالی در بهشت برین به‌سر برده و ناگهان یکروز چشم باز کرده و خود را در جهنم دیده است. شب و روز در فکر و خیال بود و به نعمت از دست رفته تأسف می‌خورد. آسیه خانم که از فروش آب چاقی کارش بالا گرفته و سروسامان و پول و پله‌ای بهم زده بود به‌پاس سخاوتهای سابق شعبان سعی می‌کرد شوهر خود را تسلی بدهد و خوشنود سازد ولی هرچه سعی می‌کرد خنده یا تبسمی به لب شعبان نمی‌دید.

آسیه خانم از سوابق کیمیاگری و طلاسازی شعبان اطلاع درستی نداشت همین‌قدر فهمیده بود که شعبان به‌علت نامعلومی ثروت‌های بی‌قیاس خود را از دست داده و به‌ناگهان فقیر و ندار شده است. زن مهربان سعی می‌کرد شوهر محبوب را دلداری بدهد و سرگرم سازد. آسیه خانم حقیقتاً شعبان را دوست می‌داشت، زیرا شعبان تنها کسی بود که با آن همه ثروت و دولت خاطرخواه و بلکه عاشق آسیه شده و وی را که بیوه‌زن فقیر و نداری بود محض عشق و علاقه به‌عقد ازدواج درآورده بود. آسیه قدر

این عشق را می‌دانست و به شعبان قلباً علاقمند بود. او از نظر آسیه خانم یگانه مردی بود که به محسنات و زیبائی‌های خاص آسیه که دیگران نمی‌پسندیدند بلکه مسخره هم می‌کردند پی برده و قدر آنها را دانسته بود. این است که آسیه خانم قدر چنین شوهر گوهرشناسی را می‌دانست و دوستش می‌داشت و چقدر غصه می‌خورد از اینکه شوهرش را غالباً گرفته و اندوهناک می‌دید و با تمام قوا سعی می‌کرد او را بر سر وجد و نشاط بیاورد. شبی را آسیه خانم جشن ازدواج گرفت. در این جشن غیر از خودش و شعبان کسی دیگر شرکت نداشت.

شعبان به یاد روزهای ثروت و دولت افتاد و در آن لحظه خود را ریزه‌خوار سفره زن دید و بیش از پیش متفکر و غمگین گردید. قلب آسیه فشرده شد، و بنای تسلی و دلداری نهاد. تأثر شعبان به‌حد اعلا رسید و گریه را سرداد، در عالم مستی گفت که هرچه می‌کشد از دست فرزند نااهل خود می‌کشد.

گفت که تمام ثروتش را پسر خودش از دستش ربود و فرار کرد گفت که پسرش حبیب همان جوانی است که خاطرخواه محبوبه دختر آسیه شده بود و می‌خواست با وی ازدواج کند و شعبان برای اینکه عیش خودش با آسیه منغص نشود از این ازدواج جلوگیری کرد.

آسیه این اعترافات را دلیل تازه‌ای از علاقهٔ شعبان نسبت به خودش تلقی کرد و در لعنت و نفرین پشت سر حبیب با شعبان هم‌صدا شد و گفت دنیا اینطور نمی‌ماند و بالاخره آب‌رفته به جوی بازمی‌آید اینقدر گفت که شعبان را سرحال آورد و به آتیه امیدوار ساخت.

بااینکه شعبان تأکید کرده بود که آسیه از موضوع حبیب و هویت وی چیزی به دختر خودش محبوبه نگوید معهذا آسیه مانند اغلب زنان نتوانست سر نگهدار باشد و دو روز بعد جریان را با دخترش درمیان گذاشت و موضوع را طوری بیان کرد که گوئی بلای بزرگی از سر محبوبه رفع شده است.

ولی محبوبه دل به جانب حبیب داشت و حبیب را از صمیم قلب دوست می‌داشت. وقتی شنید که حبیب پسر شعبان است و شعبان عمداً مانع از ازدواج آنها شد چنین نتیجه گرفت که شعبان و مادرش محض اینکه عیش خودشان منغص نشود مانع این ازدواج گردیده و محض خوشگذرانی خود او را به زیر دست احمد انداختند. محبوبه

یقین داشت که حبیب هم عاشق اوست و به‌طوری که سابقاً گفته‌ایم زندانیان را محض خاطر محبوبه از حبس بیرون آورد. شعبان غالب شبها را در خانه آسیه به‌سر می‌برد و نظر به دل پری که از حبیب داشت به مادر وی اعتنا نمی‌کرد و هروقت به وی می‌رسید هم به خودش و هم به پسر نااهلش فحش می‌داد.

آسیه آنچه از دستش برمی‌آمد برای تأمین آسایش و خوشنودی شعبان انجام می‌داد، هرگز نمی‌گذاشت جیب شعبان خالی بماند. برای اینکه صمیمیت و خلوص قلب خود را ثابت کند در حق وی بیش از دوران ثروت و دولتش محبت می‌نمود ولی بار غمی که شعبان به دل داشت نه به‌حدی بود که با این چیزها لااقل سبک بشود. مرد برگشته‌بخت شب و روز متفکر و ماتمزده بود و نمی‌توانست مصیبت خود را فراموش کند. پس از فرار حبیب و صدیقه آنچه از دست یک فرد بشر ساخته بود در جستجوی آنان انجام داد. از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب تمام شهرها و قصبات ایران را زیر و رو کرد. گاراژی در شهر نماند که سر نزند و تحقیق نکند. زحمت‌ها کشید تا در اداره گذرنامه صورت اشخاصی که در آن ایام به خارجه مسافرت کرده بودند به‌دست آورد و عکس‌های تمام مسافرین را دید ولی حبیب و صدیقه را در میان آنان نیافت. وقتی از یافتن گریختگان مأیوس شد و خود را عاجز دید متوسل به خدا و انبیا و اولیا گردید، چه نمازها که نخواند و چه نذرها که نکرد غافل از اینکه نذر و دعا موقعی در درگاه خدا قبول می‌شود که حاجت شخص شرعی باشد. شعبان از خدا می‌خواست که صدیقه را دست بسته تسلیم وی کنند تا اول نسخه‌های کیمیا را از او بگیرد و بعد خودش را با زجر و شکنجه هلاک سازد. وقتی از نذر و دعا هم اثری نمی‌دید نسبت به خدا یاغی و عاصی می‌شد به‌طوری که حتی نماز معمولی را هم نمی‌خواند، بعد باز دوباره عابد می‌شد و توسل می‌جست. مدتی هم دنبال فالگیر و رمال رفت. غالب آنها گفتند که او ممکن است به مراد خود برسد به‌شرط اینکه پول کافی بدهد و حرز و طلسماتی به قیمت گران از آنان بخرد. شعبان که خود دچار فقر و مسکنت بود با هزاران زحمت و محنت پولهائی تهیه کرد و دعاها و طلسمات خرید ولی از آنها هم چیزی ندید. با اینحال هرگز مأیوس نشد. خود را بدان تسلی می‌داد که بالاخره اگر کوه به‌کوه نرسد آدم به آدم می‌رسد. هر روز که می‌گذشت غم و حسرتش فزونتر و کینه و عداوتش نسبت به حبیب و صدیقه بیشتر می‌گشت و نقشه‌های بیرحمانه برای زجر و نابودی آن‌ها

می‌کشید. او یقین داشت که صدیقه و حبیب در خاک ایران می‌باشند و به خارجه نرفته‌اند. در این عقیده از وقتی راسخ شد که در سفر دومش به اصفهان داستانی در آن شهر شنید که یقین کرد صدیقه و حبیب چندی هم در اصفهان به‌سر برده‌اند. گفتیم که شعبان بلافاصله بعد از فرار حبیب و صدیقه خود برای جستجوی آنان از تهران خارج شد و تمام شهرها را گشت و آنان را نیافت، شش ماه بعد برای بار دوم به جستجو رفت. این‌دفعه چهار روز در اصفهان ماند، آنچه لازمهٔ تجسس بود به‌عمل آورد و اثری از گریختگان نیافت. بلیط برای شیراز گرفت بنا بود اتوبوس در ساعت پنج بعدازظهر حرکت کند. شعبان پنج را با سه اشتباه کرده و سه بعدازظهر در گاراژ حاضر شد و به اشتباه خود پی برد. از گاراژ بیرون آمد و متحیر بود که این دو ساعت را چه کند و کجا برود. در چند قدمی گاراژ دکان نیم‌بابی دید که پیرمرد پینه‌دوزی در آن مشغول کار خود بود.

شعبان به‌خاطر آورد که یک لنگه از کفش‌هایش محتاج به تعمیر است. بر آن شد که از موقع استفاده کند. لنگه کفش را درآورد و به پینه‌دوز داد تا شکافش را بدوزد و یک نعل هم به پاشنه‌اش بزند. پسر پینه‌دوز چهارپایه گذاشت که شعبان روی آن نشست و به تماشای داخل و خارج دکان مشغول شد. در ته دکان چندین دلو بزرگ چرمی و مستعمل دیده می‌شد که به روی هم چیده بودند مقابل خود پیرمرد دو جفت کفش و گیوه کهنه و پاره انباشته و در بیرون دکان روی سفره کرباس وصله‌دار بساط خورده‌فروشی ازقبیل سیخ و میخ و در بطری و پیچ و مهره و غیره به‌نظر می‌رسید که همه کهنه و زنگ‌زده بودند. تنها متاع نو و حسابی عبارت بود از چند پاشنه‌کش آهنی که معمولاً پیرمرد درحین تحویل کفش‌های تعمیرشده و شرحی از فوائد پاشنه‌کش و تأثیر آن در دوام کفش بیان می‌نمود و بالاخره یک عدد پاشنه‌کش به مشتری تحمیل می‌کرد. هنوز شعبان از تماشای بساط پینه‌دوز فارغ نشده بود که جوانی جلوی دکان آمد و خنده‌کنان پرسید: پاشنه‌کش طلا را فروختی؟ مشغول ذمه منی اگر به دیگری بفروشی!

پیرمرد تبسمی کرد و از راه شوخی چند ناسزا به جوان گفت که او هم گویا منتظر همین ناسزاها بود که با خوشروئی شنید و دنبال کار خود رفت. پیرمرد آهسته گفت تنشان برای فحش می‌خارد. لحظه‌ای بعد مردی آمد و کفشهایش را که ظاهراً به

تعمیر داده بود خواست. پیرمرد گفت حاضر است و یک جفت کفش قهوه‌ای رنگ را که به دیوار زده بود برداشت و به مرد داد، آن مرد گیوه‌هائی را که از پینه‌دوز برای مدت تعمیر گرفته بود درآورد و به پینه‌دوز داد و برای پا کردن کفش‌های خود پاشنه‌کش خواست. پینه‌دوز اشاره به پاشنه‌کش‌های روی بساط کرد و گفت: آن پاشنه‌کش!

مشتری گفت: اینها را خودم می‌بینم پاشنه‌کش طلا را می‌خواهم.

دست بردار. اذیت نکن.

ـ تو بمیری، ممکن نیست!

ـ اذیت نکن.

ـ به‌خدا تا پاشنه‌کش طلا را ندهی نه مزدت را می‌دهم و نه کفش‌ها را به پا می‌کنم.

پیر پینه‌دوز اخم کرد و دست برد از زیر تشک خود پاشنه‌کش زرد رنگی درآورد و دست مشتری داد.

مشتری با حرص و ولع تمام پاشنه‌کش را خوب تماشا کرد و پشت و رو نمود و کفش‌هایش را به پا کرد و مثل اینکه از دلش نمی‌آمد پاشنه‌کش را پس بدهد گفت: به‌خدا هرچه بگوئی می‌خرم! هر مقدار طلا دارد قیمتش را دوبرابر می‌دهم.

پیرمرد از جای خود بلند شد و خواست پاشنه‌کش را با تعرض و تغیر از دست مشتری بگیرد گفت: برو پی‌کارت. چقدر بیمزه‌ای!

در یک چشم به‌هم زدن چهار پنج نفر دیگر در مقابل دکان سبز شدند و یکی‌یکی پاشنه‌کش را از دست هم می‌گرفتند و تماشا می‌کردند. پیرمرد پینه‌دوز از کوره دررفت و با اوقات تلخی و تغیر پاشنه‌کش را گرفت و زیر تشک نهاد و با لحن جدی و قطعی گفت: به آن خدائی که هر دومان را آفریده اگر خود شاه بیاید و یک کرور بدهد نمی‌دهم.

جلو دکان خلوت شد.

شعبان که از این شوخیها بر سر نشاط آمده بود لبخندی زد و گفت: معلوم می‌شود که این پاشنه‌کش برنجی پیش شما خیلی عزیز است که به هیچ قیمتی نمی‌خواهید بفروشید. پیر پینه‌دوز قیافه جدی به خود گرفت و گفت: برنج نیست و طلاست!

شعبان که حس کنجکاویش تحریک شده بود پرسید، راستی؟ پاشنه‌کش طلا نشنیده بودم. پیرمرد کفشی را که مشغول تعمیر آن بود روی زانوان گذاشت و رو به شعبان کرد و گفت من نزدیک به هشتاد سال دارم در عمر خود عجائب و غرائب زیاد دیده ولی عجیب‌تر از داستان این پاشنه‌کش چیزی به‌خاطر ندارم، خلاصه آن‌که چند ماه پیش که بازار ما سخت کساد بود روزی بر در همین دکان نشسته بودم و به درماندگی خود فکر می‌کردم که دیدم زن و مردی که هر دو خوشگل و جوان بودند لختی بر در دکان من توقف کردند و بساط ما را تماشا نمودند و چیزی آهسته به هم گفتند و رد شدند. روز دیگر که من باز دشت نکرده و از نداشتن کار و مشتری دلخور و متفکر بودم باز آن آقا و خانم جلوی دکان من سبز شدند و مدتی تماشا کردند. خانم‌روبه‌من نمود و گفت: عمو، به‌نظرم تو همان پیر پاره‌دوزی هستی که می‌گویند شیخ بهائی درفش پینه‌دوزی او را طلا کرد. البته این قصه را شنیده‌اید که در زمان شاه‌عباس روزی مرحوم شیخ بهائی بر سر پاره‌دوزی مثل من گذر کرد و خواست خدمتی به پیر فقیر و ناتوان بکند دستی به درفش پیرمرد کشید و آنرا طلا ساخت. نگو خود پیر پاره‌دوز نظرکرده و اهل باطن بود و شیخ خبر نداشت. پیر وقتی درفش خود را طلا دید به شیخ اعتراض کرد و گفت درفش طلا نمی‌خواهم و همان درفش آهنی خود را می‌خواهم. شیخ که نمی‌توانست طلا را برگرداند و دوباره آهن بکند عاجز ماند. آنوقت پیر خود دستی به درفش کشید و آن را آهن ساخت و بدینوسیله برتری خود را به شیخ نشان داد.

باری وقتی آن خانم این حرف را زد گفتم امروزه در ملک اصفهان پیر پاره‌دوز فراوان است ولی شیخ بهائی پیدا نمی‌شود. خانم که وقتی حرف می‌زد گوئی غنچه گل می‌شکفت گفت می‌خواهی پاشنه‌کشت را طلا کنم.

من خندیدم و چیزی نگفتم. خانم خم شد و یکی از همین پاشنه‌کش‌ها را که می‌بینید برداشت و زیر لباس پنهان کرد و بعد با حال خنده وردی خواند، پاشنه‌کش را سر جای خود گذاشت و فوراً رفت و ناپدید شد. من به‌هوای اینکه مبادا یکی از پاشنه‌کش‌ها را کش رفته باشد در بساط خورده‌فروشی دقیق شدم و پاشنه‌کش‌ها را شمردم بانهایت حیرت دیدم که یکی از پاشنه‌کش‌ها زرد و طلائی شده است.

من زرگر نیستم ولی طلا را می‌شناسم خودم شناختم که طلا است ولی محض اطمینان خاطر نزد یک‌نفر زرگر آشنا بردم محک زد و گفت طلا است و فوراً داوطلب

خرید شد.

نفروختم و سپردم جائی حرفی نزنند یکی دو جا هم بدون اینکه نشان بدهم به سنگ محک کشیدم و سنگ را به زرگرها دادم نگاه کردند و گفتند طلا است. زرگر اولی ما را لو داد و به هر کس رسید گفت فلانی پاشنه‌کش طلا پیدا کرده، قضیه سر زبانها افتاد و از آنروز به این‌طرف راحتم نمی‌گذارند و اذیت می‌کنند. شعبان تمنا کرد که پاشنه‌کش را ببیند پینه‌دوز اطاعت کرد. شعبان راجع به آن زن و مرد تهرانی سئوالاتی کرد و از جواب‌هائی که پینه‌دوز داد یقینش شد که کسی جز حبیب و صدیقه نبوده و دود از نهادش برآمد. معلوم می‌شود زن نابکار اینقدر طلا ساخته که با بذل و بخشش آن تفریح می‌کند من هرگز از این کارها نکرده‌ام. مگر گیرش نیاورم. شعبان به پینه‌دوز گفت چرا نمی‌خواهی پاشنه‌کش را بفروشی اگر قیمت را دوبرابر بدهند ـ پینه‌دوز جواب داد از روزی که این پاشنه‌کش به دستم افتاد کسب و کارم چنان رونق گرفته که یک شاگرد آورده‌ام و باز هم نمی‌رسم مجبورم یکی دیگر بیاورم.

مردم به هوای تماشای پاشنه‌کش از راههای دور کفش برای تعمیر می‌آورند و هرچه می‌گویم می‌دهند این است که به هیچ قیمتی نخواهم فروخت. باری شعبان برای بار دوم سرتاسر خاک ایران را گشت و گمشدگان را نیافت و به تهران آمد.

در اینجا هم از جستجو آنی غافل نبود و روز را در جستجوی آنان به شب می‌رسانید تا اینکه به‌ناگهان خبر ورود آن دو را شنید. آن روز شعبان بیش از روزهای پیش گرفته و غمگین بود، شب گذشته در خواب دیده بود که اسرار کیمیا را دوباره به‌دست آورده و خروارها طلا ساخته و باز صاحب قدرت و دولت شده است. وقتی از خواب بیدار شد و خود را فقیر و بیچاره دید آهی دردناکتر از هموقت از سوز دل کشید و برای رفع درد و غم از خانه بیرون آمد. شعبان از برنامهٔ کار تقریباً تمام گاراژهای معتبر و ساعت ورود و خروج اتوبوسهای مسافربری اطلاع داشت، هر روز صبح و عصر تا آنجائی که مقدور بود سری به گاراژها می‌زد و ورود اتوبوسها را به امید اینکه شاید حبیب و صدیقه هم در بین مسافرین باشند تماشا می‌کرد. اغلب دالاندارهای گاراژها او را می‌شناختند و می‌دانستند که انتظار مسافر عزیزی را می‌کشد و به حالش دلسوزی می‌کردند. بازرسی گاراژها یکی از مهمترین مشغولیت‌های روزانهٔ او بود که هر روز چند ساعت وقت او را می‌گرفت. آن روز شعبان از گاراژ خراسان درآمده و عازم گاراژ رشت

بود که ناگهان از پشت سر صدای آشنای زنی را شنید. آقا! جناب آقا! شعبان برگشت و زنی را دید که با روسری خود را پوشانده و وی را می‌نگرد. آقا! سلام عرض می‌کنم! مرا می‌شناسید؟

ـ صدایتان به گوشم آشناست ولی به‌جا نمی‌آورم.

ـ کنیزتان زلیخا خواهر علی از رشت می‌آیم مژدگانی مرا بدهید که مژده بزرگی آورده‌ام.

شعبان زلیخا را شناخت. زلیخا شرح مسافرت خود و صدمه‌های موهومی را که در این مسافرت دیده بود با آب و تاب تعریف کرد ورود حبیب و صدیقه را اطلاع داد.

به شنیدن این مژده قلب شعبان لختی از حرکت ماند و بعد با شدت تمام طپیدن گرفت.

سراسیمه و شتابزده گفت: پس چرا ولشان کردی و گذاشتی که بروند، حال من چگونه آنها را پیدا کنم.

زلیخا گفت تعقیب لزومی نداشت زیرا می‌دانم کجا رفتند. اصغر چهار ابرو در گاراژ بود و ظاهراً از ورودشان اطلاع داشت و من دیدم که با اصغر درشگه نشستند و رفتند. زلیخا برای اینکه انعام بیشتری از شعبان درآورد ناله کرده و از کسالت و خستگی راه نالید و گفت من خدمت خود را انجام دادم بهتر اینست که شما هم اکنون به شهربانی بروید و هر دو را به زندان بیندازید تا پولهائی را که از شما دزدیده و برده‌اند پس بگیرید. شعبان به فکر رفت راست است که اگر به شهربانی شکایت کند خاصه که سابقه شکایتی هم موجود است مسلماً حبیب و صدیقه را توقیف خواهند کرد.

ولی آیا این کار نتیجهٔ مطلوب را خواهد داد.

ممکن است صدیقه هویت شعبان و سابقه وی را آشکار کند و اسرارش را فاش سازد و آنوقت موضوع کیمیا بر سر زبانها بیفتد و در عاقبت کار نسخه‌های کیمیا هم از تصرف او و از تصرف صدیقه خارج شود.

شعبان گفت مراجعه به شهربانی صلاح نیست و خودمان بهتر می‌توانیم از عهده برآئیم. سپس همراه زلیخا به راه افتاد و در یکی از مسافرخانه‌های درجه سه اطاقی برای او کرایه کرد و قرار گذاشتند که اول شب بروند تا شعبان خانه اصغر را یاد بگیرد. شعبان‌همینکه تنها ماند حس کرد که از شدت انقلاب نمی‌تواند حواس خود را جمع

کند و تصمیمی بگیرد، همینقدر یقین داشت که اگر این‌دفعه هم حبیب و صدیقه از چنگش فرار کنند هیهات که دیگر بدانها دسترسی یابد. باید به هرقیمتی شده نسخه‌های کیمیا را از صدیقه بگیرد ولی چگونه؟ خودش نمی‌دانست با افکار متشتت و پریشان از خیابان برق به‌سوی میدان توپخانه قدم برمی‌داشت. در یکجا زنی جلوی او را گرفت و پرسید آقا، کوچه تخت بربریها کجاست؟

شعبان به خود آمد. نگاهی به اطراف کرد و دید اتفاقاً در دو قدمی همان کوچه است. کوچه را به زن نشان داد و فکری کرد و لبخندی از ذوق زد. آیا این زن را خدا فرستاد تا مرا متوجه سازد؟ به‌خاطر آورد که چند سال پیش که عقب یک خانهٔ دنج و خلوتی برای عملیات کیمیاگری می‌گشت در همان کوچه تخت بربریها خانه بسیار مناسبی دید که برای این کار جان می‌داد ولی چون در اطراف خانه حرفهائی شنید ازقبیل اینکه جن دارد و خوفناک است و شبها صداهائی در زیرزمینش می‌پیچد از اجاره آن منصرف شد. حال یکمرتبه به یاد آن خانه افتاد، هماندم به سراغش رفت. قفل دیرین بر در خانه دیده می‌شد و معلوم بود که هنوز خالی است. از همسایه‌ها شنید که در این مدت چند مستأجر آمده ولی یکی دو ماه بیشتر نمانده‌اند. شعبان خانه را سابقاً دیده بود. این خانه شمالی و جنوبی بود. دو اطاق با یک دالان در شمال و دو اطاق در سمت جنوبی داشت. حیاطش آجرفرش و باغچه و درختی در آن دیده نمی‌شد. دروسط حیاط پنجره‌ای بامیله‌های آهنی قرار داشت که از آنجا نور به زیرزمین می‌افتاد. زیر تمام حیاط زیرزمین بود که سخت گود و ارتفاع دیوارهایش قریب به پنج متر بود. تا اینجا که گفته شد چیز فوق‌العاده‌ای به‌نظر نمی‌رسید. آنچه در این خانه عجیب می‌نمود اینکه در ضلع شرقی زیرزمین آن سردر دالانی دیده می‌شد که یک متر و نیم ارتفاع و قریب هشتاد سانت عرض داشت، وقتی وارد دالان می‌شدید تا چند متر باید از روی قشرهای ضخیم خاکروبه که مستأجرین به‌مرور ایام ریخته بودند بگذرید بعد هر چه جلوتر می‌رفتید تاریکتر و مخوفتر می‌شد.

بارها کسانی درصدد برآمدند که این دالان را تا آخر طی کنند و ببینند به کجا منتهی می‌شود ولی پنجاه شصت متری که جلو رفتند از تاریکی و خفگی ترسیدند، عاقبت هم کسی موفق نشد به انتهای آن برسد. یکی از معمرین محل می‌گفت ظاهراً در قرون گذشته قلعه‌ای در آنجا بوده و این دالان راه مخفی قلعه به خارج بوده. آنچه مسلم

است همین دالان مرموز باعث شده بود که مردم حرف‌هائی در اطراف خانه بزنند. شعبان نزد صاحب‌خانه شتافت و پس از مختصر مذاکره‌ای خانه را به ماهی شانزده تومان اجاره کرد. صاحبخانه که هرگز ندیده بود مستأجری تا آخر موعد اجاره در خانه سکونت کند اصراری برای نوشتن اجاره‌نامه نکرد همینقدر راضی شد که همیشه اجاره یک‌ماه را جلو بدهد. شعبان نزد آسیه خانم شتافته خبر ورود حبیب را داد و برای «مخارج ضروری» پولی از آسیه گرفت و برد به صاحبخانه داد و کلید خانه را در جیب گذاشت، از آنجا به سراغ مادر حبیب رفت و پس از نفرین و ناله پشت سر پسرش از اینکه او را به روز سیاه نشانده عنوان مطلب کرد که یکی از طلبکارهایش رفته و عارض شده و حکمی گرفته که بیایند و اثاثیه او را توقیف کنند و لذا لازم است که اثاثیه را قبل از توقیف به‌در ببرند. شعبان اینقدر گفت و دلیل و برهان آورد که زن بیچاره تسلیم شد.

شعبان در ایام بی‌پولی هرقدر توانسته بود از اثاثیه خانه‌ای که مادر حبیب در آن سکونت داشت فروخته و چیز حسابی باقی نگذاشته بود.

آنچه درنظر پیرزن ارزش و قیمت داشت همان آئینه عروسی و یک‌جفت لاله تک‌پایه و یک جفت جعبه مخمل بود که هروقت بدانها نگاه می‌کرد صحنه‌های شیرینی از عروسی آتیه پسر دورافتاده‌اش مجسم می‌نمود.

اینها در نظرش مظهر حبیب جلوه می‌کرد و با آنکه می‌دانست از نظر پولی چندان ارزشی ندارند معهذا به هیچ قیمتی حاضر نبود آنها را از دست بدهد. شعبان که از روحیه و افکار زن خود اطلاع داشت گفت من از علاقهٔ تو به این چند تکه اثاثیه اطلاع دارم و برای نجات آنهاست که آمده‌ام ترا از خطر آگاه کنم. زن بیخبر مضطرب و سراسیمه شد و چاره‌جوئی کرد.

شعبان با خونسردی گفت خودت که باید از این خانه بروی هر جا رفتی اثاثیه را هم ببر. در هرحال هر کار کردنی هستی عجله کن که ممکن است مأمورین اجرا هم‌اکنون برسند و اثاثیه را مهروموم کنند. زن بیچاره به‌کلی درمانده شد و دست به دامن شعبان گردید.

بالاخره قرار شد که مادر حبیب فوراً از خانه خارج بشود و چند روزی به خرج خود در خانه یکی از اقوام دوردست زندگی کند تا شعبان منزلی برای سکونت وی تهیه

نماید.

اثاثیه را هم شعبان به صلاح دید خود به‌جای امنی ببرد. خلاصه او تمام اثاثیه زنش را به خانه تخت بربریها انتقال داد و همان موقع زلیخا را بدان‌خانه برد و همان شب هم آدرس خانه اصغر را یاد گرفت و تلگرافی به علی فرستاد که فوراً از رشت عازم تهران بشود. شعبان از علاقهٔ حبیب به مادرش اطلاع داشت و می‌دانست که اول کار حبیب در تهران دیدار مادر خواهد بود.

شعبان از اول صبح خانه اصغر را تحت نظر گرفت.

اول کسی که از خانه بیرون آمد اصغر بود که به‌طرف بازارچه رفت و لحظه‌ای بعد با دو نان سنگک دوآتشه و چند تخم‌مرغ و کره برگشت. شعبان از مشاهدهٔ هیکل پهلوانی و شانه‌های پهن اصغر ابرو درهم کشید و با خود گفت که مسلماً این جوان شمشیر حبیب و صدیقه است و از چاقوکش من علی قویتر به‌نظر می‌رسد و اگر این دو، روزی دست و پنجه نرم کنند علی من شکست خواهد خورد.

ساعتی بعد حبیب خوش و خندان از خانه بیرون آمد. شعبان که سابقاً از تماشای قد و بالای یگانه فرزندش حظ می‌کرد و لذت می‌برد همینکه چشمش به حبیب افتاد آتش خشم و کینه در دلش زبانه کشید و زیر لب گفت:

زیر گل بروی انشاءالله هم به‌بخت خودش لگد زد و هم مرا به روز سیاه نشانده اولاد ناخلف! تو جایت قصر سلطنتی بود نه خانه لات چاقوکش! اگر پولها و کیمیا را برای شخص خودش ربوده بود باز اینقدر دلم نمی‌سوخت همه را نثار قدم این دختره... نمود! این صدیقه را می‌توانستی با چند هزار تومان مترس خودت کنی و چهار روز نگاهش بداری بعد ولش کنی.

عشق! عشق! مرده‌شوی خودت و عشقت را ببرد!

شعبان به‌دنبال حبیب به‌راه افتاد. حبیب وارد عطاری معهود شد بار دیگر از فکر شعبان گذشت که خدا با وی نظر دارد و کارها را جور می‌کند. شعبان از نزدیکترین محل، تلفنی به‌عطاری کرد و صاحب دکان عطاری را که سوابق ممتدی با وی داشت پای تلفن خواسته تمنا نمود که مشتری جوان را هرقدر ممکن است معطل کند. مرد عطار که سوابق زیادی با او داشت و احترام بزرگی در حق وی قائل بود، اطاعت کرد. مقصود شعبان این بود که حبیب را برای ملاقات مادرش بیشتر تشنه کند تا وی زودتر

به‌دام بیفتد. این است که آن روز کسی را مقابل خانه نگهداشت تا همان بی‌اطلاعی از مادر، حبیب را بیشتر تهییج و تشویق به‌دیدار سازد. مقصود دیگر شعبان از این تأنی و صبر این بود که بلکه علی برسد و پشتیبانی داشته باشد. باقی را خوانندگان می‌دانند که حبیب چگونه به‌دام افتاد. حبیب به‌قصد زیارت روی مادر وارد زیرزمین شد، وقتی زیرزمین را خالی از هرگونه فرش و اثاثیه دید و هرچه اسم مادر را بر زبان آورد و به‌صدای بلند مادر مادر گفت، جوابی نشنید، چند بار هم سر را بلند کرد و به‌طرف پنجره گرفت، آهای باجی! آهای ننه! نگاه کن ببینم، صدا زد و جوابی نشنید، دچار بهت و حیرت بی‌حدی گردید ولی چون در اطاق بالا آینه و لاله‌های عروسی مادرش را دیده بود یقین داشت که مادرش در همان خانه است. شاید برای کاری بیرون رفته و هم‌اکنون برمی‌گردد. شاید هم می‌خواهد شوخی کند و لختی مرا در انتظار بگذارد ولی نه!

مادرم از این شوخی‌ها نمی‌کند. اگر اینجا بود طاقت نمی‌آورد اکنون دست در گردنم انداخته بود. باز دهان را به‌طرف پنجرهٔ آهنی گرفت: آهای کیست اینجا نگاه کن ببینم. خانم! خانم!... صدا به‌طور مخوفی در زیرزمین پیچید و جوابی نیامد. ساعتی گذشت چشمش کاملاً به‌تاریکی عادت کرد.

برخاست گشتی در زیرزمین زد. از گرد و خاک زمین و سکوها و دیوارها معلوم بود که مدتهاست کسی قدم به‌زیرزمین ننهاده. حبیب متوجه شد که هر قدمی برمی‌دارد جای پایش روی گرد و خاک می‌ماند. چشمش به‌دالان سابق‌الذکر افتاد. دو سه قدمی روی خاکروبه‌ها جلو رفت. صدای خش و خش خفیفی شنید و برگشت. سوسک‌ها و حشرات بدریخت و نفرت‌انگیزی زیرپای خود دید. یک‌ساعت دیگر گذشت و خبری نشد.

افکار شوم و سهمناک بر حبیب مستولی شدند. دیگر شکی نداشت که به‌دام افتاده است. آیا صدیقه را هم بدینجا خواهند آورد؟

آخرین اشعهٔ خورشید که از پنجره به‌زیرزمین می‌تابید، زایل گردید و ساعتی بعد ظلمت خوفناکی زیرزمین را فراگرفت. حبیب چند مرتبه از پله‌ها بالا آمد و با پاره‌آجری که از خاکروبه‌دانی بدست آورده بود در زیرزمین را از پشت کوبید و نعره‌ها کشید ولی اثری ظاهر نشد. شب فرا رسید و طوری شد که حبیب دیگر غیر از ظلمت

سهمناک چیزی نمی‌دید. فقط از شبکه‌های پنجرهٔ آهنی ستارگان آسمان دیده می‌شدند.

حبیب در همان حالت یأس و حیرت و ترس احساس گرسنگی کرد و چون چیزی برای سدجوع نداشت، فشار گرسنگی شدیدتر بود. با خود می‌گفت آیا پدرم مرا بدین سیاه‌چال انداخته و تشنه و گرسنه گذاشته یا کسانی به‌دستور او چنین کاری کرده‌اند. زیرا کسی به‌سراغم نمی‌آید، از من چه می‌خواهند. با رسیدن شب حشرات از لانه‌ها بیرون خزیدند. شاید اینجا پر از مار و عقرب و رتیل باشد. آخ مثل اینکه چیزی روی ساق پایم راه می‌رود! مشمئز شد.

پاکتی‌های شلوارش را دور پا پیچید و جوراب‌ها را روی آن کشید تا حشرات از پاهایش بالا نروند. آنچه حبیب را بیش از گرسنگی و حشرات آزار می‌داد، فکر مادرش بود. از اثاثیه‌ای که در اطاق دیده بود، شکی نداشت که مادرش در آن خانه سکونت دارد ولی چرا خود را ظاهر نمی‌کند؟ از حل این معما عاجز بود و رنج می‌برد.

نیمه‌های شب بود که صدای پایی از بالا شنید. بلافاصله نور چراغی در کنار پنجره آهنی نمایان گردید. یک چراغ بادی را به‌ریسمان بسته از پنجره به‌داخل زیرزمین آویزان کردند و همینکه فانوس به‌ده متری کف زیرزمین رسید آنرا به‌پنجره بستند بعد با ریسمان سفره نان و کوزه آبی پائین فرستادند. حبیب فریاد کشید که آخر شما کیستید و از جان من چه می‌خواهید، آخر یک‌نفرتان پائین بیائید و با من حرف بزنید، چرا مرا حبس کرده‌اید.

صدای زنی جواب داد: شما شامتان را بخورید و الان خودشان هم می‌آیند.
حبیب با آنکه از صبح تا آن ساعت چیزی نخورده بود از ترس و وحشت اشتها و میلی نداشت.

سفره را باز کرد. لای یک نصفه نان سنگک چند سیخ کباب بازاری با مقداری سبزی نشسته دیده می‌شد. شاید می‌خواهند مرا مسموم یا بیهوش کنند؟ فوراً خودش به‌لغوی این خیال پی برد زیرا معلوم بود که با زنده حبیب کار دارند نه با مرده‌اش.

چند لقمه خورد و سفره را پیچید و کنار گذاشت و ناگهان صدائی شنید و گوش فراداد.

درب سنگین زیرزمین از بالا بلند شد و یکی از پله‌ها پائین آمد. حبیب در دو قدمی خود جوانی را دید.

ـ یاالله، پارسال دوست، امسال آشنا، مرا می‌شناسی؟

حبیب صورت تازه‌وارد را درست نمی‌دید ولی صدای او به‌گوشش آشنا آمد. گفت:

ـ بجا نمی‌آورم.

ـ حق داری بجا نیاوری، آن‌شب هم برخورد ما در تاریکی بود یادت هست شبی در کوچه می‌خواستی وارد منزل خانمی بشوی که اسم کلفتش زلیخا بود. یکی دم در مانع شد، تو خواستی گردن کلفتی بکنی، چاقو خوردی و افتادی! یادت آمد؟

حبیب شب هولناکی را به‌خاطر آورد که بر در خانهٔ صدیقه با همین جوان که مانع از ورود او به‌خانه بود گلاویز شد و جوان را به‌زمین زد ولی وی غافلگیرش کرده، با چاقوی خود زخم‌هائی به وی زد و حبیب افتاد. همان شبی بود که مادر صدیقه به دست زلیخا مسموم شده و در مریضخانه مشرف به‌مرگ بود. حبیب بعدها فهمید یعنی از مادر صدیقه شنید که تمام آن بساط را پدرش فراهم آورده بود که نسخه ساختن مروارید را از صدیقه بگیرد.

از صبح تا آن ساعت هزاران فکر و خیال در اطراف گرفتاری خود نموده بود و حال همه را از سر بیرون کرده زیرا فهمید که در دام پدر خود افتاده است.

گفت: گذشته گذشته حال از من چه می‌خواهی؟

علی یکقدم جلوتر آمد و گفت درست گوش‌هایت را بازکن. ببین چه می‌گویم متأسفانه من آنشب اجازه نداشتم ترا بکشم اگر آنشب چاقو را در قلبت فرو کرده بودم زنده نمی‌ماندی تا دوباره اسباب زحمت «آقا» بشوی. «آقا» هم‌اکنون تشریف می‌آورند. باید هرچه از ایشان برده‌ای بی‌چون و چرا پس بدهی و هرچه فرمودند اطاعت کنی والا من و رفیقم تقی مجبور خواهیم بود که با زجر و شکنجه ترا آدم کنیم.

نقداً یا علی!

حال خوانندگان متوجه می‌شوند که چرا شعبان که یک سال در انتظار و آرزوی گرفتاری حبیب و صدیقه ساعت‌شماری می‌کرد چندان عجله‌ای برای دیدار حبیب نشان نمی‌داد، علتش این است که او می‌ترسید تنها با حبیب روبه‌رو بشود. دو تلگراف فوری پشت سرهم برای احضار علی به رشت فرستاد. بالاخره سه از شب گذشته علی وارد شد. اگر شعبان تلگراف هم نمی‌کرد علی خود می‌آمد زیرا یقین داشت که این‌دفعه پول

سرشاری از او خواهد گرفت. روز بعد از حرکت زلیخا علی تا ظهر کارهایش را سروصورت داده عازم تهران شد و به‌علت ناقص بودن آدرس مدتی وقتش تلف شد تا سه از شب گذشته خدمت شعبان رسید و آمادگی خود را برای خدمتگذاری اعلام نمود. علی به‌دستور شعبان اولتیماتوم خود را داد و با قدمهای آهسته و محکم از زیرزمین بیرون رفت، حبیب صدای سرفهٔ شعبان را شنید. شعبان درحینی‌که از پله‌ها پائین می‌رفت سخت مشوش بود و قلبش به‌شدت می‌طپید. حس می‌کرد که از پسرش وحشت دارد و می‌ترسد و در عین‌حال خجالت می‌کشد آمد و درحالیکه دستها را در جیب کرده بود مقابل حبیب ایستاد.

پدر و پسر در قیافه هم دقیق شدند و چشم به روی هم دوختند. شعبان به‌نظر حبیب در این یک‌ساله به‌قدر ده‌سال پیر شده بود. برعکس حبیب خوشگلتر و شادابتر از پیش جلوه می‌کرد. حبیب طاقت نگاه پرنفرت و کینه پدر را نیاورده سر به زیر انداخت. شعبان که خود از نگاه پسرش ناراحت بود جرأتی به‌هم رسانده دهان باز کرد.

ـ تف، تف، بر تو ای اولاد ناخلف آن مادر... ت چه لقمه خورده بود و چه شیری به تو داد؟ خوب مزد دستم را دادی؟ من به‌جهنم چرا لگد به بخت خود زدی؟ آیا صدیقه لایق‌تر بود؟ مگر دعوتنامه‌های سلاطین را ندیدی؟ حیف بر آن زحمتها که برای تو کشیدم. گیرم که عاشق این دختره بودی چه مانع داشت که او رادرگوشه‌ای «بنشانی» و خودت با دختر سلطانی ازدواج کنی. میلیونها ثروت مرا چه کردی؟ چطور از دلت آمد که پدری مثل مرا در دیار غربت فرنگ بی‌پول بگذاری و تمام هستی مرا برداری و فرار کنی. نیمتاجی را که به یک میلیون و دویست هزار لیره خریدم چه کردی؟

خاک بر آن سر بیشعورت کند! اینها همه به‌جهنم لیاقت عروسی با دختر پادشاهی را نداشتی به‌جهنم! لیاقت تخت و تاج و سلطنت را نداشتی به‌جهنم! اسرار کیمیا را چرا از من ربودی و به آن‌مکاره‌دادی. اقلاً می‌خواستی این یکی را برای خودت نگاهداری. فردا اگر صدیقه گردن کلفت دیگری را پیدا کرد و از تو برید و به وی پیوست چه خاکی بر سرت خواهی ریخت.

دهان شعبان گرم شده بود.

دمبدم بر خشم و غضبش می‌افزود و فحش‌هائی یکی رکیک‌تر از دیگری نثار

حبیب و صدیقه می‌کرد.

حبیب سر به زیر انداخته ساکت بود، گاهی خود را در مقابل پدر گناهکار و مقصر می‌شمرد و می‌خواست از کرده اظهار پشیمانی کند ولی در همان لحظه جنایتهای پدرش را به‌خاطر می‌آورد و کارهای خود را توجیه می‌کرد. شعبان از فرط غیظ و هیجان درد سختی در قلب خود احساس کرد.

شعبان که عقدهٔ یکساله دلش باز شده بود می‌خواست نعره‌هائی بزند که در و دیوار را بلرزاند و بار غمها و رنجهائی را که به دل داشت سبک سازد ولی به‌ملاحظه علی ناچار بود آهسته سخن گوید این است که کلمات را از غیظ و خشم با دندان می‌جوید و تحویل می‌داد و همین اجبار به آهسته سخن گفتن بر عصبانیتش می‌افزود. حال کسانی‌را داشت که اگر گریه کنند بار خود را سبک‌تر می‌سازند ولی مجبورند گریه را در دل نگاه‌دارند و بیرون نریزند. عاقبت درحالیکه کلمات را با دندان می‌درید گفت:

- از میلیونها گذشتم، از نیمتاج و تو و صدیقه و از همه‌چیز گذشتم نسخه‌های کیمیا را به من بده و به هر گوری که می‌خواهی برو! انگار که پدر و فرزندی در میان نبوده.

شعبان در انتظار جواب ساکت شد. حبیب هم خاموش بود. شعبان باز پرسید نسخه‌های من کجاست؟

حبیب آهسته جواب داد:

- نزد صاحبش.

- صاحبش کیست!

- دختر همان کسی که پدرش را تو خفه کردی و کشتی.

- مزخرف نگو احمق، صدیقه گفت تو هم باور کردی، من و سید با هم کار می‌کردیم وقتی کیمیا را به دست آوردیم سید از ذوقش سکته کرد و مرد.

شعبان جلوتر آمد و یقه حبیب را گرفت و دو سه بار تکان داد و گفت صلاح تو و صدیقه در این است که نسخه‌ها را به من بدهید والا با زجر و افتضاح خواهم گرفت. اگر به زندگی و شرافت و آبروی خود علاقمند می‌باشید تا دیر نشده نسخه‌ها را بدهید و به هر کجا می‌خواهید بروید والا پشیمان خواهید شد. صدیقه هم مثل تو در دست من اسیر است جلوی چشم تو صدیقه را تسلیم قاطرچیها خواهم کرد! تا فردا صبح مهلت

می‌دهم که خوب فکرهایت را بکنی و به من جواب بدهی...

شعبان غرشی کرد و خارج شد.

حبیب از شنیدن نام صدیقه وتهدیدی که پدرش نمود دچار وحشت و اضطراب بیحدی گردید با خود گفت آیا پدرم راست می‌گوید که صدیقه را هم به دام انداخته و اسیر کرده است؟ وای اگر بخواهد تهدیدش را بموقع اجرا گذارد! ایکاش صدیقه هرجا می‌رفت اصغر را هم همراه می‌برد. خدا می‌داند که از فقدان من به چه حالی گرفتار می‌باشد! حال چه کنم و چگونه خود را نجات بدهم و به داد صدیقه برسم. مسلماً صدیقه در جستجوی من به سراغ خانه مادرم رفته‌ومثل‌من‌گرفتار شده است. حال خفقان به حبیب دست داد بغض گلویش را گرفت. خود را سخت بیچاره و بدبخت دید.

مأیوس و ناامید بود. بار دگر صدای پائی از پله‌ها به گوش رسید و بلافاصله علی که فانوسی به‌دست داشت به‌اتفاق شعبان وارد زیرزمین شده و بدون اینکه اعتنائی به حبیب کنند مشغول جستجو گردیدند یکی دو بار دور زیرزمین گشتند و چون آنچه را که می‌خواستند نیافتند شعبان با تغیر از حبیب پرسید. بسته‌هائی را که در حین ورود به اینجا به دست داشتی چه کردی؟ مقصود شعبان بسته سوقاتیها و بسته دواجات بود.

حبیب ناچار نشان داد.

لحظه‌ای بعد شعبان و علی برای بار سوم وارد زیرزمین شدند. شعبان کنار ایستاد و علی جلو آمده تمام جیب‌های حبیب را که محتوی تقویم بغلی و دفترچه یادداشت و کاغذجات و مقداری پول و غیره بود خالی کرد و همانجا تسلیم شعبان نمود و اگر شعبان در آن‌موقع ناظر این عمل نمی‌بود مسلماً حبیب مقاومت و زدوخورد می‌کرد ولی از حضور شعبان رعب و مهابتی به دلش نشسته بود که یارای اعتراض و مقاومت در خود نمی‌دید. شعبان علی را مرخص کرد که برود در اطاق دیگر نزد خواهرش استراحت کند. همینکه تنها ماند بسته‌هائی را که از حبیب گرفته بود در مقابل نهاد و به فکر رفت، بعد سوقاتیهائی را که حبیب برای مادرش آورده بود وارسی نمود و سبک و سنگین کرد. یک قواره مخمل رنگ یشمی را کنار گذاشت که بعداً ببرد و تقدیم آسیه خانم کند. شعبان در آن لحظه با اینکه سخت مشوش و اندیشناک بود چشم به‌هم نهاد و لبخندی زد سپس بقیه سوقاتها را که عبارت از چند قواره پارچه و روسری و غیره بود برداشت و در گوشه‌ای پنهان کرد تا بعداً به‌عنوان انعام به زلیخا یا دیگری ببخشد. آنگاه

بادقت تمام مشغول رسیدگی به دواجاتی شد که حبیب طبق صورت صدیقه خریداری کرده بود.

شعبان یکی‌یکی را باز می‌کرد و مصرف آنرا در کیمیاگری به‌خاطر می‌آورد و از سوز دل آه می‌کشید و از خود می‌پرسید آیا بار دگر موفق به طلاسازی و کیمیاگری خواهم شد یا نه؟ با چه وسیله باید نسخه‌ها را از صدیقه گرفت. راست است که به حبیب مهلت داده و اتمام حجت کرده بود ولی با اطلاعی که از روحیه فرزند خود داشت می‌دانست اگر ریزریزش کنند چیزی بروز نخواهد داد. باید صدیقه را به‌چنگ آورد.

باید این دو عاشق و معشوق را در حضور یکدیگر شکنجه کرد تا بیطاقت شوند و بروز بدهند. شعبان هماندم متوجه شد که با همهٔ صدمات و خساراتی‌که از حبیب دیده هنوز هم خود را قادر نمی‌بیند که فتوای شکنجه حبیب را بدهد تا چه پیش آید؟

پس از آنکه شعبان و علی جیب‌های حبیب را خالی کردند جوان گرفتار مدتی به حال اسیری و درماندگی خود فکر کرد و بعد مانند هر زندانی دیگری به فکر نجات خود افتاد. برای حبیب مسلم بود که چون کسی از زندان و طرز گرفتاری وی اطلاع ندارد لذا نباید انتظار نجاتی از خارج داشته باشد و نیز می‌دانست که پدرش با همهٔ بغض و عداوتی که نسبت به وی دارد هرگز راضی به ریختن خونش نخواهد شد. آنچه حبیب را سخت هراسان و نگران ساخته بود این بود که می‌ترسید پدرش دامی هم در راه صدیقه بگسترد و صدیقه را گرفتار و مورد شکنجه و آزار بلکه هتک ناموس قرار بدهد. پس قبل از اینکه صدیقه به دام بیفتد باید فرار کند و وی را آگاه سازد. ولی کو راه فرار؟ فرار از راه حیاط درب کوچه امکان نداشت. شعبان و علی و شاید یکی دو قلدر دیگر در بالا مراقب بودند. آیا این دالان سهمناک زیرزمینی به کجا منتهی می‌شود؟نگاهی به فانوس که از پنجره آویزان بود انداخت، فکری به خاطرش رسید و از جا برخاست، بر آن شد که در نور چراغ دالان را تا آخر طی کند شاید مفری بیابد. دستش به فانوس نمی‌رسید و چیزی هم نبود که زیر پا نهد. نظری به آجرفرش کف و سکوهای زمین انداخت. قریب به یک ربع ساعت زحمت کشید و نتوانست یک آجر هم بکند. وقت می‌گذشت و صبح نزدیک می‌شد. حشره‌ای را از گردن گرفت و به زمین انداخت. از رؤیت حشره متوجه خاکروبه‌ها شد. شروع به حمل خاکروبه نمود. بغل‌بغل خاکروبه می‌آورد و زیر فانوس روی زمین می‌نهاد و هر دفعه سر و گردن و لباس خود را از صدها

سوسک و خرخاکی و حشرات دیگری که از خاکروبه‌ها به تنش می‌چسبید تکان می‌داد. هوای زیرزمین پر از بوی تعفن شدیدی گردید. بالاخره دستش به فانوس رسید و آنرا باز کرد و وارد دالان شد. قریب به پنج شش قدم از روی خاکروبه جلوی دهنه دالان گذشت و وارد راه همواری گردید هرچه جلوتر می‌رفت هوا سنگینتر و دمدارتر می‌شد. دویست قدم پیش رفت و حس کرد که از دم و بوی نا دارد بیطاقت می‌شود.

موضوع دیگری که ناراحتش می‌کرد این بود که در هر چند قدم سوسک‌ها و حشراتی زیر پایش می‌ماندند و لگدمال می‌شدند و بعضی از آنها مانند پوست گردوئی که زیر پا بماند صدا می‌کردند و کشته می‌شدند.

در چند جا صداهای خفه‌ای که بی‌شباهت به صداهای آدمی نبود به گوشش رسید. در یک‌جا هم به‌طور خیلی ضعیف آوازی شنید که گوئی یکی اذان می‌گوید. معلوم بود که در آن نقاط ضخامت دیوارها و سقف چندان زیاد نیست و شاید هم راهی به خارج وجود دارد. دندان روی جگر گذاشت، چند قدم هم جلوتر رفت و با تلی از خاکروبه مصادف گردید. قلبش گرفت و حس کرد که اگر فوراً برنگردد طاقت از دست داده نقش زمین خواهد شد. باعجله مراجعت نمود و با خود گفت که اگر روز در دالان جلو برود مسلماً صداهای بیشتری خواهد شنید و اگر روزنه‌ای‌باشد خواهد دید. فانوس را دوباره به ریسمان بست و با زجر و نفرت تمام خاکروبه‌ها را بغل کرد و سر جای اولی ریخت و لگدمال کرد که مبادا شعبان و علی متوجه بشوند، زانوان را بغل کرد و در گوشه‌ای از سکو به‌خواب رفت. آفتاب درآمده بود که به صدای شعبان چشم باز کرد، او نان و چائی آورده بود. شعبان برخلاف شب گذشته قیافهٔ مهربان و صلح‌جویانه داشت. با محبت تمام حبیب را دعوت به‌صرف ناشتائی نمود و خود شروع به صحبت کرد، از محبت‌های گذشتهٔ خود در حق حبیب، از نقشه‌های بزرگی که برای سعادت پسرش کشیده بود، از جوانی و بی‌تجربگی حبیب و خلاصه از هر دری صحبت کرد و درخاتمه گفت که حاضر است از سر تقصیرات حبیب و صدیقه بگذرد و هر دو را از حیث مال و دولت بی‌نیاز کند به‌شرط آنکه نسخه‌های کیمیا را به وی مسترد دارند. او اصرار داشت که حبیب نامه مهیجی برای صدیقه بنویسد و جان خود را در خطر قلمداد کند و یگانه راه نجات از مرگ را استرداد نسخه‌های کیمیا معرفی نماید.

شعبان درضمن می‌گفت که اگر صدیقه حبیب را دوست داشته باشد البته

نسخه‌ها را خواهد داد واگر نه معلوم می‌شود که محبتی نسبت به حبیب ندارد و زنی است مادی که صدها مثل حبیب را فدای مادیات می‌کند و در این‌صورت حیف از حبیب که به چنین زنی دل ببندد.

حبیب تمام حرفهای پدرش را با حوصله و خونسردی گوش داد و همینکه شعبان از وی جواب خواست با لحن قطعی و محکمی گفت که اگر ریزریزش کنند قدمی برای استرداد نسخه‌ها برنخواهد داشت. شعبان از نو برآشفت و صدها ناسزا گفت و تهدیدی را که شب گذشته کرده بود با عبارات وقیحتر تکرار نمود و خط و نشان کشید که کاری خواهد کرد که حبیب و صدیقه به قول معروف هم صدمه چوب و فلک را بکشند و هم پیاز را بخورند و هم جریمه را بدهند.

شعبان علی را صدا کرد و سخنی آهسته در گوشش گفت. لحظه‌ای بعد علی با طنابی برگشت و دو نفری دست و پای حبیب را محکم بستند. شعبان درحین عمل سعی می‌کرد چشمش به چشم حبیب نیفتد. با همهٔ بی‌وجدانی و جنایت‌کاری پیش نفس خود شرمنده بود مخصوصاً تسلیم و رضای محض حبیب او را بیشتر منقلب و شرمنده می‌ساخت. اگر حبیب ابراز مقاومتی می‌نمود و یا دست به روی پدر بلند می‌کرد مسلماً کمتر آزار روحی می‌دید. شعبان متغیر و خشمناک از زیرزمین بیرون آمد. از حبیب به‌کلی مأیوس شده بود و دیگر شکی نداشت که تا خود صدیقه را به‌چنگ نیاورد به مقصود نخواهد رسید. ولی حال چگونه صدیقه را به دام بکشد. مسلماً از دیروز که حبیب مفقود شده صدیقه مضطرب و هراسان وی را جستجو می‌کند. البته کافی بود که صدیقه موضوع را به شهربانی اطلاع بدهد و نشانی‌های حبیب و شعبان و آسیه را داده با کمک مأمورین شهربانی حبیب را مرده یا زنده پیدا کنند ولی مطمئن بود که همانطوری که خودش به ملاحظاتی از مراجعه به شهربانی احتراز دارد صدیقه هم در صلاحش نیست که جریان به گوش شهربانی برسد. آنچه مسلم است صدیقه بلاشک گم شدن حبیب را نتیجهٔ دسائس او می‌داند و در این‌صورت خودش شخصاً همه نوع احتیاط و ملاحظه را خواهد کرد که به روزگار حبیب گرفتار نشود. چگونه می‌توان صدیقه را به دام کشید، ساعتی فکر کرد بالاخره راهی را که می‌خواست یافت و در آن قدم نهاد.

۲۶

صدیقه در دام

آن روز به‌محض اینکه حبیب برای خرید دواجات و دیدار مادر قدم از خانه بیرون نهاد صدیقه بی‌اختیار به تشویش و دلشوره افتاد ـ تو گوئی قلب صاف و روح پاک دختر فرشته‌خو احساس بدبختی بزرگی را می‌کرد. در انتظار مراجعت حبیب نگران و مضطرب بود. برای اینکه خود را مشغول کند کیسه محتوی نسخه‌های کیمیا را که از گردن آویخته بود بیرون آورد و یکی‌یکی را از نظر گذراند و چون می‌دانست که مسافرت طولانی درپیش دارد و بدین زودی احتیاجی به نسخه‌ها نخواهد داشت و درضمن برای اینکه از نسخه‌ها بهتر نگاهداری و محافظت کند بر آن شد که نسخه‌ها را با چند ورقه دعا و حرز که از پدر به یادگار داشت در یک بسته کوچک جا بدهد و از گردن حمایل کند. هنگامیکه از طرف پدرش عازم اروپا بود سید مرحوم یک قطعه دعا که با مشک و زعفران روی پوست آهو نوشته بودند به دخترش داد و گفت که این دعا وی را از شر آدم و شیطان حفظ خواهد کرد. صدیقه تمام نسخه‌ها را در آن پوست آهو پیچید و همه را در یک کیسه کوچک مخملی قرار داده اطرافش را محکم دوخت و برای اینکه کاملاً بدان بسته شکل دعا بدهد یکی دو نظر قربانی کوچک هم از بیرون کیسه آویزان کرد و کیسه را حمایل انداخت.

این کار هم تمام شد و حبیب نیامد. ظهر گذشت و خبری نشد. برای غروب به‌کلی خود را باخته و بیطاقت شده بود. خواهران اصغر دلداریش می‌دادند و می‌گفتند چون حبیب یکسال است مادرش را ندیده لذا از دلش نیامده بدین زودی از وی جدا

شود. شب که اصغر به خانه آمد و از گم شدن حبیب آگاه گردید خود را در اختیار صدیقه گذاشت تا با هم به جستجو بروند. هر دو به در خانه مادر حبیب آمدند قفل را بالای در دیدند. از همسایه‌ها جویا شدند و جواب شنیدند که چند روز است خالی و کسی در آن دیده نشده. اصغر پیشنهاد کرد که مراتب را به کلانتری اطلاع بدهند ولی صدیقه راضی نشد. شب تا صبح در اطاق راه می‌رفت و حبیب‌حبیب می‌گفت.

اصغر با لحن پهلوانی که مخصوص اینگونه جوانان است می‌گفت غصه نخورید اگر در قلعه افراسیاب باشد به‌یاری خدا بیرونش می‌آورم. ولی افسوس هیچکدام نمی‌دانستند که در کدام قلعه محبوس است. از صبح روز بعد صدیقه بیطاقت شد و گریه را سرداد، اشک می‌ریخت و می‌گفت چه خاکی به‌سرم بریزم، از کجا پیدایش کنم! هر دفعه که درب کوچه صدا می‌کرد سر ازپا نشناخته به استقبال می‌دوید و چون حبیب را نمی‌دید شیون می‌کرد و اشک می‌ریخت. بالاخره مأیوس شد و به گوشه خلوتی خزید و زانوان را بغل کرده در دریای غم و حسرت غوطه‌ور شد. درحدود ساعت یازده صبح باز درب کوچه صدا کرد. صدیقه که امیدی نداشت از جای خود حرکت نکرد و با اینحال گوش فراداد. لحظه‌ای بعد صغری خانم خواهر اصغر درحالیکه پاکت بزرگی به دست داشت و صورتش از شادی و خوشحالی خندان و درخشان بود وارد اطاق شد و با خنده گفت تمام گریه‌ها از کیسه‌تان رفت. حبیب خان پیدا شد. این بسته پاکت را با این کاغذ برای شما فرستاده است.

صدیقه دیوانه‌وار از جا پرید از یک نگاهی که به درون پاکت انداخت از بوی آن محتویانش را شناخت و صورت دواجاتی را که به خط خودش نوشته بود داخل پاکت‌دید.

کاغذ را از دست صغری خانم گرفت و فوراً متوجه شد که از دفترچه یادداشت حبیب جدا شده؟ خط حبیب را هم شناخت که نوشته بود «صدیقه جان بدبختانه مادرم را درحال احتضار یافتم بیکس و بیچاره و بی‌پناهش دیدم عقب دکتر دویدم از دیروز تا این ساعت بر بالینش نشسته‌ام. می‌دانم که از غیبت من نگران و دلخور و عصبانی هستی. حق هم داری ولی تصدیق کن که من هم بی‌تقصیرم اکنون که عازم بودم نزد تو بیایم و از حال خود ترا خبر بدهم برحسب تصادف با اقدس خانم برخورد کردم که چون مرا پریشان دید از راه محبت حاضر شد که ترا خبر کند. مادرم دارد از دستم می‌رود و چندبار درحال احتضار اسم ترا به زبان آورده من شخصاً مایل نیستم که تو شاهد جان

دادن مادر من باشی ولی او اصرار دارد که ترا ببیند و حلالیت بطلبد حال بسته به میل خودت است اگر ناراحت نمی‌شود ضرری ندارد که خود را نشانش بدهی و در این‌دم واپسین دعای خیری از زبانش بشنوی. والا من اصراری ندارم. اگر احیاناً حالش بهتر شد شب نزد تو خواهم آمد والا چون پدرم به‌کلی ترکش کرده ناچار مراسم کفن و دفنش را من باید انجام بدهم قربانت حبیب» همینکه صدیقه خواندن نامه را به‌پایان رسانید و سر خود را بلند کرد صدای زنی را شنید که گفت: خانم، سلام عرض می‌کنم، چشم ما روشن، انشاءالله که در مسافرت به شما خوش گذشت.

صدیقه نگاه کرد و همسایه پارسالی خود اقدس خانم بیوه‌زن کنجکاو را شناخت که غالباً از بالای پشت‌بام جریان زندگی و کارهای حبیب و صدیقه را تماشا می‌کرد. اقدس خانم پس از آنکه از دیدار صدیقه خانم همسایه سابق خود اظهار خوشوقتی نمود گفت که چند روز قبل پیرزنی به همسایگی ما آمد و منزل کرد که بیچاره مریض و ناتوان بود من نمی‌دانستم که مادر آقای حبیب‌الله خان یعنی مادرشوهر شماست تا اینکه یکساعت پیش آقای حبیب‌الله خان را دیدم که با این بسته از آن خانه بیرون آمد تا مرا دید گفت که آنجا منزل مادرش است و او هم مریض رو به‌قبله می‌باشد آنوقت از من خواهش کرد که این بسته را با کاغذی که نوشته خدمت شما بیاورم. صدیقه حیرت‌زده گفت حبیب آدرس منزل مادرش را در کوچه تخت بربریها نشان داد. مگر شما تغییر منزل داده‌اید؟

اقدس سرفه کرد و جواب داد، بلی مدتی است در تخت بربریها اطاق گرفته‌ام. خانم بزرگ هم با ما همسایه دیوار به‌دیوار است.

صدیقه پرسید:

در این مدتی‌که خانم بزرگ با شما همسایه شده آیا هیچ دیده‌اید که عاقل‌مرد ریش جوگندمی به منزل ایشان رفت و آمد کند. کلاه مشکی لگنی سر می‌گذارد!

اقدس فهمید که مقصود صدیقه شعبان است و فوراً جواب داد:

ابداً.

صدیقه با اینکه در هر قدم انتظار نیرنگی را از طرف شعبان داشت و به همه‌چیز و همه‌کس بدگمان بود و سعی داشت به دام شعبان نیفتد هرچه فکر کرد نیرنگی به‌نظرش نرسید. بسته را حبیب فرستاده خط خط حبیب و روی ورق دفترچه یادداشت

حبیب نوشته شده بود.

اقدس خانم هم زنی نبود که با شعبان همدست بشود. بنابراین باید هرطور شده خود را به بالین مادر محتضر حبیب برساند و حلالیت بطلبد، ضمناً به حبیب عزیزش تسلیت بدهد و نگذارد که زیاد غصه بخورد. از جا برخاست و عازم حرکت گردید. خواهر اصغر حاضر شد که همراه وی باشد ولی صدیقه راضی به زحمت او نشد و گفت که همراه اقدس خانم می‌رود. خلاصه صدیقه با پای خود به‌سوی دام سهمناک شعبان به‌راه افتاد. حال باید بگوئیم چگونه اقدس خانم وارد این معرکه شد. شعبان وقتی یقین کرد که حبیب چیزی بروز نخواهد داد تصمیم گرفت که به هر نوعی شده صدیقه را به چنگ آورد. لازم بود کسی را به سراغ صدیقه بفرستد که مورد کمترین سوءظن و بدگمانی نباشد. مدتی فکر کرد ناگهان مثل اینکه کشف بزرگی کرده باشد دستها را از ذوق به‌هم زد و تبسم نمود. شعبان به یاد اقدس همسایهٔ سابق صدیقه افتاد و به‌خاطر آورد که این بیوه‌زن محنت‌کشیده در همان دو سه جلسه ملاقاتی که با وی نمود سعی می‌کرد تا بلکه او را متوجه خود سازد.

از فکرش گذشت که اقدس جگرش برای شوهر لک زده و چنین زنی را به‌سهولت می‌توان با وعده‌های مبهم رام و مطیع کرد. دو ورق از دفترچهٔ یادداشت حبیب کند روی یکی نامه فوق‌الذکر را نوشت و روی دیگری نقشه خانه را کشید. تقلید خط حبیب برای شعبان اشکالی نداشت. معمولاً کسانی‌که در طفولیت برای خط نویسی از پدر سرمشق می‌گیرند بالطبع در خط و کتابت همان شیوه پدر را دارند.

خط حبیب که سالها از پدرش سرمشق گرفته بود شباهت زیادی به خط پدرش داشت.

نامه را نوشت و بسته دواجات را برداشته عازم منزل اقدس خانم شد. اقدس در بدو امر از دیدن او متعجب گردید و نفهمید که به چه مناسبت مرد غریبه‌ای مثل شعبان به سراغ زن بی‌شوهری آمده است.

شعبان شروع به صحبت کرد و گفت از این طرفها می‌گذشتم خواستم سلامی هم به شما بکنم خیلی گرفتار و ناراحتم عیالم مشرف به موت و امروز و فردا است که خواهد مرد، نمی‌دانم پس از مرگ او زندگی من چگونه خواهد بود، چه کسی از من پرستاری و زندگی مرا اداره خواهد نمود. شعبان آه سوزانی کشید و در همان حال برق

امیدی در دل اقدس بدرخشید. با خود گفت آیا او آمده است زمینه لازمه را به‌دست بیاورد. اقدس جویای حال پسر و عروس او شد. شعبان گفت که اینها دو روز قبل از مسافرت آمده‌اند. پسرم اکنون بر بالین مادرش نشسته ولی عروسم از من قهر است و به سراغ ما نیامده عیالم هم می‌خواهد قبل از مرگ از وی حلالیت بطلبد، هرچه می‌گردم یکی را پیدا نمی‌کنم که برود و عروسم را بر بالین مادرشوهرش بیاورد و اینقدر گفت تا خود اقدس داوطلب شد برود و صدیقه خانم را روانه کند. شعبان دستورات زیادی به اقدس داد و مخصوصاً تأکید کرد که هرگز نباید اسمی از او ببرد، بلکه باید بگوید که بسته و نامه را از دست خود حبیب گرفته است. اقدس که درضمن صحبت اشاره‌هائی از شعبان شنیده و امید داشت عنقریب به عقد ازدواج او درآید از جان و دل حاضر به انجام فرمایشات او شد و تمام دستوراتش را به‌خاطر سپرده همراه وی به سوی خانهٔ صدیقه به راه افتاد و مأموریت خود را با کمال موفقیت به‌انجام رسانید. شعبان که از دور خانه اصغر را تحت نظر داشت همینکه خروج صدیقه و اقدس را دید سرازپا نشناخته به‌سوی خانه تخت بربریها شتافت. صدیقه و اقدس سر کوچه تخت بربریها از درشکه پیاده شدند. اقدس به بهانهٔ اینکه باید برای ناهارش نان و آبی تهیه کند از صدیقه جدا شد و صدیقه طبق نقشه‌ای که به دست داشت مستقیماً به در خانهٔ معهود رسید و در زد.

صدیقه بااینکه یقین داشت خطری در کار نیست معهذا مشوش بود و قلبش می‌زد. از حلقه در که گرفته بود فشاری به در داد و دید در باز است. با اینحال قدم به درون ننهاد و دو سه بار دق‌الباب کرد و چون جوابی نشنید سر از در تو برد و صدا کرد حبیب، حبیب، کیست اینجا؟

گوئی دیاری در آن خانه نبود. از فکرش گذشت که شاید پیرزن مشغول جان دادن است و حبیب و دیگران دورش را گرفته و توجهی به خارج ندارند. سه قدمی که در دهلیز خانه جلو آمد دست راست درب اطاقی را باز دید و دوباره حبیب را صدا زد، چون جوابی نشنید سر به درون اطاق برد و به یک نگاه اثاثیه مادر حبیب یعنی آینه و لاله‌ها را که روی بخاری بود شناخت و تقویم بغلی و دفترچه یادداشت حبیب را هم درکنار لاله روی بخاری دید. کسی در اطاق نبود.

از دیدن اشیاء حبیب قوت قلبی به‌هم رسانید و وارد حیاط شد و صدا زد، حبیب، حبیب، خانم بزرگ!

پرده سفید وصله‌داری از در اطاق روبه‌رو آویزان بود. زنی پشت پرده نمایان گردید. پاهایش از زیر پرده دیده می‌شد. زن گوشه پرده را بلند کرد. صورتش پشت پرده مخفی بود فقط یک چشمش دیده می‌شد، پرسید با که کار دارید؟

صدیقه گفت مگر اینجا منزل مادر حبیب‌الله خان نیست؟ خانم بزرگ و حبیب‌الله خان کجا هستند؟

زن جواب داد آنجا در زیرزمین، همه‌شان آنجا هستند!

صدیقه زیرزمینی ندید و در حینی که حیرت‌زده در جستجوی زیرزمین به اطراف نگاه می‌کرد زن دست خود را از پشت پرده جلو آورده و دری را که بلند کرده بودند نشان داد و گفت آنجا!

صدیقه به‌سوی در رفت و نگاه کرد و پله‌های زیرزمین را دید و داخل شده سه چهار پله پائین رفت و از طرز ساختمان زیرزمین و پله‌ها تعجب کرد و به‌صدای بلند گفت چه پله‌هائی! به‌محض اینکه این کلمه از دهانش خارج شد فریادی از قعر زیرزمین به گوشش رسید و صدای حبیب را شناخت که نعره می‌زد صدیقه اینجا نیا، برگرد تا زود است فرار کن... بند دل صدیقه پاره شد. یقین کرد که مادر حبیب درحال سکرات است و حبیب نمی‌خواهد که شاهد صحنهٔ غم‌انگیز و هولناک جان دادن پیرزن باشد.

دلش به حال حبیب سوخت که تک و تنها در بالین مادر محتضر اشک می‌ریزد. باید به حبیب تسلیت گفت و دلداری داد و کمک کرد، با عجلهٔ بیشتری از پله‌ها پائین رفت.

حبیب متصل فریاد می‌زد و صدیقه اعتنائی نمی‌کرد. نزدیک ظهر بود و آفتاب تابستان از پنجرهٔ آهنی به کف زیرزمین افتاده بود. صدیقه در وحلهٔ اول چیزی و کسی را ندید و پرسید «کجائید؟»

در جواب صدای نالهٔ مأیوسانهٔ حبیب را شنید که می‌گفت چرا آمدی، تا زود است خارج شو برو اصغر را بیاور و مرا نجات بده.

صدیقه مات و مبهوت چیزی از این حرفها نمی‌فهمید. رو به‌سمتی کرد که صدای حبیب از آنجا می‌آمد.

در شاه‌نشین نیمه‌تاریک زیرزمین حبیب را درحال نشسته دید و جلو دوید. همینکه چشمش به دست و پای بسته حبیب افتاد آنچه را که باید بفهمد فهمید. حبیب

قیافهٔ رنج‌دیده و غمباری داشت قلب صدیقه فشرده شد. هزار لعنت و نفرین به اقدس فرستاد. جلوتر آمد بمیرم الهی! چرا دست و پای ترا بسته‌اند.

حبیب مجال نداد و گفت: تا زود است خارج شو. هنوز درب زیرزمین را نینداخته‌اند. شاید پدرم در خانه نیست. فرار کن و اصغر را خبر بده والا تو هم به روزگار من گرفتار خواهی شد.

فکر نکن... صدیقه از حال بهت بیرون آمد و حقیقت تلخ را کاملاً درک کرد. گفت بگذار دست و پای ترا باز کنم تا با هم فرار کنیم. این دفعه حبیب با تغیر و تشدد فریاد زد مرا ول کن، تا زود است خارج شو.

صدیقه چاره‌ای جز اطاعت ندید، در همین لحظه صدای پائی از پله‌ها شنیدند و رو بدان سو کردند.

شعبان با وقار و هیمنه از پله‌ها پائین آمد و روی آخرین پله توقف کرد. لختی خیره‌خیره صدیقه را نگریست و تبسم فاتحانه به لب آورد و با لحن تمسخرآمیز گفت، نمی‌دانستی که عاقبت گذر پوست به دباغخانه می‌افتد حال چطوری؟! خون در عروق صدیقه به جوش آمد. حرفی نزد. روی از شعبان برگردانید و مشغول بازکردن دستهای حبیب شد.

شعبان که چنین دید با قدمهای تند جلو آمد. در همین لحظه حبیب آهسته پرسید نسخه‌ها کجاست؟ صدیقه حرفی نزد ولی با چشم اشاره به گردن و زیربغل خود نمود. حبیب با ناله گفت پس از دست رفت.

شعبان از پشت یقه لباس صدیقه را گرفت و صدیقه را عقب کشید و گفت به‌جای اینکه دستهای او را باز کنی دستهای خود را ببند.

غیظ و خشمی که از بدو ورود به زیرزمین و اطلاع بر حال حبیب و خودش به صدیقه دست داده بود از این حرکت شعبان به‌حد اعلا رسید و به طرف او برگشت، از چشمهایش آتش می‌بارید. شعبان از دیدن این قیافه یکه خورد و خود را عقب کشید ولی صدیقه فرصت نداد با دست راست به‌جای اینکه کشیده به صورت وی بنوازد ضربت محکمی به سرش زد و بعد دو دست خود را به کار انداخت.

ضربات پیاپی به سر و صورت شعبان وارد آورد و او در حین عقب‌نشینی پایش به سنگ حوض کوچک وسط زیرزمین گرفت و افتاد و صدیقه دو دست را دور گردن او

حلقه کرد و گفت همانطوریکه پدرم را خفه کردی حال خفه‌ات خواهم کرد. بیرحم. بیشرف. کسی هم پسر خود را بدین روز می‌اندازد.

شعبان مرگ را روبه‌رو دید می‌خواست فریاد بزند و کمک بطلبد ولی قادر نبود. پنجه‌های صدیقه مانند حلقهٔ آهنین به گردنش فشار می‌آورد، چشم‌هایش از حدقه درآمده بود. صدیقه بر اثر هیجان و عصبانیت از حال طبیعی خارج شده و از غیرت و هیجان زور جسمانی‌اش یک بر هزار شده بود و آن انگشتان ظریف و لطیفش نیروئی گرفته بود که به فولاد آهن هم فرو می‌رفت. یکی دو جا ناخنهایش در گردن شیخ فرو رفته و خون گرم انگشتانش را گلگون ساخت. صحنهٔ سهمناکی بود گوئی ده‌هزار حشرات ریز و درشت از لانه‌های خود بیرون خزیده جنگ فرشته و اهریمن را تماشا می‌کردند!

حبیب که به‌علت بسته بودن پاها نمی‌توانست از جا برخیزد و آن دو را از هم جدا کند، وقتی دید که رنگ و روی شعبان دمبدم تیره‌تر می‌گردد و الان است که در دست صدیقه خفه شود از هول و وحشت مو بر اندامش راست می‌شد. آیا نمی‌خواست که دست جانانش بر جنایت آلوده گردد و یا اینکه با همه بغض و نفرتی که نسبت به پدرش داشت راضی به مرگ او نبود؟ فریاد کشید: صدیقه ولش کن!

گربه را دیده‌اید که وقتی موشی را شکار و در چنگال گرفته همینکه ببیند یا احساس کند که می‌خواهند شکارش را از دستش بگیرند آنرا محکمتر در پنجه و چنگال می‌گیرد و فشار می‌دهد صدیقه هم چنین حالی داشت. همینکه صدای حبیب را شنید گمان کرد که می‌خواهند شعبان را از چنگش به‌درآرند، این است که فشار شدیدتری به گردن شعبان داد.

زبان شیخ مانند کسانی‌که بالای دار جان می‌دهند از دهانش بیرون آمد و صدیقه خود در آن حین از دیدن قیافه موحش او بر خود لرزید و یکمرتبه دستهایش دور گردن شعبان بی‌اختیار سست شد ولی در همان لحظه صحنه‌ای در نظرش مجسم شد و با خود گفت که مسلماً پدر مظلوم منهم در شبی که به دست شعبان خفه شد همین حال و قیافه را داشته ولی فرق بین این دو از زمین تا آسمان است. پدرم ولی‌نعمت شعبان بود و کاری جز خوبی در حقش نکرده بود ولی این شعبان لعنتی قاتل است. جانی است. ابلیسی است به‌صورت آدمی و کشتن چنین موجودی جنایت محسوب نمی‌شود و این قتل را گناهی پای من نخواهند نوشت.

انتقام خون پدر مظلوم را می‌گیرم، همینقدر که بیحس شد ولش می‌کنم و حبیبم را نجات می‌دهم و دستش را می‌گیرم با هم فرار می‌کنیم و همین امشب از این شهر خارج می‌شویم. فشار را بیشتر کرد ولی مقدر بود که شعبان زنده بماند و جنایتهای دیگری مرتکب شود.

در همین لحظه علی به‌سرعت از پله‌ها پائین آمد و دو دست خود را از پشت به کمر صدیقه انداخت و او را عقب کشید. صدیقه که این حملهٔ ناگهانی را دید باز سر غیظ آمد و بر فشار دستها افزود و درنتیجه علی صدیقه را کشید و صدیقه هم شعبان را با خود کشید. علی ناسزائی گفت: عجب زن... است و کمر صدیقه را رها ساخت و از دو دستش گرفت و به‌زحمت حلقهٔ دستهای صدیقه را از دور گردن شعبان باز کرد و خود صدیقه را به‌سوئی پرتاب کرد. صدیقه با رنگی مانند میت و پیکر لرزان و زانوان سست و ناتوان چند قدم عقب رفت و لب سکوی شاه‌نشین در کنار حبیب نشست.

شعبان مانند آدمهای خواب‌آلود چشم‌ها را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. سرفه‌ای کرد و پشت سرهم چند نفس عمیق کشید و از جا برخاست ولی ظاهراً هنوز یارای حرکت نداشت، لذا دوباره روی زمین خاک‌آلود نشست و به سنگ حوضچه تکیه داد.

صدیقه مانند ماده پلنگی که کفتاری را شکار کرده و شکار را از دستش گرفته باشند به شعبان نگاه می‌کرد و در دل خود لعنت به کسی می‌کرد که مانع از انجام کارش گردید. اما اینکه چه شد که ناگهان علی به داد شعبان رسید و از مرگ نجاتش داد باید بگوئیم که شعبان نهایت دقت را به‌کار می‌برد تا علی و زلیخا از موضوع کیمیا مطلع نشوند و چیزی سر درنیاورند، اینست که در حضور علی با زندانیان خود صحبتی نمی‌کرد. آنروز موقعی که صدیقه وارد زیرزمین شد و شعبان برخاست تا به ملاقاتش برود به علی سپرد که در وسط حیاط کنار پنجره بدون اینکه داخل زیرزمین را تماشا کند یا خود را نشان بدهد گوش به‌زنگ باشد و به شنیدن صدای شعبان وارد زیرزمین بشود. علی در کنار پنجره صدای صحبت می‌شنید ولی چیزی ملتفت نمی‌شد وقتی نعره هولناک حبیب را شنید که فریاد زد صدیقه ولش کن علی بی‌اختیار نظری از پنجره به داخل زیرزمین انداخت و دست‌های صدیقه را دور گلوی شعبان دید و به‌کمک شتافت.

شعبان برای بار دوم از جا برخاست. این دفعه حالش کاملاً به‌جا آمده بود،

قدمی به‌سوی صدیقه برداشت ولی مهابت و تصمیمی در قیافهٔ صدیقه دید که جرئت نکرد جلوتر برود. ایستاد رو به‌علی کرد و با لحن آمرانه گفت:

دست و پای این... (فحش رکیکی داد) ببند. علی نگاهی به اطراف انداخت و چون چیزی را که می‌خواست نیافت حرکتی کرد تا از زیرزمین خارج بشود.

شعبان ترسید با صدیقه تنها بماند، به علی گفت تو اینجا باش تا من طناب بیاورم و لحظه‌ای بعد با طنابی نو که معلوم بود همان روز خریده‌اند برگشت و طناب را به علی داد. علی درحالیکه تبسم شیطانی به لب داشت جلو رفت و گفت دستهایت را جلو بیاور.

صدیقه که لبهایش از غیظ می‌لرزید با صدای مرتعشی گفت: اگر دست به من بزنی مغزت را داغان می‌کنم.

علی با تمسخر و خنده جواب داد:

ـ ول کن زلفش را! این دفعه را غلاف کن!

چشم صدیقه در پای پله به پاره آجری افتاد که شب گذشته حبیب با آن درب زیرزمین را از پائین می‌کوفت. به طرف پله‌ها خیز برداشت ولی علی جلویش را گرفت و در یک چشم به‌هم زدن این دو به‌جان هم افتادند و دست به‌یقه شدند. صورت علی از چند جا خراش برداشت و خونین شد. شعبان به‌کمک رفت و دیری نپائید که دست و پای صدیقه را هم بستند و روی سکوی شاه‌نشین قرارش دادند. شعبان که تا چند دقیقهٔ بعد نفس‌نفس می‌زد اندکی بیاسود و به علی اشاره کرد که از زیرزمین خارج بشود. علی اطاعت کرد. شعبان که دیگر ترسی از صدیقه نداشت و حریف خود را عاجز و بی‌پناه می‌دید مدتی در قیافهٔ وی خیره شد و بعد با لحن انتقامجویانه آهسته گفت می‌خواستی مرا خفه کنی؟ البته کسی که دزدی کند آدم هم می‌کشد، اگر به‌جان خودت و حبیب علاقه داری اگر پای‌بند عصمت و ناموس هستی نسخه‌ها و کتابهای مرا بده والا جلوی چشم‌های تو این حبیب را شکنجه خواهم کرد و در مقابل چشمهای حبیب ترا تسلیم قاطرچیها خواهم نمود تا با شناعت و وقاحت هرچه تمامتر بی‌ناموست کنند ولی اگر آنچه را که می‌خواهم بدهی قسم می‌خورم که هر دو را آزاد کنم. حال بگو نسخه‌ها کجاست؟

صدیقه که مسلط بر اعصاب خود شده و کاملاً می‌فهمید که در چه وضعیتی قرار

گرفته لختی ساکت ماند و چون شعبان سئوال را تکرار نمود جواب داد : همه در بانک است همانطور که تو خودت بانک را جای امن و مطمئن دانسته و در آنجا گذاشته بودی ما هم همه را به بانک سپرده‌ایم.

در قیافهٔ مهیب شعبان به شنیدن این جواب آثار خشم و غضب نمایان گردید. نفس خشمناکی از راه بینی کشید به‌طوریکه پرده‌های دماغش به‌طرز وحشتناکی تکان خورد و گفت:

ـ پتیاره کهنه... آیا تصور می‌کنی می‌توانی مرا فریب بدهی و به بهانهٔ آوردن نسخه‌ها از چنگ من فرار کنی! خیال می‌کنی که من نمی‌فهمم دروغ می‌گوئی، اگر نسخه‌ها در بانک است پس آن صورت بالا بلند را از روی چه نوشتی و به دست این حبیب بی‌غیرت بی‌تعصب دادی که برایت تهیه نمود!

صدیقه لب گزید زیرا ایراد شعبان کاملاً وارد بود. معلوم است که هیچکس هرقدر هم حافظه قوی داشته باشد نمی‌تواند اسامی مشکل و عجیب و غریب نزدیک به سی قلم دواجات را با وزن دقیق هرکدام به خاطر بسپارد، خود متوجه شد که دروغی گفت ولی دروغش نگرفت و کشف شد.

شعبان باز پرسید:

ـ بگو نسخه‌ها کجاست.

صدیقه دیگر جوابی نداد. شعبان که دو سه بار تجدید سئوال نمود و جواب نشنید ناگهان دست بلند کرد و سیلی محکمی به صورت صدیقه نواخت اگر از این ضربت رخسار صدیقه به درد آمد حبیب بیچاره ضربت سیلی را روی قلب بامحبت خود احساس نمود که گوئی شلاقی روی قلبش زدند.

فریاد کشید پدر نزن آخر این سید است!

شعبان چند سیلی دیگر زد و خشمش شدیدتر شد و درحالیکه فحش‌های رکیکی می‌داد از یقهٔ پارهٔ لباس صدیقه گرفت و کشید و بالتمام پاره کرد.

شیخ روی سینه صدیقه ریسمان نازکی دید و آنرا گرفت و کشید و چشمش به بسته دعا که صدیقه حمایل انداخته بود افتاد و آنرا به دست گرفت و لمس کرد.

بند دل صدیقه و حبیب پاره شد. درد سیلی و رنج اسیری و همه‌چیز را از یاد بردند و چشم به دست شعبان دوختند: وای اگر بسته دعا را باز کند و نسخه‌های کیمیا

را از میان آن بیرون آورد.

شعبان با خشم و غیظ پارچه بسته را پاره کرد و محتویات آنرا بیرون آورد، در همین حال از فکرش گذشت شاید همین بسته محتوی نسخه‌های کیمیا باشد.

این فکر که شاید نسخه‌های کیمیا در جوف بسته دعا باشد در مغز شعبان قوت گرفت و بر اثر آن برقی از امید و مسرت در دلش بدرخشید و انعکاس آن در چشمهایش نمایان گردید و در همان آن به‌خاطر آورد که خودش هم قبل از سپردن نسخه‌ها به بانک همیشه آنها را همراه داشت و هرگز از خود جدا نمی‌کرد. با اینکه بسته را با خشم و خشونت از گردن صدیقه کشیده درآورده بود درحینی‌که می‌خواست کاغذها را از میان قاب مخملی بیرون بیاورد با احتیاط تمام مواظب بود که لطمه و صدمه‌ای به خود اوراق وارد نیاید.

شعبان قاب مخملی را دور انداخت و به رسیدگی خود اوراق پرداخت. در آن لحظه حبیب و صدیقه چشم به دست شعبان دوخته و با قلب و روح لرزان و هراسان نگاهش می‌کردند.

هر دو می‌دانستند آنچه شعبان به دست گرفته نسخه‌های جامع و کامل کیمیا است که هر دو حاضر بودند جان شیرین را بدهند ولی آنها به دست او نیفتد. صدیقه چنان به‌هیجان آمد که بی‌اختیار فشاری به دست‌های خود داد تا بلکه طناب را پاره کند و بسته را از دست شعبان بگیرد ولی این یک حرکت مذبوحانه بود. طناب به دستش فرو رفت و درد شدیدی تولید نمود. چشم شعبان که به بسته کاغذها افتاد آثار تعجب در قیافه‌اش نمایان گردید، زیرا متوجه شد که کاغذ روئی کاغذ نیست و بلکه پوست آهو است که اوراق دیگر را چند لا در آن پیچیده‌اند. پوست آهو را که ورق بزرگی بود و قطع آن ۵۰ × ۷۰ سانتیمتر به‌نظر می‌رسید کاملاً باز نمود و دو سه بار از بالا به پائین و از پائین به بالا برانداز کرد و مطالعه نمود و چون یقین کرد که دعا است ابرو درهم کشید و مثل اول تا کرد. آنگاه ورقه دوم را که به قطع کاغذ معمولی تحریر بود باز نمود، صدیقه که این را دید دل در سینه‌اش از حرکت بازماند، گلویش خشک شد و درد و فشار شدیدی در شقیقه‌های خود احساس نمود زیرا همین ورقه اول نسخه طلاسازی بود.

صدیقه به حالی افتاد که نزدیک بود روح از بدنش پرواز کند. حس می‌کرد که

قلبش مانند شمع می‌سوزد و می‌گدازد و فرو می‌ریزد خدایا روا مدار که این تیغ دودم به‌دست این مرد پلید بیفتد. کیمیا در دست من سرچشمهٔ رحمت است که با آن بیچارگان و مستمندان را که در عطش فقر و بینوائی می‌سوزند سیراب می‌کنم و نجات می‌دهم ولی در دست این مرد... خودت می‌دانی که در چه راههائی از آن استفاده می‌کند. خدایا راضی مشو!...

چنان پریشان بود که نمی‌دانست که چه در دل می‌گوید و از خدا چه می‌خواهد. همینقدر به خدا و تمام انبیا و اولیا متوسل شده از آنها یاری می‌خواست.

شعبان صفحه را در مقابل چشمها گرفت مشغول مطالعه شد. آن صفحه کاغذ در نظر صدیقه شیشه عمرش بود نه خدایا بلکه شیشه عمر و امید و آرزو و آمال هست و نیست روحی و جسمی‌اش بود.

صدیقه تمام نیروی روحی و کلیه حواس خود را در چشمها تمرکز داده و به روی شعبان نگاه می‌کرد و سعی می‌نمود که آنچه را در باطن او می‌گذرد از قیافه‌اش استنباط کند. ثانیه‌های پرهیجانی بر دختر زندانی می‌گذشت. هر لحظه منتظر بود که شعبان صفحه را تا آخر بخواند و گمکردهٔ خود را بازیابد و نعرهٔ شادی برآورد. شعبان به‌طوریکه از حرکت لبهایش معلوم بود چند سطری از صفحه را تا آخر خواند و بقیه را یکی دوبار به‌سرعت مرور نمود بدون اینکه اثری از فتح و شکست یا یأس و امید در چهره‌اش نمایان گردد. صفحهٔ اول را کنار گذاشت و صفحهٔ دوم را به دست گرفت و مشغول مطالعه شد. هیجان و اضطراب صدیقه وقتی به حد اعلا رسید که شعبان صفحهٔ دوم را با عجله مرور کرد صفحهٔ سوم را به دست گرفت. دیگر شکی نماند که شعبان به حقیقت پی برده و گمکردهٔ خود را در میان اوراق یافته و چنان مجذوب کشف خود شده که می‌خواهد نسخهٔ طلاسازی را تا آخر بخواند و از خواندن آن لذت تامی ببرد. صدیقه دیگر قلب نداشت، دل در سینه‌اش از شدت هیجان گداخته و آب شده و بیش از یکذره از آن باقی نمانده، هر لحظه انتظار داشت که شعبان به علامت فتح و ظفر خنده را سردهد و فریادی از روی شادی بکشد. شعبان برای خواندن صفحهٔ دوم زیاد معطل نشد و صفحه سوم را باز کرد. ولی همینکه نظری به بالا و پائین صفحه انداخت ناگهان بسته اوراق را بلند کرد و محکم به سر صدیقه زد و گفت:

ـ پدر... اینها که همه جادو و جنبل است. پس نسخه‌های کیمیا کجاست؟

صدیقه فحش را شنید. ضربت توهین‌آور را تحمل کرد ولی به‌جای اینکه از این توهین و توسری منقلب و خشمناک بشود شعف و مسرت بیحدی در دل احساس نمود زیرا واضح بود که شعبان گمراه شده و موفق به خواندن نسخهٔ کیمیا نگردیده است. حال باید بگوئیم چه پرده‌ای از غیب مقابل چشمهای شعبان کشیدند و نگذاشتند که وی به اسرار صدیقه پی ببرد و نسخه‌های کیمیا را بخواند.

روزی که صدیقه درصدد برآمد نسخه‌های کیمیا را برای خود پاکنویس کند دو موضوع به خاطرش رسید که هر دو را درحین نوشتن درنظر گرفت و عمل کرد.

یکی اینکه بارها از پدرش شنیده و خود هم در جریان مطالعات و تفحصات دیده بود که غالب کیمیاگران بزرگ شرق و غرب عالم که آثاری نوشته و از خود به‌یادگار گذاشته‌اند نهایت استتار و پرده‌پوشی را در نگارشات خود به‌کار برده و هیچ‌یک از آنان موضوع را رک و راست و ساده و صریح ننوشته بلکه در همه‌جا و همه‌حال مطلب خود را با رمز و اشاره و ابهام و کنایه به روی کاغذ آورده‌اند.[1]

اگر سید مرحوم نسخه‌ها را با زبان سهل و ساده و بدون رمز و کنایه نوشته بود برای این بود که یقین داشت نسخه‌ها در تصرف یگانه دخترش صدیقه خواهد بود، ولی صدیقه تا آنروز تصمیم نگرفته بود که دیگری را در اسرار کیمیا وارد کند. یگانه کسی که ممکن بود محرم اسرار صدیقه باشد شوهرش حبیب بود ولی صدیقه با همه علاقه و

۱ـ مثلاً یکی از قدیمترین و معروفترین کیمیاگران غربی به‌نام زوسیما که طرز نگارش وی سرمشق کیمیاگران قرون بعد گردید در کتاب معروف خود «راجع به اعمال ثواب و ترکیات آبها» دستوری برای عملیات کیمیاگری می‌دهد ولی بدینسان:

مختصر می‌گویم ای دوست، معبدی بساز از سنگ که مانند مرمر سفید باشد. این معبد اول و آخر ندارد در داخل معبد چشمه‌ای از آب قرار بده که پاک‌ترین آنها باشد و مانند خورشید بدرخشد. کسی‌که بخواهد وارد معبد بشود باید شمشیر به‌دست بگیرد زیرا مدخل معبد تنگ و محافظ آن اژدهائی است که باید او را کشت و پوستش را کند. گوشت و استخوانهای اژدها را مخلوط کن و بعد پایه‌ای بساز و چون بالای پایه بروی وارد معبدی می‌شود و آنچه را که جستجو می‌کنی در آنجا خواهی یافت زیرا موبد این معبد مردی مسین است که پای چشمه نشسته و طبیعتش در تغییر است از آدم مسین به آدم سیمین تغییر می‌کند و اگر بخواهی ممکن است به آدم زرین مبدل گردد. زینها این راز را به‌کسی بروز مده: چه خوش است که انسان از راز تبدیل چهار فلز یعنی سرب و مس و روی و نقره به طلای خالص آگاه باشد.

محبتی که به حبیب داشت معتقد بود که حبیب را سالها باید محک بزند و امتحان کند و پس از اطمینان از اینکه طلاسازی را فقط در راه خیر و صلاح مسلمانان و کمک به محتاجان و مستمندان به‌کار برد وارث خویش قرار بدهد.

سابقاً گفته‌ایم که مرحوم حاجی سید لطف‌الله مردی بود مؤمن و باخدا و صدیقه در دامن چنین پدری تربیت یافته و دختری مذهبی و باایمان بار آمده بود. درحینی‌که فکر می‌کرد که چه رمزی در نوشتن نسخه‌ها به‌کار ببرد به‌خاطر آورد که پدرش همیشه می‌گفت در تمام کارها باید به خدا توسل جست و از خدا یاری خواست، یکمرتبه به‌نظرش رسید که اگر مطالب کیمیاگری را با آیاتی از قرآن به‌هم آمیزد خدا بهترین حافظ این نسخه‌ها خواهد بود و تصمیم گرفت که آیات و دعائی را که پدرش همیشه می‌گفت و مطالب کیمیاگری را به خط نستعلیق ریز زیر آنها قرار بدهد همین کار را کرد و درضمن برای اینکه بعضی ارقام و اعداد را یادداشت کند اشکال هندسی از مثلث و مربع و مثمن ترتیب داد و در هر خانه عددی نوشت که فقط خودش معنی آنها را می‌فهمید.

وقتی قلم و کاغذ را به دست گرفت بالای صفحه نوشت بسم‌الله الرحمن‌الرحیم، در همان حال موفقیت عظیمی را که در گرفتن نسخه‌ها از شعبان و ساختن مقدار هنگفتی طلا نصیبش شده بود به‌خاطر آورد و لبخندی زد و با خود گفت نکند خودم خودم را چشم بزنم یا حبیب از فرط علاقه و محبت مرا چشم بزند. این است که بعد از بسم‌الله دعای چشم‌زخم یعنی «وان یکاد» را تا آخر نوشت.

این بود که وقتی شعبان صفحهٔ اول نسخه‌ها را به دست گرفت و بالای صفحه بسم‌الله وان یکاد و بعد هم در متن و حواشی صفحه چشمش به آیات دیگر و اشکال مختلف هندسی افتاد یقین کرد که آنچه به‌دست دارد دعا و طلسمات یا به قول خودش «جادو و جنبل» است و مسلماً اگر شعبان تمام صفحه را با دقت و تا آخر می‌خواند و چون سابقه داشت و وارد در موضوع بود بلاشک به حقیقت پی می‌برد و گمگشتهٔ خود را در میان آیات و اشکال می‌یافت ولی از فرط عجله‌ای که برای به‌دست آوردن نسخه داشت حوصله نکرد که صفحه را تا آخر بخواند. عامل دیگری که مانع از غور و تعمق او گردید این بود که وی نسخه‌های سید مرحوم را سهل و ساده و بدون زوائد دیده بود تصور می‌کرد که نسخه‌های صدیقه هم مانند پدرش می‌باشد.

این بود که شعبان با غیظ و اخمی صفحهٔ اول را کنار گذاشت و صفحهٔ دوم و بعد سوم را باز نمود و نظر انداخت و آنها را هم مانند اولی یافت.

یقین کرد که تمام آن اوراق دعا و طلسمات یا «جادو و جنبل» است. بقیهٔ بسته را بلند کرد و محکم به سر صدیقه کوفت و فحش داد. اوراق کیمیا روی زمین پراکنده شد، اوراقی که هر صفحه از آن با میلیونها طلا و جواهر برابر بود زیر پایش افتاد. شعبان از فرط خشم یکی دو ورق را زیر لگد انداخت و درحالیکه پای خود را محکم روی آنها می‌زد گفت پدر... حال فهمیدم که با این جادو و جنبل‌ها به من غلبه کردی و نسخه‌ها را از من ربودی اکنون بگو نسخه‌ها کجاست والا...

صدیقه نفسی به‌راحتی کشید با خود گفت دیگر شکی ندارم که خدا پشتیبان من است، اگر این مرد نابکار یک دقیقه بیشتر حوصله به خرج می‌داد و صفحه را با دقت می‌خواند این سئوال را از من نمی‌کرد، حال نسخه‌های کیمیا را زیر پا لگدمال می‌کند و از من می‌پرسد که نسخه‌ها کجاست؟

شعبان سئوال خود را تکرار کرد چون جوابی از صدیقه نشنید رو به حبیب کرد و گفت اگر به زندگی و ناموس این زن علاقه داری بگو نسخه‌ها را بدهد والا درمقابل چشمهای تو بلائی به سرش می‌آورم که اگر از اینجا هم جان سالم بدر برد از خجلت و ننگ نتواند زندگی کند. حبیب از این تهدید موحش و ننگین پدرش به‌کلی خود را باخت، نظر ملتمسانه‌ای به‌سوی صدیقه نمود. صدیقه از طرز نگاه حبیب فهمید که شوهرش حاضر به تسلیم شده است و از این جبن و سستی حبیب خشمناک شد و در عین‌حال سراپا لرزیدن گرفت، زیرا از آن ترسید که حبیب بیطاقت شود و راز را فاش کند. حبیب می‌دانست که اوراق پراکنده زیر پای شعبان همان نسخه‌های کیمیاست و کافی بود به پدرش بگوید که آن اوراق را جمع‌آوری کند و به‌دقت بخواند و نسخه‌ها را تصاحب کند. صدیقه نگاهی به روی حبیب انداخت که وی هرگز نظیر آن را در چشم‌های زیبای صدیقه ندیده بود. این نگاه که عزم و تصمیم از آن می‌بارید هزاران معنی داشت! حبیب را امر به سکوت می‌کرد و تهدیدش می‌نمود که اگر کمترین سستی و ضعف‌نفسی از خود نشان بدهد علاقهٔ فیمابین برای ابد قطع خواهد شد. حبیب چنان از این نگاه مسحور شد که با خود عهد کرد دیگر دم نزند و اختیار حیات و ممات خود را به دست صدیقه بسپارد. شعبان یکی دو مرتبه نسخه‌ها را از حبیب و صدیقه مطالبه نمود و

چون از هیچیک جوابی نشنید رو به هردو کرد و گفت من اگر نتوانم آنچه را که از من ربوده‌اید پس بگیرم مرگ برای من بهتر از زندگی است. مایل بودم این کار را به‌خوشی به انجام برسانم، حال که امتناع می‌کنید می‌دانم چه بکنم. شعبان روی پله‌ها رفت و علی را صدا زد و علی بلافاصله وارد شد و گفت بلی آقا. شعبان التفاتی به علی نکرد و بنای قدم زدن گذاشت. علی نظری از روی خریداری به صدیقه انداخت و با خود گفت آیا این ارباب ما چه حسابی با این دو نفر دارد، آیا علت عداوتش با این زن چیست که پارسال می‌خواست به دست من کارش را بسازد. خوب یادم هست که اول خواستم زیر ماشین بگیرمش، نشد و بعد به‌صورت گدا به در خانه‌اش رفته چاقو به سینه‌اش زدم. در همین حین ناگهان به‌خاطر آورد که نعش همین زن را از خانه‌اش بیرون آوردند و به قم حمل کردند. مگر آنروز نمرده بود.

یعنی چه؟ یقین نگهدارش خداست. این پسره چکاره است؟ شاید شوهرش است. علی نگاهی به روی حبیب انداخت و حبیب که خود به علی نظر دوخته بود همینکه نگاهش با نگاه علی مصادف شد چشمکی به وی زد که علی دید و به روی خود نیاورد. آیا این پسره با من چکار دارد و چه می‌خواهد بگوید، از ارباب قدیمی خودم هنوز دشت نکرده‌ام شاید بتوانم این جوانک را سرکیسه کنم. به‌نظرم باید خیلی پولدار باشد، ارباب ما همه‌اش وعده سرخرمن می‌دهد و ظاهراً کفگیر به ته دیگش خورده، ارواح خاله‌اش باید با زلیخا صحبت کنم شاید بتوانیم دوسره بار بکنیم! درحینی‌که شعبان قدم می‌زد و فکر می‌کرد و علی غرق در افکار گوناگون بود، ناگهان چشم علی به اوراق پراکنده روی زمین افتاد. خم شد و ورقی را برداشت و مقابل چشم گرفت و با کوره‌سوادی که داشت خط قرآنی را شناخت و یقین کرد که یا دعا و یا آیه‌ای از قرآن می‌باشد. ورق را به دهان برد بوسید و روی چشم گذاشت و مشغول جمع‌آوری بقیه اوراق گردید. صدیقه که این را دید بار دیگر دچار اضطراب و تشویش گردید. آیا این جوان لات با این اوراق چه خواهد کرد. در میان عوام رسم است که هرجا ورقی از قرآن یا دعائی پیدا کنند یا آن را در شکاف دیواری جای می‌دهند یا در آب روان می‌اندازند. اگر این پسره بخواهد اوراق را بردارد و با خود ببرد تا به‌زعم خود احترام آنها را نگاهدارد تکلیف چیست؟ ممکن است هم‌اکنون شعبان متوجه بشود و از دستش بگیرد و بعد سرفرصت باز مطالعه کند و حقیقت را دریابد. در همین حین شعبان متوجه عمل

علی گردید و جلو آمد اوراق را از دست او گرفت و گفت تو به این جادو و جنبل‌ها دست مزن و بعد اوراق را به‌سوی صدیقه پرتاب کرد و بار دگر آنها را روی زمین پراکنده ساخت. شعبان علی را مخاطب قرار داده گفت این دو نفر چیزهائی از من دزدیده‌اند که نمی‌خواهند پس بدهند انسانیت و ملایمت هم به خرجشان نمی‌رود برو زود یک منقل آتش و چند سیخ بیاور. علی تبسم احمقانه‌ای زد و از جای خود تکان نخورد. تصور کرد که شعبان می‌خواهد زندانیان خود را بترساند، رو به حبیب و صدیقه کرد و گفت مگر شما دشمن جان خود هستید هرچه ازش برده‌اید بدهید و خود را خلاص کنید والا با داغ و درفش می‌گیریم.

بدیهی است که صدیقه و حبیب اعتنائی بدین تهدید نکردند.

شعبان صدا را بلندتر نمود و رو به‌علی گفت چرا معطلی برو آنچه را گفتم حاضر کن. علی بیرون رفت وشعبان‌مقابل صدیقه آمد و نگاه خشمناک و سبعانه خود را به روی صدیقه دوخت تا بلکه صدیقه را مرعوب و وادار به تسلیم کند.

صدیقه سر به زیر انداخت. شعبان که از نگاه نتیجه نگرفت زبان خود را به‌کار انداخت. حرفهائی زد و تهدیدهائی کرد که سخت وحشتناک و جانسوز بود.

علی با منقل آتش و چند سیخ برگشت و به دستور شعبان سیخ‌ها را در آتش نهاد و چندان باد زد تا تفته و سرخ شدند. علی هنوز خیال می‌کرد که شعبان قصد شکنجه ندارد و مقصودش این است که زندانیان را بترساند، ولی وقتی به اشتباه خود پی برد که شعبان امر کرد سیخی را با دستمال بردارد و به صدیقه نزدیک شود.

علی منقلب شد. در دل با خود گفت راست است که ما لات و چاقوکش هستیم ولی دیگر میرغضب و جلاد نیستیم، این مرد که می‌خواهد مرا به میرغضبی وادارد. شعبان که تردید علی را دید منقل آتش را با سیخ‌ها بلند کرد آورد و در یک قدمی صدیقه زمین گذاشت. صدیقه مات و مبهوت شعبان و علی را تماشا می‌کرد و سعی داشت خود را خونسرد و بی‌اعتنا نشان بدهد ولی حبیب رنگ خود را باخته مثل بید می‌لرزید و دل در سینه‌اش از وحشت و نگرانی مانند مرغ بسمل می‌طپید و دست و پا می‌زد.

خود شعبان هم دچار انقلاب و هیجان بود و لبهایش می‌لرزید. با اینحال سیخی را که تا وسط سرخ بلکه از شدت حرارت سفید شده بود با دستمال بلند کرد و به‌طرف

صدیقه برد.

حبیب بیطاقت شده با اینکه بعد از نگاه تهدیدآمیز صدیقه با خود عهد کرده بود که دم نزند وقتی سیخ را در دست پدرش دید فریاد زد پدر با او کار نداشته باش هرچه می‌خواهی از من بخواه، او تقصیر ندارد تمام تقصیرها با من است. در این حین علی دست جلو برد و گفت زن را که کسی شکنجه نمی‌کند. پسره خودش می‌گوید که همه تقصیرها با اوست و هرچه می‌خواهی از او بخواه، باید این پسره را شکنجه کرد. شما دست نگاه دارید تا من خودم پسره را «مقر» بیاورم.

این‌دفعه علی سیخی را برداشت و به طرف حبیب رفت. از مشاهده این وضع حال غریبی به شعبان دست داد. خود را بر سر دوراهی دید. در این دو روزه از طرز رفتار و نگاههائی که حبیب و صدیقه با هم مبادله می‌کردند فهمیده بود که این دو به‌حد پرستش همدیگر را دوست دارند و هرکدام حاضر است جان خود را فدای دیگری بکند.

شعبان که آن‌همه مقاومت و ثبات قدم را از صدیقه دید مطمئن شد که اگر دختر سید را همانطور که خودش گفت ریزریز بکنند چیزی بروز نخواهد داد، حتی اطمینان داشت که صدیقه در زیر شکنجه هم اقرار نخواهد کرد ولی از دل‌نازکی و ضعف اراده پسرش اطلاع داشت و مطمئن بود که اگر صدیقه را شکنجه کنند حبیب بیطاقت شده و اسرار را بروز خواهد داد. حال جریان کار رنگ دیگری به خود گرفت، علی زیر بار شکنجه صدیقه نرفت و سیخ سرخ را به‌سوی حبیب برد.

شعبان با همه عداوت و نفرتی که نسبت به پسر خود داشت از دلش نیامد پسر را شکنجه کند. نهیبی به علی زد و گفت دست نگاهدار او دروغ می‌گوید که تقصیرکار است. من او را بهتر از تو می‌شناسم، احمقی است که آلت دست این عفریته شده. هرچه هست زیر سر این‌مکاره‌است. تو کار نداشته باش من خودم مقرش می‌آورم. علی سیخ را روی منقل انداخت، آثار تغیر و ناراحتی و نارضایتی در چهره‌اش نمایان بود. آنچه که مایه تعجب و حیرت علی شده بود خونسردی و متانت صدیقه بود که کمترین علامت ترس و اضطراب از خود نشان نمی‌داد. علی در دل گفت بنازم این شیرزن خوشگل را که دل و جرئتش از مردها بیشتر است.

در همان لحظه علی به‌خاطر آورد که چند سال پیش در جزو یک دسته «باج

بگیر» به یکی از قمارخانه‌ها ریختند و به‌زور چاقو و قداره مبلغی پول ربودند و بیرون آمدند. سردستهٔ این جمع که مردی قوی‌هیکل و پهلوان و زورمند بود به رفقای خود حقه زد و پولها را تصاحب کرد. علی و رفقایش سردسته را به دام انداختند و برحسب ظاهر بساط شکنجه فراهم آورده تهدیدش کردند. مرد قوی‌هیکل همینکه آن بساط را دید چنان خود را باخت و به عجز و التماس افتاد که چیزی هم علاوه داد و بعد هم از تهران رفت. علی با همهٔ شرارت و خباثت باز در دل خود احترامی برای صدیقه قائل شد و همینکه شعبان را با سیخ سرخ متوجه صدیقه دید قدمی جلو نهاد و گفت ارباب صبر کن این کار فایده ندارد، من راه دیگری دارم.

شعبان از لحن کلام و طرز نگاه علی فهمید که وی هرگز نخواهد گذاشت صدیقه را شکنجه کنند.

با خود گفت شاید گلوی علی پیش صدیقه گیر کرده، اگر اینطور باشد این پسره مانع از کار ما خواهد شد. فکری کرد و ابروها را بالا انداخته چشمکی به علی زد و دستور داد برود و در بیرون منتظر باشد. علی آن اشاره ابرو و چشمک را بدین معنی فهمید که شعبان نمی‌خواهد زندانیان خود را شکنجه کند، بلکه مقصودش آنست که آنها را بترساند.

معهذا با تردید و دودلی از زیرزمین بیرون رفت. شعبان آتش منقل را به‌هم زد و سیخ‌ها را دوباره روی آتش نهاد و رو به‌صدیقه کرد و گفت: فهمیدی چرا این پسره را بیرون فرستادم؟ حس کردم که دل نازک است و شاید طاقت دیدن شکنجه ترا نداشته باشد، حال که او رفت و دیگر کسی نیست دست مرا بگیرد آنچه می‌خواهم از تو خواهم گرفت ولی برای بار آخر و به زبان خوش اتمام حجت می‌کنم نسخه‌ها را می‌دهی یا نه؟ صدیقه زهرخندی از روی تنفر زد و جواب نداد. شعبان جواب این زهرخند را با تبسم شررباری داد و آنگاه رو به حبیب کرد و گفت: فرزند ناخلف درست به حرفهای من گوش بده، آنطور که من فهمیده‌ام این عفریته ترا عاشق خودش کرده و تو محض خاطر او حاضر شدی به من خیانت کنی و دار و ندارم را با نسخه‌های کیمیا دودستی تقدیمش کنی، اگر هنوز عشقش را بر دل داری و دوستش می‌داری بگو هم به خودش و هم به تو رحم کند و مالی را که از من دزدیده پس بدهد والا با این سیخ‌ها صدمه‌هائی به سر و رویش خواهم زد که اثری از این وجاهتش نماند و چنان هیولا و مهیب باشد که اگر

کسی رویش را ببیند از ترس و وحشت دو فرسخ فرار کند، یک چشمش را کور خواهم کرد، لبهایش را با آتش خواهم سوزاند. خیال نکنید که من ترس و واهمه از این کارها دارم، تمام پیش‌بینی‌های خودم را کرده‌ام، به هر کس و هر جا شکایت بکنید فایده نخواهد داشت. حال اگر به زن خود علاقمندی بگو نسخه‌های مرا بدهد.

حبیب با رنگ پریده و چشم‌های هراسان نظری به صدیقه کرد و همان عزم و تصمیم سابق را در چشم‌های صدیقه دید و لذا جوابی به پدرش نداد.

شعبان از هر دو مأیوس شد سری تکان داد و به‌سرعت به‌طرف منقل رفت. سیخ را با کهنه و دستمال گرفت و از روی آتش برداشت و بدون اینکه حرفی بزند سر سرخ‌شدهٔ آنرا روی پای صدیقه گذاشت. از جوراب و گوشت پای صدیقه دود و بوئی بلند شد. حبیب نتوانست نگاه کند چشمها را یک لحظه بر هم نهاد و وقتی باز کرد بوی گوشتی که کباب کنند به مشامش خورد. صدیقهٔ عزیزش را در زیر شکنجه و دم مرگ دید با خود گفت که صدیقه مرا تهدید کرده که اگر نسخه را به پدرم بدهم برای همیشه از من جدا خواهد شد ولی راضی هستم از غم جدائی صدیقه بمیرم ولی به جان او آسیبی نرسد. بگذار صدیقه از من بدش بیاید، بگذار مرا ترک کند و محبتش در حق من مبدل به دشمنی بشود ولی من طاقت ندارم او را در عذاب ببینم. این فکر در یک چشم به‌هم‌زدن از خاطر حبیب گذشت و قوت گرفت و جوان دلباخته تصمیم گرفت که جان صدیقه را به بهای تسلیم نسخه‌های کیمیا بخرد.

شعبان آهن سرخ را روی پای صدیقه گذاشت و یک ثانیه نگاه داشت و پرسید می‌دهی یا نه؟

فریاد حبیب بلند شد که گفت پدر نکن می‌دهم من می‌دهم نسخه‌ها همین‌جاست بردار...

فریاد رعدآسای صدیقه با نعره‌های حبیب به‌هم آمیخت. صدیقه با خشم و غیظ فریاد می‌زد، حبیب خجالت بکش ساکت شو، به‌خدا اگر یک کلمه بگوئی تا ابد نفرینت می‌کنم، لال شو خفه‌شو. بگذار هر کاری می‌خواهد بکند، می‌میرم و میراث پدرم را به دست این نامرد نمی‌دهم.

حبیب و صدیقه هر دو با هم فریاد می‌زدند، حرف‌های همدیگر را می‌شنیدند و معنی آنرا می‌فهمیدند. مجادله و مشاجره می‌کردند. هر دو نفس‌نفس می‌زدند. پای

صدیقه می‌سوخت و جگر حبیب کباب می‌شد. حقیقتاً هم رنج و عذاب حبیب بیش از صدیقه بود. اگر آن آهن سرخ را به جگرش می‌نهادند ولی به صدیقه آزار نمی‌رساندند مسلماً کمتر رنج می‌برد.

شعبان از نتیجهٔ کار خود راضی بود، چیزی نمانده بود که حبیب بروز بدهد. وقتی شعبان از دهان حبیب شنید که نسخه‌ها «همین‌جا است» سخت متعجب گردید. از لحن حبیب معلوم بود که راست می‌گوید. پس نسخه‌ها در زیرزمین است. سیخ را روی آتش نهاد و برخاست و مشغول جستجو شد. لباس‌های حبیب و صدیقه را کاملاً تفتیش کرد ولی چیزی نیافت. خاکروبه‌ها را زیرورو کرد و تمام زوایا و سوراخ‌های زیرزمین را وارسی نمود. درحینی‌که از این گوشه به آن گوشه می‌رفت چندبار اوراق پراکنده نسخه‌های کیمیا را زیر پا گذاشت.

صدیقه درد و سوزش پا را فراموش کرده خداخدا می‌کرد که مبادا حبیب حقیقت را بروز بدهد، درضمن فرصتی یافته نگاهی به روی حبیب انداخت و حالی کرد که به همان تصمیم سابق برقرار است و اگر سراپایش را داغ کنند بروز نخواهد داد. شعبان وقتی از جستجو نتیجه نگرفت رو به حبیب کرد و پرسید: کو؟

حبیب سر به زیر انداخت و ساکت ماند. شعبان بیش از پیش خشمناک شد و باز به سراغ سیخ رفت. یقین داشت که این دفعه حبیب طاقت را از دست داده خواهد گفت. چندبار در آتش دمید و با دامن لباس آتش را باد زد تا سیخ کاملاً سرخ شد.

شعبان که قیافهٔ مهیب و موحشی به‌هم رسانده بود جلو رفت و سر سیخ را به سینهٔ صدیقه نزدیک کرد. گفته‌ایم که صدیقه را طناب‌پیچ کرده بودند. یک لا از ریسمان از روی سینه‌اش گذشته بود. سیخ اول به ریسمان گرفت و فوراً آنرا سوزاند و بعد به بدن صدیقه رسید. حبیب به‌کلی بیطاقت شد. دیگر محال بود ساکت بماند. فریاد زد پدر رحم کن، بیا بیا این نسخه‌ها، زیر پایت را نگاه کن دولا شو نسخه‌ها زیر پایت است، آخر چطور از دلت می‌آید؟ صدیقه فریاد می‌کشید و سخنانی می‌گفت و سعی می‌کرد که بلکه با داد و فریاد مانع از این بشود که شعبان حرفهای حبیب را بشنود.

ولی شعبان حرفهای حبیب را شنید و فوراً سیخ را به گوشه‌ای پرتاب کرد و شتابزده شروع به نگاه کردن کف زیرزمین نموده اوراق را روی زمین می‌دید ولی نمی‌دانست که مقصود حبیب همان اوراق پراکنده است که روی زمین دیده می‌شود،

عقب چیز دیگری می‌گشت. در همین لحظه صدای زنی از پنجرهٔ آهنی به گوش رسید که می‌گفت: آقا، آقا، زنی آمده و با شما کار دارد.

شعبان که انتظار کسی را نداشت و مطمئن بود که هیچکس غیر از خودش و علی و زلیخا از وجود آن خانه و بودن شعبان در آن اطلاعی ندارد از اینکه زنی آمده او را می‌خواست مضطرب شد و باعجله از پله‌ها بالا رفت و درب زیرزمین را انداخت. شعبان ملتفت نشد که ریسمان روی سینه صدیقه آنقدر دود کرد و سوخت و تن صدیقه را سوزاند تا پاره شد و همینکه شعبان بیرون رفت حبیب با دندان سر ریسمان را نگاه داشت تا صدیقه چندبار دور خود چرخید و بندها را باز کرد.

۲۷

اقدس در آرزوی شوهر

اقدس پس از آنکه به بهانهٔ خرید مایحتاج از درشکه پیاده شد شاد و خندان به‌سوی خانهٔ خود شتافت، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و می‌خواست هرچه زودتر خبر ازدواج نزدیک خود را به گوش دوست و دشمن برساند. این زن حقیقتاً جگرش برای شوهر لک زده بود، ولی باید گفت که علاقهٔ بیحد اقدس برای یافتن شوهر از جهت شهوت‌رانی و یا احتیاج مالی نبود بلکه اقدس از دلسوزی دوستان و شماتت رنج می‌کشید و می‌خواست به این عذاب روحی خاتمه بدهد و مخصوصاً دل «ملوک» را بسوزاند و جگرش را کباب کند. این ملوک با اقدس در یک خانه منزل داشت و زن یکنفر کوزه‌گر بود. ملوک به علت نامعلومی چشم نداشت اقدس را ببیند و روزی نمی‌گذشت که نیشی به اقدس نزند و شوهرداری خود را به رخش نکشد.

ملوک هروقت به اقدس می‌رسید و موقع را برای صحبت مناسب می‌دید در ظاهر برای خنده و تفریح و در باطن برای سوزاندن جگر اقدس حرف از شوهر خود به‌میان می‌آورد، از محبت‌های شوهرش تعریف می‌کرد.

ملوک روزی پانزده قران خرج خانه از شوهرش می‌گرفت. ناهار را به نان و پنیر یا نان و چای شیرین قناعت می‌کرد. و چند قرانی پس‌انداز می‌نمود و بعد با این پول پس‌انداز پارچه یا چیز دیگری می‌خرید و پنهان می‌کرد و صبح روز بعد آنرا به همسایه‌ها مخصوصاً به اقدس نشان می‌داد و می‌گفت که اسمعیل (شوهرش) خریده است. عصرها ملوک در کنار اقدس می‌نشست و بزک می‌کرد و می‌گفت که اسمعیل از

بزک خوشش می‌آید. بعد رو به اقدس می‌کرد و می‌گفت «خدا کند شما هم شوهری پیدا بکنید تا بتوانیم با هم بزک بکنیم.»

هریک از این حرکات ملوک خنجری بود که بر جگر اقدس فرو می‌رفت و بیوه‌زن بیچاره را معذب می‌ساخت.

این بود که وقتی اقدس از اشاره‌های شعبان فهمید که ممکن است پس از مرگ زنش اقدس را بگیرد گوئی دنیا را به بیوه‌زن محنت کشیده دادند.

خواهش شعبان را در بردن پیغام به صدیقه و آوردن او از جان و دل انجام داد و با اینکه وعدهٔ صریحی از زبان شعبان نشنیده و اصلاً معلوم نبود که او را خواهد گرفت یا نه موضوع را قطعی دانسته و برای اینکه به‌زعم خود دوستان را شاد و دشمنان را غصه‌دار کند به خانهٔ خود شتافت و ساعتی بعد نه‌تنها اهل آن خانه بلکه غالب زنهای کوچه آگاه شدند که بالاخره بخت اقدس خانم باز شده و قریباً به یک آدم حسابی شوهر خواهد کرد، دور اقدس را گرفتند. هرکس سئوالی می‌کرد چکاره است؟ پیر است یا جوان؟ خانهٔ شخصی دارد؟!

اقدس با غرور و افاده تمام گفت: پدر همان جوانی است که یکی دو سال پیش با زن جوان و خوشگل خود در خانهٔ مجاور می‌نشست و مثل ریگ پول خرج می‌کرد. عاقل‌مردی است متمول، موقر، سرشناس... سنش چهل الی چهل و پنج. بعضی از زنها خوشحال شدند ولی چند نفر و من‌جمله ملوک از راه حسد بنای ایرادگیری گذاشتند ولی از دیگران تودهنی خوردند و ساکت شدند. اقدس روی پا بند نبود. در آتش انتظار می‌سوخت. مگر در انتظار چه بود؟ در انتظار خبر مرگ زن شعبان! آیا این مژده را چه‌کسی خواهد آورد؟ واضح بود که مادامی‌که زن پیر شعبان زنده است عروسی سرنخواهد گرفت.

اقدس در دل خود عداوت بیحدی نسبت به این زن احساس می‌کرد و مرگش را از خدا می‌خواست. زنهای همسایه دمبدم می‌پرسیدند عروسی کی است؟ البته اقدس نمی‌توانست بگوید که بسته به مرگ زن شعبان می‌باشد لذا جوابهای مبهم و بی‌سروتهی می‌داد و سئوال‌کنندگان را از خود می‌رنجانید.

هر لحظه منتظر بود که درب کوچه صدا کند و آواز روح‌پرور شعبان به‌گوشش برسد و خبر مرگ زن شعبان را بشنود. طرف عصر این فکر به‌خاطرش رسید که اگر

هم زن شعبان بمیرد کسی این مژده را نخواهد آورد، زیرا این مژده را باید فقط و فقط خود شعبان بیاورد و او هم گرفتار و مشغول مرده‌کشی خواهد بود. پس بهتر است که خودش برود و سروگوشی در آن‌حدود آب بدهد و خبری به‌دست آورد. در اطاق خود پنهان از نظر همسایگان توالت مختصری کرد و خود را در آینه دید و تبسم کرد و بعد روسری سفید ابریشمی را انداخته درحالیکه سعی می‌کرد روی خود را از همسایگان بپوشاند از خانه بیرون آمد. همینکه قدم به کوچه گذاشت از گیجی و خرفتی خود اوقاتش تلخ شد، زیرا آدرس صحیح خانهٔ شعبان را نمی‌دانست و حال آنکه اگر برای ابلاغ خبر عروسی خود عجله نمی‌کرد و با صدیقه تا در خانهٔ شعبان می‌رفت کارش آسان می‌شد. چاره نداشت باید برود جستجو کند. وقتی وارد کوچه تخت بربریها شد از فرط ذوق و اشتیاق یقین داشت که زن شعبان مرده و جنازه‌اش را از کوچه عبور داده‌اند. چیزی به غروب نمانده بود. ساعتی بود که زنها درب خانه جمع می‌شوند.

در اواسط کوچه دو نفر زن بر در خانه نشسته بودند. اقدس نیمی از رخسار را با روسری پوشانده به آنها نزدیک شد و پرسید:

خانمها، آیا شما می‌دانید که در کدام خانه امروز پیرزنی فوت کرده است؟

زنها به روی همدیگر نگاه کردند و جواب دادند:

ـ ما خبر نداریم.

ـ آیا ندیدید که جنازه ببرند.

ـ نه.

اقدس از آن زنها که مطابق میلش جواب نداده بودند بدش آمد و در دل گفت: عجب مردمان بی‌خبری هستند من «آقا» را وادار خواهم کرد که از این محله برویم.

جلوتر رفت، به تکیه بربریها رسید همان سئوال را از پیرمرد عطار کرد، عطار هم به‌نوبهٔ خود از بقال پرسید، بقال نیز از قصاب جویا شده، کسی جنازه ندیده بود.

اقدس سخت ملول و غصه‌دار شد. ناچار درصدد جستجوی خانه برآمد و نشانیهای هیکل شعبان را داد و بالاخره خانهٔ او را پیدا کرد.

قبل از اینکه در بزند گوش خود را به در گذاشت و با دقت تمام گوش داد که

بلکه صدای گریه و زاری و شیون و فغان بشنود.

مسلماً اگر در آن لحظه چنین صداهائی می‌شنید در گوشش بسان موسیقی نشاط انگیزی صدا می‌کرد، ولی خانه در خاموشی محض فرو رفته بود ـ مدتی تردید داشت که آیا در بزند یا از همان راهی که آمده است برگردد و خود را سبک نکند. بالاخره طاقت نیاورد و در زد.

شعبان که چشمش به اقدس افتاد سخت مضطرب شد و یکه خورد، مایل نبود کسی آن خانه را بشناسد.

شعبان مانند کسی که بخواهد مرغ و خروس را به‌سوی لانه براند دستها را باز کرد و جلوی اقدس را گرفت و گفت بیخود اینجا آمده‌اید، آیا کاری با من داشتید؟ اقدس هم از طرز برخورد شعبان مشوش و متعجب شد و با لکنت جواب داد، چون می‌دانستم که گرفتار و دست‌تنها هستید آمدم.

شعبان نگذاشت اقدس کلامش را تمام کند و گفت خیلی به‌موقع رسیدید حال برویم در کوچهٔ خلوت دو کلمه حرف با شما دارم.

شعبان که متوجهٔ توالت اقدس شده و به افکار و خیالات وی پی برده بود آهسته گفت: این پیر کفتار در تمام مدت حیاتش مرا اذیت کرد، حالا هم که می‌خواهد بمیرد دست از آزار من برنمی‌دارد. دو روز است جان می‌کند و عزرائیل را دست انداخته است. من و تو اول کاری که می‌کنیم به یک مسافرت دور و دراز و به زیارت می‌رویم (دیگر شکی برای اقدس نماند که زن شعبان خواهد شد) حال خواهشی که از تو دارم این است که به منزل پسر و عروسم بروی و چمدانهای آنها را اینجا بیاوری، بعدها خواهی فهمید که وجود چمدانها چقدر برای آتیه من و تو قیمت دارد.

اقدس از این طرز بیان شعبان لذت می‌برد زیرا با وی طوری صحبت می‌کرد که گوئی با زن همراز و صمیمی خود حرف می‌زند.

شعبان مدتی با اقدس صحبت کرد و دستورات مفصلی به وی داد و تأکید کرد که همان‌دم به خانهٔ اصغر برود و چمدانهای حبیب و صدیقه را بیاورد.

هنوز حرفهای حبیب که گفته بود «نسخهٔ کیمیا روی زمین است دولاشو و بردار» در گوش او صدا می‌کرد. شعبان با اینکه از ورود بیخبر اقدس خوشوقت شده و

او را برای آوردن چمدانها فرستاده بود، معهذا در دل خود به اقدس بد می‌گفت که با ورود بیموقع خود مانع از آن گردید که وی از شکنجه صدیقه نتیجه بگیرد و نسخه‌های کیمیا را به‌دست آورد. همینکه اقدس را روانه ساخت شتابزده به خانه برگشت و چراغ بادی را روشن کرد و وارد زیرزمین شد. بوی کباب گوشت که از پا و سینه صدیقه برخاسته بود در فضای خفهٔ زیرزمین شنیده می‌شد.

هوای نمناک زیرزمین بر اثر آتش منقل سخت دم کرده بود و شعبان اول در نور چراغ کف زیرزمین را وارسی کرد، اوراق «جادو جنبل» با نسخه‌های کیمیا به همان حال روی زمین پراکنده بود. شعبان چراغ را بالا گرفت و به‌صورت حبیب نزدیک کرد و پرسید: گفتی که نسخه‌ها روی زمین افتاده به‌من بگو کجاست، نشان بده والا شکنجه را از سرمی‌گیرم، این‌دفعه سیخ آتشین را در چشم «عزیزدلت» فرو می‌کنم.

صدیقه بار دیگر پریشان و هراسان شد. ساعتی پیش که شعبان اوراق را مطالعه می‌کرد صدیقه از آن می‌ترسید که وی قسمت‌های مربوط به طلاسازی را پیدا کند و نسخه‌ها را تصاحب نماید. به‌یاری خدا این بلا از سرش رفع شد، حال از آن نگران بود که حبیب طاقت از دست بدهد و او را متوجهٔ اوراق پراکنده سازد. در آن چند دقیقه که شعبان برای ملاقات اقدس از زیرزمین خارج شد، صدیقه حبیب را ملامت کرد قسمش داد که طاقت بیاورد و چیزی نگوید. حبیب بعد از همهٔ تأکید و قسم‌های صدیقه با حال گریه جواب داده بود که حاضر است از چشم صدیقه بیفتد و تا عمر دارد روی صدیقه را نبیند ولی نمی‌تواند صدیقه را در زیر شکنجه مشاهده کند. این است که دل در سینهٔ صدیقه از نگرانی می‌طپید و چشم بر روی حبیب دوخته و با تشویش و اضطراب نگران بود که آیا حبیب طاقت خواهد آورد یا بروز خواهد داد.

شعبان سئوالات خود را تکرار کرد، حبیب ساکت ماند و جوابی نداد. شعبان به حبیب نزدیکتر شد و گفت بیهوده مقاومت می‌کنی من یقین دارم که عاقبت بروز خواهی داد. اگر شکنجه را دیدی و طاقت آوردی مسلماً وقتی او را در چنگال قاطرچیها دیدی طاقت نخواهی آورد.

شعبان این را گفت و علی را به داخل زیرزمین خواست. علی به‌محض ورود بوی کباب را شنید و فهمید که شعبان یکی از زندانیان خود را داغ کرده است. پرسید: ارباب، کدام یک را داغ کردی؟

شعبان اشاره به‌طرف صدیقه نمود و گفت: این مکاره را که تمام فتنه‌ها زیر سر اوست. علی ابرو درهم کشید و گفت حقش بود پسره را داغ می‌کردی تا این یکی که زن و دل نازک است بروز بدهد!

شعبان جوابی به علی نداد و گفت: حالا دیروقت است، فردا صبح زود می‌روی آن‌جاهائی که خودت می‌شناسی و سه چهار نفر از لاتهای گردن‌کلفت را می‌آوری اینجا تا به‌حساب این زن برسند. خودت هم مایل باشی مانعی ندارد...

قلب علی فشرده شد. فحش‌هائی در دل خود به شعبان داد. همینکه از زیرزمین خارج شدند علی با لحنی که دلخوری و نارضایتی از آن نمایان بود گفت: ارباب من و خواهرم چند روز است از کارمان بیکار شده‌ایم و از کار و کاسبی دست کشیده‌ایم، قهوه‌خانه‌ام را که روزی پنجاه تومان دخل خالص داشت رها کرده و خدمت شما آمده‌ایم حتی کرایه ماشین را هم از جیب خودم داده‌ام، با اینحال هنوز از دست شما «دشت» نکرده‌ایم. حال هم خرجی ما تمام شده اگر دارید التفاتی در حق ما بکنید.

شعبان مشوش شد. پولی در بساط نداشت و از حرفهای علی معلوم بود که کیسه بزرگی دوخته است. پرسید:

نقداً چقدر می‌خواهی!

ـ نقداً هزار تومان به چاکر بدهید و پانصد تومان هم به زلیخا.

ـ هزار تومان، مگر چه خبر است؟

علی ابرو درهم کشید و زهرخندی زد و گفت: مگر هزار تومان هم پول است والله به‌خدا این خدمتی را که به شما می‌کنیم به هرکس دیگر بکنیم ده‌برابر بیشتر می‌دهد. چیزی که هست ما نمک پرورده شما هستیم والا اگر به همین پسره که در زیرزمین محبوس است اشاره بکنم هرچه بخواهم می‌دهد، ولی ما نمک شما را خورده‌ایم و خیانت نمی‌کنیم.

شعبان سخت مشوش و اندیشناک شد. علی راست می‌گفت. مسلماً حبیب و صدیقه حاضر بودند ده‌هزار تومان بلکه بیشتر به علی بدهند و از حبس رهائی یابند. علی با کنایه و اشاره حالی کرد که اگر در دادن پول کوتاه بیاید با حبیب و صدیقه بندوبست خواهد کرد. شعبان نسبت به علی بدگمان شد ولی به روی خود نیاورد. شکی نداشت که اگر پول به علی ندهد وی خیانت خواهد کرد ولی پول را از کجا بیاورد.

راست است که آسیه چیزی از شعبان مضایقه نداشت ولی خود آسیه هم بی‌پول بود زیرا هرچه داشت به او داده بود، تمام امید شعبان بدین بود که حبیب و صدیقه را به زانو درآورد و علاوه بر نسخه‌های کیمیا هرچه نقدینه دارند از دستشان بگیرد.

شعبان در مقابل اخم‌های علی تبسم زورکی به لب آورده با دو انگشت چانه علی را گرفت فشار داد و گفت ما این‌حرفها را با هم نداشتیم، بعد اشاره به زیرزمین نمود و علاوه کرد که من کارم با اینها فردا تمام می‌شود و قطعاً فردا آنچه را که از من دزدیده‌اند می‌گیرم و از خجالت شما درمی‌آیم.

شعبان یقین داشت که اگر صدیقه به هتک ناموس تهدید بشود تسلیم خواهد شد.

جواب شعبان علی را قانع نکرد گفت: من خودم آدم هستم و می‌فهمم که مزد هر کارگری را پس از انجام کار می‌دهند، مقصودم این است که فعلاً یک پاپاسی هم در جیب ندارم که بتوانم وارد قهوه‌خانه بشوم و یک پیاله چای بخورم. در هرحال خواهش دارم فردا هرطوری شده دشتی بدهید.

علی از شعبان اجازه گرفت و برای ساعتی از خانه خارج شد. برای شعبان مسلم بود که اگر علی را راضی نکند وی خیانت خواهد کرد. بدگمانی که نسبت به علی به‌هم رسانیده بود در فکرش قوت گرفت و برای جلوگیری از خیانت احتمالی علی با پریشانی خاطر از خانه بیرون رفت و قفل محکم و بزرگی که علاوه بر کلید رمز هم داشت خرید و آورد و به در زیرزمین زد تا علی نتواند به‌تنهائی وارد زیرزمین شده و با زندانیان تماس بگیرد. پس از انجام این کار برای استقبال اقدس سر خیابان رفت و به‌انتظار ایستاد. ساعتی از شب گذشته بود که اقدس با دو چمدان بزرگ از درشکه پیاده شد. شعبان چمدانها را از اقدس گرفت و صمیمانه از وی تشکر کرد و بعد مانند شوهری که با زن خود حرف بزند به اقدس دستور داد که به خانه خود برود و دیگر از منزل خارج نشود تا خبر شعبان به وی برسد. او درضمن گفت که خیال دارد یخدانهای «پیرکفتار» را به‌محض مرگش از منزل خارج کند و به خانه اقدس بفرستد.

شعبان چشمکی زد و گفت که در یخدانها اشیاء قیمتی زیادی نهفته که همه را تقدیم زن آتیه‌اش خواهد نمود. شعبان چمدانها را به خانه آورد و هر دو را باز کرد و تفتیش نمود. در جوف یک کیف زنانه کهنه مبلغی اسکناس یافت و وقتی شمرد دید

ده‌هزار تومان است. پولها را مخفی کرد و بعد چند دست از لباس‌های نو و سنگین صدیقه را با چند قواره پارچه نبریده کنار گذاشت و لبخندی از رضایت زد و مطمئن شد که خدا با او همراه است. دفترچه چک صدیقه هم در چمدان بود که آنرا هم ضبط کرد و فوراً از فکرش گذشت که درصورت لزوم می‌تواند صدیقه را مجبور به امضای چک‌هائی بکند و مبالغ هنگفتی از بانک دریافت نماید، زیرا از روی آخرین صورت حسابی که از بانک برای صدیقه فرستاده بودند معلوم بود که هنوز مبالغ معتنابهی پول در بانک دارد. نوشتجات مهمی در چمدانها یافت که همه را از نظر گذرانید و کمترین اثری از کتابها و نسخه‌های کیمیا گری نیافت.

درب کوچه صدا کرد و علی بر گشت. درحین عبور از حیاط چشمش به قفل زیرزمین افتاد و با خود گفت به‌نظرم یارو به فکر من پی برده و به خیال خودش محکم‌کاری کرده است دیگر نمی‌داند که بازکردن این قفل‌ها برای من مثل آب خوردن است. همین امشب خودم را به زندانیان می‌رسانم و با آن‌ها گفتگو می‌کنم اگر پول خوب دادند نوکرشان هم هستم. این «مردکه» آن آدم سابق نیست که مثل ریگ پول خرج می‌کرد. به‌نظرم کفگیر به ته دیگش خورده و این دو نفر را به دام انداخته تا خودش از آنها چیزی تلکه کند و چندرقازی هم به ما بدهد. معلوم می‌شود که این زندانیها خیلی پولدار هستند، چرا خودم آنها را تلکه نکنم.

علی غرق این افکار بود که شعبان صدایش زد. علی با اخم و اکراه به‌حضور شعبان رفت.

ـ علی جان از من دلخور شدی که راجع به پول گفتم چند روزی صبر کنی؟

علی اخم بیشتری کرد و گفت از شما دلخور نیستم ما کوچک و چاکر شمائیم ولی می‌دانید که جیب خالی خودش دلخوری می‌آورد.

شعبان خندید و گفت خواستم امتحانت بکنم بگیر!

و دو بسته هزار تومانی به دست علی داد و گفت تو هزار تومان خواستی من دو هزار تومان می‌دهم و البته پس از خاتمهٔ کار که مسلماً فردا خواهد بود انعام مفصلی به هر دوی شما خواهم داد. شعبان پانصد تومان هم به زلیخا داد.

علی پول را گرفت ولی در تصمیم خود راجع به بندوبست با حبیب تغییری نداد. با خود گفت که این دو هزار تومان انعام اولی و آخرین است، حال باید پسره را

دوشید. علی که در عالم دلخوری می‌خواست توضیحاتی راجع به قفل از شعبان بخواهد پس از گرفتن پول منصرف شد و شعبان را از حیث خدمتگذاری و وفاداری خود مطمئن ساخت و برای بار دوم از او اجازه گرفت که این‌دفعه با جیب‌های پر از پول به گردش برود. لحظه‌ای بعد شعبان هم با بقیه پولها و یک بقچه از منزل خارج شد. آن‌شب اقدس برای شعبان حکم فرشته نجات را داشت. اقدس بود که چمدان‌ها را آورد و او را از خیانت و خدعهٔ علی نجات داد. شعبان شکی نداشت که اگر آن شب پول به علی نمی‌داد جوان لات دسته گلی به آب می‌داد که تمام نقشه‌های او نقش بر آب می‌شد. در عین‌حال به‌وجود اقدس احتیاج داشت، این است که تصمیم گرفت از اقدس دلجوئی و تشکر کند. چند قواره پارچه نبریده و دو دست از لباس‌هاس سنگین و نو صدیقه را برداشت و به‌عنوان مقدمات عروسی آتیه نزد اقدس برد. خود پیداست که چه حال و مسرتی به اقدس دست داد. پس از سالها رنج و محنت خود را سعادتمند و نیک‌بخت یافت. از شادی و غرور و فخر و مباهات سرش به آسمان رسید.

۲۸

زندانیان گمشده

خواهرهای اصغر چمدانهای صدیقه را بدون کمترین سوءظنی تسلیم اقدس نمودند. خواهر بزرگتر می‌خواست همراه اقدس برود و سری به صدیقه خانم بزند تا اگر کاری داشته باشد انجام بدهد، ولی اقدس نزدیکی شب را بهانه کرد و وعده داد که صبح روز دیگر به خانه اصغر برود و صغرا خانم را همراه ببرد. شب که اصغر آمد و جریان را شنید سخت متأثر شد. سابقاً گفته‌ایم که حبیب پولی نزد اصغر گذاشته و به مادر خود سپرده بود که ماه به‌ماه و یا هروقت احتیاج به پول داشته باشد به‌در دکان اصغر برود و بگیرد. اصغر پیرزن را خوب می‌شناخت و با وی مأنوس شده بود، اکنون که شنید حال پیرزن خراب و مشرف به موت است بی‌اندازه غصه‌دار شد. غصه‌اش هم برای خود پیرزن بود و هم برای حبیب که قطعی بود از فوت مادر دلخون خواهد شد. آن شب اصغر و خواهرهایش تا مدتی صحبت از مرگ و بیوفائی دنیا می‌کردند. اصغر می‌گفت که مادر حبیب چندان هم پیر نیست و ده روز قبل که برای گرفتن پول آمده بود صحیح و سالم و خوش و خندان بود، آیا به چه مرضی مبتلا شده که در عرض یک هفته به دم مرگ رسیده است. صبح روز بعد که اصغر از خانه خارج می‌شد به خواهرها سپرد که اگر خدای نکرده خبر مرگ مادر حبیب برسد فوراً به وی خبر بدهند تا جمعی از رفقا و کسبه را برای تشییع جنازه حاضر سازد. اصغر می‌دانست که حبیب کسی را در تهران ندارد و وظیفه اصغر است که جمعیت زیادی برای تشییع جنازه حاضر کند تا پیرزن با عزت و احترام به خاک سپرده شود. غمگین و اندوهناک به در

دکان رفت، حوصله کار نداشت، دستورهائی به شاگردان داد و خود دم در دکان روی صندلی نشست و مشغول فکر و خیال در اطراف بیوفائی دنیا شد.

اصغر آقا، اصغر آقا!

از صدای زنی به‌خود آمد، نگاه کرد و با نهایت حیرت مادر حبیب را صحیح و سالم در مقابل خود دید و از فرط تعجب دل در سینه‌اش طپیدن گرفت. زنی که اصغر منتظر خبر مرگش بود در مقابلش ایستاده و به رویش لبخند می‌زد.

ـ خانم مگر شما ناخوش نبودید، چطوری به اینجا آمدید؟ یعنی چه؟ اصغر درحین این سئوال نظری از روی دقت به رخسار پیرزن نمود و کمترین اثری از کسالت و ناخوشی در وی ندید.

پیرزن از این طرز برخورد یکه خورد و گفت نه من ناخوش نبودم و پرسید آیا تازگی کاغذی از حبیب برای شما رسیده است؟

ـ خانم مگر حبیب آقا پیش شما نبود.

ـ نه، مگر حبیب به تهران آمده است.

ـ نمی‌فهمم به ما گفتند که شما ناخوش هستید و حبیب آقا بالاسر شماست.

ـ سر درنمی‌آورم چه می‌گوئید مگر حبیب در تهران است. از شما می‌شنوم. من ناخوش نبودم و نیستم و حبیب را هم به چشم ندیده‌ام.

ـ پس حبیب آقا و صدیقه خانم منزل شما نبودند.

ـ نه!

چند سؤال و جواب دیگر از همین قبیل بین اصغر و مادر حبیب مبادله شد. هر دو حیران و پریشان بودند. اصغر سخت نگران شد.

چون درب دکان مناسب برای صحبت نبود پیرزن را با خود به خانه برد. پیرزن وقتی جریان خروج حبیب را از منزل و بعد پیغام و رفتن صدیقه را شنید یک‌مرتبه گریه را سرداد و بنای شیون و فغان نهاد، گریه می‌کرد و می‌گفت آخر این پیرسگ بچه‌ام را به دام انداخت، تشنهٔ خون پسرش بود. حبیبم را خواهد کشت، یک سال بود که عقبش می‌گشت و خط و نشان می‌کشید.

ناگهان پیرزن گریه‌زاری را قطع کرد و دیوانه‌وار برخاست و دامن اصغر را گرفت و گفت دستم به دامنت پسرم را نجات بده شاید هنوز او را نکشته باشد.

پیرزن تعریف کرد که چگونه سه روز پیش شوهرش نزد وی آمد و به بهانهٔ اینکه طلبکارها می‌خواهند اثاثیه را حراج کنند او را از خانه بیرون کرد. شاید می‌خواسته خانه را خلوت کند و حبیب و صدیقه را در آنجا نابود سازد. اصغر دیگر معطل نشد، عقب یکی از شاگردهای زورمند خود فرستاد. لحظه‌ای بعد به در خانه مادر حبیب رسیدند و قفل را شکستند و داخل شدند و بدیهی است که کسی را در آنجا نیافتند. همگی به‌حدی آشفته و پریشان بودند که نمی‌توانستند حواس خود را جمع و فکری بکنند. بالاخره اصغر بر اعصاب خود مسلط شده گفت که برای جستجو و نجات حبیب و صدیقه باید اقدس خانم را که واسطه کار بوده پیدا کرد. گفتند که اقدس هم طبق اظهارات خودش تغییر منزل داده و در جوار خانه موهومی که ظاهراً خانم بزرگ در آنجا ساکن و مریض بوده اطاق گرفته است. صغری خانم خواهر بزرگ اصغر داوطلب شد که برود و از همسایگان سابق اقدس آدرس منزل جدید او را به‌دست بیاورد. این رأی را پسندیدند. اصغر شاگرد خود را مرخص کرد و خود به‌اتفاق صغری و مادر حبیب به سراغ اقدس رفت.

اصغر سر کوچه توقف کرد و صغری وارد خانه شد. ورود صغری مصادف با موقعی بود که اقدس هدایای شعبان یا شوهر آتیه خود را روی زمین گسترده و در معرض تماشای همسایگان قرار داده بود. صغری به یک نگاه لباسها و پارچه‌ها را شناخت و به‌خاطر آورد که آنها را در جزو اثاثیه صدیقه دیده، مخصوصاً صدیقه یک قواره از همان پارچه نبریده که اقدس نشان می‌داد به‌عنوان سوقات به صغری بخشیده بود. قلب زن پاک‌دل فشرده شد. آیا صدیقه را کشته‌اند و لباسهایش را به این و آن داده‌اند. رنگش مانند میت شد و از دادن جواب به تعارفات زنهای آشنا عاجز ماند. پس اقدس دروغ می‌گفته که تغییر منزل داده است. آیا این زن نابکار با دشمنان حبیب و صدیقه همدست است! اقدس بیچاره که از توطئه‌های شعبان خبر نداشت و آلت بی‌اراده‌ای در دست آن مرد بود از دیدن صغری سخت تکان خورد. از آنجائی‌که تمام فکر و ذکرش متوجه عروسی بود به‌محض دیدن صغری تصور کرد که زن شعبان مرده و صدیقه به خانه خود برگشته و اقدس را برای کاری یا توضیحاتی احضار می‌کند، در عین‌حال مکدر شد از اینکه صغری از خبر ازدواج وی آگاه شده و این خبر را به صدیقه خواهد داد و البته خوش‌آیند نیست مردم بفهمند که شعبان قبل از فوت زنش یکی را زیر سر

گذاشته بود و آن زن خود اقدس است! با افکار پریشان و پرهیجانی که در آن لحظه به اقدس مستولی بود بالاخره عشق شوهرداری به همه احساسات غلبه کرد و اقدس که آرزوئی جز شنیدن مژده مرگ زن شعبان را نداشت از صغری پرسید از بیمار چه خبر دارید؟

صغری نگاهی به‌طرف زنها نمود و جواب نداد.

اقدس فهمید که صغری از همسایه‌ها ملاحظه دارد. باعجله لباسها و پارچه‌ها را جمع کرد و برخاست و گفت: بفرمائید برویم به اطاق.

زنها با همهٔ کنجکاوی متفرق شدند. همینکه اقدس اطراف را خلوت دید سئوالش را تکرار کرد: از خانم بزرگ چه‌خبر؟

ـ کدام خانم بزرگ.

ـ مادر آقاحبیب که مشرف به مرگ بود.

ـ مادر آقاحبیب صحیح و سالم سرکوچه منتظر شماست!

دنیا را به سر بیوه‌زن فریب‌خورده کوبیدند. با خود گفت پس این مرد با آن ریش و پشم مرا دست انداخته بود! مقصودش از این دروغ چه بود؟ اگر مرا نمی‌خواست دیگر چرا هدیه و لباس فرستاد؟ شاید هم این زن خیالی دارد و دروغ می‌گوید.

صغری باز پرسید: این پارچه‌ها و لباسها را که به همسایه‌ها نشان می‌دادی از کجا آورده‌ای؟

اقدس خجالت کشید که جواب بدهد. صغری گفت هرکس اینها را به تو داده آنها را از چمدان صدیقه خانم دزدیده، شاید هم صدیقه خانم را کشته و اموالش را صاحب شده و حال حاتم‌بخشی می‌کند.

اقدس از اینکه صغری خانم نسبت دزدی و قتل به شوهر آتیه وی می‌دهد سخت متغیر شد و گفت چرا حرف بیخودی می‌زنی و به شخص محترمی تهمت می‌بندی. صغری که از دیدن جامه‌های صدیقه در دست اقدس حقیقتاً پریشان و نگران شده بود سرش را جلوتر آورد و درحالیکه نفسش به نفس اقدس می‌خورد گفت:

ـ درست گوش بده، کسی که ترا عقب صدیقه خانم و بعد عقب چمدانهایش فرستاد با او دشمن بوده و شاید تا به‌حال او را کشته یا امروز و فردا خواهد کشت.

صغری گفت اگر صدیقه خانم را کشته باشند در اینصورت پای شما هم گیر

خواهد بود. برای اینکه تا وقت نگذشته خودت را خلاص کنی و نجات بدهی بلند شو و آن خانه را نشان بده والا بدت نیاید من از همین‌جا به کلانتری می‌روم و خبر می‌دهم که صدیقه را کشته‌اند و لباسهایش را هم به اقدس خانم دستمزد داده‌اند.

اقدس از یک‌طرف مایل بود که به هر نحوی شده شعبان را ببیند و بفهمد که آیا در موضوع ازدواج مسخره‌اش کرده است یا قضیه حقیقت دارد. زن بیچاره نمی‌خواست به این زودی ناامید بشود، از طرف دیگر زن بود و از شنیدن اسم کلانتری و شهربانی و دادسرا وحشت داشت. این است که ناچار از جا برخاست و پریشان و هراسان همراه صغری از خانه بیرون آمد.

وقتی به اصغر و مادر حبیب رسیدند، صغری خانم مادر حبیب را به اقدس نشان داده گفت این همان کسی است که شما می‌گفتید درحال جان کندن است و می‌خواهد صدیقه خانم یعنی عروس خود را ببیند و در دم مرگ حلالیت بطلبد. من نمی‌دانم که آیا این دروغ را شما از خودتان ساخته بودی یا دیگری یادت داده بود؟

اقدس از ترس و خجلت قادر به جواب نبود. سکوتش علت دیگری هم داشت و آن تماشای روی مادر حبیب بود. اقدس با دقت تمام چندبار مادر حبیب را از سرتاپا برانداز کرد و نتیجه گرفت که خودش جوانتر و خوشگلتر است.

دلش به حال شعبان سوخت که چگونه با این عفریته سر می‌کند و با خود گفت که شاید «آقا» از مدتها پیش مرا می‌خواسته ولی می‌ترسیده که من از شنیدن اسم هوو فرار کنم، این است که صحبت از ناخوشی این «آکله» را پیش آورده تا ببیند من چه می‌گویم و آیا حاضرم سر هوو بروم یا نه. زن بیچاره نمی‌خواست به دل خود بد بیاورد.

وقتی صغری آهسته به برادرش اطلاع داد که لباسها و پارچه‌های صدیقه خانم را در خانه اقدس مشاهده نموده جوان پاکدل سخت مضطرب شد و اقدس را به کناری کشید و پرسید:

ـ لباسها و پارچه‌ها را چه‌کسی به شما داد؟

ـ شوهر این خانم که پدر آقاحبیب است.

ـ چه‌کسی شما را عقب صدیقه خانم فرستاد.

ـ پدر آقاحبیب.

ـ پس چرا به ما گفتید خود آقاحبیب.

- «آقابزرگ» سپرد.
- چرا و به چه عنوانی پارچه‌ها و لباس‌ها را به‌شما دادند؟
اقدس من‌ومن کرد و گفت چه می‌دانم.
از چند سئوال دیگری که اصغر از اقدس نمود فهمید که اساساً اقدس رنگ حبیب و صدیقه را ندیده و تمام کارها و رفت وآمدها را به دستور شعبان انجام داده است.

از مادر حبیب هم شنیده بود که شعبان نه‌تنها میانهٔ خوبی با پسر و عروس خود ندارد، بلکه بارها برای آن دو خط و نشان کشیده و قسم خورده که نابودشان خواهد کرد و از مجموع این اطلاعات نتیجه گرفت که حبیب و صدیقه در معرض خطر بزرگی واقع شده‌اند و خدا می‌داند چه به سرشان آمده است. با هزار زحمت مادر حبیب را راضی کردند که به خانه برود و منتظر باشد. سه نفری یعنی اقدس و اصغر و صغری به در خانه شعبان رسیدند.

بیچاره اقدس که از همه‌جا بیخبر بود و تمام کارها را به عشق این می‌کرد که دیر یا زود زن «آقا» بشود هنوز به باز شدن بخت خود امیدوار بود و نمی‌خواست کاری بکند که باعث دلخوری «آقا» بشود. این است وقتی به در خانه رسیدند درب خانه را نشان داد و بنای عجز و التماس گذاشت که به شعبان نگویند چه کسی خانه را به آنها نشان داد.

خیلی خوب!
اقدس به‌سرعت از در خانه دور شد. آیا عروسی به‌هم خواهد خورد؟
آیا «آقا» که اینقدر موقر و محترم و آقامنش است بلائی به سر عروس خود صدیقه آورده؟ اگر جنایتی کرده باشد پای من هم در میان خواهد بود. در اینصورت وای بر من! از عشق حلیم در دیگ افتادم. مردم خواهند گفت که زنکه اینقدر از عشق شوهر هار شده بود که جوانهای مردم را به کشتن داد. من که از «آقا» پارچه و لباس نخواسته بودم. خوب است این «صاحب‌مرده‌ها» را ببرم و پس بدهم. ولی از کجا معلوم است که اصغر و خواهرش راست می‌گویند.
اقدس با این افکار پریشان قدم برمی‌داشت، گاهی مأیوس و اندوهناک و زمانی امیدوار و دلشاد بود.

اصغر دم در به خواهرش سپرد که مراقب باشد و درصورت لزوم به در دکان برود و یکی دو نفر را برای کمک بیاورد.

اصغر خود را به پناهی کشید و صغری در زد. اصغر از اینکه عنقریب دست و پنجه نرم خواهد کرد یک نوع هیجان نشاط انگیزی در دل خود احساس می‌کرد.

زنی به پشت در آمد و آهسته پرسید:

ـ کیه؟

ـ باز کن.

ـ شما که هستید با که کار دارید؟

صغری از جواب عاجز ماند و به روی اصغر نگاه کرد. این خواهر و برادر چنان با هم مأنوس و نزدیک بودند که مطالب زیادی را با یک اشاره به همدیگر حالی می‌کردند. اصغر اشاره‌ای کرد و یک انگشت خود را نشان داد و آهسته کلمه چمدان را به زبان راند. صغری مطلب را دریافت و گفت یک چمدان دیگر آورده‌ام.

زن که بدیهی است زلیخا خواهر علی بود لای در را باز کرد تا چمدان موهوم را دریافت کند. صغری و پشت سرش اصغر زور آوردند و وارد شدند و اصغر فوراً در را بسته و پشت خود را به در تکیه داد. زلیخا که دهان باز کرده بود فریاد بزند و شعبان را به کمک بخواهد همینکه چشمش به اصغر افتاد زبانش بند آمد.

اصغر در را بست، چاقوی ضامن‌دار بزرگی از جیب بیرون آورد و نوک تیغهٔ آن را به پهلوی زلیخا گذشت، جلو بیفت و بگو ببینم حضرات کجا هستند. زلیخا از ترس می‌لرزید و بر جان خود نگران بود.

بدون یک کلمه حرف جلو افتاد و وارد صحن حیاط شد و در زیرزمین را نشان داد و گفت آنجا!

اصغر پرسید در اطاق کسی هست؟ زلیخا گفت نه، هیچکس نیست. صغری به دستور اصغر تمام اطاقها را وارسی کرد و کسی را نیافت ولی چمدان‌های حبیب و صدیقه را در یکی از اطاقها دید و به اصغر هم اطلاع داد. اصغر همینکه مطمئن شد کسی در خانه نیست به‌اتفاق زلیخا و خواهرش داخل زیرزمین شد. زیرزمین نیمه‌تاریک بود ولی به‌نظر اصغر خواهرش خیلی تاریک آمد زیرا تا یکی دو دقیقه چیزی نمی‌دیدند. اصغر صدا بلند کرد آقا، خانم، منم اصغرم، کجائید؟ خواهرش هم صدا زد صدیقه

خانم، مائیم چرا جواب نمی‌دهید. من هستم و داداشم فرمایشی ندارید آخر جواب بدهید.

سکوت مطلق در زیرزمین حکمفرما بود. یکی دو دقیقه بعد که چشم اصغر و صغری به تاریکی عادت کرده زیرزمین را وجب بوجب گشتند و کسی را نیافتند. دل در سینه اصغر به تلاطم افتاد. بغض گلوی صغری را گرفت و با صدائی که با گریه و ناله توأم بود چندبار دیگر حبیب و صدیقه را صدا زد و جواب نشنید.

وحشت و نگرانی بیحدی به هر دو مستولی شد، آیا حبیب و صدیقه را سر به‌نیست کرده‌اند. اصغر رو به زلیخا کرده گفت اگر نگوئی که آنها چه شده‌اند به آن خدائی که هر دو ما را خلق کرده همین‌جا بی‌معطلی خونت را خواهم ریخت. زلیخا که از برخورد با اصغر سخت ترسیده و خود را باخته بود وقتی زیرزمین را خالی دید غرق حیرت و تعجب گردید، زیرا چند ساعت پیش حبیب و صدیقه را در زیرزمین دیده بود و بعد هم با چشم خود مشاهده کرده بود که شعبان با یک منقل آتش وارد زیرزمین گردید. حال هیچکس در آنجا نبود.

پس اینها چه شده‌اند؟ آیا جانوری از دالان مخوف بیرون آمده و همه را طعمه ساخته و یا چاهی باز شده و آنان را فرو برده؟

آنچه را می‌دانست و دیده بود بیان نموده و در تأیید اظهارات خود منقل آتش را نشان داد که وقتی خاکستر را رد کردند آتش‌های سرخ نمایان گردید. اصغر در کار خود حیران و درمانده شد. از زیرزمین بیرون آمد و چندبار به‌اتفاق صغری تمام زوایای خانه را گشت، همه‌جا را زیر و رو نمود و اثری نیافت. تصمیم گرفت اینقدر در آن خانه بنشیند تا خبری و اثری از خارج یا داخل به‌دست آورد. حال باید بگوئیم که حبیب و صدیقه چه شده بودند. گفتیم که وقتی شعبان سیخ آتشین را به روی سینه صدیقه نهاد آتش به طنابی که صدیقه را پیچیده بودند گرفت، جنس طناب پنبه‌ای بود اینقدر سوخت و دود کرد و سینه صدیقه را سوزانید تا پاره شد. حبیب که دستهایش بسته بود سر طناب را با دندان گرفت و نگاهداشت تا صدیقه دور خود بپیچد و آزاد شد و فوراً حبیب را هم آزاد ساخت و گفت حال که آزاد شده‌ایم چگونه می‌توانیم خود را نجات بدهیم و از این مهلکه به‌در رویم.

حبیب گفت فرار از راه حیاط غیرممکن است زیرا باز کردن درب زیرزمین از عهدهٔ ما خارج است تازه اگر درب را هم بلند کنیم عدهٔ آنها بیشتر است و مسلماً دوباره

ما را به دام خواهند کشید، ولی من شب اول این دالان را گرفتم تا آخر طی کردم رسیدم به جائی که تلی از خاکروبه و نخاله در آنجا دیده می‌شد. معلوم بود که این سر دالان باز است و شاید ساکنین آن خانه تصور کرده‌اند که چاهی باز شده و لذا می‌خواهند آنرا با خاکروبه و نخاله پر کنند شاید بتوانیم...

حبیب جمله را تمام نکرده ساکت شد و گوش فراداد. از دور صدای گربه‌ای به‌گوش هر دو رسید. صدیقه گفت حال از صدای گربه معلوم شد که این دالان به خارج راه دارد، باید وقتی همه به خواب رفتند درصدد فرار برآئیم.

شعبان مرا تهدید به بی‌ناموسی کرده و به علی دستور داده که فردا صبح چند نفر را اینجا بیاورد، لذا تا فردا یا باید فرار کنیم یا خود را نابود ولی من یا قبل از فرار و یا قبل از مرگ صدمه‌ای به شعبان خواهم زد.

من یقین دارم شعبان تا فردا یکبار دیگر با سیخ و آتش به سراغ ما خواهد آمد. دلم می‌خواهد تنها باشد تا نقشه‌ای را که کشیده‌ام در حقش اجرا کنم. حدس صدیقه درست بود، شعبان که از حرفهای علی ظنین شده و می‌ترسید که علی از او روگردان بشود و طرف حبیب و صدیقه را بگیرد، می‌خواست بلکه خودش شخصاً و بدون کمک علی صدیقه را مجبور به تسلیم نماید. شب مدتی مشغول وارسی به محتویات چمدان‌ها بود و در این ضمن از چمدان صدیقه بسته‌ای بدست آورد که محتوی اوراق و نوشتجات مختلف بود. به امید اینکه شاید نسخه‌های کیمیا در میان آنها باشد تمام نوشتجات را از نظر گذراند و درضمن نامه‌هائی را که حبیب از فرنگ به صدیقه نوشته بود همه را قرائت کرد. حبیب در تمام نامه‌ها از عشق خود به صدیقه و از زیبائی و وجاهت وی تعریف‌ها کرده بود. در یکی از نامه‌ها نوشته بود که پدرم می‌خواهد مرا به تاج و تخت برساند ولی من یک موی ترا با سلطنت روی زمین عوض نمی‌کنم. خواندن این نامه او را به یاد نقشه‌هائی انداخت که برای پادشاهی پسرش کشیده بود.

صدای محبت پدری در باطنش بلند شد و با خود گفت اگر این صدیقه وارد زندگی ما نشده بود شاید اکنون پسرم تکیه بر تخت سلطنت زده بود. آتش کینه‌اش نسبت به صدیقه زبانه کشید. هنوز هم دیر نشده باید کاری بکنم که حبیب از صدیقه روگردان بشود. صدیقه که مهرگیاه همراه ندارد، پسرم را با وجاهتش فریب داده و اگر این زیبائی را از دستش بگیرم و کاری بکنم که بدترکیب و بدریخت بشود مسلماً حبیب

ولش خواهد کرد و باز به‌سوی من خواهد آمد. علی هنوز برنگشته بود و شعبان باطناً از این بابت خوشوقت بود. یکمرتبه به‌خاطر آورد که آنشب شامی برای حبیب و صدیقه نفرستاده با خود گفت داغ و درفش درحال گرسنگی تأثیرش بیشتر است. زلیخا خواب بود یا خود را به خواب زده بود. شعبان وارد مطبخ شد منقلی پر از آتش تهیه نمود و در آن وقت شب وارد زیرزمین گردید. حبیب و صدیقه همانطور مانند سابق هریک سر جای خود قرار داشتند. سیخ را از روی آتش برداشته به‌طرف صدیقه رفت و گفت کار ما ناقص مانده بود حال می‌خواهم ببینم هنوز بر سر لجاجت و سماجت هستی یا از سوختن پا و سینه عبرت گرفته‌ای، اگر حالا هم اقرار نکنی بالاخره فردا صبح که علی با دو گردن کلفت دیگر خدمتت رسیدند تسلیم خواهی شد. همینکه خواست سیخ را به صورت صدیقه نزدیک کند حبیب با لحن ناله و التماس گفت:

ـ آخر از جان ما چه می‌خواهی؟ اگر مقصودت گرفتن نسخه‌های کیمیا است من که اول گفتم روی زمین است. همین اوراقی که تو جادوجنبل می‌خوانی نسخه‌های کامل طلاسازی و جواهرسازی است، شقاوت و بیرحمی چنان جلوی چشمت را گرفته که جز داغ و درفش چیزی نمی‌بینی آخر یک ورق از روی زمین بردار و با دقت بخوان اگر دروغ بود هرچه می‌خواهی بکن. شعبان با بی‌میلی سیخ را از روی آتش انداخت و یکی از اوراق پراکنده را از زمین برداشت و مشغول مطالعه شد.

حبیب و صدیقه که چشم به روی شعبان دوخته بودند یک‌مرتبه علائم رضایت و خشنودی را در قیافه‌اش نمایان دیدند. شعبان یکی دو ورق دیگر را از زمین برداشت و تا آخر همه را خواند و بعد رو به حبیب کرد و گفت بدبخت چرا زودتر مطلب را حالی من نکردی؟

شعبان تمام اوراق را از روی زمین جمع کرد و مرتب نمود، بعد نسخه‌ای را که حبیب و صدیقه دست در آن برده بودند و مغلوط کرده بودند از جیب درآورد و چند سطر آنرا با اوراق مقابله کرد و مطمئن شد که نسخه‌های صحیح را به‌دست آورده، پس از مدتها غم و حسرت نفسی به‌راحتی کشید و با لحن فاتحانه‌ای رو به آن دو نفر کرده و گفت:

ـ دیدید که آخرش می‌گیرم و حق به حقدار می‌رسد.

حبیب و صدیقه ساکت بودند. شعبان نسخه‌ها را در جیب خود جای داد و روی

خود را به طرف صدیقه کرد و گفت: تو خیلی مرا اذیت کردی از دست تو سالها دلخون بودم. حال که به مراد خود رسیدم می‌خواهم یادگاری به تو بدهم که تا عمر داری شعبان طالقانی را فراموش نکنی. شعبان باز به‌سوی منقل رفت. حبیب با ناله گفت: پدر حال که هرچه می‌خواستی گرفتی ما را آزاد کن... شعبان صدائی شبیه به غرش نمود و گفت پسره احمق...

شعبان سیخ سرخ را برداشت و گفت قسم خورده و نذر کرده بودم که روزی که به تو دست بیابم یک چشمت را کور کنم و حال به عهدم وفا می‌کنم. با سیخ به صدیقه نزدیک شد. تبسم ابلیسی به لب داشت و معلوم بود که از کار خود لذت بیحدی می‌برد.

درحینی‌که سیخ آتشین را به صورت صدیقه نزدیک می‌کرد ناگهان نگاهش با نگاه حبیب مصادف گردید. برخلاف انتظار خود اثری از وحشت و هراس در قیافهٔ پسرش ندید ولی از نگاه حبیب به‌قدری تکان خورد و خود را باخت که بی‌اختیار سیخ را به دور انداخت، زیرا در چشمهای حبیب تنفر و نظر حقارتی نسبت به خود دید که یقین کرد اگر صدمه‌ای به صدیقه بزند پسرش برای ابد از پدر متنفر و روگردان شده و آشتی فیمابین محال خواهد بود و حال آنکه می‌خواست به هر نوعی شده حبیب را دوباره رام کند و به نزد خود آورد. باید گفت به‌محض اینکه نسخه‌های کیمیا را بدست آورد و مطمئن شد که عنقریب باز از راه طلاسازی مالک میلیونها ثروت و در سایه ثروت صاحب جاه و مقام و قدرت و احترام خواهد شد، یکمرتبه تغییر حال داد و شهوت جاه‌طلبی و عیاشی در نهادش زنده شد و با قوت بیشتری به صدا درآمد. فی‌الفور افکار و نقشه‌های سابق در نظرش مجسم گردید و در عالم خیال پسر خود حبیب را دید که در یکی از کشورهای شرقی به نام «آخرین بازمانده سلاطین گورکانی» بر تخت سلطنت نشسته و خود او هم درکنار تخت به نام پدر پادشاه روی کرسی مخصوصی در مقابلش صف بسته و تعظیم می‌کنند. به‌خاطر آورد که چگونه در ایام توقف در ایتالیا با یک پاشای مصر آشنا شده و طعم عیاشی و خوشگذرانی طبقه اشراف را چشید و زیر دندانش مزه کرد. می‌دانست که برای اجرای نقشه‌های دیرین باید حبیب را به خود نزدیک سازد و صدیقه را از حبیب دور کند.

شعبان که در عمر خود هرگز عاشق نشده و معنی عشق را نفهمیده بود گمان

می‌کرد که مردها یا فریفته جمال زنها می‌شوند و یا شیفتهٔ مال آنها و هرگاه این دو سلاح از زن گرفته شود دیگر مرد رغبتی نسبت به آن نخواهد داشت، چنانکه خود او آسیه را در اوائل برای جمال یعنی اندام فربهش دوست می‌داشت ولی بعدها آسیه را برای این می‌خواست که پول به او می‌داد. در مورد صدیقه هم همینطور فکر می‌کرد. صدیقه هم جمال داشت و هم مال. شعبان می‌خواست صدمه سختی به رخسار صدیقه بزنند و من‌جمله یک چشمش را کور کند و لبهایش را چاک دهد تا زشت و بدترکیب بشود، ولی به‌ملاحظهٔ حبیب نخواست شخصاً مرتکب این عمل بشود و آن را موکول به وقت دیگر و به دست دیگری نمود. درعوض تصمیم گرفت که دارونداری صدیقه را از چنگش درآورد و او را گدا کند تا حبیب به‌هوای مال عقب صدیقه نرود.

سیخ را به‌طوریکه گفتیم به دور انداخت و لبخند مزورانه‌ای زده گفت:

«شکرانه بازوی توانا آزادی صید ناتوان است»

با اینکه بدیهای تو در حق من و پسرم به‌حدی است که اگر زجرکشت هم بکنم کم است ولی به‌شکرانه اینکه خدا به من یاری کرد و حقم را از تو گرفتم از سر زجر و شکنجه‌ات می‌گذرم.

صدیقه کلام شعبان را قطع کرد و گفت: به‌خدا تهمت مزن با نیرنگ و حیله مرا به دام کشیدی و با داغ و درفش نسخه‌ها را از دستم گرفتی والا خدا از دست تو بیزار است.

به من بگو آیا در مدتی‌که طلا می‌ساختی و ثروت بیحدی داشتی کدام کار خداپسندانه را انجام دادی و چه کار ثوابی کردی و حال آنکه من هرچه درآوردم در راه خدا دادم. حال هم بیخودی شادی مکن. خدا راضی نخواهد شد که نسخه‌های کیمیا از دست همچو منی خارج بشود و در دست چون توئی بماند. شاهنامه آخرش خوش است.

شعبان که از باطن کار اطلاع نداشت از جسارت و گستاخی صدیقه تعجب کرد، ابرو درهم کشید و جواب داد معلوم می‌شود که مال و دولت ترا خیلی هار کرده بود که هنوز باد به دماغ داری و اینطور با من حرف می‌زنی. ولی دیگر آن سبو بشکست آن پیمانه ریخت بعد از این باید بروی کهنه‌شوئی بکنی. اگر خدا نظری به تو داشت نمی‌گذاشت که اینطور ذلیل و اسیر بشوی، دعاکن که حبیب کار عاقلانه کرد و نسخه‌ها را به من نشان داد والا ممکن نبود از اینجا زنده بیرون بروی.

حال هم حیات و ممات تو در دست من است. می‌توانم چشمت را درآورم و لب‌هایت را چاک بدهم و یا با یکی از این گلوله‌ها (هفت‌تیر کوچکی از جیب درآورد و نشان داد) جانت را بستانم ولی همانطوری که گفتم به‌شکرانه توفیقی که خداوند به من عنایت فرمود از سر تقصیرات تو می‌گذرم ولی به چند شرط اولاً دست از سر حبیب برداری و ثانیاً هرچه پول و جواهر داری و خودت هم می‌دانی که آنها را از من دزدیده‌ای به من واگذار کنی و به‌محض اینکه آزادت کردم از این شهر بروی.

والا اگر از من هم صدمه نبینی مسلماً گرفتار شهربانی خواهی شد. من در موقع خود به شهربانی اطلاع دادم که چگونه خود را به مردن زدی و دولت را مسخره کردی، از آن گذشته من می‌دانم که تو به چه کسانی شمش طلا فروخته‌ای، عکس ترا هم به شهربانی داده‌ام، بنابراین به یک اشارهٔ من ترا توقیف خواهند کرد. پس صلاح خودت هم در اینست که از تهران بیرون بروی. آیا حاضری آزادی خود را به این شرایط بخری!

صدیقه که با نگاه حقارت‌آمیزی شعبان را می‌نگریست گفت:

ـ این تو این هم پسرت اگر تو هم نمی‌گفتی من خود تصمیم گرفته از حبیب جدا بشوم. خودت دیدی که من حاضر بودم زیر داغ و درفش تو جان بدهم ولی نسخه‌های کیمیا را تسلیم تو ننمایم.

افسوس که حبیب بزدلی کرد و نسخه‌ها را به تو نشان داد و مرا بدبخت کرد. من دیگر حاضر نیستم با جوانی که تا این اندازه ترسو و کم‌ظرفیت باشد زندگی کنم. و اما راجع به پول و جواهرات من چیزی از خود ندارم که به تو واگذار کنم.

شعبان از جواب صدیقه سخت خوشحال و شادمان گردید. به‌خاطر آورد که وقتی در دفعه اول صدیقه را برای گرفتن نسخه‌ها شکنجه می‌کرد و حبیب دهان باز کرده بود که نسخه‌ها را نشان بدهد صدیقه نهیب بر حبیب زد و تهدیدش کرد که اگر اینکار را بکند دیگر بر رویش نگاه نخواهد نمود حال که حبیب نسخه‌ها را نشان داده صدیقه حقیقتاً از وی روگردان شده. شعبان امید نداشت که صدیقه به این زودی حبیب را رها کند. در دل خود خدا را شکر کرد. بعد از تصاحب نسخه‌ها این دومین موفقیتی بود که نصیبش شد، فقط یک کار مانده بود و آن اینکه هرچه صدیقه دارد از دستش بگیرد و خودش را از تهران فراری سازد و بعد علی یا کسی دیگر را از عقب بفرستد و کارش را تمام کند.

شعبان قیافهٔ غضب‌آلودی به خود گرفت گفت:

ـ دروغ و دغل بس است. من می‌دانم چه مبلغ پول در بانک داری. چمدانهای تو در تصرف من است. من از روی آخرین صورت حسابی که بانک‌های ملی و شاهی برای تو فرستاده‌اند و چکهائی که بعد از آن کشیده‌ای از نقدینهٔ تو در بانکها اطلاع دارم. دفترچه‌های چک تو هم نزد من است. باید چکهائی امضاء کنی و هرچه داری به من حواله بدهی. مطابق حسابی که کرده‌ام نقدینه تو در این دو بانک سیصد و هیجده هزار تومان است. با اینحال چگونه خجالت نمی‌کشی که می‌گوئی چیزی نداری.

صدیقه جواب داد که گفتم از خودم چیزی ندارم. بدین‌معنی که هرچه دارم متعلق به فقرا و بینوایان است. صدها خانواده از من حقوق می‌گیرند. هزاران کودک با پول من درس می‌خوانند. هزاران بیمار با کمک من معالجه می‌کنند و دوای مجانی دریافت می‌دارند. اگر نقدینه را به تو بدهم تکلیف این بیچارگان چه می‌شود؟

شعبان گفت این حرفها زیادی است. هرچه داری از صدقه سر من فراهم آورده‌ای، شب گذشته است و من خسته‌ام اگر به زندگی و آزادی خود علاقمند هستی معطل مکن.

صدیقه شانه‌ها را بالا انداخته جواب داد علاقه من به زندگی یکی برای خاطر حبیب بود یکی هم برای کیمیا، حال که هر دو از دستم رفت دیگر علاقه به زندگی ندارم، تو هم هر کاری از دستت برمی‌آید مضایقه نکن.

در این حین حبیب با لحن آرامی به سخن درآمد و رو به صدیقه کرد و گفت اگر به زندگی علاقه نداری پس چرا از تسلیم پولها امتناع می‌کنی. دیگر بس است!

صدیقه نهیب بر حبیب زد و با خشم و غیظ گفت: تو دیگر حرف نزن، بدبخت ترسو. تو مرا به این روز انداختی، حیف از من.

ـ ساکت باش گفتم دیگر بس است!

ـ خفه شو...

از این سخنان تند که بین حبیب و صدیقه ردوبدل شد شعبان عرش را سیر کرد، آنچه از خدا می‌خواست زودتر از حد انتظار پیش آمده بود. حبیب و صدیقه نه‌تنها به‌هم زده بودند بلکه کارشان به دشمنی و عداوت کشیده شده بود.

شعبان دفترچه‌های چک صدیقه و قلم خودنویس را از جیب درآورده به صدیقه

گفت اگر حاضری این چک‌ها را بنویسی و امضا کنی که دستهایت را باز کنم والا هرچه به‌سرت آوردم از چشم خودت ببین.

حبیب باز رو به صدیقه کرد و گفت اصل کاری را که نسخه‌های کیمیا بود از دستت گرفتند آیا از آن داغ و شکنجه عبرت نکردی می‌خواهی برای این پول ناچیز شکنجه‌ات بکنند!

شعبان که این سخن را از دهان حبیب شنید نتیجه گرفت که حبیب اینقدر از صدیقه روگردان شده که اگر او را شکنجه هم بدهند دیگر متأثر نخواهد شد. برای اتمام حجت از صدیقه پرسید چه شد؟ حاضری.

صدیقه با نفرت و انزجار روی خود را برگردانید و گفت: پولی را که متعلق به فقرا و مستمندان است به تو مرد جهنمی نخواهم داد. هرچه از دستت برمی‌آید بکن. حبیب فریاد زد: لجاجت نکن مگر سیخ و آتش را نمی‌بینی؟

جواب صدیقه همان بود. خفه شو!

شعبان که حبیب را با خود همراه دید حرفهای حبیب را که گفت «مگر سیخ و آتش را نمی‌بینی» به‌منزلهٔ اجازهٔ شکنجه تلقی کرد. دفترچه‌های چک و قلم را روی سکو گذاشت و ساکت و صامت سیخ را برداشت و روی آتش نهاد و لختی بعد سیخ سرخ شد. در آن اثنا چشمک‌هائی بین صدیقه و حبیب مبادله شد که اگر شعبان دیده بود شاید فکری به حال خود می‌کرد. شعبان سیخ آتشین را به دست گرفت و از سکوی شاه‌نشین بالا رفت و باز مانند یکساعت پیش نگاهش با نگاه حبیب مصادف گردید. در چشم‌های حبیب آثار تنفر و انزجار دیده نمی‌شد و عجب آنکه حبیب طوری به او و آلت شکنجه‌اش نگاه می‌کرد که گوئی شعبده‌بازی را درحین عمل تماشا می‌کند و از این تماشا لذت می‌برد. در آن لحظه حبیب و صدیقه مانند پیش سر جای خود میخکوب بوده و چنین به‌نظر می‌رسید که به علت طناب‌پیچ بودن قادر به حرکت نیستند. شعبان با اطمینان خاطر سیخ را به صورت صدیقه نزدیک کرد. دیگر ملاحظه از حبیب نداشت، بی‌میل هم نبود که صدمه به صورت صدیقه وارد بیاورد. برای آخرین بار گفت تسلیم می‌شوی یا نه؟ و سیخ را جلو برد. در همین حین ناگهان دو دست قوی از پشت سر دو مچ شعبان را گرفت و فشار داد. سیخ از دست شعبان افتاد.

حمله به‌قدری غیرمنتظره و ناگهانی بود که دل در سینه شعبان فرو ریخت و

نزدیک بدان شد که از حول و تکان سکته کند. نگاه کرد و حبیب را سر جای خود ندید، بهت و حیرت آمیخته به ترس و هراسش به‌حدی بود که اصلاً به فکر دفاع از خود نیفتاد.

یعنی چه؟ چه عالمی است؟ آیا آنچه می‌گذرد در عالم بیداری است یا خواب! شعبان از صدای قاه‌قاه خنده صدیقه به خود آمد. صدیقه از ته دل می‌خندید و شعبان را طناب‌پیچ می‌کرد. دست و زبان و چشم و گوش و تمام حواس شعبان از فرط بهت از کار افتاده بود. حقیقتاً مردد بود که آیا خواب است یا بیدار!

محکم طناب‌پیچش کردند و کشیدنش پای دیوار و طوری نشاندند که بتواند به در تکیه بدهد و پاهای پیچیده‌اش دراز باشد. صدیقه که در تمام این مدت خنده و تبسم از لبهایش محو نمی‌شد آمد جلوی شعبان نشست و دست دراز کرده و از زنخ شعبان گرفت و سرش را بلند کرد و به طرف خود نگاهداشت و خنده‌کنان پرسید: چطوری. بعد با لحن شبیه به دهن‌کجی و درحالیکه سعی می‌کرد حرف زدن شعبان را تقلید کند گفت: باز هم شکر خدا را به‌جا می‌آوری که به تو عنایت فرمود.

صدیقه از تقلید و ادای خود خنده‌اش گرفت و به‌طور جدی گفت: دیدی گفتم که خدا راضی نمی‌شود که گنج بی‌پایانی مانند نسخه‌های کیمیا از دست همچو منی خارج بشود و به تصرف چون تونی درآید. نسخه‌ها را بده! شعبان که طناب‌پیچ بود نمی‌توانست حرکتی بکند. صدیقه خود دست در جیب‌های او کرد و نسخه‌ها را درآورد. صدیقه درضمن جستجوی جیب‌های شعبان چند حلقه انگشتری و پولهائی را که او از چمدانش ربوده بود بیرون آورد. شعبان که تازه فهمیده بود که آنچه می‌بیند خواب و خیال نیست و عین واقع است همین که اندکی از حال بهت و حیرت بیرون آمد با صدای لرزان پرسید: دستهای شما را که باز کرد؟ آیا علی به من خیانت نمود یا زلیخا؟

صدیقه گفت: دستهای مرا تو خودت باز کردی. وقتی با آن قساوت سیخ را روی سینه‌ام گذاشتی آتش به ریسمان گرفت و ریسمان سوخت و باز شد. آنوقت من هم دستهای حبیب را باز کردم.

وقتی حبیب و صدیقه دست و پای خود را آزاد کردند بنای مشورت گذاشتند که چگونه خود را از آن مهلکه نجات بدهند. برای هر دو مسلم بود که دو نفری نمی‌توانند از عهده سه نفر یعنی شعبان و علی و زلیخا برآیند. چاره‌ای نداشتند جز اینکه

دشمن‌ها را تک‌تک گیر آورده مغلوب کنند. وقتی شعبان تنها وارد زیرزمین شد با ایماء و اشاره به هم حالی کردند که چندی با شعبان بازی کنند و در موقع مناسب گرفتارش نمایند. صدیقه وقتی شعبان را مشغول باد زدن آتش و سرخ کردن سیخ دید و فهمید که خیالش چیست با اشاره به حبیب رسانید که نسخه‌ها را نشان بدهد و حبیب هم به‌طوریکه دیدیم چنین کرد. صدیقه درضمن اینکه از اینکار تفریح می‌کرد می‌خواست از یکطرف به افکار و خیالات شعبان پی ببرد و از طرف دیگر چندان اتلاف وقت کند تا مطمئن بشود که تمام اهل خانه به خواب رفته‌اند. صدیقه درحینی‌که نسخه‌ها را زیر پیراهن خود روی سینه جای می‌داد متوجه جای سوختگی سینه شد و رو به شعبان کرد و گفت دعا کن که در کار خود عجله داریم والا تلافی شکنجه‌ها را سرت درمی‌آوردم. حواس شعبان کم‌کم به‌جا آمد و فهمید که تمام زحماتش به هدر رفته خواست که از راه نغرقه و نفتین چاره بکند رو به حبیب کرد و گفت من تمام این زحمت‌ها را برای سعادت تو متحمل می‌شوم، مگر با گوش خودت نشنیدی که این دختره نسبت به تو اظهار تنفر کرد و گفت که دیگر با تو زندگی نخواهد کرد آیا باز هم می‌خواهی دنبالش بروی؟

صدیقه به‌جای حبیب جواب داد و گفت مگر با گوش خودت نشنیدی که ما جنگ زرگری می‌کردیم؟ فقط مرگ می‌تواند ما را از هم جدا کند.

در همین حین صدیقه از حرکتی که شعبان کرد متوجه شد که وی درصدد است در موقع مناسب فریاد بزند و اهل خانه را بیدار کند. چاره این کار را قبلاً درنظر گرفته بودند، برای اینکه خیال خود را از این جهت راحت کنند دست و پای شعبان را گرفته و بلند کردند و به دالان داخل نمودند و قریب به بیست قدم بردند و بر زمین نهادند و بعد به زیرزمین برگشتند و خاکروبه‌هائی را که در داخل دالان بود به‌صورت تلی درآوردند و جلوی دالان سدی ترتیب دادند تا اگر فریاد بزند صدایش شنیده نشود. گرسنگی هر دو را زحمت می‌داد. صدیقه جرعه‌ای از آب کوزه سرکشید و جرعه‌ای هم به حبیب داد و گفت راه بیفت. حبیب هفت‌تیر پدرش را به دست گرفت و جلو افتاد. از پله‌ها بالا آمدند و وارد صحن حیاط شدند. عالم در خواب بود صدای نفیر منظم زلیخا به گوش می‌رسید، هیچکدام نمی‌دانستند که آیا علی در خانه است یا نه.

در اطاق دم‌دری همانجائی که آینه و لاله‌های عروسی مادر حبیب را گذاشته

بودند چراغ کم‌نوری می‌سوخت. صدیقه چمدانهای خود را در وسط اطاق دید. صدیقه با عجله تمام محتویات مهم و قابل چمدانها را که در اطاق ولو بود در یک چمدان جای داد و آنرا به دست گرفت. دیگر کاری نداشتند به‌جز اینکه از آن خانهٔ مخوف خارج بشوند. پشت در رسیدند و حبیب دست جلو برد تا کلون در را بکشد.

ولی به‌جای کشیدن کلون آه سوزانی از جگر کشید، زیرا قفل بزرگ و محکمی به در زده بودند که باز کردن آن از عهدهٔ آنها خارج بود، لختی متفکر ماندند که چه بکنند. در این حین صدای قدمهای مردانه از کوچه به گوش رسید. شاید علی است که با لاتهای سفارشی شعبان به خانه برمی‌گردد. جای تأمل و درنگ نبود، سراسیمه و هراسان به حیاط برگشتند و شتابزده از پله‌های زیرزمین پائین رفتند.

صدیقه گفت من یقین دارم که فرار ما از راه حیاط و درب کوچه امکان ندارد، زیرا شکی نیست که شعبان و علی تمام پیش‌بینی‌ها را برای جلوگیری کرده‌اند.

باید بدون اتلاف وقت سعی کنیم تا بلکه از راه دالان زیرزمینی خود را نجات بدهیم، یکساعت تأخیر به قیمت جان ما تمام خواهد شد، مسلماً فردا صبح علی با لاتهائی که شعبان سفارش داده متوجه غیبت شعبان شده به جستجو خواهند پرداخت و شعبان را نجات خواهند داد، آنوقت خدا عالم است که شعبان چه انتقام هولناکی از ما خواهد کشید. صدیقه بدون اینکه منتظر جوابی از طرف حبیب بشود بنا گذاشت به پس زدن خاکروبه‌ها و با کمک حبیب راهی باز کرد و وارد دالان مرموز شدند. از دور صدای ناله و زاری شعبان به گوش می‌رسید. دالان که در روز روشن مانند شب تار و تاریک بود در آن‌وقت شب در ظلمت وحشت‌زائی فرو رفته بود. با چراغ بادی که از زیرزمین برداشته بودند درطول دالان به راه افتادند. وقتی از کنار شعبان رد می‌شدند، او پسرش را به اسم خوانده با ناله و زاری گفت فرزند بیرحم من اینجا می‌میرم، حشرات تنم را تکه‌تکه کردند، تمام تنم می‌خارد، دستهایم هم بسته است. صدیقه نگذاشت حبیب سخنی بگوید گفت تا دو ساعت دیگر لاتهائی که دستور داده‌ای علی بیاورد می‌رسند و نجاتت می‌دهند.

صدیقه از تذکر موضوع لاتها خود منقلب و متوحش گردید. اگر موفق به فرار نشوند و علی رفقای خود را بیاورد... وای که چه مصیبتی روی خواهد داد.

حبیب پیاپی تکرار می‌کرد که این دالان را در شب اول زندانی تا آخر طی کرده

راه صاف و هموار است چاله و گودالی ندارد و صدیقه را تشویق می‌کرد که با اطمینان قدم بردارد. هوای دم‌کردهٔ دالان و بوی تعفن سنگین و خفه‌کنندهٔ آن هر دو را اذیت می‌کرد. ناگهان حبیب ایستاد و گوش فراداد و گفت می‌شنوی؟ صدای اذان صبح است، هرچند خفیف و ضعیف است ولی باز شنیده می‌شود. گمان می‌کنم این صدا از مسجد سراج‌الملک به‌گوش می‌رسد. ما از زندان به‌طرف مشرق آمده‌ایم و حال درحدود مسجد نامبرده می‌باشیم. چند قدم دیگر که جلو رفتند به همان تل خاک و خاکروبه که حبیب گفته بود رسیدند. بوی تعفن و ترشیدگی که معلوم بود از آشغال‌های گندیده برمی‌خیزد شدیدتر گردید. حبیب در نور ضعیف چراغ تلی دید از خاکروبه و نخاله که ارتفاع آن از سه متر تجاوز می‌کرد. با زحمت زیاد تا کمر آن تل صعود کرد و از آنجا سر خودِ را بلند نمود و بالا را نگریست، چشمش به آسمان و ستارگان افتاد. نفس عمیقی از روی مسرت کشید و گفت: حدس من درست درآمد. مسلماً بالای این محل که ما قرار داریم خانه‌ایست که در آنجا چاهی به این دالان باز شده و صاحب‌خانه به‌طوریکه این نخاله‌های ساختمانی گواهی می‌دهند بنائی دارد و می‌خواهد با خاکروبه و نخاله چاه را پرکند و ما می‌توانیم از راه همین چاه فرار کنیم، ولی شادی و مسرت حبیب بیش از یک لحظه طول نکشید زیرا صدیقه متوجهش ساخت که از عرشه تل خاکروبه تا دهانه چاه نزدیک به سه متر ارتفاع دارد و بالا رفتن از چاه بدون وسیله ممکن نمی‌باشد مگر اینکه چندان صبر کنند تا روز بشود و اگر احیاناً کسی خاکروبه به سر چاه بیاورد فریاد بزنند و مردم را به کمک بطلبند. البته در اینصورت نجات از آن چاه حتمی بود ولی موضوع جلب توجه می‌کرد و پای پاسبان و کلانتری به میان می‌آمد و هر دو دچار گرفتاری و کشمکش تازه می‌شدند و حال آنکه صلاح صدیقه نبود که با شهربانی سروکار پیدا کند. صدیقه می‌دانست هرگاه تا یکی دو ساعت دیگر نجات نیابد به سرنوشت هولناک و شنیعی دچار خواهد شد گفت آنچه مسلم است این است که تا یکساعت دیگر علی با چند لات دیگر برای تعدی به ناموس من وارد خواهند شد. اگر در این یکساعت از این مغاک بیرون نروم چاره‌ای جز خودکشی نخواهم داشت. شعبان ممکن است به تو که پسرش هستی رحم کند و از سر آزارت بگذرد ولی به من رحم نخواهد کرد، حال ما دو نفر هستیم و اسلحه هم داریم. خوب است یکبار دیگر سعی کنیم تا بلکه از راه حیاط خارج بشویم، شاید بتوانیم علی و خواهرش را غافلگیر

کرده و به‌زور اسلحه وادار سازیم تا قفل را باز کنند. حبیب با لحن قطعی و محکم گفت: من حرفی ندارم.

همینقدر بدان که جسم و جان من بسته به جسم و جان تو می‌باشد و شیشه عمر ما دو نفر یکی است که اگر بشکنند هر دو با هم جان خواهیم داد. حبیب چراغ را به دست صدیقه داد و در نور چراغ هفت‌تیر را آماده کرد و فشنگ در لوله گذاشت. صدیقه هم چاقوئی را که جزو سایر اشیاء از جیب شعبان درآورده بود به دست گرفت و گفت اگر مرگ من فرا رسید تو باید فوراً نسخه‌های کیمیا را از سینه من بیرون بیاوری و آتش بزنی و بعد با من وداع کنی. قسم بخور که همینطور خواهی کرد.

حبیب که از شنیدن کلمهٔ مرگ منقلب شده بود گفت چرا بی‌جهت نفوس بد می‌زنی، انشاءالله هر دو صحیح و سالم بیرون می‌رویم. صدیقه از جای خود حرکت نکرد و گفت تا قسم نخوری از جا نخواهم جنبید. حبیب ناچار سوگند یاد کرد و هر دو با تصمیم قطعی آماده مراجعت شدند. در همین لحظه صدای پاهائی از بالا به گوش رسید. حبیب فوراً فتیله چراغ را پائین کشید و آنرا زیر لباس پنهان ساخت تا از بالا دیده نشود و هر دو نفس در سینه حبس کرده سراپا گوش شدند. آیا خداوند مهربان کسی را برای نجات آنان فرستاده یا یک بشر سراپا شر به جنایت شنیعی دست می‌زند. دو نفر در تاریکی سر چاه خم شده به پائین نگاه می‌کردند. یکی از آن دو که از صدایش معلوم بود زن است گفت: همین‌جا را می‌گفتم عقل جن به اینجا نمی‌رسد. دنیا را هم زیرورو کنند نمی‌توانند پیدا نمایند. ما به طنابش می‌بندیم و آهسته به پائین می‌فرستیم. اما زودباش ممکن است کسی برسد و کار خراب بشود. دیگری گفت بروند دعا به جان ما بکنند که به هر کدامشان لااقل یک کرور خیر می‌رسانیم. ریسمان همراه داری؟

ـ دارم!

ـ بده به‌من... بیچاره م‌ـ الدوله!... تا آن چشمش کور شود!

حبیب و صدیقه مات و مضطرب که آیا آن دو نفر که بالای چاه چیزی را به ریسمان می‌بندند کیستند و آن چیست که می‌خواهند به پائین بفرستند. آیا جعبه جواهری است که میلیونها ارزش دارد و این دزدهای خانگی می‌خواهند موقتاً در این چاه پنهان کنند.

آنها کیستند که به هرکدام یک کرور منفعت خواهد رسید. آیا صلاح است که

از قعر چاه فریاد بکنند و از بالائی‌ها کمک بخواهند؟

صدیقه آهسته در گوش حبیب گفت که از قرار معلوم دو نفری که بالای چاه هستند یا دزدند و یا جانی می‌باشند و اگر صدائی از چاه بشنوند نه‌تنها کمکی نخواهند کرد بلکه ممکن است برای مخفی داشتن اسرار خود صدمه‌ای بِه ما هم بزنند.

صحبت خود را ناچار قطع کردند زیرا دیدند که چیزی مانند دلو مقنی‌ها از سر چاه آهسته به‌طرف پائین می‌آمد. شیئی مرموز به بالای تل رسید. آن دو نفر سرها خم کرده و گوش می‌دادند. حبیب با همهٔ تأکیدهای صدیقه که استمداد از بالائیها نتیجه ندارد باز طاقت نیاورد و نظر به کمی ظرفیت و اخلاق بچگانه صدا را بلند کرد: آی شما که بالا هستید محض رضای خدا به داد ما برسید ما در این چاه...

حبیب کلام خودرا تمام‌نکرده بود که یکی‌از آن‌دو، صدائی‌از وحشت کرد و گفت وای خدا مرگم بدهد!. ریسمان را رها کردند و هر دو برخاستند و با عجله از سر چاه دور شدند.

صدیقه با خشم و تغیر گفت: آخر تو چرا اینقدر عجول و کم‌ظرفیت هستی، شاید صلاح نبود که کسی بفهمد ما در این چاه گرفتار می‌باشیم مگر قرار بر این نشد که با داشتن اسلحه جبراً و قهراً از راه حیاط خارج بشویم.

حبیب از خجالت لب گزید و برای اینکه موضوع صحبت را تغییر بدهد گفت: حال باید دید که آنچه از بالا به پائین فرستاد چه بود. پای خود را بلند کرد تا از تل بالا برود.

از این حرکت تمام آن تل تکان خورد و مقدار زیادی نخاله که در عرشه تل جمع شده بود از هر طرف به پائین سرازیر شد. در آن نیمه‌تاریکی هر دو دیدند که شیئی مرموز هم به‌طرف پائین غلطید. درحینی‌که صدای ریزش نخاله‌ها و غلطیدن سنگ و کلوخ به گوش می‌رسید صدای دیگری برخاست که هر دو را مبهوت و میخکوب کرد این چه صدائی است؟

آیا گربه‌ای با گربهٔ دیگر درحال جنگ است یا اجنه و ارواح که در این سرداب ساکن هستند مهمانان ناخوانده را مسخره می‌کنند و می‌ترسانند. صدای ریزش نخاله‌ها قطع شد و حبیب و صدیقه درکمال وضوح صدای کودک شیرخواری را شنیدند که با شدت تمام گریه می‌کرد.

پس گنجی که آن دو نفر می‌خواستند در این چاه پنهان کنند همین طفل معصوم بود.

آیا با انداختن کودک نوزاد در این مغاک می‌خواستند آبروی زنی یا دختری را حفظ کنند یا زنی را از خشم شوهر سفرکرده و یا دختری را از انتقام پدر محافظت نمایند! اگر این جنایت برای مخفی داشتن گناه زنی صورت گرفت چرا می‌گفتند که به هرکدام یک کرور نفع خواهد رسید. شاید هم زن و شوهر فقیری برای رهائی از دست نانخور جدیدی عاجز شده‌اند و جگرگوشه خود را زنده به‌گور می‌کنند.

صدیقه زنی بود رقیق‌القلب و دل‌نازک. از صدای گریهٔ بچه چنان متأثر و پریشان شد که وضعیت خود و مخاطراتی را که از هر طرف دورش را گرفته بودند فراموش کرد. چمدان را زمین انداخت و فانوس را از حبیب گرفت و فتیله را بالا کشید و به طرفی که صدای گریه بچه از آنجا می‌آمد قدم برداشت، پای دل خاکروبه روی کلوخه و زباله‌ها طفل قنداقی افتاده و دست‌های کوچک خود را حرکت می‌داد و فریاد می‌زد. هم‌آهنگی غریبی بین حرکت دست‌ها و فریادها برقرار بود. صدیقه از یک نگاه که به سر و وضع قنداق طفل انداخت متوجه شد که کودک این چندروزه عمر خود را در آغوش مادر بالنسبه مال‌داری به‌سر برده و لباسها و کلاه و قنداقش حکایت از آن می‌کند که در این چندروزه از حیث خرج و پول مضایقه در حق بچه نشده و همه‌چیزش مانند اطفال اغنیا و بزرگان می‌باشد. کودک صورتی گرد و سفید و چاق داشت و دوماهه به‌نظر می‌رسید.

صدیقه بچه را از زمین بلند کرد و بنا گذاشت به تکان دادن که شاید آرام بگیرد.

ولی هرجور تکان می‌داد بچه ساکت نمی‌شد. صدیقه بچه‌داری نکرده و نمی‌دانست که طفل شیرخوار را چگونه باید آرام کرد. آهسته به پشت قنداق می‌زد و پیش‌پیش می‌کرد. خودش صداهائی درمی‌آورد و لی‌لی‌لی‌لی می‌کرد ولی بچه آرام نمی‌گرفت و غش و ریسه می‌رفت. خدایا چه کنم؟ الان از گریه نافش پاره می‌شود!

فکری به خاطرش رسید، فوراً بچه را با یک دست بغل گرفته با دست دیگر پستان خود را بیرون آورد و در دهان کودک گذاشت. بچه با حرص تمام سرپستان را به دهان گرفت و دست کوچک خود را هم روی پستان نهاد و شروع به مکیدن کرد.

صدیقه در آن لحظه حس کرد که از تماس دهان بچه با پستانش لذت بیحدی درک می‌کند. از خیالش گذشت که آیا خودش هم روزی مادر خواهد شد، غرق در افکار و رؤیاهای شیرین گردید. ولی این سرخوشی و نشئه لحظه‌ای طول نکشید.

طفل که فهمیده بود پستان بی‌شیر در دهانش گذاشته‌اند سر خود را عقب کشید و بنای گریه نهاد.

صدیقه باز ناراحت شد. پس از آنکه طفل را به اشکال مختلف تکان داد و نتیجه نگرفت این‌دفعه پستان دیگرش را در دهان طفل گذاشت. طفل مشغول شد و قریب به یک دقیقه پشت سرهم مک زد، بعد مک‌ها فاصله پیدا کرد و فاصله‌ها زیاد شد تا به‌کلی موقوف گردید.

طفل به خواب رفت و صدیقه لبخندی از روی رضایت و مسرت زد. حبیب همین که طفل را ساکت دید با لحنی که دلخوری و ناراحتی از آن نمایان بود گفت هرچه می‌کنم نمی‌توانم بفهمم که آن دو نفر برای چه منظوری طفل را در این چاه انداختند. کاری با اینها نداریم حال با این بچه بدبخت چه باید کرد.

به عقیدهٔ من خوب است بچه را همین‌جا در گوشه‌ای بگذاریم و پس از خروج از این مغاک فوراً به‌وسیلهٔ تلفن یا کاغذ بی‌امضا به شهربانی اطلاع بدهیم که فلانجا بچه‌ای افتاده است. البته شهربانی فوراً اقدام می‌کند و بچه را نجات می‌دهد.

صدیقه درحینی‌که سر بچه را با ملایمت تمام از سینه خود عقب می‌کشید و پستان خود را زیر پیراهن پنهان می‌کرد نگاه ملامت‌باری به حبیب انداخته گفت:

ـ وظیفهٔ وجدانی ما این است که هر جا خود می‌رویم این بچه را هم با خود ببریم. از طرز گفتار و رفتار آن دو معلوم بود که قصدشان ازبین بردن طفل است و چون نخواسته‌اند دست خود را به خون کودک معصومی بیالایند لذا بدین‌وضعی که دیدی زنده به‌گورش کردند. اگر بچه را در همینجا بگذاریم یا در نخاله‌ها مدفون خواهد شد و یا طعمه حشرات گوناگون این چاه خواهد شد.

صدیقه که از شیر دادن به بچه بر سر نشاط آمده بود بچه را با ملایمت به‌طرف حبیب گرفت و خنده‌کنان گفت حال یکقدری برو بغل آقا جانت! حبیب که به دست راست هفت‌تیر داشت کودک را با دست چپ بغل کرد. حبیب که از پیدا شدن بچه در آن عرصات دلخور بود از شوخی صدیقه بیشتر دلتنگ شد ولی چیزی نگفت. به‌راه

افتادند. هر قدمی که برمی‌داشتند بر تشویش و هیجان باطنی هر دو افزوده‌می‌شد و هرچه به محل شعبان و زیرزمین نزدیکتر می‌شدند صدای طپیدن دلهای مضطرب و هراسان خود را بیشتر می‌شنیدند. از طرف شعبان مطمئن بودند که با دست و پای بسته پشت خاکروبه‌ها افتاده و کاری از دستش ساخته نیست ولی با علی و زلیخا چه باید کرد. شاید علی همان شب گذشته یکی دو نفر مثل خود را آورده و حال از خواب بیدار شده و برای جنایت شنیع آماده می‌شوند. اگر زور آنها بچربد و حبیب را طناب‌پیچ کنند و به‌دستور شعبان درصدد تعدی به صدیقه بر آیند چه‌کار کنند.

صدیقه تصمیم خود را گرفته و وصیتش را کرده بود. خودش مصمم بود که به‌محض احساس خطر ناموس و یأس از دفاع فوراً خود را هلاک سازد و درضمن اگر خود موفق به نابودی نسخه‌ها نشود حبیب طبق وصیت صدیقه و سوگندی که یاد کرده بود مکلف بود که نسخه‌ها را آتش بزند و بسوزاند! با اطمینان به اینکه درطول دالان واقعه‌ای روی نخواهد داد قدم برمی‌داشتند و در عالم خیال خود را برای زدوخورد و جدال هولناک که نتیجهٔ آن حیات و ممات بود آماده می‌کردند. لحظات پرهیجانی بر آن دو می‌گذشت، معلوم نبود که یک دقیقه بعد چه بر سرشان خواهد آمد. صدیقه دست به روی سینه‌ها برد و نسخه‌ها را لمس کرد و یکبار دیگر وصیت خود را تأیید و تأکید نمود. قریب به چهل قدم مانده بود که به شعبان برسند صدیقه خنده خفیفی کرد و گفت الان به پدرت می‌رسیم باز شروع به عجز و جز خواهد کرد ولی مبادا رحم‌دلی و دل‌نازکی‌ات گل کند.

حرفش را تمام نکرد و همینقدر حبیب دید که چراغ از دست صدیقه به سوئی پرت شد و خود صدیقه نقش زمین گردید. در همین حین صدای غرش پدرش را شنید که می‌گفت هرقدر هم عاجز باشم به تو التماس نمی‌کنم... خیال کردی...

صدای جر خوردن پارچه به گوش حبیب رسید. این صدا از سینه پیراهن صدیقه بود که به دست شعبان دریده شد. حبیب دید که شعبان صدیقه را به‌رو انداخته و پشتش نشسته و بدینطریق با سنگینی خود مانع از کوچکترین حرکت و تلاش صدیقه گردیده. شعبان با یک حرکت بسته نسخه‌ها را از سینه صدیقه بیرون آورد و در همان حال جوش و خروش در جیب نهاد و بعد هر دو دست را دور گردن صدیقه حلقه کرد. صدائی از صدیقه بلند نشد. حبیب بچه را که در بغل داشت پای دیوار روی زمین گذاشت و جلو

پرید و با دست پشت گردن شعبان را گرفت و خواست او را عقب بکشد. شعبان مانند خرس تیرخورده غرید و ناسزائی گفت.

در همین لحظه نفت چراغ که روی زمین ریخته بود به‌ناگهان آتش گرفت و دالان را کاملاً روشن کرد. حبیب پدرش را دید که دهان باز کرده و دندانها را نمایان ساخته و گلوی صدیقه را فشار می‌دهد. تیری به هوا شلیک کرد و گفت پدر دست بردار والا می‌زنم.

شعبان باز در جواب ناسزائی گفت. کودک به‌صدای تیر از خواب پرید و بنای گریه نهاد. شعبان در آن گیرودار از صدای کودک سخت حیرت کرد.

حبیب این‌دفعه از روبه‌روی شعبان پرید و گفت دست بردار والا به‌خدا می‌زنم. شعبان که فرصت گرانبهائی برای کشتن صدیقه به‌دست آورده و می‌خواست از آن کاملاً استفاده کند، وقتی حبیب را مانع کار خود دید از جا پرید تا اسلحه را از دست وی بگیرد و کار صدیقه را با اسلحه تمام کند. کشمکش مهیبی بین پدر و پسر درگرفت. شعبان قویتر از حبیب بود، دو بازوی نیرومند خود را به‌کار انداخت تلاش می‌کرد که هفت‌تیر را از دست حبیب درآورد. بچه غش و ریسه می‌رفت و بر عصبانیت دو حریف می‌افزود. در آخرین لحظه که شعبان مچ حبیب را گرفته فشار می‌داد صدای شلیک بلند شد و بلافاصله شعبان نعره زد سوختم. خون گرمی که از بازوی شعبان می‌ریخت دست حبیب را تر کرد. گلوله از بازوی شعبان گرفته و پوست و گوشت را تا آرنج دریده بود. دود از نهاد حبیب بلند شد که آیا پدرم را کشتم، اگر از تیر من بمیرد همه عمر نادم و پشیمان و غصه‌دار خواهم بود.

شعبان با دست چپ دست راست را نگاه داشته ناله می‌کرد. حبیب وقتی مطمئن شد که پدرش فقط زخمی شده و گلوله تنها به دستش صدمه زده اندکی آرام گرفت و گفت تقصیر خودت است. آخر از جان ما چه می‌خواهی؟

همانطور که شعبان از باز بودن بند حبیب و صدیقه اظهار تعجب می‌کرد اکنون حبیب و صدیقه متحیر بودند که شعبان چگونه از بند رهائی یافته و آیا خودش موفق به باز کردن طنابها شده یا علی به دادش رسیده و آزادش ساخته است.

در اینصورت پس علی کجاست؟ چرا به‌کمک شعبان نیامد. باید بگوئیم که وقتی شعبان را طناب‌پیچ می‌کردند و نسخه‌ها را از جیبش درآوردند و خودش را در

دالان انداخته و رفتند حالی به شعبان دست داد که نزدیک بود از فرط یأس و نومیدی آمیخته به خشم و غضب دیوانه بشود، دید که پس از مدتها غم و حسرت و زحمت و تلاش که برای به‌دست آوردن نسخه‌های کیمیا کشیده و تحمل کرده بالاخره صدیقه را به دام انداخت و نسخه‌ها را به‌چنگ آورد و به آرزوی دیرین رسید و نفسی از روی شادی و رضایت کشید ولی این شادی ساعتی بیش دوام نداشت. زیرا نسخه‌ها را با استهزا و مسخره از دستش گرفتند و به ریشش هم خندیدند. از غیظ و خشم به خود می‌پیچید و پیاپی از جگر آه می‌کشید که اگر صدیقه از چنگش فرار کند باید حسرت کیمیا را به گور ببرد. در آن حال خشم تکانی به خود داد و با تمام زوری که در بازوان و تنه داشت فشاری به طنابها آورد و ناگهان متوجه شد که فشاری که طنابها به تنش وارد می‌آوردند کم شد و طنابها هم شل گردید.

شاید بتوانم خود را از بند نجات بدهم، این فکر در مغزش قوت گرفت و بنای تلاش گذاشت.

حبیب و صدیقه اولین دفعه بود که کسی را طناب‌پیچ می‌کردند و مهارتی در این کار نداشتند. خلاصه شعبان چندان تلاش کرد تا از آن بند رهائی یافت و بر آن شد که برود و علی را اگر در خانه باشد به‌کمک بیاورد و یا اسلحه‌ای برای مقابله با حبیب و صدیقه تهیه کند. یقین داشت که فراریان راهی برای نجات پیدا نکرده و مراجعت خواهند نمود. همینکه خواست خاکروبه‌های مدخل زیرزمین را کنار بزند حبیب و صدیقه با چراغ از دور نمایان شدند. شعبان که ساعتی پیش آن اختلاف و کدورت را بین حبیب و صدیقه دیده بود تصور می‌کرد که اگر به صدیقه حمله نماید حبیب چندان مقاومتی نخواهد کرد، اینست که مبادرت به حمله کرد ولی حبیب برخلاف تصور و انتظار مانع کارش گردید.

صدیقه برای بار دوم در فاصلهٔ چند دقیقه بسته نسخه‌ها را از جیب شعبان درآورد و بدون اینکه نگاه کند در سینه پنهان کرد و با یک دست بچه را که سخت وبال گردن شده بود بغل کرد و با دست دیگر چمدان را برداشت و نگذاشت که حبیب در حمل این بارها کمکش کند تا دست و پایش برای دفاع آزاد باشد. حبیب خاکروبه‌ها را پس زد، هر دو وارد زیرزمین شدند و از پله‌ها بالا رفتند و قدم به حیاط نهادند. تازه آفتاب سرزده و سکوت کامل برقرار بود.

فقط از دور صدای سوت ممتد ترن شاه‌عبدالعظیم به گوش می‌رسید. حبیب که هنوز تحت‌تأثیر زخمی کردن پدر بود از اضطراب و هیجان بر خود می‌لرزید. آیا به‌راحتی از این خانه خارج خواهند شد یا زدوخورد خونینی پیش خواهد آمد. هر دو حال کسانی را داشتند که بخواهند از پل صراط بگذرند. چند قدمی که در آن حیاط باید طی بکنند در نظرشان راه بی‌انتهائی می‌نمود، هر قدمی که برمی‌داشتند گوئی فرسخی را در بیابان ریگزار و خاردار طی کرده‌اند. صدیقه بچه به‌بغل و چمدان به دست جلو بود. نقشهٔ حبیب این بود که سر لوله هفت‌تیر را روی سینه علی یا زلیخا بگذارد و با این تهدید آنان را مجبور به بازکردن قفل سازد. دیگر کار از آن گذشته بود که از غوغا و جنجال واهمه کنند، آنچه که در حیاط مایه امیدواری هر دو شده این بود که از هیچ اطاقی صدای مردی شنیده نمی‌شد و از همین نتیجه گرفتند که هنوز علی با دستیارانش برنگشته است. صدیقه چند قدمی برداشت و در حیاط به جائی رسید که از آنجا درب کوچه دیده می‌شد. نگاهی به در کرد و از آنچه دید چنان شادمان شد که فریاد مسرت را به‌زحمت در سینه خود خفه کرد، درب کوچه نیمه‌باز بود. آهسته و با صدای خفه حبیب را صدا زد و با سر خود اشاره به‌طرف درب کوچه نمود و قدم تند کرد.

از پل صراط گذشتند و از در خانه خارج شدند و بن‌بست را طی کرده به‌کوچه‌ای که از هر دو طرف دررو داشت قدم نهادند. کوچه خلوت بود و تک‌تک کسانی از مرد و زن دیده می‌شدند که نان و پنیر صبحانه را خریده و به خانه‌های خود بازمی‌گشتند. صدیقه زودتر از حبیب متوجه شد که چگونه عابرین با حیرت و تعجب بدانها می‌نگرند، دو قدم می‌روند و برمی‌گردند و نگاه می‌کنند. حبیب هنوز هفت‌تیر را به دست داشت و چنان مات و مبهوت بود که گوئی باور نمی‌کرد که نجات یافته‌اند. حبیب برحسب تذکر صدیقه هفت‌تیر را در جیب عقب شلوار پنهان کرده و تازه متوجه نگاههای حیرت‌بار عابرین گردید، خود نگاهی به ریخت صدیقه نمود و علت حیرت مردم را فهمید. صدیقه پیراهنی به تن داشت که از چند جا جر خورده و مقداری از زباله‌های زیرزمین بدان چسبیده بود.

از تکیه سرسخت بربریها به کوچه شرقی پیچیدند. حبیب هشتی سرپوشیده‌ای به‌نظر آورد و صدیقه را بدانجا کشاند و گفت حالا می‌فهمم که چرا عابرین آنطور به ما نگاه می‌کردند، ریخت من و تو به‌نوعی است که هر کس ببیند تصور می‌کند که در

جائی نوکر و کلفت بوده و مقداری اثاثیه ربوده فرار می‌کنیم. بعید نیست که بعضی‌ها بدگمان بشوند و پاسبان را خبر کنند، خودت نمی‌بینی که گیسوانت چقدر آشفته و پریشان و لباست از چند جا چاک خورده است. صدیقه حال نزاری داشت. تاول پای سوخته‌اش بر اثر حرکت ترکیده و می‌سوخت، سینه سوخته‌اش هم بر اثر فشار بچه سائیده شده درد می‌کرد، بچه را که در خواب بود به حبیب داد، دو سه بار دست به گیسوانش کشید و گفته‌های حبیب را تصدیق کرد و راضی شد که همانجا لباس عوض کند. اگر یکی از درهای هشتی باز بشود و یا کسی سر برسد چه خواهد گفت و چه تصوراتی پیش خود خواهد نمود. صدیقه چمدان را باز کرد. کت و دامنی به‌نظرش رسید که با عجله برداشت و دربر نمود، همینکه خواست در چمدان را ببندد متوجه شد که کسی در چله تابستان کت و دامن نمی‌پوشد. خوشبختانه روپوش مشگی که در آن سالها مد بود روی لباسها دید و فوراً آنرا دربر کشید و یک روسری تور هم به سر بست و لبخندزنان گفت حالا شدم یک خانم موقر و سنگین مانند قابله‌های تحصیل‌کرده یا مدیره‌های سالمند مدارس دخترانه! صدیقه با بچه بغل و حبیب چمدان به دست از هشتی بیرون آمدند. پاسبانی با جوان نورسی کوچه و عابرین را برانداز می‌کردند. جوانک حبیب و صدیقه را به پاسبان نشان داد، آهسته گفت به‌نظرم اینها بودند، نه اینها نبودند آن زنکه لباس پاره‌پاره به تن داشت پیراهنش گلدار و یقه‌اش جر خورده بود ولی این یکی روپوش مشگی دارد. او هم خودش بچه به بغل و مردش چمدان به دست داشت... خودم هم درمانده‌ام. حبیب و صدیقه فهمیدند که جوانک برای خودشیرینی و خوشخدمتی نسبت به پاسبان محل خواسته شکاری به تورش بیندازد. پاسبان با دقت تمام حبیب و صدیقه را برانداز می‌کرد و جلو می‌آمد. حبیب مضطرب و اندیشناک شد که اگر پاسبان بدگمان بشود و درصدد تفتیش برآید و اسلحه را کشف کند و کار به کلانتری بکشد تازه اول گرفتاری خواهد بود. صدیقه از قیافه حبیب فهمید که وی خود را باخته است. آهسته گفت: تو حرف نزن من خود درست می‌کنم.

وقتی به مقابل پاسبان رسیدند صدیقه درحالیکه آه می‌کشید به‌صدای بلند گفت آخ خسته شدم بعد بچه را به‌طرف پاسبان گرفت و گفت آژدان، یکدقیقه این بچه را نگاه‌دار یا اگر می‌توانی تا سر کوچه ما بیاورید، بچه رئیس خودتان است. می‌خواهم ببرمش حمام تا بعد ببرم از سینه‌اش عکس بردارند. می‌گویند این بچه دو قلب دارد تا

به‌حال سیصد بچه گرفته‌ام و بچه دو قلبی ندیده‌ام. صدیقه که خودش هم تعجب می‌کرد که این حرفها را چطور قطار می‌کند گفت و راه افتاد.

پاسبان بی‌اختیار و بلااراده هفت قدمی بچه را برد و ایستاد گفت خانم، خواهش می‌کنم بنده را معاف کنید برای ما مسئولیت دارد. دیگر چیزی تا خیابان نمانده.

صدیقه لبخندزنان بچه را از پاسبان گرفت و گفت برای شما مسئولیت دارد. من هم که خسته شده‌ام پس تکلیف چیست؟ پاسبان خداحافظی کرد و برگشت. صدیقه و حبیب هنوز از کوچه نپیچیده بودند که به صدائی که از پشت سر شنیدند برگشتند و نگاه کردند. این صدا از پس‌گردنی آبداری بود که پاسبان به پسره فضول بدجنس زد تا بعد از این آدم خود را بشناسد و مردمان حسابی را به‌جای دزد نگیرد.

از این بند هم رد شدند و قدم به خیابان نهادند: درشگه خالی گیر نمی‌آمد.

هر دو گرسنه تشنه خسته و بیخواب آن هم با بار سنگین قدم برمی‌داشتند و جلو می‌رفتند. از یافتن درشگه مأیوس شده از کوچه پس‌کوچه‌های پامنار و سرچشمه خانه اصغر را درپیش گرفتند. صدیقه برحسب ظاهر خوش و خندان و بر سر نشاط بود. ولی حبیب گرفته و اندیشناک همه‌اش در این فکر که آیا بر سر پدرش چه خواهد آمد. آیا کسی به یاریش خواهد رفت یا در آن زیرزمین هولناک از ضعف و ریختن خون زیاد هلاک خواهد شد و آنوقت خونش به گردن حبیب خواهد بود. این پریشانی و نگرانی از جهت پدر چنان مشغولش کرد که قدمهایش سست شد و بالاخره طاقت نیاورد و صدیقه را از علت پریشانی خاطر خود آگاه ساخت. صدیقه گفت با اینکه تو به چشم خود دیدی که چگونه پدرت مرا شکنجه کرد و هنوز هم سینه و پایم می‌سوزد و بعد هم در مرحله دوم که در دالان به من حمله کرد و باز دیدی که به قصد کشت گلوی مرا فشار می‌داد و با اینحال من راضی به مرگش نیستم من خودم در این فکر بودم. و مطمئن باش که همین امروز تا ظهر نجات خواهد یافت. و صحبت‌کنان به منزل اصغر آقا رسیدند.

خود پیداست که وقتی وارد منزل اصغر شدند چه حالی به مادران گمگشته فرزند دست داد. چنان جگرگوشه‌های خود را در آغوش کشیدند و تنگ به سینه فشردند که گوئی تا ابد رها نخواهند کرد.

مادر صدیقه همینکه اندکی آرام گرفت و نظری به سراپای دخترش نمود از تغییر حزن‌آوری که در قیافه صدیقه روی داده بود سخت متأثر شد. صدیقه حقیقتاً در

این بیست و چهار ساعت شکسته شده و خطوطی در پیشانی و اطراف لبهایش پدیدار گشته بود. وقتی پیرزن با تألم و تأثر گفت بمیرم الهی مگر چه به روزت آوردند که اینطور شکسته شدی؟ صدیقه صحنه‌ها و دقایق هولناک و جانسوز این بیست و چهار ساعت را به‌خاطر آورد و خود رقت کرد و گفت آخ مادر اگر بدانی در این یک شبانه‌روز چه مصیبتها دیدم و چه محنت‌ها کشیدم... حرف خود را تمام نکرد و به گریه درآمد. مادر حبیب که زنی بی‌سروزبان و حتی از حرف یومیه هم عاجز بود با حال گریه به پسرش گفت: دیگر مرا رها مکن، هرجا می‌روی مرا هم با خود ببر بگذار این آخر عمری درکنارم باشی، از بابات می‌ترسم، آخر یک بلائی به سر من می‌آورد.

کودک شیرخوار که صدیقه به‌محض ورود به خانه وی را پای دیوار روی زمین گذاشته بود گوئی از غلیان احساسات آن جمع متأثر شد و ناگهان با شدت تمام شروع به گریه کرد.

پیرزنها به صدای طفل برگشتند و هر دو با هم گفتند این دیگر کیه، این بچه را از کجا آوردید؟

صدیقه اشکهایش را پاک کرد و لبخندی زد و گفت این بچه را خدا فرستاده اسمش هم خداداد است! بعد رو به حبیب کرد و گفت واجب‌تر از هرکاری این است که برای این بچه شیرخشک تهیه کنی. حبیب که از پیدا شدن خود بچه و حال هم از صدای گریه‌اش سخت ناراحت بود با عجله بیرون دوید و چیزهائی را که صدیقه برای تغذیه بچه خواسته بود تهیه کرد. مادر حبیب سرگذشت خود را تعریف کرد که چگونه شعبان آمد و اثاثیه‌اش را به‌جای دیگر انتقال داد و چگونه آن روز صبح برای گرفتن پول نزد اصغر رفت و از اصغر شنید که حبیب به دیدن مادر رفته تا آنجائی‌که اصغر یقین کرد که کسانی حبیب و صدیقه را به دام انداخته‌اند و خلاصه اصغر برای نجات حبیب و صدیقه از خانه بیرون رفته و معلوم نیست چه شده و چه بر سرش آمده است.

در این ضمن صدیقه نظری به محتویات چمدان انداخته و معلوم شد که قسمت زیادی از محتویات چمدانهای صدیقه و حبیب در خانه شعبان جا مانده است که باید رفت و گرفت.

اول کاری که کردند فرستادند یکی از شاگردهای زورمند اصغر را احضار کردند و همینکه جوان ورزیده آمد صدیقه به حبیب دستور داد که متفقاً به‌سراغ اصغر

بروند. شاید جوان پاکباز با علی و رفقایش روبه‌رو شده و نزاع کرده و خدا عالم است که کار به کجا کشیده و دستور دیگری که به حبیب داد این بود که حتی‌الامکان اثاثیه باقیمانده را بیاورند و حتی درصورت امکان آینه و لاله‌ها و اشیاء دیگری را که شعبان از خانه مادر حبیب برده جمع و حمل کنند.

گفتیم که اصغر و خواهرش پس از ورود به خانه‌ای که حبیب و صدیقه در آن زندانی بودند جز زلیخادیگری رادر آن خانه ندیدند.

اصغر سخت ناراحت و نگران بود. آیا مهمانان عزیزش را سر به‌نیست کرده‌اند. هرچه زلیخا را تهدید کرد و چاقو به حلق و قلبش نهاد نتوانست جواب صریحی از وی بشنود. زلیخا همین‌قدر می‌دانست که «ارباب» کاغذهائی از آن خانم و آقا می‌خواست و سعی می‌کرد از راه داغ و درفش مقصود را به‌دست آورد. اصغر وقتی از زلیخا شنید که قرار است امروز علی یکی دو نفر لات بیاورد تا «بلائی سر خانم بیاورد» چنان برآشفت و خشمناک شد که اگر دستش به شعبان می‌رسید چاقوی خود را تا دسته در سینه‌اش فرو می‌کرد تا دیگر «بی‌ناموسی» را وسیلهٔ نیل به مقصود قرار ندهد. بالاخره اصغر تصمیم گرفت این‌قدر در آنجا بنشینند تا یکی از در وارد شود و تکلیف روشن گردد. زلیخا حقیقتاً هم از جریان فرار حبیب و صدیقه اطلاع نداشت. تفصیل قضیه بدین قرار است که زلیخا عادت به کشیدن تریاک داشت و معلوم است که آدم تریاکی وقتی دچار خماری شد حالی بهم می‌رساند که برای رفع خماری از سر همه‌چیز می‌گذرد و ثروت عالم را با یک مثقال تریاک برابر نمی‌کند.

درحین خماری است که مسئولیت، وظیفه، محبت، عداوت، همه‌چیز را فراموش می‌کند.

آن روز همینکه از خواب برخاست و درحال خماری سماور و منقل را آتش کرد و بساط چائی را دائر نمود ولی وقتی قوطی تریاک را باز کرد و آن را خالی یافت صد فحش و لعنت به برادرش داد که قوطی را خالی کرده است.

به امید آنکه شاید علی از در وارد بشود چند دقیقه بعد صبر کرد ولی عطسه‌های پیاپی و ترشحات چشم و بینی سخت ناراحتش کرد. شاید علی دیر کند! بیطاقت شد و در کوچه را باز کرد و برای خرید تریاک از عطار زیرگذر از خانه خارج شد. در این دو سه روزه وقتی کسی در خانه نبود و زلیخا برای خرید از خانه بیرون می‌رفت در کوچه را

از بیرون قفل می‌کرد، آن روز خماری به‌حدی درمانده و بی‌طاقتش کرده بود که حال جفت کردن و قفل زدن به در را نداشت و به‌تصور اینکه درعرض یکی دو دقیقه طوری نمی‌شود در را باز گذاشت. اقبال صدیقه و حبیب بلند بود که اتفاقاً در همان آن از زیرزمین بیرون آمده در را باز دیدند و فرار کردند.

اصغر ساکت و صامت غرق در افکار پریشان خود نشسته بود که در کوچه صدا کرد.

به‌تصور اینکه علی با رفقای لات خود رسیدند از جا برخاست و آهسته در دل خود گفت: «الهی به امید تو» دسته چاقو را به‌دست گرفت و تیغه آن را در آستین پنهان ساخت و برای باز کردن در حرکت کرد. و دو قدمی برداشت و ایستاد. فکر کرد که ممکن است علی و رفقایش به‌محض دیدن او پا به فرار بگذارند و کار خراب بشود به یک اشاره زلیخا را به درون اطاق فرستاد و به خواهرش دستور داد که برود و در را باز کند و فوراً پشت در پنهان بشود و خود را نشان ندهد تا «آنها» داخل حیاط بشوند و بعد هم از دم در تکان نخورد تا چه پیش آید. صغری برای باز کردن در رفت. دل در سینه اصغر می‌طپید، یکنوع فرح و نشاط پرهیجانی درک می‌کرد، داستان‌های ملی را مانند حسین کرد و غیره که در قهوه‌خانه‌ها شنیده بود به‌خاطر می‌آورد که چگونه پهلوانی یک‌تنه با ده نفر روبه‌رو می‌گشت و همه را «لت و پار» می‌کرد، آیا اصغر هم تمام حریفان را از میدان به‌در خواهد نمود؟

از فکرش گذشت که چندی است در ورزش اهمال می‌کند و هفته‌ای دو روز بیشتر به زورخانه نمی‌رود، همانده با خود عهد کرد که منبعد اقلاً روزی یکبار خاک گود زورخانه را بوسه بزند، زور بازو برای چنین مواقعی لازم است. درست حال پهلوانی را به‌هم رسانید که شب گلریزان در گود زورخانه منتظر حریف است. شعری را که بارها از مرشد زورخانه شنیده بود به‌خاطر آورد.

یا ما سر خصم را بکوبیم به‌سنگ	یا او تن ما به دار سازد آونگ
القصه در این زمانهٔ بافرهنگ	یک‌کشته به‌نام به‌که صدزنده به‌ننگ

در کوچه باز شد. اصغر در دل متوسل به شاه مردان علی (ع) شد از صمیم قلب گفت یا «کننده در خیبر» و خود را برای مواجهه با هر پیشآمدی آماده ساخته چشم به‌طرف در دوخت. لازم به تفصیل نیست بگوئیم که چقدر متحیر و مسرور شد وقتی

به‌جای علی و لش‌های میدان حبیب و شاگرد خود را دید. بی‌اختیار جلو دوید و دست به گردن حبیب انداخت و گفت رسیدن به‌خیر، ما خیلی دلواپس بودیم. صغری هم که حبیب را شناخت جلو آمد و هراسان پرسید پس خانم کجا هستند؟ حبیب جواب صغری را داد و لبخندی زد و گفت یک مهمان هم بر عده مهمانهای شما اضافه شده و دیگر تفصیلی نداد و صغری را سخت تحریک کرد.

نه حبیب و نه اصغر و نه خواهرش که چشم از روی هم برنمی‌گرفتند هیچکدام ندیدند که چگونه زلیخا بقچه کوچکی زیر بغل گرفته و آهسته و دزدیده از خانه خارج شد و دررفت. زلیخا می‌رفت برادرش را از جریان مطلع کند تا بدون اینکه به عقب خود نگاه کنند به رشت بروند و به همان پولی که از شعبان گرفتند قناعت نمایند.

حبیب اثاثیه خود و مادرش را جمع‌آوری کرد. در تمام این مدت آنی از پدر مجروح غافل نبود. حال که می‌خواست آن خانهٔ شوم را ترک کند آیا پدرش را به همان حال بگذارد و برود از صدیقه دستور بگیرد یا سری به پدر بزند و ببیند که آیا مرده است یا زنده؟ صدیقه گفته بود تا ظهر نجاتش می‌دهد.

چیزی به ظهر نمانده بود. آماده خروج از خانه شدند. بالاخره حبیب طاقت نیاورده و برای اطلاع از سرنوشت پدر داخل زیرزمین شد. هرچه اصغر اصرار کرد که او هم همراهش باشد زیر بار نرفت و خود تک و تنها قدم به درون زیرزمین نهاد.

وه، که چه خاطرات شومی از این قبر بزرگ داشت و چه ساعتهای هولناکی را در آن گذرانده بود. منقل کذائی هنوز در گوشهٔ زیرزمین دیده می‌شد. حبیب همینکه چشمش به تاریکی عادت کرد تمام زوایای زیرزمین را از نظر گذرانید و شعبان را ندید. با زحمت زیاد از روی خاکروبه‌ها گذشت و وارد دالان شد. پشت خاکروبه‌ها شعبان را دید که دست چپ را زیر آرنج دست راست گذاشته ناله می‌کند.

ـ خیر از جوانیت نبینی چرا مرا به این روز انداختی و از دست ناقص کردی. حبیب خواست بگوید که تقصیر خودت بود ولی دلش نیامد که در آن حال به پدر زخم زبان هم بزند. گفت من قصد زدن نداشتم. تیر به‌خودی‌خود دررفت. در هرحال مرا ببخش خلاصه ما از حبس تو نجات یافتیم و به خانه خود رفتیم.

من آمده بودم اثاثیه‌ام را ببرم. فردا از این شهر می‌رویم. شاید دیگر هرگز روی هم را نبینیم. جراحت دست تو خطرناک نیست آیا می‌خواهی زیر بغلت را بگیرم تا از

پله‌ها بالا برویم.

شعبان با تغیر و خشونت گفت: از جلو چشمم دور شو، فرزند ناخلف! من تمام این کارها را برای سعادت تو می‌کردم. حق نمک مرا نشناختی! احتیاج به کمک تو ندارم گورت را گم کن و منتظر باش تا به نفرین من گرفتار بشوی. جنگ زرگری می‌کردید و مرا دست انداخته بودید.

آری! باشد تا انتقام خود را از تو و زن... بکشم. گم‌شو!

حبیب سرافکنده و با قلب فشرده از زیرزمین خارج شد.

حبیب اثاثیه و اشیائی‌را که متعلق به خود و مادرش می‌دانست جمع‌آوری کرد. آنچه به‌نظرش مهم آمد در چمدان جای داد و به دست گرفت و بقیه را ازقبیل آینه و لاله‌های مادرش به‌توسط شاگرد اصغر فرستاد. حبیب که نمی‌دانست چگونه چمدانهای خودش و صدیقه به دست شعبان افتاد جریان را از صغری خانم پرسید، او هم تعریف کرد که تمام این فتنه‌ها زیر سر آن «زنیکه» اقدس خانم است که ظاهراً می‌خواهد زن شعبان بشود و با آن تردستی به همه نارو زد.

۲۹

نجات شعبان

صبح آن روز یکی از بدترین ساعات عمر اقدس خانم بود. درحینی‌که با غرور و افتخار هدیه‌های شوهر آتیه‌اش را به همسایگان نشان می‌داد و از غبطه و حسادت آنها لذت می‌برد، ناگهان صغری «بی‌دندان» مثل اجل معلق از در وارد شده کام شیرینش را بدان‌سان تلخ نمود. اقدس از ترس کلانتری و شهربانی از جا برخاست و از تهدیدهای صغری به‌کلی خود را باخته حاضر شد که خلوت خانه شوهرش را «به‌دشمنان» نشان بدهد.

اقدس وقتی از صغری شنید که پارچه‌ها و لباسها مال دزدی است شاید هم هدایای این «مردکه» یعنی شعبان مال «صاحب مرده» باشد سخت پریشان شد و شکر خدا را به‌جا آورد که قبل از وقت از شیادی مردکه آگاه شد و به دامش نیفتاد، چه مردهای حقه‌باز و شیادی پیدا می‌شوند! این افکار بیش از چند دقیقه خاطرش را مشغول نکرد. از حرص و ولعی که برای شوهر کردن داشت افکار تیره و تار را از سر به‌در کرده شعبان را در عالم خیال تبرئه نمود و به این نتیجه رسید که مسلماً حبیب و دارودسته‌اش شعبان بیچاره را مظلوم گیر آورده اذیتش می‌کنند. پس از آنکه اصغر و صغری را به در خانه شعبان رسانید با عجله دور شد و ساعتی در خیابانها پرسه زد. گاهی به علت افکار تیره و تار غمگین و پریشان می‌شد، گاهی به جهت رؤیاهای خوش و شیرین دلشاد و فرحناک می‌گشت، بی‌تکلیفی سخت دردناک و کشنده است. نمی‌توانست مدت طولانی خود را گاهی در بهشت و گاهی در جهنم ببیند، بالاخره

طاقت نیاورد و باز به‌سوی کوچه تخت بربریها برگشت تا سروگوشی آب بدهد و اخباری به‌دست آورد. سر کوچه اصغر و حبیب را دید، چمدانی را که در دست حبیب بود شناخت که همان است که خودش به دستور شعبان گرفت و به وی رساند.

بارها از زبان شعبان نفرین و لعنت پشت سر حبیب و مادرش شنیده بود، بنابراین شکی نداشت که حبیب چمدان را به زور و عنف از پدرش پس گرفته است. با خود گفت: نکند اینها بلائی به سر شوهر بیچاره‌ام آورده باشند (شعبان را بالقطع شوهر خود می‌دانست) اول به فکرش رسید که همانجا پاسبان صدا بزند ولی ترسید که شوهرش خوشش نیاید، قدم تند کرد تا به هر نوعی شده از جریان قضایا مطلع گردد. به در خانه رسید ودر را نیمه‌باز دید. صاحبخانه! صاحبخانه! چندبار صدا کرد و جوابی نشنید. جرئت نکرد قدم به درون خانه بگذارد. با اینکه در کوچه باز بود معهذا شروع به دق‌الباب کرد، هرچه زد کسی نیامد. با ترس و لرز وارد شد. نگاهی به اطاق دم‌دری کرد از مشاهده اثاثه خورده‌ریز که روی زمین پراکنده بود یقین کرد که حبیب و اصغر دستبردی زده و اثاثیه «حسابی» شوهرش را برده‌اند. برای بار دوم در دل خود تکرار کرد: نکند بلائی به سر شوهرم آورده باشند. مشوش و پریشان شد صدا زد آقا! آقا منم، کجائید. صدائی از جائی به گوش نرسید. اقدس وارد حیاط شد. صدا می‌زد و قدم برمی‌داشت. با ترس و لرز اطاق‌ها را یکی‌یکی بازدید کرد و کسی را نیافت. از پنجره وسط حیاط به زیرزمین نگاه کرد و صدا زد آقا! آقا، گوش داد و در جواب صدای ناله ضعیفی شنید که گفت: آن بالا کیست، صدای شعبان را شناخت. از پله‌های زیرزمین پائین رفت. در وسط زیرزمین کنار سنگ حوض کوچک شعبان را دید که دست چپ خود را زیر آرنج خونین دست راست گذاشته ناله می‌کند. اقدس از مشاهدهٔ شوهر آتیه خود بدان حال سخت منقلب و مشوش شد. با لحنی که نهایت محبت و دلسوزی از آن می‌بارید گفت خدا مرگم بدهد کدام بیرحم شما را به این روز انداخته. دستتان چه شده؟ چرا لباستان خونین است؟ آیا پسر جوانمرگ‌شده‌ات چنین کرده، دیدمش با چمدان می‌رفت. یقین از اینجا ربوده بود، می‌خواهید تا دیر نشده بروم به دست پاسبانش بدهم؟ بدان خیلی چیزهای قیمتی برداشته خانه‌مان را به کلی خالی کرده‌اند چیزی در اطاقها به‌جا نگذاشته‌اند.

شعبان از دیدن اقدس سخت تعجب کرد، آیا این زن چگونه و از چه راهی وارد

خانه و زیرزمین شده است. ناله‌کنان پرسید مگر آن بالا کسی نیست؟ شما چگونه به‌اینجا آمدید؟

اقدس جواب داد من که آمدم در کوچه نیمه‌باز بود، هرچه در زدم و صدا کردم کسی جواب نداد، اطاقها و همه‌جا را گشتم و کسی را ندیدم.

شعبان مطمئن شد که حبیب و صدیقه از زندان فرار کرده‌اند. اگر کسی در آن لحظه در قیافهٔ شعبان دقیق می‌شد می‌دید که چگونه از شنیدن خبر فرار زندانیان خوشحال گردید، ولی هر اندازه که شعبان از فرار حبیب و صدیقه خوشوقت شد همان درجه هم از غیبت علی و زلیخا نگران و ناراحت گردید. ولی فکری که در آن دم شعبان را بیش از موضوع فرار زندانیان و غیبت علی و زلیخا به خود مشغول کرد این بود که هرچه زودتر با عجله تمام از آن خانه فرار کند. ناله‌ای کرد و گفت فعلاً کمک کن تا از این زیرزمین خارج بشویم. خون زیادی از شعبان رفته بود.

به‌زحمت تمام قدم برمی‌داشت، وقتی به حیاط درآمدند شعبان زخم خود را معاینه کرد و دست را حرکت داد و فهمید که صدمه‌ای به استخوان نرسیده است. شعبان از اینکه نه علی در خانه بود و نه زلیخا سخت تعجب کرد و بعد تعجب جای خود را به نگرانی داد. آیا این دو نفر با حبیب و صدیقه دست به‌یکی شده‌اند یا حبیب آنها را با پول فریفته و روانه کرده است؟

ولی از این دو حدس هیچکدام صحیح نیست زیرا دفعه اول که حبیب و صدیقه از زیرزمین خارج شدند نتوانستند از در کوچه بیرون بروند، درصورتیکه اگر با علی و زلیخا همدست بودند دلیلی نداشت که موفق به خروج نشوند و مجبور به مراجعت به زیرزمین گردند. شاید حبیب آنها را به دست پلیس سپرده ـ اینهم بعید به‌نظر می‌رسید، زیرا صدیقه خود از پلیس گریزان است. موضوع دیگری که خاطر شعبان را به‌خود مشغول کرده بود قضیهٔ بغرنج بچه شیرخواره بود. آیا صدیقه در زیرزمین وضع حمل کرده ممکن نیست!

پس این بچه از کجا پیدا شد؟ خیلی غریب است آیا این دالان به‌جائی راه دارد، اگر دارد چرا اینها نتوانستند فرار کنند. ورود اقدس رشته افکار شعبان را پاره کرد. اقدس وقتی شوهر خود را بدانسان ضعیف و بدحال و زردرنگ دید باعجله چرخی در اطاقها زد و چون آنچه را که می‌خواست نیافت از خانه بیرون دوید و لحظه‌ای بعد شتابان

و عرق‌ریزان برگشت و یک لیوان بزرگ شربت قند تهیه کرده به دست شعبان داد تا جان بگیرد.

شعبان با حرص و اشتهای تمام شربت را سر کشید و چند دقیقه بعد حس کرد که حالش حقیقتاً کمی به‌جا آمد. با لحن یک شوهر مهربان و حق‌شناس از اقدس تشکر کرد وعده داد که تلافی این محبت‌ها را درآورد و بعد گفت فعلاً ماندن ما در این خانه صلاح نیست. ممکن است دشمنانم برسند و صدمهٔ تازه‌ای بزنند.

من می‌روم تا دستم را به دکتر آشنائی نشان بدهم، فردا نزد تو می‌آیم، انشاءالله کار را تمام می‌کنم. شعبان با دست سالم خود فشاری به بازوی اقدس داد که مانند موجی از برق نشاط بخش تمام رگ و پی و عروق اقدس را به تکان آورد.

اقدس پرسید: راستی پیرزنه چطور شد بالاخره مرد یا نه؟ شعبان گره در ابرو انداخته گفت: نه، پیرکفتار مثل سگ هفت تا جان دارد. پسر جوانمرگ‌شده‌اش او را از اینجا برده تا بیشتر جان به‌سرش کند!

به‌محض اینکه از هم جدا شدند شعبان قدم تند کرد. با اینکه این صدمه‌ها را دیده و دستش درد می‌کرد سخت خوشحال و شادمان بود باعجله قدم برمی‌داشت و دمبدم اطراف را نگاه می‌کرد. گوئی نگران بود که مبادا با کسی خاصه با حبیب و صدیقه یا علی و زلیخا مواجه شود.

شعبان می‌خواست همان روز از تهران خارج بشود و به‌جای دوردستی برود و ردپائی نگذارد. لحظه‌به‌لحظه دست روی جیب بغل می‌گذاشت و بسته‌ای را لمس می‌کرد و مسرت بیحدی در دل احساس می‌نمود. با اولین درشگه‌ای که پیدا کرد خود را به در خانه دکتر آشنا رسانید و با کمال خشنودی برای فرار از دادن توضیحات زخم را پنهان کرد و گفت که برای کار مهمی مجبور است که چندی در مسافرت باشد. آسیه چمدانی برای او مرتب ساخت. شعبان همان روز پاکتهائی به صندوق پست انداخت و اول شب بدون اینکه از مقصودش کسی را آگاه سازد با نهایت دلخوشی و تردماغی از تهران بیرون رفت.

صدیقه و حبیب همینکه دوباره آزادی را به‌دست آوردند تصمیم گرفتند که شهر تهران را ترک کنند و برای ابد از نظر شعبان ناپدید شوند.

صدیقه دمبدم می‌گفت:

«رسیده بود بلائی ولی به‌خیر گذشت». بلا به‌خیر گذشته بود ولی هیولای مهیب شعبان از مقابل چشمش رد نمی‌شد، هرجا می‌رفت و هر قدمی که برمی‌داشت به‌نظرش می‌رسید که شعبان چون سایه به دنبالش می‌باشد. می‌دانست که شعبان تا روزی که زنده است و نفس می‌کشد سودای کیمیاگری را از سر به‌در نخواهد کرد و صدیقه را آزاد و راحت نخواهد گذاشت. صدیقه در آخرین کشمکش که در زیرزمین با شعبان نمود وقتی از زیر تنه سنگین شعبان برخاست چنان عصبانی و متغیر بود که به‌محض مشاهده هفت‌تیر در دست حبیب از خیالش گذشت که آنرا از چنگ حبیب برباید و با یک یا دو تیر کار شعبان را ساخته خود و حبیب را برای ابد آسوده کند. ولی فوراً متوجه شد که هرچه باشد او پدر حبیب است و اگر به دست صدیقه کشته شود حبیب عزیز و محبوبش با قلب رئوفی که دارد هرگز از سر تقصیر قاتل پدر نخواهد گذشت. گذشته از آن از قتل نفس برای هر مقصودی که باشد خواه مشروع و خواه نامشروع گریزان بود و تنفر و انزجارش نسبت به شعبان به‌طوریکه همیشه به حبیب می‌گفت نه به‌خاطر ربودن نسخه‌های کیمیا، بلکه برای قتل پدرش بود. وقتی که برای یک ثانیه فکر قتل شعبان از خاطرش گذشت از مهابت آن فکر به لرزه درآمد و فوراً استغفار نمود. حال یگانه چاره را در این می‌دانست که برای همیشه از نظر شعبان ناپدید گردد و اثری و ردی از خود باقی نگذارد. با حبیب تصمیم گرفتند که مادران خود را نیز همراه ببرند و زندگی و آسایش آنان را در جائی که دست شعبان به ایشان نرسد تأمین نمایند. صدیقه و حبیب با جدیت و فعالیت تمام مشغول تهیه مقدمات سفر دور و دراز خود شدند. صدیقه صورت تمام اشخاص و مؤسساتی را که از کمک یک بانوی «ناشناس» استفاده می‌کردند به اصغر داد، زیرا مطمئنتر و امینتر و جوانمردتر از وی کسی را سراغ نداشت. علاوه بر آن مبلغ مهمی در اختیار اصغر گذاشت که به صلاحدید خود به مستحقان برساند. اصغر از زیادی مبلغ خیرات تعجب کرده ولی از راه ادب و آزرم نخواست بپرسد که صدیقه این همه پول را از کجا می‌آورد. مگر همین صدیقه نبود که روزی از گرسنگی درحال ضعف بود با آه حسرت به دیزیهای آبگوشت دکان اصغر نگاه می‌کرد و تا چندی از اصغر یومیه ناچیزی می‌گرفت!

باری پولی که صدیقه از روی حساب دقیق در اختیار اصغر گذاشت تا طبق

صورت به مصرف برساند فقط برای یکسال کفایت می‌کرد. صدیقه تصمیم داشت که طرز کمک به محتاجان را تغییر بدهد. معتقد شده بود که کمک‌های انفرادی هر اندازه هم به‌جا باشد چندان دردی را دوا نمی‌کند. می‌خواست مؤسساتی با بودجه‌های ثابت و همیشگی دائر کند تا مستمندان و نیازمندان بتوانند مستقیماً بدانها مراجعه کنند و از کمکهای گوناگون برخوردار بشوند. صدیقه این عقیده را روزی به‌هم رساند که با شرح‌حال و تفصیل کارهای نیکلا فلامل کیمیاگر معروف قرن چهاردهم آشنا گردید. باید گفت که صدیقه با اینکه در تمام رشته‌های کیمیاگری از طلاسازی و جواهرسازی و عطرسازی و غیره علماً و عملاً استاد شده بود معهذا شرح حال کیمیاگران معروف را که سید مرحوم و خود صدیقه از فرنگ به‌دست آورده بودند می‌خواند.

نیکلا فلامل مردی بود فقیر و بی‌بضاعت و یگانه سرمایهٔ معاش زندگیش داشتن خط زیبا بود در زمان فلامل صنعت چاپ هنوز رواج نداشت و کتابها را به‌جای چاپ با دست استنساخ می‌کردند. کسانی‌که خوشنویس بودند مانند فلامل از راه کتابت امرار معاش می‌نمودند. روزی مرد کشیشی چند جلد کتاب نزد فلامل آورده قرار گذاشت که از هرکدام در مقابل مزد معینی نسخه‌ای بردارد. در میان کتاب‌های مزبور رساله‌ای هم راجع به علم کیمیا موجود بود که در آن اسرار ساختن اکسیر اعظم یا حجرالفلاسفه را شرح داده بودند. فلامل یک نسخه هم از رسالهٔ مزبور برای خود تهیه نمود و من‌باب سرگرمی و آزمایش مشغول عمل شد و خلاصه اکسیر را به‌دست آورد. فلامل در اندک زمانی صاحب ثروت بیقیاسی گردید و چون مرد پاک‌سرشت و خوش‌قلبی بود بنای خیرات نهاد. و چندی بعد کمکهای انفرادی را به‌کمک اجتماعی مبدل نمود. من‌جمله در همان حیات خود چهارده مریضخانه ساخت و بودجهٔ آنها را برای ابد از راه موقوفات ثابت تأمین نمود. آثار این مریضخانه و موقوفاتش تا به‌امروز در پاریس برقرار می‌باشد.

حال صدیقه هم تصمیم داشت که بنگاههائی ازقبیل بیمارستان و زایشگاه و مدارس شبانه‌روزی و غیره دائر کند و بودجه آنها را هم از راه موقوفات خلل‌ناپذیری تأمین سازد.

صدیقه که فقط برای یکسال پول در اختیار اصغر گذاشت امیدوار بود که در این مدت نقشه‌های عملی برای ایجاد مؤسسات خیریه عام‌المنفعه تهیه و به‌موقع اجرا گذارد و از آن به‌بعد افراد را بدان مؤسسات هدایت نماید.

۳۰

این بچه از کیست؟...

اصغر و خواهرش با دقت تمام دستورات صدیقه را به‌خاطر سپردند، هر نکته را چندبار حلاجی کردند تا مبادا درحین عمل دچار اشتباهی گشته «و مشغول‌ذمه» صدیقه بشوند. همینکه صدیقه از اینکار فراغت یافت صدای بچهٔ شیرخوار بلند شد. صدیقه به‌خاطر آورد که از سپیده صبح تا آن‌ساعت قنداق بچه را عوض نکرده و او را شستشویش نداده‌اند. به‌احساس یکنوع مسرت و نشاط به‌سراغ بچه رفت و از صغری طشت و آفتابه خواست. درحینی‌که لباسهای بچه را از تنش درمی‌آورد چشمش به یک قطعه طلائی افتاد که با نخ سفید به پیراهن کودک دوخته بودند. ساخت این طلا به‌شکل قلب و ورقه آن نازک بود. صدیقه به‌یک نگاه متوجه شد که مادر مهربان بچه برای حفظ طفل عزیز خود از چشم زخم «وان یکادی» از طلا تهیه و به پیراهنش دوخته است.

صدیقه از اینکه روی آن ورقهٔ طلا کمترین نام و نشانی از صاحب آن نبود متأثر شد، زیرا بی‌اندازه مایل بود که نام و نشانی از این طفل به‌دست آورد تا بلکه بتواند وی را به دست مادر و یا پدرش بسپارد. برای صدیقه مسلم بود که آن دو نفر بدنهادی که طفل را در آن چاه رها کردند مقصودی جز نابودی وی نداشتند، ولی این حال تأثیر به‌طوریکه خواهیم دید چندان طول نکشید. با کمک صغری بچه را شستند و کهنه‌هایش را عوض کردند. صغری که خود صاحب چند بچه و بالطبع معلومات عملی در بچه‌داری داشت خواست طفل را قنداق کند ولی صدیقه خنده‌کنان مانع شد و چون مسرت باطنی از این کار درک می‌کرد خودش مشغول قنداق کردن بچه شد، بند قنداق را سه دور پیچید

همینکه خواست سربند را گره بزند چشمش به لوله نقره‌ای ظریفی افتاد که به‌سربند قنداق دوخته بودند.

روی این لوله هم با خط خیلی ریز «وان یکاد» حک کرده و علاوه بر آن دو سه شکل هندسی نقش زده بودند که در میان آنها اعدادی که ظاهر طلسم بود به‌نظر می‌رسید. لوله نقره از دو قسمت ساخته شده بود و قسمتها از هم جدا می‌شدند. معلوم بود که میان لوله خالی است و شاید در جوف آن چیزی گذاشته باشند.

صدیقه لولهٔ نقره را باز کرد و از میان آن لوله کاغذی بیرون آورد که وقتی باز کرد معلوم شد طوماری است از پوست آهو که به‌قدر نیم ذرع طول دارد.

روی پوست آهو با مرکب زرد چیزهائی نوشته بودند. صدیقه ذره‌بین را که در عملیات و ریزه‌کاریهای کیمیاگری به‌کار می‌برد به‌دست آورد و مشغول خواندن طومار شد. بالای طومار صورت گنبد بارگاهی را کشیده و در روی گنبدها و منارها کلماتی نوشته بود که صدیقه بادقت خواند و وقتی رسید به کلمات «ارتد ایهاالطفل المولود بقدرةالملک‌المعبود» و بعد مربعی به‌شکل ذیل و یک تار مو هم به مربع چسبیده دید.

ب	ط	د
ز	ه	ج
د	ا	ح

فهمید که دعای مخصوصی است که با مشک و زعفران می‌نویسند و یک تار از موی زلف مادر بدان می‌چسبانند و نزد طفل می‌گذارند تا کمتر گریه کند؟

البته فراموش نکرده‌ایم که مرحوم سید لطف‌الله پدر صدیقه مردی بود روحانی و صدیقه تحت تعلیمات پدرش معلومات زیادی راجع به دعاها و طلسمات فراگرفته بود.

صدیقه لبخندی زد و مشغول قرائت بقیه گردید. در زیر گنبد و بارگاه با خط قرمز نوشته بودند بسم‌الله الرحمن‌الرحیم و در زیر آن کلمات ذیل خوانده می‌شد.

«فلما القوقال موسی ماجئتم به‌السحر ان‌الله سیبطله ان‌الله لایصلح عمل‌المفسدین و یحق‌الله الحق بکلماته ولوکره‌المشرکون»

صدیقه به‌خاطر آورد که آیه فوق‌الذکر معتبرترین و مجرب‌ترین دعائی است که کسانی که از سحر و جادو می‌ترسند آنرا به‌عنوان باطل‌السحر همراه نگاه می‌دارند.

بعد از این آیه باز بسم‌الهی نوشته و در زیر بسم‌الله این آیه به‌نظر می‌رسید. «لایسمعون فیها لغواً الا سلاماً ولهم رزقهم و عشیا»

صدیقه می‌دانست که این آیه را هم برای وسعت رزق و روزی می‌نویسند.

باری چند آیه و دعای دیگر را هم که هر کدام خاصیت و اثر مخصوصی دارد خواند. در آخر طومار با خط ریز نوشته بود: به‌جهت ناصر قرةعین و فرزند جناب جلالتمآب اجل اکرم امجد آقای ل.السلطنه تحریر شد اللهم احفظه عن جمیع‌البلایا و الفتن به‌جاه محمد و آله‌الطاهرین، حالت حیرت و بهت بیحدی به صدیقه دست داد. آقای ل.السلطنه در آن سالها معروفتر و مشهورتر از آن بود که کسی نشناسدش، چرا با طفل چنین مرد مقتدری که همیشه یا وزیر است و یا وکیل بدین نوع معامله کردند. آیا همین دعاها و مخصوصاً دعای آخری که «خدایا این بچه را از جمیع بلاها و فتنه‌ها حفظ کن» باعث نجات طفل گردیده، یا این بچه معصوم برحسب یک تصادف عجیب از مرگ رهائی یافت؟ آیا خود آقای ل.السلطنه در تهران است و از سرنوشت «قرة عین» خود خبر دارد یا در مسافرت است و دشمنانش در غیبت وی مرتکب این جنایت شده‌اند؟

صدیقه اطلاعاتی را که در اطراف هویت بچه به‌دست آورده بود برای حبیب تعریف کرد.

حبیب صحت این اطلاعات را تردید نمود و گفت دو سال قبل که من با پدرم در اروپا بودیم آقای ل.السلطنه هم برای مأموریت فوق‌العاده که در لندن و برلن داشت به اروپا آمده بود و همان روزها خبر فوت خانم ایشان رسید و ما شنیدیم که آقای ل ـ السلطنه مجلس ختمی در مسجد مسلمانان پاریس برپا ساخت که تمام نمایندگان کشورهای اسلامی و غالب مسلمانان و من‌جمله ایرانیان مقیم پاریس در آنجا حضور به‌هم رسانیدند.

صدیقه گفت شاید بعدها تجدید فراش کرده و این بچه از زن دومی‌اش است.

حبیب جواب داد که آقای ل.السلطنه دخترهای بزرگ دارد که صاحب شوهر و بچه هستند و گمان نمی‌کنم که کسی با داشتن چندین نوه سرپیری زن جوان بگیرد و

بچه‌دار بشود.

صدیقه گفت در هرحال از اشاره‌ای که در آخر دعا شده چنین برمی‌آید که این بچه به نام ناصر فرزند آقای ل.السلطنه می‌باشد. آیا مادر این کودک کیست، شاید در طومار دعا که همراه بچه است از مادر طفل هم اسمی باشد.

بار دیگر طومار دعا را بیرون آورد و با دقت مشغول مطالعه شد.

این‌دفعه متوجه گردید که طومار را از وسط تا کرده و بعد لوله نموده‌اند و وقتی طومار را تا می‌کنند دو شکل مربع روبه‌روی‌هم قرار می‌گیرند.

صدیقه لبخندی از روی خوشحالی زد. زیرا فهمید که این دو شکل را برای ایجاد محبت بین دو نفر تهیه می‌کنند و به‌روی هم قرار می‌دهند.

در هر یک از خانه‌ها عددی را که خود رمزی از دعای محبت است می‌نویسند و در خانه وسطی یک مربع اسم طالب یا عاشق و در خانه وسطی مربع دیگر اسم مطلوب یا معشوق را می‌نویسند.

دو مربعی که در آن طومار به‌نظر صدیقه رسید به‌شکل ذیل بود:

۴	۵۴	۲
۱۷۳ ۳	۱ـ۵۰ ۴۰۰ ۹۰	۸۴ ۴۲
۸	۳۱۶ ۴۱۱	۶

۴	۵۴	۲
۱۷۳ ۳	۵ـ۴۰ ۱۰ـ۴	۸۴ ۴۲
۸	۳۱۶ ۴۱۱	۶

اعداد خانه وسطی مربع اول را به حروف ابجد درآورد بدین‌سان ۵۰ = ن، ۱ = الف، ۹۰ = ص، ۲۰۰ = ر.

کلمهٔ ناصر درآمد یعنی همان اسم بچه که در آخر دعا ذکر شده بود، بعد اعداد خانه وسطی مربع دوم را طبق همان قاعده به‌صورت حروف درآورد ٤۰ = م، ۵ = ه، ٤ = د، ۱۰ = ی، کلمهٔ مهدی درآمد. پس معلوم شد که کسی به‌نام ناصر جویای محبت شخصی به‌نام مهدی می‌باشد.

ناصر با اسم بچه که در طومار ذکر شده تطبیق می‌کرد آیا مهدی کیست.

صدیقه فکری کرد و فرستاد کتابچه اسامی مشترکین تلفن را آوردند. حرف م را گرفت و به مهری رسید و ناگهان با کمال مسرت دید که در جائی پس از اسم مهری بین‌الهلالین نوشته‌اند ل.السطنه. پس شکی نماند که مادر مهربان این طفل از محبت پدر بچه در حق کودک نگران بوده و این طلسم را برای جلب محبت پدر به فرزند تهیه نموده و به طفل بسته است. دیگر شکی برای صدیقه نماند که طفل شیرخوار فرزند یکی از رجال مقتدر و متمول عصر است. آیا چه کسانی و برای چه مقصودی می‌خواستند این طفل معصوم را ازبین ببرند؟ حال باید بچه را به پدرش تسلیم کرد ولی چگونه این کار را انجام بدهند که اسباب زحمت و گرفتاری نشود. ممکن است آقای ل.السلطنه برای پیدا کردن ربایندگان طفل خود قضیه را به شهربانی رجوع کند و آن‌وقت حبیب و صدیقه را پای استنطاق بکشند و موضوع خانه سر تخت‌بربری‌ها و دالان مخوف آن و چاه و غیره به‌میان آید و کار به فاش شدن اسرار خود صدیقه بکشد.

صدیقه حبیب را خواست و دلائلی را که راجع به هویت طفل به‌دست آورده بود بیان نمود و گفت باید هرچه زودتر کودک را به پدر و مادرش تسلیم کنیم.

حبیب که از اقامت در تهران نگران بود و می‌ترسید که گرفتار توطئه و دام جدیدی از ناحیه پدرش بشوند اصرار داشت که خودشان همان روز از تهران حرکت کنند و طفل را به‌توسط کسی دیگر شبانه به در خانه آقای ل.السلطنه بفرستند و روی سکوی خانه بگذارند و در بزنند و فرار کنند. مسلماً کسی از خانه بیرون می‌آید و طفل را می‌بیند و برمی‌دارد و به صاحبش می‌رساند.

صدیقه به این رأی حبیب خندید و گفت که مسلماً این کودک دشمنانی دارد که ممکن است قبل از اینکه پدر طفل آگاه بشود وی را ببینند و از میان بردارند.

صدیقه مشورت با حبیب را بیفایده دید و با لحن قطعی گفت که تا بچه را به‌دست پدر یا مادرش نسپارد از تهران بیرون نخواهد رفت، زیرا شکی نیست که مادر این طفل در فراق جگرگوشه گمگشته‌اش اشک‌های دائمی می‌ریزد. حبیب چاره‌ای جز تمکین نداشت. از خانه بیرون آمدند. صدیقه به اولین تلفن عمومی که رسید نمره خانه آقای ل.السلطنه را گرفت.

ـ آلو. آلو، کجائید؟ زنی پای تلفن آمد و پرسید:

ـ اینجا منزل آقای ل.السلطنه باکه کار دارید؟

ـ با خانم ل.السلطنه.

ـ مگر شما از پشت کوه آمده‌اید که نمی‌دانید خانم آقای ل.السلطنه سالها است که از این دنیا رفته.

زن این را گفت و با تغیر و عصبانیت گوشی را روی تلفن کوبید.

صدیقه متحیر ماند اگر آقای ل.السلطنه خانم ندارد پس این طفل را که زائید؟

اندیشناک و غصه‌دار شد. حبیب که هرگز طاقت نداشت صدیقه را غمگین و دلتنگ ببیند داوطلب شد که مستقیماً به در خانه ل.السلطنه برود و تحقیقاتی بکند.

خانه پدری آقای ل.السلطنه سردر بزرگ و مجللی داشت. پیرمرد دربان که فقط خداوند عالم از طول عمرش خبر داشت دم در نشسته و چرت می‌زد. حبیب سلام کرد و جویای ملاقات «آقا» شد.

پیرمرد بدون اینکه سر را بلند کند و به روی حبیب بنگرد گفت آقای ل.السلطنه این روزها حوصله ندارد و کسی را نمی‌پذیرد و اساساً کمتر به این خانه می‌آید. خدا ذلیلشان بکند که اوقات آقا را تلخ کردند.

ـ پس کجا می‌شود ایشان را ملاقات کرد.

ـ از من می‌شنوی هیچ‌جا!

ـ آخر چرا؟

ـ چرایش یک شاهنامه شرح و بسط دارد.

حبیب درحالیکه از عمل خود خجالت می‌کشید یک اسکناس پنج تومانی کف دست دربان گذشت. آقای ل.السلطنه از چندماه به این‌طرف بیکار بود و طبعاً آمد و رفت زیادی نداشت و انعامی هم گیر دربان نمی‌آمد.

پیرمرد که پول را دید سر بلند کرد و نگاهی به روی حبیب نمود و گفت: پیداست که شما جوان نجیب و استخوان‌داری هستید همانطور که گفتم آقا کمتر در این خانه پیدایش می‌شود. ممکن است در آن یکی منزلش بروید ولی محض رضای خدا به کسی نگوئید که من نشانی دادم. خیابان کاخ کوچه... ولی امروز در آن خانه هم نخواهیدش یافت زیرا اخیراً برای آقا پیش‌آمدی کرده که مثل دیوانه‌ها شده و سر به کوه و بیابان نهاده است. خدا دیوانشان بکند که این دشمنی را در حقش کردند...

حبیب نزد صدیقه برگشت. کشف مهمی کرده بود.

آقای ل.السلطنه خانه و خانم دیگری دارد که در خیابان کاخ است. مدتی مشورت کردند که آیا با هم بدان خانه بروند یا یکی از دو نفر تنها برود.

حبیب به‌طور کلی از حرکت در خیابانها و معابر به‌اتفاق صدیقه ناراحت بود و غالباً عصبانی می‌شد.

زیبائی فوق‌التصور صدیقه به‌حدی بود که توجه عابرین را از مرد و زن جلب می‌کرد. هرکس صدیقه را می‌دید تو گوئی مسحور می‌شد و دیده از رویش برنمی‌گرفت و تا مدتی با نگاه خود بدرقه‌اش می‌کرد.

هر نگاهی معنی داشت، کسانی از روی تحسین و حیرت و شگفت و برخی از نظر حسادت و شهوت و هوس نگاهش می‌کردند و آخر سر یا از راه رشک و حسد و یا تعجب و تمسخر نظری به حبیب می‌انداختند. حبیب حرفهائی را که پشت سرش می‌زدند می‌شنید و بر خود می‌پیچید.

این است حتی‌الامکان سعی می‌کرد که خود و صدیقه را از انظار مردم مخفی بدارد.

در این قضیه نیز حاضر شد به‌تنهائی برود از خانه آقای ل.السلطنه خبری بیاورد.

پیدا کردن خانه زحمت و اشکالی نداشت. ولی وقتی به در خانه رسید مردد ماند که چه بکند، آیا در بزند یا نه؟ سابقاً هم گفته‌ایم که حبیب جوان سخت خجالتی و محجوب بود. یکی دو بار انگشت روی تکمه زنگ گذاشت ولی جرئت نکرد آنرا فشار دهد و زنگ بزند.

در همان حال تردید صدای پائی از داخل خانه شنید، فوراً سر خود را عقب کشید و دو سه قدمی خود پناهگاهی یافته مخفی و منتظر شد.

لحظه‌ای بعد در خانه بازگردید و زنی که از روسری سفید و طرز لباسش معلوم بود پرستار و دایه کودک است کالسکه بچگانه‌ای را بیرون آورد و توری نازک و تمیز کالسکه را مرتب نمود. بلافاصله خانم خانه هم بیرون آمد.

حبیب شناختش و دهانش از تعجب بازماند. این خانم همان محبوبه دختر آسیه خانم زن شعبان بود. همان دختری بود که حبیب دو سه روزی برای کشف اسرار شعبان با وی دیدار کرد و بعد شعبان پسر خود را شناخته نزد آسیه و محبوبه از وی بدگوئی کرد و دستور داد دیگر به خانه راهش ندهند. بعد هم احمدآقا نامزد اول صدیقه روی خیالهائی که پیش خود کرده بود محبوبه را عقد کرد و چون منظورش عملی نشد وی را طلاق داد. اما چقدر این محبوبه عوض شده است. چرا اینقدر غمگین و غصه‌دار به‌نظر می‌رسید. درحینی‌که حبیب غرق خاطرات خود بود صدای گریه بچه بلند شد. محبوبه سخنی به زن پرستار گفت و زن هم توری را پس زد و بچه را از کالسکه بیرون آورد بچه ساکت شده، حبیب روی بچه را کاملاً دید و دچار حیرت گردید. این بچه هم نوزاد بود و دوماهه به‌نظر می‌رسید. رنگ صورتش به سرخی می‌زد و قرص رخسارش کوچکتر از بچه‌ای بود که در خانه داشتند.

خدایا زین معما پرده بردار، شکی نیست که محبوبه زن آقای ل.السلطنه شده و بچه آورده که اکنون با کالسکه و پرستار به گردشش می‌برد. پس آن بچه دیگر از کیست، آیا صدیقه اشتباه می‌کند؟

جای اشتباه نیست. در زیر دعائی که همراه بچه است درکمال وضوح نوشته‌اند ناصر قرةعین آقای ل.السلطنه.طلسم محبت هم به اسم ناصر و مهدی (ل.السلطنه) می‌باشد.

حبیب مات و مبهوت بدون اینکه جرئت کند خود را به محبوبه نشان بدهد به خانه برگشت و آنچه را دیده بود برای صدیقه تعریف کرد و وی را هم غرق حیرت و تعجب ساخت. گفتند که شاید محبوبه دوقلو زائیده و یکی از آن دو محکوم به نابودی شده ولی این نظریه صحیح نیست. اگر کسی با آقای ل.السلطنه یا محبوبه دشمنی داشته هر دو را نابود می‌کرد و اگر کار کار وراث آقای ل.السلطنه باشد باز دلیلی ندارد که یکی را نابود کنند و دیگری را باقی گذارند. صدیقه مدتی متفکر و اندیشناک بود و هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست معما را حل کند، از طرف دیگر هر دفعه که صدای

فرح‌بخش کودک شیرخوار را می‌شنید به‌خاطر می‌آورد که در همان ساعت مادر غمزده‌ای در فراق طفلش اشک‌های سوزان می‌ریزد و با غصه و اندوه بی‌پایان دیدار جگرگوشه‌اش را از خدا می‌خواهد.

بالاخره تصمیم گرفت و هرچه باداباد گفته که به‌اتفاق صدیقه به دیدن محبوبه برود و موضوع را با وی درمیان نهد تا شاید راهی برای حل معما پیدا کند.

حبیب شنیده بود که محبوبه درحین حرکت به کلفت خانه گفت که برای غروب مراجعت خواهد کرد. صدیقه خود متوجه بود که رفتن او و حبیب به خانهٔ محبوبه چندان خوش‌آیند نخواهد بود. این است حسابهائی پیش خود کرده و طوری با حبیب راه افتادند که مصادف با مراجعت محبوبه باشند. اتفاقاً حسابشان درست درآمد و با محبوبه درحین بازگشت در پنجاه قدمی خانه وی مصادف شدند. محبوبه از دیدن حبیب سخت تکان خورد و رویش سرخ و روحش منقلب گردید، زیرا حبیب اولین و شاید آخرین عشق او بود که قلب و روحش را سخت تکان داد و منجر به یأس و نومیدی گردید. با اینکه در آن روزها ناپدری محبوبه یعنی شعبان هرچه توانست از حبیب بدگوئی کرد و وی را شیاد و حقه‌باز معرفی نمود و محبوبه هم برحسب ظاهر از حبیب دست کشید معهذا همیشه خاطرات خود را با حبیب گرامی می‌داشت و محبتی نسبت به حبیب در دل خود احساس می‌کرد و تصور می‌نمود که حبیب هم او را دوست می‌دارد. روزی که صدیقه و حبیب به توقیف‌گاه اداره ثبت اسناد رفتند و شعبان و دیگران را که محبوبه هم جزو آنان بود آزاد کردند محبوبه تصور کرد که حبیب محض خاطر او به آزادی تمام زندانی‌ها اقدام نموده است.

محبوبه با گرمی تمام به حبیب سلام کرد و دست داد و تعارف خشک و رسمی هم با صدیقه نمود. پس از تعارفات و احوالپرسی حبیب گفت خوب شد که شما را دیدم... زبانش به لکنت افتاد. راستی قدم نوزاد مبارک است، چند بچه دارید؟

محبوبه تبسم محزونی کرد و گفت: همین یکی است و بلافاصله آه سوزانی از جگر کشید.

در این ضمن به در خانه محبوبه رسیدند. محبوبه چندان مایل نبود که آن دو را به خانه خود ببرد. شرم و حجب مانع از این خیال گردید گفت بفرمائید ساعتی با هم باشیم. اگر هم آقا آمد می‌گویم از اقوام مادری من هستند.

داخل شدند و در سالن تمیز و روح‌افزائی نشستند. حبیب به‌طرف بچه رفت، در صورت طفل دقیق شده بعد بدون مقدمه گفت خانم این بچه هیچ شباهتی به شما ندارد. آیا بچه خودتان است؟ دل در سینهٔ محبوبه طپیدن گرفت با صدای لرزان جواب داد پس می‌خواهید مال که باشد. چطور مگر؟

حبیب از حجب و تشویش نتوانست جواب بدهد. صدیقه که انقلاب حال محبوبه از نظرش پنهان نمانده بود گفت حقیقت این است که من و حبیب امروز بچهٔ سرراهی پیدا کرده‌ایم که اسمش ناصر است. از دعاهائی که همراه بچه بود... کلام صدیقه ناتمام ماند. محبوبه دیوانه‌وار از جای خود پرید و دست صدیقه را گرفت و گفت:

کو آن بچه مال من است. این بچه که می‌بینید از من نیست. بچهٔ مرا در حمام ربودند و این طفل غریبه را به‌جایش گذاشتند. خانم قربانتان بروم بچه‌ام کجاست؟...

سیل اشک از چشمهای زیبای محبوبه فرو می‌ریخت، با گریه و ناله بریده‌بریده می‌گفت: زود باشید بچه‌ام را بدهید. شما که نمی‌دانید در این چند روزه چقدر اشک ریخته‌ام خون دل خورده‌ام. بچه من درشت است. خوشگل است، وان یکاد طلا و یک لوله نقره سر بند قنداق دارد، آری؟ نشانیهایش درست است؟ پس چرا نمی‌دهید؟

من تا قیامت این خوبی شما را فراموش نمی‌کنم. شما فرشته نجات من هستید. رحم کنید بچه‌ام را زودتر بدهید. قربان قدم شما... خانم پای شما را می‌بوسم.

صدیقه به‌زحمت موفق شد که محبوبه را کمی آرام کند و گفت که بچه در صد قدمی این خانه در انتظار مادرش است. صدیقه راست می‌گفت بچه در آغوش صغری و داخل ماشین بود که حبیب برای مسافرت کرایه کرده بود.

محبوبه همینکه شنید بچه در آن نزدیکی است با حال جنون از جا برخاست و دامن صدیقه را گرفت برویم بچه را بگیرم... هر سه از خانه بیرون آمدند. محبوبه می‌خواست پروبال درآورد. در یک‌چشم به‌هم زدن خود را به بچه‌اش برساند. قدم برمی‌داشت و می‌پرسید کو، ماشین کجاست؟

چرا من نمی‌بینم، شما گفتید در صد قدمی است؟ یک فرسخ هم بیشتر شد...

وقتی به ماشین رسیدند و محبوبه در ماشین را باز کرد و طفل خود را در آغوش صغری خفته دید صحنه‌ای پدید آورد که فرشتگان آسمان از روی ذوق رقت کردند و اشک ریختند. ناصر جانم، کجا، کجا بودی؟ مادر به‌قربانت، کی ترا از من ربود؟

چرا مادر را گریان گذاشتی، نگفتی مامانم از غصه هلاک می‌شود؟

در این چندروزه یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون، بابا در جستجوی تو سر به کوه و بیابان نهاده، کدام بیرحم ترا از ما دزدیده؟

بچه از بوسه‌های پیاپی و سخنان مادرش از خواب بیدار شد و بنای گریه گذاشت. صدای این گریه در گوش محبوبه از سازهای بهشتی هم دلنوازتر بود.

قربان گریه‌ات بروم، قربان صدایت بروم. محبوبه بچه خود را می‌بوسید و می‌بوئید و به سینه می‌فشرد و سیر نمی‌شد و باز تکرار می‌کرد.

کم‌کم مردم اطراف ماشین جمع می‌شدند. راننده نهیب به مردم زد ولی کسی عقب نرفت. به اشاره صدیقه همگی سوار شدند و در خانه محبوبه پائین آمدند.

محبوبه مژده پیدا شدن بچه‌اش را به پرستار و کلفت‌ها داد. چندبار از سر و رو و دست و پای صدیقه بوسید و دعایش کرد. صدیقه از اینکه موفق شده بود طفل گمگشته را به مادرش برساند بسی خوشبخت و سعادتمند بود. محبوبه اصرار داشت که صدیقه و حبیب مسافرت خود را به تأخیر بیاندازند تا آقای ل.السلطنه بازگردد و از جویندگان جگرگوشه‌اش تشکر کند.

درحینی‌که صدیقه و حبیب از جا برخاسته و مهیای خروج بودند صدای بوق ممتد اتوموبیلی از کوچه شنیده شد. محبوبه گوش فراداد و گفت «آقا» آمدند، چه خوب شد. به استقبال شوهرش دوید. صدیقه از پنجره دید که چگونه محبوبه از گردن شوهرش آویخته اشک شادی می‌ریزد و مژده می‌دهد.

وقتی آقای ل.السلطنه قدم به اطاق نهاد رخسارش از شادی و وجد می‌درخشید. با اینکه سعی می‌کرد متانت و وقار عادی را حفظ نموده و احساساتش را بروز ندهد معهذا معلوم بود که از مژده پیدا شدن طفلش بی‌اندازه خوشحال و شادمان است. با سر تعارف گرمی به صدیقه و حبیب نموده از محبوبه پرسید: کوشش؟ کجاست؟

محبوبه بچه را آورد و در مقابل پدرش نگاه داشت. آقای ل.السلطنه نگاه دقیقی به صورت کودک نموده تبسمی کرد ولی برای حفظ همان متانت و وقار خشک همیشگی از بوسیدن روی طفل خودداری نمود. همینکه دور هم نشستند آقای ل.السلطنه با لحنی که مخصوص رجال و بزرگان است رو به حبیب و صدیقه نمود گفت: نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم هرگز این محبت شما را فراموش نخواهم نمود، من صبر

و طاقتم زیاد است ولی مادرش خیلی بیتابی می‌کرد و شاید اگر بچه پیدا نمی‌شد محبوبه تلف می‌شد. آیا ممکن است بفرمائید که بچه را در کجا و چگونه دیدید و برداشتید.

حبیب از این سئوال مضطرب شد و رو به صدیقه نمود. صدیقه گفت که بنا بود ما امروز غروب به مسافرت برویم، صبح زود که برای خداحافظی به خانهٔ یکی از اقوام خود می‌رفتیم در نزدیکی مسجد سراج‌الملک از پشت دیوار مخروبه صدای کودکی را شنیدیم. در آنجا زمین مخروبه‌ایست که اکنون مشغول بنائی هستند. پشت تلی از نخاله بچه را دیدیم و به خانه بردیم و از دعاهائی که همراه داشت فهمیدیم که پسر شماست.

آقای ل.السلطنه گفت: خیلی غریب است این بچه را در حمام از خانم ربودند و بچه دیگری جایش گذاشتند. ما اول تصور کردیم که سوءتفاهمی شده و بچه ما را اشتباهی برده‌اند ولی هرچه بعداً به حمام مراجعه کردیم چیزی معلوم نشد، حال نمی‌دانم که آن بچه دیگر از کیست؟

پدر و مادرش کجا هستند؟ آیا او را هم دزدیده‌اند یا یک بچه سرراهی است و کسی را ندارد؟

آقای ل.السلطنه فکری کرد و رو به محبوبه نمود گفت: به‌شکرانهٔ پیدا شدن بچه خودمان من آن یکی را هم به فرزندی قبول می‌کنم و از این به‌بعد من و تو دو پسر خواهیم داشت. اسم پسر خودمان ناصر است. اسم آن یکی هم نادر خواهد بود و برای او هم مثل فرزند خودم شناسنامه خواهم گرفت.

صدیقه و حبیب عازم حرکت شدند. آقای ل.السلطنه بار دیگر از هر دو صمیمانه تشکر کرد و بعد انگشتری فیروزه‌ای را که داشت درآورد و در انگشت حبیب نمود و گفت این یادگاری را از من داشته باشید و همینقدر بدانید که آرزوئی جز این ندارم که بتوانم روزی تلافی این محبت شما را کرده خدمتی در حق شما دو نفر انجام دهم. در هرحال من مدیون شما دو نفر می‌باشم و اگر خدای‌نکرده روزی روزگاری احتیاجی اعم از هر قبیل که باشد داشتید به من اطلاع بدهید و مطمئن باشید که از بذل جان و مال مضایقه نخواهم نمود. محبوبه که در برخورد اولی به چشم هوو با بغض و کینه به صدیقه نگاه می‌کرد حال مانند خواهر مهربانی با وی خداحافظی کرد. حبیب و صدیقه خوش و خندان از خانه محبوبه بیرون آمدند. دیگر کاری در تهران نداشتند.

قرار گذاشتند صبح روز بعد از پایتخت حرکت کنند غافل از اینکه شعبان نابکار دام جدیدی در راه آنان گسترده است.

۳۱

سرگذشت آقای ل.السلطنه

آقای ل.السلطنه خبر فوت زن خود را در اروپا شنید، به‌جای اینکه متأثر و غصه‌دار بشود متفکر و اندیشناک شد، نظری به گذشته انداخت و دوران زندگی زناشوئی خود را توأم با تلخکامی دید. خاطرات این مدت همه غم‌انگیز و دل‌آزار و قهرآمیز بود.

زن و شوهر از روز اول با هم نساختند و نتوانستند هم‌آهنگ بشوند و عمرشان در اوقات تلخی و قهر و دعوی گذشت، تقصیر هم با خانم بود که با همه کمی عقل و سوءتربیت، بی‌علمی و بی‌اطلاعی و نفهمی و کودنی اصرار داشت که در همه‌جا و همه‌حال رأی و نظر غلط خود را تحمیل کند و همین استبداد رأی باعث گفتگو و مشاجره و نزاع می‌شد. آقای ل.السلطنه خبر مرگ زن خود را مانند مژده رهائی از حبس ابد تلقی کرد ولی فوراً متوجه شد که این مژده موقعی رسیده که رهائی از زندان چندان فایده‌ای به حالش نخواهد داشت و به‌عبارت واضحتر نخواهد توانست که تجدید فراش کند و زنی را مطابق میل خود به همسری برگزیده زندگی شیرین و خوشی برای خود فراهم کند. هرچند سنین عمرش به پنجاه نرسیده و تشکیل خانواده جدید چندان بعید نمی‌نمود ولی مانع دیگری درکار بود که آقای ل.السلطنه را نسبت به آتیه خود نومید و مأیوس می‌کرد. این مانع وجود چهار دختر بزرگ بود که آقا از زن مرحومش داشت. دخترها هر چهارتا صاحب شوهر و اولاد بودند و بدیهی است که آقای ل.السلطنه مشکل می‌توانست با این وضع خانوادهٔ جدیدی تشکیل بدهد.

باری آقای ل.السلطنه پس از انجام مأموریت فوق‌العاده که در اروپا داشت به تهران برگشت و همینکه قدم به خانه نهاد دخترها دسته‌جمعی دست در گردنش انداختند و به‌یاد مادر از دنیارفته شیون کردند. آقا وقتی خانه را از وجود زن (عزیزش) که در ایام حیات ملقب به (گنه‌گنه) شده بود خالی دید نفسی به‌راحتی کشید و در همان لحظه از اینکه فقدان زنش باعث خوشحالی وی شده پیش نفس خود شرمنده شد و استغفار کرد ولی هرچه به شیطان لعنت فرستاد نتوانست این خوشحالی را از دل خود بیرون کند. غم و شادی دنیا پایدار نیست، خوشحالی آقا چند دقیقه بیشتر طول نکشید زیرا در فرمانروائی که دختر بزرگش در خانه می‌کرد معلوم شد که اولاد ارشد و دختر مهربان برای اینکه خدمت باباجان را بکند خانه مسکونی خود را تخلیه کرده و به اجاره داده و به خانه پدری نقل مکان کرده است.

آقای ل.السلطنه برحسب ظاهر از این محبت «فرزندی» اظهار امتنان نمود ولی در دل خود هرچه به دهنش آمد بدوبیراه گفت.

دخترها با تأثر ساختگی جریان بیماری و فوت مادر بی‌مثل و مهربان خود را (که در حیات خود غالباً با دخترها قهر بود) تعریف کردند و مخارج هنگفتی را که برای کفن و دفن و ترحیم آن فرشته متحمل شده بودند گوشزد نمودند و درخاتمه دختر بزرگتر رشته کلام را به‌دست گرفته فداکاری خود را در نقل مکان به خانه پدری و اینکه حاضر است شب و روز در خدمت باباجان باشد شرح داد.

پس از آنهم وقایعی که پس از مرگ مادر در غیاب پدر روی داده بود آنطوری که دل خودشان می‌خواست و نه به‌نحویکه حقیقتاً واقع شده بود تعریف کردند، فقط یک موضوعی را از باباجان پنهان داشتند که ما اکنون برای خوانندگان عزیز فاش می‌کنیم:

دخترها در شب هفت مادر خود با هم قرار دادند که روز بعد دور هم جمع بشوند و در امر مهمی مشورت کنند و تصمیم بگیرند. وقتی دور هم نشستند دختر ارشد عنوان مطلب کرد و گفت: ما هر چهار نفر پدرمان را خوب می‌شناسیم و می‌دانیم که چه دل پری از مادرمان داشت، قطعی است که خبر مرگ «مامان جان» را چون مژده بزرگی تلقی خواهد کرد و خواهید دید که به‌محض مراجعت به تهران درصدد تجدید فراش خواهد برآمد. نظر به اینکه اولاً چندان هم پیر نشده و دوم هم چون مقام و قدرت

و ثروت دارد به هر کس اعم از زن یا دختر پیشنهاد ازدواج کند با منت قبول خواهند نمود. می‌دانید که بسیاری از دخترهای امروز عقب شوهر متمول و پولدار می‌گردند و به سن و ترکیب نگاه نمی‌کنند.

اگر خود باباجان هم در این خیال نباشد همین قبیل زنها و دخترها راحتش نخواهند گذشت. ازدواج جدید ممکن است مایه خوشوقتی و سعادت باباجان بشود ولی ما هر چهارتا بیچاره و بدبخت خواهیم شد. لازم به شرح و بسط نیست که اگر باباجان چند تا توله‌سگ پس بیندازد و در این آخر عمری چند زنگوله تابوت برای خود درست کند چه به روز ما خواهد آمد.

بنابراین ما باید بیدار و هشیار باشیم و از بدبختی بزرگی که ما را تهدید می‌کند جلوگیری نمائیم. همگی این مطلب را تأیید و تصدیق کردند. از میان آنها فقط دختر کوچکتر به نام سیما که تازه شوهر کرده بود اعتراض نمود و مخالفت کرد و گفت: بالاخره پدرمان یک مونس و محرمی لازم دارد که خدانکرده اگر روزی بیمار شد پرستاریش بکند. بهتر است ما خودمان زنی را که بدانیم نازاست و بچه‌اش نمی‌شود پیدا کنیم و به دمش بدهیم والا ممکن است نتوانید جلوگیری کنید و باباجان در خارج از خانه دسته‌گلی به آب بدهد. همه به خواهر کوچکتر پریدند و رأیش را نپسندیدند. سیما زنی را که همه می‌شناختند و دو شوهر کرده و بچه‌دار نشده بود اسم برد و برای باباجان مناسب دید. خواهر بزرگتر پرسید آقای حاجی ن. را می‌شناسید همه گفتند بلی متمول و میلیونر است.

گفت حاجی هم مثل باباجان اولاد بزرگی داشت که زنش مرد، حاجی اصلاً در فکر زن گرفتن نبود خودش به همه می‌گفت که میل ندارد زنگوله پای تابوت درست کند. دو سالی گذشت، حاجی برای سرکشی به املاک خود در آذربایجان رفت و در یکی از دهات مشگین‌شهر که مرکزیت داشت مسکن کرد. دو ماهی گذشت و حاجی یا به‌حکم تمایلات جنسی و یا برای داشتن پرستار محرم بر آن شد که زنی را صیغه کند. کدخدا را خواست و گفت زنی می‌خواهد که نازا باشد. کدخدا زنی را معرفی کرد که سه شوهر کرده و بچه‌دار نشده و هر سه به‌علت نازائی طلاقش داده‌اند، از آن گذشته سنش هم اقتضای باردار شدن را ندارد. حاجی آن زن را صیغه کرد. قربان قدرت و حکمت خدا بروم! نه ماه بعد همین زن یک جفت دوقلو زائید هر دو پسر که اکنون

در آمریکا تحصیل می‌کنند. خلاصه دخترها در آن مجلس مشورت تصمیم گرفتند که از ازدواج مجدد آقای ل.السلطنه و به‌طور کلی از تماس وی با زن جلوگیری کنند. این است وقتی آقا از فرنگ آمد از کلفت‌های جوان که در خانه داشت اثری ندید و فهمید که دخترهایش محض احتیاط این‌کار را کرده، یعنی جوانها را جواب گفته و پیرزنان جورواجور را جانشین آنان ساخته. چند روز بعد از ورود که آقا به‌عنوان بازدید به خانه دختر وسطی رفت دخترش خانه نبود و پرستارش زنی بود سی ساله، خوش آب و رنگ و تا وقتی که نمی‌خندید خوشگل و زیبا جلوه می‌نمود ولی همینکه دهانش را برای خنده باز می‌کرد لثه‌های کلفت و بدرنگش بالتمام نمایان می‌شد و توی ذوق می‌زد.

پس از چند دقیقه دختر آمد و از دیدار باباجان زیاده از حد خوشوقت شد. درضمن متوجه گردید که هر دفعه پرستار چیزی می‌آورد و روی میز می‌گذارد و می‌خواهد برگردد باباجان با چشم وی را بدرقه می‌کند تو گوئی دنبه را از جلوی گربه برمی‌دارند! دو روز بعد که دختر به دیدن پدر رفت و بچه‌اش را هم برد آقا دید که پرستار عوض شده و پیرزن کریه‌المنظری کودک را در آغوش دارد. در مهمانیها و مجالس هم دخترها مراقب پدر بودند و هروقت او را با بیوه‌زن جوان یا دختر ترشیده‌ای مشغول صحبت می‌دیدند به‌بهانه‌ای کنارش می‌کشیدند و برای حفظ «حیثیت و آبروی» پدر خود بدنامیها و رسوائیهای آن زن یا دختر را گوشزدش می‌کردند!

راست گفته‌اند که «الانسان یدبر والله یقدر» آقای ل.السلطنه یکماه پس از ورودش به تهران شبی دچار دردهای شدیدی شد. شبانه اطبا آمدند و داروهای مسکن دادند و روز بعد عکس‌برداری کردند و گفتند که آقا سنگ کلیه دارد و باید فوراً عمل بشود. آقای ل.السلطنه را در بهترین مریضخانه‌ها خواباندند، در بهترین اطاقها جایش دادند و عملش کردند. در روز عمل دخترها همگی در مریضخانه بودند. روزهای بعد هم هر روز یکی نزد آقا کشیک می‌داد و دیگران هم روزی دوبار به احوالپرسی می‌آمدند. دخترها هرکدام یک شب در اطاق آقا خوابیدند ولی وقتی دیدند که آقا ممکن است «ناراحت بشود» از شب‌خوابی صرفنظر کردند و از اولیای مریضخانه تقاضا نمودند که پرستار «حسابی» شب‌ها مواظب آقا باشد، غروب دخترها از مریضخانه رفتند. چند دقیقه بعد در اطاق آقای ل.السلطنه باز شد و زن جوانی قدم به درون نهاد و با لحنی که شرم و حیا از آن می‌بارید گفت که مأمور است بیرون اطاق آقا دم در تا صبح بنشیند و

گوش بزنگ باشد. آقا آینه خواست تا برای اولین‌دفعه بعد از عمل روی خود را ببیند، وقتی نگاه کرد در پیشانی و گونه‌های خود آثار سه روژ خوشرنگ را که از لبهای دخترانش مانده بود مشاهده نمود و با حوله که دم دستش بود هر سه لکه را پاک کرد و بی‌اختیار به روی پرستار نظر انداخت تا ببیند آیا او هم روژ به لب مالیده یا نه. در رخسار پرستار کمترین اثری از پودر و ماتیک نبود و با این‌حال صورت پرستار مانند گل نوشکفته طراوت داشت. از خیال آقا گذشت که حسن خدداده را حاجت مشاطه نیست. آقا در قیافهٔ پرستار دقیق شد و متحیر ماند که چطور زنی بدین جوانی و زیبائی پرستار مریضخانه شده است. خواست بپرسد که آیا شوهر دارد یا نه، دید دور از ادب و نزاکت است، لذا پرسید:

خانم اسم شما چیست؟ زن جوان که سر به زیر انداخته بود با حجب و حیا جواب داد:

ـ محبوبه. ـ به‌به چه اسم قشنگی است. اسمتان هم مثل خودتان قشنگ است. زن سرخ شد، از جای خود حرکت کرد و پرسید حالا فرمایشی ندارید؟ آقا جواب نداد ترسید بگوید نه و زن از در خارج بشود و حال آنکه دلش می‌خواست با پرستار «نجیب» قدری صحبت کند. پرستار که آقا را ساکت دید گفت بنده همینجا پشت در هستم هروقت کاری داشتید زنگ بزنید. گفت و از در خارج شد غافل از این که عقل و دین آقای ل.السلطنه را هم با خود برد.

دو سه دقیقه گذشت. آقای ل.السلطنه احساس کرد که احتیاج مبرمی به صحبت این پرستار دارد، با خود گفت که چون چند روزه همواره ساکت بوده‌ام و با کسی حرف نزده‌ام لذا به‌مصداق نشخوار آدمیزاد حرف است احتیاج به حرف و صحبت دارم، ولی این زن را به چه بهانه احضار کنم. فکری کرد و لبخند پنهانی زد و زنگ را به صدا درآورد. همینکه محبوبه وارد شد و پرسید چه فرمایشی دارید آقای ل.السلطنه با نالهٔ دروغکی گفت این چند روزه ازبس به پشت خوابیده‌ام پشت و کمرم درد گرفته خواهش دارم زیر سر مرا قدری بلند کنید. محبوبه جلو آمد دست راست را زیر سر آقای ل.السلطنه گذاشت و با دست چپ نازبالش را بالاتر کشید و در حین این کار گیسوان مشگین و پرپشتش از زیر دستمال سفیدی که به سرش بسته بود مانند دسته گلی بیرون ریخت. آقای ل.السلطنه نفس عمیقی از روی رضایت کشید مثل اینکه تمام دردهایش با

این عمل محبوبه ساکت شد ولی فوراً قیافه متفکرانه‌ای به خود گرفته گفت چرا از ساعتی بدین‌طرف ضربان نبضم زیاد شده و مثل این که هر دقیقه دویست تا می‌زند. محبوبه بی‌خیال و بی‌خبر از همه‌جا پرسید: می‌خواهیم طبیب نگهبان را صدا کنم؟

ـ نخیر، ممکن است خود شما بشمارید!

محبوبه مچ دست آقای ل.السلطنه را به دست گرفت. از این حرکت برقی پر از نشئه و نشاط از تمام عروق ل.السلطنه گذشت. دلش می‌خواست ساعتها دستش در دست پرستار باقی بماند. محبوبه با لحن جدی گفت نه آقا. شما خیال می‌کنید، نبض کاملاً طبیعی است.

آقای ل. یکی دو سه سئوال دیگر راجع به نبض و ضربان و غیره نمود و یک‌مرتبه پرسید:

خانم: شما کجائی هستید؟ ـ محبوبه جواب داد: بادکوبه‌ای!

گل از گل آقای ل. شکفته شد و گفت: از لهجه‌تان معلوم است. حقیقتاً هر که گفته درست گفته که ترکان فارسی‌گو بخشندگان عمرند! البته مقصودش شما و امثال شما بوده! خانم، حیف از شما نیست که پرستار باشید، چرا کار به این پرزحمتی را قبول کردید مگر شما شوهر ندارید؟ ها شوهر ندارید!

آقای ل. هرگز جواب منفی بدین شیرینی و پربهائی نشنیده بود.

محبوبه باز مانند آهوی وحشی از اطاق بیرون جست. آقای ل. تازه فهمید که چه قوه مرموزی وی را به صحبت محبوبه تحریک می‌کند! وای اگر دخترها خبردار شوند فوراً این زن بیچاره را نه‌تنها از اطراف اطاق من، بلکه از مریضخانه بیرون خواهند کرد. آن‌شب آقای ل. چندبار محبوبه را خواست سئوالات و صحبت‌های مختلفی می‌کرد و شب با خیال پرستار خوابید و صبح خود را بیش از روزهای پیش سردماغ و بانشاط دید. کشیک محبوبه ساعت هفت صبح تمام شد و رفت که شب ساعت هفت بیاید ـ عصری که دخترها برای عیادت آمدند آقای ل. چندان خوشوقت نشد. دهان دخترها برای صحبت گرم شده بود ساعت هفت و موقع آمدن محبوبه نزدیک می‌شد. آقا می‌دانست که اگر دخترها محبوبه را ببینند فوراً عوضش خواهند کرد. ساعت شش و نیم بود که آقای ل. ناله‌ای کرد و چشم برهم نهاد و با ایما و اشاره حالی کرد که می‌خواهد بخوابد و دخترها را مرخص نمود. آنها هم طبق برنامه پیشانی و گونه‌های

باباجان را بوسیدند و داغی از ماتیک لب بر رخسار مرد زده تشریف بردند. آقای ل. با وجد و مسرت تمام مانند کودکی که از کتک و تنبیه مربی سختگیر جان به در برده باشد برخاست و نشست و منتظر محبوبه شد تا وی آمد، آن‌شب صحبت‌های دیگری با محبوبه نمود و خلاصه سر خوانندگان را درد نمی‌آوریم، قبل از اینکه از مریضخانه خارج بشود قرار ازدواج را با محبوبه نهاد.

محبوبه را گفته‌ایم که از عشق و جوانی خود خیری ندیده بود وقتی شنید و فهمید که شوهرش احمدآقا روی مقاصد مادی وی را به عقد خود درآورد و منظورش از این ازدواج داد و ستد بوده نه تشکیل خانواده از زندگی و زناشوئی بیزار شد.

وقتی احمدآقا طلاقش داد نزد مادرش آسیه نرفت، زیرا از «اداهای» شعبان و مادرش نفرت داشت. درصدد تهیه شغلی برآمد چندی به خیاطخانه رفت، چند روزی ماشین‌نویس شد و بعد در مغازه بزرگی عهده‌دار فروشندگی گردید و در همه‌جا از دست جوانهای جلف و هوسباز ناراحت بود، بالاخره با مساعدت یکی از دوستانش در مریضخانه پرستار شد.

محبوبه وقتی آقای ل. را شناخت از اسم و رسم و مقام و ثروتش آگاه شد و پیشنهاداتش را سنجید همه را معتبر و مفید به حال خود دید و قبول کرد.

آقای ل.السلطنه پس از خروج از مریضخانه خانهٔ آبرومندی برای محبوبه خرید و مبل و اثاثیه حسابی تهیه کرد و در روز و ساعت سعد و مبارک صیغه عقد خوانده شد. آقای ل. در زندگی نوینی قدم نهاد، زن و شوهر هر دو از بخت خود راضی بودند. آقای ل. که از زن اولش خیری ندیده بود تازه می‌فهمید که زن باب‌طبع یعنی چه و در عین تأسف بر عمر گذشته سعی می‌کرد جبران مافات بکند. محبوبه هم که از عشق و جوانی طرفی نبسته بود از داشتن زندگی آبرومند و اشرافی و شوهر مهربان راضی و خوشحال بود.

دو ماهی نگذشته بود که دخترها قضیه را فهمیدند و غوغائی برپا کردند. اعتراضشان درظاهر بر این بود که چشمشان برنمی‌داشت کسی جای مادرشان را بگیرد ولی در باطن از این بیمناک بودند که پدرشان «توله‌سگ» پس بیندازد و سهم‌الارثشان کمتر بشود. چندی قهر بودند و بعد صلاح را در آشتی و سازش دیدند وقتی خبر حاملگی محبوبه را شنیدند باز دود از نهادشان برآمد و چون دیدند که برخلاف نذرهائی

که کرده بودند محبوبه سرزا نرفت و یک پسر که آقای ل. در گذشته اینهمه حسرت و آرزوی آنرا داشت به‌بار آورد یکباره آتش گرفتند و درصدد چاره‌جوئی و به قول خودشان جلوگیری از بدبختی خود برآمدند.

حلیمه دایه پیر یکی از دخترها که گوشت و استخوانش از نمک‌های آقا پرورش یافته بود چارهٔ کار را در نابودی نوزاد دید. این رأی را همگی به‌استثنای دختر کوچکتر پسندیدند، بین خواهران اختلاف افتاد آن روز مجلس مشورت بدون نتیجه پایان یافت. روز بعد پنهان از سیما خواهر کوچکتر دور هم جمع شدند.

خواهر بزرگتر گفت: تازه اگر موفق بشویم نوزاد را از میان برداریم ممکن است محبوبه نه ماه دیگر وضع حمل کند. باید کاری بکنیم که هم نوزاد ازبین برود و هم محبوبه طوری از چشم باباجان بیفتد که طلاقش بدهد. من نقشه‌ای کشیده‌ام که هر دو مقصود حاصل خواهد شد. می‌دانید که باباجان هر دو ماهی چند روزی برای سرکشی املاک خود می‌رود. ما باید درغیاب باباجان بچهٔ محبوبه را با بچهٔ دیگر عوض کنیم و وقتی باباجان آمد من‌غیر مستقیم به وی برسانیم که بچهٔ محبوبه مرده و زن حقه‌باز این بچه را از کس دیگر به پول خریده تا از مزایای آن استفاده کند. بدیهی است که باباجان با آن اخلاقی که دارد به‌قدری از این حرکت محبوبه خواهد رنجید که فوراً طلاقش خواهد داد. همه بر این فکر آفرین گفتند. بچه دوماهه بود که آقای ل.السلطنه برای چند روز به مسافرت رفت و موقع کار رسید. حلیمه که خودش داوطلب اجرای این نقشه شده بود بنای نازکردن گذاشت و گفت ممکن است این راز فاش بشود و آنوقت به غضب آقا و زندان شهربانی و تف و لعنت مردم گرفتار گردم.

خواهرها با سابقه‌ای که به اخلاق زن نابکار داشتند فوراً فهمیدند که مقصودش گرفتن دستمزد و حق‌العمل سرشار است. موضوع را با حلیمه درمیان نهادند. او هم چندی از فقروفاقه خود و پسر و عروسش صحبت کرد و عاقبت رک و پوست‌کنده گفت که از نابودی نوزاد که پسر است و دوبرابر دختر ارث می‌برد به هریک از خانم‌ها چندین هزار تومان منفعت خواهد رسید، در این‌صورت آیا سزاوار نیست که پول یک خانه کوچکی را به او بدهند تا پسر و عروسش از کرایه‌نشینی آسوده شوند. اتفاقاً حلیمه چنین خانه‌ای را سراغ دارد که در نظام‌آباد است و به پنج هزار تومان می‌فروشند. خود و پسر و عروسش می‌توانند با فروش جل و پلاس خود هزار تومان تهیه کنند و برای چهار

تای دیگر معطل می‌باشند.

دخترها مدتی چانه زدند حلیمه تخفیفی نداد ناچار قبول کردند و نصف پول را که دوهزار تومان باشد نقداً پرداختند و قرار شد نصف دیگر را به‌علاوه خلعت و شیرینی مفصل بعد از خاتمهٔ عمل بدهند.

حلیمه قبلاً نقشه کار را کشیده بود. بدون معطلی سرووضع خود را با لباسهای فاخر خانم مرحومه آراسته و دو سه حلقه انگشتری سنگین از دخترها به عاریت گرفت و در نقش یک خانم بزرگ متشخص و محترم وارد شیرخوارگاه شهرداری شد و عنوان کرد که دختر تازه‌عروسش اخیراً وضع حمل کرده و پسری آورده که متأسفانه فوت کرد و چون دکترها گفته‌اند که زن جوان دیگر هرگز باردار نخواهد شد لذا می‌خواهند طفل نوزادی را از شیرخوارگاه بگیرند و به فرزندی قبول کنند. پیشنهاد خانم محترمه را در شیرخوارگاه استقبال کردند و گفتند حاضرند با کمال میل این تقاضا را قبول کنند به‌شرط اینکه مقررات شیرخوارگاه ازقبیل اینکه باید طرف را بشناسند و ضامن معتبری بگیرند والخ رعایت بشود.

حلیمه که مایل نبود نام و نشان و ردپائی از خود باقی بگذارد مقررات شیرخوارگاه را در صلاح خود ندید و به‌بهانهٔ اینکه روز بعد با ضامن خواهد آمد خارج شد و برای به‌دست آوردن نوزاد فکر دیگری کرد. می‌دانست که تقریباً هر روز یکی دو نوزاد سرراهی یا مادرمرده را به شیرخوارگاه می‌برند. در صد قدمی شیرخوارگاه روی سکوئی نشست. ظهر شد و شکاری به تورش نخورد. بعدازظهر باز به همان حدود رفت و منتظر شد. عصر پاسبانی را دید که نوزاد ژنده‌پوشی را در بغل و دفتر مراسلات را به‌دست گرفته به‌سوی شیرخوارگاه می‌برد. پاسبان را به حرف گرفت و پرسید که این بچه را کجا می‌برد، او هم آهی کشید و گفت که از این چیزها در تهران فراوان است، غالب اینها «تخم حرام» هستند که مادرانشان از ترس رسوائی آنها را سر راه می‌گذارند. گاهی هم زن بدبختی از فرط استیصال و نداری جگرگوشه را دور می‌اندازد. پاسبان رفت و حلیمه ساعتی بعد یک مرد فقیر و مفلوک را دید که نوزادی را در بغل دارد و در معیت دو مرد دیگر و چند زن عازم شیرخوارگاه است. حلیمه از جا بلند شد.

ـ آهای، داداش نگاه کن ببینم، این طفل معصوم را کجا می‌بری؟

زنهائی که همراه مرد بودند نگذاشتند او جواب بدهد. همگی با هم به سخن

درآمدند و معلوم شد که کودک یکماهه و پسر است. مادرش پس از وضع حمل مریض شد و امروز درگذشته و اهل محل و همسایه‌ها استشهادی تمام کرده‌اند که پدر بچه قادر به نگاهداری او نیست و لذا به شیرخوارگاه آورده‌اند.

اینجا بود که حلیمه کهنه‌کار آنچه حیله و حقه در چنته داشت بیرون ریخت. مدتی از شیرخوارگاه و اوضاعش بد گفت و قسم خورد که در آنجا از ده تا بچه یکی زنده نمی‌ماند بعد اظهار داشت که خودش در همین ساعت از آنجا می‌آید، رفته بود که برای دخترش پسر نوزادی بگیرد، بچه‌ها همه لاغر و مردنی و کثیف بودند به‌طوریکه رغبت نکرد یکی را انتخاب کند حال از این بچه خوشش آمده و حاضر است او را پیش دخترش ببرد که به فرزندی قبول کنند به‌شرط اینکه پدر بچه کاغذ محضری بدهد که دیگر هیچ حقی نسبت به طفل خود ندارد. درضمن از ثروت داماد و دخترش تعریف کرد و گفت اقبال این بچه بلند بود که نصیب چنین پدر و مادری می‌شود که البته برای بچه پرستار و دایهٔ مخصوصی خواهند گرفت چه و چه و چه.

پدر بچه از اینکه جگرگوشه‌اش در دامان «بزرگان» پرورش خواهد یافت خوشحال شد. زنهائی هم که همراهش بودند معامله را تصویب کردند. حلیمه آدرس مرد را پرسید تا روز بعد برود و کاغذ بگیرد. آن گروه فقیر و پریشان به‌حدی تحت‌تأثیر «تشخص و خانمی» حلیمه قرار گرفتند که حتی به فکرشان نرسید آدرس از وی بخواهند، بچه را دادند و مژدهٔ این خوشبختی را به سایر همسایگان و اهل کوچه بردند. حلیمه حقیقتاً بچه را به خانه دخترش که بچه شیرخواره داشت برد و به دست وی سپرد و تأکید کرد از وی بهتر از بچه‌های خودش نگاهداری کند زیرا همین «بچه مردنی» شما را از کرایه‌نشینی راحت خواهد کرد.

حلیمه از دور مراقب زندگی آقای ل.السلطنه و محبوبه بود. پس از یک هفته آقای ل. برای سرکشی به املاک قزوین از تهران بیرون رفت. اینگونه مسافرتها معمولاً یک هفته الی ده روز طول می‌کشید. حلیمه مانند یک شکارچی پرحوصله و کهنه‌کاری که ساعتها، بلکه روزها شکاری را تعقیب می‌کند مراقب و منتظر بود.

منزل مسکونی محبوبه حمام سر خانه داشت ولی این حمام مانند غالب حمام‌های ابنیه‌های تهران درست گرم نمی‌شد و کف حمام سرد بود، بدین جهت محبوبه هفته‌ای یک روز، روزهای دوشنبه با بچه‌اش به حمام خیابان می‌رفت.

اول بچه را می‌شست و بیرون می‌آورد و لباس تنش می‌کرد و می‌خوابانید و بعد خودش مشغول شستشو می‌شد. حلیمه که از جزئیات زندگی محبوبه اطلاع داشت منتظر روز حمام محبوبه شد و یک ساعت پس از ورود محبوبه به حمام درحالیکه بچه را زیر چادرنماز داشت وارد حمام شد و از جامه‌دار پرسید خانم آقای ن.الدوله (اسم شخص سرشناسی را برد) هنوز تشریف نیاورده‌اند.

ـ جواب شنید نه هنوز!

از دیر کردن خانم اظهار تعجب نمود و گفت:

ـ می‌نشینم تا بیایند. رفت و دم در نمره‌ای که محبوبه در آن بود نشست. حمام نسبتاً خلوت بود. استاد حمامی پشت باجه با یکی صحبت می‌کرد در راهروی دراز حمام کسی دیده نمی‌شد.

حلیمه که تمام هوش و حواسش متوجه نمره محبوبه بود از صدای در فهمید که محبوبه بیرون آمد. بچه محبوبه که گریه می‌کرد ساکت شد.

حلیمه می‌شنید که چگونه محبوبه بچه‌اش را با ناز و نوازش لباس می‌پوشاند و قربان صدقه می‌رود.

لحظه‌ای‌بعددرب داخلی نمرهٔ او دوباره باز و بسته شد. از جا برخاست نگاهی به اطراف انداخت کسی متوجه وی نبود، آهسته درب نمره را باز کرد کودکی را که در بغل داشت زمین گذاشت با تردستی و ملایمت تمام دستمال سفید نازکی را که به سر بچه محبوبه بود باز کرد و به سر این یکی بست و بعد حولهٔ سفیدی را که محبوبه بچه خود را در آن پیچیده بود به‌چابکی از زیر بچه درآورد و دور کودک بدلی پیچید و در وهلهٔ آخر هم گوشه‌های دستمال سر بچه را از طرف جلو کشید تا رخسار کودک دیده نشود.

این کارها شاید بیش از یک الی دو دقیقه طول نکشید ولی حلیمه به‌طوریکه بعدها خودش هم می‌گفت نیمه‌جان شد، دستهایش از وحشت و نگرانی می‌لرزید و دل در سینه‌اش مانند مرغ بسمل می‌طپید. حلیمه کارش را تمام کرد و بچهٔ مجبوبه را از زیر چادر گرفت و آهسته و با احتیاط درب نمره را باز کرد و قدم بیرون گذاشت. در آن‌لحظه حالی داشت که گوئی از کام اژدهای دمان و یا چاه ژرفی بیرون آمده است.

بااینکه جنایت عظیمی را مرتکب شده بود معهذا برای موفقیت خود از خدا و

انبیا و اولیا کمک می‌خواست ولی مقدر بود که این زن دلدار از «خوان» دیگری هم بگذرد. همینکه از نمره بیرون آمد صدای زنی را شنید که پرسید.

- پیش خانم بودی!

حلیمه برگشت و پرستار بچهٔ محبوبه را درکنار خود دید. بار دگر بند دلش پاره شد.

حلیمه که همواره مراقب خانه و زندگی محبوبه بود این پرستار را بارها دیده و می‌شناخت ولی پرستار کمترین آشنائی با حلیمه نداشت.

حلیمه که از فرط اضطراب و هیجان رنگ خود را باخته عرق به پیشانی آورده و صدایش دورگه شده بود نفس عمیقی کشید لبخندی از روی اجبار زد و گفت ماشاءالله به محبوبه خانم که چه طاقتی دارد یک دقیقه این بچه را بردم شیر بدهد نزدیک بود از دم حمام قلبم بگیرد. شما خانم ن.الدوله را ندیدید؟ با خانم شما خیلی دوست هستند مرا با بچه پیش فرستاد که خودش هم از عقب برسد نمی‌دانم چرا دیر کرد. نکند خدانکرده طوری شده باشد! بروم ببینم! به‌راه افتاد و از در حمام خارج شد. پرستار ارمنی که تازه استخدام شده بود دوستان محبوبه را نمی‌شناخت اسم ن.الدوله را هم که شنید فوراً از یاد برد. نیمساعتی نشست و بعد سری به محبوبه زد و اجازه خواست که بچه را به خانه ببرد ولی محبوبه از علاقه‌ای که به طفل خود داشت راضی نشد ولو برای یک ساعت هم شده از ناصرش جدا و دور باشد.

ساعتی بعد که از حمام بیرون آمد و لباس پوشید گوشهٔ دستمالی را که صورت ناصر را پوشیده بود پس زد و آهسته و با ملایمت بچه را بوسید و به بغل پرستار داد. نزدیک ظهر به خانه رسیدند. بچه خواب بود.

در گهواره‌اش جای دادند.

بعد از ناهار هم خود محبوبه در دو قدمی کودکش به خواب رفت، تازه از خواب بیدار شده و روی تختخواب ورشو گران‌قیمت به زندگی گذشته و حال خود فکر می‌کرد.

چندی به حبیب و اولین عشق خود فکر کرد. به‌خاطر آورد که با چه ذوق و اشتیاقی دل به حبیب بست ولی افسوس که ناپدریش (شعبان) و مادر خودش آسیه مانع شدند و حال آنکه حبیب جوان نجیب و از هر حیث شایسته به‌نظر می‌آمد.

محبوبه هنوز هم عقیده داشت که حبیب محض خاطر وجود او بود که شعبان و دیگران را از زندان رهائی بخشید. بعد عشق و ازدواج تجارتی احمدآقا را به‌یاد آورد و نفرت بیحدی نسبت به خود احمد و ازدواجش احساس نمود. روزی را به‌خاطر آورد که طلاقنامهٔ خود را از دست احمد گرفت و در آن واحد شادی و غم در نهادش با هم طغیان کردند. شاد بود که از معاشرت با مرد سودپرستی راحت شده و غمگین بود از اینکه من‌بعد ممر معاش نداشت و نمی‌دانست زندگی خود را از کجا و چگونه تأمین کند. شعبان از شوخی‌های زننده با آسیه در حضور محبوبه پروائی نداشت، آسیه هم از شوهرش عقب نمی‌ماند و محبوبه از مشاهدهٔ «اداهای» زننده و وقیح آنها رنج می‌برد.

این است که بعد از طلاق نزد آنها نرفت و اطاق محقری اجاره کرد. شاگردی خیاطخانه، فروشندگی مغازه و پرستاری مریضخانه که از هرکدام خاطرات تلخ و خجلت‌باری داشت همه را یکی‌یکی از نظر گذراند.

از خاطرات گذشته ملول و مکدر شده و آنها را از سر به‌در کرد و به زندگی جاری خود پرداخت. برخاست و روی تخت نشسته و نظری به خوابگاه انداخت و از مشاهدهٔ اثاثیه و مبل مجلل و باشکوه آن نشاط و انبساطی در دلش پدید آمد. روی میز توالت در کنار انواع و اقسام پودر و کرم و روژ و غیره یک «کپه» زینت‌آلات طلا و جواهرات گرانبها دید که آقای ل.السلطنه بدون اینکه کمترین اظهار و یا تمایلی از طرف محبوبه ابراز شود آنها را خریده و تقدیم کرده بود.

از تخت به زیر آمد و با ناز و غرور وارد اطاق مهمانخانه شد. از دیدن پرده‌های مخمل و تور گران‌قیمت بر درها و تابلوهای نفیس بر دیوارها و قالیهای درجه یک به زیر پا و مبل آخرین سیستم به وجد آمد و باز به یاد روزهای فقر و نداری افتاد. بی‌اختیار رو به آسمان کرد و گفت الهی شکر! در همین حین صدای گریه بچه از خوابگاه به گوشش رسید، لبخندی از روی مسرت زد و با لحن کودکانی‌که تازه زبان باز می‌کنند گفت:

آه، پدرسوخته بیدار شد! به‌سوی خوابگاه روان گشت، صدای گریهٔ طفل شدیدتر شد. محبوبه با اینکه قدم تند کرده بود که زودتر به بچه برسد، لختی توقف کرد و گوش فراداد:

چرا صدای بچه تغییر کرده؟ آیا سرما خورده: بچه غش و ریسه رفت. محبوبه

رسید و بچه را بلند کرد و پستان خود را در دهانش گذاشت.

بچه ساکت شد و مشغول مکیدن گردید. محبوبه روی صندلی نشست با یک دست سر بچه را روی سینه نگاه داشته با دست دیگر دستمال را از صورت بچه پس زد و همینکه روی طفل را دید نزدیک بدان شد که از فرط تعجب و حیرت قلبش از حرکت بازماند و چشمهایش از حدقه درآید. کودکی که پستانش را می‌مکید بچهٔ خودش نبود. محبوبه خرافاتی نبوده به «آل» و اینکه از ما بهتران بچه‌ها را می‌برند و عوض می‌کنند و این قبیل حرفها اعتقاد نداشت. در آن لحظه از فکرش گذشت که شاید از ما بهتران ناصر را عوض کرده‌اند. بدون اعتنا به گریه بچه پستان را از دهانش کشید و کودک را روی تخت گذاشت و قنداقش را باز کرد. معلوم شد که کار جن نیست. جن‌ها فقط خود بچه را عوض می‌کنند به لباس و قنداقش کاری ندارند.

بچه‌ای که محبوبه در مقابل خود دید هم خودش و هم لباسش و همه‌چیزش با ناصر فرق داشت. محبوبه درحالیکه دل در سینه‌اش مانند شمع آب می‌شد و فرو می‌ریخت پرستار را صدا کرد و بچه را نشان داد.

پرستار فوراً زنی را که از نمرهٔ محبوبه بیرون آمده و با وی حرف زد به‌خاطر آورد ولی زبان خود را نگاهداشت و در آن باب حرفی نزد زیرا تصور کرد که ممکن است مورد بازخواست قرار بگیرد و در هرحال صلاح شخص خود را در سکوت دید و در همین حال تصدیق کرد که این بچه «آقاناصر» نیست. آنروز به‌تصور اینکه در حمام اشتباهی شده و سوءتفاهمی روی داده چند مرتبه خود محبوبه و پرستار سر حمام رفتند و جویا شدند. هرکس شنید تعجب کرد همه گفتند که اگر عوضی برده باشند می‌آورند. شب شد و کسی نیامد، محبوبه غرق در غصه و ماتم گردید.

حلیمه مژده این موفقیت را برای دختران آقای ل.السلطنه برد و انعام گرفت.

آقای ل.السلطنه در قریه... آباد بود که قاصدی از قزوین رسید و تلگرافی آورد. مضمونش اینکه طفل محبوبه خانم فوت کرد و زن حقه‌باز برای اینکه به‌عنوان داشتن اولاد از ثروت شما استفاده کند طفل دیگری را به‌دست آورده و نگاهداشته چشم و گوش خود را باز کنید و فریب نخورید.

تلگراف به‌امضای دوست خیرخواه بود. آقای ل.السلطنه از خواندن تلگراف به‌حدی منقلب شد که گویی تمام دهات قزوین را به سرش کوبیدند. فوراً به تهران

حرکت کرد.

در بین راه فکرش به اینجا رسید که اگر موضوع راست باشد محبوبه حقیقت را پنهان خواهد ساخت و دغل خود را بروز نخواهد داد و حال آنکه ناصر نشانیهائی دارد که آقای ل. خوب می‌شناسد، ممکن نیست فریب بخورد. آقای ل. وقتی به در خانه رسید بوق ممتدی زد و دق‌الباب کرد.

محبوبه غالباً خودش به استقبال می‌آمد و شیرین‌زبانی می‌کرد. آنروز کلفت در را باز کرد.

آقای ل. خونسردی و متانت خود را به‌دست آورده مثل اینکه از جائی خبر ندارد وارد شد و یکسره به اطاق محبوبه رفت.

محبوبه غمگین و اندیشناک بود. آقا مانند همیشه از صورتش بوسید و جویای احوالات شد تا پرسید ناصرجان چطور است؟

محبوبه گریه را سرداد و جریان را بدون حشو و زوائدی تعریف کرد. برای آقا شکی نماند که محبوبه بیگناه است و دست‌های مرموزی مرتکب این جنایت شده.

فوراً به‌وسیلهٔ تلفن با شهربانی تماس گرفت و یک ساعت بعد خود رئیس شهربانی به دیدن آقای ل.السلطنه آمد و صحبتهائی کرد و با تلفن یکی از زبردست‌ترین کارآگاهان را احضار نمود و جریان را شرح داد. ضمناً تأکید کرد که موضوع باید کاملاً محرمانه باشد. قرار شد که خود آقای ل.السلطنه با توصیه‌هائی که از رئیس شهربانی گرفت به قم و قزوین مسافرت کند، زیرا فراریان از تهران که عازم شمال یا جنوب باشند ناچارند از این دو شهر عبور کنند.

دخترهای آقای ل.السلطنه از ربودن برادر ناتنی خود سخت خوشحال شدند، در نقطه خلوتی که حلیمه معین کرده بود بچه را تماشا نمودند، درحین تماشا احساسات غریبی به هرکدام دست داد. وقتی حلیمه پرسید که با این بچه چه باید کرد از جواب عاجز ماندند. با اینکه هر سه وی را دشمن می‌داشتند معهذا هیچکدام جرئت نکردند که حکم قتلش را صادر کنند، به‌طور مبهم گفتند چند روزی نگاهدار تا ببینیم چه می‌شود.

محبوبه کلفت سرپائی داشت به نام کبری که در نوع خود ربةالنوع پرحرفی و وراجی بود. حلیمه از چندی به اینطرف با کبری طرح آشنائی و دوستی ریخته و به توسط او از اخبار داخلی خانه محبوبه آگاه می‌شد.

کبری درحالیکه نهایت دلسوزی و همدردی از طرز گفتارش نمایان بود برای حلیمه تعریف کرد که چگونه بچه خانم در حمام عوض شده و خانم یکساعت آرام ندارد و شب و روز اشک می‌ریزد و می‌گوید جواب آقا را چه بدهم؟

حلیمه به‌نوبهٔ خود قیافهٔ همدردی به خود گرفته گفت:

اگر من به‌جای خانم شما بودم اصلاً حرفی به آقا نمی‌زدم و همان بچهٔ بدلی را بچهٔ خود شمرده بزرگش می‌کردم والا اگر محبوبه خانم حقیقت را به آقا بگوید در نظر آقا یک زن بیعرضهٔ نالایقی قلمداد می‌شود و ممکن است آقا به‌حدی اوقاتش تلخ بشود که طلاقش را بدهد. کبری وقتی این پیشنهاد را از حلیمه شنید چیزی به روی خود نیاورد ولی مصمم شد که این پیشنهاد را به خانم خود عرضه بدارد و خود را مبتکر آن معرفی کند.

همین‌کار را هم کرد و متوجه شد که محبوبه پس از شنیدن آن هرچند حرفی نزد ولی سخت به فکر رفت و کبری از همین حال متفکر خانم نتیجه گرفت که محبوبه پیشنهاد را پذیرفته و بدان عمل خواهد کرد. حلیمه و دخترها با نهایت بیصبری منتظر مراجعت آقای ل.السلطنه و عکس‌العمل وی بودند. یقین داشتند که محبوبه جریان را از آقا مخفی خواهد داشت و آقا هم که به‌وسیلهٔ تلگراف از قضیه مطلع شده و به‌محض ورود دورویی و حقه‌بازی محبوبه را به رأی‌العین دیده فوراً از خانه بیرونش خواهد کرد. چه نذرها که برای انجام مقصود ناپاک خود نکردند؟ چه روضه‌ها که نخواندند و چه پولها که در عالم نذر و نیاز به مستمندان ندادند!

ولی مقدر بود که هیچکدام از این نذرها قبول نشود. با نهایت حیرت و نفرت شنیدند که آقا به‌محض ورود به خانه سراغ پسر خود ناصر را گرفته و محبوبه هم با گریه و زاری تمام جریان را شرح داده و همان ساعت رئیس شهربانی و یکنفر کارآگاه به حضور آقا آمده‌اند و قضیه جداً از طرف شهربانی تحت تعقیب قرار گرفته است.

خود پیداست که حلیمه و دختران تا چه‌حد از این جریان متوحش و هراسان شدند.

وای اگر مفتشین تأمینات آنها را هم به پای استنطاق بکشند! مسلماً زبانشان بند آمده و خود را لو خواهند داد. وحشت و نگرانی حلیمه بیش از دیگران بود زیرا پرستار بچهٔ محبوبه او را در حمام دیده بود. بااینکه آقای ل.السلطنه و رئیس شهربانی قرار

گذاشته بودند که تحقیقات و جستجو مخفیانه باشد معهذا خبر قضیه به خارج تراوش کرد و دختر بزرگتر با گوش خود در محفلی شنید که بچهٔ یکی از بزرگان را در حمام عوض کرده و حال دربه‌در پی بچه می‌گردند. حلیمه که در میان زنهای هم‌سنخ خود دوستان زیادی داشت یکی دو عروسک خرید و به دیدن زنی رفت که شوهرش مفتش تأمینات بود، آنجا شنید که در این روزها حتی در قبرستان‌ها مفتش گذاشته بچه‌های مرده را تفتیش می‌کنند. چند قبر تازه بچه را شکافتند و اجساد کودکان را معاینه کرده‌اند. حتی در شیرخوارگاه هم راجع به نوزادان تازه‌وارد تحقیقات مفصلی به‌عمل می‌آورند.

وحشت زن از شنیدن این اخبار یک بر هزار شد. به‌مصداق «الخائن خائف» می‌ترسید که به سراغ خودش بروند و قضیه را کشف کنند. معطل مانده بود که با بچه آقای ل.السلطنه چه بکند. از دخترها کسب تکلیف کرد، آنها خود به‌حدی متوحش و متحیر بودند که فقط شانه بالا انداختند. حلیمه عجله داشت که هرچه زودتر بچه را از سر واکند تا اگر به سراغش آمدند مدرکی دربین نباشد. در خود آن قدرت را نمی‌دید که کودک را خفه کند و در جائی مدفون سازد. اگر در کوچهٔ خلوتی کنار دیوار می‌گذاشت ممکن بود که بچه به دست پلیس بیفتد و آنها هم به پدرش تسلیم کنند، در این‌صورت تمام نقشه‌ها باطل می‌شد و بقیهٔ مزد جنایت ازبین می‌رفت. در کار خود حیران و سرگردان مانده بود که برحسب اتفاق از دخترش شنید که در ملک یکی از آشنایان واقع در حدود مسجد سراج‌الملک گاوچاهی باز شده که چند ماه است هرچه اهل محل خاک و خاکروبه در آن می‌ریزند پر نمی‌شود. حلیمه همان روز به‌سراغ چاه رفت و بررسی کرد و آنرا بهترین جا برای مدفن طفل دانست. حلیمه در قصه‌ها و افسانه‌ها شنیده بود که بعضی بچه‌ها در سردابهای گورستانها به‌دنیا آمده و همانجا بزرگ شده‌اند. رسم گناهکاران است که غالباً سعی می‌کنند گناه خود را توجیه کنند و خود را قانع سازند. حلیمه هم وقتی بچه را در چاه می‌انداخت با خود می‌گفت اگر عمرش به‌دنیا باشد در قعر چاه هم زنده خواهد ماند. گاهی فکر می‌کرد ایکاش وسیله داشتم و این بچه را بزرگ می‌کردم و بعد از چند سال به پدرش می‌دادم و انعام هنگفتی می‌گرفتم.

درحینی‌که نزدیک بود که بچه به ته چاه برسد فکر شیطانی دیگری به‌خاطر

حلیمه رسید که خوب بود نشانیهائی از این بچه نگاه می‌داشتم و بعد از چند سال یکی از نوه‌های خودم را با آن نشانیها به‌حضور آقای ل.السلطنه می‌بردم و می‌گفتم که دخترهایت می‌خواستند طفل معصوم را نابود کنند من خود مخصوصاً داوطلب این کار شدم تا کودک را نجات بدهم.

حال امانت خود را دریافت نمائید. در اینجا به‌خاطر آورد که بچه حقیقتاً هم نشانیهای مخصوصی دارد که یکی لوله نقره دعا و دیگری «وان‌یکاد» می‌باشد.

حلیمه هیچ به‌فکر آنها نبود. ای داد و بیداد چه غفلتی کردم؟ خود وان یکاد طلاست و مبلغی قیمت دارد، لولهٔ نقره نیز همینطور. خواست بچه را بالا بکشد و لوله نقره و وان یکاد طلا را بردارد ولی در همان لحظه صدای حبیب از قعر چاه برخاست که گفت محض رضای خدا...

حلیمه بچه را رها کرد و پا به‌دو گذاشت. ترس و وحشتش از این پیش‌آمد سهمناک ناگهانی به‌حدی بود که وقتی از کوچه درآمد و چشمش به عابرین خیابان افتاد نقش زمین شد و از هوش رفت. باقی را خوانندگان خود می‌دانند که چه‌گونه تقدیر کار خود را کرد و بچه به دست پدرش رسید.

آقای ل.السلطنه و محبوبه پس از بازیافت بچه تصمیم گرفتند که برای حفظ و حراست یگانه فرزند خود احتیاطات لازمه را به‌عمل آورند.

آقای ل. معمار آورد و حمام سرخانه را تکمیل کرد تا محبوبه محتاج حمام بیرون نباشد. قرار شد محبوبه هرگز بچه را تنها نگذارد و خودش تنها با بچه جائی نرود. زن و شوهر مدتها با هم در اطراف ربودن ناصر صحبت کردند، حدسیات گوناگونی زدند و آنچه کردند نتوانستند بفهمند که بچه را چه کسانی بردند و چه مقصودی از این عمل داشتند تا اینکه خود گردش روزگار به‌طوریکه خواهیم دید پرده از روی کار برداشت.

۳۲

صدیقه و حبیب در شهربانی

صدیقه و حبیب با مسرت خاطر و خوشوقتی تمام از خانه آقای ل.السلطنه خارج شدند، شاد بودند که عمل خیری انجام داده و عزائی را مبدل به عروسی کرده‌اند. درعین حال خوشحال بودند که «پارتی» قوی و توانائی مانند آقای ل.السلطنه پیدا کرده‌اند که ممکن است در مواقع سختی و بدبختی به‌درد بخورد.

صدیقه که «پارتی‌بازی‌های» ایام تدریس را به‌خاطر داشت می‌گفت حبیب نمی‌دانی که در ایران داشتن پارتی چه نعمت بزرگی است. کسی که پارتی دارد ره صدساله را در یکشب طی می‌کند، پارتی است که تمام مشکل‌ها را آسان می‌سازد و تمام راهها را هموار و درها را باز می‌کند.

باری هر دو خوش و خرم بودند، فقط تنها موضوعی که صدیقه را در آن حال خوش اندیشناک می‌ساخت حرفهائی بود که از دهان محبوبه راجع به شعبان شنیده بود.

آقای ل.السلطنه و محبوبه که خود را مرهون حبیب و صدیقه دانسته و می‌خواستند به‌نحوی نسبت به آنان ابراز محبت کنند اصرار داشتند که آن دو را برای شام نگاه بدارند. آنها هم چون عازم مسافرت بودند معذرت خواستند ولی برای رعایت ادب و نزاکت نیمساعتی نشستند.

حبیب با آقا و صدیقه با محبوبه مشغول صحبت شدند. صدیقه سخن از ناپدری (یعنی شعبان) و آسیه خانم مادر محبوبه به‌میان آورد. محبوبه گفت در این چند روزه که بچه‌ام را ربوده بودند مادرم هر روز به من سر می‌زد و دلداری می‌داد، امروز بعدازظهر آمد

و گفت که آقا قصد مسافرت دارد و همین امشب از تهران عزیمت می‌کند.

مادرم می‌گفت که هرگز شوهرش شعبان را مثل امروز شاد و خندان ندیده بود. از قرار معلوم شوهر مادرم انتظارات بزرگی از این مسافرت دارد. محبوبه قیافهٔ متفکری بهم رسانده گفت ناپدری من آدم مرموزی است و من حدس می‌زنم که در علوم غریبه دست دارد و آنچه مایهٔ تعجب من شده این است که همین امروز به مادرم گفته بود که ممکن است بچهٔ محبوبه در ظرف امروز و فردا پیدا بشود.

اتفاقاً پیشگوئیش راست درآمد و همین امروز بچه‌ام پیدا شد.

صدیقه درحین راه این صحبت‌ها را به‌خاطر می‌آورد و اندیشناک می‌شد از اینکه چرا شعبان همین امروز به مسافرت می‌رود و علت شادی بیحد او چه می‌باشد درصورتیکه شعبان در مبارزه با صدیقه شکست خورده و زخمی شده و قاعدتاً باید غصه‌دار و غمگین باشد، عجیبتر از این پیشگوئی او راجع به بچه بود.

آیا شعبان در ربودن بچه دست داشته یا اینکه در سرداب تخت بربریها بچه را در بغل صدیقه دیده و چون از ربودن بچهٔ محبوبه مطلع بود حدس زده که صدیقه بچه را به صاحبش تسلیم خواهد کرد. آخر این مرد لعنتی برای چه منظوری با این عجله از تهران خارج می‌شود و مهمتر از این علت مسرت و شادیش چیست؟

وقتی به سرکوچه اصغر رسیدند شوفر را مرخص کردند و دستور دادند که سر ساعت هفت روز بعد برای مسافرت طولانی آماده باشد.

حبیب از اینکه فردا از تهران پرغوغا خارج خواهند شد سخت خوشحال و از ذوق پروبال درآورده بود ولی وقتی وارد خانه شدند خبری شنیدند که هرچند فرح‌بخش و مسرت‌آمیز بود با اینحال مانع از این شد که حبیب از تهران پرواز کند.

صغری خواهر اصغر که پس از تسلیم بچه منتظر حبیب و صدیقه نشده و مستقیماً به خانه برگشته بود به‌محض آنکه در را باز کرد و صدیقه قدم به درون نهاد بشکنی زده دور خود چرخید و گفت مشتلق بدهید تا خبر خوش بدهم، فردا خانه‌مان عقدکنان و بزن و بکوب است. بعد زن پاکدل با لحن جدی گفت این چندروزه که مهمان ما بودید خیلی به شما بد گذشت همه‌اش گرفتاری و کشمکش. خدا نخواست که از این خانه دلتنگ بروید، این است عقدکنان شمسی را جلو انداختیم، نیم‌ساعت پیش از خانهٔ داماد خبر آوردند که چون پدر داماد دو روز دیگر به سفر مکه می‌رود و

خدا می‌داند که کی از این سفر دور و دراز مراجعت خواهد کرد لذا می‌خواهند عقدکنان را جلو بیندازند. برای ما هم بهتر است، خوب نیست دختر مدت طولانی شیرینی خورده بماند. ما همه‌چیزمان به یاری خدا حاضر است.

حبیب که از این «مژده» دلخور شده بود گفت افسوس که ما صبح زود باید حرکت کنیم...

رنگ صغری برافروخت و نگذاشت حبیب دلیل بیاورد و گفت: به‌خدا اگر شما نباشید اصلاً عقدکنان را به‌هم می‌زنم صدیقه خانم باید بماند و در حق شمسی خواهری کند.

لحن صغری به‌حدی جدی و قطعی بود که جای چون و چرا باقی نمی‌گذاشت. صدیقه محبت‌هائی را که صغری در عقدکنان خودش کرده بود و زحمت‌هائی را که کشیده بود به‌خاطر آورد و رو به حبیب کرد و گفت:

نه حبیب باید بمانیم و عقدکنان خواهر هردومان شمسی را ببینیم، بعد آهسته به حبیب گفت:

حالا که شعبان از تهران رفته و از طرف او نگرانی نداریم. صغری همینکه از اقامت صدیقه مطمئن شد دایره را که معلوم بود تازه از گوشه صندوقخانه بیرون آورده و هنوز گرد و خاکش را نگرفته از میان درگاهی برداشت و به‌صدا درآورد و درحالیکه از ته دل می‌خندید رو به عروس کرد و شعری را که خودش هم نمی‌دانست از چه‌عهدی به‌خاطر سپرده خواند.

باد آمد باران گرفت و آب آمد دالان گرفت

خانم عروس غصه نخور کار تو انجام گرفت

شمسی از شرم و خجالت سرخ شد و فرار کرد. در همین حین درب کوچه را زدند، حمالی بود که مقداری قند و شکر و چائی برای روز عقدکنان آورده بود. عقدکنان شمسی بسیار مفصل بود. مجلس زنانه را در خانه اصغر و مردانه را در خانه همسایه گرفته بودند.

داماد مانند خود اصغر از معروفترین جوانان بزن بهادر و نجیب و حق و حسابدان و جوانمرد محله به‌شمار می‌آمد و به‌اتفاق پدرش چند دکان چلوپزی را اداره می‌کردند. تقریباً غالب «جاهل‌های» تهران و پهلوانان سرشناس دعوت داشتند و همگی

نسبت به حبیب که یگانه فکلی و خان مجلس بود تواضع و احترام وافری ابراز می‌داشتند. صدیقه بی‌اندازه خوشوقت بود که می‌تواند محبت‌های اصغر و خواهرانش را تلافی و جبران کند. صبح روز عقدکنان به بازار رفت و یک‌سری زینت‌آلات طلا و گوهرنشان از گوشواره و گردن‌بند و النگو و سنجاق به قیمت زیادی خرید و با دست خود که هم سبک بود و هم دست سید آنها را در گردن و گوش و دست شمسی انداخت. فقط از خرید انگشتری خودداری کرد تا از جلوهٔ انگشتری که از خانه داماد آورده بودند کاسته نشود. صدیقه در تمام کارها از مرتب کردن اطاقها و چیدن میزها و غیره قدم به‌قدم با صغری کمک کرد و در حین خواندن صیغه و انجام مراسم عقد حقیقتاً حق خواهری را ادا کرد. آنروز صدیقه شمع تابان و اختر درخشان آن جمع بود. گوئی سعدی این شعر را در حق وی گفته که:

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت　　　تو در میان گلها چون گل میان خاری

قریب به دویست زن از پیر و جوان مسحور زیبائی بهشتی صدیقه شده چشم از قامت رعنا و اندام زیبای وی برنمی‌داشتند. همه از هم می‌پرسیدند این کیست؟ از کجا آمده؟ صغری و مخصوصاً عروس که صدیقه را از اقوام خود معرفی کرده بودند از داشتن چنین خویشاوندی بر خود می‌بالیدند. تجلی جلوهٔ صدیقه وقتی به‌حد اعلا رسید که داماد را سر بساط عقد آوردند تا لحظه‌ای را در کنار عروس بنشیند و صورت زن آتیه خود را در آینه ببیند. صدیقه در آنموقع چند مشت نقل سفید که یکصد سکه طلای پنجهزاری و دوهزاری و مقداری نیم قرانی و یک قرانی نقره داخل آن بود به سر داماد و عروس شادباش کرد. از زنهائی که در آن مجلس بودند و در این «سال و زمانه» چنین شادباشی ندیده بودند شور و غوغائی برخاست که بس تماشائی بود. تمام زنها برای جمع‌آوری برخاستند و به‌هم ریختند حتی زن‌های پرافاده لفزخوان که سعی دارند بین سنگینی تن و بدن و سنگینی وقار و متانت هم‌آهنگی داشته باشند از جا جنبیدند و سرتاسر تالار را خزیدند. خلاصه عقدکنان با خوشی و آبرومندی برگزار شد. تنها موضوعی که حبیب و صدیقه را کمی اندیشناک ساخت این بود که اصغر گفت از صبح زود چند نفر ناشناس مراقب خانه ما بودند و به‌نوبه عوض می‌شدند، اشخاصی را که وارد و خارج می‌شدند برانداز می‌کردند من موضوع را به یکی از رفقایم گفتم او اظهار کرد که چون در بین «جاهل‌های» محله که دعوت داشتند چند نفر تریاک

قاچاق می‌کشند احتمال دارد که مفتش‌ها مال اداره تحدید بوده و زاغ سیاه آن‌ها را چوب می‌زده‌اند.

صدیقه به‌خاطر آورد که خودش هم که پیش از ظهر با درشگه عازم بازار بود جوان دوچرخه‌سواری را دیده بود که درشگه را تعقیب می‌کند. در بازار و در مراجعت همان جوان را مشاهده کرده بود، آیا باز شعبان نقشه‌ای طرح کرده؟ مگر محبوبه نگفت که شعبان شاد و خندان از تهران بیرون رفت؟ غیر از او هم دشمنی نداریم که ما را تعقیب کند.

آن شب اصغر و خواهرانش مانند پروانه دور حبیب و صدیقه می‌گشتند و از اینکه روز بعد از هم جدا خواهند شد همگی متأثر و اندوهناک بودند.

صبح روز بعد شوفر طبق قرار قبلی سر ساعت معین آمد و به‌اتفاق اصغر چمدانها و اثاثیه مسافرین را بردند و بستند.

آخرین وداع حبیب و صدیقه با اصغر و خواهرانش سخت غمناک و حزن‌انگیز بود، رخسارها محزون و چشم‌ها اشکبار بود. در کوچه صغری قرآن گرفت و حبیب و صدیقه سه‌بار از زیر آن رد شدند. حبیب و صدیقه با التماس و قسم اصغر و خواهرانش را راضی کردند که در خانه بمانند و از بدرقهٔ مسافرین تا سر کوچه منصرف شوند. حبیب باز بر سر ذوق و نشاط آمده بود.

در این چند روز انگشت‌شمار که در تهران بودند به‌حدی ناملایمات و هول و هیجان دیده بودند که فرار از تهران در نظرش رهائی از زندان را می‌نمود. با دست خودش درب ماشین را باز کرد تا اول صدیقه سوار بشود.

در همین حین جوانی خوش‌هیکل و آراسته نزدیک شد و با لحنی که ادب و شرمساری را نشان می‌داد پرسید:

ـ جنابعالی آقای حبیب هستید؟

بله، فرمایشی دارید؟ جوان با سر اشاره به‌طرف صدیقه نمود و پرسید ایشان هم صدیقه خانم هستند؟

ـ بله.

حبیب مشوش شد. جوان سرفه ملایمی کرد و آهسته و مؤدبانه گفت:

ـ البته بنده را عفو خواهید فرمود می‌دانید که المأمور معذور. خواهشمندم با بنده

برای چند دقیقه به تأمینات تشریف بیاورید، گویا راجع به موضوعی می‌خواهند تحقیقات مختصری از شما و خانم بکنند. همین‌قدر عرض می‌کنم بیجهت فکر خود و خانم را ناراحت نکنید. یقین دارم سوءتفاهمی شده.

رنگ حبیب مانند گچ سفید شد، مضطربانه نگاهی به روی صدیقه نمود او را مبهوت و هراسان دید. در این ضمن متوجه شد که دو مرد دیگر در فاصلهٔ کمی مراقب آنها می‌باشند و فوراً فهمید که آن دو از یاران مأمور تأمینات هستند و احتیاطاً همراه وی آمده‌اند تا اگر احضارشدگان مقاومت کنند متوسل به جبر و زور شوند.

ناچار گفت: حاضرم بفرمائید برویم. مأمور اظهار داشت خانم هم باید بیایند. صدیقه خواست از ماشین پیاده بشود مأمور گفت دستور است که شما و خانم را با همین ماشین ببریم.

حبیب برآن شد که ایستادگی کند، گفت که اگر تحقیقات را از آدم می‌کنند من و خانم حاضریم بیائیم دیگر با ماشین چکار دارید؟

مأمور تأمینات که معلوم بود از این مأموریت ناراضی و ناراحت است با لحن خجلت‌زده گفت والله چه عرض کنم به بنده دستور داده‌اند که شما را با ماشین و اثاثیه جلب کنم.

صدیقه مشوش و اندیشناک شد، از فکرش گذشت که مسلماً می‌خواهند اثاثیه را تفتیش کنند، در این‌صورت اگر راجع به بعضی اسباب و ادوات و دواجات کیمیاگری توضیح بخواهند و بدتر از آن اگر تفتیش بدنی کنند و نسخه‌های کیمیا را از میان قاب دعا بیرون بیاورند تکلیف چیست؟ آیا علت جلب چیست؟ آیا شعبان رفته و زخم دست را نشان داده و عارض شده یا مأمورین تأمینات بوئی از طلاسازی صدیقه برده و می‌خواهند راجع به طلاهائی که در این مدت فروخته تحقیقاتی بکنند و بعد؟؟؟

در ادارهٔ تأمینات حبیب و صدیقه را با تمام چمدانها و اثاثیه که در ماشین داشت وارد اطاق بزرگی کردند. در اطراف اطاق چند میز تحریر ساده قرار داشت ولی کسی پشت میزها دیده نمی‌شد، فقط در صدر اطاق پشت میزی که بزرگتر از میزهای دیگر بود مردی نشسته بود که تا چشمش به واردین افتاد از جا بلند شده چند قدمی جلو آمد.

این مرد قد بلند و اندام لاغری داشت و با دقت تمام صدیقه و حبیب را برانداز می‌کرد و سر خود را تکان می‌داد. از نگاه مرد معلوم بود که نظر مساعد و یا بیطرفانه

نسبت به جلب‌شدگان ندارد و با نظر بدبینی و کدورت آنها را می‌نگرد. مرد پشت میزش نشست و دو صندلی را که قبلاً در طرف دیگر میز گذاشته بودند به حبیب و صدیقه نشان داد و گفت فعلاً بنشینید مرد زنگ زد. پیشخدمتی وارد شد و با لحن نظامی گفت بله آقای رئیس. صدیقه و حبیب از برخورد و حرف پیشخدمت فهمیدند که این مرد هر که هست رئیس است.

ما هم منبعد او را رئیس خواهیم خواند. رئیس گفت: کسی را به اطاق من راه ندهید. دو نفر هم از پاسبان‌های کشیک را بخواهید که پشت در اطاق با اسلحه آماده و منتظر باشند.

بعد رئیس کاغذی را از روی میز برداشت و مشغول مطالعهٔ آن شد. هرچند سطری را که می‌خواند سر بلند می‌کرد و خیره‌خیره به روی صدیقه می‌نگریست، معلوم بود که در آن نامه مطالب جالبی راجع به صدیقه نوشته‌اند. بالاخره مطالعه تمام شد و رئیس رو به‌طرف صدیقه نمود.

حبیب منتظر بود که اول از او بازجوئی کنند ولی رئیس روی خود را به طرف صدیقه گرفته گفت: خانم ما شما را کاملاً می‌شناسیم و تحقیقات کاملی راجع به سوابق شما نموده‌ایم.

سعی کنید به سئوالات من جواب صحیح بدهید و بیجهت وقت خود و ما را با جواب‌های ناصحیح تلف ننمائید. حال خودتان را معرفی کنید.

قلب صدیقه از هیجان و اضطراب می‌طپید تا آن روز شهربانی و استنطاق ندیده بود. از طرز نگاه و رفتار و گفتار رئیس معلوم بود که کمترین ارفاقی نخواهد کرد بلکه نظر بسیار بد و خصومت‌آمیزی دربارهٔ جلب‌شدگان دارد. حال خود را چگونه معرفی کند.

صدیقه پس از آنکه مرد و در قم دفن شد مدتی با شناسنامه‌های دیگری زندگی می‌کرد اکنون شناسنامهٔ حقیقی خود را در میان بگذارد یا ساختگی را؟ فکری کرد و باز به‌مصداق «النجات فی‌الصدق» برای اینکه در جریان استنطاق اختلاف گوئی نکند و گیر نیفتد تصمیم گرفت حقیقت را بگوید. گفت: اسمم صدیقه دختر مرحوم سید لطف‌الله شغل سابق دبیری در دبیرستان دخترانه.

رئیس لبخند تمسخرآمیزی زد و پرسید شما صدیقه خانم دختر مرحوم آقای

سید لطف‌الله هستید؟

و با همان تبسم تمسخرآمیز کشوی میز خود را بیرون کشید و ورقه‌ای را از آن بدست آورد و گفت:

صدیقه دختر سید لطف‌الله در تاریخ ... درگذشته و جسدش در قم به خاک سپرده شده و این ورقه هم گواهی‌نامهٔ رسمی ادارهٔ متوفیات است که درضمن شناسنامه شما را در تاریخ... باطل کرده‌اند.

صدیقه تا بناگوش سرخ شد. حرف حساب جواب ندارد. سر به زیر انداخت و ساکت ماند و رئیس پرسید: برای چه منظوری می‌خواستید که مردم شما را مرده بدانند؟

صدیقه جواب داد: دشمنی داشتم که شب و روز درپی قتل من می‌گشت خواستم از دست تعقیب او راحت باشم.

- آیا ممکن است بگوئید آن دشمن که بود و چه عداوتی با شما داشت؟

صدیقه بی‌اختیار به روی حبیب نگاه کرد و ساکت ماند.

- چرا جواب نمی‌دهید؟ آیا آن دشمن هنوز شما را تعقیب می‌کند؟

- همینطور است.

- پس او را معرفی کنید تا ما شما را از شرش آسوده سازیم.

صدیقه به هیچ قیمتی حاضر نبود اسم شعبان را به میان بیاورد زیرا شکی نبود که شعبان پس از یأس از تصاحب اسرار کیمیا برای اینکه صدیقه را هم از این نعمت محروم سازد اسرار را فاش می‌کرد و بالمال نسخه‌های کیمیا از دست صدیقه خارج می‌شد این است در جواب رئیس ساکت ماند.

رئیس نگاهی به روی صدیقه نمود که این معنی را می‌داد: بیخود انکار می‌کنی و جواب نمی‌دهی ما مجرمین باهوشتر و زرنگتر از ترا وادار به اقرار کرده‌ایم...

رئیس فکری کرد و پرسید: ممر معاش شما چیست، مخارج زندگی خود را از چه راهی تأمین می‌کنید؟

صدیقه از این سئوال به‌کلی منقلب و مضطرب گردید. آیا مقصود رئیس از این سئوال چیست آیا راجع به طلاسازی و ثروت بیکران وی اطلاعی دارد؟

فکری کرد و جواب داد: سابقاً از راه معلمی در مدارس دخترانه تأمین معاش،

می‌کردم حال با ارثیه‌ای که از پدرم مانده زندگی می‌کنم. شوهرم هم متمول است.

رئیس زهرخندی زد و نظری از روی بغض و کینه به صدیقه نمود و گفت:

چرا دروغ می‌گوئید، پدر شما وقتی مرد جز مبالغی قرض میراثی نگذاشت و شما خانهٔ پدری را فروختید وقرضهایتان را دادید.خانم همین‌قدر بدانید که ما تحقیقات کاملی در اطراف شما کرده‌ایم و از پول‌های گزافی که شما خرج کرده و می‌کنید اطلاع داریم بیجهت کتمان نکنید و خود و ما را به‌زحمت نیندازید.

شما اینقدر پول دارید و نسبت به پول بی‌اعتنا هستید که گاهی بازیهای عجیبی می‌کنید. اکنون یکی از این هوسبازی‌های غریب شما را به‌خاطرتان می‌آورم، شما قبل از اینکه به عقد ازدواج این آقا دربیائید نامزدی داشتید به نام احمدآقا که به ملاحظاتی قرار ازدواج با شما را فسخ کرد و شما را از خود راند. مدتی گذشت و شما روزی شنیدید که آن جوان با زن و پدرزن و مادرزن خود به‌علت دادن سفته‌ها و چک‌های بی‌محل در زندان ثبت توقیف می‌باشد، شما برای اینکه داغ دل به آن جوان بدهید و ثروت بادآورده خود را به رخش بکشید به اداره اجرای ثبت رفتید و قروض آنها را که مبلغ هنگفتی می‌شد پرداختید و همه را آزاد کردید. آیا می‌توانید بگوئید که آن‌همه پول را از کجا آورده بودید؟ صدیقه به‌حدی مشوش شده بود که تعادل فکری خود را از دست داده دیگر نمی‌توانست حواس خود را جمع کند و جواب بدهد این است ساکت ماند.

- خانم، شما اولاد دارید.

- نخیر.

- پس بچهٔ شیرخواری که پریروز صبح در بغل داشتید و از کوچه تخت بربریها می‌گذشتید که بود؟

صدیقه از این سئوال سخت تکان خورد در یک چشم به‌هم زدن دستخوش هزاران فکر و خیال گردید و بلاتأمل جواب داد:

- آن بچه هر که بود اکنون در آغوش پدر و مادرش است.

ظاهراً رئیس منتظر چنین جوابی نبود. از جای خود بلند شد و با حال هیجان پرسید:

- چه گفتید بچه در آغوش پدر و مادرش است گمان نمی‌کنم اگر این حرف راست باشد بگوئید که چرا بچه را ربودید و چه شد که به پدر و مادرش پس دادید؟

صدیقه سراپا به لرزه درآمد. از اظهارات رئیس معلوم گردید که وی را متهم به ربودن بچه کرده‌اند. آیا چه کسی این تهمت ننگین را به صدیقه بسته است. صدیقه فکری کرد، یک‌مرتبه قلبش چنان از بغض و غیظ به‌شدت فشرده شد که لختی از حرکت بازماند، گوئی پرده‌ای در مقابل چشمهایش بود که کنار زدند و قضایا را روشن کردند، کار کار شعبان است حال می‌فهمم که چرا شاد و خندان از تهران بیرون رفت. شعبان که ناپدری محبوبه است مسلماً از موضوع بچه اطلاع داشته و آنروز که در سرداب خانه تخت بربریها کودک شیرخواری را در آغوش صدیقه دیده یقین کرده که همان بچهٔ گمگشته است و به شهربانی نامه نوشته و صدیقه را دزد بچه معرفی کرده است.

آیا شعبان برحسب تصادف از این پیش‌آمد سوءاستفاده کرده یا قبلاً نقشه کشیده بود؟ لعنت بر ذات تو ای مرد پلید، خدا با من بود که بچه را شناختم و همان روز به مادرش تسلیم کردم والا اگر نزد من مانده بود به هیچ نحوی نمی‌توانستم این تهمت را از خود رفع کنم.

درحینی‌که صدیقه گرفتار افکار پریشان خود بود رئیس مدتی با تلفن ور می‌رفت تا بالاخره نمره‌ای راکه می‌خواست گرفت و مشغول مکالمه شد. آلو آلو آقای ل.السلطنه خود جنابعالی هستید افتخار دارم به عرض مبارک برسانم که بالاخره دزد بچه را پیدا کردیم: بلی ظاهری مانند فرشتگان...

عجب واقع می‌فرمائید بچه را آوردند؟ پس چرا به ما اطلاع ندادید. منتظرم.

رئیس گوشی را گذاشت و رفت روی صندلی خود نشست، زنگ زد و به پیشخدمت دستور داد که چائی تمیز آماده کند. صدیقه از مکالمهٔ تلفنی ملتفت شد که رئیس با آقای ل.السلطان صحبت کرده و نامبرده هم قریباً وارد خواهد شد. حبیب و صدیقه از آمدن آقای ل.السلطان خوشوقت شدند، زیرا یقین داشتند که به‌محض ورود به رئیس پرخاش کرده و هر دو را با عذرخواهی مرخص خواهد کرد.

حقیقتاً هم وقتی آقای ل. وارد شد و چشمش به حبیب و صدیقه افتاد بدون اینکه به سلام و تعظیم رئیس جواب بدهد با جوش و هیجان گفت به! عجب گرفته‌اید؟

این خانم فرشتهٔ نجات ما است که بچه را از کنار کوچه برداشته و از روی نشانیهایش شناخته و فوراً آورد به ما تحویل داد، ما تا قیامت مرهون این خانم و این آقا

خواهیم بود، عجب دستمزدی دادیم! خانم من از شما معذرت می‌خواهم سوءتفاهمی شده که باید عفو بفرمائید.

آقای ل. رو به رئیس کرده آمرانه گفت فوراً از اینها عذرخواهی کنید، عجب بساطی است!

درحینی‌که آقای ل. با آن جوش و حرارت حرف می‌زد و عذرخواهی می‌کرد و دستور می‌داد رئیس تبسم پرمعنی به لب آورده و آقای ل. را نگاه می‌کرد و سر خود را به علامت تصدیق حرکت می‌داد و در دل می‌گفت عجب آدم ساده‌ای هستی اگر تو پلیس می‌شدی یک پول کار از دستت برنمی‌آمد تو مو می‌بینی و من پیچش مو.

آیا تحت‌تأثیر وجاهت این خانم قرار گرفته و خیالی درباره‌اش داری یا حقیقتاً اینقدر ساده‌لوح و ظاهربین می‌باشی.

رئیس در جواب آقای ل. که دستور آزادی متهمین را داد گفت:

ـ قربان صحیح می‌فرمائید ولی بنده هم عرض مختصری دارم که تصدیق خواهید فرمود.

رئیس آقای ل. را کنار کشیده و آهسته و یواش به‌طوریکه صدیقه و حبیب نمی‌توانستند چیزی بشنوند و بفهمند گفت: قبلاً استدعا دارم اگر جسارتی می‌شود عفو بفرمائید. عرض کنم به‌حضور مبارک قضیه بدین سادگی نیست که تصور فرموده‌اید. دزد بچه همین‌ها هستند و سوابق طولانی در بچه‌دزدی دارند و استفاده‌های سرشاری از کار خود می‌برند، پارسال هم دختر دوسالهٔ آقای ن. که معرف حضور مبارک است از در منزل که در آنجا بازی می‌کرد گم‌شد، خدا می‌داند که به پدر و مادر بدبخت چه گذشت. دو روز بعد خانم جوان و خوشگلی که گمان می‌کنم همین زن باشد و مثل همین آدم لباس تمیز و کم‌بهائی به تن داشته بچه را می‌برد و به‌عنوان اینکه بچه را درحال گریه و دربدری پیدا کرده تسلیم می‌کند. آنها هم مثل شما اظهار امتنان می‌کنند. اگر شما انگشتری فیروزه مرحمت کردید مادر آن طفل گوشواره‌های الماس خود را از گوش او درمی‌آورد و تسلیم خانم می‌کند و زن و شوهر قسمش می‌دهند که هرکاری و احتیاجی به‌هم رساند به آنها رجوع کند. یک ماه بعد همان خانم به دیدن پدر و مادر طفل رفت و به‌عنوان اینکه مادرش مریض و محتاج به عمل است مبلغی پول گرفت. دو ماه بعد باز رفت و به‌عنوان اینکه خانهٔ مسکونی خود و مادرش را می‌خواهند

در مقابل دو هزار تومان بدهی ضبط کنند این مبلغ را گرفت.

خلاصه پدر و مادر طفل گاو شیرده خانم بودند. شما یقین بدانید که اگر این زن گرفتار نمی‌شد دو روز دیگر به یک بهانه از شما مبلغ هنگفتی اخاذی می‌کرد. گذشته از اینها این زن با همین قیافهٔ ملکوتی یکی از طرارها و شیادهای عجیب روزگار است. ملاحظه بفرمائید چند سال پیش خود را به مردن زده جنازه‌اش را برده‌اند در قم دفن کرده‌اند و شناسنامه‌اش را باطل نموده‌اند، قطعی است که این حقه‌بازی را برای منظور ناپاکی مرتکب شده، خلاصه راجع به این زن راپورتهای مفصلی به ما رسیده که همه از شیادی و حقه‌بازی وی حکایت می‌کند. خدارا شکر که آقازاده پیدا شد و خاطر مبارک جنابعالی آسوده گشت ولی ما باید قضیه را از لحاظ امنیت اجتماعی و مبارزه با فساد و شیادی تعقیب کنیم. حال هم هر امری داشته باشید اطاعت می‌نمائیم.

بهت و حیرت بیحدی از شنیدن این اظهارات به آقای ل.السلطنه دست داد. مات و مبهوت برگشت و نگاهی پر از سوءظن و بدگمانی به صدیقه نمود. آیا رئیس راست می‌گوید و در زیر این رخسار ملکوتی عفریته پنهان شده؟ یا زن بیچاره قربانی تهمت و اشتباهی گردیده است؟ هرچه فکر کرد نتوانست دلیلی برای رد یا قبول اظهارات رئیس پیدا کند. فقط آنچه مسلم است این زن فرزند گمگشتهٔ او را آورد و تسلیم کرده و از این لحاظ حق بزرگی به گردن وی دارد ولی اگر بچه را خودش دزدیده باشد چه؟

فکری به‌خاطرش رسید و اندکی خوشوقت شد و گفت: شما می‌گوئید که این زن پولهای گزافی خرج کرده و می‌کند، در این‌صورت چه احتیاجی به بچه‌دزدی دارد؟

رئیس از اینکه می‌تواند جواب محکمی به این سئوال بدهد لبخندی فاتحانه زد و گفت قربان، بچه‌دزدی فقط یکی از منابع عایدی او است. ما مخصوصاً می‌خواهیم بدانیم که اینهمه پول را از کجا می‌آورد و خرج می‌کند و برای چه منظوری این زن مرده و دوباره زنده شده است؟

بالاخره اظهارات رئیس تأثیر خود را در آقای ل. بخشید و او را نسبت به صدیقه ظنین و بدبین ساخت. آقای ل. برای اینکه وجدان خود را راحت کرده باشد گفت البته شما باید به وظیفهٔ خود عمل کنید ولی چون این زن هر که هست طفل را آورده و تحویل داده خواهشمندم اذیتش نکنید و در هرحال مرا در جریان بگذارید.

آقای ل. رو به صدیقه و حبیب نموده گفت گمان می‌کنم دربارهٔ شما دو نفر

سوءتفاهمی شده که در عرض یکی دو روز رفع می‌شود فعلاً خداحافظ.

همینکه رئیس درب اطاق را با تواضع و احترام برای خروج آقای ل. باز کرده بر اثر فشار باد بیرون، پنجرهٔ پشت میز رئیس بهناگهان باز شد و باد با شدت داخل اطاق گشت و اوراقی که روی میز رئیس بود به‌هوا بلند کرد و پراکنده ساخت. اتفاقاً همان کاغذی که رئیس ساعتی قبل می‌خواند و به روی صدیقه نگاه می‌کرد زیر پای صدیقه به زمین افتاد.

صدیقه بلاارادە خم شد و کاغذ را برداشت و از یک نگاه که بی‌اختیار بدان انداخت خط شعبان را شناخت قضایا روشن شد. شعبان از یک تصادف یعنی دیدن بچه در بغل صدیقه استفاده کرد و صدیقه را بچه‌دزدی قهار معرفی نموده و برای این که دلیل محکمی در اثبات شیادی وی اقامه کند موضوع مردن و زنده شدن صدیقه را به میان آورده و ولخرجیهای او را دلیل دیگری قرار داده است. پس علت مسرت و خوشحالی شعبان معلوم شد!

بعد از رفتن آقای ل. رئیس شروع به استنطاق صدیقه نمود. سئوالات بیشتر در اطراف گم شدن و پیدا شدن بچه دور می‌زد. صدیقه با چشمهای اشکبار قسم خورد که بچه‌دزد نیست. رئیس باور نکرد ولی معهذا موقتاً موضوع دزدیدن بچه را مسکوت گذاشت و راجع به اینکه صدیقه بچه را در کجا و چگونه پیدا کرده سئوالات مفصلی نمود. صدیقه نیز همانطور که به آقای ل. گفته بود جواب داد که درحین عبور از کوچه‌های پشت مسجد سراج‌الملک صدای گریهٔ بچه را از پشت دیوار شنیده و در زمین خرابه که اکنون مشغول بنائی هستند کودک را پشت تل نخاله دیده و برداشته است.

رئیس اتومبیل خواست و به‌اتفاق حبیب و صدیقه و یک مفتش مسلح به محل رفتند. بدبختانه معاینهٔ محلی به ضرر صدیقه تمام شد و کذب اظهاراتش را ثابت کرد.

ما می‌دانیم که صدیقه اصلاً آن زمین مخروبه را به چشم ندیده و بچه را از در خانهٔ شعبان خارج نموده و در محل معلوم شد که زمین خرابه پرت افتاده و ابداً معبر نمی‌باشد تا کسی از کنار آن عبور کند. بدتر از همه این بود که برحسب دستور رئیس پاسبان محل را حاضر کردند. پاسبان تا چشمش به حبیب و صدیقه افتاد هر دو را شناخت و گفت دو روز پیش همین خانم را دیدند که بچه شیرخواری در آغوش داشت و می‌گفت که خودش قابله است و بچه مال یکی از رؤسای شهربانی است و بچه را به

حمام می‌برد تا بعد ببرد از سینه‌اش که دو قلب دارد عکس بردارند.

رئیس پس از شنیدن اظهارات پاسبان نگاهی از روی بغض و نفرت به صدیقه نموده و پرسید آیا پاسبان راست می‌گوید؟

صدیقه جواب داد: بلی.

رئیس زهرخندی زد و گفت: حالا دیدید که ما اشتباه نمی‌کنیم. هرقدر ازین دروغها بسازید و به ما تحویل بدهید عاقبت مجبور خواهید شد حقیقت را بگوئید. برای رئیس شکی نماند که صدیقه یکی از آن زنهای شیاد و ناقلائی است که صد مفتش را تشنه لب آب می‌برد و برمی‌گرداند. پس از مراجعت به شهربانی حبیب و صدیقه را از هم جدا کردند و هر کدام را جداگانه توقیف نمودند. خدا خود داند که آن‌روز و آن‌شب به این دو جوان پاک‌سرشت چه گذشت. درد و اندوه صدیقه مخصوصاً از این جهت بود که در مورد بچه خواست کار ثوابی بکند ولی خودش کباب شد.

روز بعد باز صدیقه را به پای استنطاق کشیدند، سئوالات همه در اطراف دزدیدن بچه بود. صدیقه درحالیکه از خشم و تأثر می‌لرزید گفت چون این اتهام را بالتمام رد می‌کند لذا دیگر به هر سئوالی که در این زمینه بشود جواب نخواهد داد این را گفت و دم فروبست، باز به توقیف‌گاهش بردند و بر شدت و فشار در حقش افزودند.

اطاقش را که نسبتاً وسیع و روشن بود تغییر دادند و در جائی‌که تنگ و تاریک بود حبسش کردند. هنوز چشم صدیقه به تاریکی عادت نکرده بود که زنی با دو نفر پاسبان وارد شد و خود را مأمور تأمینات معرفی کرد و گفت که دستور دارد صدیقه را تفتیش کند.

زن رو به پاسبانها کرد و گفت شما بیرون باشید اگر لازم شد صدا می‌کنم. صدیقه ناچار تسلیم شد. زن مشغول تفتیش بدنی گردید و این‌کار را با دقت کامل انجام داد. تنها چیزی که نظرش گرفت و آنرا ضبط کرد و با خود برد همان قاب دعا بود که صدیقه تمام نسخه‌های کیمیاگری را در آن پیچیده بود. حالی به صدیقه دست داد که گوئی شیشه عمرش را بردند و تمام آمال و آرزوهایش را آتش زدند و خاکستر کردند و خاکسترش را هم برباد دادند بغض گلویش را گرفت. حس کرد که جسمی سنگین‌تر از کوه روی قلبش نهادند، از سوز دل به گریه درآمد، اشک می‌ریخت و بر شعبان لعنت و نفرین می‌کرد، در همان حال فکری به خاطرش رسید که غمش را یک بر هزار کرد.

با خود گفت که مسلماً رئیس و سایر مفتشین قادر به خواندن اوراق کیمیا نخواهند بود ولی ممکن است شعبان برگردد و وارد معرکه بشود و به بهانهٔ کمک به مأمورین درضمن خواندن اوراق نسخه‌ای برای خود تهیه کند و اوراق مرا طوری مغلوط و مخدوش بسازد که دیگر قابل استفاده نباشد.

از این خیال دل در سینه‌اش چنان به تلاطم افتاد که نزدیک شد قفس سینه را بشکافد و بیرون بجهد. در این حین درب اطاق باز شد و پاسبانی صدیقه را به بیرون طلبید.

صدیقه را به سالن پذیرائی بردند. دو نفر در این اطاق منتظر وی بودند، یکی همان رئیس بود که پروندهٔ او را رسیدگی می‌کرد و دیگری مرد موقر و بامهابتی بود که صدیقه او را نشناخت.

مرد موقر تا چشمش به صدیقه افتاد باعجله گفت نه، آقا، این نبود، نخیر، نخیر این خانم نبود، من تاکنون ایشان را ندیده‌ام، اولین دفعه‌ایست که می‌بینیم.

صدیقه را به اطاقش برگرداندند. خودش نفهمید که مقصود چه بود ولی ما می‌دانیم که آن آقای موقر همان شخصی بود که سال گذشته زنی کودکش را ربوده و بارها اخاذی کرده بود و رئیس یقین داشت که صدیقه همان زن است ولی معلوم شد که در حدس خود به‌خطا رفته.

صدیقه آنروز را در غم و اندوه و فکر و خیال به شب رسانید. کسی به سراغش نیامد. از فکر نسخه‌های کیمیا از خیال حبیب از نگرانی نسبت به آتیه تا صبح خوابش نبرد. صبح روز بعد کسی‌که برای صدیقه نان و چائی آورد با لحن دلسوزانه گفت: خانم هرچه می‌گویند گوش کنید و هرچه می‌پرسند جواب بدهید والا خدانکرده ممکن است اذیت بکنند و شما طاقت نیاورید و از پا بیفتید. در همین لحظه از دور صدای نالهٔ دلخراش زنی به گوش رسید که فریاد می‌زد سوختم، رحم کنید، والله دیگر چیزی نمی‌دانم آآآآخ!... یاعلی‌ی‌ی‌ی.

صدیقه از وحشت به لرزه درآمد. آیا زنی را شکنجه می‌کنند؟
خدایا خودت به داد برس آیا با منهم اینطور خواهند کرد؟

در تمام عمر خود بدین‌سان هراسان و منقلب نشده بود، عرق از پیشانیش جاری شد. پیشخدمتی که صبحانه آورده بود گوش فراداد و با قیافهٔ وحشت‌زده گفت:

می‌شنوید، برای همین چیزهاست که عرض کردم مقاومت نکنید و هرچه پرسیدند جواب بدهید. پیشخدمت رفت، صدیقه حالی به‌هم رساند که گویا جسم و روحش را در منگنهٔ آهنین گذاشته تحت فشار قرار داده‌اند. نیم ساعتی گذشت ناگهان درب اطاق باز شد و دو نفر پاسبان زنی را با خشونت تمام به درون انداختند.

زن ناله کنان به‌طرف تختخواب رفت ولی ظاهراً پاهایش یاری نکردند پای تخت بر زمین افتاد و سر خود را روی تخت نهاد و بنای ناله گذاشت. از فکر صدیقه گذشت: آیا این همان زنی است که شکنجه‌اش می‌کردند. از جا برخاست تا کمکی به زن بکند و دلداریش بدهد.

دست جلو برد تا سر زن را از روی تخت بلند کند و رویش را ببیند ولی همین لحظه بار دیگر درب اطاق از بیرون باز شد و پاسبانی رو به صدیقه کرد و گفت: شما را خواسته‌اند.

صدیقه زار و نزار به‌راه افتاد، پاهایش روی زمین کشیده می‌شد، خدایا مرا کجا می‌برند! آیا بار دگر روی حبیب را خواهم دید؟ هراسان نگران و پریشان قدم برمی‌داشت. اطراف خود را نگاه نمی‌کرد. وقتی به خود آمد که باز خود را در اطاق رئیس دید. اندکی آرام گرفت، در وسط اطاق میز درازی گذاشته و مقداری از محتویات چمدانهای صدیقه را ازقبیل دواجات مختلف اسباب و ابزار کیمیاگری و همچنین نوشتجات و اوراق و دفترچه‌های بانکی روی آن چیده بودند.

برای صدیقه شکی نماند که راجع به هر یک از آن اشیاء جزءبه‌جزء هرکدام سئوالات بیشماری خواهند نمود.

رئیس پشت میز خود چنان غرق در مطالعه بود که ملتفت ورود صدیقه نشد. قیافهٔ رئیس خسته و اندیشناک به‌نظر می‌آمد، حقیقتاً هم همینطور بود. هوش و ذکاوت این رئیس در تأمینات مشهور بود چه‌بسا معماها و اسرار جنائی و سرقتی و غیره که به دست وی حل شده بود ولی همین مرد در کار صدیقه حیران مانده بود.

از یکطرف صدیقه طبق دلائل محکم مجرم بود زیرا به‌نظر رئیس همان مردن و زنده شدن و به اسامی مختلف زندگی کردن جرمی بود که صدیقه آنرا به قصد ارتکاب جنایتهای دیگر مرتکب شده بود. اختلاف‌گوئیهای فاحش صدیقه در پیدا کردن بچه و کتمان حقیقت نشان می‌داد که این زن اسراری دارد که نمی‌خواهد بروز بدهد. از طرف

دیگر خود رئیس چمدانهای صدیقه را باز کرد و قبل از هر کاری نوشتجات او را مورد توجه قرار داد و شخصاً مشغول بررسی گردید.

وقتی صورت اشخاص و مؤسساتی را که از خیرات صدیقه بهره‌مند بودند و صورت ریز پولهائی را که صدیقه در سال به مصرف دستگیری از فقرا و مستمندان می‌رسانید با دقت کاملی مطالعه کرد انگشت حیرت به دندان گزید و از بلندی همت و نظر صدیقه مات و مبهوت ماند.

من‌جمله صورت دواخانه‌هائی را که از صدیقه پول می‌گرفتند و به فقرا دوای مجانی می‌دادند من‌باب امتحان به‌دست گرفت و شخصاً به‌قصد تفتیش و تحقیق به سراغ دو سه دواخانه رفت. در یکی از دواخانه‌های خیابان چراغ برق با چشم خود دید که زن و مرد افسرده و مفلوکی وارد شدند. مرد ناخوش بود و زن زیر بغلش را گرفته بود. زن مردش را روی نیمکت نشاند و نسخه را به دوافروش نشان داد و گفت چند می‌شود:

دوافروش حسابی کرد و گفت بیست و شش تومان.

زن با ناله و زاری آهسته در گوش دوافروش گفت که مرد من شاطر نانوائی است. هرچه داشته‌ام فروخته‌ام و خرج معالجه‌اش کرده‌ام اگر ممکن است تخفیفی به ما بدهید خدا عوضتان بدهد.

دوافروش نگاهی به مرد بیمار و زن پرستارش نمود و گفت حال بنشینید. چند دقیقه بعد زن را صدا کرد و گفت دواها را ببرید، فعلاً پول نمی‌خواهم هروقت دارا شدید پولش را بیاورید. چشمهای مرد بیمار چنان از شادی برق زد که گوئی شفا یافت. وقتی رئیس از دوافروش پرسید که آیا دلش به حال بیمار سوخت یا نذری داشت که ادا کرد، دوافروش خندید و گفت راستش را بخواهید هیچکدام فقط شخصی که ما خودش را به چشم ندیده و نمی‌شناسیم مبلغی برای همین کارها در اختیار ما گذاشته است.

رئیس در دفاتر دواخانه صدیقه نام و مبلغ را پیدا کرد و سئوالاتی نمود و یقین کرد که بانی این عمل خیر همان صدیقه است. رئیس دنباله تحقیقات را گرفت و بدین نتیجه رسید که صدیقه یکی از بزرگترین نکوکاران عهد است که بدون خودنمائی و ریا تا آنجائی که می‌تواند از مردم فقیر و دردمند دستگیری می‌کند.

آیا این زن این‌همه پول را از کجا می‌آورد؟ این سئوال بیش از هر موضوع دیگری رئیس را به خود مشغول ساخت، هرچه از خود صدیقه پرسید جواب درستی

نشنید و بالاخره بر آن شد که با تفتیش چمدانها و محتویات آنها مدرکی به‌دست آورد که هرچه جستجو و دقت کرد نتوانست منبع عایدات صدیقه را پیدا کند تااینکه ضمن جستجو و تفتیش اثاثیهٔ صدیقه مقداری خاک طلا و قالب‌های مختلف و به‌علاوه‌یک شمش طلا به‌دست آورد. از این کشف خود بسی مسرور و شادمان شد. با خود گفت شاید این زن طلای بدلی می‌سازد و آنرا به‌جای اصلی می‌فروشد و یا سکه‌های قلب می‌زند، حدسیات گوناگونی زد ولی ذهنش به کیمیا و کیمیاگری نرفت.

گفتیم که وقتی صدیقه وارد اطاق رئیس شد و دواجات و اسباب و ادوات کیمیاگری را روی میز چیده دید فهمید که رئیس بدین زودی دست از سرش برنخواهد داشت و راجع به هریک از آنها روزها و هفته‌ها استنطاق خواهد کرد. تصمیم گرفت که مهر سکوت بر لب بزند و اگر پای مرگ هم به‌میان آید اسرار کیمیا را بروز ندهد.

رئیس پس از آنکه مدتی غرق در مطالعه بود بالاخره سر بلند کرد و نگاه دقیق و طولانی به روی صدیقه نمود و گفت خانم تمام اشیاء عجیب و غریب را در چمدانهای شما یافته‌ایم. باید مصرف و مورد اینها را یکی‌یکی به ما شرح بدهید.

صدیقه در دل خود متوسل به خداوند عادل و مهربان شد و کار خود را واگذار به خدا نمود و جوابی نداد. رئیس وقتی صدیقه را خاموش دید از جا برخاست و نزدیک آمد و با لحن ملایم گفت خانم البته هیچ مجرمی حاضر نیست که اسرار جرمش را فاش کند، همه مثل شما اول سکوت می‌کنند ولی وقتی ما نتوانستیم با زبان خوش از او اقرار بگیریم ناچار متوسل به کارهائی می‌شویم و وسائلی به کار می‌بریم که آنوقت مجبور می‌شوند مهر سکوت را بشکنند. صدیقه معنی این تهدید را فهمید و فوراً نالهٔ دلخراشی را که ساعتی پیش شنیده بود به‌خاطر آورد و لرزید و با اینحال سکوت خود را نشکست. رئیس با خشم و غیظ گفت:

از این سکوت پشیمان خواهید شد برای آخرین مرتبه می‌پرسم آیا حاضرید جواب بدهید یا نه؟

صدیقه همچنان خاموش و بی‌حرکت بود. رئیس زنگ زد و دستور داد تا حبیب را بیاورند.

یک دقیقه بعد حبیب را آوردند. افسرده و ماتمزده و با رنگ و روئی مانند میت وارد شد.

رئیس رو به حبیب کرد و گفت این خانم شما به سئوالات ما جواب نمی‌دهد اگر از شما حرف‌شنوی دارد سعی کنید متقاعدش سازید تا از سکوت دست بردارد والا برای هر دوی شما خیلی بد خواهد شد.

حبیب رو به‌سوی صدیقه نمود و همینکه خواست دهان باز کند صدیقه نگاهی بر حبیب انداخت که وی بی‌اختیار زیرزمین شعبان و ساعتی را به‌خاطر آورد که می‌خواست نسخه‌ها را به شعبان نشان بدهد و صدیقه با یک نگاه متوقف و ساکتش کرد.

رئیس به هر دو نهیب زد. صدیقه به‌سخن درآمد و گفت: من بی‌گناهم، به کسی بدی نکرده‌ام.

تنها گناهم اینست که طفل شیرخوار و معصومی را از مرگ نجات دادم و به دست پدر و مادرش سپردم، برای همین کار ثواب است که اکنون کباب می‌شوم. شما هم هرکاری بکنید مختارید، بالاخره خدائی هم هست که جز او پشت و پناهی ندارم.

آثار خشم و غضب در قیافهٔ رئیس نمایان گردید، با حال عصبانی دست به روی زنگ گذاشت.

درب اطاق باز شد ولی به‌جای پیشخدمت دو نفر دیگر وارد اطاق شدند که رئیس از دیدن آنها خود را باخت و مات و مبهوت ماند.

یکی از این دو رئیس شهربانی و دیگری آقای ل.السلطنه بود. آقای ل.السلطنه که دیگر سخت رنجدیده و افسرده به‌نظر می‌رسید آمد جلوی صدیقه زانو زد. خانم مرا عفو کنید هرگز در عمرم اینطور شرمنده نشده بودم، شما طفل مرا از مرگ نجات دادید و درعوض اینطور گرفتار شدید و زجر کشیدید.

با چه زبانی از شما معذرت بخواهم، چگونه این پیش‌آمد را جبران کنم؟ از خجلت و شرمساری نزدیک است روح از بدنم پرواز کند.

آقای، ل. متصل عذرخواهی می‌کرد و صدیقه و حبیب از فرط بهت و حیرت قادر به تکلم نبودند.

آقای ل. رو به‌رئیس نمود و گفت: من از اول می‌دانستم که اینها جز خوبی کاری نکردند، کسی که بچه مرا دزدیده بود پیدا شد. از بستگان خودم بود، از ماست که بر ماست.

همینقدر می‌گویم که اگر این خانم نیمساعت دیرتر رسیده بود طفل من در زیر خروارها خاک و زباله مدفون می‌شد. فوراً از اینها عذرخواهی کنید و هر دو را آزاد بسازید. چمدانهای خانم کجاست، زود باشید تا عمر دارم در مقابل این خانم شرمنده و سرافکنده خواهم بود. شما آقای رئیس چرا دقت نکردید و اینطور دچار اشتباه شدید؟

رئیس که از ورود ناگهانی آقای ل.السلطنه و رئیس کل متحیر و مضطرب شده بود با تمجمج گفت:

این خانم گذشته از موضوع بچه متهم به چیزهای...

نگذاشتند حرفش را تمام کند. آن تهمتها هم مثل این یکی است. این‌ها هر دو پاک و مبری و معصومند... هر کس هرچه دربارهٔ اینها گفته یا نوشته از راه دشمنی بود...

حبیب به خود آمد. قبل از اینکه ل.السلطنه و رئیس شهربانی اشیائی را که روی میز بود مورد توجه قرار بدهند با عجله همه را جمع کرده و در چمدانها ریخت. صدیقه برای کمک برخاست و محتویات چمدانها را با دقت وارسی کرد تا چیزی زمین نماند.

صدای آقای ل.السلطنه قطع نمی‌شد و پیاپی عذرخواهی می‌کرد و همینکه صدیقه و حبیب را آماده دید گفت اتومبیل من حاضر است شما را به هر جا خواهید برساند. بعد درب اطاق را باز کرد و در مقابل صدیقه سر فرود آورد و گفت بفرمائید.

صدیقه چشم به روی رئیس شهربانی دوخته حرکتی نکرد. معلوم بود مطلبی دارد که در اظهار آن مردد است. رئیس کل ملتفت شد و پرسید:

ـ آیا خانم فرمایشی دارند؟

باید گفت که صدیقه بمحض اینکه مژده آزادی خود را شنید نظر به قلب مهربانی که داشت بی‌اختیار به یاد نالهٔ دلخراش زنی افتاد که با خشونت به اتاقش انداختند. می‌خواست شفاعت وی را بکند.

در جواب سئوال رئیس کل تبسم محزونی به لب آورده گفت ساعتی پیش صدای نالهٔ زنی را شنیدم که ظاهراً اذیتش می‌کردند و بعد زنی را درحال نیمه‌جان به اطاق من انداختند که فرصت نشد ببینم کیست و چه‌کارش کرده‌اند.

حال تمنا دارم آنها را به من ببخشید و اگر متهم به سرقتی هستند حاضرم آنچه غرامت بخواهید از جیب خودم بدهم. رئیس شهربانی نگاهی از روی استفهام به روی رئیس شعبه نمود. او هم تبسمی کرد و رو به صدیقه نمود و گفت:

هم آن نالهٔ دلخراش که شنیدید و هم آن زن که به‌قول شما نیمه‌جان بود هیچکدام حقیقت و واقعیت نداشت و هر دو صحنه‌ای‌بود که ما خودمان برای ترساندن شما ساخته بودیم! تبسم از لبان صدیقه محو گردید و آثار شک و تردید در رخسارش نمایان شد.

رئیس وقتی چنین دید زنگ زد و در حضور همه به پیشخدمت گفت خانم را بیاورید و لحظه‌ای بعد زن جوانی که معلوم بود خجالت می‌کشد با لبخند نمکین وارد اطاق شد و سلام کرد.

صدیقه با کمال تعجب دید که این خانم خوش و خندان همان زنی است که ساعتی پیش به اطاق وی انداختند و حال زار و نزار و قیافهٔ رنجدیده داشت که گوئی نیمه‌جان و مشرف به مرگ است. زن به روی صدیقه لبخند زد و از خجالت رو برگردانید.

آقای ل.السلطنه اصرار داشت که صدیقه و حبیب چند روزی مهمان او باشند و از صدمات وارده خستگی درکنند ولی آنها گفتند که میل دارند بدون یک دقیقه معطلی به مسافرت بروند، لذا از همان شهربانی یکسره با اتومبیل آقای ل.السلطنه به گاراژ آشنا رفتند. آقای ل. در بین راه پس از آنکه برای صدمین بار عذرخواهی کرد گفت من فقط امروز صبح از جریان عوض کردن بچه و سرگذشت وی تا روزی‌که در چاهش انداختند آگاه شدم، اول کاری که کردم سر چاه رفتم و موقعی رسیدم که دو نفر عمله زنبهٔ پر از سنگ و کلوخ را در چاه خالی کردند.

از همینجا یقینم شد که اگر شما در آن لحظه که بچه را در چاه انداختند در آنجا نمی‌بودید و طفل را برنمی‌داشتید مسلماً پس از چند دقیقه زیر سنگ و کلوخ مدفون می‌شد. من فوراً دو نفر مقنی به چاه فرستادم که پس از نیمساعت هر دو متوحش و حیرت‌زده بیرون آمدند و گفتند که این چاه متصل به دالان زیرزمینی است که انتها ندارد، دیگر معطل نشدم و به سراغ شهربانی رفتم و آزادی شما را تقاضا کردم. در اینجا آقای ل.السلطنه لختی ساکت شد و بعد پرسید:

- راستی خانم، شما در آن سپیده صبح در قعر چاه چه می‌کردید؟

بعد آقای ل. مثل اینکه با خودش حرف می‌زد گفت به من چه که شما در چاه چه می‌کردید من همین‌قدر می‌دانم که اگر شما در چاه نمی‌بودید من دیگر روی بچه‌ام

را نمی‌دیدم. وقتی وارد گاراژ شدند، آقای ل.السلطنه فرصتی به‌دست آورده حبیب را به گوشه‌ای کشید و چیزی در کف دست حبیب نهاد و گفت:

استدعا می‌کنم نزد خود شما باشد و به خانم حرفی نزنید. حبیب حیرت‌زده دست خود را باز کرد و چکی به مبلغ بیست هزار تومان دید. فوراً آنرا در جیب آقای ل گذاشت و گفت ما خود به اندازهٔ کافی ثروتمند هستیم و احتیاجی به این پولها نداریم اگر می‌خواهید خانم از شما راضی باشد این پول را به فقرا و مستمندان بدهید.

آقای ل. به هر دو قسم داد که فراموشش نکنند و او را یک دوست فداکار بدانند که همیشه خود را مدیون دانسته از بذل جان و مال مضایقه نخواهد داشت.

اتومبیل سواری که سابقاً برای مسافرت کرایه کرده بودند هنوز به جائی نرفته و در گاراژ منتظر مسافرین باسخاوت خود بود. آقای ل... اصرار داشت که حبیب و صدیقه اتومبیل شخصی او را به‌عنوان هدیه قبول کنند و هر جا می‌خواهند با آن مسافرت کنند. صدیقه قبول نکرد و لذا چمدانها را در همان اتومبیل کرایه گذاشتند. در آخرین لحظه که آقای ل. با چشمهای اشکبار می‌خواست برای خداحافظی از دست صدیقه و از روی حبیب ببوسد ناگهان ماشین سواری با سرعت از در گاراژ وارد شد. هر سه نگاه کردند و شماره ماشین رئیس کل شهربانی را دیدند. سرهنگ تمامی به‌چالاکی از ماشین پائین جست و به آقای ل.السلطنه نزدیک شده و وی را به کناری کشید و درحالیکه سعی می‌کرد نهایت ادب و احترام را به‌جا آورد گفت حضرت اجل رئیس کل سلام رسانیدند و گفتند که راجع به این دو نفر مطالب تازه شنیده‌اند که باید از خودشان تحقیق بشود، لذا خواهش کردند که فعلاً از مسافرت خودداری بشود تا قضایا روشن گردد.

خشم بیحدی به آقای ل. دست داد، رنگش قرمز و رگهای گردنش متورم شد، با لحن ناراضی و غضبناک گفت:

آیا می‌خواهید دوباره این بیچاره‌ها را جلب کنید؟

سرهنگ جواب داد هرطوری که بفرمائید.

از این جواب معلوم بود که سرهنگ برای جلب محترمانه حبیب و صدیقه آمده است.

آنها هم وقتی سرهنگ را دیدند سخت مضطرب شدند.

آقای ل. با همان لحن خشمناک و رنجیده گفت:

تمام تقصیر این بیچاره‌ها این است که طفل شیرخوار معصومی را از مرگ حتمی نجات داده و به پدرش تسلیم کرده‌اند، آیا سه روز توقیف برای این «تقصیر» کافی نیست. به آقای رئیس کل از طرف من بگوئید که با تمام قوا از توقیف مجدد اینها جلوگیری خواهم کرد و اگر بنا بشود آنها را جلب کنند منهم با آنها به زندان خواهم رفت ولی برای رفع سوءتفاهمی که باز به آقای رئیس کل دست داده من اینها را به خانهٔ خود می‌برم و انتظار دارم که همین امروز خود آقای رئیس شهربانی یا لااقل معاونشان بنده را سرافراز فرمایند تا هر مطلبی دارند روشن شود. معروفیت و قدرت و مقام آقای ل.السلطنه بیش از آن بود که سرهنگ بتواند بالای حرف او حرفی بزند.

همینقدر با ملایمت پرسید که پس جنابعالی اینها را به منزل خود می‌برید و چون جواب مثبت شنید سلام نظامی داده رفت.

بیچاره آقای ل. با خجالت و شرمساری نزدیک صدیقه آمد و گفت از قرار معلوم رئیس شهربانی از توقیف بیجهت شما سخت منفعل شده و اصرار دارد که از شما عذرخواهی کند. بدین‌جهت من شخصاً از شما تمنا دارم منزل ما برویم با هم ناهار بخوریم. نمی‌دانید که محبوبه چقدر از زیارت شما خوشوقت خواهد شد، قول می‌دهم که یا امروز عصر یا فردا صبح بی‌مانع و رادع حرکت کنید.

هر دو فهمیدند که موضوع تازه‌ای به میان آمده است. چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. برای بار دوم اثاثیه را از ماشین کرایه‌ای پائین آوردند و به منزل آقای ل. رفتند. باید گفت که آقای ل.السلطنه روزی که صدیقه و حبیب را گرفتار تأمینات دید و اتهامی را که بر آنها وارد می‌آوردند شنید از اینکه در شناسائی اشخاص اشتباه کرده خود را ملامت نمود و نسبت به صدیقه و حبیب بدگمان شده آنچه را دیده و شنیده بود برای محبوبه تعریف کرد. محبوبه که ناکامی خود را از عشق حبیب تقصیر صدیقه می‌دانست با اینکه شوهر کرده و نسبت به شوهر خود وفادار و پاک بود معهذا هنوز صدیقه را به‌نظر رقیب و هوو می‌نگریست این است که وقتی جریان را شنید گفت و قسم خورد که هرگز عقیدهٔ خوبی دربارهٔ صدیقه نداشته و وقتی صدیقه بچه را آورد و تسلیم کرد معلوم بود که کینه و فکری در کار دارد. محبوبه در آن دو سه روز هر دفعه که اسم صدیقه به‌میان می‌آمد از بدگوئی پشت سر وی خودداری نمی‌کرد و حتی او را در ربودن

بچه دخیل می‌دانست. صبح آن روز که آقای ل. و محبوبه به‌طوریکه بعداً خواهیم دید از حقایق امر مطلع شدند و یقین کردند که صدیقه نجات‌دهندهٔ طفل بوده محبوبه از عقیده‌ای که دربارهٔ صدیقه پیدا کرد و از حرفهائی که پشت سر وی زده بود پیش نفس خود شرمنده شد و اصرار داشت که شوهرش صدیقه را به خانه بیاورد تا وی عذرخواهی کند.

این است وقتی صدیقه را دید جلو دوید و از سر و رویش را بوسید و با صد زبان معذرت طلبید.

آنروز در خانهٔ مجلل و مهمان‌نواز آقای ل.السلطنه ساعتهای پرغصه و پرهیجانی بر حبیب و صدیقه گذشت، هر دو مشوش و پریشان بودند. آیا شعبان تهمت تازه‌ای به آنها بسته؟ یا فلک شعبده‌باز ستمگر چاه دیگری در راه آنان کنده؟

بالاخره طرف عصر معاون شهربانی با رئیس شعبهٔ سابقه‌الذکر وارد شدند. هر دو سعی داشتند که در حضور آقای ل. با متهمین با رأفت و ملایمت رفتار کنند. معاون پس از تهیهٔ مقدمه گفت:

خانم محترم از قراری که من درک کرده‌ام شما اسرار زیادی در زندگی دارید که نمی‌خواهید فاش کنید ولی تصدیق می‌فرمائید ما هم وظایفی داریم که باید انجام بدهیم. ما به‌محض اطلاع از اینکه شما در چه محلی طفل را پیدا کردید فوراً دو نفر از بهترین مأمورین خود را برای تحقیقات محلی فرستادیم، آنها هم از چاهی که طفل را بدانجا انداخته بودند پائین رفته و تحقیقات لازمه نموده و گزارش داده‌اند که از آن چاه وارد یک دالان زیرزمینی طولانی شده و پس از طی چند صدمتر راه از یک حوضخانه سر درآورده و از حوضخانه به حیاطی رفته‌اند که درب آن به کوچهٔ .ن. باز می‌شود. آنچه تولید سوءظن‌هائی می‌کند این است که در اوائل دالان و همچنین در حوضخانه آثار زدوخورد زیادی دیده شده و مخصوصاً در اوائل دالان لکه‌های خون تازه روی زمین به‌نظر رسید. تصدیق می‌کنید که شما امکان نداشته از دهنهٔ چاه خارج بشوید بلکه شما هم مانند مأمورین ما تمام دالان را طی کرده و از در حیاط سر درآورده و از درب کوچه خارج شده‌اید. حال می‌خواهیم بدانیم که شما دو نفر در آن دالان و چاه چه می‌کردید. ما درضمن تفتیش اثاثیهٔ شما روی یکی از لباسهای این آقا لکه‌های خون دیدیم. آن خون‌ها از کیست؟ علاوه بر آن پوکه فشنگی در محل زدوخورد به‌دست آمده که متعلق

به همان هفت‌تیری است که شوهر شما هم‌اکنون در چمدان خود دارد. البته می‌دانید که حمل اسلحه قدغن و جرم است ولی ما به‌ملاحظهٔ جناب آقای ل. حرف نزدیم. دوباره بهت و حیرت بیحدی از این سئوالات به آقای ل.السلطنه دست داد. آیا باز دربارهٔ این زن اشتباه کرده است؟ آخر این‌ها چه‌جور آدمی هستند؟

عجب آنکه شخصیت صدیقه به‌حدی بارز و نیرومند بود که حبیب را به‌کلی تحت‌الشعاع قرار داده بود. حبیب مانند بره ساکت و آرام و چشم و گوش به دهان صدیقه دوخته بود. کسی هم به حبیب توجهی نداشت، برای همه مسلم بود که صدیقه همه‌کاره اوست.

معاون شهربانی پس از مختصر مکثی گفت اگر جنایتی روی داده باشد، مجبور هستیم موضوع را تعقیب کنیم.

با این کلام حالی کرد که حرکت صدیقه و حبیب از تهران منوط به روشن شدن قضایا می‌باشد.

صدیقه که سخت به هیجان آمده و در عین‌حال نمی‌خواست توضیحات زیادی در اطراف جریانات زیرزمین بدهد اشاره به‌سوی رئیس شعبه نموده گفت خلاصه این است همانطوریکه درضمن بازجوئی به این آقا گفتم من دشمنی دارم که سالهاست تشنهٔ خون من می‌باشد. برای فرار از شر همین دشمن بود که من مردم و در قم مدفون شدم تا بلکه مرا مرده پندارد و آسوده‌ام بگذارد ولی نشد آقای محترم! من و این شوهرم یک شبانه‌روز در آن زیرزمین زندانی و طناب‌پیچ بودیم. و امید به حیات نداشتیم. شما نمی‌دانید که چه شکنجه‌هائی آن مرد به من داد ولی برحسب اتفاق که چیزی جز مشیت الهی نبود، وضعی پیش آمد که ما از قید و بند رهائی یافتیم و دشمن خود را طناب‌پیچ کردیم. لکه‌های خونی که دیدید درحین زدوخورد با آن مرد روی داد.

اسلحه متعلق به او بود که قصد داشت با آن مرا بکشد، درحینی‌که شوهرم سعی می‌کرد اسلحه را از دست وی بگیرد تیری دررفت و خراشی به بازوی وی وارد آورد. ما درحینی‌که برای فرار تلاش می‌کردیم به زیر چاهی که می‌دانید رسیدیم و این درست در موقعی بود که بچه را در چاه انداختند، بچه را برداشتیم و به یاری خدا همانطوریکه درست حدس زده‌اید از درب حیاط بیرون آمدیم.

معاون که معلوم بود از این جواب قانع نشده پرسید: از قرار معلوم آن دشمن

قویتر بود که هر دوی شما را طناب‌پیچ کرد چه شد که یک‌مرتبه ورق برگشت شما از بند رها شدید که دشمن را طناب‌پیچ کردید آیا کسی به کمک شما آمد؟

ـ صدیقه جواب داد: بلی ـ کی بود؟ خدا!

معاون تبسم معنی‌داری کرد و گفت:

خواهش می‌کنم توضیح بدهید.

صدیقه گفت آن مرد که دشمن ماست با حیله و نیرنگ ما را بدان خانه کشیده به دام انداخته و با کمک آنهائی که اجیر کرده بود ما را در آن حوضخانه زندانی و طناب‌پیچ کرد و برای منظوری که داشت بنای شکنجه گذاشت و درحینی‌که سیخ آتشین را روی سینهٔ من فشار می‌داد آتش به ریسمان گرفت، خدا با ما بود که مرد بیرحم آنرا ندید و برحسب اتفاق در همان لحظه مجبور شد که از حوضخانه برای چند دقیقه خارج بشود، ریسمان سوخت و پاره شد و من از این فرصت استفاده نموده خود را از بند رها ساختم و شوهرم را هم آزاد کردم. وقتی مرد برگشت و خواست شکنجه را ادامه دهد ما دو نفر که آزاد شده بودیم در میانش گرفتیم و خودش را طناب‌پیچ کردیم. چون یقین داشتیم که نوکرهایش در حیاط یا اطاقها هستند و از خروج ما جلوگیری خواهند کرد توکل به خدا گفته بر آن شدیم که بلکه از راه دالان راهی برای نجات خود پیدا کنیم، وقتی به زیر چاه رسیدیم و بچه را با وضعی که شرح داده‌ایم برداشتیم دوباره به‌سوی حوضخانه حرکت کردیم، وقتی به چند قدمی حوضخانه رسیدیم آن مرد ناگهان دوباره به ما حمله کرد. معلوم شد که در طناب‌پیچی که برای اولین‌بار در عمر خود بدان اقدام کردیم ناشی بوده و دست و پای مرد را خوب نبسته‌ایم، به‌طوریکه موفق شده خود را نجات بدهد، زدوخورد شدیدی درگرفت و به‌طوریکه عرض کردیم مرد زخمی شد و بر زمین افتاد ما از حوضخانه گذشته وارد حیاط شدیم. خوشبختانه آدمهای آن مرد یا هنوز در خواب بودند و یا بیرون رفته بودند، در هرحال کسی جلوی ما را نگرفت و بدینطریق ما هم خود نجات یافتیم و هم طفل معصومی را نجات دادیم و بعد از روی دعاهائی که همراه طفل بود هویتش را شناختیم و چنانکه می‌دانید به پدر و مادرش تسلیم کردیم.

صدیقه خاموش شد. در قیافهٔ آقای ل.السلطنه علائم حیرت و تعجب و در سیمای محبوبه آثار دلسوزی و همدردی نمایان گردید، ولی از طرز نگاه معاون شهربانی و تبسم

تمسخرآمیزی که به لب داشت معلوم بود که گفته‌های صدیقه را باور نکرده، بلکه سوءظنش نسبت به وی بیشتر شده است. معاون روی خود را به‌طرف آقای ل. گرفت و به‌علامت شک و تردید لب ورچید و بعد شانه‌ها را بالا انداخته گفت واقعاً افسانه به‌نظر می‌آید. صدیقه از شنیدن کلمهٔ «افسانه» سخت متغیر و دلتنگ شد. ولی حرفی نزد.

معاون لختی ساکت ماند و به‌طرزی که معمولاً بزرگترها با کودکان حرف می‌زنند با همان لحن تردید و تمسخر پرسید واقعاً شما را شکنجه کرد؟ آنگاه چشمک ملایمی به آقای ل. زده گفت: چه مرد بیرحمی بوده! خدا ذلیلش کند!

صدیقه از این لحن و طرز گفتار معاون بیش از پیش خشمناک شد ولی دندان روی جگر گذاشته اعتراضی نکرد. معاون این‌دفعه به روی محبوبه نگاه کرد و چشمک زد و لبخندزنان گفت:

چطور از دل آن مرد ظالم بی‌انصاف آمد که خانمی مثل شما را شکنجه کند. حال بفرمائید که چگونه شما را شکنجه می‌کرد؟

کاسه صبر صدیقه از تحمل این همه تمسخر و استهزا لبریز شد. از خشم و غیظ هرچه خون در بدن داشت به‌صورتش ریخت، درحالیکه از خشم می‌لرزید گفت: معلوم می‌شود جناب سرهنگ اظهارات مرا باور نکردند و آنرا «افسانه» نامیدند و اکنون با تمسخر و خنده می‌پرسند که مرا چگونه شکنجه می‌کردند. صدیقه از روی صندلی برخاست و جلو معاون آمده در دنبالهٔ کلام خود گفت:

من آقای سرهنگ از دروغ بیزارم برای اینکه بدانید و قبول کنید که مرا شکنجه نموده‌اند نگاه کنید!

این را گفت و دست به سینه برد و پیراهن خود را چاک داد و دستمال و کهنه را که روی سینهٔ سوخته و مجروحش گذاشته بود با غیظ کند و درحالیکه سعی داشت سینه خود را بپوشاند جای سوختگی را نشان داد و گفت ببینید! به‌علت بی‌احتیاطی که از شدت غیظ درکندن کهنه و دستمال نمود مقداری از گوشت جراحت کنده شده و خون بیرون زد. محبوبه نالهٔ دردناکی کرد و رخسارش سخت متألم و اندوهناک گردید. آقای ل. تکان خورد و معاون بی‌اختیار رنگ خود را باخت و سراسیمه شد. صدیقه که دیگر قادر به جلوگیری از خشم خود نبود و درضمن برای اینکه معاون را بیشتر تحت‌تأثیر قرار دهد خود را روی مبل انداخت و با یک حرکت سریع جوراب را از پای

کنده زخم سوختگی پا را نشان داد و گفت حالا باور می‌کنید که من «افسانه» نمی‌گویم و مرا حقیقتاً شکنجه کرده‌اند؟

معاون دست‌پاچه شد و بلااراده تغییر قیافه داده به‌جای آثار تمسخر و تردید که لحظه‌ای پیش از طرز نگاه و رخسارش نمایان بود علائم احترام و همدردی و دلسوزی در قیافه‌اش آشکار گردید و بنای عذرخواهی گذاشت تا صدیقه اندکی آرام گرفت.

معاون گفت:

با این ترتیب ما دیگر زحمتی برای شما نداریم جز اینکه فقط همگی خواهش و تمنا می‌کنیم که آن شخص رذل و پست و ناجوانمرد را که چنین معامله‌ای در حق شما کرده معرفی نمائید تا تعقیب و مجازاتش کنیم. بدیهی است که صدیقه به هیچ قیمتی حاضر نبود شعبان را معرفی کند زیرا اولاً ممکن بود که شعبان از دست یافتن به نسخه‌های کیمیا برای ابد مأیوس بشود و برای اینکه صدیقه را هم از آن محروم سازد تمام اسرار را در شهربانی فاش کند و حکایت «یا علی غرقش کن منهم رویش» پیش بیاید، دوم اینکه شعبان در هرحال ناپدری محبوبه و پدرزن آقای ل.السلطنه محسوب می‌شد. ممکن بود آقای ل. به‌ملاحظهٔ محبوبه به حمایت شعبان برخیزد و کار جریان دیگری پیدا کند، ناچار گفت من نشانیهای درستی از آن مرد ندارم، از جا و مکانش بی اطلاعم. همینقدر می‌دانم که شما یعنی شهربانی به استناد کاغذی که او به شما نوشته بود ما را توقیف کردید و این همه آزار دادید.

روزی که آقای ل.السلطنه به شهربانی تشریف آورده و در اطاق آقای رئیس بودند برحسب اتفاق باد پنجره را باز کرد و اوراق روی میز را پراکنده ساخت و کاغذی زیر پای من افتاد که وقتی برداشتم که به آقای رئیس بدهم چشمم به خط آن افتاد و خط دشمن دیرین را شناختم و فوراً ملتفت شدم که آن نامرد شاید از ربودن بچهٔ آقا اطلاع داشته و همینکه طفل شیرخواری را در آغوش من دیده فوراً ما را بچه‌دزد معرفی کرده است من نمی‌دانم دیگر چه تهمت‌هائی به ما زده ولی شما باید همه را از روی همین موضوع بچه قیاس کنید. معاون شهربانی پس از هزاران عذرخواهی خداحافظی کرد و رفت و قبل از رفتن به آقای ل. اظهار داشت که صدیقه و حبیب آزادند و به هر کجا می‌خواهند می‌توانند بروند.

آقای ل.السلطنه و خانمش محبوبه هرقدر اصرار کردند که حبیب و صدیقه تا

چند روز و یا لااقل برای همان یک شب مهمان آنان باشند قبول ننمودند. صدیقه خنده‌کنان گفت که در این چند روز انگشت‌شمار که در تهران بودند به‌قدر یک عمر زحمت و آزار و تلخکامی دیدند، فقط دو خاطرهٔ شیرین از تهران با خود می‌برند.

یکی عروسی دختری از دوستانشان (خواهر اصغر) و دیگر نجات فرزند آقای ل. است. آقای ل. و محبوبه مهمانان خود را تا گاراژ مشایعت کردند و مانند برادران و خواهران صمیمی و مهربان با هم خداحافظی کرده بوسه‌های گرمی از سروروی و دست هم گرفتند و روزگار کجرفتار این چهار دوست مهربان را برای مدت نامعلومی از هم جدا کرد.

از میان تمام صحبت‌هائی که آن روز صدیقه در خانه آقای ل. نمود و از بین تمام سخنهائی که محبوبه با کمال دقت از زبان صدیقه شنید تنها مطلبی که در خاطرش نقش بست این بود که صدیقه گفت که هویت بچه و نشانیهای پدر و مادرش را از روی دعاهائی به‌دست آورد که وی همراه داشت. محبوبه از این مطلب نتیجه گرفت که بالاخره طفلش را همان دعاها زنده نگهداشت و دوباره به مادرش رسانید. روز بعد سراغ دعانویس مستجاب‌الدعوه رفت و دعای دیگری برای سلامتی طفل خود گرفت و آن را در لوله مقوای جدیدی جای داد و بعد دو رشته چهل بسم‌الله را از طلا و نقره تهیه نمود و نذر کرد که پسرش را در ماه محرم سقا کند.

۳۳

چگونه آقای ل.السلطنه از حقایق آگاه شد

اکنون برگردیم بر سر داستان حلیمه و دخترهای آقای ل.السلطنه، گفتیم روزی که حلیمهٔ نابکار کودک شیرخوار را در چاه رها کرد و صدای حبیب را از ته چاه شنید چنان بر خود لرزید و ترسید که بیهوش و بیحال شد و چون به‌حال آمد تا مدتی قادر به تمرکز حواس نبود. چند ساعت بعد همینکه بر اعصاب خود مسلط شد و حواس خود را جمع کرد با خود اندیشید که کار بچه یکسره نشد و حیات و ممات کودک به‌دست مقدرات افتاد و معلوم نیست که روزگار فردا چه به‌بار خواهد آورد. آنچه برای حلیمه اهمیت دارد اینست که باید هرچه زودتر تا پرده از روی کارها برداشته نشده بقیهٔ حق‌الزحمهٔ خود را از دخترهای آقای ل.السلطنه دریافت کند، لذا عصر همان روز به دیدن دختر بزرگتر رفت و قیافهٔ یک گناهکار نادم و پشیمانی را به خود گرفته استغفرالله‌گویان تعریف کرد که چگونه طفل معصوم را در چاه چهل ذرعی انداخت و خود را خسرالدنیا والاخره ساخت و با ریا و تزویر از این جنایت اظهار ندامت می‌کرد تا آنجا که حتی چشمهایش را پر از اشک ساخت و گریه را سرداد.

بعد با همان حال گریه بقیهٔ پول را مطالبه کرد و گفت می‌خواهد مبلغی از آنرا بردارد و برای توبه از گناهان به زیارت برود. حلیمه درضمن صحبت احتیاط را از دست نداد.

از اینکه صدائی از چاه شنیده بود حرفی نزد زیرا اگر از این مقوله صحبتی می‌کرد ممکن بود بگویند که شاید بچه زنده بماند و بالطبع پرداخت پول را موکول به

آتیه کنند.

دختر آقا دلداری به حلیمه داد و گفت که آن بچه مایه بدبختی یک فامیل بود و کشتن چنین موجودی گناه نیست و پرداخت پول را موکول به روز بعد نمود.

حلیمه دلخور و ناراضی با خانم خداحافظی کرد. خیالش از جهت بچه ناراحت بود، صدائی که از ته چاه شنیده بود در گوشهایش مانده و بیرون نمی‌رفت. آیا صاحب آن صدا چه‌کسی بود و در ته چاه چه می‌کرد آیا ممکن است بچه را نجات بدهد. شاید عمله‌های ساختمان که خاک و کلوخ در چاه می‌ریزند صدا را شنیده و مرد و بچه را بیرون آورده‌اند و بچه اکنون در کلانتری است.

پریشان و مشوش قدم برمی‌داشت تا یکمرتبه خود را در حدود زمین خرابه یافت.

از دور دو نفر عمله را دید که زنبهٔ پر از نخاله در چاه ریختند. تصمیم گرفت به هر وسیله شده تحقیقاتی به‌عمل آورد، فکری به‌خاطرش رسید و از آن محل دور شد. در یکی از کوچه‌های مجاور پای دیوار یک خانه «صاحب‌مرده» مقداری خاکروبه به روی‌هم انباشته دید، معلوم بود که صاحب آن خانه مردی است که دیوارش کوتاه است و لذا پشت دیوارش خاکروبه‌دانی است و ساکنین اطراف زباله را در آنجا می‌ریزند تا بعداً رفتگرها به خارج حمل کنند. حلیمه کمردرد داشت و چون گفته بودند که باید کمرش را گرم نگاه دارد همیشه پارچهٔ بزرگی از زیر به دور کمرش می‌پیچید. کوچه خلوت بود و حلیمه پارچه را که نصف یک چادرنماز کهنه بود از دور کمر باز کرد و مقداری زباله خانگی ازقبیل پوست بادمجان و کاغذپاره و غیره در آن ریخت و به‌طرف چاه رفت و از دور مراقب شد و همینکه عمله‌ها را با زنبه دید از جای خود حرکت کرد، به‌طوریکه با هم سر چاه رسیدند. حلیمه زباله را در چاه سرازیر کرد و همانجا بر زمین نشست و درحالیکه از ضعف و پیری ناله می‌کرد سر صحبت را با عمله‌ها باز نمود. حرف از خطر چاه برای بچه‌ها و از اینکه ممکن است کسی در تاریکی شب به درون آن بیفتد به میان آورد و از راه خیرخواهی به عمله‌ها توصیه کرد که احتیاط بکنند و بعد از عمق چاه پرسید و سئوالات دیگری کرد، درضمن از گوشهٔ چارقدر چند دانه شکرپنیر درآورد به عمله‌ها داد ولی هرچه زیرپاکشی کرد چیزی دستگیرش نشد. عمله‌ها گفتند که چند روز است که نخاله در چاه می‌ریزند و هیچگونه صدائی از درون چاه نشنیده‌اند. حلیمه نتیجه گرفت که مسلماً صاحب صدا درشرف مرگ بوده و آن صدا آخرین ناله

بوده که از گلویش خارج شده و بنابراین هم خودش و هم بچه زیر سنگ و کلوخ مدفون شده‌اند.

وقتی فکرش به اینجا رسید صدائی در گوشش گفت که ای هند جگرخوار چطور از دلت آمد که طفل معصومی را نابود کنی؟

با خود گفت من چه تقصیری دارم خدا اختر خانم را (اسم دختر بزرگ آقای ل.السلطنه اختر خانم بود) ذلیل کند که او باعث شد اگر من اینکار را نمی‌کردم دیگری انجام می‌داد.

خدا خانهٔ باعث را خراب کند، همینکه پول را گرفتم می‌روم از تمام «عمل‌ها» توبه می‌کنم. با خیال مشوش و خاطر پریشان شب را به روز آورد، هرچه می‌کرد دلش آرام نمی‌گرفت. از آتیه نگران بود و به‌علت این نگرانی دائماً دلش شور می‌زد. صبح روز بعد به سراغ اختر خانم رفت و باز از گناه بزرگی که با کشتن بچه مرتکب شده بود سخن گفت با گریه و ناله اظهار ندامت و پشیمانی کرد و قسم خورد که اگر پای اختر خانم درمیان نبود اگر یک کرور هم می‌دادند امکان نداشت که گناهی بدین بزرگی را گردن بگیرد. بعد از این مقدمات بقیهٔ حق‌الزحمه را مطالبه کرد. اختر خانم قسم خورد که سهم شخص خودش حاضر است فقط آن دو خواهر دیگر معطل کرده‌اند ولی قول داده‌اند که حتماً تا فردا حاضر کنند. حلیمه درحالیکه در دل خود به هر سه خواهر نفرین می‌کرد و فحش می‌داد حرفی نزد ولی تأکید نمود که اگر فردا ندهند قهر خواهد کرد.

حلیمه از جهت حیات یا ممات بچه نگران بود و این نگرانی آسوده‌اش نمی‌گذاشت. طرف عصر باز با مقداری خاکروبه سر چاه رفت. عمله‌ها عوض شده بودند و دو نفر دیگر خاک در چاه می‌ریختند. حلیمه مانند روز گذشته به عمله‌ها شکرپنیر داد و به حرفشان گرفت. اینها گفتند که هرگز نه آنها خودشان و نه دیگران صدائی از چاه نشنیده‌اند.

آن روز هم پول حلیمه را ندادند و موکول به روز دیگر کردند. در این سه چهار روز حلیمه نیمه‌جان شده بود. نگرانی بچه از یک طرف و نگرانی اینکه اختر خانم که «خرش از پل گذشته» دبه درآورده و بقیهٔ حق‌الزحمه را ندهد، از طرف دیگر روح حلیمه را شکنجه می‌داد، بالاخره روزی رسید که اختر قسم خورده بود پول را بپردازد.

حلیمه برای ابراز خوش‌خدمتی و جلب توجه و محبت اختر خانم بر آن شد که اخبار تازه از زندگی داخلی آقای ل. و محبوبه به‌دست آورد اینست که طرف صبح به سراغ خانه آقای ل.السلطنه رفت تا از کبری کلفت محبوبه اخباری کسب کند. ساعتها در اطراف خانه بالا پائین رفت و کنار جویها و روی سکوی خانه‌ها نشست و کبری بیرون نیامد، نزدیک ظهر که روبه‌روی خانهٔ محبوبه روی پله‌ای نشسته بود آقای ل.السلطنه را دید که با ماشین آمد. حلیمه با چشمهای تیزبین خود دید که آقای ل. برخلاف روزهای گذشته که عبوس و اندوهناک بود قیافهٔ بشاش و خندان دارد، حتی حرفهائی زد و خندید و شوفر هم تبسم کرد.

نیم ساعت بعد کبری بیرون آمد. حلیمه چنین وانمود کرد که کبری را برحسب اتفاق و در حین عبور ملاقات کرده. کبری در کار خود عجله داشت و همینقدر شادی‌کنان گفت که پسر آقا پیدا شد و سه شب پیش یک آقا و خانم جوان که هر دو خوشگل بودند بچه را آوردند و تسلیم خانم کردند، ساعتی بعد آقا از مسافرت آمد و از پیدا شدن بچه خیلی ذوق کرد و یک انگشتر قیمتی به آن آقا یادگاری داد.

کبری عجله داشت و می‌خواست عقب فرمان خانم برود، همینقدر اضافه کرد که بچه را در یک زمین خرابه پشت تل نخاله‌ها پیدا کرده و از روی دعاهائی‌که همراه داشت نام و نشانش را شناخته و آورده‌اند. کبری رفت و ندید که حلیمه از شنیدن این اخبار به چه حالی دچار شد، بهت و حیرت، ترس و وحشت، یأس و حرمان در وجودش بههم آمیخت و بیحال و بیچاره‌اش کرد. به پس کوچه پیچید و روی سکوی خانه‌ای نشست، چنان بهتش زده بود که تا چندی قادر به تفکر و تمرکز حواس نبود. وقتی به خود آمد که درب خانه‌ای که حلیمه روی سکویش نشسته بود باز شد و زن جوانی با پیش‌بند سفید که بشقابی به‌دست داشت سر از در بیرون کرد و همینکه حلیمه را دید به‌تصور اینکه فقیر است بشقاب را جلو آورد و گفت زود بخور که می‌خواهم ظرفهایم را بشویم و به حمام بروم.

حلیمه بشقاب را گرفت و دید که ته‌ماندهٔ چندجور غذا می‌باشد. بال جوجه، نصف کتلت، کمی برنج، و رشته‌فرنگی و نصف گلابی و غیره، چون گرسنه بود و در خانهٔ ارباب هم به خوردن ته‌ماندهٔ سفره عادت کرده بود تقریباً همه را خورد و احسان کننده را دعا کرد و از جا برخاست، بر اعصابش مسلط شده بود. شکی نداشت

که اختر خانم به‌محض اطلاع از پیدا شدن بچه نه‌تنها بقیهٔ پول را نخواهد داد بلکه مبلغی را هم که داده مطالبه خواهد کرد. پس باید به هر نحوی شده بقیهٔ پول را گرفت و با همهٔ تشویش و دلشوره‌ای که داشت وقتی به اختر خانم رسید قیافهٔ شاد و خندانی به خود گرفته گفت خبرهای خوشی آورده‌ام. سه شب پیش باباجانتان از مسافرت برگشته و به‌محض ورود به خانه دعوای مفصلی با محبوبه کرده و گفته که بچهٔ غریبه را باید ببرند و به پرورشگاه یتیمان بدهند.

محبوبه گریه کرده و صحبت از طلاق به میان آمده و حتی آقا از آن‌شب دیگر به اطاق محبوبه نرفته و شبها در اطاق مهمانخانه روی مبل می‌خوابد، حلیمه درخاتمه گفت که یقین دارد آقا همین دوروزه محبوبه را «ولش خواهد کرد» و به نزد دخترش بازخواهد گشت.

اخترخانم از شنیدن این اخبار سخت خوشحال شد و قبل از اینکه حلیمه درصدد مطالبه پول برآید گفت پولت حاضر است فقط سیصد تومان کم داریم که افسر (خواهرش) تا غروب خواهد آورد. از ذوق بلند شده دست به گردن حلیمه انداخت و گفت من می‌دانستم که خدا با ماست و راضی نمی‌شود که ما خواهرها بیچاره بشویم!

حلیمه از این تأخیر دو ساعتی چنان به دلشوره افتاد که نزدیک شد بیحال و مدهوش گردد. تا غروب دو ساعتی مانده و می‌ترسید که در این مدت خبری به گوش اختر برسد و ورق برگردد. هر دقیقه در نظرش سالی می‌نمود. یکی دو بار خواست همان مبلغی را که موجود بود بگیرد و بقیه را موکول به روز دیگر کند ولی به ملاحظات زیاد خودداری نمود و دندان روی جگر گذاشته منتظر شد. وه که این انتظار چقدر کشنده بود! هربار که درب کوچه و یا زنگ تلفن صدا می‌کرد بند دلش پاره می‌شد و می‌مرد و زنده می‌گشت. خوشبختانه افسرخانم خواهر اخترخانم زودتر از غروب به خانه آمد. خواهرها چند دقیقه خلوت کردند. حلیمه چنین وانمود کرد که عازم رفتن است و اخترخانم را از اطاق دیگر صدا زد.

بالاخره اختر خانم درحالیکه بسته‌های اسکناس را به دست داشت بیرون آمد و خنده‌کنان گفت با اینکه افسر شمرده است باید خودم هم بشمارم. این افسر خیلی حقه‌باز است گاهی به خود منهم نارو می‌زند. روی مبل نشست و مشغول شمردن شد. می‌خواست ده بسته دویست‌تومانی ترتیب بدهد. او با تأنی پولها را می‌شمرد و دل در

سینهٔ حلیمه مانند شمع آب می‌شد و فرو می‌ریخت، راضی بود که صدتومان دویست تومان کمتر ولی زودتر بدهند.

اختر گاهی اشتباه می‌کرد و از نو مشغول شمردن می‌شد و دل حلیمه را بیشتر آب می‌کرد. کار شمردن نزدیک به پایان بود که زنگ تلفن صدا کرد. اتفاقاً تلفن دم دست اختر بود، گوشی را برداشت و مشغول صحبت شد.

حلیمه که چشم به روی اختر دوخته بود ناگهان دید که رنگ و روی اختر مانند گچ سفید شد، دست و لبهایش لرزیدن گرفت با صدای مرتعش کلماتی از دهانش بیرون آمد...

جان من به. ترا قرآن راست می‌گوئی. ممکن نیست.

درخاتمه با حال ضعف گفت قربان تو. خداحافظ. و گوشی را گذاشت و نگاهی که خشم و نفرت از آن می‌بارید بر روی حلیمه انداخت و گفت:

تف بر آن روی دروغگویت. اختر درحینی‌که بسته‌های پول را به‌هم زده و همه را در یکجا جمع می‌کرد خواهرش را صدا زد، افسر، افسر بیا ببین چه خاکی بر سر ما ریخته شد! افسر سراسیمه آمد. چیه چه‌خبر است؟

اختر اشارهٔ نفرت‌باری به‌سوی حلیمه کرده گفت این بیشرف نمک به‌حرام بچه را صحیح و سالم فرستاده تحویل آن زنکه داده و حال هم اینقدر بی‌حیاست که آمده انعامش را از من می‌خواهد. الان خانم س... تلفن کرد که دو سه شب پیش باباجان از قزوین مراجعت کرده و یکساعت قبل از ورودش دو نفر زن و شوهر جوان بچه را برده و صحیح و سالم تحویل داده‌اند، وای که بیچاره شدیم و چه خاکی بر سر کنیم؟ اختر لرزید و روی مبل افتاد و بیهوش شد.

حلیمه خود چنان بدحال بود که قدرت حرکت نداشت. همینکه اختر به حال آمد ناگهان مانند ببر ماده خیز برداشت و خود را به روی حلیمه انداخت. می‌زد، گاز می‌گرفت، موهایش را می‌کند و فحش می‌داد. حلیمه را به‌زحمت از چنگش درآوردند و با خفت و خواری از خانه بیرونش کردند.

سابقاً گفته‌ایم که موضوع گم‌شدن بچهٔ آقای ل. السلطنه با اینکه همگی سعی داشتند مخفی و پنهان بماند معهذا بسیاری از خانواده‌های بزرگان از آن باخبر بودند. آقای ل.السلطنه روز بعد از پیدا شدن بچه به دیدن یکی از دوستان همسال و صمیمی خود

رفت و مژده را به او داد. او هم به خانمش و خانمش هم برای اخترخانم که دوستش بود تعریف کرد. اختر حالی به‌هم رسانید که صدبار بدتر از آن بود که ظهر آن روز به حلیمه دست داده بود. اختر خیال می‌کرد که بچه را خود حلیمه برده و داده و یا به‌توسط کسانش فرستاده تا از آقا هم انعامی بگیرد و به‌اصطلاح خواسته دوسره بار کند، چون سابقاً هم تقلبات زیادی از حلیمه دیده بود این دوروئی را از وی بعید نمی‌دانست، اگر بچه را حلیمه برده شکی نیست که برای خودشیرینی تمام تقصیر را گردن دخترها انداخته و خیلی چیزها گفته است. به علت همین تصورات بود که حلیمه را به‌زحمت از دستش گرفتند والا حقیقتاً ممکن بود کار زن را بسازد و عالمی را آسوده کند. اختر از فرط هیجان و تشویش تب کرد و در همان حال به‌وسیلهٔ تلفن از دوست خود خواهش کرد که به‌یک نحوی که تولید سوءظن نکند پدر خود را به ملاقات آقای ل.السلطنه بفرستد و جریان پیدا شدن بچه را حتی‌الامکان با تفصیل و جزئیات به‌دست آورد.

حلیمه با چشم گریان و جگر سوزان از خانهٔ اخترخانم خارج شد. هرگز در عمر پر از حوادثش ضربتی بدین دردناکی نچشیده بود. هم «حقش» را خورده هم کتکش زده بودند بقیه پول را «حق» خود می‌دانست. چند قدمی که برداشت این فکر به‌خاطرش رسید که درب خانه دخترهای آقا برای همیشه به رویش بسته شد. مقداری خورده‌ریز و لباس مستعمل در خانهٔ اخترخانم داشت حیفش آمد آنها را از دست بدهد، برگشت و دق‌الباب کرد و بقچهٔ خود را خواست. کلفتی در را باز کرده رفت و به اختر گفت.

اختر که تازه حالش به‌جا آمده بود برای بار دوم از غیظ دیوانه شد، از جا جست و بقچه را برداشت و با گیسوان پریشان و افشان دم‌در آمد و بدون اعتنا به عابرین بقچه را با تمام قوت به سر حلیمه زد و چند فحش رکیک داد و در را با خشم و غیظ بست. چند نفری از مردم رهگذار این جریان را دیدند، بچه‌ها خندیدند و تفریح کردند، پیرها به‌علامت نارضایتی از اوضاع زمانه سر خود را به چپ و راست حرکت دادند. حلیمه بقچه را برداشت و به راه افتاد. آتش جانسوزی از کینه و عداوت نسبت به اختر در سینه‌اش زبانه کشید ولی زود خاموش شد. در خانهٔ ارباب به توسری‌خوری عادت کرده و نفع‌پرستی و مصلحت روزگار نمی‌گذاشت کینه‌جوئی کند. پس از ساعتی کتک و توسری را فراموش کرد و فقط غم این را داشت که راه رفت و آمد به خانه‌های دختران

آقا و استفاده‌هائی که از بغل آنها می‌کرد برای همیشه بسته شد.

با اینکه در امتداد سالها خدمت در دستگاه آقای ل.السلطنه سرمایهٔ حسابی اندوخته و آتیهٔ خود را تأمین کرده بود معهذا از این پیش‌آمد سخت غصه‌دار شد، زیرا اولاً از زمره پیرزنهائی بود که به جمع کردن مال عادت نموده و ترک عادت ناراحتش می‌کرد و درثانی به خانهٔ آقای ل. و دخترها انس گرفته بود و از فکر اینکه منبعد باید در خانه بنشیند قلبش فشرده می‌شد. از فردا روز را در کجا و چطور به شب برساند. حال بعضی پیرمردها را داشت که وقتی از طرف اداره بازنشسته می‌شوند با اینکه از حیث حقوق چیزی هم اضافه می‌گیرند معهذا از فرط انس و علاقه‌ای که به میز و اطاق خود دارند اصرار می‌ورزند و دست به دامن این و آن می‌شوند تا دوباره سرکار بروند، گرفته و اندیشناک به خانهٔ دخترش رفت. دختر و دامادش چون از «مال و دولت» حلیمه باخبر بودند لذا مقدمش را گرامی می‌داشتند و از عزت و حرمت فروگذاری نمی‌کردند.

حلیمه از ماجرا چیزی به آنها نگفت شام هم نخورد و خوابید ولی چه خوابی! چشم که به‌هم می‌گذاشت خوابهای پریشان و غم‌انگیز و وحشتناک می‌دید. مثلاً زنی را می‌دید که به یک چشمش اختر خانم و به چشم دیگرش مرده‌شوی می‌آمد که سر شستن بچه با هم دعوا می‌کردند. ناگهان بچه عطسه کرده و برخاست و از روی سنگ مرده‌شوی‌خانه فرار کرده و دم در خود را در آغوش پدر انداخت و به زبان آمد و حلیمه را دزد خود معرفی کرد. باز در خواب دید که بسته‌های اسکناس که اخترخانم می‌خواست به وی بدهد و نداد در دست آقای ل.السلطنه است که آنها را به حلیمه داد و گفت این انعام تو که بچه‌ام را نکشتی. حلیمه پولها را به خانه آورد و روی پولهای خودش گذاشت، ناگهان دختر و دامادش ریختند و پولها را گرفتند و خود حلیمه را بردند و در میان چاه چهل ذرعی انداختند. حلیمه از وحشت و ضربت سقوط از خواب پرید و بیدار شد. حلیمه دیگر خوابش نبرد. آنچه در خواب دیده بود مخصوصاً انعام آقای ل. از مقابل چشمش رد نمی‌شد. ساعتها در اطراف خواب خود فکر کرد تا اینکه یکمرتبه موضوعی به‌نظرش رسید که سخت شادمان شد گوئی کلید گنجی را که گم شده بود پیدا کرد، از کبری کلفت محبوبه شنیده بود که زن و مردی برحسب اتفاق گذارشان به زمین خرابه افتاده و بچه را دیده و بعد از روی دعاها نام و نشان به‌دست آورده و برده‌اند و تسلیم کرده‌اند پس آقای ل. از جریان امر اطلاع ندارد. می‌روم و

می‌گویم که من بچه را آنجا گذاشته بودم، در اینجا به یاد وان‌یکاد طلا و لوله نقره افتاد و از اینکه آنها را از دست داد متأسف شد، بعد مثل اینکه اخترخانم را روبه‌رومی‌بیند و با او حرف می‌زند گفت:

ای اختر پست‌فطرت! مرا می‌زنی و بیرون می‌کنی؟ داغ میراث ل.السلطنه را به دل شما خواهرها می‌گذارم تا همانطوریکه شما جگر مرا سوزاندید جگر خودتان بیشتر بسوزد. شاید هم بیش از آن پولی که «حق» من بود و خوردید و ندادید از پدرتان بگیرم، حسرت ارثیهٔ باباجان را به‌گور خواهید برد.

حلیمه به دیدن آقای ل.السلطنه رفت. کبری از اینکه دوست «راهگذر» خود را جویای ملاقات آقا دید تکان خورد و مشوش شد و از حلیمه پرسید با آقا چکار دارد. حلیمه گفت که برحسب تصادف اطلاعات گرانبهائی راجع به بچه به‌دست آورده که می‌خواهد به‌عرض آقا برساند. حلیمه همینقدر به‌کبری حالی کرد که آقا و خانم نباید از سابقه آشنائی آنها اطلاعی به‌هم رسانند والا برای هر دو نتیجهٔ خوبی نخواهد داشت.

کبری حیرت‌زده با خاطر پریشان به آقا اطلاع داد که پیرزنی می‌خواهد خدمت برسد و می‌گوید اطلاعاتی راجع به گم شدن ناصرخان دارد. آقای ل.السلطنه و محبوبه متعجبانه به روی هم نگاه کردند و اجازه دادند. آقای ل. با نهایت تعجب دایهٔ قدیمی بچه‌های خود را در مقابل دید و از روی حیرت فریاد کشید و گفت دایه خانم توئی؟ چه عجب! خیر باشد.

آقای ل. حلیمه را خوب می‌شناخت و از کارهای زشت این زن که جاسوسی و سخن‌چینی و دو به‌هم‌زنی و منفعت‌جوئی بود کاملاً اطلاع داشت و سخت از او متنفر بود، بارها درصدد برآمده بود که حلیمه را بیرون کند ولی دخترها مانع شده بودند.

حلیمه گفت هرجا باشم کنیز شما هستم و آفتاب لب بام می‌باشم. حال هم قصد زیارت دارم و چند روز دیگر حرکت می‌کنم.

آمده‌ام خدمتی که در غیاب شما انجام داده‌ام به‌عرض برسانم و خرج راهی از شما بگیرم و بروم مجاور بشوم و تا عمر دارم شما را دعا کنم.

آقای ل. از این مقدمه‌چینی چیزی نفهمید و حیرت‌زده پرسید: چه خدمتی.

حلیمه وقتی دید که آقای ل.السلطنه و خانمش محبوبه با دقت تمام چشم به دهان او دوخته و سراپا گوش شده‌اند گفت البته نگاهدار همهٔ ماها خداست، خدا هم

اسباب این نگهداری را بدست آدمیزاد فراهم می‌آورد. مقصود این است که اگر پای این کنیز پیر شما درمیان نبود خدا خودش می‌داند که اکنون ناصرخان شما در کجا بود. من بودم که طفل معصوم را از مرگ حتمی نجات دادم.

محبوبه به شنیدن اینکه بچه‌اش در معرض خطر مرگ بود و به دست این زن نجات یافته سخت تکان خورد و نگاهی از روی تشکر به روی حلیمه نمود. حیرت و تعجب آقای ل.السلطنه که از این مقدمه چیزی نفهمیده بود دوصد چندان شد و پرسید: چطور؟

حلیمه گفت: آقا من نان و نمک شما را خورده‌ام، گوشت و استخوانم از نعمت‌های شما پرورش یافته، باید بگویم که دختران بدقلب و نامهربان و بدی دارید، از روزی که شما این خانم را عقد کردید بدخواه و دشمن شما شدند. وقتی خدا ناصرخان را به شما داد از بغض و حسد پاک دیوانه شدند که چرا پدرمان زنگوله پای تابوت درست می‌کند که فردا وقتی سرش را گذاشت زمین مدعی باشد و چرا ارثیه‌اش نصیب دیگران بشود.

چند روز از این حرفها زدند ولی چون حرف خالی «ارثیه» نمی‌شود تصمیم گرفتند که به یک وسیله‌ای طفل معصوم را ازبین ببرند. ولی اخترخانم که حرصش از آنهای دیگر بیشتر است گفت اگر این بچه را از بین ببریم فردا دوتا دیگر پس می‌اندازد پس باید کاری بکنیم که هم بچه ازبین برود و هم آقا زنش را طلاق بدهد.

پس از مدتی شور و مشورت گفتند اول بچه را عوض می‌کنیم و بعد نابودش می‌سازیم. قرار گذاشتند این کار را در غیاب شما وقتی به مسافرت می‌روید انجام بدهند و یقین داشتند که این محبوبه خانم وقتی دید که بچه‌اش عوض شده است یا از ترس و یا از حرص مال دنیا حقیقت را از شما پنهان خواهد کرد و بچهٔ غریبه را طفل شما قلمداد خواهد نمود، آنوقت خیال داشتند که حقیقت را به شما حالی کنند و شما را که از دروغ و دغل گریزان هستید چنان برضد محبوبه خانم بشورانند که فوراً طلاقش بدهید.

من همینکه مطمئن شدم که جان بچه در خطر است یاد نان و نمک شما را کرده مصمم شدم که طفل معصوم را از مرگ نجات بدهم و بعد به شما تسلیم کنم، این بود که خودم داوطلب عوض کردن بچه شدم و این کار را انجام دادم.

آقای ل.السلطنه که مغزش از شنیدن این حرفها داغ شده بود با خشم و حیرت

پرسید راستی تو بچه را عوض کردی؟

حلیمه از اینکه شخص بزرگی مانند آقای ل.السلطنه با این دقت به سخنان او گوش می‌دهد لذت می‌برد و در جواب سئوال وی قیافهٔ مغرورانه و منت‌گذاری به خود گرفته گفت:

اول عرض کردم که اگر پای من در میانه نبود شما و خانم دیگر رنگ یکی‌یکدانه پسر خود را نمی‌دیدید، باور نمی‌کنید پرستار ارمنی را که آنروز مرا در حمام دید صدا کنید و بپرسید.

آقای ل.السلطنه خودش دم پنجره آمد و مارتان پرستار ارمنی را صدا زد. به‌محض اینکه چشم پرستار به حلیمه افتاد دل در سینه‌اش فرو ریخت. می‌دانیم که این پرستار در روزی که بچه را در حمام کردند حلیمه را درحین خروج از نمره دید و با وی حرف هم زد ولی بعد که از جنایت حلیمه خبردار شد موضوع ملاقات را پنهان کرد و چیزی نگفت. مارتان خواست انکار کند ولی رنگش تغییر کرد و زبانش به لکنت افتاد و برای جبران قصوری که کرده با لهجهٔ ارمنی گفت:

اگر می‌دانستم که بچه را عوض کرده‌اید شما را «کوتاک» می‌زدم.

آقای ل. و محبوبه که علاقهٔ مفرطی به شنیدن سرگذشت طفل خود در آن چندروزه داشتند تقریباً هردو با هم پرسیدند: بعد چه شد.

حلیمه گفت امان از دل سنگی که دخترهای شما مخصوصاً اخترخانم دارد، وقتی چشمشان به روی برادرشان افتاد گوئی بچه ماری دیده‌اند که حاضر بودند سرش را با سنگ خورد کنند.

من به‌هر طوری بود بچه را از دستشان گرفتم و به منزل دخترم بردم، مثل مردمک چشم عزیزش داشتم. دخترها تلگرافی به شما زده مراتب را اطلاع دادند ولی وقتی شما به تهران برگشتید تیرشان به سنگ خورد و به چه‌کنیم چه‌کنیم افتادند. محبوبه خانم برخلاف انتظار آنها حقیقت را از شما پنهان نکرده و آنچه واقع شده بود بیان نمود. دخترها همینکه شنیدند شما جریان را به شهربانی اطلاع داده‌اید سخت متوحش و نگران شدند و از ترس اینکه مبادا شهربانی بچه را پیدا کند کشتن طفل معصوم را واجب دانستند، یکی گفت خفه‌اش کنیم و شبانه بیندازیم در خاکروبه‌دانی دیگری پیشنهاد کرد که ببریم به خارج شهر به چاه بیندازیم آن یکی اصرار داشت که

به اسم گردش برویم شاه‌عبدالعظیم و در سبزه‌زار خلوتی دفنش کنیم، هرچه می‌گفتند من که می‌خواستم بچه را نجات بدهم رأی ایشان را می‌زدم تا اینکه خدا به دادم رسید. از دخترم شنیدم که پشت مسجد سراج‌الملک در یک زمین خرابه گاوچاهی پیدا شده که هرچه خاک و خاکروبه می‌ریزند پر نمی‌شود. قبلاً رفتم و چاه را دیدم و بعد اخترخانم را هم بردم نشان دادم گفت بهتر از این پیدا نمی‌شود زیرا هر روز صد خروار نخالهٔ بنائی در چاه می‌ریزند و اگر بچه را به آن چاه بیندازیم فوراً زیر خاکها مدفون خواهد شد. صبح آفتاب‌نزده با اخترخانم به آن محل رفتیم، من مخصوصاً به اخترخانم گفتم بیرون زمین بماند و کشیک بکشد و اگر کسی را دید مرا خبر کند او هم راضی شد. حال ببینید من چه‌کار کردم، قبلاً جای بچه را معین کرده بودم در یک گوشهٔ آن زمین مقدار زیادی نخاله تل شده بود بچه را پشت آن تل خاک گذاشتم و نزد اختر برگشتم و گفتم راحت باش که در چاهش انداختم، من می‌خواستم فوراً برگردم و بچه را بردارم و به هر وسیله شده به دست شما بسپارم اتفاقاً نیم‌ساعت بعد که برگشتم دیدم بچه نیست دیگر نفهمیدم که کدام شیرپاک خورده بچه را آنجا دیده و برداشته و به شما داده است.

ما می‌دانیم که حلیمه جریان پیدا شدن بچه را از زبان کبری کلفت محبوبه و کبری هم مراتب را از قول حبیب و صدیقه شنیده بود و می‌دانیم که حبیب و صدیقه وقتی بچه را بردند و تحویل محبوبه دادند گفتند که طفل را در زمین خرابه پشت تل خاکروبه پیدا کردند. کبری کلفت محبوبه هم جریان پیدا شدن بچه را به همین نحو برای حلیمه تعریف کرده بود و لذا حلیمه از جریانی که بعداً پیش آمد و حبیب و صدیقه ناچار اقرار کردند که بچه را در قعر چاه یافته‌اند اطلاعی نداشت.

آقای ل.السلطنه برای اولین‌بار فهمید که توطئه‌ای برای نابودی بچه با دست چه اشخاص چیده شده بود و این زن نابکار چه نقش موثری در آن داشته است. از اینکه دخترهایش برای خاطر «جیفه دنیا» حاضر به قتل برادر خود شده بودند قلبش فشرده شد، یک عمر زحمت یک عمر تلاش یک عمر از خودگذشتگی اینهم نتیجه‌اش. مرده‌شوی این مال دنیا را ببرد که پدر را از فرزند روگردان می‌کند و فرزند را دشمن و بدخواه پدر می‌سازد. در خانواده‌های فقیر و ندار که مرد خانه یگانه نان‌آور است می‌دانند که اگر او نباشد باید از گرسنگی بمیرند همه پروانه‌وار دورش می‌گردند تندرستی و طول عمرش را از خدا می‌خواهند نازش را می‌کشند قدرش را می‌دانند ولی بزرگ

خانواده‌ای که ثروتمند باشد حساب روزهای عمرش را نگاه می‌دارند مرگش را انتظار می‌کشند و در همان حال زندگی اموالش را بین خود قسمت می‌کنند و اگر مثل بچه‌های من شریکی پیدا کنند درصدد قتلش برمی‌آیند!

تف بر این مال و دولت که وبال دنیا و آخرت است.

آقای ل.السلطنه غرق این قبیل افکار تیره و تار بود که از صدای محبوبه به خود آمد. محبوبه که خوب می‌دانست صدیقه بچه را نه از پشت نخاله‌ها بلکه از قعر چاه برداشته بود و نیز از صدیقه شنیده بود که بچه را دو نفر زن در چاه انداختند یقین کرد که یکی از آن دو زن همین حلیمه بود، طاقت نیاورد و با لحن عداوت‌آمیزی گفت:

ولی بچهٔ ما را در قعر چاه دیده بودند نه در پشت تل خاک. حلیمه که دید دروغش فاش شد بی‌اندازه به تشویش افتاد، تمام خونی‌که در بدن داشت به صورتش ریخت مانند چغندر قرمز شد و گفت: من که پشت خاکها گذاشتم شاید خودش غلطیده و به چاه افتاده است.

آقای ل. هم که متوجه دروغ حلیمه شده و از وقاحت این زن به خود می‌پیچید با زحمت تمام از بروز خشم خود جلوگیری کرده آمد و روبه‌روی حلیمه ایستاد، درحالیکه سعی می‌کرد لحنش ملایم و دهانش متبسم باشد پرسید حال راستش را بگو ببینم چه شد که اختر را رها کردی و به سراغ ما آمدی؟

حلیمه گفت چون اخترخانم از روز اول ملتفت بود که من مایل به نابودی بچه نیستم و نسبت به شما هم همیشه سپاسگزار و وفادار می‌باشم لذا یقین کرد بچه را من آورده‌ام و یا فرستاده‌ام تحویل داده‌ام به‌همین جهت بعد از یک عمر خدمتگذاری مرا زد و از خانه بیرون کرده است. حلیمه به گریه افتاد و حقیقتاً اشک از چشمهایش سرازیر شد.

آقای ل. سئوالاتی راجع به دخترها و عقاید و افکار آنان نمود. حلیمه هم از بدگوئی مخصوصاً از اختر کوتاهی نکرد و برای اثبات بی‌نظری و بیطرفی خود گفت:

آدم نباید پا روی حق بگذارد فقط دختر کوچک شما اکرم خانم در این جریانات وارد نبود و خواهرها چون از اخلاق و روحیهٔ وی اطلاع داشتند و می‌دانستند که هرگز با آنها همفکر و دمساز نخواهد شد تمام این کارها را بدون اطلاع وی انجام می‌دادند.

آقای ل. تمام آنچه را که می‌خواست بفهمد و دریابد از استنطاق حلیمه به‌دست آورد تا آنجائی که حتی فهمید که دختر بزرگش انعام کلانی برای نابودی بچه به حلیمه وعده داده بود و بعد به وعدهٔ خود وفا نکرده است. وقتی دید که دیگر کاری و مطلبی با حلیمه ندارد گوشی تلفن را به دست گرفت و رو به حلیمه کرد و گفت: حال حق و انعام تو اینست که تلفن کنم به شهربانی و ترا قاتل بچهٔ خودم معرفی کنم، راست است که بچه نمرده و زنده مانده ولی این کار خدا بود والا تو بدجنس در کشتن طفل معصوم کوتاهی نکردی، هم برای بندگان خدا بهتر است که باقی عمرت را در سیاه‌چال زندان به‌سر ببری تا مردم از دستت آسوده باشند.

حلیمه که منتظر انعام و مرحمت بود وقتی خود را در خطر دید ادب و ملاحظه را کنار گذاشت و بی‌محابا گفت: مانعی ندارد، لابد مرا استنطاق می‌کنند، من هم می‌گویم که خوب بود آقای ل.السلطنه جلوی دخترهایش را می‌گرفت. اصل کار آنها بودند. تمام فامیلت را رسوا می‌کنم. خیال کردی؟ حالا بیا و به مردم خوبی کن!

آقای ل. گوشی را سر جایش گذاشت و به اصرار محبوبه از تعقیب حلیمه صرف‌نظر کرد.

حلیمه وقتی از خانهٔ آقای ل. بیرون آمد و خود را از آنجا رانده و از همه‌جا مانده دید با خود گفت:

اقلاً پدر اختر و خواهرهایش را درآوردم حال بروند و حسرت ارثیه را به گور ببرند.

پیش‌بینی حلیمه درست درآمد. آقای ل. روز بعد به محضر رفت و وصیت‌نامهٔ مفصلی تنظیم کرد. یکی از دهات قزوین و یک خانه در تهران به دختر کوچکش هدیه کرد، بقیهٔ ثروت هنگفت خود را به نام محبوبه و ناصر و نادر (بچهٔ سرراهی) ثبت داد و نفسی به راحتی کشید و برای هر یک از دخترهایش هم رونوشتی از وصیت‌نامه را ارسال نمود و آیا خود را خلاص کرد؟...

افسوس که با این اقدام گرفتاری‌های تازه‌ای برای خود تهیه دید! کسی تا مال دارد آسودگی ندارد.

۳٤

خوشترین سالهای عمر حبیب و صدیقه

حبیب و صدیقه وقتی از دروازه تهران خارج شدند و از شهر ری گذشته وارد جادهٔ قم گشتند نفسی به‌راحتی کشیدند و هریک از آن دو دلباخته با همهٔ عشق و علاقه‌ای که به هم داشتند در گوشهٔ ماشین خزیدند و در دریای افکار و خیالات خود غوطه‌ور شدند. در این روزهای انگشت‌شمار که در تهران بودند این‌قدر حوادث پرهیجان و ساعتهای پرجوش و خروش دیده بودند که محتاج به روزها بلکه هفته‌ها تفکر بودند. با اینکه خطر از هر دو گذشته و خود را در کمال امنیت و راحتی می‌دیدند معهذا هر وقت حوادث جگرسوز و هولناک زیرزمین و دقایقی که حیات و مماتشان به موئی بسته بود به‌خاطر می‌آوردند بر خود می‌لرزیدند و آنوقت دستخوش حدسیات سهمناک می‌شدند که اگر چنین نشده بود چنان می‌شد.

تا دروازه قم یک کلمه حرف بین زن و شوهر جوان مبادله نشد. صدیقه چشم به سمت راست جاده دوخته بود کشتزارها و باغها و کوهها و بیابانها مانند فیلم از مقابل چشمش می‌گذشت ولی صدیقه با اینکه به آنها نگاه می‌کرد هیچکدام را نمی‌دید بلکه به‌جای آن مناظر صحنه‌های هولناک زیرزمین و شهربانی در مقابلش رژه می‌رفتند. حال حبیب نیز بدین منوال بود، با این ترتیب که حبیب علاوه بر خاطرات زیرزمین و شهربانی به سینه و پای سوختهٔ صدیقه هم فکر می‌کرد بر شهامت و مقاومت صدیقه در دل آفرین می‌گفت و وقتی به یاد زخم‌های تن صدیقه می‌افتاد بیش از خود صدیقه رنج می‌برد. چنان به خود مشغول و متفکر بودند که وقتی دم دروازه قم ماشین متوقف گردید

و پاسبان جلو آمد و جواز مسافرت خواست هیچکدام ملتفت نشدند. پاسبان پیر به‌تصور اینکه زن و شوهر سر یک موضوع جزئی با هم قهر کرده‌اند لبخندی زد و به‌صدای بلند مطالبهٔ جواز نمود، باز هیچکدام به خود نیامدند تا اینکه شوفر برگشت و با دست حبیب را تکان داد و حبیب گویا از خواب عمیقی بیدار شده حیرت‌زده به اطراف نگاه کرد و پس از تکرار موضوع فهمید که به قم رسیده‌اند و باید جواز مسافرت ارائه داد.

صدیقه پس از ورود به قم از همان گرد راه به زیارت رفت. همینکه کفش را تسلیم کفشدار نمود و قدم به ایوان نهاد چنان ناله کرد و فغان نمود که تمام زوار و خدام را تکان داد گوئی زن مظلوم و مصیبت‌کشیده‌ایست که پس از سالها تحمل رنج و محنت و غم بالاخره حامی و غمخواری پیدا کرده است که می‌تواند دردهای دل را به او بگوید و بارهای غم و محنت را سبک سازد. چیزی بر زبان نمی‌آورد ولی آن سختی‌ها و صدمه‌ها را مجسم می‌کرد و زار می‌زد. صدیقه ظاهر محتشم و مجللی داشت و به‌همین جهت شیون و نالهٔ چنین زنی بیشتر جلب توجه می‌کرد. زن‌های زوار که از طبقهٔ فقیر و ندار بودند و صدیقه را بدان حال می‌دیدند که با همهٔ حشمت و جلال بدان‌سان نالان است و اشک می‌ریزد خود به‌رقت آمده بهم می‌گفتند که در این دنیا کسی بی‌غم نباشد!...

صدیقه با یک نوع آسایش روحی و سبکباری از حرم مطهر بیرون آمد، خدام حرم از سخاوتش برخوردار شده و در حقش دعا کردند. پس از ساعتی که رفع خستگی نمودند هر دو به‌خاطر آوردند که قرار بود هر جا می‌روند مادران را نیز همراه ببرند، البته چون قصد کشورهای خارجه را داشتند همراه بردن مادران میسر نبود. همان روز حبیب به تهران برگشت و با اصغر و خانواده‌اش تجدید دیدار نمود، مادر خود و صدیقه را به قم برد. صدیقه از مدتی پیش متوجه شده بود که مادر خودش نسبت به مادر حبیب به‌اصطلاح افاده می‌فروشد و هنوز به چشم کلفتی به وی نگاه می‌کند. این است در قم زحمت‌ها کشید و قسم‌ها داد تا مادرش را راضی و قانع کرد که رفتارش را نسبت به مادر حبیب تغییر بدهد. برای پیرزنهائی که اهل عبادت و نماز هستند بهترین محل سکونت اماکن و مشاهد متبرکه می‌باشد. پیرزنها هر دو مایل بودند که در قم مجاور باشند ولی حبیب و صدیقه از ترس شعبان رأی آنها را زدند و هر دو را به مشهد حرکت دادند و وسائل معیشت و راحتی آنان را فراهم ساخته خود از راه هند به‌قول صدیقه مسافرت دور دنیا را آغاز نمودند. چندی در هند و مدتی در عراق و شامات و آسیای

صغیر و استانبول و مصر و کشورهای اسلامی شهر آفریقا مانند مراکش و الجزیره و تونس سیاحت کردند. صدیقه در این کشورها به هر شهر بزرگی که می‌رسید به جستجوی کیمیاگران می‌رفت و به‌مصداق جوینده یابنده است موفق می‌شد.

در تمام شهرها گروهی از عرفا و درویشان و جمعی از اغنیا و توانگران را مشغول کیمیاگری می‌دید که هم آنها و هم اینها کار و زندگی را رها کرده در طلب کیمیا شب را به روز و روز را به شب می‌رسانند و به مطلوب نمی‌رسند. در شامات گذشته از مسلمانان جمعی از رهبانان مسیحی هم در دیرها مشغول کیمیاگری بودند، صدیقه وقتی می‌دید که از میان آن همه کیمیاگران که از هر ملتی در میان آنان بودند کسی شاهد مقصود را در آغوش نکشیده و کسانی قریب به نیم قرن در جستجوی مطلوب بوده و هنوز بدان نرسیده لبخندی از روی غرور می‌زد و از اینکه در سرتاسر این جهان پهناور فقط او تنها از این موهبت الهی برخوردار است لذت می‌برد و از روی صدق و صفا خدا را شکر می‌کرد و به پدرش رحمت می‌فرستاد.

کیمیاگران وقتی می‌دیدند که صدیقه وارد در کار و از اغلب اسرار آن آگاه است تجربیات و موفقیت‌های ناقص خود را شرح می‌دادند و صدیقه را از صبر و حوصله خود قرین حیرت و تعجب می‌ساختند. صدیقه کسانی را در میان آنان می‌دید که از ده‌ها سال به‌اینطرف هر روز بلکه هر ساعت به موفقیت خود امیدوار بوده و هر لحظه انتظار آن دقیقه، بلکه ثانیه را دارند که مس را در مقابل خود به‌صورت طلا درآورند. صدیقه وقتی شخص خود را یگانه قهرمان پیروز عرصهٔ کیمیاگران عالم می‌دید لختی بر خود می‌بالید ولی ناگهان احساس وحشت و هراس می‌کرد و از بیم اینکه ممکن است روزی این موهبت بی‌همتا از چنگش به‌در رود می‌ترسید و بر خود می‌لرزید و گاهی اوقات به‌حدی نگران و مشوش می‌شد که آثار ترس و اضطراب در قیافه‌اش نمایان می‌گردید و وقتی حبیب می‌پرسید که علت این تشویش خاطر چیست می‌گفت می‌ترسم! می‌ترسم که روزی این امانت خداداده را از من بربایند. آیا زن پاکدل و پرصدق و صفا آتیه را می‌دید؟ آیا از صفای روحی که داشت حجاب‌ها از مقابل چشمش کنار می‌رفتند و او روزهای تیره‌بختی خود را عیان می‌دید؟ آن چه قوهٔ مرموزی بود که دغدغه در خاطر و ولوله در سینه‌اش می‌انداخت، درعین خوشبختی و سعادت کام شیرینش را از افکار تیره و تار تلخ می‌ساخت؟!

پس از چندماه که درنهایت خوشی و شادکامی سیاحت کردند به کشور باستانی ایتالیا رسیدند. صدیقه سابقاً در عهد حیات پدرش ماهها در رم پایتخت ایتالیا زندگی کرده و روزهای متمادی را در کتابخانهٔ تاریخی قصر واتیکان به‌سر برده و با روحانیون دانشمند مسیحی آشنا شده بود. در آن روزها صدیقه بدون اینکه از آتیه خبر داشته باشد برای پدرش کار می‌کرد و اطلاعاتی را که سید مرحوم می‌خواست از کتب دانشمندان مسیحی به‌دست می‌آورد و می‌فرستاد. همه در کتابخانهٔ واتیکان می‌دانستند که این دختر زیبای ایرانی عقب کیمیا می‌گردد. کسانی از روی تأسف لبخند می‌زدند کسانی هم تشویق.می‌کردند و امیدوارش می‌ساختند، حال صدیقه خود یگانه کیمیاگر قرن بیستم بود و می‌خواست دانشمندان واتیکان را قرین حیرت سازد.

گفتیم که صدیقه و حبیب از راه خراسان عازم هندوستان شدند. صدیقه می‌گفت که در مدت اقامت کوتاه خود در تهران به‌حدی ناملایمات دیده و هول و هیجان تحمل کرده که جسم و روحش خسته و افسرده شده، لااقل یک سال محتاج به استراحت و آسایش است.

صدیقه مسافرت را بهترین وسیلهٔ آسایش جسم و جان می‌دانست و لذا تصمیم داشت که در این یکسال بیشتر کشورها را سیاحت کنند. ولی هنوز چند روزی از این تصمیم نگذشته بود که بر اثر یک پیش‌آمد کوچک فکر سیاحت و تفریح را از سر به‌در کرد و هدف تازه‌ای را درنظر گرفته برای نیل بدان بنای جستجو و تلاش گذاشت.

روزی در یکی از شهرهای هند پیرمرد ریش‌سفید و ژنده‌پوشی را دید که مردم بی‌اندازه احترامش می‌کردند و خاک پایش را توتیای چشم می‌نمودند، کسانی اطفال خود را در قدمش می‌انداختند و التماس می‌کردند که پیرمرد نظری بدانها کند یا دستی به سر و رویشان بکشد.

وقتی صدیقه پرسید که این پیرمرد کیست و علت اینهمه حرمت و عزت چیست گفتند که این پیرمرد نظرکردهٔ الهی است و صاحب کرامات می‌باشد و در وصف فضائلش همین بس که عمرش از دویست گذشته و مسلماً صدها سال دیگر عمر خواهد کرد. پیرمرد با کسی حرف نمی‌زد و به کسی اعتنا نمی‌کرد، ساکت و خاموش بود. صدیقه از چند نفر سئوال کرد که آخر هنر و فضیلت این مرد چیست جواب درست و محرزی نشنیدند و همه گفتند که از روزی که خود را شناخته‌اند پیرمرد را به همین

شکل و شمایل دیده‌اند و یک کلمه حرف از دهانش نشنیده‌اند، می‌گویند صد سال است قفل خاموشی به لب زده و صدها سال دیگر هم که زنده خواهد ماند با کسی صحبتی نخواهد کرد، خلاصه تمام هنر و بزرگواریش در این طول عمر است!

ملاقات این پیرمرد صدیقه را به اندیشه‌های دور و درازی انداخت. با خود می‌گفت که این مرد مسلماً راز طول عمر را کشف کرده و با استفاده از آن دویست سال زندگی کرده و چندصد سال دیگر عمر خواهد کرد ولی چون فکر و هنری ندارد لذا از طول عمر وی خیری به کسی نخواهد رسید ولی اگر من صاحب چنین طول عمری بشوم با ثروتی که دارم می‌توانم جهان دیگری به‌وجود بیاورم.

من که می‌خواهم دنیای نوینی به‌وجود بیاورم دنیائی که فقر و محرومیت در آن راه نداشته باشد احتیاج به عمر طولانی دارم که نقشه‌های دامنه‌دار خود را به‌موقع اجرا گذارم و نتیجه و ثمرهٔ آنها را به چشم خود ببینم. اکنون اگر در جریان عمل به‌ناگهان اجل مرا دریابد تمام کارهایم ناقص مانده و چندی بعد ازبین خواهد رفت. باید به هر وسیله شده اکسیر طول عمر را به‌دست بیاورم.

صدیقه به توسط دو نفر از صلحای هند که از مریدهای پیر دویست ساله بودند به ملاقات وی رفت و گفت که کیمیا دارد و از راه کیمیا ثروت بی‌قیاسی فراهم می‌آورد و همه را در راه خیر و رفاه بندگان خدا به مصرف می‌رساند و نقشه‌های بزرگی برای تأمین‌سعادت و رفاه مردم دارد که اجرای آنها محتاج به طول زمانست. حال اگر پیرمرد مرتاض راز طول عمر را به وی بگوید خدمتی است که به عالم بشریت می‌کند.

صدیقه علاوه کرد که وی نیز حاضر است درعوض این محبت اسرار کیمیا را تقدیم کند. پیرمرد قفل خاموشی را نشکست فقط لبخند خفیفی به روی صدیقه زد و خاموش ماند.

صدیقه که از پیر مأیوس شد متغیر و خشمناک از نزد وی بیرون آمد. این چه ریاضت و مرتاضی است که خیرش به کسی نمی‌رسد! همانطوریکه پدرم دنبال کیمیا رفت و به‌دست آورد منهم به جستجوی اکسیر طول عمر می‌روم و به‌یاری خدا آنرا به‌دست می‌آورم.

به‌خاطر آورد که پدرش بارها می‌گفت که یکی از رشته‌های کیمیاگری تهیهٔ اکسیر طول عمر است و کیمیاگران شرق و غرب عالم تجربیاتی در این زمینه کرده و

موفقیت‌هائی به‌دست آورده‌اند، رفته‌رفته فکر طول عمر چنان در سرش قوت گرفت که تحصیل آن را یکی از بزرگترین هدفهای خود قرار داد و سر درپی آن نهاد از آن به‌بعد به هر شهری می‌رسید سعی می‌کرد با کیمیاگران تماس بگیرد تا شاید اطلاعاتی راجع به اکسیر طول عمر به‌دست بیاورد. بدیهی است که کیمیاگران در هیچ‌جا غیر و غریبه را به محفل خود راه نمی‌دهند مگر اینکه شخص طالب را از خود بدانند. این است صدیقه را امتحان و آزمایش می‌کردند و چون می‌دیدند که در جریان وارد است و شاید هم اسراری می‌داند مقدمش را گرامی می‌داشتند. صدیقه با نهایت احتیاط جویای مطلوب خود می‌شد، و همین که می‌دید طرفی از آن جمع نخواهد بست خود را کنار می‌کشید.

در بعضی از شهرها شیادانی از زمره مشتاقان همینکه می‌شنیدند صدیقه کیمیا دارد و در جستجوی اکسیر طول عمر است انواع نسخه‌ها و شربتها و حبها به‌حضورش می‌بردند و با سوگند و قسم می‌گفتند اکسیر طول عمر است، ولی صدیقه کتابهای زیادی راجع به شیادی کیمیاگران دروغی خوانده بود که سلاطین و امرای بزرگ را فریب می‌دادند و دست می‌انداختند و هم‌اکنون در بسیاری از شهرهای ایران هستند کسانی‌که مدعی داشتن کیمیا بوده و با فریب دادن مردم ساده‌لوح خوش می‌گذرانند. صدیقه از کیمیاگران به‌کلی مأیوس شد ولی از به‌دست آوردن اکسیر طول عمر یأس و نومیدی به دل راه نداد بلکه با عزمی راسخ و امیدی کامل عازم ایتالیا شد و مطمئن بود همان‌طوری که اسرار کیمیا را از آن کتابخانهٔ واتیکان به‌دست آورد و به پدر خود داد همانطور هم می‌تواند درنتیجهٔ زحمت و مطالعه اسرار طول عمر را هم از میان تألیفات دانشمندان قرون گذشته به‌دست آورد، خاصه به‌خاطر داشت که سابقاً درضمن مطالعات در جائی خوانده بود که یکی از کیمیاگران فرنگ موفق به ساختن چنین اکسیری شده و خودش با استفاده از آن سالیان دراز عمر کرده است. بدین ترتیب پس از قریب به یکسال جهانگردی وارد ایتالیا شد.

صدیقه در جریان مسافرتها و سیاحت کشورهای مختلف تجربیات زیادی اندوخته بود منجمله در تمام شهرها اعم از شرقی و غربی دیده بود که درجهٔ احترام و توجهٔ مردم نسبت به اشخاص نسبتاً آراسته و سرووضع مجلل و محتشم است و کسی به باطن و معنویات کاری ندارد. حشمت و جلال ظاهری کلیدی است که غالب درها را به روی دارندگان اینها باز می‌کند، اینست که قبل از عزیمت به قصر واتیکان یعنی مقر

پرجاه و جلال پاپهای روم چند دست لباس اشرافی گران‌قیمت تهیه نمود و روزی که از دروازه قصر وارد می‌شد جامهٔ فاخری در بر و جواهرات و زینت آلات گرانبهائی به دست و گردن و سینه و گوشها داشت.

افسر کشیکخانه در قصر جلو دوید و با منتهای ادب از صدیقه پرسید: چه می‌خواهید؟

صدیقه جواب داد که عازم کتابخانهٔ واتیکان و جویای ملاقات مدیر کتابخانه می‌باشد. افسر نگهبان پای تلفن دوید و لحظه‌ای بعد دو نفر خدمه آمدند و صدیقه را به طرف کتابخانه راهنمائی کردند و به سالن پذیرائی بردند. صدیقه در انتظار ورود مدیر کتابخانه غرق در خاطرات گذشته گردید و به‌خاطر آورد که چند سال پیش که پدرش زنده بود و صدیقه را برای تکمیل نسخه‌های کیمیا گری خود به واتیکان فرستاده بود تا از روی کتب و تألیفات کیمیا گران فرنگ نواقص نسخه‌ها را تکمیل نماید در آن سال صدیقه دختر صغیری بود که اطاق کوچک و ارزان‌قیمتی اجاره کرده سختی می‌کشید و غالباً به‌علت تنگدستی یک وعده غذا می‌خورد و با همهٔ علاقه‌ای که به سیاحت و تماشا داشت از بی‌پولی به جائی نمی‌رفت فقط برای رضای خاطر پدر بود که شش ماه تمام از صبح تا شام در کتابخانه کار می‌کرد و زحمت می‌کشید. آن سال شاید فقیرترین دختری بود که در قصر واتیکان دیده می‌شد ولی اکنون که بار دیگر بدان قصر پا نهاده ثروتمندترین زنهای عالم است، به‌طوریکه اگر کسی از میزان و مبلغ ثروتش بپرسد می‌تواند با غرور و اطمینان بگوید بیحد و حساب! واضح است کسیکه می‌تواند هرقدر طلا بخواهد تهیه کند برای ثروت چنین آدمی نمی‌توان حد و حساب و مبلغ قائل شد. وقتی در عالم تجدید خاطرات بدینجا رسید و متوجه شد که تمام این ثروت بیحد و حساب عبارت از چند ورق کاغذی است به نام نسخهٔ کیمیا که اگر از چنگش به‌در رود...

در اینجا لرزه بر اندامش افتاد گوئی بار دگر صدائی در گوشش گفت که به‌هوش باش و مغرور مباش که کار دنیا اعتباری ندارد! باز گوئی حجاب‌ها را از مقابل چشمش برداشتند و صدیقه خود را در عالمی دید که به‌جز لباس ژندهٔ تن چیزی از مال دنیا ندارد، ثروت‌ها خرج شده و تمام گشته و نسخهٔ کیمیا برباد رفته!

صدیقه از روزی که موفق به فرار از زندان شعبان شده بود هرچند روزی یک‌بار

گرفتار این‌قبیل افکار تیره و تار و خیالات پریشان می‌شد و از وحشت و محنت بر خود می‌لرزید.

ورود مدیر کتابخانه واتیکان رشته افکار صدیقه را پاره کرد. صدیقه کشیش سالمند ناشناسی را در مقابل خود دید و پس از سلام و تعارف جویای حال کاردینال «ک» شد یعنی همان کسی که در آن سال مدیر کتابخانه بود و با صدیقه محبت و مساعدت می‌کرد، وقتی شنید که سید پدر صدیقه اسرار کیمیا را کشف کرده و دختر خود را به تهران خواسته اظهار خوشوقتی نمود و چند نمونه از مسکوکاتی که در قرون گذشته با طلای ساخت کیمیاگران تهیه شده بود به‌عنوان سوقات به‌توسط صدیقه برای سید فرستاد. قیافهٔ کشیش ناشناس به شنیدن اسم کاردینال «ک» گرفته و اندوهناک گردید، با لحن غمگین گفت که آن مرد پاک‌سرشت لبیک حق را اجابت گفت. کشیش بلافاصله جویای مقصود صدیقه گردید، صدیقه خود را معرفی کرده و شرحی از سوابق خود با کاردینال متوفی بیان نمود. کشیش برخاست و بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با پرونده‌ای برگشت و تا آنرا باز کرد صدیقه چشمش به کارتی افتاد که در آن سال برای ورود به کتابخانه به نام وی صادر کرده و عکسش را هم روی آن چسبانده بودند. صدیقه کارت را گرفت و عکس خود را تماشا کرد و دل در سینه‌اش از تجدید خاطرات گذشته فشرده شد. کشیش گفت ما هرگز محبت و لطفی را که پدر مرحوم شما در حق مسیحیان تهران مبذول فرمود فراموش نمی‌کنیم و اکنون هم هر خواهش و تمنائی داشته باشید حتی‌المقدور انجام می‌دهیم.

صدیقه خندهٔ نمکینی کرد و گفت می‌دانید که پدر من بزرگترین کیمیاگر شرق نزدیک بود و در تمام رشته‌های کیمیا از طلاسازی جواهرسازی و غیره تسلط کامل داشت، عشق و علاقه به کیمیا از پدر به من ارث رسیده حال که به اروپا آمده‌ام می‌خواهم با کیمیاگران فرنگ مخصوصاً ایتالیا آشنا بشوم و شاید هم بتوانم خدمتی به آنها بکنم و بعد از شما پنهان نمی‌کنم قصد دارم که شخصاً در آن رشته از کیمیاگری که هدفش تهیهٔ اکسیر طول عمر می‌باشد مشغول مطالعات و تجسسات علمی بشوم.

کشیش که با دقت تمام به سخنان صدیقه گوش می‌داد شتابزده پرسید:

ـ آیا شما در کیمیاگری دست دارید و می‌توانید طلا بسازید؟

صدیقه که منتظر این سئوال نبود مشوش شد و برای پنهان کردن تشویش و تهیه

جواب سرفه‌های پیاپی کرد و گفت:

متأسفانه به علت فوت ناگهانی پدرم موفق نشدم تمام رموز کار و اسرار کیمیا را یاد بگیرم، با اینحال تجربیات زیادی دارم و بعضی کارها از دستم برمی‌آید. مقدار اندکی هم از اکسیری که پدرم ساخته بود همراه دارم. اکسیر طلاسازی! از قیافهٔ کشیش معلوم بود که از این جواب مبهم چندان خوشش نیامد. کشیش جواب تقاضای صدیقه را موکول به روز بعد نمود.

روز دیگر خود کشیش به دیدن صدیقه آمد و گفت که از آمار دقیق کیمیاگران اروپا اطلاع ندارد ولی مسلم است که هنوز هم کسانی از رهبانان سالخورده در گوشه‌های دیرهای خرابه مشاقی می‌کنند و چون کارشان پایه و اساس صحیحی ندارد به‌جائی نمی‌رسند. در این کشور فقط دو دسته هستند که روی اصول صحیح و با استفاده از علوم و فنون کنونی مشغول کیمیاگری می‌باشند، شاید هم موفقیت‌هائی هم بدست آورده‌اند. یکی از این دو دسته در خرابه‌های یک قصر قرون وسطائی آزمایشگاه مخفی و مفصلی دارند و با این عده چند نفر هم از روحانیون بازنشسته یسوعی که دو نفرشان سالها در کشورهای شرقی به‌سر برده و با کیمیاگران شرقی تماس داشته و دارند همکاری می‌کنند و مخارج کار به‌طور شراکتی پرداخته می‌شود.

آزمایشگاه دیگر در قصر یکی از شاهزادگان متمول میلان دائر می‌باشد. این مرد تاکنون میلیونها خرج کیمیاگری کرده و بزرگترین و عالیترین کیمیاگران اروپا را به قصر خود آورده و کتابخانه‌ای راجع به علم کیمیا دارد که در دنیا منحصر به‌فرد است. شما ممکن است بهترین کتب علمای شرقی را در کتابخانهٔ پرنس به‌دست بیاورید. صدیقه گفت مقصود من از آشنائی با کیمیاگران این نیست که راجع به طلاسازی و جواهرسازی اطلاعاتی از آنها به‌دست بیاورم، در این قسمت‌ها احتیاج به کسی ندارم مقصودم آشنائی و درصورت امکان استفاده از محضر کیمیاگرانی است که اعتنائی به طلا و جواهر ندارند بلکه در رشتهٔ تهیهٔ اکسیر طول عمر کار می‌کنند. درضمن ممکن است بفرمائید که آیا در کتابخانهٔ واتیکان کتابهائی در این قسمت وجود دارد یا نه؟

کشیش گفت البته ما هم کتابهائی داریم ولی کتابخانهٔ پرنس جامعتر و کاملتر است.

صدیقه در آن چندروزی که در پایتخت ایتالیا اقامت داشت هر روز ساعتها وقت

خود را در کتابخانهٔ واتیکان به‌سر می‌برد و با ذوق و علاقهٔ سرشاری نسخهٔ اکسیر طول عمر را جستجو می‌کرد و نمی‌یافت. یکروز درضمن مطالعه مطلبی به‌نظرش رسید که از سابقه در ذهنش بود که یکی از دانشمندان قرن ۱۳ به نام ارنولد ویلانووانوس تاحدی موفق به کشف اکسیر طول عمر شد و آن را ساخت و خود عمر بسی طولانی کرد. وی نیز به جستجوی تألیفات دانشمند نامبرده پرداخت و متوجه شد که در فهرست کتاب‌های قصر واتیکان اشاره شده است که نسخهٔ منحصر به‌فرد تألیفات دانشمند نامبرده فقط در کتابخانهٔ پرنس ن. موجود می‌باشد و این پرنس همان کسی بود که بنا به اظهارات کشیش کیمیاگری می‌کرد و جالبترین کتابخانه‌های قدیمه را داشت. صدیقه تصمیم گرفت که به سراغ پرنس و کتابخانه‌اش برود. هر روز که می‌گذشت شوق و علاقه‌اش برای به‌دست آوردن اکسیر طول عمر یک بر هزار می‌شد، ساعت‌ها می‌نشست و فکر می‌کرد که اگر اکسیر طول عمر را به‌دست بیاورد آنوقت با داشتن ثروت بیقیاس چه انقلاب و محشری در دنیا برپا خواهد ساخت.

صدیقه و حبیب با سفارشنامه‌هائی که از مقامات واتیکان داشتند به شهر میلان رفتند و در مهمانخانه‌ای که مخصوص سلاطین و شاهزادگان و بزرگان بود آپارتمان مجللی گرفتند و از آنجا به‌وسیلهٔ تلفن با پرنس تماس گرفتند و آدرس خود را گفتند و تقاضای ملاقات کردند. پرنس همانجا پای تلفن هر دو را برای ناهار روز بعد دعوت کرد و قرار گذاشت که خودش برای مهمانان اتومبیل بفرستد. قصر پرنس در چند کیلومتری میلان قرار داشت و بااینکه صدیقه و حبیب قصرها و باغهای عالی و مجلل بسیار دیده بودند معهذا هر دو تصدیق کردند که تا آن‌روز قصر و پارکی بدان زیبائی و شکوه کمتر دیده‌اند. پرنس که مردی پنجاه ساله به‌نظر می‌آمد با منتهای ادب و احترام از مهمانان خود پذیرائی کرد. صحبتهای سر ناهار بالتمام راجع به آب و هوای بهشتی و زیبائیهای کشور ایتالیا خاصه شهر میلان بود. بعد از ناهار صدیقه عنوان مطلب کرد و گفت که پدرم بزرگترین کیمیاگر عهد خود بوده و در ساختن فلزات گرانبها یعنی نقره و طلا و همچنین جواهرات استاد بوده به علت فوت ناگهانی پدرم نتوانستم تحصیلات کیمیاگری را در محضرش به‌پایان برسانم پس از مرگش مشغول مشاقی شدم و به موفقیت‌هائی نائل گردیدم و حال آمده‌ام اگر اجازه بدهید از کتابخانهٔ شما برای تکمیل معلومات خود استفاده کنم و بسیار اشتیاق دارم که عملیات کیمیاگری شما را

تماشا کنم شاید هم مفید واقع بشوم.

پرنس که بسیار مؤدب و مهربان به‌نظر می‌رسید قیافهٔ جدی بهم رسانید و گفت البته با سفارشنامه‌هائی که آورده‌اید تمام قصر من در اختیار شماست ولی اگر پدر شما هم مشاقی و آزمایشات کرده‌اند باید بدانید که هیچ کیمیاگری حاضر نمی‌شود نتیجهٔ سالها رنج و زحمت و مخارج خود را بلاعوض در اختیار دیگری بگذارد حتی طرز آزمایشات خود را نشان بدهد. خیلی معذرت می‌خواهم ولی آیا شما دلائلی هم بر صحت گفتار خود دارید تا ما یقین کنیم که از ما هستید؟

صدیقه می‌دانست که اگر در باغ سبزی نشان ندهد روی خوشی نخواهد دید و دستش به کتابخانه نخواهد رسید، اسم ویلانووانوس یعنی همان دانشمندی که موفق به تهیهٔ اکسیر طول عمر شده و خود از آن برخوردار بود و نسخهٔ منحصر به‌فرد کتابش در کتابخانهٔ همین پرنس می‌باشد آنی از خاطرش بیرون نمی‌رفت. بدین ملاحظه گفت:

هر دلیلی که راجع به استادی پدرم و موفقیت‌های خودم بخواهید حاضرم ارائه بدهم. منجمله از اکسیری که پدرم ساخته بود مقدار جزئی همراه دارم که می‌توانم در حضور شخص شما و همکارهای محترم و قابل اعتماد شما مورد امتحان قرار بدهم.

تأثیر این جواب در پرنس به‌حدی بود که وی از فرط هیجان و حیرت از جا برخاست ولی فوراً ملتفت این حرکت بچگانه و ناشیانه شده دوباره نشست و پرسید:

ـ آیا آن اکسیر را همراه دارید؟

ـ بلی همین‌جا در کیفم است.

ـ می‌توانید هم‌اکنون امتحان کنید.

ـ وسائل کار را آماده سازید تا آزمایش کنیم.

پرنس که بیش از پیش دچار هیجان و حیرت شده بود شتابزده گفت:

ما در این قصر لابراتوارهای متعددی داریم که در هرکدام از آنها یک رشته از کارهای کیمیاگری انجام می‌گیرد. لابراتوار کوچکی هم خود من برای سرگرمی و تفریح دارم که ممکن است این آزمایش را در آنجا به‌عمل بیاوریم، البته اجازه می‌دهید که همکاران خود را هم دعوت کنم.

پرنس گوشی تلفن را برداشته و چند تلفن پشت سرهم کرد، درحینی‌که پرنس مشغول تلفن بود حبیب آهسته به صدیقه گفت که این چه بی‌احتیاطی بود که کردی، از

این‌ساعت ما هر دو در معرض خطر قرار می‌گیریم. خدا عاقبتش را به‌خیر کند. حبیب راست می‌گفت، صدیقه هم فوراً پشیمان شده بود زیرا می‌توانست با یک نمایش کوچکی مثل تعقید زیبق یا گرفتن آب جیوه و یا تدبین آب کبریت و یا ساختن یکی از اجزائی که در کیمیا به‌کار می‌آید جلب اعتماد پرنس را بکند. عشق به‌دست آوردن طول عمر چنان شیفته‌اش کرده بود که به خطر فکر نمی‌کرد.

درب اطاق باز شد و قریب به هفت هشت نفر اشخاص جورواجور که اغلب آنها قیافه‌های نامطبوع و هول‌انگیزی داشتند به درون آمدند و به پرنس و مهمانهایش تعظیم کردند. پرنس با زبان ایتالیائی موضوع را گفت و از همه خواهش کرد که به لابراتوار مخصوص او بروند.

از راهروهای اسرارآمیزی که پیچ و خم عجیبی داشت گذشتند و وارد اطاق بزرگی شدند که به‌نظر صدیقه لابراتوار مجهزی آمد. همکاران پرنس همه ساکت بودند و از هیچکدام صدائی درنمی‌آمد. پرنس از صدیقه پرسید حال هرچه لازم دارید بفرمائید تهیه کنیم؟

صدیقه که دل در سینه‌اش به‌شدت می‌طپید گفت کوره کوچک و بوته می‌خواهم که سیصد و هفتاد و پنج گرم برادهٔ مس در آن جا بگیرد.

همه به روی هم نگاه کردند ولی کسی حرفی نزد. پرنس گفت بعضی از کوره‌های ما با برق کار می‌کند. اگر مانعی ندارد برای ذوب مس از برق استفاده کنیم. اولین‌باری بود که صدیقه کورهٔ کیمیا گری را با برق می‌دید. بوتهٔ کوچکی آوردند و تمام آن‌عده آنرا معاینه کردند و در کوره گذاشتند.

صدیقه خواهش کرد که یک نفر ۳۷۵ گرم براده مس بکشد، کشیدند و صدیقه هم بازرسی کرد، براده را خود پرنس در بوته ریخت. در موقع ذوب مس سکوت مطلق و مرموزی برقرار شد که بالاخره صدیقه برای تخفیف هول و هراس خود آنرا شکست و لبخند اجباری زد و درحالیکه صدایش از هیجان و تشویش دورگه شده بود گفت تابه‌حال با کورهٔ برقی کار نکرده‌ام، اگر نتیجهٔ مطلوب حاصل نشود بدانید که مقصر کوره بوده. این را گفت و خندید ولی صدائی از آن جمع درنیامد، بلکه چند نفری به روی هم نگاه کردند و چشمک‌های ملایمی زدند. صدیقه حس کرد که از این اخطار او حضار به‌شک افتادند. نگاهی به روی حضار کرد، به‌قدری شک و تردید از

رخسار همگی می‌بارید که خود صدیقه هم دچار شک و تردید گردید. دقایق پراضطرابی بر آن جمع گذشت، بالاخره مس در بوته آب شد و برای همه مهمترین و مهیجترین لحظه رسید، یعنی لحظه‌ای که مس باید به طلا مبدل گردد.

صدیقه اندکی موم و سرکه مخصوصی که در کیمیاگری مصرف دارد خواست که آوردند. همگی چهارچشمی صدیقه را می‌پائیدند. صدیقه به‌قدر یک لپه موم برداشت و آنرا به‌صورت ورقهٔ نازکی درآورد و گردی را که در میان کاغذ سفیدی بود در وسط ورقهٔ موم ریخت و آنرا با انگشت گرد و مدور کرد و در سرکه فرو برد و بیرون آورد و در مقابل چشم همهٔ انظار در بوته انداخت و فوراً چشم به ساعت مچی خود دوخت. بعد از دو دقیقه در بوته را برداشت و با یک میلهٔ فلزی مس ذوب‌شده را به‌هم زد، این عمل را چندبار تکرار کرد تااینکه رو به پرنس کرد و گفت: کلید حرارت را قطع کنید. چند دقیقه هم در انتظار سرد شدن بوته گذراندند. صدیقه اشاره به پرنس کرد و گفت بوته را خالی کنید.

پرنس بوته را روی یک میز گرد آهنی که ظاهراً از باغ آورده بود برگرداند، یک پارچه فلز تیره‌رنگ از بوته بیرون افتاد.

قلب حبیب از حرکت بازماند، آیا صدیقه رسوا شد؟ یکی از کیمیاگران که جوانتر از دیگران بود با لبخند تمسخرآمیز گفت:

ـ طلای سیاه است!

پیرمردی نگاه غضب‌آلود به جوان کرد و گفت احمق این تیرگی از بخار داخل بوته است. آنگاه خود پیرمرد نگاهی به شیشه‌های جوراجور اطراف لابراتوار نمود، فوراً شیشه‌ای را برداشت و از مایعی که داخل آن بود بر پشت و روی فلز ریخت و چندبار روی فلز دستمالی کشید و آن قطعه فلز را که سرد شده بود با دو انگشت گرفت و به همه نشان داد و به‌صدای بلند که گویا حکم محکمه بزرگی را ابلاغ می‌کند گفت:

ـ طلای احمر است.

صدیقه نفسی به‌راحتی کشید. طلا دست به‌دست گشت و وقتی آنرا محک زدند ۹۶ بود. پرنس تعظیم صادقانه‌ای در مقابل صدیقه نمود و سر فرود آورد و گفت من از جانب خود و همکاران وفادارم به روح بزرگ پدر شما درود می‌فرستم. پیرمردی که به آن جوان عجول و نادان پرخاش نموده و طلا را با دست خود صیقلی کرده بود تعظیمی

در مقابل صدیقه و پرنس نمود و با صدائی که گوئی خطابه می‌خواند گفت:
ـ راست گفته‌اند که تاریخ تکرار می‌شود، چقدر شبیه است مجلس امروز به انجمن خطابه‌ای که سیصد سال قبل در اوائل قرن هفدهم در شهر هلمشتدت برپا بود و پروفسور «مارتی‌نی» خطابه‌ای در رد کیمیا می‌خواند، از میان دویست واند نفری که به اظهارات استاد گوش می‌دادند جوانی برپا خاست و مثل این بانو بوته و سرب خواست و در حضور آن جمع سرب را مبدل به طلا نمود و گفت آنانکه منکرند بگو روبه‌رو شوند. این خانم ایرانی فرستادهٔ خداست تا ما را در کار تشویق کند. حال که این عمل حیرت‌انگیز را دیدیم باید مساعی خود را یک بر هزار کنیم و به‌مقصود برسیم. پرنس گفت من در اینجا کلکسیون و مجموعهٔ کاملی از کارهای کیمیا گران معروف اروپا دارم، حال با اجازهٔ شما این قطعه طلا را در قاب سیمین جواهرنشان قرار می‌دهم و زینت‌افزای مجموعهٔ خود می‌سازم.

دست صدیقه را گرفت و به‌طرف بخاری اطاق برد. صدیقه روی بخاری جعبه آینه زیبائی دید که درون آن سکه‌ها و مدالها و اشیاء مختلفی از طلا دیده می‌شد که در زیر هریک چند عدد از آن سکه‌ها و مدالها به‌نظر صدیقه آشنا آمد و به‌خاطر آورد که کاردینال فقید آنها را به‌عنوان سوقاتی برای سید فرستاده بود، اینست قبل از اینکه پرنس شروع به توصیف آنها بکند خود صدیقه به سخن درآمد و یک سکه کمی درشت‌تر از لیرهٔ انگلیسی را نشان داد و گفت:
ـ این سکه که «روز نوبل» نام دارد ازجمله آن شش میلیون مسکوکی است که ریموندلول کیمیا گر معروف قرن سیزدهم از راه کیمیا گری تهیه کرد و به ادوارد سوم پادشاه انگلیس تقدیم نمود تا به مصرف جنگ‌های صلیبی برساند.

ریموندلول خود یک مسیحی متعصب و زندگی خود را وقف تبلیغ مسیحیت کرده بود و شخصاً چیزی از مال دنیا نداشت، در این هفت قرن گذشته حتی بزرگترین و عالمترین دانشمندانی که منکر کیمیا هستند نتوانسته‌اند معلوم کنند که یک مرد فقیری مانند نامبرده اینهمه طلا را از کجا آورد. صدیقه مدال درشتی را نشان داد و گفت این مدال هم یکی از بزرگترین و موثق‌ترین یادگاریهای کیمیا گران سلف است ـ زیرا طلای آن به‌دست پادشاه بزرگی مانند فردیناند سوم ساخته شد و وقتی تاجدار نامبرده تأثیر سحرآمیز اکسیر را دید که چگونه در برابر چشمش سرب را مبدل به طلا نمود بر

آن شد که از آن طلا مدالهائی به‌یادگار این موفقیت بسازد و از خود به‌یادگار گذارد. نقشی که روی مدال می‌بینید اشاره به همین موضوع است.

پرنس بدون اینکه صدیقه ملتفت بشود چشمکی به همکاران خود زد و سکهٔ طلائی را نشان داد و پرسید: آیا از این مسکوک دیده‌اید و آنرا می‌شناسید؟

صدیقه خندهٔ بلندی کرد و گفت:

- بلی این سکه هم یادگار معتبری از شیادی و حقه‌بازی و بلکه چشم‌بندی کسانی است که خود را استاد می‌خواندند و با عزت و احترام به دربارهای سلاطین راه می‌یافتند و عاقبت به سر تاجداران زمان کلاه گشادی می‌گذاشتند.

کیمیاگر شیادی «به‌نام ونتسل زیلر» به دربار لئوپولد اول راه یافت، مدتی خورد و خوابید و عیش کرد تا بالاخره روزی رسید که باید در حضور پادشاه هنر خود را نشان بدهد. معلوم نیست که مزد شیاد چه نیرنگی به‌کار زد، با چه تردستی چشم‌بندی کرد که مقداری قلع را مبدل به‌طلا ساخت و به‌دست پادشاه داد و عجب آنکه محک زدند، خالص از آب درآمد. پادشاه ساده و خوش‌اعتقاد خواست که به‌یادگار این موفقیت عظیم سکه‌هائی بزنند و نام خود را جاودان سازد، از آن طلا مقدار ۱۶۵۰ «دوکا» سکه زدند و روی سکه‌ها این عبارت را نقش زدند:

«من قلع بودم و از تأثیر گردی که ونتسل زیلر در من ریخت مبدل به طلا شدم».

معلوم است که کیمیاگر دغلباز چه انعامها از شاه و وزیران گرفت و چقدر در دل خود به ریش آنها خندید. چندین سال بعد که سکه‌ها را دوباره محک زدند جملگی مس خالص از زیر محک بیرون آمدند.

صدیقه یک مسکوک درشت نقره را نشان داد و گفت سکهٔ این نقره هم به‌دست یکی از امرای بزرگ آلمان به نام ارنست لودویک که شخصاً کیمیاگری می‌کرد ساخته شده است. امیر نامبرده ثروت هنگفتی در راه کیمیاگری خرج کرد ولی نصیبش از این علم محدود به نقره بود و موفق به ساختن طلا نشد.

پرنس و همکارانش از درجهٔ معلومات و تبحر صدیقه درحیرت بودند و به روی هم نگاه می‌کردند. در جائی چهار عدد سکه طلای لیره به‌نظر می‌رسید که بیش از سایر قطعات جلوه و درخشندگی داشتند. پرنس محض امتحان اشاره به آن سکه‌ها نمود و از

صدیقه پرسید که آیا آنها را می‌شناسد.

صدیقه لبخندی زد و گفت:

ـ بلی این سکه‌ها که ظاهراً از همه خالصتر به‌نظر می‌رسد هیچکدام طلا نبوده و از یادگارهای دورهٔ سلطنت هانری ششم در انگلیس می‌باشند. این پادشاه ساده‌لوح به‌حدی شیفتهٔ کیمیا و مرید کیمیاگران بود که در دورهٔ سلطنت وی کشور انگلیس پر از کیمیاگران طلاساز شد که پیاپی طلای قلابی می‌ساختند و به مردم می‌دادند، اولیای دولت وقتی به خود آمدند که کشور پر از طلای قلب شده بود و تا سالیان دراز مسکوکات طلای انگلیس اعتباری در داخل و خارج نداشت. این چهار سکه از یادگاری‌های آن دوره است.

درکنار آن چهار سکه که شرحش گذشت یک‌ورقهٔ نقره به اندازهٔ قوطی کبریت دیده می‌شد که روی آن کلماتی به لاتین نوشته بودند و یک قطعه طلای مدور به اندازهٔ نخود درشت از ورقهٔ نقره آویخته بودند. صدیقه از پرنس پرسید که این طلا را کدام کیمیاگر ساخته و روی صفحهٔ نقره چه نوشته شده است. پرنس گفت:

اصل این صفحه و دانهٔ طلا در خزانهٔ سلاطین لهستان بود و اینکه می‌بینید بدلی است و من برای تکمیل کلکسیون خود ساخته‌ام. این طلا را یک‌نفر کیمیاگر لهستانی به نام میخائیل سندزیوی ساخته است.

صدیقه که از تفوق معلومات و اطلاعات خود نسبت به آن جمع لذت می‌برد و به‌وجد آمده بود تبسمی کرد و گفت:

راجع به این سندزیوی چه می‌دانید؟ پرنس نگاه عاجزانه‌ای به روی همکاران خود انداخت و با شرمندگی جواب داد چیزی نمی‌دانم. صدیقه گفت پس گوش کنید تا من تعریف کنم به‌خصوص که این مرد سرگذشت غم‌انگیزی دارد:

یکی از معروفترین و نیکنامترین کیمیاگران قرن هفده همین سندزیوی به‌شمار می‌رود و حال آنکه به‌غلط معروف شده و شخصاً چیزی در چنته نداشت. سندزیوی در جستجوی استاد کیمیاگری گرد جهان می‌گشت تا در سال ۱۶۰۴ وارد کشور ساکسونی شد و در آنجا شنید که یک کیمیاگر شوتلاندی به‌نام ستون در زندان امیر است و علت حبسش هم این است که امیر از او کیمیا خواسته و او هم حاضر به افشاء اسرار نشده است. سندزیوی به هر زحمتی بود کیمیاگر شوتلاندی را از زندان رها

ساخت و با خود به شهر کراکوی در لهستان آورد. کیمیاگر شوتلاندی هرچند از اسرار خود چیزی بروز نداد ولی برای اظهار قدردانی از سندزیوی به مقدار اندکی گرد سفید به نام اکسیر اعظم به وی بخشید و دیری نگذشت که جان به جان‌آفرین تسلیم کرد و اسرار کیمیا را با خود به گور برد.

سندزیوی کوره و بوته تهیه کرد و گرد را امتحان نمود و بانهایت حیرت دید که به‌وسیلهٔ آن گرد می‌توان اغلب فلزات را مبدل به طلا نمود، افسوس که مقدار گرد اندک بود و قسمت اعظم نزد کیمیاگر متوفی مانده بود.

سندزیوی برای به‌دست آوردن بقیهٔ آن اکسیر نقشه‌ها کشید و دستش به‌جائی نرسید تا بالاخره عقلش بدانجا رسید که با زن بیوه کیمیاگر شوتلاندی ازدواج کند تا دل آن زن و مطلوب خود را با هم به‌دست آورد.

اتفاقاً حسابش درست درآمد و بیوه‌زن کلید اکسیر را تسلیم شوهر دومی خود کرد. سندزیوی با این متاع گرانبها وارد شهر کراکوی شد و خود را استاد کیمیاگری معرفی کرد و به دربار سیگیزموند سوم راه یافت و در حضور وی بارها فلزات پست را مبدل به طلا ساخت. شهرتش در اروپا پیچید و من‌جمله رودلف امپراطور اعظم وی را به شهر پراگ دعوت کرد و مانند یک پادشاه از وی استقبال و تجلیل نمود.

سندزیوی مقدار ناچیزی از آن گرد به امپراطور بخشید و امپراطور شخصاً بدون دخالت دیگری موفق به تبدیل حیرت‌انگیز فلزات گردید و طلا ساخت و بعد به‌یادگار این موهبت و افتخاری که نصیب وی شده بود فرمود لوحی کندند و این عبارت را روی آن نقش زدند:

«بگذار دیگران هم همان کاری را بکنند که سندزیوی لهستانی انجام داد».

صدیقه اشاره به ورقهٔ نقرهٔ داخل کلکسیون نمود و گفت:

پس این لوحهٔ نقره شما کپیه لوحی است که امپراطور رودلف نقش زده بود...

صدیقه که در عنفوان جوانی خود را استاد پیران سالخورده و زحمت‌کشیده می‌دید بر خود می‌بالید و می‌خواست که آن جمع را بیش از پیش تحت‌تأثیر معلومات خود درآورد، دهان باز کرد که بقیهٔ سرگذشت کیمیاگر لهستانی را تعریف کند ولی در همان حین پرنس میخ‌طویله‌ای را که نیمی از آن طلا و نیم دیگر آهن به‌نظر می‌رسید نشان داد و پرسید آیا سرگذشت این را هم می‌دانید.

صدیقه گفت اجازه بدهید بقیهٔ سرگذشت سندزیوی را بگویم تا برسیم به این میخ... پرنس ابرو درهم کشید و مثل این بود که مایل به شنیدن بقیهٔ سرگذشت نمی‌باشد.

صدیقه متوجهٔ این‌موضوع گردید و یا روی لجاجت زنانه و یا به‌ملاحظهٔ دیگر میلش به تعریف بقیهٔ سرگذشت بیشتر شد و گفت:

باری سندزیوی چندی با عزت و احترام تمام در دربار رودلف به‌سر برد تااینکه هوای سیر و سیاحت به سرش زد و به ورتمبرک رفت.

فردریک پادشاه ورتمبرک با شکوه و جلال شاهانه مقدمش را گرامی داشت و صدرنشین مجلس شاهانه‌اش ساخت. در آنجا کیمیاگری بود به نام مولنفلس که آتش حسد در سینه‌اش زبانه می‌کشید و پی فرصت می‌گشت تا رقیب هنرمند را ازمیان بردارد و یا لااقل قضیهٔ اکسیر اعظم را که درواقع شیشهٔ عمرش بوده از چنگش درآورد.

مرد نابکار در انتظار فرصت بود تا اینکه شبی سندزیوی را تنها گیر آورد، از گریبانش گرفت و در خانهٔ خود زندانیش کرد و به‌زور زجر و شکنجه حقهٔ اکسیر را از دستش گرفت.

شهرت و محبوبیت سندزیوی بیش از آن بود که غیبتش پوشیده بماند.

دیری نگذشت که راز خائنانهٔ مولنفلس آشکار شد، سندزیوی را از زندان بیرون آوردند و مولنفلس را به‌جرم این خیانت به دار مجازات کشیدند.

سندزیوی شخصاً آزادی را بازیافت ولی از حقهٔ اکسیرش اثری ندید و چون خودش شخصاً از تهیهٔ آن عاجز بود دیگر حنایش رنگی نداشت و چندی بعد از غصه و اندوه و در فقر و پریشانی زندگی را به‌درود گفت.

صدیقه اشاره به‌سوی میخ طویله که نیمی طلا و نیمی آهن بود نمود و گفت این میخ طویله بدلی است، درواقع کپیه‌ایست که از روی اصل ساخته‌اند و اصل آن اکنون در موزهٔ شهر فلورانس در شعبهٔ کیمیاگری آن دیده می‌شود. این میخ هم نمونه‌ای از شیادی کیمیاگران حقه‌باز است، به‌طوریکه ملاحظه می‌کنید روی میخ طویله کلماتی نقش زده‌اند و فردیناند مدیسی که دوک بزرگ توسکان بود شهادت می‌دهد که تورتسیر کیمیاگر معروف در حضور وی نیمی از این میخ را مبدل به طلا ساخت.

حقیقت این است که کیمیاگر حقه‌باز قبلاً نیمی از میخ را از طلا ساخته و طلا

را به آهن لحیم کرده بود و روی طلا مادهٔ سیاه‌رنگی کشیده بود که آنرا آهن جلوه می‌داد، وقتی میخ را در بوته گذاشتند و حرارت دادند آن ماده زایل گردید و طلا بیرون آمد. در آن‌عهد کسی ملتفت حقه‌بازی کیمیاگر نشد و راز وی پس از مرگش کشف گردید. در کلکسیون پرنس قریب به سی قطعه اشیاء زرین به‌شکل مسکوک و مدال و میخ و ورقه و لوله و دانه‌های گرد و غیره دیده می‌شد که هرکدام سرگذشت تاریخی داشت و ما به‌شرح چند فقره فوق‌الذکر اکتفا کرده از شرح بقیه صرف‌نظر می‌کنیم.

وقتی از لابراتوار خارج شدند صدیقه در نظر آن جمع چون الههٔ علم و هنر جلوه می‌نمود. پرنس همکاران خود را مرخص کرد و صدیقه را برای رفع خستگی و صرف چای به ایوان قصر دعوت کرد.

صحبت بالطبع در اطراف کیمیا و کیمیاگری به‌میان آمد، درضمن صحبت پرنس گفت کیمیاگری من در تمام کشورهای اروپا و آمریکا معروف است و من با اغلب مجامع کیمیاگران هر دو قاره مکاتبه و مراوده دارم. عدهٔ زیادی هم از زن‌های ایتالیا از طبقات مختلف علاقهٔ زیادی به کیمیا دارند و به‌امید اینکه شاید روزی به نوائی برسند نسبت به من لطف و محبت دارند، یکی دو سال قبل به‌توسط یکی از همین زنها من با یک کیمیاگر عجیب ایرانی آشنا شدم ـ خلاصه اینکه روزی خانمی از رقاصه‌های بالت رم به‌دیدن من آمد و گفت برای مدت نامعلومی اجیر یک کیمیاگر ایرانی شده است. وقتی پرسیدم که از کجا معلومت شد که آن مرد ایرانی کیمیاگرست خندید و گفت که گوئی تمام بانکهای عالم تعلق به او دارد. روزی در عالم مستی از مرد ایرانی پرسیدم که این‌همه ثروت را از کجا می‌آورد خندید و گفت من ساحر و جادوگر هستم و می‌توانم طلا بسازم. من به‌سراغ مرد ایرانی رفتم عاقل‌مردی بود بی‌ادب، عوام، بی‌اطلاع از آداب معاشرت ولی عجیب اینجا بود که وقتی صحبت از کیمیا کردم دیدم حقیقتاً وارد است و از تمام اسرار اطلاع دارد. متأسفانه اقامت او در ایتالیا طولی نکشید و من نتوانستم از محضرش استفاده کنم. نمی‌دانم چه پیش‌آمدی برای او روی داد که تمام ثروتش از دست رفت و به‌ناگهان مفلس و بیچاره شد و با زحمت زیادی از دست طلبکارها فرار کرد. از قراریکه شنیدم همین کیمیاگر ایرانی در یک ماه قبل دوباره به ایتالیا آمده و با خانمهای آشنا تجدیددیدار کرد، چند روزی با آنها خوش گذرانده و ظاهراً برای تکمیل عیاشی به فرانسه رفته است.

آیا شما که ایرانی هستید چنین مردی را می‌شناسید؟ صدیقه جواب منفی داد. پرنس ملتفت نبود که مهمانهایش یعنی حبیب و صدیقه با چه شور و هیجانی تعریفات او را گوش می‌کنند. صدیقه سئوالاتی راجع به هیکل و قیافهٔ آن کیمیاگر ایرانی نمود و از جواب‌هائی که پرنس داد معلوم شد که آن مرد کسی جز شعبان طالقانی نیست.

آیا شعبان دوباره به اروپا آمده؟ با چه پولی؟ با آن چندهزار تومانی که از چمدان صدیقه درآورد؟ این پولها کفاف عیاشی را نمی‌دهد پس شعبان لعنتی از کجا پول آورده؟

یک سال بود که اسم شعبان را نشنیده و فراموش کرده بودند حال دوباره عرض‌اندام می‌کرد. پرنس که آن هنرنمائی را از صدیقه دیده و یقین کرده بود که این بانوی جوان و زیبای ایرانی از اسرار کیمیا اطلاع دارد از دل و جان کمر به خدمتش بسته و در انجام فرمایشش حاضر بود. وقتی شنید که صدیقه میل دارد چند روزی در کتابخانهٔ قصر مشغول به مطالعه بشود مدیر کتابخانه را احضار کرد و در حضور صدیقه دستور داد که خانم مالک مطلق کتابخانه است و هرکتابی را که بخواهد می‌تواند شخصاً بردارد و بخواند و استنساخ کند.

وقتی از قصر پرنس بیرون آمدند صدیقه به حبیب گفت که شنیدن اسم شعبان کافی بود که بهشت ایتالیا را برای ما به‌صورت جهنم درآورد. من چند روزی در کتابخانه مطالعه می‌کنم و چیزهائی را که می‌خواهم به‌دست می‌آورم و فوراً از ایتالیا خارج می‌شویم. وحشت حبیب از پدرش بیش از صدیقه بود. حبیب یقین داشت که پدرش پس از زخمی که از دست پسرش خورد محبت او را از دل بیرون کرده و حال مار زخم‌خورده‌ایست که در اولین فرصت زهر خود را خواهد ریخت. حبیب پیشنهاد کرد که بدون معطلی از ایتالیا فرار کنند و کمترین ردپائی از خود باقی نگذارند، ولی صدیقه چنان شیفتهٔ اکسیر طول عمر بود که نمی‌توانست از تعقیب مقصود صرفنظر کند. صدیقه اگر می‌دانست که از توقف در ایتالیا چه بدبختی بزرگی دامنگیرش خواهد شد مسلماً حرف حبیب را گوش می‌داد.

ولی تقدیر بر این بود که برخلاف مصلحت خود در ایتالیا بماند و اشک‌های سوزان بریزد.

از آن‌ساعت به‌بعد به هرکجا می‌رفتند و هر جا می‌نشستند اسم شعبان در گوش

هر دو صدا می‌کرد و شکلش در مقابل چشم هر دو مجسم بود. متفکر و اندیشناک به مهمانخانه آمدند، ساعتی بعد تشویش و پریشانی هر دو صدچندان شد، زیرا صدیقه متوجه گردید که در غیاب آنها اثاثیهٔ شخصی هر دو را تفتیش کرده‌اند. هرچند چیزی نبرده‌اند ولی معلوم است که عقب چیزی می‌گشته‌اند. صدیقه همیشه در مهمانخانه‌ها نشانیهائی درحین خروج از منزل روی اثاثیه می‌گذاشت که هیچکس جز خودش متوجهٔ آنها نمی‌شد، آنروز به‌محض اینکه سر چمدان خود رفت نشانی‌ها را از هم پاشیده دید.

اولین روزی که صدیقه برای مطالعه در کتابخانه عازم قصر پرنس شد حبیب هم در تعقیبش بود و قرار شد تا مدتی که صدیقه در کتابخانه است حبیب در پارک قصر و اطراف گردش کند. مدیر کتابخانه با ادب و احترام هرچه تمامتر فهرست‌های کتابخانه را تقدیم صدیقه نمود و صدیقه فقط فهرست کتب خطی و قدیمی را انتخاب نمود تا در جستجوی اکسیر طول عمر مشغول مطالعه شود، هنوز لای کتاب را باز نکرده بود که در دو قدمی خود صدای پائی شنید و چون نگاه کرد جوان فرنگی را دید که مؤدبانه سر فرود آورد و گفت: اگر حواس شما را پرت کردم معذرت می‌خواهم. صدیقه که جهان را گشته و میلیونها مردم را از پیر و جوان دیده بود هرگز بشری بدان زیبائی و وجاهت ندیده بود. جوان بدیع‌الجمال هم کتابی خواست و در فاصلهٔ کمی مشغول مطالعه شد. صدیقه هر دفعه که سر خود را بلند می‌کرد می‌دید که جوان کمترین توجهی به کتاب و مطالعه ندارد بلکه دو چشم زیبای خود را به روی او دوخته و نگاههای عاشقانه می‌کند، صدیقه در دل خود به جوان و اداهایش خندید و پس از چند ساعت مطالعه در وقت معینی که با حبیب قرار گذاشته بودند از کتابخانه خارج شد و به باغ آمد ولی برخلاف انتظار و قرار حبیب را پای ماشین ندید. ناچار شوفر بوق ممتدی زد و لحظه‌ای بعد حبیب سراسیمه آمد و بلافاصله شروع به تعریف زیبائی‌های باغ کرد مثل این بود که هیجانی دارد و می‌خواهد با این حرفها سرپوش روی آن بگذارد، از آسمان و ریسمان به‌هم می‌بافت و پیاپی حرف می‌زد. صدیقه هرگز حبیب را بدین حال ندیده بود، حبیب به‌طور کلی آدم کم‌حرف و متینی بود و در ابراز احساسات چندان شور و هیجان نشان نمی‌داد.

وقتی به منزل رسیدند باز نشانیهائی را که هر دو با هم گذاشته بودند آشفته دیدند. این کیست که اثاثیهٔ ما را تفتیش می‌کند؟ آیا عقب چه می‌گردد؟

صدیقه گفت گمان من این است که کار کار همین والاحضرت پرنس مودب و

مهربان است که مسلماً عقب بقیهٔ اکسیر می‌گردد. حبیب گفت که شاید پرنس عقب نسخه‌های کیمیا می‌گردد والا گیرم که مقداری هم اکسیر از تو بدزدد مقصود نهائیش که دست یافتن به اسرار کیمیا است حاصل نخواهد شد. صدیقه نگاه ملامت‌باری به روی حبیب انداخت و گفت من از این سادگی و هالوئی تو همیشه در رنج و متأسف می‌باشم. این پرنس به‌نظر من آدم خوبی نیامد بلکه شیادی است که خودش برای بدست آوردن کیمیا زحمت می‌کشد و پول خرج می‌کند اما هیچ مانعی ندارد که اکسیر را از من بدزدد و همان نمایش را که دیروز من دادم در حضور خرپولهای ایتالیائی بدهد و خود را استاد معرفی کرده و هر سال مبلغ هنگفتی آنها را سرکیسه کند. پدر مرحومم می‌گفت که در تهران خودمان مردی زندگی می‌کند که خود را استاد جا زده و بعضی پولدارهای ساده‌لوح به امید اینکه اسرار کیمیا را از وی بدست آورند هرچه بخواهد می‌دهند. گذشته از اینها مگر ملتفت نشدی که پرنس مایل نبوده که من سرگذشت سندزیوی کیمیاگر لهستانی را در حضور همکارانش تعریف کنم. شاید پرنس می‌خواهد بقیهٔ اکسیر را از چنگ ما درآورد و نقش همان کیمیاگر لهستانی را بازی کند، قرار است من در یکی از روزهای این هفته آزمایشگاهها و عملیات کیمیاگری پرنس را تماشا کنم. البته از مشاهدهٔ عملیات می‌توانم بفهمم که آیا حقیقتاً عقب کیمیا می‌گردد یا دکانی است که برای دغلبازی و شیادی دایر کرده است. فعلاً واجبتر از هر کاری این است که به‌توسط سفارت ایران راجع به حضور شعبان در اروپا تحقیقاتی بکنیم. حبیب به‌بهانهٔ تمدید گذرنامه‌ها به سفارت رفت.

نواب سفارت همینکه شنیدند حبیب و خانمش در مجللترین و گران‌قیمت‌ترین مهمانخانه‌های رم منزل کرده و حتی آپارتمان مخصوصی را اشغال نموده‌اند با ادب و احترام هرچه تمامتر با وی رفتار کردند و خوش‌خدمتی نمودند. وقتی حبیب جویای شعبان شد وعده کردند در دفاتر قونسولگری جستجو کنند و جواب بدهند. نائب سوم سفارت حبیب را تا مهمانخانه مشایعت کرد تا ضمناً عرض ارادتی هم به خانم کرده باشد.

صدیقه یک قوطی سیگار فیروزه‌نشان به‌عنوان سوقات ایران به نائب اهدا کرد و او هم وعده داد که راجع به مسافر «معهود» یعنی شعبان تحقیقاتی بکند و نتیجه را اطلاع بدهد.

صدیقه متوجه بود که حبیب سخت متفکر و اندیشناک است. خیال می‌کرد که علت آن همانا شنیدن نام شعبان و احتمال حضور وی در اروپا می‌باشد ولی روز بعد که از کتابخانه بیرون آمد دریافت که علت پریشانی و اندیشناکی حبیب شبح سهمناک شعبان نیست، بلکه گلعذاری از پریرخان ایتالیا حبیب را متفکر ساخته است.

روز دوم هم صدیقه و حبیب به‌اتفاق به پارک پرنس رفتند و مثل روز گذشته قرار شد که حبیب در اطراف گردش کند و ساعت دوازده پای ماشین حاضر باشد.

صدیقه وارد کتابخانه شد و برای اینکه کتابدار به مکنون خاطرش پی نبرد قریب به ده دوازده جلد از تألیفات دانشمندان قرون مختلف را در یکجا خواست و در گوشهٔ خلوتی که تصور نمی‌کرد کسی غیر از خودش در آن‌جا باشد مشغول مطالعه شد. اول از کتاب ویلانووانوس همان دانشمندی که طول عمر خود را از تأثیر اکسیر مخصوص می‌دانست مطالعه کرد و یادداشت‌هائی برداشت، بعد مشغول ورق زدن کتابهای پاراسلس طبیب و کیمیاگر معروف شد. پاراسلس همان کسی است که انقلابی در علم طب به‌وجود آورد و کتابهای بوعلی سینا را در میدان شهر آتش زد، زیرا مقام شخص خود و اهمیت کشفیات خود را بالاتر از ابن‌سینا می‌دانست. پاراسلس هم از کسانی بود که برای تحصیل اکسیر طول عمر زحمت فراوان کشید. صدیقه درضمن مطالعه به مطلب عجیبی برخورد که با همه غرابتی که داشت مورد تأیید جمع کثیری از دانشمندان واقع شده بود. خلاصه اینکه کیمیاگری به نام «آرتفی» مدعی بود که هزار سال در دنیا عمر کرده و عجیب اینکه معاصرین کمترین دلیلی برای رد این ادعا نداشته‌اند.

متأسفانه از آرتفی تألیفی در کتابخانه نبود تا بشود راز طول عمرش را کشف کرد، ولی درعوض نسخهٔ شربتی به‌دست صدیقه افتاد که یکی از امرای آلمان به‌نام ترائوت مانسلارف از آن استفاده می‌کرد و درنتیجه صد و چهل سال در دنیا عمر یافته.

صدیقه غرق در مطالعه بود که صدائی در نزدیکی خود شنید برگشت و همان جوان زیبای دیروزی را دید که باز تعظیمی کرد و لبخندی زد. حواس صدیقه پرت شد، آیا این جوان را برای جاسوسی اینجا فرستاده‌اند تا مرا تحت نظر بگیرد یا خیال دیگری دارد.

تالار مطالعهٔ کتابخانهٔ پرنس بسیار وسیع بود و گنجایش لااقل صد نفر را داشت. در گوشه و کنار تالار پیرمردهائی مشغول مطالعه بودند و هرکدام فاصلهٔ زیادی از هم

داشتند، پس چه حسابی در کار است که این جوان مخصوصاً در نزدیکی من می‌نشیند و معلوم است که اهل مطالعه هم نمی‌باشد. وقتی صدیقه از کتابخانه خارج شد جوان ایتالیائی خود را به وی رسانید و اظهار ارادت کرد و خود را از خاندان بزرگی معرفی نمود و بعد از علاقه به شرق و شرقیان صحبت کرد و درخاتمه اظهار اشتیاق کرد که مایل است بیشتر به خدمت برسد.

صدیقه لب گزید و محض رعایت ادب و نزاکت دو سه کلمه حرف زد ولی وقتی برای ملاقات تعیین نکرد و بلکه گفت: فعلاً شوهرم پای اتومبیل منتظر من است.

جوان صدیقه را تا پای ماشین مشایعت کرد. باز حبیب آنجا نبود. صدیقه برای حفظ ظاهر گفت: من چند دقیقه زود آمده‌ام باید منتظر بشوم. جوان گفت: اینهم از اقبال من است که چند دقیقه بیشتر از فیض دیدار شما برخوردار بشوم، بعد خندهٔ ملیحی کرد و گفت: من تاکنون خانمی ندیده‌ام که مانند شما اهل مطالعه و دانش باشد، مسلماً تفریح و گردش شما هم باید یک‌نوع جنبهٔ علمی داشته باشد، اگر حدس من درست است پس باید بگویم که این پارک می‌تواند بهترین گردشگاه شما باشد.

آیا استخری را که در این پارک وجود دارد و در نوع خود بی‌مانند است دیده‌اید؟

صدیقه با اکراه و بی‌میلی پرسید:

- از چه لحاظ بی‌مانند است؟ اگر از نظر فواره‌ها و یا مجسمه‌ها می‌گوئید که گمان نمی‌کنم استخرهائی زیباتر از آنچه در مشرق زمین می‌سازند وجود داشته باشد.

جوان گفت:

- بی‌مانند بودن این استخر نه از لحاظ تزئینات آن می‌باشد بلکه استخری که عرض می‌کنم یک نوع آزمایشات کیمیا گری است که برای تهیهٔ مروارید دایر گردیده است.

پنجاه قدم بیشتر فاصله ندارد، آیا میل دارید تماشا بکنید؟ من در خدمت شما می‌آیم و توضیحات می‌دهم.

صدیقه که کنجکاویش تحریک شده بود و حدس‌هائی پیش خود می‌زد پرسید:

- نمی‌فهمم چطور ممکن است یک استخر آب یک آزمایشگاه کیمیا گری باشد؟

جوان گفت والاحضرت پرنس که خویش من است در تمام رشته‌های کیمیاگری فعالیت و آزمایش می‌کند من‌جمله آزمایشاتی است که برای ساختن مروارید به‌عمل می‌آید. این استخر ماهیهای مخصوصی دارد که حبه‌هائی در کام آنان می‌اندازند و بعد از ده روز شکم ماهی را شکافته مروارید بیرون می‌آورند. جوان نگاهی به اطراف کرد و سر به‌گوش صدیقه نزدیک کرده آهسته گفت اما تمنا دارم به پرنس نگوئید که این موضوع را از من شنیدید، زیرا ساختن مروارید از اسرار بزرگ پرنس است و اگر بفهمد که من آنرا فاش کرده‌ام مسلماً مرا به‌سختی تنبیه می‌کنند، جوان آهی از سوز دل کشید و گفت نمی‌دانم چه قوهٔ مرموزی در شما وجود دارد که مرا از خود بیخود ساخته و در مقابل شما کمترین اراده‌ای از خود ندارم، بلکه فنای محض می‌باشم و حاضرم به‌یک اشارهٔ شما خود را در آب و آتش بیافکنم.

زبان شیرین جوان برای اظهارات عاشقانه به‌کار افتاد، پشت سرهم با جوش و هیجان و ژست‌های پرجوش و خروش جملاتی می‌گفت ولی صدیقه با اینکه ساکت بود و صدای جوان را می‌شنید ولی چیزی نمی‌فهمید زیرا تمام هوش و حواسش متوجهٔ استخر و ماهیهای مرواریدساز آن بود. سابقاً گفته‌ایم که صدیقه ساختن مروارید را از سیدمرحوم آموخته بود ولی سید مروارید را از شکم مرغ بیرون می‌آورد، پس معلوم می‌شود نسخهٔ دیگری وجود دارد که مروارید را در شکم ماهی عمل می‌آورد. پرنس وعده داده بود که تمام آزمایشگاههای مفصل خود را به صدیقه نشان بدهد و شکی نبود که استخر و ماهیهای مرواریدساز را هم نشان خواهد داد. ولی صدیقه دیگر آن صبر و طاقت را نداشت که منتظر پرنس باشد، وقتی شنید که در شکم ماهی هم می‌توان مروارید عمل آورد فوراً در عالم خیال خود را در ایران عزیزش دید که در یکی از بهترین نقاط خوش آب و هوا عمارتی ساخته و استخری بنا کرده و ماهی‌هائی در آن استخر دارد که می‌تواند به مهمانهای خود هدیه کند تا از شکم هریک مروارید غلطانی بیرون بیاورند. رفت در عالم فلسفه و افکار. بالاخره هم طاقت نیاورد و گفت: بی‌میل نیستم استخر را تماشا کنم. با جوان ایتالیائی به راه افتادند.

ولی وقتی نزدیک استخر رسیدند صدیقه از آمدن خود پشیمان شد. استخری بود به‌شکل مربع مستطیل که قریب به ده متر عرض و سی متر طول آن بود. سه ردیف سیم خاردار دور استخر کشیده بودند. جوان گفت که در این سیم‌ها نیروی شدید برق جریان

دارد و مقصود این است که کسی به استخر نزدیک نشود و ماهی نگیرد. در طول و عرض استخر اعلان‌هائی زده بودند:

به سیمها دست نزنید که خطر مرگ دارد...

به استخر نزدیک نشوید...

جوان گفت برقی که در سیم‌ها جریان دارد به‌حدی قوی است که سه ماه پیش بر اثر غفلتی که شده بود سیم با آب استخر اتصال پیدا کرده و تمام ماهیها را برق‌زده و نابود کرد.

صدیقه با خود گفت که اگر پرنس واقعاً نسخهٔ ساختن مروارید را با استفاده از ماهی داشته باشد می‌تواند با نسخه‌ای که خود دارد مبادله کند. از خیابان دیگری عازم مراجعت شدند. الحق باغ خیابان‌های زیبائی داشت، درختها سر به‌هم داده دیوار و سقف زمردین تشکیل داده بودند. در هر چند قدم نیمکتهای زیبائی پای درختها برای آسایش و رفع خستگی و خاصه راز و نیازهای عاشقانه دیده می‌شد. اساساً باغ بوی عشق می‌داد و گوئی همه‌چیز آن برای عشقبازی ساخته شده بود.

قریب به‌یک‌ربع ساعت از قراری که با حبیب گذاشته گذشته بود و صدیقه یقین داشت که حبیب پای ماشین انتظار او را می‌کشد. هر لحظه منتظر بود که حوصلهٔ حبیب از انتظار سر برود و بوق ماشین را به‌صدا درآورد. حس می‌کرد که اشتیاق بیحدی به‌شنیدن این صدا دارد، بالاخره تصمیم گرفت که چندان معطل بشود تا حبیب یا بوسیلهٔ بوق او را صدا کند و یا شخصاً به‌سراغش بیاید. وقتی سر چهارراه باصفائی در باغ رسیدند. و در دایره چهارراه نیمکت‌هائی دیدند صدیقه خستگی را بهانه کرد و نشست. برقی از امید و شادی در دل جوان بدرخشید، زیرا این توقف صدیقه را حمل بر لطف وی نمود و لذا چانه‌اش گرم‌تر شد و شیرین‌زبانی را ادامه داد.

هنوز نیم دقیقه نگذشته بود که صدیقه در انتهای یکی از خیابانها از دور زن و مردی را دید که ظاهراً درحال خداحافظی بودند و دست در دست هم داشتند، وقتی دست همدیگر را فشردند و از هم جدا شدند زن دوقدمی رفت و ناگهان به عقب برگشت و به‌سوی مرد دوید و با دو دست خود سر مرد را گرفت و به‌سوی خود کشید و بوسه بر دهان مرد زد و وی را رها کرد و مانند برق و باد دویدن گرفت.

جوان ایتالیائی هم آن دو نفر را دید و خندید و گفت راستی که این باغ برای

عشقبازی ساخته شده است خوش به‌حال عاشقی که از لطف و محبت معشوقه برخوردار است. آیا این مرد حبیب است؟

از این سئوال که صدیقه از خود نمود قلبش فشرده شد. شکل صورت و رنگ لباس به‌علت دوری مسافت درست تشخیص داده نمی‌شد و کمترین دلیلی نبود که آن مرد حبیب است ولی صدائی در گوش صدیقه گفت که چشم و گوش خود را باز کن و به‌هوش باش که می‌خواهند حبیب ترا از دستت بگیرند برای تو هم زندگی بی حبیب ارزش ندارد.

صدای بوق شنیده شد. حبیب است که وی را صدا می‌زند. نه ممکن نیست حبیب مرا رها سازد. حبیب مرا دوست می‌دارد و می‌پرستد، برای خاطر من دست به روی پدر بلند کرد. حبیب یک‌روز هم بی‌من نمی‌تواند باشد، شاید آن مرد حبیب نبود. جوان آمادهٔ مشایعت شد ولی صدیقه با محبت و ملایمت خواهش کرد که از مشایعت صرفنظر کند و به‌شوخی گفت شوهر من که می‌دانید جوان شرقی است آتشین‌مزاج و حسود است و ممکن است شما را به دوئل و جنگ تن به‌تن بطلبد!

صدیقه که خود مصمم بود سئوالاتی از حبیب بکند جوان را مخصوصاً رد کرد تا خودش مورد سئوالات حبیب واقع نشود. جوان تعظیمی کرد و گفت به‌امید دیدار. صدیقه متوجه شد که وقتی از حسودی حبیب سخن به‌میان آورد باز برقی از شادی در چشمان جوان بدرخشید.

صدیقه از دور حبیب را دید که به شیشهٔ اتومبیل نگاه می‌کند و دستمال به لبهای خود می‌کشید. برای بار دوم قلب زن پاکدل فشرده شد. آیا جای ماتیک را پاک می‌کند.

هرگز تاکنون چنین حرکتهائی از حبیب ندیده‌ام شاید من کج‌خیال هستم.

هرچه دربارهٔ اکسیر طول عمر مطالعه کردم بس است. اگر حبیب نباشد طول عمر به چه دردم می‌خورد. فردا چون قول و قرار گذاشته‌ایم آزمایشگاهها را تماشا می‌کنم و پس‌فردا حبیبم را برمی‌دارم و از این شهر می‌روم. اساساً دیگر تفریح و سیاحت بس است. قرار ما با حبیب هم این بود که پس از آن ناملایمات تهران یک سال خوش بگذرانیم، خدا را شکر که این یکسال را درنهایت خوشی گذراندیم. باید به ایران برگردیم و همانطوریکه با خدای خود عهد کرده‌ام باقی عمر را در خدمت بندگان خدا

به‌سر برم.

به حبیب رسید. چشمهای حبیب حالت مخصوصی داشت. گوئی از تماشای پرهیجانی برگشته و هنوز هم دل در سینه‌اش از شور و هیجان می‌طپید. صدیقه با لحنی پر از ملایمت و مهربانی گفت: حبیب، یقین کسل و ملول هستی! از تنهائی حوصله‌ات سر رفت؟

خودم تصدیق دارم که این دو روزه ترا خیلی اذیت کردم دیگر به کتابخانه نخواهم رفت. باز هر جا برویم با هم خواهیم بود. قرار است فردا آزمایشگاههای پرنس را تماشا کنم و ببینم چه در چنته‌اش دارد.

چقدر صدیقه میل داشت که حبیب در جوابش بگوید که از تنهائی حوصله‌اش سررفته و دیگر مایل نیست تنها بماند.

ولی حبیب اینطور جواب نداد بلکه گفت که اتفاقاً از گردش در این باغ کسل نشده، بلکه باغ به‌قدری چیزهای تماشائی دارد که آدم سیر نمی‌شود.

کسانی هستند که وقتی از روی قرائن و دلائل احساس می‌کنند که بدبختی بزرگی بر آنها روی داده مثلاً کسی در جائی یکی از عزیزانش درگذشته و یا ضرر مالی بزرگی به او وارد آمده است حتی‌الامکان سعی می‌کنند خبر رسمی و قطعی آنرا دیر بشنوند، بوی بدبختی را می‌شنوند ولی تجاهل می‌کنند خود را فریب می‌دهند، از شنیدن خبر و یا دیدن واقعه گریزان هستند ـ صدیقه چنین حالی داشت حال محکومی را داشت که می‌دانست محکوم به اعدام خواهد شد ولی مایل نبود خبر آنرا از دهان کسی بشنود.

صدیقه در آن لحظه می‌دانست که با یکی دو سئوال و جواب موفق به کشف اسرار دل حبیب خواهد شد، ولی عمداً صحبت را تغییر داد تا بلکه از واقعهٔ جانسوزی که در انتظارش بود دیرتر آگاه بشود. از کشفیاتی که در کتابخانه راجع به اکسیر طول عمر کرد و از نسخه‌هائی که به‌دست آورده بود برای حبیب صحبت می‌کرد. حبیب گوشش به صدیقه ولی حواسش جای دیگر بود، مثل سابق علاقه‌ای به صحبت‌های زنش نشان نمی‌داد، متفکر و اندیشناک بود. شب حبیب پیشنهاد کرد که به تماشای اپرا بروند. صدیقه گفت که ظاهراً بلیط های لژ اپرا غالباً پیش‌فروش می‌شود و قسمت اعظم لژها صاحبانی از اشراف دارد که هر کس لژ خود را سالیانه اجاره می‌کند، اگر بلیطی هم برای متفرقه داشته باشند باید از چند روز جلوتر تهیه نمود. حبیب گفت من درحین

گردش در باغ با «آقائی» آشنا شدم که وقتی اشتیاق مرا دید وعده کرد که در لژ مخصوص خود دو جا برای ما نگاه بدارد، نمرهٔ لژ را هم یادداشت کرده‌ام.

صدیقه با خود گفت آیا با آن دختره راندو دارد، اعتراضی نکرد و فوراً مشغول توالت و آرایش خود گردید.

وقتی صدیقه حاضر و آراسته از خوابگاه بیرون آمد حبیب با اینکه صدیقه را در حالات و لباسهای مختلف دیده بود نتوانست از ابراز تحسین خودداری کند. صدیقه آیتی از حسن و جمال شده بود. از خیال حبیب گذشت که خدایا شکی نیست که صدیقه هزاربار از آن دختر خوشگلتر است.

پس چه رازی در کار است که یک‌مرتبه «این» از چشمم افتاد و مفتون «آن» شدم. وقتی وارد سرسرای مجلل و وسیع عمارت اپرا شدند یک‌مرتبه تمام انظار مرد و زن متوجهٔ آن دو جوان «شرقی» شد.

به‌طور کلی در پایتخت‌های اروپا قسمت اعظم مشتریهای اپرا را طبقهٔ اشراف و اعیان و شاهزادگان تشکیل می‌دهند. غالباً بالای در لژ علامت خانوادگی اشراف دیده می‌شود، مرد و زن بهترین لباسهای خود را دربر می‌کنند. مردها غالباً با فراک حضور بهم می‌رسانند، زنها لباس‌های مجلل و گران‌بها دربر می‌کنند و سر و سینه خود را با جواهرات رنگین و سنگین آراسته و در دلبری و در دلربائی با هم مسابقه می‌گذارند. آن‌شب صدیقه ماهی بود که تمام ستارگان را تحت‌الشعاع قرار داده بود. پرنسس ایرانی، پرنسس ایرانی دهان به‌دهان می‌گشت و خود معلوم نبود که لقب شاهزاده خانمی و پرنسسی را چه‌کسی به صدیقه داد. زیباترین زنها که خود را از روی حق و انصاف و نه لاف و گزاف در زمرهٔ خوبان جهان می‌شمردند بی‌اختیار تصدیق کردند که بشری بدان زیبائی و جمال دیده نشده و شاهزاده خانم ایرانی آیت بهشتی است که از باغ جنان بدین جهان آمده تا پریرخان زمینی را از نخوت و غرور بازدارد. مردانی که هرکدام دلارام بدیع‌الجمالی همراه داشتند چنان مدهوش شده بودند که همراهان را فراموش کرده و چشم به صدیقه دوخته بودند. حبیب وقتی نگاههای پرهوس و پرتمنای مردان را به روی صدیقه دوخته دید ناراحت شد مگر اینها آدم ندیده‌اند؟

چه‌خبر است؟

چرا اینطور نگاه می‌کنند؟ عجب مردمانی هستند!

خود صدیقه هم ناراحت بود، طاقت تحمل این همه نگاههای گوناگون را نداشت.

معنی آن نگاهها را می‌فهمید و بر خود می‌پیچید. آهسته به حبیب گفت پس لژ کجاست پناهگاهی پیدا کن که قلبم از دست این مردم گرفت.

خوشبختانه در همان لحظه پیشخدمتی جلو آمده تعظیمی کرد و گفت که از طرف کنت «م» مأمور است مهمانان را به لژ هدایت کند.

در لژ هم راحت نبودند با اینکه در مبل‌ها فرو رفته و سعی داشتند خود را مخفی کنند باز تمام چشمها از هر طرف متوجه آنان بود. صدیقه وقتی از حبیب شنید که وی قبلاً بلیط لژ تهیه کرده است فوراً دریافت که حبیب مسلماً با معشوقه‌اش قراری داده است، بدین‌جهت وقتی همه در جای خود قرار گرفتند صدیقه بر آن شد که بلکه معشوقهٔ حبیب را بشناسد و ببیند و برای این مقصود کافی است که نگاه چشمهای حبیب را تحت نظر بگیرد.

نمایش شروع شد. انظار متوجهٔ سن تماشاخانه گردید. در اپرا اگر کسی هم از تماشای بازی لذت نبرد ناچار است که محض رعایت ادب و نزاکت به‌طرف سن نگاه کند. این رسم را حبیب می‌دانست ولی برای تماشای روی دلدار به‌حدی بیقرار بود که نمی‌توانست خودداری کند، این است که صدیقه زودتر از آنچه خود تصور می‌کرد هدف نگاههای حبیب را شناخت. در لژ روبه‌رو که هفت هشت نفر زن و مرد نشسته بودند دختری در ردیف جلو قرار داشت که چشم از حبیب برنمی‌داشت. صدیقه حتی اشاره‌هائی راکه حبیب و آن دختر به‌هم می‌کردند دید و به‌خاطر سپرد. هروقت آن دختر دست به روی دهان می‌گذاشت حبیب هم آهسته و با ترس و احتیاط این حرکت را تکرار می‌کرد. صدیقه از پیشخدمت دوربین خواست و درضمن تماشای لژهای مختلف دختر را هم خوب تماشا کرد. به‌نظر صدیقه او زیبائی متوسطی داشت، چشم و ابرو و بینی دختر شباهت عجیبی به چشم و ابرو و بینی حبیب داشت ولی سایر وجنات و اعضاء صورت این دو درست نقطهٔ مقابل هم بود. آنچه به زیبائی دختر می‌افزود گیسوان طلائی پرپشت و فوق‌العاده خوش‌رنگش بود که حتی در بین زنهای ایتالیائی هم کمتر نظیر داشت.

صدیقه وقتی خود را با آن دختر مقایسه کرد دید که به‌مراتب از وی خوشگل‌تر

و جذابتر است ولی عشق به زیبائی کاری ندارد.

این دختر یا زشت یا زیبا در هرحال دل از حبیب ربوده و یگانه راه علاج در این است که هرچه زودتر تا کار به جای نازکش نکشیده حبیب را بردارد و فرار کند.

نمایش تمام شد و مردم از جا برخاستند و آمادهٔ خروج شدند. صدیقه که از نگاههای پرمعنی مردان و زنان خسته و ناراحت شده بود دست حبیب را که بلند شده بود گرفت و او را روی مبل نشاند و گفت: باید چند دقیقه صبر کنیم تا خلوت بشود.

در این لحظه درب لژ از ضربات انگشت کسی صدا کرد و بلافاصله مرد جوانی وارد لژ شد که صدیقه فوراً شناختش. جوان همان‌کسی بود که در کتابخانه با صدیقه آشنا شده و روز گذشته در باغ با وی گردش می‌کرد. جوان زیبا تعظیمی به صدیقه نمود و جلوتر آمد و با نگاهی که به روی صدیقه نمود حالی کرد که مایل است به حبیب معرفی شود. صدیقه که از ورود غیرمترقبه جوان ایتالیائی خوشش نیامده بود تبسم اجباری به لب آورد و رو به حبیب کرد و گفت آشنا بشوید آقای کنت ن. از بستگان والاحضرت پرنس است و ما در کتابخانهٔ کنت که هر روز برای مطالعه به آنجا می‌آید آشنا شدیم. حبیب از یک نگاهی که به روی جوان ایتالیائی انداخت وی را از بسیاری جهات بالاتر و برتر از خود یافت مخصوصاً زیبائی بیحد جوان که در زنها تأثیر سحرآمیزی داشت کدورت و تنفری در دل حبیب ایجاد کرد. حبیب با خشکی و کم‌اعتنائی تعارفی با جوان نمود و با لحنی که ملامت و آزردگی خاطر از آن نمایان بود به زبان فارسی به صدیقه گفت این «الدنگ» را از کجا پیدا کردی؟

بدیهی است فارسی گفتن حبیب دور از ادب بود.

صدیقه کمی سرخ شد و خودش هم به فارسی گفت مؤدب باش! و بلافاصله تبسمی کرد و به جوان ایتالیائی گفت ما هر دو اندکی فراموشکاریم و غالباً خیال می‌کنیم که در ایران هستیم و این است که به فارسی صحبت می‌کنیم البته عفو خواهید کرد.

تعارفات و صحبت‌های معمولی شروع شد. حبیب تقریباً ساکت بود و فقط آن دو نفر حرف می‌زدند. کنت جوان در جملاتی که من‌باب تعارف و برای اظهار ارادت می‌گفت به‌طور کنایه به عشق خود نسبت به صدیقه اشاره می‌کرد و این کنایه‌ها به‌نحوی ادا می‌شد که حبیب مقصود و معنی آنها را می‌فهمید و بر خود می‌پیچید و در دل خود

به «مردکه الدنگ» بدوبیراه می‌گفت: عجب مردکه خر و نفهمی است.

خجالت نمی‌کشد. حیا نمی‌کند شیطان می‌گوید دستش را بگیر و از در لژ بینداز بیرون!

جوان ایتالیائی بدون اعتنا به حبیب و آتشی که در سینهٔ حبیب افروخته بود به سخنان خود ادامه می‌داد و نگاههای عاشقانه به روی صدیقه می‌نمود. صبر و طاقت حبیب پایان یافت و این‌دفعه به زبان فرانسه به صدیقه گفت: می‌دانی، عزیزم که ما غیر این ور زدنها کارهای دیگری هم داریم. بعد رو به جوان نمود و اظهار داشت: از آشنائی با شما بسیار خوشوقت شدم متأسفانه این اولین و آخرین ملاقات ماست زیرا یکی دو روز دیگر از کشور زیبای شما خواهیم رفت ولی این دو روزه به‌قدری کار داریم که نه فرصت خواهیم داشت به دیدن کسی برویم و نه در خانهٔ خود از کسی پذیرائی کنیم.

لحن و طرز گفتار حبیب سخت زننده و دور از ادب بود. صدیقه با اینکه از طرز رفتار و گفتار عاشقانهٔ جوان آنهم در حضور حبیب متغیر و در عین‌حال متحیر بود و با اینکه به اخلاق و روحیهٔ حبیب هم کاملاً آشنا بود معهذا اظهارات زنندهٔ حبیب را دور از نزاکت و ادب دید و گفت راست است که این دو روزه گرفتاری و کارهای زیادی داریم با اینحال چون می‌دانم که آقای کنت غالب اوقات در باغ پرنس هستند لذا امیدواریم که بار دیگر ایشان را مانند دفعات پیش در باغ ملاقات و خداحافظی کنیم.

حبیب آتش گرفت با خود گفت پس معلوم می‌شود بین صدیقه و این جوان ملاقات‌هائی روی داده، آیا ملاقاتهای صدیقه با این جوان ساده و بی‌آلایش بود؟ یا خدای‌نکرده زبانم لال... ترسید به بقیهٔ این جمله فکر کند و حتی در دل خود آنرا به زبان آورد.

از وقتی که کنت وارد لژ شده بود حبیب مانند اغلب جوانانی که در حضور زنی از مشاهدهٔ مردی خوشگلتر از خود ناراحت و متغیر می‌شوند تغییر حال داده دستخوش احساسات مخصوصی شده بود که شاید حس حسادت باعث این تغییر حال شده است، آیا تفوق و برتری ظاهری جوان ایتالیائی محرک این حسادت شده یا توجهی که صدیقه نسبت به وی ابراز می‌دارد...

در لحظاتی که حبیب گرفتار این‌گونه افکار پریشان بود و سعی می‌کرد آنها را از سر به‌در کند و خود را به علت بدگمانی ملامت نماید جوان ایتالیائی در جواب صدیقه

به سخن درآمد و گفت از اینکه بار دیگر مرا از دیدار مسرور خواهید فرمود تشکر می‌کنم و یقین دارم این‌دفعه هم مثل دفعات سابق خوش‌قولی کرده به وعده وفا خواهید فرمود.

جوان ایتالیائی تعظیمی کرد و از لژ بیرون رفت درحالیکه کاملاً متوجه بود که با جملهٔ اخیر خود چه آتشی بر جان حبیب زده است.

جوان بیرون رفت ولی کلماتی که به زبان آورده بود مانند پتک آهنین در گوش حبیب صدا می‌کرد:

عجب چه می‌شنوم از گفته‌های مرد که معلوم می‌شود که خوش‌قولی از صدیقه دیده، ملاقاتهائی با وی داشته، آیا صدیقه از من سیر شده است؟ در حضور من بدون اعتنا و ملاحظه با هم وعدهٔ ملاقات گذاشتند.

اولین‌مرتبه بود که از آغاز زناشوئی با صدیقه چنین افکاری در مغز حبیب پیدا شده بود. فکر اینکه صدیقه نسبت به وی بی‌اعتنا شده و احیاناً دل به دیگری داده به‌قدری برای حبیب موحش و دردناک بود که ترسید آن را به زبان آورد و توضیحاتی از صدیقه بخواهد. برای اینکه این افکار تیره و جانسوز را از سر به‌در کند درحالیکه گلویش خشک شده بود با صدای دورگه به صدیقه گفت:

گمان می‌کنم که مردم متفرق شده‌اند خوب است ما هم برویم. هر دو ساکت و خاموش از لژ خارج شدند ولی معلوم شد که در حدس خود به‌خطا رفته‌اند. عدهٔ زیادی از مردم در راهرو سرسرای عمارت اپرا انتظار می‌کشیدند تا یک‌بار دیگر پرنسس زیبای ایرانی را ببینند. مردم که گروه‌گروه دور هم جمع شده صحبت می‌کردند به‌محض مشاهدهٔ صدیقه و حبیب حرفهای خود را ناتمام گذاشته و صحبت را قطع کردند، صدای آمدند در سرسرا پیچید و جمعیت در یک چشم به‌هم زدن کوچه تشکیل دادند که صدیقه و حبیب درنهایت ناراحتی و تشویش درحالیکه هدف نگاه هزاران چشم بودند از میان آن کوچه گذشته و از اپرا خارج شدند و هر دو گرفته و اندیشناک غرق در افکار تیره و تار خود بدون اینکه یک کلمه با هم حرف بزنند به خانه رفتند.

۳۵

دام عشق

در یکی از خانه‌های محقر شهر مرد خوش‌هیکل و آراسته‌ای که لباس فراک در بر و کفش‌های ورنی به‌پا داشت در اطاق بالنسبه وسیعی قدم می‌زد و فکر می‌کرد.

در وسط اطاق میز گردی بود، مرد هرچند دقیقه درمقابل میز توقف می‌کرد و نگاهی به ساعت می‌نموده و دوباره مشغول قدم زدن می‌شد. درحین قدم زدن با خود حرف می‌زد، دستها را تکان می‌داد، گاهی تبسم می‌کرد و گاهی ابرو درهم می‌کشید، هرچه بیشتر وقت می‌گذشت مرد بیشتر به ساعت نگاه می‌کرد. این مرد همان پرنس ن. کیمیاگر معروف بود که شرح ملاقاتش را با صدیقه قبلاً تاحدی شرح دادیم.

بالاخره در باز شد، اول دختر ماه‌منظری قدم به درون گذاشت و پشت سر او جوان خوشگل و رعنائی وارد شد. دختر همان لعبتی بود که روز گذشته در باغ پرنس با حبیب قدم می‌زد و درحین خداحافظی لبهای حبیب را ماتیکی کرد و مرد جوان هم همان کسی بود که ساعتی پیش در لژ اپرا با صدیقه صحبت می‌کرد و اظهار عشق و ارادت می‌نمود.

پرنس به‌محض اینکه آن دو را دید تبسمی کرد و جلو آمد و از پیشانی دختر بوسید و جوان را در آغوش کشید و گفت: چرا دیر کردید و این‌قدر مرا منتظر گذاشتید، حال بگوئید ببینم جایزه را کدام یک از شما خواهد برد و موفقیت کدامیک بیشتر است، کدام یک از این دو صید گرانبها در دام شما افتاده است؟ ژوزف تو اگر در

سیرک کار می‌کردی بهترین رام‌کنندهٔ حیوانات می‌شدی آیا حیوان زیبا را رام کردی؟

مادموازل تو چطور؟ هیچ ساحره‌ای در ایتالیا قدرت ترا ندارد. آیا جوان را مسحور کرده‌ای یا هنوز وردی باقی است؟

من در اپرا به چشم خود دیدم که چگونه از دور بوسه بر لب‌های شیرین تو میزد! آفرین! سحر تو کارگر افتاده است.

پرنس که معلوم بود درحال وجد و نشاط است پشت سرهم از این قبیل سؤالات شاعرانه می‌کرد و چنین به‌نظر می‌رسید که قبلاً از جوابهای مسرت‌بخشی که خواهد شنید آگاه می‌باشد.

ما قبل از اینکه به شرح صحبت‌های این سه نفر بپردازیم لازم می‌دانیم که مختصری پرنس را به خوانندگان معرفی کنیم. در فصول گذشته اشاره کردیم که پرنس ن. بزرگترین کیمیاگر عصر خود در اروپا به‌شمار می‌آمد و عمر و ثروت خود را وقف کیمیاگری کرد و بساط مفصلی برای این مقصود به‌راه انداخته بود. پرنس ن. در جوانی که ذوق تحصیل داشت وارد مدرسهٔ السنه و علوم شرقی شد. زبان‌های فارسی و عربی و ترکی (استانبولی) را تاحدی یاد گرفت و با تاریخ کشورهای شرق نزدیک آشنا شد و مدرسه را به‌پایان رسانید و چون برای گرفتن عنوان دکتری لازم بود که تز (پایان‌نامه) بنویسد و از محضر اساتید علوم شرقی بگذراند مدتی برای انتخاب موضوع تز مطالعه کرد و بالاخره بر آن شد که تز خود را راجع به «علوم شرقی در قرون وسطی» به‌رشتهٔ تحریر کشد. در جریان بررسی‌هائی که برای جمع‌آوری مدارک و مطالب به‌عمل می‌آورد متوجه شد که در قرون وسطی چه در شرق و چه در غرب کیمیا یکی از مهمترین علوم به‌شمار می‌آید و شهرت جمعی از دانشمندان در سایهٔ کیمیاگری جهانگیر شده است.

بالطبع لازم آمد که در تز خود فصلی هم راجع به کیمیا بنویسد. در این زمینه دنبال مطالعات رفت و بانهایت حیرت دید که کیمیا افسانه نبوده و حقیقت دارد و آثار و یادگارهائی را که معتقدین و منکرین کیمیا نوشته‌اند مطالعه کرده و دلائل و براهین گروه اول را محکم و استوار و اظهارات و بیانات دسته دوم را سست و ضعیف دید و درنتیجه نه‌تنها در صف معتقدین به کیمیا قرار گرفت بلکه به‌حدی معتقد و مجذوب کیمیا شد که تصمیم گرفت پس از پایان تحصیلات و گذراندن تز شخصاً دنبال کیمیا

برود. همین کار را کرد، قبل از هر کاری مشغول جمع آوری کتب و تألیفات کیمیاگران معروف شد، منشی‌های باهوش و کاردانی استخدام کرد و هر کدام را به‌یکی از کتابخانه‌های معروف اروپا فرستاد و مأمور کرد تا از روی تألیفات کیمیاگران معروف یک نسخه هم برای وی تهیه کنند، حتی از کتب شرقی هم که قسمت عمدهٔ آنها به زبان عربی و بعضی هم به فارسی بود نسخه‌هائی به‌دست آورد. خلاصه پس از مدتی کتابخانه‌ای در رشتهٔ کیمیا به‌وجود آورد که در نوع خود بی‌نظیر و منحصر به‌فرد شد.

پرنس که وارث ثروت هنگفتی بود آزمایشگاههای مجهز و مکملی تشکیل داد و مشغول «مشاقی» گردید و چون شنیده بود که کسانی از زمره کشیش‌ها و غیره در گوشه و کنار مشغول کیمیاگری می‌باشند به‌سراغ چند تن از آنان رفت و آنها را به همکاری دعوت کرد. پرنس به موفقیت خود امیدوار بود و از جان و دل کار می‌کرد ولی افسوس روزها و ماهها و سالها گذشت و جز کشفیات و موفقیات کوچک و ناچیز چیزی نصیب پرنس و همکارانش نگشت. با اینحال یأس در دل پرنس راه نداشت، دنیا و مافیها را فراموش کرده درپی مقصود می‌رفت و خسته نمی‌شد فقط روزی به خود آمد که دید نه‌تنها تمام ثروت سرشارش دود شده و به هوا رفته، بلکه مبلغ هنگفتی هم مقروض شده و در انظار مردم یک بدهکار بدحسابی معرفی گردیده و دیگر کسی حاضر نمی‌شود پولی به او قرض بدهد. پرنس هم مانند اغلب کیمیاگران هر شب بدین امید می‌خوابید که روز دیگر شاهد مقصود را در آغوش خواهد گرفت. بدیهی است که با داشتن چنین روحیه‌ای نمی‌توانست کارهای خود را تعطیل کند و در عین‌حال پولی برای ادامهٔ کار نداشت. روزی که به‌اصطلاح برای نان شب معطل بود مدتی فکر کرد و بی‌اختیار به‌یاد سرگذشت‌های کیمیاگران سلف افتاد، به‌خاطر آورد که بسیاری از آنان در مواقعی که ثروت خود را تمام کرده و برای ادامهٔ کار محتاج پول می‌شدند متوسل به شیادی و فریبکاری گردیده و از این راه مالی به‌دست می‌آوردند.

پرنس در دل خود آن فریبکاران را که چاره‌ای جز شیادی نداشتند تبرئه کرد و حق را به‌جانب آنها داد و با خود گفت که من نیز در حال حاضر چاره‌ای جز فریبکاری ندارم ولی این عمل فریبکاری نیست بلکه برای «مصلحت روزگار» است زیرا پس از کشف اسرار کیمیا و طلاسازی آنچه گرفته باشم دوبرابر مسترد خواهم داشت.

پرنس تا آنجا که ممکن بود از دوستان و آشنایان متمول خود به‌وعدهٔ کشف

اسرار قرض گرفته و خرج کرده بود و در کیمیا گری موفقیتی به‌دست نیاورده بود تا با ارائهٔ آن بتواند باز پول قرض کند. تنها موفقیت پرنس در این‌مدت ساختن مروارید در شکم ماهی بود ولی مرواریدهایش بدرنگ و تیره درمی‌آمد و جلب نظر خریدار را نمی‌کرد، با اینحال پرنس با ارائهٔ همین مرواریدها موفق شده بود که مبالغ مهمی از یک پیرزن متمولی قرض کند. روزی که پرنس سینهٔ ماهی‌ها را در حضور پیرزن شکافت و مرواریدها را بیرون آورد اطمینان داد که قریباً نواقص کار را برطرف نموده و مرواریدهای غلطان و گرانبهائی خواهد ساخت. پیرزن فقط با این شرط حاضر شد که دوباره مبلغی به پرنس قرض بدهد که نامبرده پس از تکمیل عمل اسرار ساختن مرواریدها را آشکار سازد و به او یاد بدهد.

مدتها گذشت و پرنس کامیاب نشد. پیرزن بنای مطالبه گذاشت و تهدید کرد که پرنس را به‌جرم شیادی و کلاهبرداری تعقیب خواهد کرد. پرنس مستأصل شد، از یک‌طرف اصرار داشت که تجربیات خود را در کیمیا گری دنبال کند تا بلکه به نتیجه برسد از طرف دیگر می‌ترسید که مورد تعقیب قرار گیرد و رسوا بشود. این است که از ناچاری متوسل به شیادی و حقه‌بازی شد به‌هر جان‌کندنی بود پولی فراهم آورد و با آن چند دانه مروارید اصل و شفاف خرید و آنها را در شکم ماهی‌های استخر خانهٔ خود جا داد و با خوشحالی و وجد ساختگی به‌سراغ پیرزن رفت و مژده داد که در این فن استاد شده و مروارید سازی را تکمیل کرده است و با اصرار و التماس پیرزن را لب استخر آورد و در حضور وی یکی دو ماهی را گرفته با دست خود سینه‌های آنان را شکافت و مرواریدها را بیرون آورده در دست پیرزن نهاد. پیرزن که نسبت به کارهای پرنس بدگمان بود گفت ازکجا معلوم که پرنس مروارید را خودش در شکم ماهی جا نداده باشد.

پرنس برآشفت و برای رفع سوءظن پیرزن پیشنهاد کرد که مشارالیها شخصاً و با دست خود آزمایشی به‌عمل آورد. پیرزن با اکراه و بی‌میلی قبول کرد آنهم بدین شرط که تمام عملیات را در خانهٔ خود و با دست خود انجام بدهد. پرنس به خانهٔ پیرزن رفت و حبی در کف پیرزن نهاد و گفت که آن حب در ظرف ده روز در شکم ماهی مبدل به مروارید غلطان خواهد شد. پیرزن قبلاً ظرف بلورین بزرگی که با یک ماهی تهیه کرده بود آورد و حب را با دست خود در گلوی ماهی انداخت و وعده داد که اگر پس از ده

روز نتیجه حاصل بشود تمام ثروت خود را در اختیار پرنس بگذارد.

البته پرنس خود بهتر از هرکس دیگر می‌دانست که از شکم آن ماهی هرگز مروارید غلطان بیرون نخواهد آمد. این ده روز در نظر پیرزن بیش از ده سال طول کشید. هر روز ساعتها در مقابل ظرف بلورین می‌ایستاد و با ماهی سخن می‌گفت معاشقه می‌کرد و قربان صدقه می‌رفت. بالاخره روز معهود رسید و پرنس با قیافهٔ مطمئن و قدم‌های محکم به حضور پیرزن رفت ماهی را از آب بیرون آوردند. پیرزن با اینکه تا آن روز موری را هم با دست خود نکشته و حتی طاقت نداشت که سر بریدن مرغ را مشاهده کند معهذا برای اینکه فریب نخورد حاضر شد با دست خویش شکم ماهی را بشکافد. پرنس دو قدم دورتر ایستاد دستها را روی سینه گذاشته با اطمینان خاطر و تبسم فاتحانه پیرزن را تماشا می‌کرد.

اول کسی‌که از آن‌دو نفر نعره از روی شادی و حیرت کشید خود پیرزن بود که دانهٔ گرد و خون‌آلودی از شکم ماهی بیرون آورد و همینکه آنرا در ظرف بلورین شست مروارید شفاف و آبداری در دست خود یافت و از فرط ذوق و مسرت پرنس را در آغوش کشید.

شاید خود خوانندگان عزیز هم حدس می‌زنند که پرنس حقه‌باز در دو روز قبل خدمتکار پیرزن را تطمیع کرده و فریب داده و ماهی پیرزن را با ماهی که مرواریدی در شکم او جا داده بود عوض کرده بود.

پیرزن از گذشته‌ها عذرخواهی کرد و حاضر شد به پرنس پول بدهد به‌شرط اینکه پرنس طبق قرار قبلی نسخهٔ ساختن مروارید را در اختیار پیرزن بگذارد.

پرنس نسخهٔ ناقصی را که داشت با هزار ناز و ادا به پیرزن تسلیم کرد و قسمش داد که به «نااهل» بروز ندهد و بدین ترتیب دست پیرزن را طوری بند کرد که وی ترک معاشرت کرد درهای خانه را به روی همه بست و مشغول کیمیاگری‌در رشتهٔ مرواریدسازی شد. پرنس برای تشویق و دلگرمی پیرزن هرچند یک‌بار ماهی که مرواریدی در شکم داشت به‌توسط همان خدمتکار خیانتکار جزء ماهی‌های پیرزن جا می‌زد و هروقت پیرزن از عدم موفقیت شکایت می‌کرد پرنس کلامی را که به جابربن حیان کیمیاگر شهیر شرق نسبت می‌دهند تکرار می‌کرد و می‌گفت که:

«هرمس مصری که استادالاساتید بود با همهٔ مهارتی که داشت یازده بار در عمل

خطا کرد»!

پرنس با پولهائی که از پیرزن گرفت با جدیت و امیدواری هرچه تمامتر مشغول تعقیب آزمایشات خود گردید، بعضی از رموز و اسرار را کشف کرد ولی به‌منظور اصلی خود که طلاسازی بود توفیق نیافت، بار دیگر دچار بی‌پولی و تنگدستی گردید و در همین روزهای بحرانی بود که برحسب تصادف با صدیقه آشنا شد. وقتی آن هنرنمائی را از صدیقه دید که چگونه در حضور کیمیاگران کهنه‌کار مس را مبدل به طلا نمود دستخوش احساسات مختلفی گردید، از یک‌طرف آتش رشک و حسد در سینه‌اش زبانه کشید چگونه رواست که یک زن جوان شرقی که مسلماً هزار یک زحمات پرنس را متحمل نشده است به درجهٔ استادی برسد ولی وی پس از صرف میلیونها ثروت و تحمل سالها رنج و مشقت هنوز یک قدم جلو نرفته باشد، از طرف دیگر شادی و مسرت بیحدی در دل احساس کرد زیرا با اطمینانی که به زرنگی و هوش خود داشت مسلم می‌دانست که هم بقیهٔ اکسیر و هم نسخه‌های کیمیا را از چنگ صدیقه به‌در خواهد آورد. اگر به‌قدر خردلی از اکسیر به‌دست می‌آورد می‌توانست اثر سحرآمیز آنرا در حضور توانگری که می‌شناخت نمایش بدهد و پولهای بیحسابی از آنها برای ادامهٔ عملیات دریافت کند و اگر موفق می‌شد که نسخه‌های طلاسازی را برباید در اینصورت هم میلیونهای تمام‌نشدنی در انتظارش بود و دیگر احتیاجی به صحنه‌سازی و حقه‌بازی نداشت.

پرنس اول کاری که کرد یکی دو نفر را مأمور تفتیش منزل صدیقه و حبیب نمود. آنها دوبار در غیاب صدیقه تمام چمدانها و اثاثیه‌اش را با دقت تمام زیرورو کردند و چیزی نیافتند معلوم شد که صدیقه هرچه دارد نزد خود نگاه می‌دارد. از فکر پرنس گذشت که آدمکشهائی‌را که در فرنگ فراوانند به سراغ صدیقه بفرستد تا آنها به زور و عنف، مطلوب را به‌چنگ آورند. این یک عمل خطرناکی بود که احتمال داشت منجر به عواقب وخیمی بشود ولی پرنس برای نیل به مقصود از هیچ اقدامی ابا نداشت و این کار را برای مرحلهٔ آخر که از همه‌جا مأیوس شد گذاشت. می‌گویند اشخاص زیرک تا وقتی که سرشان کار می‌کند دست خود را به‌کار نمی‌اندازند، پرنس هم پیرو این مرام بود، فکر خود را به‌کار انداخت و به این نتیجه رسید که باید یکی از آن دو یعنی حبیب و صدیقه را رام کند و آنچه را می‌خواهد به‌دست آورد. کدام نیروئی است که سنگ خارا

را مانند موم نرم می‌کند، کدام قوه‌ایست که عنان اختیار از کف بشر می‌رباید و عقل و دین آدمی را از دستش می‌گیرد.

همینکه این فکر به‌خاطر پرنس رسید از ذوق و شادی دستها را به‌هم مالید و به هوش خود آفرین گفت. اگر یکی از حبیب یا صدیقه عاشق می‌شدند کار تمام بود، کدام عاشق است که بتواند درمقابل معشوق مقاومت کند. پرنس اقوام و دوستان زیادی داشت، در یک لحظه جمعی را به‌نظر آورد و دو نفر را از میان آنها انتخاب کرد. یکی از آن دو دختری بود از اقوام نزدیک پرنس که وجاهت و طنازی‌اش در شهر میلان مشهور خاص و عام بود. تا آن‌روز جوانان زیادی از هر طبقه دلباختهٔ این دختر شده و پیشنهاد ازدواج کرده بودند ولی وی طبع ماجراجوئی داشت. خودش هم نمی‌دانست عقب چگونه شوهری می‌گردد.

اساساً از ازدواج گریزان بود لذت زندگی را در این می‌دانست که جوانی را دلباختهٔ خود سازد و مدتی با وی نرد عشق ببازد و بعد رهایش کند. آیا می‌خواست کثرت عشاق را دلیل زیبائی خود جلوه بدهد، یا مبتلا به یک نوع سادیسم بود که از سوختن و گداختن عشاق لذت می‌برد. نمی‌توان گفت که زیبائی بیمانندی داشت بلکه برحسب ظاهر دلبری بود از خوبان جهان که امثال آنان در فرنگ فراوان است، ولی جاذبهٔ عجیبی داشت و یا اینکه در فنون دلربائی به‌حدی استاد بود که به هرکس نظر می‌انداخت وی را شیفته و دلدادهٔ خود می‌ساخت.

پرنس دختر را خواسته بدون اینکه از منظور اصلی خود سخنی به‌میان آورد گفت که اگر یک جوان شرقی را به دام عشق خود گرفتار کند و یکی از دو دستوری را که به وی خواهد داد به‌موقع اجرا گذارد جایزهٔ بزرگی دریافت خواهد کرد. پرنس قیافهٔ ماتمزده به خود گرفته در تعقیب پیشنهادش گفت:

لوکرس، تو می‌دانی که من میلیونها ثروت خود را در راه کیمیاگری تمام کرده و میلیونها از مردم قرض گرفته و بر باد داده‌ام. من درشرف ورشکستگی و رسوائی قطعی هستم، محتضر مشرف به موتی هستم که زنده شدنم بسته به این است که تو بر این جوان ایرانی مسلط بشوی و آنچه را می‌خواهم از وی بگیری. در این‌صورت است که نتیجهٔ زحمات چندین‌ساله‌ام عاید و مقصودی که سالهاست درپی آن می‌دوم حاصل خواهد شد، به‌طور سربسته می‌گویم که هم خودم و هم تمام اقوام و بستگانم صاحب ثروتی

بیقیاس خواهیم شد.

لوکرس از بیانات پرنس فقط اول آن را شنید و به‌خاطر سپرد که باید جوان ایرانی را عاشق خود سازد. به دلائل و توضیحاتی که پرنس می‌داد توجهی نداشت، روح ماجراجوئی لوکرس به هیجان آمده بود تا آنروز تمام شکارهایش از مردم فرنگ بود حال برای اولین‌بار می‌خواست به شکار یک جوان شرقی برود. آنچه لوکرس را در این موضوع به خود علاقمند می‌کرد همان شکار جوان ایرانی بود و بس، درصدد برنیامد که منظور پرنس را از این کار بفهمد. وقتی حرفهای پرنس تمام شد خنده‌ای کرد و بدون اینکه راجع به موفقیت یا شکست خود اظهاری بکند برخاست و بیرون رفت.

ساعتی بعد پرنس با جوان ایتالیائی به نام آندره که او هم از اقوامش بود وارد صحبت شد . آندره در طفولیت پدر و مادر خود را از دست داده و در خانه و زیر نظر پرنس بزرگ شده و تربیت یافته بود از تمام کارهای پرنس اطلاع داشت.

جوانی بود خوشگل و خوش‌اندام و زبان چرب و نرمی داشت و در رموز عشقبازی و فریفتن زنان استاد بود. آندره در دست پرنس پرقیچی بود که منافع سرشاری به صاحب خود می‌رساند.

گاهی که پرنس بی‌پول می‌شد بیوه‌زن متمول یا پیرزن ثروتمندی را درنظر می‌گرفت و آندره را به شکار می‌فرستاد و آندره آن شیفتگان غافل را مجبور می‌کرد مبالغی به پرنس قرض بدهند. پرنس رک و پوست‌کنده به آندره گفت که باید با صدیقه معاشقه کند و به هر وسیله شده بقیهٔ اکسیر و نسخه‌های کیمیا را به‌دست آورد. روزی که صدیقه در آزمایشگاه خصوصی پرنس آن شاهکار را نشان داد هنرنمائی وی تأثیر عظیمی در آندره بخشید. آندره در آن روز از روزنهٔ اطاق مجاور مراقب عملیات صدیقه بود، وقتی صدیقه بوته را برگرداند و فلز تیره‌رنگی از آن بیرون آورد آندره به‌یاد مرواریدهای بدرنگ پرنس افتاد و پوزخندی زد ولی همینکه یکی از همکاران پرنس فلز را پاک کرد و طلای ناب را به دیگران نشان داد دهان آندره از تعجب بازماند و غرق حیرت شد. تا آن روز کارهای پرنس را با نظر تردید می‌نگریست و چندان اعتقادی به کیمیا نداشت ولی از شاهکار صدیقه تغییر عقیده داد و همان لحظه به خاطرش رسید که چه خوب می‌شد اگر می‌توانستیم این اسرار گرانبها را از چنگ این زن زیبای شرقی درآوریم. اگر پرنس هم پیشنهاد نمی‌کرد مسلماً خود آندره به سراغ صدیقه می‌رفت

خاصه که تا آن روز با زنان شرقی معاشقه نکرده و مزهٔ عشقبازی با شرقیان را نچشیده بود. این است که پیشنهاد پرنس را از جان و دل پذیرفت و درضمن از فکرش گذشت که آیا بهتر نیست پس از رسیدن به مقصود یعنی به‌دست آوردن اسرار کیمیا آنها را برای خود نگاه بدارد و به پرنس ندهد تا چه پیش آید!

شبی که حبیب و صدیقه در اپرا بودند پرنس هم در گوشهٔ تاریک یکی از لژها خزید و مراقب شکارچیان و صیدهای خود بود و طبق قرار قبلی بنا بود که بعد از اپرا هر سه نفر دور هم جمع بشوند و شکارچیان نتیجهٔ کارهای خود را به پرنس گزارش بدهند. وقتی پرنس سئوالات خود را تمام کرد لوکرس گفت که جوان ایرانی به زن خود فوق‌العاده علاقمند است گذشته از علاقه احترام بیحدی در حق زنش قائل است هروقت صحبت از این به‌میان می‌آمد که اگر زنش بفهمد چه خواهد گفت جوان به خود می‌لرزد و سعی می‌کند که موضوع صحبت را تغییر بدهد.

پرنس پرسید با این‌حال اگر فردا تو پیشنهاد بکنی که از شما دو نفر یعنی تو و خانمش یکی را انتخاب کند و فقط با آن یکنفر باشد کدام‌یک از شما را اختیار خواهد کرد.

دختر با لحن مطمئنی جواب داد مرا زیرا دیروز خود جوان ایرانی به من پیشنهاد کرد که تا زود است و زنش آگاه نشده فرار کنیم، می‌گفت که زنش به‌قدری مسلط و نفوذ کلام دارد که اگر از عشق شوهرش آگاه بشود و به وی امر بدهد که از خانه خارج نشود و یا فوراً از کشور ما عزیمت کنند ناچار اطاعت خواهد کرد زیرا قدرت مقاومت دربرابر وی ندارد.

دختر تبسمی کرد و گفت:

انصافاً جوانی دوست‌داشتنی است من آدمی بدین پاکی و صداقت ندیده‌ام. آنچه مسلم است جز زن فعلی خود هرگز با دختری یا زنی عشقبازی نکرده است و همین طهارت و چشم و گوش بستگی او کار مرا آسان کرد زیرا هر افسونی که در کارش می‌بردم چون برایش تازگی داشت تأثیر می‌کرد و مجذوبش می‌ساخت. ساده و بی‌آلایش است هرچه در دل دارد به زبان می‌آورد. برای من اشعار فارسی ترجمه می‌کند.

دلم به‌حالش می‌سوزد. وقتی بفهمد که دستش انداخته بودیم و مقصودمان از این عشقبازی چیز دیگری بود بیچاره و بدبخت خواهد شد، پشت سر من چه خواهد گفت؟

آثار حزن در رخسار دختر نمایان گردید. پرنس ابرو درهم کشید و تبسم اجباری کرد پرسید: شاید تو هم به او علاقمند شده و دل بسته‌ای؟

دختر با لحنی که کمی بوی اعتراض می‌داد گفت من به کسی تا به‌حال دل نبسته و نخواهم بست، تاکنون یا خودم مستقیماً یا برحسب دستور شما جوانان زیادی را به دام عشق خود انداخته و دلباختهٔ خود ساخته بعد آنها را با خشونت یا ملایمت رها کرده‌ام هرگز دلم به اشکهای سوزان و دلهای شکسته آنان نسوخته زیرا می‌دانستم که آنها هم هرکدام به‌نوبهٔ خود دخترانی را فریب داده گریان و نالان رها کرده‌اند، ولی این جوان ایرانی از این گناهها نکرده و پاک و معصوم است البته برای خود من هم دشوار خواهد بود که او را از در برانم...

دل در سینهٔ پرنس طپیدن گرفت. آیا لوکرس خودش عاشق شده؟ در این‌صورت ممکن است به من خیانت کند و در عالم عشق و عاشقی حقیقت را به جوان ایرانی بگوید و کارها را خراب کند باید عجله کرد.

دست جلو برد و از روی محبت و نوازش فشاری با دو انگشت به گونهٔ دختر وارد آورد و گفت کی به‌شما می‌گوید که باید جوان ایرانی را رها کنی، وقتی از زنش جدا شد می‌توانی همیشه یا تا وقتی که مایل هستی با او باشی. اصلاً وقتی‌که منظور ما حاصل شد می‌توانیم او را وارد خانواده کنیم.

دختر لبخند محزونی زد و گفت من کی گفتم که دلباخته شده‌ام؟ فقط اظهار نمودم که دلم به حالش می‌سوزد والا من کجا و ازدواج کجا؟ دخترک آهی از گلو کشید و خاموش شد.

پرنس گفت در هرحال فردا قبل از ظهر خانم ایرانی به دیدن آزمایشگاههای من خواهد آمد شاید بتوانم با او معامله بکنم و آنچه را می‌خواهم از راه معامله و معاوضه به‌دست بیاورم. البته خیلی سعی می‌کنم در این‌مورد موفق شوم، اگر موفق نشوم از شما کمک خواهم خواست، شما از اول صبح در باغ باشید. پرنس رو به جوان ایتالیائی کرد و گفت حال نوبت تست که بگوئی تا چه حد پیش رفته و چه موفقیت‌هائی به‌دست آورده‌ای؟

جوان تبسم مأیوسانه‌ای به لب آورد و کمی شانه‌ها را بالا برد و گفت خلاصه باید عرض کنم که این بانوی زیبای شرقی قلعه‌ایست که هیچ سرداری موفق به تسخیر

آن نخواهد شد، آنچه تیر در ترکش داشتم انداختم و آنچه افسون و نیرنگ در چنته داشتم به‌کار بردم هیچکدام کارگر نیفتاد. زنی است بی‌اندازه باهوش و متین و دانا. دلی دارد از سنگ نه به‌صورت زیبا اعتنا دارد و نه به قامت رعنا توجهی. هروقت صحبتی از عشق خود بمیان آوردم چنان با مهابت و تعرض نگاهم کرد که از گفته پشیمان شدم‌و حرف خود را برگرداندم، خلاصه برای دلربائی از این زن از هر دری که وارد شدم تودهنی خوردم و ناامید گشتم.

وقتی دیدم که از هیچ راهی نمی‌توانم رخنه در دلش بکنم به آخرین سلاحی که داشتم متوسل گردیدم، بدین‌معنی که درصدد برآمدم خیانت و بی‌وفائی شوهرش را نشانش بدهم تا بلکه برای انتقام از شوهر یا اقلاً معارضه به‌مثل توجهی به من بنماید. با مادموازل لوکرس قراری گذاشتیم و شوهرش را درحینی‌که لب بر لب مادموازل داشت نشانش دادم. خم به ابرو نیاورد و آنچه را که به چشم خود دید ندیده انگاشت و حال آنکه بارها تجربه کرده و دیده بودم که اگر زنی از خیانت شوهر آگاه شود و یا آنرا به چشم ببیند محض انتقام‌جوئی زودتر تسلیم و حاضر به خیانت می‌شود.

چون این سلاح هم کارگر نیفتاد برآن شدم که لااقل به پیشرفت کار مادموازل کمک کنم یعنی شوهرش را نسبت به وی بدگمان سازم تا خود را بیشتر در آغوش مادموازل بیندازد. برای این مقصود همین امشب در اپرا به لژ آنها رفتم و درحضور شوهرش اشاره به ملاقاتها و خوش‌قولیهای سابق نموده تأکید کردم که فردا مانند روزهای پیشین با هم دیدار کنیم. به چشم خود دیدم که چگونه جوان بیخبر زیرچشمی نگاه خشمناکی به روی زن باوفای خود انداخت.

حال شکی ندارم که جوان ایرانی به‌تصور اینکه زنش هم مثل خودش دل به دیگری داده در معاشقه با مادموازل کمتر دچار عذاب وجدانی خواهد شد، بلکه معاشقهٔ خود را با مادموازل یک نوع انتقام و معارضه به‌مثل شمرده در بوسیدن پای مادموازل بیش از پیش اصرار خواهد ورزید. من روزی که می‌خواستم مادام بارونس شیلی را از راه به‌در برم و عاشق خود سازم تا شوهرش را مجبور کند پولی به شما قرض بدهد همین شیوه را به‌کار بردم، بدین‌معنی که وقتی دیدم بارونس زن درستی است که حاضر به خیانت نمی‌شود شروع به شرح خیانت‌های البته دروغی شوهرش نمودم و یکی از آرتیست‌های اپرا را که با من سروسری داشت و درمقابل من مطیع محض بود وادار کردم که نسبت

به شوهر بارونس اظهار عشق کند و آرتیست مزبور شبی در جائی به‌دستور من شوهر بیچاره را غافلگیر کرده دست به گردنش انداخت و لب بر لبش نهاد در همان لحظه آن صحنه را به خانم بارونس نشان دادم.

بارونس دیگر ندید که چگونه شوهرش آن آرتیست را با خشم و نفرت از خود راند، همین که تصور کرد شوهرش به او خیانت می‌کند خودش به نام انتقام و معارضه به‌مثل حاضر به خیانت شد و عشق مرا خریدار گشت و چندی بعد شوهرش را برحسب خواهش من وادار نمود که مبلغ هنگفتی پول به شما قرض بدهد. من رابطهٔ خود را با بارونس بریدم ولی او هنوز هم از شوهر بی‌تقصیرش انتقام می‌کشد.

در مورد جوان ایرانی هم یقین دارم که خیانت زن بی‌تقصیر و بی‌خبرش را بهانه کرده به‌زعم خود به‌قصد انتقام خود را محکمتر در آغوش مادموازل جای خواهد داد و مسلماً بعد از آن آتش رشک و حسادت که من امشب در دل جوان روشن کردم فردا در مقابل مادموازل فنای محض خواهد بود.

۳۶

شب جدائی صدیقه و حبیب

صدیقه و حبیب از اپرا که بیرون آمدند هر دو گرفته و غمگین و اندیشناک بودند حرفی با هم نمی‌زدند و صحبتی نمی‌کردند بلکه هرکدام به خود و به دیگری فکر می‌کرد و آه می‌کشید.

برای صدیقه دیگر شکی نمانده بود که حبیب دل به دیگری بسته و نسبت به وی سرد شده است، آیا حبیب هم در نمک‌نشناسی به پدرش رفته است؟ آیا حبیب هم مثل پدرش آدمی است که نمک را خورده و نمکدان را خواهد شکست!

صدیقه مراتب صدق و صفا و عشق و صفا و عشق و وفای خود را دربارهٔ حبیب به‌نظر می‌آورد و دل در سینه‌اش از غم و تأثر فشرده می‌شد. پس چطور می‌گویند که عقل زن ناقص و اراده‌اش سست‌تر از مرد است. این جوان ایتالیائی که به من عشق می‌ورزد از حیث صورت زیبا و قامت رعنا و زبان شیرین و اطوار نمکین بیمانند است و حبیب به گرد پایش هم نمی‌رسد پس چرا نتوانست کمترین رخنه در دل من نموده ذره‌ای توجه مرا جلب کند. ولی حبیب! به‌محض اینکه چشمش به دخترک موطلائی افتاد مرا از یاد برد و عقل و دین از دست داد و حال آنکه همان دختر صد یک بلکه هزار یک زیبائی و وجاهت مرا ندارد.

مگر حبیب ندید که در اپرا تمام انظار مرد و زن متوجهٔ من بود مگر تعریف‌هائی را که حتی خوشگلترین زنهای ایتالیائی از زیبائی من می‌کردند به گوش خود نشنید؟

آری غالباً زن و شوهری که چندی با هم به‌سر بردند به زیبائی هم عادت

می‌کنند و به‌تدریج آنرا از یاد می‌برند.

چه بسا زنی که در نظر عالمی خوشگل و زیبا جلوه می‌کند و فقط شوهرش متوجه زیبائی وی نمی‌گردد. من اگر در نظر جهانی ملکهٔ وجاهت باشم در نظر حبیب یک زن عادی هستم، با این‌حال حبیب جوان است و کم‌تجربه و اکنون در زندگی دچار طوفانی شده و به گردابی افتاده که باید بیرونش کشید و نجاتش داد. فردا پس از بازدید آزمایشگاههای پرنس از این شهر فرار می‌کنم و حبیب را با خود می‌برم.

حبیب که در این چندروزه با دختر موطلائی معاشقه می‌کرد هروقت به یاد صدیقه می‌افتاد یک نوع خجلت و شرمساری در دل خود احساس می‌نمود و نزد وجدان خود اندوهگین و متأثر می‌شد و گاهی هم در آغوش دختر و در همان‌حینی که مست بوسه‌های آتشین بود به‌ناگهان صدیقه در مقابلش مجسم می‌شد و انقلابی بر حبیب دست می‌داد که نزدیک بدان می‌شد که دختر را با خشونت براند و فرار کند ولی دخترک هشیار و کهنه‌کار به‌محض اینکه عاشق خود را اندیشناک می‌دید آنچه را باید بفهمد می‌فهمید و حبیب را چنان در آغوش خود می‌فشرد و گرم می‌کرد که وی دنیا و مافیها را فراموش می‌نمود. با اینحال هروقت که حبیب تنها می‌ماند یا به دختر موطلائی و عشق خود فکر می‌کرد و یا به خیانت خود نسبت به صدیقه.

رفته‌رفته فکر دختر موطلائی بیشتر و اندیشه صدیقه کمتر می‌شد تا بدانجا که حبیب دیگر خود را قادر نمی‌دید فکر دختر را از سر و عشقش از دل به‌در کند. تقصیر و خیانت خود را نسبت به صدیقه و سوابق پر از خاطرات خود را با صدیقه از یاد برده تنها چیزی که از صدیقه در دلش هنوز مانده بود ترس بود. از صدیقه می‌ترسید، یقین داشت که اگر صدیقه از راز عشقبازی او آگاه بشود با یک نهیب و یک نگاه مسحورش ساخته و نزد خود نگاهش خواهد داشت و چون معاشقه با دختر را سعادت بزرگی برای خود می‌دانست لذا به دختر اصرار می‌کرد که با هم فرار کنند تا مبادا به سحر تسلط و نفوذ صدیقه گرفتار بشوند، وقتی در لژ اپرا عشق‌ورزی جوان ایتالیائی را نسبت به صدیقه دید برای یک لحظه عشق آتشین و دیرینش نسبت به صدیقه شعله‌ور شد ولی زود خاموش گشت، خودش هم نفهمید که آیا این انقلاب از عشق بود یا حسادت فوراً افکار دیگری در مغزش پیدا شد بااینکه کمترین عکس‌العملی از صدیقه ندید معهذا چون خود خیانتکار بود و برای تبرئهٔ خیانت خود پی دلیل می‌گشت لذا نسبت به صدیقه بدگمان

شده وی را همانند خود دانست.

مثل معروف که گفته‌اند «کافر همه را به کیش خود پندارد» مصداق یافت. با خود گفت پس من بیجهت خودخوری می‌کردم این زن سبک‌مغز تا چشمش به یک نره‌خری افتاد که اندکی برورو دارد همه‌چیز را زیر پا نهاد، من اگر غلطی هم می‌کنم مرد هستم این کارها برای مرد عیب نیست ولی زن نباید اینطور سست باشد و از دیدن جوانی که خدا می‌داند چکاره است دهنش آب بیفتد جهنم هر غلطی می‌خواهد بکند اصلش ما برای همدیگر خلق نشده‌ایم این لوکرس کجا صدیقه کجا تا حال اگر ملاحظه می‌کردم که چیزی نفهمد از این‌پس دیگر ملاحظه نخواهم داشت. حبیب بااینکه به‌زعم خود مدارک و دلیلی برای تبرئهٔ گناه و توجیه اعمال خود به‌دست آورده و سعی می‌کرد بار عذاب وجدانی خود را سبکتر سازد معهذا در آتش رشک و حسد می‌سوخت و بالاخره طاقت نیاورد و همینکه وارد خانه شد با لحن خشمناک و ملامت‌آمیز پرسید:

این نره‌خر کیست که همه‌جا دنبال تست چرا به این جور آدم‌ها رو می‌دهی؟

صدیقه باطناً از این سئوال حبیب خوشوقت گردید، با خود گفت معلوم شد هنوز مرا دوست دارد و حسادت می‌کند. در جواب گفت اگر تو مرا تنها نگذاری و همراه من باشی هرگز این نره‌خرها جرئت نمی‌کنند دمی بجنبانند. البته هرکس که زن جوان و خوشگلی را تنها ببیند و خیال کند که شوهر ترکش کرده است به هوس می‌افتد، اگر می‌خواهی که این نره‌خرها دنبال من نیفتند نباید مرا تنها بگذاری. حبیب اندکی آرام و خیالش راحت شد دلش می‌خواست صدیقه پاک بماند ولی بدگمانیش کاملاً رفع نشد.

صبح روز بعد که عازم باغ پرنس بودند صدیقه که در عالم شوخی حبیب را «مشدی» و گاهی «ارباب» صدا می‌کرد گفت: مشدی، تو امروز باید همه‌جا کنار من باشی، قرار است که آزمایشگاههای پرنس را تماشا کنیم، من از اینرو اندیشناکم که مبادا خدانکرده دامی سر راه ما نهاده باشند، بدین‌جهت جدی می‌گویم نباید برای یک لحظه مرا تنها بگذاری. حبیب از این خواهش زنش تعجب کرد یعنی چه؟

مگر صدیقه نمی‌خواهد با آن مرد که ملاقات کند.

چرا با دست خود سرخر می‌تراشد؟ شاید می‌خواهد ایز گم کند؟ این است که با بی‌میلی و حواس‌پرتی جواب داد تا خدا چه بخواهد. انشاءالله.

درحین دادن جواب ششدانگ حواسش پیش دختر موطلائی بود که قرار گذاشته بودند ساعت نه صبح به‌هم برسند و «برای آتیهٔ خود» فکر قطعی بکنند.

صدیقه به جوابی که حبیب داد قانع نشد و این‌دفعه با لحن جدی گفت: انشاءالله ماشاالله ندارد باید همه‌جا همراه من باشی و برای اینکه حسد و غیرت حبیب را تحریک کند گفت شاید این مردکه نره‌خر هم آنجا باشد؟ پرواضح است که صدیقه می‌خواست حبیب را در آن چند ساعت نزد خود و تحت نظر نگاه بدارد و شب با خود از شهر خارج کند.

پرنس تا پای پله‌های عمارت باغ به استقبال صدیقه و حبیب آمد جوان ایتالیائی هم با پرنس بود. حبیب از مشاهدهٔ جوان سخت برآشفت و رنگش قرمز شد و با خود گفت: شیطان می‌گوید همین‌جا جلویش دربیایم و حالیش کنم صدیقه از قماش همشهری لگوریش نیست.

ولی رفتار و برخورد جوان ایتالیائی به‌قدری آمیخته به ادب و احترام و نزاکت بود که حبیب نمی‌توانست بهانه یا ایرادی بگیرد.

صدیقه وقتی جوان را همراه پرنس دید این تصادف را از همراهی بخت و اقبال خود دانست زیرا یقین کرد که حبیب پس از مشاهدهٔ آن جوان یک‌آن هم زن خود را تنها نخواهد گذاشت. ولی چه اشتباهی؟

وارد تالار مجلل عمارت شدند و هر چهار نفر دور هم نشستند. پس از مختصر استراحت و صرف چای پرنس رو به صدیقه کرد و گفت قبل از تماشای آزمایشگاهها میل دارم چند کلمه به‌طور خصوصی با شما صحبت کنم و یکی دو کتابی را که مورد توجه شما است و من بهزحمت زیاد برای خاطر شما به‌دست آورده‌ام ارائه دهم. این آقایان ممکن است همین‌جا یا در باغ با هم صحبت و گردش کنند.

صدیقه بلند شد و رو به پرنس گفت: حاضرم ولی شوهر من در تماشای آزمایشگاهها همراه ما خواهد بود چون شخصاً هم علاقمند است که طرز کارهای شما را مشاهده کند.

صدیقه رو به حبیب کرد و به زبان فرانسه و با لحنی که عزم و اراده از آن نمایان بود گفت عزیزم صحبت ما بیش از چند دقیقه طول نخواهد کشید به گردش باغ نمی‌رسی همین‌جا در سالن منتظر باش.

لحن صدیقه چنان محکم بود که حبیب بر خود لرزید حس کرد که قدرت سرپیچی نخواهد داشت و ناچار بایستی در تالار زندانی باشد، کاش نیامده بودم و کاش همان دیروز یا دیشب فرار کرده بودیم. من در مقابل صدیقه یارای مقاومت ندارم، بیش از چند دقیقه به ساعت نه نمانده قطعاً لوکرس در باغ منتظر است خدایا چکنم؟ مبادا لوکرس برنجد و قهر کند، تازه اگر پای لوکرس هم درمیان نبود ناچار بودم برای خاطر این «نره‌خر» همراه صدیقه باشم و تنهایش نگذارم.

ولی اگر خود صدیقه مایل باشد چی؟ آیا صدیقه حقیقتاً با این جوان سروسری دارد؟

حبیب بی‌اختیار سراپای جوان ایتالیائی را برانداز کرد و در عالم خیال صدیقه را در آغوش وی مجسم نمود و مرتعش شد آیا کدامیک از ما در خیانت پیشقدم شدیم، من یا صدیقه؟

در جواب این سئوال صدائی از عالم غیب در گوشش گفت: تو، تو، تو،صدیقه پاک و معصوم و باوفاست، صدیقه در دل خود جز تو کسی را نمی‌شناسد و طبق سوگندی که یاد کرده تا آخر عمر نسبت به تو وفادار خواهد بود، همانطور که خودش گفت این جوان هروقت او را می‌بیند دمی تکان می‌دهد و پارس می‌کند.

این توئی که پشت پا به عهد و پیمان خود زده و به زنی مانند صدیقه خیانت می‌کنی. راستی صدیقه از هرحیث قشنگتر و زیباتر از لوکرس است. یک موی صدیقه به هزار لوکرس می‌ارزد. مگر دیشب ندیدی که چگونه مردم از مشاهدهٔ جمال صدیقه درحیرت بودند! خوب است دندان روی جگر بگذارم و همین‌جا بنشینم تا صدیقه بیاید با هم آزمایشگاهها را تماشا کنیم و همانطوری که اصرار دارد همین امشب از این ولایت خارج بشویم. ممکن است چند روزی از دوری لوکرس در رنج و عذاب باشم ولی مسلماً فراموش می‌کنم.

حبیب درحالی که از پنجرهٔ تالار به منظرهٔ باغ نگاه می‌کرد غرق این افکار بود، تصمیم گرفت به سراغ لوکرس نرود و بعداً جریان را به صدیقه بگوید ولی در همین لحظه از دور چشمش در خیابان باغ به لوکرس افتاد که با اشارهٔ دست حبیب را به‌سوی خود می‌خواند.

تمام افکار از سرش بیرون رفت. پشیمانی و توبه را فراموش کرده برخاست و به

باغ رفت. پرنس با عذرخواهی مؤدبانه جلو افتاد و صدیقه را وارد اطاق کم‌نوری کرد و بلافاصله درب اطاق را از تو قفل کرد و کلید آنرا در جیب گذاشت.

صدیقه متوجه گردید و اندکی اندیشناک شد. در وسط اطاق میز گرد و اطراف میز چهار صندلی قرار داشت. صدیقه از کم‌نوری اطاق ابراز ناراحتی کرد و پرنس فوراً کلید چراغی را که از سقف آویزان بود زد و اطاق روشن شد. از دیوارهای اطاق تابلوهای بزرگ و کوچکی آویزان بود که هریک از آ نها صحنه‌ای از عملیات کیمیاگران اروپائی را در قرون وسطی مجسم می‌نمود. صدیقه قبل از نشستن به تماشای تابلوهای نقاشی مشغول شد. نظائر اغلب آنها را در کتاب‌های مصور کیمیاگری دیده بود. در آن میان دو قطعه تابلو به‌نظرش رسید که از مشاهدهٔ آنها بی‌اختیار بر خود لرزید. یکی از آن تابلوها پادشاهی را بر روی تخت سلطنت و زیر چتر سلطانی نشان می‌داد که در مقابلش میرغضب مردی را دست و پا بسته شکنجه می‌کردند، در تابلوی دیگر صحنه‌های موحشی از انواع شکنجه ترسیم بود که از مشاهدهٔ آنها قلب صدیقه فشرده شد. در یک‌جا دست‌های مردی را اشکلک می‌گذاشتند، در جای دیگر دستهای مردی را از پشت بسته و او را از دست‌ها به‌دار کشیده و شلاقش می‌زدند. سومی را لخت کرده و دو نفر از دست و پایش گرفته روی آتش کباب می‌کردند. صدیقه با تمام نفرتی که در دل نسبت به این چیزها داشت معهذا هرچه می‌کرد نمی‌توانست از تماشای آنها روی برگرداند، زیرا پرنس توضیحات مفصلی راجع به هر یک از آلات و اسباب شکنجه می‌داد و آن صحنه‌های هولناک را با بیانات مجسم می‌نمود. بالاخره صدیقه روی برگردانید و مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت مگر دلهای آنها از سنگ بود مگر این بیچاره‌ها چه کرده بودند که به چنین شکنجه‌هائی محکوم شده بودند کاش چشمم به این تابلوها نیفتاده بود. بعد رو به پرنس کرد و گفت باغ و قصر و اثاثیهٔ عمارت والاحضرت به‌قدری از روی سلیقه و ظرافت ساخته و پرداخته شده که نظیر آن را در شرق و غرب عالم کمتر دیده‌ام، کیمیاگران که عمر خود را در راه جستجوی طلا و جواهرات و عطریات به‌سر می‌برند به‌طور کلی مردمان ظریف و جمال‌پرستی می‌باشند با سلیقه و ظرافت مخصوصی در همه‌جا و همه‌چیز این قصر منعکس و جلوه‌گر می‌باشد، حال اولین دفعه‌ایست که در این اطاق نمونه‌ای از بی‌سلیقگی و خشونت می‌بینم و نمی‌فهمم که تصاویر میرغضب‌ها و جلادها را چرا درکنار کیمیاگران قرار داده‌اید.

پرنس صدیقه را دعوت به نشستن نمود و اتفاقاً صندلی‌ای را به صدیقه نشان داد که وقتی روبه‌روی آن نشست دید که درست مقابل تابلوهای شکنجه قرار گرفته است. پرنس خندهٔ سبعانه‌ای کرد و گفت که این اطاق گنجینهٔ مخصوص من است و تمام اسرار زندگی و اشیاء گرانبهای من همه در این اطاق متمرکز می‌باشد. و اما دربارهٔ تابلوهای نقاشی بی‌لطفی کردید زیرا سلیقه و هم‌آهنگی خاصی در جمع‌آوری این تابلوها و جای دادن آنها در این اطاق به‌کار رفته است.

آنچه تابلو می‌بینید مربوط به کیمیاگری می‌باشد. آدمهائی را که می‌بینید زیر شکنجه جان می‌دهند کیمیاگران بدبختی هستند که یا از روی حقیقت و یا به‌دروغ خود را استاد و کیمیاگر خوانده و با عزت و احترام به دربار سلاطین و شاهزادگان راه یافته مدتی در ناز و نعمت به‌سر برده و چون از بروز دادن اسرار کیمیا ابا کرده‌اند لذا مورد شکنجه واقع شده و چه‌بسا از آنان که در زیر شکنجه جان داده‌اند.

همین تابلوی روبه‌رو که می‌بینید کیمیاگری را در حضور امیری شکنجه می‌کنند مربوط به یکی از اجداد من پرنس ن. است که در دورهٔ فرمانروائی خود چندین کیمیاگر را شکنجه کرد و کشت تا بالاخره اسرار طلاسازی را از یک کیمیاگر شرقی به‌دست آورد و متأسفانه قبل از آنکه نتیجه بگیرد مرد و اسرار را با خود به گور برد.

حال تصدیق می‌فرمائید که تابلوهای شکنجه و زندان باید درکنار تصاویر کیمیاگران باشد؟

من هم اگر جای جدم بودم برای تحصیل کیمیا از شکنجه ابا نداشتم. عرق سردی از ترس و خیال بر اندام صدیقه نشست. این مرد چه می‌گوید؟ مقصودش چیست؟ آیا می‌خواهد مرا تهدید کند که اگر اسرار کیمیا را بروز ندهم شکنجه‌ام خواهد کرد. چرا نگذاشت حبیب را با خود بیاورم؟

نگاهی به روی پرنس انداخت. پرنس که تا آن لحظه مردی خوش‌سیما، مؤدب و مهربان جلوه می‌نمود در آن لحظه در نظر صدیقه به‌صورت مردی قسی‌القلب و جلاد و تبهکار درآمد. صدیقه بی‌اختیار دست و پای خود را جمع کرد ولی در همان‌دم پرنس با لحن مؤدبانه و محترمانه گفت:

حال برویم سر مطلب بفرمائید که آنچه را می‌خواستید در کتابخانهٔ من به‌دست آوردید و راجع به اکسیر طول عمر چیزی یافتید.

صدیقه از لحن پرنس اندکی آرام گرفت و نفسی تازه کرد و گفت متأسفانه ساعاتی را که در کتابخانهٔ عالی شما به‌سر بردم همه به‌هدر رفت و آنچه را می‌خواستم نیافتم. راست است که از بعضی از دانشمندان که هم کیمیاگر و هم طبیب معروفی بودند نسخه‌هائی برای تهیهٔ اکسیر طول عمر و یا «ماءالحیوة» به‌نظرم رسید ولی هیچکدام از آنها را قابل توجه و اعتماد ندیدم زیرا ما ایرانیان مثل معروفی داریم که می‌گوید:

کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

پاراسلس که از معروفترین اطبا و کیمیاگران و از مفاخر اروپا شمرده می‌شود مدعی بود که اکسیر طول عمر را ساخته و از آن استفاده می‌کند همین مرد در سن چهل و هشت سالگی درگذشت.

ولانوانوس شاگرد و همکار رایموندلول کیمیاگر معروف مدعی شد که اکسیر طول عمر را کشف کرد و رایموند که در کیمیاگری استاد و همان کسی است که شش میلیون سکهٔ طلا از راه کیمیا به‌دست آورد و به پادشاه خود داد اسم اکسیر همکارش را «آب زندگانی» گذاشت. قرنها بعد علمای شیمی ثابت کردند که آن «آب حیات» یک نوع الکلی بود که ویلانوانوس از شراب به‌دست می‌آورد و ادویه‌جات مختلف به آن می‌زد و به‌صورت لیکور درمی‌آورد و هر دفعه که از آن می‌خورد نشئه و بانشاط می‌شد تصور می‌کرد که قوای جوانیش عود می‌کند.

متأسفانه از ارتفی کیمیاگر دیگر که مدعی بود هزار سال عمر کرد اثری باقی نمانده است و همینطور از کسان دیگری که حقیقتاً صد و پنجاه سال و بیشتر عمر کرده و طول عمر خود را نتیجهٔ خوردن اکسیر مخصوص می‌دانستند نسخه یا دستوری به‌جا نمانده است خلاصه از کتابخانهٔ شما مقصود من حاصل نشد.

پرنس که با دقت تمام به بیانات صدیقه گوش می‌داد و از معلومات صدیقه در تاریخ کیمیا و کیمیاگران تعجب می‌نمود سر خود را به‌علامت تصدیق حرکت داد و گفت:

اظهارات شما کاملاً صحیح است هرچه کیمیاگران و اطبا راجع به کشف اکسیر طول عمر گفته و نوشته‌اند ادعای محض است زیرا همانطوریکه گفتید اگر چنین اکسیری داشتند خود آنان از نعمت طول عمر بهره‌مند می‌شدند با اینحال در تمام دنیا فقط یک نفر بوده که چنین اکسیری داشته و طول عمرش که از چندین قرن متجاوز

است بهترین دلیل صدق گفتارش می‌باشد. این آدم اسم بزرگی در تاریخ گذاشته و در تمام کتب تاریخی و علمی و حتی در تمام دائرةالمعارف‌های بزرگ جهان نام وی را ثبت کرده و او را اعجوبهٔ زمان و مرموزترین آدمیان شناخته‌اند. حال من یگانه اثری را که از این مرد در دنیا وجود دارد و نسخهٔ اکسیر طول عمر را با خط خود نوشته با تحمل زحمات و مخارج زیاد به‌دست آورده و حاضرم به یک شرط آنرا در اختیار شما بگذارم بدین‌معنی که شما نسخهٔ اکسیر طلاسازی را به من بدهید و نسخهٔ اکسیر طول عمر را دریافت نمائید. آیا حاضر هستید؟

لحن پرنس به‌قدری محکم و قطعی بود که مجالی برای بحث و ایراد باقی نمی‌گذاشت. مطلب برای صدیقه تازگی داشت با احتیاط و فروتنی پرسید:

آیا ممکن است اسم این مرد را بگوئید؟

پرنس با لحنی که گوئی می‌خواهد راز بزرگی را فاش کند پرسید:

آیا شما اسم کنت کالیوسترو را شنیده‌اید؟

صدیقه با هیجان تمام گفت: ولی آقای کالیوسترو مرد شیادی بود. راست است که به تمام دربارهای سلاطین اروپا راه یافت و مورد نهایت تجلیل و احترام واقع گردید ولی عاقبت اسرارش فاش شد و به‌ثبوت رسید که حقه‌باز شیادی بوده که از راه شعبده‌بازی و فریبکاری بزرگترین رجال عهد خود را دست انداخته و فریب داده است. پرنس سخت برآشفت و رنگش سرخ شد و از شدت خشم و تغیر از جا برخاست و گفت:

تعجب می‌کنم که شما چرا با دشمنان چنین مرد بزرگی هم‌صدا می‌شوید، شهرت شیادی را خود کالیوسترو دربارهٔ خویش انتشار داد تا سلاطین و بزرگان که از وی کیمیا و اکسیر طول عمر می‌خواستند دست از سرش بردارند، حتی دشمنانش هم تصدیق دارند که وی مدتی درنهایت فقر و تنگدستی دربه‌در و آواره بود. پس چه شد که وقتی به لندن رسید زندگی شاهانه بلکه بالاتر از شاهانه به‌هم زد و جلال و شکوه قصرش حشمت و جاه پادشاه انگلیس را تحت‌الشعاع قرار داد و در عرض مدت قلیلی میلیونها لیره در راه خیرات و مبرات به مصرف رسانید و بر تمام مردم ثابت شد که وی این پولها را از راه کیمیا به‌دست می‌آورد و بس.

صدیقه کلام پرنس را قطع کرد و گفت بعدها ثابت شد که این پولها را

فراماسونهای آلمان به وی می‌دادند و کالیوسترو در لندن تشکیلاتی به نام «ماسونهای مصری» به‌وجود آورد. پرنس خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و گفت شما که شرح کالیوسترو را خوانده‌اید راجع به معالجات حیرت‌انگیز وی چه می‌گوئید این را دشمنانش هم تصدیق دارند که در لندن و پاریس در رم و برلن و پطرزبورگ هزاران مریضی را که تمام دکترها جواب کرده بودند شفا بخشید آیا می‌توانید منکر این قسمت بشوید؟ مگر نه این است که بیماران را با اکسیر معالجه می‌کرد؟

صدیقه با صدای آهسته و آرام جواب داد که این قسمت را تردید نمی‌کنم و راست است که وی با معالجه بیماران علاج‌ناپذیر جهانی را قرین حیرت ساخت ولی عمر کسی را دراز نکرد. چیزی که هست بعضی از دانشمندان که راجع به هویت و عملیات حیرت‌انگیز کالیوسترو تحقیقات کرده‌اند بدین نتیجه رسیده‌اند که نامبرده در هیپنوتیزم قدرت زیادی داشته است و از این نیرو در معالجهٔ بیماران و تسلط بر مغز و دماغ اشخاص استفاده می‌کرده است. بحث در اطراف کالیوسترو طولانی شد.

بالاخره حوصلهٔ صدیقه از این مباحثه سر رفت و با لحن قطعی گفت اگر کالیوسترو اکسیر طول عمر داشت در زندان پاپ به اجل طبیعی جان نمی‌داد.[1]

۱ـ کنت الکساندر کالیوسترو یکی از اشخاص مرموز و عجیبی است که نظیرش کمتر دیده شده و هنوز هم پرده از روی بعضی کارهای حیرت‌انگیزش برداشته نشده، اسم اصلیش ژوزف بالزامو بود بعدها اسامی مختلفی داشت تا بالاخره معروف به کنت کالیوسترو شد و معاصرینش او را کیمیاگر و ساحر و طبیب مسیحادم می‌شمردند. در سال ۱۷۴۳ در پالرمو متولد شد. از دیری که در آن تحصیل می‌کرد فرار نمود، بعد به جرم دو فقره دزدی مورد تعقیب قرار گرفت پس از مدتها سیر و سیاحت در مصر و اروپا به آلمان رفت و با فراماسونهای آلمان نزدیک شد و به نام کنت کالیوسترو به لندن رفت و در آنجا حقیقتاً زندگی شاهانه‌ای با پول ماسونهای آلمان شروع کرد. مردم لندن که از منبع عایداتش اطلاع نداشتند معتقد شدند که کیمیا دارد. در لندن مؤسس ماسونهای مصری شد که استفاده از قوای اسرارآمیز طبیعت را مجاز می‌دانستند. پس از سیاحت در ایتالیا و آلمان به شهر میتاوا رفت و مورد استقبال و تجلیل خاندان مدم شد که از کیمیاگران معروف بودند. در این شهر بیماران را معالجه می‌کرد و برای اشخاصی‌که مایل بودند احضار ارواح می‌نمود برای جمعی از خواص علم سحر و جادو و شیطان‌شناسی تدریس می‌کرد، از میتاوا به نام کنت فلیکس به دربار کاترین در پطرزبورگ رفت و آنجا هم معالجات حیرت‌انگیزی نمود ولی

←

پرنس دید که تیرش به سنگ خورد از غیظ لبهای خود را با دندان گزید و تبسم اجباری کرد گفت اصرار در معامله نمی‌کنم و برای زحمات و مخارجی که در راه تحصیل اثر کالیوسترو متحمل شدم تأسف نمی‌خورم. سال‌هاست که در راه کیمیا زحمت می‌کشم و یقین دارم که بالاخره دیر یا زود و به هر وسیله‌ای شده اسرار کیمیا را به‌دست خواهم آورد. حال اگر میل دارید برویم و آزمایشگاهها و عملیات کیمیاگری ما را تماشا کنید.

چشم‌های شررباز پرنس سخت سهمناک بود، صدیقه سعی می‌کرد که نگاهش با نگاه پرنس مصادف نشود. معلوم بود که پرنس از اینکه تیرش به سنگ خورد و معامله سرنگرفت بی‌اندازه خشمناک شد. صدیقه می‌ترسید و دل در سینه‌اش از ترس می‌طپید، اگر این مرد خوش‌ظاهر و بدباطن درصدد قهر و زور برآید چه باید کرد؟ مگر نشنیدی که گفت اسرار کیمیا را به هر وسیله شده به‌دست خواهم آورد. اگر امروز از چنگش به‌در روم دیگر پا به این قصر نخواهم گذاشت هم امشب حبیب را برداشته از این شهر بیرون خواهم رفت. صدیقه از پیشنهاد پرنس برای تماشای آزمایشگاهها خوشوقت شد و گفت لطفاً شوهر مرا صدا کنید زیرا او هم علاقه به تماشای عملیات کیمیاگری شما دارد ولی پرنس ابرو درهم کشید و گفت از قراری که درضمن صحبت‌های مختلف با شما استنباط کرده‌ام شما در عملیات کیمیاگری خود کمترین دخالتی به شوهر خود نداده و اسرار خود را همیشه از وی پنهان نگاه می‌دارید، من اگر شما را دعوت به تماشا می‌کنم برای این است که شما را در این فن استاد و همکار خود می‌دانم و می‌خواهم از

←

به‌علت روابط نامشروعی که معشوق ملکه با زن خوشگل کنت پیدا کرد از پایتخت روسیه اخراجش نمودند، باز به فرانسه رفت در افتضاح معروف گردن‌بند ملکه شرکت داشت. از فرانسه به هلند و بعد آلمان و از آنجا به سوئیس رفت و بالاخره در رم تشکیلات ماسونهای مصری را دایر کرد و گیر افتاد و به‌جرم کفر و جادوگری محکوم به اعدام شد. پاپ اعدام وی را تبدیل به حبس کرد، پس از چهار سال حبس در زندان درگذشت. خلاصه این مرد خود را بزرگترین کیمیاگر و جادوگر و طبیب تمام قرون و دهور می‌خواند و مدعی بود که اکسیر طول عمر را کشف کرده و در سایهٔ آن قرنها زندگی نموده و عمر جاودانی خواهد داشت. عجب آنکه غالب معاصرین گفته‌های او را باور می‌کردند و حتی به قیمت‌های گزاف و باورنکردنی شربت آب حیات از وی می‌خریدند. بسیاری از رجال و بانوان سلاطین اروپا مرید و معتقدش بودند.

نظریات شما استفاده کنم ولی شوهر شما همانطور که در این قسمت برای شما بیگانه است، برای من هم بیگانه می‌باشد. قلب صدیقه به طپش افتاد، آخر این مرد چه خیالی دربارهٔ من دارد. خواست از تماشای آزمایشگاهها معذرت بخواهد و آنرا موکول به وقت دیگری بکند. دید که پرنس مسلماً این حرکت او را حمل بر ترس و جبن خواهد کرد و بالطبع جریتر خواهد شد، ناچار حرفی نزد و توکل به خدا کرده خود را برای مواجهه با هر پیش‌آمدی آماده نمود.

تماشای آزمایشگاههای پرنس قریب به دو ساعت طول کشید. در اینجا لازم است توضیحات مختصری به خوانندگانی‌که اطلاعی از کیمیاگری ندارند بدهیم. اکسیر یا حجرالفلاسفه که یک خردل از آن مقدار زیادی از فلزات کم قیمت را مبدل به نقره و یا طلا می‌سازد از ترکیب اجزا و دواجات مختلفی به‌دست می‌آید و هریک از این اجزا و یا دواجات خود از ترکیب اجزای متعددی حاصل می‌شود مثلاً تهیهٔ سرکه و یا نمکی که کیمیاگران به‌کار می‌برند محتاج به چندین عمل است، چنانکه برای تهیهٔ نمک هندی که یکی از صدها اجزاء فرعی می‌باشد باید از روی این دستور رفتار کنند بستانند از دردی نبیذ یا درد پخته مقداریکه خواهند و آنرا بسوزانند و خاکسترش را بگیرند و در دیگی کنند و به هر جزوی چهار جزو آب در آن بریزند و دو روز یا سه روز بگذارند و هر روز چندبار ظرف را تکان بدهند و بعد بگذارند تا صاف شود آنگاه آنرا بردارند و در دیگ بریزند و بجوشانند تا همچون انگبین بشود پس فرو گیرند و در شیشه کنند اگر تابستان باشد در آفتاب بگذارند و اگر زمستان باشد در دیگ سنگینی نهند و در آتش بگذارند تا ببندد به‌طوریکه ملاحظه می‌کنید در جائی‌که تهیهٔ نمک که ساده‌ترین اجزاء فرعی کیمیاگری است بدین طول و تفصیل باشد معلوم است که تهیهٔ اجزاء اصلی چقدر زحمت و عملیات لازم دارد. صدیقه در دل خود تصدیق می‌کرد که پرنس حقیقتاً زحمت بسیار کشیده و در تهیهٔ بعضی از اجزاء و ترکیبات به موفقیت‌هائی نائل شده مثلاً گرد جیوه که پرنس تهیه کرده بود بهتر از آن بود که خود صدیقه می‌ساخت. پرنس موفق شده بود که مس را مبدل به نقره کند ولی نقره‌اش رنگ کدر و تیره داشت و صدیقه که علاج رفع آن تیرگی را می‌دانست در دل خود به پرنس می‌خندید که چطور از یک عمل ساده و پیش‌پا افتاده غافل می‌باشد.

آنچه پرنس تلاش می‌کرد که صدیقه را به حرف بگیرد و از وی نظر بخواهد تا

شاید رازی به‌دست آورد صدیقه مراقب بود و حرفهای خود را کنترل می‌کرد مخصوصاً وقتی که پرنس نقره و طلای ساختهٔ خود را نشان داد و برای رفع عیب کار از صدیقه سئوالاتی نمودصدیقه به‌بهانهٔ اینکه چیزی را از حفظ نمی‌داند جوابی نداد.

وقتی وارد تالار شدند صدیقه با نهایت حیرت حبیب را در تالار دید. صدیقه در این چند ساعتی که با پرنس بود از دو جهت نگرانی و دلشوره داشت، یکی اینکه از پرنس می‌ترسید که مبادا درصدد سوءقصد برآید دیگر اینکه خیال می‌کرد حبیب فرصت را مغتنم شمرده و به‌سراغ دختر موطلائی رفته است.

این بود که از مشاهدهٔ حبیب در تالار خوشوقت و متعجب گردید غافل از اینکه حبیب تازه از نزد آن دختر برگشته و با نقشه و نیت هولناک و جانسوزی نزد صدیقه برگشته است.

صدیقه که تصور می‌کرد پرنس او را برای مقاصد سوئی از حبیب جدا کرد و مانع از همراهی حبیب گردید وقتی شوهر خود را در تالار دید نفسی به‌راحتی کشید و به‌تصور اینکه حبیب در تمام این مدت با صبر و شکیبائی منتظر وی بوده سخت خوشحال گردید و مطمئن شد که حبیب خیال دختر موطلائی را از سر به‌در کرده و دیگر به سراغش نرفته است غافل از اینکه حبیب فقط چند دقیقه جلوتر از او به تالار برگشته است. با لحنی پر از دلسوزی و محبت به فارسی گفت:

بمیرم الهی، یقین حوصلهات سر رفته! و فوراً متوجهٔ حضور جوان ایتالیائی شده به فرانسه پرسید در تمام این مدت در اینجا بودی؟

حبیب قبل از اینکه جواب بدهد نگاهی از روی التماس و تضرع به روی جوان ایتالیائی انداخت که صدیقه ملتفت نشد و جواب داد با این آقا صحبت می‌کردیم و جائی نرفتم. جوان هم خنده کرد و گفت شوهر شما بسیار خوش‌صحبت است و من نفهمیدم که این سه چهار ساعت چگونه گذشت.

بعد حبیب از صدیقه پرسید که چرا تنها به تماشای آزمایشگاهها رفت و او را نبرد. در این موقع پرنس وارد شد و پیشنهاد کرد که صدیقه عملیات مرواریدسازی او را هم تماشا کند. سابقاً گفته‌ایم که پرنس نسخه‌ای برای عمل آوردن مروارید در شکم ماهی داشت و برای اینکار استخر بزرگی در باغ ساخته و ماهی زیادی در آن انداخته بود، صدیقه که می‌دانست پرنس در این رشته هم موفقیت شایانی ندارد خستگی را بهانه

کرده معذرت خواست و موکول به وقت دیگری نمود. همینکه با حبیب از باغ بیرون آمدند صدیقه گفت که باید همین امشب از این شهر برویم، بعد معامله‌ای را که پرنس پیشنهاد می‌کرد برای حبیب شرح داد و گفت که این پرنس میلیونها ثروت خود را در راه کیمیا گذاشته و نتیجه نگرفته و اکنون که آبرو و حیثیت و همه‌چیزش در خطر است به مرحله‌ای رسیده که برای نیل به مقصود یعنی کشف اسرار کیمیا برای هر کار و جنایتی حتی سرقت و قتل آماده می‌باشد و من از جانب وی بیمناکم و می‌ترسم صدمه‌ای به ما بزند خاصه که امروز آخرین امیدش مبدل به یأس گردید و من حاضر نشدم که اسرار کیمیا را بدهم و اسرار طول عمر را دریافت کنم.

لذا بیش از این توقف ما در این شهر خالی از خطر نخواهد بود.

حبیب گفته‌های صدیقه را تصدیق کرد و قرار شد که پس از صرف ناهار بلیط راه‌آهن تهیه کرده و با قطار ساعت ۹ بعدازظهر عازم کشور فرانسه بشوند.

حبیب آن روز بیش از حد معمول نسبت به صدیقه ابراز مهر و محبت می‌کرد.

گوئی روزهای اول ماه‌عسل را طی می‌کند. صدیقه که در این چندروزه حبیب را در بیشتر اوقات متفکر و گرفته دیده بود از تغییر حال ناگهانی حبیب تفریح می‌کرد و تصور می‌نمود که حبیب از معاشقه با دختر موطلائی پشیمان شده و پیش نفس خود خجل و شرمنده می‌باشد و اکنون برای آرامش وجدان سعی می‌کند قصور و غفلت خود را جبران نماید. بلیط راه‌آهن به‌توسط مدیر مهمانخانه تهیه شد و تشریفات گذرنامه از روادید و غیره به‌عمل آمد و در ساعت هشت و نیم عازم ایستگاه راه‌آهن شدند. صدیقه غالباً اسم پرنس را می‌برد و مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت مسلماً خوابهای زیادی برای ما دیده بود ولی فردا خواهد دید که جا تر است و بچه نیست. ناگهان صدای تصادف شدیدی برخاست و اتومبیل به‌سختی تکان خورد و متوقف شد. صدیقه نگاه کرد و دید که اتومبیل حامل آنها با یک باری تصادف کرده و قسمت جلوی ماشین خودشان خورد شده و درهم شکسته، در یک چشم بهم زدن پلیس رسید و ازدحام شد، صحبت از آمدن متخصص و کلانتری به‌میان آمد.

حبیب بیرون جست و گذرنامه‌ها و بلیط راه‌آهن را به پلیس نشان داد ولی چون زبان ایتالیائی را درست نمی‌دانست نمی‌توانست مطلب خود را حالی کند. جنجال و قال مقال شدیدی درگرفت بالاخره صدیقه با مهارت و جربزه‌ای که داشت پلیس را قانع

کرد که مسافرین تقصیری ندارند و مسئول تصادف رانندگان هستند. پلیس متقاعد شد اتومبیل را نگاهداشت خودش برای حبیب و صدیقه ماشین دیگری تهیه کرد. این دو هم چمدانها را به ماشین دیگری انتقال داده با سرعت به‌طرف ایستگاه راندند ولی وقتی رسیدند دیدند که ترن سوت‌زنان از ایستگاه خارج شد و سرعت گرفت. صدیقه نزدیک بود از غیظ گریه کند.

این پیش‌آمد به دلش بد آمد گوئی بوی خطری به مشامش رسید دلش به شور افتاد مثل تمام مخاطراتی که از آنها بیمناک بود مانند از دست دادن حبیب و سوءقصد پرنس و غیره از نو در افق نمایان شدند.

چندنفری که آنها هم تأخیر کرده و به قطار نرسیده بودند دلداریش دادند و گفتند که در ساعت هفت صبح روز بعد هم قطار سریع‌السیری حرکت می‌کند. چاره نبود هم آنجا بلیط تهیه کردند و به مهمانخانه برگشتند. قبلاً با حبیب قرار گذاشته بودند که شام را در قطار بخورند. پیشخدمت‌های مهمانخانه که از مراجعت مسافرین سخاوتمند خوشحال بودند و تبسم از لبهایشان رفع نمی‌شد شام آوردند. زود خوابیدند تا زود بیدار شوند ولی به این زودی خواب به چشم هیچکدام نمی‌آمد. صدیقه هرچه می‌کرد نمی‌توانست از دست دلشوره آسوده شود حال کسی را داشت که انتظار خبر یا واقعهٔ شومی دارد. حبیب هم بیدار بود ولی خود را به خواب زده بود. صدیقه این تظاهر حبیب را هم حمل بر علاقه و محبت وی نسبت به خود می‌کرد که حبیب تظاهر به خواب می‌کند تا بلکه خواب او به صدیقه سرایت کند و زودتر به خواب برود. بالاخره هر دو خوابیدند و مخصوصاً صدیقه به خواب سنگین رفت و تا صبح بیدار نشد وقتی چشم باز کرد که یکی از زنهای پیشخدمت را درکنار تخت خود دید که به رویش لبخند می‌زند و به زبان ایتالیائی می‌گوید: خانم مگر کسالت دارید، ما نگران ماندیم و بالاخره ناچار شدیم شما را بیدار کنیم؟

صدیقه سرش سنگین بود و درد می‌کرد چشمهایش باز نمی‌شد، برخاست و روی تختخواب نشست و حس کرد که تنش خسته و گرفته است.

با اشاره پیشخدمت را مرخص کرد. خمیازهٔ عمیقی کشیده و دستهای خود را همانطور نشسته به چپ و راست حرکت داد مثل اینکه سرما خورده‌ام. چرا حالم اینطور است. در این حین چشمش به ساعت دیواری افتاد و وقتی ساعت را دید به‌سختی تکان

خورد یعنی چه؟

ساعت ده و نیم است. عجب! مگر بنا نبود ساعت هفت صبح حرکت کنیم. ساعت دیواری غلط است، از تخت به زیر آمد و ساعت خود را برداشت و نگاه کرد. ده و نیم صبح بود. نمی‌فهمم! راستی حبیب کو؟

آیا من ناخوش شده و حواس خود را از دست داده‌ام؟ من ناخوش هستم. حبیب چه می‌گوید؟ بی‌اختیار صدا زد حبیب. حبیب کجائی؟

نگاهی به جارختی انداخت. از لباس و کلاه حبیب اثری نبود. حقیقتاً صدیقه در آن لحظه نمی‌دانست که خواب است یا بیدار، دل در سینه‌اش طپیدن گرفت. یک‌مرتبه بدون مقدمه قیافهٔ پرنس و جوان ایتالیائی در نظرش مجسم گردید و به‌نظرش آمد که شب گذشته در موقع تصادف آن دو را در میان جمعیت دید که تا متوجهٔ نگاه صدیقه شدند روی برگرداندند و از چشم پنهان گردیدند.

فکر جوان ایتالیائی و پرنس یک طرفة‌العین بیشتر در خیالش نبود و فوراً از خاطرش بیرون رفت و باز فکرش متوجهٔ حبیب گردید.

با حال بهت و حیرت نظری به اطراف اطاق انداخت و دید که از دو چمدان بزرگ که داشت آنکه مخصوص لباس و اثاثیهٔ حبیب بود نیست، طپش قلبش شدیدتر شده زنگ زد.

زن پیشخدمت با جلدی و چابکی و تبسم همیشگی وارد شد و قبل از اینکه صدیقه به سخن درآید پرسید امیدوارم که کسالتی نداشته باشید. بفرمایید.

صدیقه درحالیکه در باطن دل در سینه‌اش مانند شمع می‌سوخت و آب می‌شد و فرو می‌ریخت و خود سعی می‌کرد قیافهٔ آرام و خونسردی داشته باشد با صدائی که قادر به جلوگیری از ارتعاش آن نبود پرسید شوهر من چه ساعتی بیرون رفت؟

پیشخدمت جوان که با دو دست از هر طرف پیش‌بند سفید و توردارش را گرفته بود ژستی آمد و گفت:

ـ خدمت من از ساعت شش صبح شروع می‌شود. وقتی من آمدم آقا رفته بودند. ممکنست از آنتونیو که دیشب کشیکش بود جویا شویم و بدون اینکه منتظر دستور صدیقه باشد درب اطاق را باز کرد و آنتونیو را که مردی تنومند و چهل ساله بود صدا زد.

آنتونیو که از سخاوت و انعامهای «پرنسس شرقی» بهره‌مند شده بود آمد و تعظیمی کرد و گفت که عالیجناب شوهر شما در ساعت پنج صبح از من قلم و دوات و کاغذ خواستند و من از اینکه از گذاشتن لوازم تحریر در اطاق شما غفلت شده بود معذرت خواستم و آنها را به اطاق به حضورشان آوردم. قریب به نیمساعت مشغول تحریر بودند بعد برای اینکه شما را از خواب بیدار نکنند پاورچین‌پاورچین از اطاق بیرون آمدند. من چمدان را از دستشان گرفتم و تا دم در بردم. به ماشینی که منتظرشان بود نشستند و رفتند.

پیشخدمت باز تعظیمی کرد و منتظر فرمان ایستاد.

صدیقه هر دو را مرخص کرد آیا حبیب کجا و برای چه رفته، آیا پدرش مشرف به مرگ شده و پسرش را احضار کرده؟

حبیب بارها می‌گفت که بعد از وقایع سرداب کوچه تخت بربریها هرگز تا عمر دارد چشمش به چشم پدرش نخواهد افتاد. آیا خطری ما را تهدید می‌کرد و جوان پاکباز برای جلوگیری یا جانبازی رفته است؟ آنتونیو می‌گوید که قبل از عزیمت کاغذی نوشته، مسلماً این کاغذ را برای من نوشته است. پس کو؟

بنای جستجو گذاشت، این جستجو زیاد طول نکشید. وسط اطاق میز گردی بود که هر روز صبحانه را روی آن می‌خوردند، روی میز چشمش به کاغذی افتاد. برداشت خط حبیب بود.

«صدیقهٔ عزیزم»

این نامه را با قلبی فشرده و دردناک می‌نویسم. یک‌دست نامرئی گلویم را فشار می‌دهد تمام تنم می‌لرزد بیش از این طاقت دوروئی و فریبکاری و بلاتکلیفی را نداشتم. کاش به این کشور نمی‌آمدیم من اینجا اسیر شدم. اسیری هستم که اراده و قدرتی از خود ندارم چنان مفتون و مجذوب شده‌ام که هرچه بگوید و بخواهد در مقابلش اطاعت صرف و تسلیم محض هستم من لیاقت شوهری ترا نداشتم و خودم هم می‌بینم و می‌دانم و می‌فهمم که تو از حیث صورت ظاهر و سیرت باطن در دنیا نظیر نداری‌و یک موی تو به هزاران «لوکرس» می‌ارزد ولی نمی‌دانم که چرا اسیر او شدم. از خیانت بزرگی که نسبت به تو مرتکب گردیدم شرمنده‌ام و سرافکنده. گناهی کرده‌ام که نه خلق خدا می‌بخشد و نه خدا

می‌گذرد و از کار خودم حیرانم و درشگفت. گاهی در آغوش لوکرس خود را خوشبخت‌ترین مردان عالم می‌بینم و در همان دقایقی که غرق دریای لذت و سعادت هستم به‌ناگهان برای یک لحظه‌ای لرزی سراپایم را می‌گیرد و مرتعش می‌شوم و حس می‌کنم که عنقریب در قعر جهنم بدبختی‌ها جا خواهم گرفت ولی چه کنم اختیاری از خود ندارم خودم هم نمی‌دانم و نمی‌فهمم که چه می‌کنم، آنچه مسلم است دیدار من و تو به قیامت ماند. اگر روزی هم از این بند آزاد شوم به‌علت گناه غیرقابل عفوی که دربارهٔ تو کرده‌ام روی آنرا نخواهم داشت که به روی تو نگاه کنم. از آتیه‌ام خبر ندارم مرا فراموش کن و درصدد جستجوی من مباش روزی که چشمم به چشم تو بیفتد مسلماً آن روز آخرین روز عمر من خواهد بود، زیرا یقین دارم که از شرم و خجلت و سرافکندگی قلبم از حرکت باز مانده سکته خواهم کرد و اگر جان‌سخت باشم و نمیرم با همین دستی که به تو خیانت کرده سینه‌ام را شکافته و قلب شرمسار خود را بیرون کشیده و زیر پای تو خواهم انداخت تمنای عفو از تو ندارم زیرا مهابت و وقاحت گناهم نه به‌حدی است که روی تمنا داشته باشم برای همیشه خداحافظ دیدار به‌قیامت، بی‌وفا و بی‌همه‌چیز حبیب»

قلم من عاجزتر از آنست که حال این زن دل‌نازک و پاک‌سرشت را پس از مطالعهٔ نامهٔ حبیب شرح دهد. دختری که دل در سینه‌اش گنجینهٔ عشق و وفاداری و صدق و صفا بود آخرین نامهٔ کسی را به‌دست داشت که وی را از جان و دل با آن قلب پر از مهر و عاطفه دوست می‌داشت، حال چنین قلب مقدسی را زیر پا انداخته و لگدمال کرده بودند. این قلب نازنین را کسی شکسته بود که خود مالک و صاحب آن بود. حال کسی را داشت که حکم اعدامش را به‌دستش داده باشند.

حبیب رفت و قلب و روح صدیقه را هم با خود برد. صدیقه برای اولین‌بار متوجه شد که چقدر به حبیب علاقمند بوده و تا چه حد بی‌پایانی دوستش می‌دارد.

آری قدر نعمت روزی معلوم می‌شود که از دست برود. مدتی مات و مبهوت کاغذ را به‌دست گرفته به نقطهٔ نامعلومی نگاه می‌کرد، تمام روزهائی که با حبیب گذرانده و ساعتهائی که درکنار هم بودند حرفهائی که به هم زده بودند کارهائی که کرده بودند خلاصه تمام سوانح و جزئیات زندگی این‌مدت در چند دقیقه از مقابل

چشمش گذشت و هرکدام داغی به دلش نهادند. داغی که جایش می‌سوخت و می‌گداخت.

چه بی‌وفا بودی تو حبیب! چه دلی از سنگ داشتی که رحم به‌حالم نکردی! چگونه راضی شدی که مرا با چشم گریان و قلب سوزان بگذاری و بروی؟ کجا ترا بجویم؟ چه خاکی به‌سر کنم؟

حال که ترکم کردی اقلاً می‌خواستی بگوئی که کجا می‌روی تا مانند سایه ساکت و خاموش به‌دنبالت باشم لااقل می‌گذاشتی تا از دور روی ترا ببینم، چه بیرحم بودی حبیب! آن عهد و پیمان‌ها چه شد؟ سوگندها کجا رفت؟ آخر فکر نکردی که بی‌تو بر من چه خواهد گذشت بعد از این با که سخن بگویم با که درددل کنم، کجا بروم؟

صدیقه از جا برخاست. در دل خود اشتیاق بیحدی به دیدن روی حبیب احساس کرد مثل اینکه سالهاست حبیب به سفر رفته و شوق و انتظارش به دیدن روی حبیب از حد گذشته است. سر چمدان خود رفت و درش را باز کرد و برگردانید و لباسها و اثاثیه را که در شب گذشته در عرض چند ساعت با دقت تمام چیده بود مانند خاکروبه خالی کرد و همه را با عجله و شتاب به‌هم زد و زیررو کرد تا عکس حبیب را به‌دست آورد. مدتی در آن عکس خیره شد مانند دوشیزه‌ای که برای اولین‌بار عکس شوهر آتیه خود را می‌بیند در جزئیات سر و روی حبیب دقیق شد هرچه بیشتر نگاهش می‌کرد قلبش فشرده‌تر و گرفته‌تر می‌شد.

یکمرتبه عکس را به لب برد و بوسید. چندبار عکس را عقب برد و جلو آورد و بوسه زد.

ناگهان خون در قلب پرمهر و وفایش به جوش آمد و سوزان گردید و آن خون سوزان اشک شد و از چشمش فرو یخت. گریه را سرداد، نظر به عکس می‌کرد و اشک می‌ریخت. هیچ اشکی در عالم پاکتر از اشک عاشقان نیست. صدیقه تنها اشک نمی‌ریخت، فرشتگان آسمان بالای سرش گرد آمده و ماتم گرفته به‌حالش می‌گریستند. قطره‌های اشکش را جمع می‌کردند و به آسمانها می‌بردند تا آن درهای تابناک در محیط ناپاک آدمیان آلوده نگردد.

صدیقه وقتی به خود آمد که شنید یکی با لحن تضرع و التماس صدایش

می‌زند. خانم، والاحضرت. پرنسس مهربان. دیگر بس است. یک‌جرعه از این آب بنوشید و به‌خود آئید. برگشت آن پیشخدمتی را دید که با چشم‌های گریان لیوان بلوری به‌طرف وی گرفته است، فهمید که پیشخدمت به صدای گریه آمده و خود رقت کرده گریه کرده است. لیوان را گرفت و چند جرعه نوشید و از زن تشکر کرد.

زن درحالیکه با پیش‌بند سفیدش اشکهای چشم را پاک می‌کرد به‌سخن درآمد و گفت غالب مردها اینطور هستند. اگر سرگذشت مرا بشنوید که...

صدیقه از مناعت و عزت‌نفسی که داشت عارش آمد با زن پیشخدمت درددل کند تا مبادا درضمن درددل بدگوئی از مردها سخن ناروائی هم دربارهٔ حبیب بگوید. خواهش کرد که تنهایش بگذارد و زن پیشخدمت پکر و ملول از اینکه خانم چرا نخواست سرگذشت غم‌انگیز و مشابهٔ او را بشنود از اطاق بیرون رفت.

اولین حرفی که صدیقه با خود زد این بود که از گریه و ناله کاری ساخته نیست. حبیب را به قول خودش مفتون و مسحور کرده و در بند اسارت کشیده‌اند و باید از اسیری نجاتش داد. از این وقایع زیاد دیده شده که جوانی برای چند روز عقل و دین و اراده و شعور خود را از دست بدهد و به‌چاه می‌افتد! اگر دست نجاتی به‌سویش دراز بشود می‌گیرد و بیرون می‌آید و خلاص می‌شود. صدیقه دید که ادامهٔ توقف در آن مهمانخانه مایهٔ دردسر و عذاب روحی خواهد بود، شکی نیست که از مدیر مهمانخانه و تمام خدمه گرفته تا کلیهٔ مسافرین از ماجرای عشقی حبیب آگاه شده بنای تسلیت و دلداری خواهند گذاشت و این خود مصیبت و عذاب بزرگی خواهد بود اینست تصمیم گرفت که به‌یک مهمانخانهٔ درجهٔ دو بلکه سه برود و به‌طور گمنام و ناشناس اقامت کند تا چه پیش آید. محتویات چمدان را که بیرون ریخته بود همانطور درهم و برهم در چمدان نهاد.

صدیقه یک چمدان کوچک دستی داشت که پول و دفترچه‌های چک و اشیاء قیمتی خود را در آن می‌نهاد و در مسافرتها همیشه به‌دست می‌گرفت. خرج زندگی چه در سفر و چه در حضر به‌دست حبیب بود و لذا صدیقه پول زیادی در کیف نمی‌گذاشت مگر آنقدر که به فقرا و مستمندان بدهد حال که مجبور بود خودش خرج کند به سراغ چمدان دستی رفت. روی چمدان چشمش به بلیط های راه‌آهن افتاد یعنی چه پس معلوم می‌شود که حبیب به خاک فرانسه نرفته است قطعاً خواسته ردپا گم کند تا صدیقه به

جستجویش نرود. آیا در خاک ایتالیا مانده یا به کشور نامعلومی فرار کرده است. به‌محض اینکه چمدان دستی را باز کرد متوجه شد که محتویات آن دست خورده و کم شده است. صدیقه و حبیب در بانکها یک حساب مشترک داشتند و پولهای خود را در آن حساب می‌گذاشتند ولی هرکدام دفترچهٔ چک جداگانه‌ای از بانک گرفته و می‌توانستند با امضای خود پول بگیرند، به‌عبارت دیگر هر دو حق امضای مستقل و یک‌نفری برای گرفتن پول دارا بودند. حبیب علاوه بر گذرنامه و اثاثیهٔ اصلاح و سایر اشیاء خصوصی دفترچه‌های خود را هم از چمدان برداشته بود. صدیقه بی‌اختیار به یاد اکسیر افتاد که آنرا در محفظهٔ مخصوص جزو سایر اشیاء خود پنهان کرده در چمدان گذاشته بود. یک‌مرتبه فکری به‌خاطرش رسید و دلش به شور افتاد و بنای جستجوی اکسیر را گذاشت ولی افسوس و هزار افسوس!

گفتیم که صدیقه در همان روزهای اول ورود به شهر میلان و آشنائی با پرنس متوجه گردید که در غیاب وی منزل و اثاثیه‌اش را تفتیش کرده‌اند. با هوش سرشاری که داشت فهمید کار، کار پرنس است که مسلماً عقب اسرار کیمیا و اکسیر می‌گردد.

این است که دقت و توجهٔ خود را برای پنهان داشتن نسخه‌های کیمیا و اکسیری که همراه داشت بیشتر کرد مخصوصاً بعد از نمایشی که از هنر کیمیاگری خود در حضور پرنس و همکارانش داد و با خردلی از اکسیر مقداری برادهٔ مس را مبدل به طلا ساخت می‌دانست که پرنس برای ربودن بقیهٔ آن اکسیر از پا نخواهد نشست. این است پس از مدتها فکر بر آن شد که بقیهٔ اکسیر را در جائی پنهان کند که گمان کسی نرود. روزهای اول اکسیر را در کیف دستی خود پنهان می‌کرد بعد به‌تصور اینکه ممکن است کیف را بربایند اکسیر را در خانه پنهان می‌نمود و هر روز جای آنرا عوض می‌کرد.

صدیقه اکسیرهای مختلفی برای طلاسازی داشت که قدرت بعضی از آنها یک درصد بود، بدین‌معنی که یک مثقال از آن صد مثقال فلز کم‌قیمت مانند سرب و مس و قلع و روی را مبدل به طلا می‌کرد، بعضی یک در دویست و یک در پانصد و یک در هزار بودند ولی اکسیری که به همراه خود به اروپا برده بود قدرت یک در ده‌هزار داشت. بدین‌معنی که یک کیلوگرم از آن ده‌هزار گرم یعنی ده کیلو مس یا سرب را مبدل به طلا می‌کرد. تهیهٔ این اکسیر بسی مشکل و پرزحمت بود و صدیقه با زحمات زیاد آنرا تهیه کرده بود.

صدیقه فریب به ده گرم از این اکسیر داشت، روز گذشته که برای مسافرت آماده می‌شدند و چمدانها را می‌بستند این مقدار اکسیر را به دو قسمت کرد. یک قسمت آنرا در قوطی پودر خود پنهان کرد، بدین‌نحو که دو قطعه کاغذ روغنی سفید را به اندازهٔ گردی قوطی برید و اکسیر را در میان آنها ریخت و دور کاغذها را به‌هم چسبانید و در ته قوطی گذاشت و پودر را روی آن ریخت و نیمی دیگر از اکسیر را در حفره‌ای که در پاشنهٔ کفش خود از تو تعبیه کرده بود پنهان نمود و زیر کف جیر کفش مستور ساخت. صدیقه چیزی از حبیب پنهان نمی‌کرد.

حبیب آن‌شب این هر دو عمل استتار را دید و به ریزه‌کاری صدیقه خندید. گفتیم که وقتی صدیقه به‌سراغ چمدان دستی رفت و متوجه شد که حبیب دفترچه‌های چک بانک و اثاثیهٔ شخصی خود را برداشته بی‌اختیار به‌یاد قوطی پودر و جای اکسیر افتاد. پودرها را بیرون ریخت کاغذ معمولی ته قوطی را بیرون آورد و با نهایت شور و حیرت دید که از اکسیر خبری نیست. سراسیمه برخاست و به سراغ کفش‌های خود رفت و کف جیر کفش را بیرون کشید و حفره را از اکسیر خالی دید. تا آن ساعت راجع به عشقبازی دختر موطلائی با حبیب حدسهائی پیش خود می‌زد ولی در آن لحظه حدسش مبدل به یقین شد و دیگر شکی نماند که حبیب به‌اغوای دختر اکسیرها را ربوده و برده. آیا دختر موطلائی اکسیر را برای تأمین زندگی آتیه خود و حبیب می‌خواسته و یا به دستور پرنس و به‌نفع او حبیب را به این عمل وادار کرده. در اینجا به‌یاد نسخه‌های کیمیا و طلاسازی افتاد و بازوی چپ را به زیر بغل فشار داد و برخلاف معمول چیزی احساس نکرد. دست به زیر بغل خود برد و با نهایت یأس و اندوه دید که از نسخه‌ها خبری نیست. سابقاً گفته‌ایم که صدیقه نسخه‌های کیمیا را به شکل قاب دعا درآورده و آنرا با نخ ابریشمی نازک تقریباً نامرئی به‌طور حمایل از گردن خود می‌آویخت و در هیچ حالی آنرا از خود جدا نمی‌کرد. حالی از یأس و حیرت و اندوه به صدیقه دست داد که نزدیک بدان شد دل در سینه‌اش از حرکت بازماند. حبیب رفته بود و اکسیر و نسخه‌های کیمیا را با خود برده بود، پس برای همین بود که حبیب در نامهٔ خود اعتراف کرده و نوشته بود که «دیدار به قیامت ماند» گناهش منحصر به خیانت در عالم عشق و عاشقی و زناشوئی نبود بلکه آلوده به سرقت و دزدی بود آنهم دزدی گنجینه‌ای که صدیقه بارها با جان خود در حفظ و نگاهداری آن بازی کرده و هر دفعه

به‌طور معجزه‌آسائی از مرگ حتمی نجات یافته است. کم کم پرده‌ها مقابل چشم صدیقه کنار می‌رفت و قضایا روشن می‌شد. با تنفر و انزجار بیحد فهمید که چرا امروز چند ساعت دیرتر از معمول و با سردرد و چشمهای خسته و کوفته از خواب بیدار شد.

مسلماً حبیب شب گذشته دوای بیهوشی یا خواب‌آور به خوردش داده بود تا با خیالی فارغ سرقت‌های خود را انجام بدهد. صدیقه هرچه داشت برباد رفته بود: حبیب، اسرار کیمیا، اکسیر، امید، آرزو و آتیه...

بهت و حیرت غم و اندوه و یأس و نومیدی به‌حدی در میانش گرفته و از هر طرف فشارش می‌دادند که تا چندی فکرش از کار افتاد و طوری مبهوت و مشوش بود که گوئی خواب هولناک و مهیبی دیده و از خواب پریده و خود نمی‌داند که آیا آنچه به سرش آمده در خواب بوده یا بیداری.

۳۷

دختر موطلائی

پرنس میلانی که بارها در این کتاب اسمش به میان آمده از آن عناصر اشرافی بود که گاهی در کشورهای اروپا پیدا می‌شوند و با داشتن اصل و نسب پرنس و کنتی و بارونی و غیره مرتکب اعمالی می‌شوند که پست‌ترین و شقی‌ترین دزدان و راهزنان زیر بار آنها نمی‌روند. همین یکی دو ماه قبل بود که باند عجیب و مهیبی از همین اشراف و بزرگان در ایتالیا گیر افتادند و معلوم شد که بعضی اشراف با همهٔ بزرگی اصل و نسب و شجره مشغول تجارت مواد مخدر بودند و کسانی از اشراف که وصف مهمانیهای مجلل و باشکوه آنها در جراید درج می‌شد جزو قاچاقچی‌های قهار و تردست بودند. به‌خاطر دارم که سالها قبل از این مردی در فرانسه که لقب کنتی داشت و از ظریفترین و مؤدب‌ترین جنتلمن‌های پاریس شمرده می‌شد شبها با لباس فراک و با آداب و اطوار ظریف و نجیبانه در سالن‌ها حضور به‌هم می‌رساند و ساعتی بعد در خیابان‌های خلوت شهر و یا جاده‌های خارج دزدی و راهزنی می‌کرد و نیز خوب به‌خاطر دارم که روزنامه‌های فرنگ تصویر این عالیجناب را با دو رو و دو لباس چاپ کرده بودند. بدین‌معنی که نیمی از بدن و صورتش را درنهایت ظرافت و پاکیزگی با لباس فراک و در عین صحبت با خانمهای دکولته‌پوش رسم کرده و نیم دیگر را با لباس شطرنجی دزدان و سبیل‌های از بناگوش دررفته درحالیکه ششلول به سینهٔ زنی گذاشته مجسم نموده بودند.

پرنس به‌طوری که سابقاً گذشت با نیت پاک و بی‌آلایش قدم در جادهٔ

کیمیاگری نهاد و پس از آنکه ثروت خود را تمام کرد و خرج نمود و به‌مقصود نرسید مانند غالب کیمیاگران اروپائی در قرون گذشته بنای شیادی و حقه‌بازی و دغل‌کاری نهاد. به کیمیا عقیده داشت و امیدوار بود بالاخره اسرار آنرا کشف خواهد کرد ولی چون دیگر از مال دنیا چیزی برایش نمانده بود لذا مخارج زندگی اشرافی خود و همچنین مخارج سنگین کیمیاگری را از راه شیادی و خرابکاری که به یکی دو فقره از آنها اشاره شد تأمین می‌کرد. علاقهٔ پرنس به کیمیا به‌حدی بود که علاوه بر آزمایشات شخصی کسانی را هم با تحمل مخارج زیاد به کشورهای شرقی مانند شام و ایران و حتی مصر و الجزایر و غیره فرستاده بود تا با کیمیاگران تماس گرفته شاید نسخه‌هائی به‌دست بیاورند.

در آن ایامی که مرحوم حاجی سید لطف‌الله پدر صدیقه در کتابخانهٔ واتیکان مشغول مطالعات بود، پرنس هم به آن کتابخانه رفت وآمد داشت، بعدها شنید که دختر همان سید برای تکمیل مطالعات چندی در کتابخانهٔ واتیکان کار کرده و باز شنید که پدر دختر مژدهٔ کشف کیمیا را تلگراف کرده و فرزند خود را احضار نموده است.

پرنس وقتی از کاردینال متوفی هم که کتابدار واتیکان بود شنید که سید موفق به کشف اسرار کیمیا شده درصدد برآمد کسانی را به تهران بفرستد ولی موفق نگردید. پرنس از مسافرت اول شعبان هم آگاه شده شنید که آن مرد ایرانی مخارج هنگفت عیاشی‌های خود را از راه کیمیاگری تأمین می‌کند، مصمم شد به ملاقات شعبان برود بلکه دستبردی بزند ولی این تصمیم مصادف با موقعی شد که حبیب از نزد پدر فرار کرد و بعد نسخه‌های کیمیا را از چنگش درآورد و شعبان درمانده و ندار و دست خالی شد. کشیشی که در کتابخانهٔ واتیکان صدیقه را استقبال نمود از قرائن فهمید که کیمیا را کشف کرده و حال این دختر اسرار طلاسازی و جواهرسازی را از پدر به ارث برده و اکنون عقب کیمیای طول عمر می‌گردد.

کشیش صدیقه را به کتابخانهٔ پرنس هدایت کرد و مراتب را به پرنس اطلاع داد. پرنس که سالها در جستجوی یک کیمیاگر حقیقی بود ورود صدیقه و طرح دوستی با وی را فوزی عظیم شمرد و از یاری بخت خود دانست و بر آن شد که با هر وسیله شده ولو کار به جنایت و قتل و دزدی بکشد اسرار کیمیا را به‌دست آورد. پرنس بهتر از هر کسی می‌دانست که دارنده و مالک اسرار کیمیا منتهای دقت را در حفظ آنها می‌کند

و چنین گنجینه‌ای را در جائی نگاه نمی‌دارد که در معرض دستبرد قرار بگیرد، با اینحال به‌توسط عمال خود دوبار منزل و اثاثیهٔ صدیقه را تفتیش و زیرورو کرد و همانطور که خود منتظر بود نتیجه به‌دست نیاورد بر آن شد که متوسل به خدعه و نیرنگ بشود. مدتی در اطراف حبیب و صدیقه فکر کرد و بالاخره متوجه شد که فریفتن حبیب آسان‌تر از صدیقه است و به‌طوریکه گفتیم لوکرس را مأمور آن کار نمود.

پرنس می‌دانست که تازه اگر نسخه‌های کیمیا را از چنگ صدیقه درآورد ترجمه و کشف رموز آنها کار آسانی نیست لذا سعی داشت که بلکه آنها را با رضا و رغبت از دست صدیقه بگیرد و به‌عبارت دیگر صدیقه خود شخصاً رموز کیمیاگری و اسرار آن را به وی تعلیم بدهد. وقتی از علاقهٔ صدیقه به کشف کیمیای طول عمر مطلع گردید حقیقتاً با تحمل زحمات و مخارج زیاد نسخهٔ منحصر به‌فرد کتابی را که منسوب به کالیوستروی معروف و در کتابخانهٔ یک خانوادهٔ اشرافی فلورانس بود به‌دست آورد و به‌طوریکه دیدیم پیشنهاد معاوضه و معامله نمود ولی صدیقه راضی نشد که حقایق مسلم کیمیا را بدهد و نسخه‌های مشکوکی که قابل آزمایش هم نیست دریافت نماید این است در همان موقعی که صدیقه مشغول تماشای آزمایشگاهها بود پرنس به لوکرس پیغام فرستاد که طبق تعلیمات قبل عمل کند و برای همین منظور بود که اجازه نداد حبیب در تماشای آزمایشگاهها شرکت نماید.

این را هم گفته‌ایم که پرنس دو نفر پرقیچی که ذخیره داشت یعنی جوان ایتالیائی و لوکرس دختر موطلائی را مأمور کرده بود که از صدیقه و حبیب دلربائی کنند تا بلکه یکی از آن دو را به دام عشق که با اسیری برابر است گرفتار سازند.

صدیقه محکمتر از آن بود که کسی بتواند رخنه‌ای در ارکان قلبش وارد آورد.

ولی حبیب آن متانت و قدرت را نداشت که در مقابل افسون‌های لوکرس مقاومت کند، زود به دام افتاد و عقل و دین از دست داد. اولین‌باری که سخن از عشق گفتند خود متوجه و ملتفت بود که به بهترین و زیباترین زنهای عالم خیانت می‌کند، درحینی‌که به شیشه‌های اتومبیل نگاه می‌کرد، از کرده خود پشیمان بود و همانجا با خود عهد کرد که دیگر روی لوکرس را نبیند و اگر هم چشمش بر وی بیفتد روی برگرداند ولی جاذبهٔ سحرآمیز لوکرس کارگر افتاد عهد و پیمان صدیقه را فراموش کرد و به‌نظرش رسید که یک لحظه در کنار لوکرس بودن به تمام لذات دنیا می‌ارزد. با اینحال

این‌دفعه نیز که از لوکرس جدا شد بیش از پیش احساس ندامت و پشیمانی کرد و باز قسم‌های مؤکد خورد که دیگر به‌سراغ لوکرس نرود. بعضی جوانان اینطور هستند که هر وقت مرتکب گناه مخفی می‌شوند پس از رفع لذت پشیمان شده و با خود عهد می‌بندند که تکرار نکنند ولی دو روز بعد توبه را می‌شکنند و باز مرتکب می‌شوند. حبیب هم چندبار توبه کرد و توبه شکست.

آخرین روزی که با صدیقه به باغ پرنس رفت قرار بود که از صدیقه جدا نشود. خودش هم تصمیم داشت که به هرنحوی شده دندان روی جگر بگذارد و از لوکرس دوری جوید تا روز را به شب برساند و شب با صدیقه از آن شهر پرآشوب فرار کند ولی بطوریکه دیدیم همینکه صدیقه از اطاق بیرون رفت حبیب از پشت شیشه چشمش در باغ به لوکرس افتاد و باز مانند دفعات قبل عهد و پیمان را از یاد برده به باغ شتافت. افسونهائی که آنروز لوکرس در باغ به‌کار برد به‌حدی در حبیب تأثیر کرد و مسحورش ساخت که دست لوکرس را گرفت و نگاهش داشت و درحالیکه به رویش چشم دوخته بود گفت و سوگند یاد کرد که هرچه لوکرس بگوید و بخواهد بی‌چون و چرا انجام خواهد داد. لوکرس شمه‌ای از عشق سوزان خود گفته و با عبارات شیرین و جذاب سعادت و لذت عشق خود را با حبیب بیان کرده پیشنهاد نمود که باید به نقطهٔ دوردستی که دست هیچکس بدانها نرسد فرار کنند. لوکرس صحنه‌های فریبنده از آتیه در نظر حبیب مجسم نمود و درخاتمه مثل اینکه از اطاعت محض حبیب مطمئن است گفت تصور کن که ما با داشتن نسخه‌های کیمیا و مقداری اکسیر حاضر و آماده، چه زندگی بهشتی و شاهانه‌ای خواهیم داشت. لوکرس طوری حرف می‌زد که گوئی نسخه‌های کیمیا و اکسیر را در مشت خود دارد. حبیب یکه خورد عجب دختر جسور و از خودراضی می‌باشد!

چه می‌گوید نسخه‌های کیمیا و اکسیر را از صدیقه بدزدم و تسلیم این کنم، هرگز اگر بمیرم هم چنین خیانتی نخواهم کرد. لوکرس وقتی حبیب را متفکر و اندیشناک دید یکی از آن لبخندهای عقل بر بادده زده گفت می‌دانم فکر چه را می‌کنی در این فکر هستی که چگونه آنها را به‌دست بیاوری، من قبلاً پیش‌بینی‌های لازمه را کردەام. این را گفت و از کیفش بسته کاغذ کوچکی درآورده و در جیب حبیب گذاشت و گفت این یک دوای خواب‌آور است که ده ساعت خواب سنگین می‌آورد.

حبیب بیشتر مرتعش شد و بر خود لرزید، هرقدر هم این دختر را بخواهم و دیوانه‌اش باشم باز حاضر نیستم به صدیقه خیانت کنم. هنوز این فکر در مغزش درست جای نگرفته بود که لوکرس گفت بهترین راهش این است که امشب قبل از اینکه صدیقه بیدار شود یعنی تقریباً ساعتی قبل از حرکت ترن این گرد را به «او» بدهی و خوابش کنی و آنوقت من و تو با همان بلیط ها عازم فرانسه شویم، من گذرنامه‌ام را تهیه کرده‌ام. حبیب چنان از خود بیخود شد که قول داد طبق دستور وی عمل کند. باعجله به سالن برگشت صدیقه هنوز نیامده بود ولی جوان ایتالیائی در سالن بود. لحظه‌ای بعد که صدیقه آمد و حبیب را در سالن دید به‌تصور اینکه در این چند ساعت از جای خود حرکت نکرده است سخت خوشحال شد و باز برای اینکه خاطرش کاملاً جمع شود از حبیب پرسید که آیا در تمام این مدت از سالن خارج نشده است.

حبیب در جوابش گفت که از سالن بیرون نرفته و نگاهی از روی تضرع و التماس به روی جوان ایتالیائی نمود تا دروغش را فاش نکند، او هم گفتهٔ حبیب را تأیید نمود. ساعتی بعد حبیب در کنار صدیقه باز عهد و پیمان خود را با لوکرس فراموش کرد و توبه نمود و تصمیم گرفت که تا ساعت حرکت ترن آنی از صدیقه دور نشود تا با هم از میلان فرار کنند. چندبار دست در جیب برد تا گرد خواب‌آور او را دور بیندازد ولی یک دست نامرئی مانع از این کارش شد.

بعد از آنکه صدیقه و حبیب از باغ پرنس خارج شدند لوکرس به ملاقات پرنس رفت و قراری را که برای فرار با حبیب گذاشته بودند اطلاع داد و گفت که لوکرس در ساعت هشت بعدازظهر در نقطهٔ معینی منتظر حبیب خواهد بود.

پرنس اظهار مسرت نمود ولی خوشحالیش زود زایل گردید زیرا لوکرس گفت که این جوان ایرانی با همهٔ عشق و علاقه‌ای که به من دارد یک آدم تردیدی و متلون‌المزاج و سست‌پیمان است. بیم آن دارم که تحت نفوذ و تسلط زنش قرار گیرد و از عهدی که با من بسته است پشیمان بشود. پرنس فکری کرد و گفت در این‌صورت ما از مسافرت آنها مانع می‌شویم تا فرصت بهتری برای تو فرا رسد.

گفتیم که آن روز حبیب بیشتر از روزهای دیگر نسبت به صدیقه ابراز مهر و محبت می‌کرد و صدیقه درست فهمیده بود که حبیب از دیدار خود با آن دختر

پشیمان شده و سعی دارد جبران مافات کند. حبیب دوای خواب‌آور را به صدیقه نداد و در ساعت معین از مهمانخانه به‌سوی ایستگاه راه‌آهن حرکت کردند. لوکرس در ساعتی که قرار گذاشته بودند در جای معین منتظر حبیب بود. پرنس و جوان ایتالیائی هم که قبلاً پیش‌بینی‌هائی کرده بودند در چند قدمی لوکرس مراقب بودند. ساعت معین فرارسید و از حبیب خبری نشد. هر سه مضطرب و نگران شدند، دقایق می‌گذشت و حبیب نمایان نمی‌گشت. در این‌ضمن مأموری که پرنس برای مراقبت در حدود مهمانخانه گماشته بود خبر آورد که آن دو نفر تا چند لحظهٔ دیگر عازم ایستگاه خواهند شد. دیگر برای هیچ کدام شکی نماند که حبیب پشت‌پا به قرار و مدار زده و همانطوریکه لوکرس پیش‌بینی می‌کرد و حدس می‌زد در کنار زنش لوکرس را فراموش کرده است. پرنس از غیظ سرخ شد و یکی دو نفر از کسانش را که منتظر فرمان بودند خواست و دستوراتی داد و درنتیجهٔ همین دستورات پرنس بود که اتومبیل باری با ماشین صدیقه و حبیب تصادف کرد و درنتیجه ورود آن‌ها به ایستگاه به تأخیر افتاد و مسافرت صورت نگرفت. نه حبیب و نه صدیقه هیچکدام گمان نبردند که این تصادف از روی عمد و طبق نقشهٔ معینی روی داد. صدیقه همین‌قدر در آن ازدحام دو نفری را مثل اشباح دید که به‌نظرش پرنس و جوان ایتالیائی آمدند ولی یقین به دیدن آن‌ها ننمود. برعکس حبیب درکنار خیابان درکمال وضوح دختر موطلائی را دید که به وی نگاه می‌کند و اشک چشم‌هایش را پاک می‌نماید، حبیب آتش گرفت.

قلبس فشرده شد، صد لعنت به خود و سست‌پیمانی خود فرستاد لوکرس این اشکها را برای من می‌ریزد کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا فرو می‌کشید مرا هم مرد می‌گویند. نزدیک بدان شد که صدیقه را همانجا رها کند و به‌سوی دختر بشتابد. وقتی برای مراجعت به خانه سوار ماشین می‌شدند صدیقه ندید که چگونه کاغذی در دست حبیب نهادند. حبیب در اولین فرصت کاغذ را خواند:

برای دو کلمه حرف احتیاج به دیدن تو دارم دم در مهمانخانه منتظر خواهم بود، این‌قدر ولو ساعتهای متوالی و بیشمار باشد خواهم ایستاد تا ترا ببینم لوکرس.

حبیب به بهانه‌ای از نزد صدیقه بیرون آمد. لوکرس حقیقتاً دم در منتظر بود.

سوگند یاد کرد که تا حبیب با وی طبق قرار فرار نکند روزها و شبها از جای خود تکان نخواهد خورد. اشکها و ناله‌های لوکرس آخرین تردید و دودلی حبیب را

ازبین برد و نیروی مقاومتش را درهم شکست. برگشت و دوای خواب‌آور را به خورد صدیقه داد و نگاهی به بیرون انداخت لوکرس مانند مجسمه بیحرکت و منتظر بود. حبیب باز به نزدش رفت و هرچه کرد نتوانست متقاعدش سازد. لوکرس آنقدر در خیابان مقابل مهمانخانه و جلوی پنجرهٔ اطاق حبیب قدم زد و راه افتاد تا حبیب کارهای خود را انجام داده و با هم رفتند.

اول سخنی که حبیب به لوکرس گفت این بود که باید فوراً و بدون یک دقیقه معطلی از این شهر خارج بشویم والا می‌ترسم دوباره به‌نزد زنم برگردم.

اتومبیلی منتظر آن دو بود، هنوز آفتاب سر نزده بود که از شهر بیرون رفتند. حبیب نمی‌دانست کجا می‌روند همینقدر اصرار داشت که ماشین دم‌بدم سرعت بگیرد، گوئی می‌ترسید که صدیقه درصدد تعاقب برآید و برسد و نگاهش بدارد، تا چند ساعت متوحش و نگران بود. در دهکده مقابل مهمانخانهٔ کوچکی توقف کردند. حبیب برای اولین‌بار فهمید که به‌طرف شهر ونیز می‌رانند. لوکرس از ذوق و شوق مانند آفتاب می‌درخشید، چندین‌بار تکرار کرد که ونیز شهر عشاق است، در هیچ نقطه از دنیا نمی‌توان مثل ونیز از عشق برخوردار شد. حبیب متوجه بود که لوکرس حقیقتاً شاد و خرم و خود را سعادتمند می‌بیند با اینحال گاهی می‌دید که برای یک لحظه پرده‌ای از غم و اندیشه رخسار خندان لوکرس را می‌پوشاند و فوراً محو می‌شود. آیا لوکرس چه غمی به دل دارد؟ آیا افکار تیره‌ای به سر دارد؟ چرا گاهی اینطور متفکر و اندوهناک می‌شود؟

حبیب درست فهمیده بود. افکار پریشانی لوکرس را آزار می‌داد و ناراحتش می‌کرد. لوکرس که در اول کار فقط محض تفریح و به دستور پرنس بنای معاشقه با حبیب گذارده بود حال می‌دید که حبیب را از ته دل دوست می‌دارد. صدق و صفا و قلب تابناک حبیب مجذوب و مسحورش کرده بود، از حبیب رفتار و گفتاری می‌دید و می‌شنید که برای وی تازگی داشت و مجذوبش می‌ساخت. لوکرس حس می‌کرد که برای اولین‌بار در عمرش جوانی را از روی مهر و علاقه دوست دارد.

حبیب برای خاطر او از همه‌چیز گذشته بود، حتی برای خاطر وی گنجینه‌های گرانبهای زنش را ربوده و آورده بود، گنجینه‌هائی که با ثروت عالمی برابری می‌کند آیا سزاوار است که این گنجینه‌ها را از جوان ایرانی بدزدد و به پرنس لعنتی تسلیم کند. وه

که تا آنروز چه بدیهائی از پرنس ناپاک دیده بود! چگونه رواست که معشوق فداکار خود را به پرنس شیاد بفروشد؟ آیا بهتر نیست که حقیقتاً حبیب را برداشته و به گوشهٔ خلوتی از این جهان بیکران بروند و از عشق و سعادت خود برخوردار بشوند؟ ولی آیا پرنس خواهد گذاشت؟

لوکرس از پرنس می‌ترسید و حق هم داشت بترسد زیرا این مرد خطرناک که برای نیل به مقاصد خود از هیچ جنایتی روگردان نبوده، راز بزرگی از زندگی لوکرس و مادرش داشت که اگر افشا می‌کرد مادر و دختر هر دو رسوا و نابود می‌شدند. لوکرس در ظاهر با حبیب می‌گفت و می‌خندید از عشق جاودانی خود از زندگی شیرین آتیه صحبت می‌کرد ولی در باطن با نفس خود در مجادله بود که آیا از نام و ننگ بگذرد و نسبت به حبیب صمیمی و وفادار باشد یا عشق خود و وجود حبیب را برای نجات خود و مادرش فدای منافع پرنس سازد. لوکرس از پرنس دستور داشت که حبیب را به دام عشق بکشد و به‌توسط او نسخه‌های کیمیا و باقی اکسیر را به‌دست آورد.

کسانی‌که عاشق شده‌اند می‌دانند که جزئی‌ترین رفتار و گفتار معشوق چه جلوهٔ خاصی در نظر عاشق دارد، هر حرکتی از معشوق سر بزند ولو اینکه عادی و احیاناً مهمل هم باشد در نظر عاشق بی‌مثل و مانند جلوه‌گر می‌گردد. لوکرس در مورد حبیب چنین حالی داشت، هر لحظه که می‌گذشت حبیب در نظرش محبوب‌تر و عزیزتر می‌گشت تا بدانجا که حبیب را معبود خود قرار داد و با خود عهد کرد که عمر خود را در پرستش وی به‌سر برد. بالاخره عشق حبیب را بر همه‌چیز ترجیح داد وقتی به لب دریا رسیدند تا سوار قایق شده به بزرگترین جزیرهٔ ونیز بروند و در مهمانخانهٔ مجلل آنجا سکونت کنند لوکرس مختصر صحبتی با رانندهٔ اتومبیل کرد و او را مرخص نمود. لوکرس به حبیب گفته بود که این ماشین را خودش تهیه کرده ولی حقیقت این بود که ماشین را همان پرنس در اختیار آنان گذارده بود. همینکه ماشین از نظر دور شد لوکرس گفت من قصد داشتم که چند روزی در این شهر عشاق به‌سر بریم و با قایق در خیابانهای آن گردش و تفریح کنیم، ولی حال می‌بینم که از شدت شور و ذوق عشق دستخوش افکار و خیالات کودکانه شده بودم که بدون اینکه اطراف و جوانب کار را بسنجم ترا به این شهر آورده‌ام زیرا شکی نیست که خانم تو از یک‌طرف و کسان من از طرف دیگر به جستجو پرداخته و فوراً جای ما را کشف کرده مزاحم خواهند شد و به

هر وسیله‌ای شده ما را از هم جدا خواهند ساخت. بدین‌جهت ما باید بدون یک دقیقه معطلی از اینجا به نقطهٔ دیگری برویم و ایز گم کنیم، کاش از همان میلان به‌طرف سرحدات فرانسه رانده بودیم، افسوس که خبط بزرگی کردیم. لوکرس تصمیم گرفته بود که حقیقتاً با حبیب به نقطهٔ نامعلومی فرار کند تا مجبور نشود نسخه‌ها را از محبوبش حبیب ربوده تسلیم پرنس نابکار نماید. طبق قراری که با پرنس گذاشته بودند بنا بود که لوکرس چند روزی در ونیز با حبیب خوشگذرانی کند و در اولین فرصت نسخه‌ها را از وی ربوده به پرنس بفروشد، بعد آزاد است که چندی با حبیب باشد یا از وی جدا بشود.

باری همینکه لوکرس پیشنهاد فرار از ونیز نمود حبیب تسلیم شد و حتی استقبال کرد زیرا خودش هم از جانب صدیقه نگران بود و سعی داشت هرچه بیشتر از صدیقه فاصله بگیرد. بدون اینکه وارد شهر زیبای ونیز بشوند و پلها و عمارات باشکوه آنرا تماشا کنند و مانند غالب عشاق از قایق سواری لذت ببرند باعجلهٔ تمام خود را به نزدیک‌ترین ایستگاه رسانده عازم بندر معروف ژنوا شدند.

لوکرس می‌گفت که ژنوا بزرگترین بندر ایتالیاست و از آنجا به تمام نقاط عالم کشتی می‌رود و می‌توانند بدون معطلی به هرکجا که مایل باشند عزیمت کنند. به‌محض ورود به ژنوا لوکرس که سابقاً بارها به این بندر آمده و آشنائی کاملی با محل داشت منزل خلوتی گرفته حبیب را راضی کرد که هرچه زودتر بلیط کشتی تهیه کرده عازم استانبول بشوند.

لوکرس می‌گفت که استانبول که از نظر ملیت سکنه‌اش یک شهر بین‌المللی می‌باشد یگانه نقطه‌ایست که می‌توانند مدت مدیدی در آن خوش باشند بدون اینکه شناخته شوند. حبیب مانند بره تسلیم بود موجبات و وسائل مسافرت را از گذرنامه و بلیط کشتی و غیره را یک روزه فراهم آوردند. لوکرس از ذوق در پوست نمی‌گنجید ولی متأسفانه معلوم شد که کشتی فقط هفته‌ای یک روز به‌طرف استانبول حرکت می‌کند و لذا باید سه روز منتظر باشند. دو روز از این سه روز را درنهایت خوشی به‌سر بردند، آنی از هم جدا نبودند. لوکرس به‌تصور اینکه پرنس ردپای او را گم کرده سخت خوشحال بود، هزاران نقشه برای زندگی سعادتمند آتیه می‌کشید. لوکرس خیال می‌کرد که باقی عمر را درکنار حبیب به‌سر خواهد برد برای همیشه از ایتالیا قطع علاقه می‌کرد و برای

اینکه کمترین نگرانی و ناراحتی خیال نداشته باشد به مادر خود هم تلگراف کرده بود که با نهایت ملاحظه و پنهان از تمام خویشان و آشنایان مخصوصاً پرنس از میلان حرکت کند و در ژنوا به آنها برسد تا با هم عازم استانبول بشوند.

شهر ژنوا در بلندی واقع شده و شکل آمفی‌تئاتر را دارد. شب آخر توقف در این شهر لوکرس و حبیب در بالکن نشسته و از آن بلندی منظرهٔ زیبای شهر را تماشا می‌کردند و درضمن هر آن منتظر ورود مادر لوکرس بودند، ساعت خوشی با هم داشتند.

ناگهان صدای زنی از پشت سر برخاست که لوکرس را به اسم صدا می‌کرد و هر دو برگشتند.

حبیب زنی را دید که چهل ساله و زیبا به‌نظر می‌رسید. لوکرس جلو دوید و مادرش را در آغوش کشید و به حبیب معرفی کرد. آخ مادرجان، مادرجان، چه خوب شد آمدی دیگر از هیچ جهت نگرانی و ناراحتی ندارم.

از قیافهٔ زن معلوم بود که سخت متفکر و اندوهناکست، هرچه لوکرس بیشتر اظهار ذوق و شادی می‌کرد قیافهٔ زن گرفته‌تر و غمگینتر می‌شد. لوکرس شادی‌کنان گفت که جای خوبی در کشتی گرفته و کشتی لوکس و زیبائی قسمتشان شده است. زن که رنگ به رو نداشت گفت متأسفانه من نمی‌توانم همراه شما باشم. وضعیتی پیش آمده...

حبیب حیرت‌زده پرسید چرا؟

زن که با زحمت حرف می‌زد گفت: علت آنرا باید به دخترم بگویم. حبیب که فهمید مادر و دختر صحبت‌های محرمانه دارند تکلیف خود را فهمید و از بالکن خارج شد.

زن یکمرتبه گریه را سرداد و گفت وقتی تلگراف تو رسید که می‌خواهی با محبوبت برای همیشه به مشرق زمین بروی و مرا هم با خود ببری بی‌اندازه خوشحال شدم و به کلیسا رفتم و شمع روشن کردم و طبق دستور تو درنهایت استتار و پنهانی مشغول تهیه مقدمات مسافرت شدم به هیچکس حرفی نزدم و حتی اشیاء و یادگاری‌هائی را که در نظر من بسیار عزیز بودند همانطور در خانه گذاشتم زیرا مسلم بود که رهائی از دست پرنس نابکار به هرچه بگوئی می‌ارزد. چقدر خوشحال بودم که از چنگ این

ابلیس لعنتی خلاص می‌شویم برای اینکه در ترن هم کسی مرا نبیند و مزاحم نشود اطاق دربست کرایه کردم. تازه ترن به راه افتاده بود که یکی انگشت به در زد، دل در سینه‌ام فرو ریخت احساس بدبختی کردم همینکه لای در را باز نمودم مردی فشار آورد و در را باز کرد و به درون آمد و از پشت بست. پرنس را در مقابل خود دیدم اگر کاردی داشتم در سینه‌اش فرو می‌کردم تا اگر مرا قصاص کنند لااقل تو از دستش آسوده شوی، مدتی مسخره‌ام کرد چه بگویم که چه‌ها گفت خلاصه گفت که از علاقهٔ تو به این جوان بوئی برده و نسبت به تو بدگمان بوده و لذا با کمال دقت قدم به‌قدم ترا مراقبت می‌کرد همینکه دید که تو برخلاف دستور اکید وی در شهر ونیز توقف نکرده باعجله به ژنوا رهسپار شدی سوءظنش به یقین مبدل شده و گماشتگانش مانند سایه ترا دنبال کرده‌اند. من نمی‌دانم که چگونه این مرد شیطان از تلگراف تو و حرکت من آگاه شده بود، خلاصه همراه من به ژنوا آمده و هم‌اکنون انتظار ترا دارد و تهدید کرده است که اگر امشب منظورش را انجام ندهی به سراغ دادستان رفته ما هر دو را توقیف و رسوا خواهد ساخت، می‌گفت که تمام اسناد مربوطه را هم آورده و با افشاء راز خانوادگی ما جهانی را مشغول خواهد کرد. فکر چاره بکن دخترم که در آستانهٔ نابودی و لب پرتگاه قرار گرفته‌ایم.

پیرزن دم فروبست و خفه و آهسته بنای گریه نهاد.

لوکرس بر خود لرزید و رنگش پرید و دل در سینه‌اش لختی از حرکت بازماند و با شدت طپیدن گرفت جسم سنگینی از غم و اندوه و خشم و غیظ روی قلبش گذاشتند. پس معلوم می‌شود که پرنس برخلاف تصورات او ردپایش را گم نکرده و قدم به‌قدم در تعقیبش بوده و حال سلاح مخوف خود را بیرون کشیده و اسرار کیمیا و بقیهٔ اکسیر را می‌خواهد و شکی نیست که اگر منظورش حاصل نشود معطلی را در رسوائی و نابودی لوکرس و مادرش جایز نخواهد شمرد و حتی ممکن است صدمه‌ای به جان حبیب بزند و نسخه‌ها را ولو کار به قتل و جنایت بکشد به‌چنگ آورد.

حال باید بگوئیم که آن راز خانوادگی چه بود که لوکرس و مادرش اینقدر از آن بیمناک بودند. لوکرس در شهر خود میلان به نام یگانه دختر کنت پادولو معروف بود. کنت نامبرده در حیات خود از اشراف متمول و خوشگذران شهر به‌شمار می‌رفت. عیاشیهای او معروف خاص و عام بود. سالی در پاریس دلباختهٔ دختر فقیری شد

که ماشین‌نویس یکی از تجارتخانه‌های بزرگ بود. دخترک به هیچ قیمتی راضی نشد که معشوقهٔ کنت بشود و بالقطع اعلام نمود که فقط درصورت عقد ازدواج می‌تواند عشق کنت را قبول کند. کنت عاشق که دل و دین از دست داده بود رسماً با دختر ازدواج کرد.

زن و شوهر سه سال تمام درکنار هم از عشق و زندگی برخوردار بودند و نتیجهٔ این عشق مولود دختری بود که اسمش را لوکرس گذاشتند. کنت درحین مسافرت کوچک قربانی یک سانحهٔ اتومبیل شد و درگذشت. زن جوان که دختر خردسالش را نزد پرستار گذاشته و بر سر نعش شوهر شتافته بود وقتی از کفن و دفن شوهرش فارغ شد و به خانه برگشت دختر دوساله‌اش را هم در بستر مرگ دید، بدیهی است که غم و اندوهش حد و پایان نداشت. کنت فقید در حیات خود تمام ثروت سرشارش را به دختر خردسالش صلح کرده و مادرش را وصی دختر تعیین نموده بود. یک نفر وکیل دادگستری که از منسوبین زن بینوا بود و از این وصیت اطلاع داشت به سراغ زن بیوه آمد حالیش کرد که با فوت دختر خردسال ثروت کنت نصیب دیگران خواهد شد و اظهار کرد که اگر می‌تواند خبر فوت دختر را مخفی نموده و به‌جای وی بچهٔ دیگری را جا بزنند ثروت در تصرف بیوه باقی می‌ماند. از شرح جزئیات می‌گذریم همینقدر می‌گوئیم که با مساعدت وکیل مزبور یک دختر دوساله را که پدر و مادرش فوت کرده و همسایگان می‌خواستند به شیرخوارگاه بفرستند پیدا کردند و در آغوش زن بیوهٔ کنت جای دادند کسی به‌جز چند نفر از این جریان آگاه نشد.

بیوهٔ کنت با دختر کوچکش به ایتالیا آمد و تمام مایملک کنت را طبق وصیت‌نامه متصرف شد.

پرنس برحسب تصادفی که شرحش طولانی است از این ماجرا اطلاع یافته و گواهینامهٔ فوت و سایر اسناد مربوط به مرگ دختر حقیقی کنت را به‌دست آورد و راجع به پدر و مادر بچهٔ یتیم هم اطلاعاتی جمع‌آوری کرد و بعد از آن سلاحی ساخت که هروقت آنرا به مادر لوکرس نشان می‌داد وی به زانو درمی‌آمد و تسلیم می‌شد. پرنس قسمت عمدهٔ ثروت بیوه‌زن را با این سلاح از چنگش درآورد و نفله کرد.

لوکرس تا ۱۶ سالگی از این موضوع بی‌اطلاع بود و خود را دختر کنت پادولو و بیوه‌زن را که از اقوام پدرش بود حامی و پشت و پناه خود می‌شمرد غالباً به خانه‌اش

می‌رفت و همه نوع محبت و نوازش می‌دید تااینکه یک روز لوکرس مادرش را سخت پریشان و گریان دید و علت را پرسید: زن گفت که پرنس اصرار دارد که لوکرس با مرد فاسدالاخلاقی از توانگران شهر روی‌هم بریزد و او را به دام بکشد و راضی کند که مبلغ مهمی در اختیار پرنس بگذارد.

لوکرس که از همه‌جا بیخبر بود سخت برآشفت و گفت که این کار گریه ندارد و اختیارش دست خودش است و پرنس چه حقی دارد که امرونهی کند والخ...

زن بیچاره از ناچاری تمام سرگذشت را برای لوکرس تعریف کرد. لوکرس تا چند روز پریشان و اندوهناک بود مخصوصاً از اینکه خودش مادر ندارد و زنی که وی را مادر خود می‌پنداشت بیگانه‌ای بیش نیست بی‌اندازه متأثر بود. مدتی فکر کرد و عاقبت متوجه شد که از طفولیت به نام دختر کنت پادولو زندگی کرده و نامادریش را مانند مادر دوست داشته و می‌دارد و اگر پرده از روی این راز برداشته شود هم خود و هم آن زن بدبخت بیچاره خواهند شد، لذا در مقابل پرنس چاره‌ای جز تسلیم ندید و رفته‌رفته برای فریفتن اشخاص آلت دست پرنس شد. این را هم باید گفت که با طبع هوسباز و شیطنت‌آمیزی که داشت سرش برای این‌قبیل کارها درد می‌کرد. به دستور پرنس جوانان و مردان را دلباختهٔ خود می‌ساخت و منظور پرنس را انجام می‌داد. او بعد از سوختن و گداختن عشاق خود تفریح می‌کرد. تا روزی‌که به حبیب برسد دل به کسی نداده و همیشه عشق و عاشقی را مسخره می‌کرد و واهی می‌پنداشت فقط پس از برخورد با حبیب متوجه شد که در دنیا نیرویی مرموز و پنهانی هم به نام عشق وجود دارد که آدمی را هر اندازه هم که سرسخت باشد می‌پیچاند و مقهور می‌سازد و عقل و دین و اراده و اختیار را از دستش می‌گیرد.

لوکرس وقتی از زبان مادر خود جریان را شنید درست حال کسی را پیدا کرد که در میان آب و آتش قرار بگیرد که اگر راست برود در آتش سوخته و اگر به سمت چپ رو بکند در آب غرق خواهد شد، اگر به حبیب خیانت کند مسلماً دیری نمی‌گذرد که حبیب می‌فهمد و از وی روگردان می‌شود. لوکرس در آن لحظه ابداً در این فکر نبود که نسخه‌ها را برای خود نگاهدارد تا بعد از آن استفاده کند و فقط وجود حبیب و محبتش را می‌خواست. ثروت و فقر حبیب در نظرش یکسان بود. اگر نسخه‌ها را به پرنس نمی‌داد مسلماً مرد نابکار رسوائی به‌بار می‌آورد و بین او و حبیب جدائی

می‌انداخت و به هر وسیله که به‌تصور آید نسخه‌ها را از چنگ حبیب درمی‌آورد مدتی درمانده و مضطر فکر کرد و بالاخره پرسید:

فعلاً پرنس کجاست؟

مادرش گفت در یک مهمانخانهٔ کنار دریا.

لوکرس که معلوم بود تصمیمش را گرفته حبیب را صدا زد و گفت که برای حرکت مادرش موانعی پیش آمده که باید شخصاً برود و برطرف کند، با مادر از خانه بیرون آمد و به ملاقات پرنس رفت. پرنس در اطاق بزرگ نیمه‌تاریکی قدم می‌زد، تا چشمش به لوکرس افتاد با لحن غضب‌آلود گفت از زندگی‌ات سیر شده یا از فرط دلباختگی به این جوان مشکین‌مو مرا فراموش ساخته‌ای، من تصور می‌کردم که در چنین موقعی باید بیش از هر مورد دیگر دستورات مرا اجرا کنی، مگر نمی‌دانی که ثروت و سعادت من و خودت بسته به این موضوع و در دست تو است.

مرغ اقبال فقط یک بار در تمام عمر به دامن انسان می‌نشیند که اگر غفلت کند و از دست بدهد، همه عمر پشیمان خواهد شد. مگر قرار بر این نبود که تو یک هفته تا ده روز در ونیز بمانی و فرصتی یافته آن اوراق را بربائی و به من برسانی. آیا می‌خواستی فرار کنی. سئوال بیموردی کردم. مسلم است که تو دلباختهٔ جوان شده و می‌خواهی آن گنجنامه را برای خودت نگاه بداری ولی عجیب است که چطور از من و قدرتم غافل شدی، مگر فراموش کرده‌ای که تصاحب نام خانوادگی و ثروت کسی از راه تقلب جرمی است که مرتکب آن را به زندان‌های آفریقا می‌فرستند؟ اگر تو هم این نسخه‌ها را به من نرسانی مطمئن باش که آنها را به چنگ خواهم آورد.

اگر این جوان ایرانی در حفظ و نگاهداری آنها زیاد ایستادگی کند شاید به قیمت جانش تمام بشود.

پرنس درحین اداء این جمله متوجه شد که چگونه لوکرس بر خود لرزید و رنگش پرید از همین تغییر حال لوکرس فهمید که وی تا چه حد به حبیب علاقمند است، تهدید حبیب را تکیه‌کلام خود قرار داد و روحیهٔ لوکرس را به‌کلی مضمحل و معدوم ساخت.

لوکرس در خود یارای کمترین اعتراض و مقاومت ندید و وقتی موضوع تهدید را شنید به‌کلی روحیهٔ خود را باخت و حاضر به تسلیم شد و برای اینکه پرنس را بر سر

مهر و رأفت آورد گفت من از دستور شما سرپیچی نکردم و شب و روز درپی فرصت بودم ولی...

لوکرس به گریه درآمد گفت آخر فکر مرا هم بکنید. من این جوان را دوست می‌دارم اگر نسخه‌ها را بدزدم و به شما بدهم و او بفهمد مسلماً مرا از پیش خود خواهد راند و آنوقت من بدبخت و بیچاره شده و چاره جز خودکشی نخواهم داشت. مگر شما در عمر خود هرگز عاشق نشده‌اید؟ من بی او نمی‌توانم زندگی کنم کاش شما کسانی را می‌گماشتید تا ما را در یک جادهٔ خلوت لخت می‌کردند و هرچه داشتیم می‌گرفتند. او شب و روز مواظب و مراقب نسخه‌هاست از قصد شما اطلاع ندارد ولی می‌گوید که یک مرد ایرانی سالهاست که عقب این نسخه‌ها می‌گردد و چندبار کارشان به کشمکش و حتی نزدیک به قتل و جنایت رسیده است. هرچه بگوئید اطاعت می‌کنم ولی کاری نکنید که محبوب من از من روگردان بشود وای خدایا چقدر من بدبخت هستم. گریه را ادامه داد.

اظهارات لوکرس که گفت کاش ما را در جادهٔ خلوتی لخت می‌کردید توجه پرنس را جلب کرد.

از اینکه تاکنون این فکر به خاطرش نرسیده بود خود را ملامت کرد و آمد روبه‌روی لوکرس ایستاد و با تغیر پرسید چرا این پیشنهاد را زودتر نکردی؟ و حال که می‌خواهی فردا از ایتالیا خارج بشوی بر زبان می‌آوری؟ اگر زودتر گفته بودی اکنون نسخه‌ها در تصرف من بود.

لوکرس جوابی نداد و خاموش ماند.

یک دقیقه به سکوت گذشت. پرنس با قیافهٔ گرفته و متفکر درحالیکه انگشت‌های دو دست را زیر بغل جلیقه انداخته بود درطول اطاق قدم می‌زد. خدا می‌داند چه افکار شیطانی را در مغزش می‌پروراند. باز آمد و مقابل لوکرس ایستاد و پرسید: بلیط های کشتی کو؟

لوکرس ساکت و مظلوم کیف دستی خود را باز کرد و سه کارت بلیط درآورد و نشان داد. پرنس بلیط ها را گرفت و نگاه کرد و لبخند تمسخرآمیزی زد و آنگاه آنها را ریزریز کرد و بر زمین انداخت و گفت:

تا نسخه‌ها را نگیرم نخواهم گذاشت از این کشور خارج بشوی. اگر تو جرئت

نمی‌کنی نسخه‌ها را بربائی خودم این کار را خواهم کرد.

پای تلفن رفت و نام شهر میلان و آدرس خود را گفته خواهش کرد که بنیتو را به‌پای تلفن بخواهند. لوکرس از شنیدن نام بنیتو مشوش و مضطرب گردید زیرا آن مرد را می‌شناخت که مواجب هنگفتی از پرنس می‌گرفت و سالی ماهی یکی دو بار به مأموریت‌های مخوف و مخفی می‌رفت و باقی ایام را در میکده‌ها می‌گذراند.

لوکرس جان حبیب را در خطر و خود را سخت بیچاره و درمانده دید زیرا اگر پرنس را به حال خود می‌گذاشت مسلماً نسخه‌ها را به‌قهر و جبر از حبیب می‌گرفت و درصورت مقاومت صدمه‌ای هم به جانش می‌زد اگر نسخه‌ها را تسلیم می‌کرد در نظر حبیب منفور و مردود می‌گشت و هرگاه خودش از اوامر پرنس سرپیچی می‌کرد حیثیت خود و مادرش را به‌خطر می‌انداخت. حتی ممکن بود به اشارهٔ پرنس هر دو زندانی بشوند.

در عین‌حال وضع درماندگی خود پرنس بهتر از لوکرس نبود. پرنس که در دوران پرماجرای زندگی خود از قدرت عشق عجائبی دیده بود می‌دانست که لوکرس که برای اولین‌بار در عمر عاشق شده عشق نخستین هم از تمام عشق‌ها آتشین‌تر و جانسوزتر است به‌هیچ قیمتی ولو به قیمت آبرو و حتی جان خود باشد حبیب را تسلیم نخواهد کرد، عقب چاره می‌گشت و نمی‌یافت فکری کرد و از لوکرس پرسید آیا می‌توانی همانطور که خودت گفتی این جوان ایرانی را در جادهٔ خلوتی به چنگ ما بیندازی. لوکرس جوابی نداد، پرنس سئوال خود را تکرار کرد و گفت راهی است که خودت لحظه‌ای پیش، پیشنهاد می‌کردی. لوکرس جواب داد این کار را در روزهائی می‌توانستم بکنم که هنوز علاقه نبسته بودم ولی حالا نمی‌توانم.

پرنس با لحن ماتمزده که گوئی خود را ملامت می‌کند گفت من خودم هم می‌دانستم. مرد نابکار چندی در اطاق قدم زد و بعد مثل اینکه گمشده‌ای را یافته است شادمان شده آمد جلوی لوکرس ایستاد و گفت هیچ معمائی نیست که نشود حل کرد، من راهی به‌نظرم رسید که اگر تو قبول بکنی هم من راحت می‌شوم و هم تو و قول شرف می‌دهم که در صورت موفقیت ترا هم شریک منافع سازم. خلاصه این است که اگر بتوانی نسخه‌ها را برای یک ساعت در اختیار من بگذاری تا من از روی آنها عکسبرداری کنم هم من به مقصود خواهم رسید و هم معشوق تو نخواهد فهمید و تو می‌توانی با وی به

هر کجا که مایل باشی بروی و هر مدت که دلت بخواهد کامرانی بکنی آیا ممکن است.

لوکرس به شنیدن این پیشنهاد آرامشی در قلب مضطرب خود احساس نمود پیشنهاد پرنس به‌نظرش عملی و بی‌ضرر رسید زیرا ممکن نبود حبیب از خیانتش بوئی ببرد از آن گذشته کسی چه می‌داند شاید هم پرنس موفق به کشف اسرار آن نوشتجات نمی‌شد. لوکرس نسخه‌ها را همراه داشت، شب اولی که بعد از فرار با حبیب به گفت و شنود پرداختند لوکرس جویای نسخه‌ها شد. حبیب قاب مخملی را درآورد و نشان داد. لوکرس پرسید که این گنجینه را چگونه محافظت می‌کردید حبیب شرح داد که صدیقه آنرا در گردن خود به شکل حمایل می‌آویخت. لوکرس فوراً قاب را برداشت و از گردن خود آویخت و خنده‌کنان گفت حقیقتاً هم بهترین راه محافظت همین است و بس. حبیب در آن مواقع چنان مدهوش و دلباختهٔ لوکرس بود که اعتنا و توجهی به نسخه‌های کیمیا و ارزش آنها نداشت همینقدر برای دلخوشی و مسرت‌خاطر لوکرس گفت:

مواظب باش این حمایلی که به گردن خود انداختی با ثروت‌های دنیا برابر است.

باری وقتی لوکرس از دهان پرنس شنید که او به عکسبرداری از روی نسخه‌ها قناعت می‌کند و اصراری برای ضبط عین نسخه‌ها ندارد مصلحت خود و محبوبش را در آن دید که پیشنهاد پرنس را قبول کند.

پرسید آیا وسائل عکسبرداری را همراه دارید؟ چشمهای پرنس از شادی برق زد و جواب داد خودت سابقه داری که من همیشه و در هر جا دوربین عکاسی خود را همراه دارم و از آن استفاده می‌کنم. لوکرس با غم و خجلت به‌خاطر آورد که چگونه در این مدتی که آلت دست پرنس بوده اسناد و اوراق زیادی از اشخاص دزدیده و برای عکسبرداری به پرنس داده است. لوکرس دست به زیر بغل برده قاب مخملی را بیرون آورد و گفت تمام نسخه‌ها در این قاب است بدون یک لحظه معطلی مشغول بشوید. پرنس از کیف دستی خود دوربینی بیرون آورد و اسباب‌هائی را که مخصوص عکسبرداری از اوراق است مرتب نمود و با سرعت و مهارتی حیرت‌آور مشغول کار شد. درحینی‌که پرنس از شادی در پوست نمی‌گنجید لوکرس از غم و اندیشه بر خود

می‌پیچید که اگر محبوبش از این خیانت آگاه بشود چه خاکی بر سر کند. فکر می‌کرد که آیا یک عمر تمام باید آلت دست پرنس لعنتی بشود و در جنایات وی شریک باشد. یگانه روزنهٔ امیدی که در آن عالم یأس و حسرت به‌نظرش می‌رسید این بود که با محبوب ایرانیش از خاک ایتالیا که سهل است بلکه از قارهٔ اروپا خارج بشوند و به‌جای دوری بروند که نه روی پرنس را ببینند و نه صدایش را بشنوند. پرنس هر ورقی که به‌دست می‌گرفت نگاهی بدان می‌کرد و با اینکه موفق به خواندن مطالب آن نمی‌شد معهذا از دیدن حروف عربی محظوظ می‌گشت. لوکرس که مراقب پرنس بود و از مشاهدهٔ شادمانی وی رنج می‌برد یکی دو بار متوجه شد که آثار مسرت در قیافهٔ پرنس جای خود را به حیرت و تعجب داد و این تغییر حال در مواقعی به پرنس دست می‌داد که ورقی را جلوی روشنائی می‌گرفت و به علامت تعجب ابرو درهم می‌کشید و آهسته با خود می‌گفت یعنی چه؟ این دست‌خوردگی‌ها و تراشیدگی‌ها در بعضی سطور چه معنی دارند؟ آیا غلطی را تصحیح کرده‌اند و یا رمز دیگری درکار است؟ عکسبرداری از روی اوراق نسخه‌ها چندان طول نکشید. پرنس تمام اوراق را مانند اول تا کرد و به روی هم گذاشت و تمام و کمال در قاب مخملی جای داد و تسلیم لوکرس نمود و او هم با سوزن نخی که از مادرش گرفت قاب را دوخت و از گردن آویخت.

پرنس از فرط ذوق و مسرت جلو آمد اول مادر و بعد دختر را در آغوش کشید و از هر دو تشکر کرد و وعده‌های فریبنده داد. بعد با لحن محبت‌آمیز رو به لوکرس کرد و گفت هرگز این خدمت ترا فراموش نخواهم کرد و قسم می‌خورم که ترا در منافع بی‌پایان این کار سهیم خواهم کرد. البته برای ترجمهٔ نسخه‌ها و طلاسازی از روی آنها مدتی وقت لازم است. یقین دارم که عنقریب صاحب خروارها طلا خواهم بود ولی برای عملیات احتیاج مبرمی به پول دارم و فکر کرده‌ام که اگر تو مقداری هم اکسیر به من برسانی من می‌توانم با نمایش آن مبالغی از پولداران ایتالیا قرض کنم. لوکرس درحالی‌که نمی‌توانست آثار کینه و نفرت خود را پوشیده بدارد گفت آیا قول می‌دهید که پس از گرفتن اکسیر مرا به حال خود بگذارید و دیگر مزاحم من و مادرم نشوید. پرنس با خنده جواب داد فقط روزی به سراغ شما خواهم آمد که خواهش کنم بیائید و سهمیهٔ طلای خود را دریافت نمائید. هر سوگندی که بخواهید یاد می‌کنم و هر تضمینی که بخواهید می‌دهم.

لوکرس گفت اکسیر را هم به شما تقدیم می‌کنم ولی بدانید که اگر یکبار دیگر مزاحم ما بشوید یا ما را تهدید کنید من دست از جان خواهم شست ولی قبل از مرگ خود آنچه را دربارهٔ شما و کارهای شما می‌دانم افشاء خواهم کرد.

پرنس جلو آمد و لوکرس را در آغوش کشید و گفت معلوم می‌شود که این جوان ایرانی را بیش از آنچه تصور می‌کردم دوست می‌داری و علت عصبانیت و اوقات تلخی تو این است که برای ساعتی ترا از دیدار او محروم ساختم امیدوارم که روابط ما همیشه خوب و حسنه باشد.

لوکرس نزد حبیب برگشت و طبق قولی که به پرنس داده بود نیمی از اکسیر را که از قوطی پودر بیرون آورده بودند پنهان از حبیب برای پرنس فرستاد، بعد مقدماتی چیده گفت که طبق اظهارات مادرش هم صدیقه و هم کسان خودش سخت در جستجوی فراریان هستند و لذا برای گمراه کردن آنها چنین صلاح دید که از مسافرت با کشتی به‌طرف استانبول صرفنظر کنند و چون بلیط ها به اسم بوده مسلماً تعقیب کنندگان از روی دفاتر اداره کشتیرانی اسامی مسافرین را استخراج کرده و تصور خواهند نمود که فراریان به استانبول رفته‌اند. حبیب که مانند بره تسلیم بود چیزی نگفت همین‌قدر سئوال کرد که کجا برویم تا چند روزی از غم و اندیشهٔ دنیا فارغ باشیم.

لوکرس گفت کشور ما ایتالیا از هرحیث زیباترین کشورهای اروپاست شهرهایش یکی از دیگری قشنگتر و عالی‌تر است سواحلش باصفا و روح‌افزا و وسائل عیش در همه‌جا مهیا می‌باشد ما هر چند روز در شهری و ساحلی به‌سر می‌بریم تا درحال سیر و سیاحت خود را به سرحدات فرانسه یا بندرهای جنوب می‌رسانیم و بعد به هرکجا که مایل باشیم عزیمت می‌کنیم. روزهای عیش و کامرانی حبیب و لوکرس شروع شد ولی روزگار کجرفتار نگذاشت طول بکشد.

۳۸

عشاق ناکام

پرنس وقتی به شهر خود بازگشت و به باغ و به خانهٔ خود رسید از هر جهت خود را سعادتمند و کامیاب دید و بلافاصله سه نفر از توانگران را که سابقاً پولهائی از آنها به‌وعدهٔ طلاسازی قرض کرده و از عهدهٔ انجام وعده برنیامده و از طرف هر سه تهدید شده بود احضار نمود و با لحن پر از کبر و غرور اعلام کرد که آقایان انتظار به‌پایان رسید و بالاخره اسرار طلاسازی کشف شد و اکسیر اعظم تهیه گردید و عنقریب به طلبکاران خود عوض پولهای کاغذی شمش طلا خواهم داد و پس از آنکه در حضور هر سه نفر که با نهایت دقت مراقب و مواظبش بودند مقداری سرب را مبدل به طلا کرد و هر سه را غرق حیرت ساخت اظهار نمود که برای تهیهٔ مقدار بیشتر احتیاج به مبلغی پول دارد که منتهی پس از یک هفته مسترد خواهد نمود. آن سه نفر ثروتمند که این هنرنمائی را از پرنس دیدند با معذرت از گذشته پولی را که می‌خواست تقدیمش نمودند.

آنگاه پرنس با جدیت تمام مشغول ترجمهٔ اوراق و اسناد شد که یقین داشت صحیحترین نسخهٔ طلاسازی می‌باشد.

درضمن معلوم شد که قسمت عمدهٔ آن اوراق و نوشتجات متفرقه ازقبیل نامه‌های خصوصی و اجاره‌نامچه و غیره بود و ابداً ربطی به کیمیا ندارد، فقط چند ورق در آن صورت نسخهٔ کامل طلاسازی را داشت که اهل فن ترجمه کردند و به پرنس دادند و او هم مشغول آزمایشات گردید. بسیاری از مطالب نسخه با نسخه‌هائی که خود پرنس

داشت تطبیق می‌کرد اختلاف فقط مربوط به بعضی دواجات و مقدار آنها و طول عمل بود.

پرنس که با جدیت و دقت تمام خود شخصاً عملیات و آزمایشات را اداره می‌کرد تصور می‌نمود که در همان وهلهٔ اول به مطلوب و مقصود خواهد رسید ولی هرچه بیشتر تکرار می‌کرد کمتر نتیجه می‌گرفت تااینکه دید همان آش چندین ساله است و همان کاسه دیرین، به‌خاطر آورد که در میان عکسبرداری تراشیدگی و دست‌خوردگیهائی در اصل نسخه به‌نظرش رسید، کم‌کم نسبت به صحت و درستی نسخه‌ها بدگمان شد ولی راهی برای تحقیق نداشت، یگانه کسی که که ممکن بود از او تحقیقاتی نمود صدیقه بود ولی چگونه می‌شد از صاحب مال دزدی راجع به قیمت اموال مسروقه‌اش تحقیق کرد. سابقاً گفته‌ایم که پرنس شعبان طالقانی را از دور می‌شناخت و در سفر اول شعبان به اروپا به‌توسط یکی از دختران رقاصه که با او مأنوس بود شنیده بود که مرد کیمیاگری از ایران آمده و به عیش و نوش پرداخته ولی به‌ناگهان هستی خود را برباد داده و به‌زحمت از دست طلبکارها فرار کرده است.

خوانندگان به‌خاطر دارند که این قضیه در سالی بود که حبیب هست و نیست شعبان را برداشت و نزد صدیقه رفت و باز گفته‌ایم که پرنس از سفر دوم شعبان هم به فرنگ که قبل از ورود حبیب و صدیقه بود مطلع گردیده، ولی چون تمام هوش و حواسش متوجه صدیقه و ربودن نسخه‌ها از وی بود لذا فرصت نکرده بود به سراغش برود. وقتی از نسخه‌های صدیقه نتیجه نگرفت و نسبت به آنها بدگمان شد به فکرش رسید که به سراغ شعبان برود و با ارائهٔ یکی دو صفحه از نسخه‌ها محکی بزند و زمینه‌ای به‌دست آورد. هنوز این تصمیم را به‌موقع اجرا نگذاشته که روزی یک جوان شرقی به دیدنش رفته و اظهار داشت که اربابش مایل است با پرنس ملاقات کند. پرنس جویای هویت ارباب آن جوان شد و از نشانی‌های او فهمید که ارباب، شعبان است. پرنس این پیش‌آمد را از بخت و اقبال خود دانست و همان روز ساعتی را تعیین نمود. آیا شعبان با پرنس چه‌کار داشت؟

ما شعبان را در جائی گذاشتیم که با دست مجروح از سرداب کوچهٔ تخت‌بربریها بیرون آمد و چندی بعد از ایران خارج شد و به سفر دور و درازی رفت، شعبان بار دیگر متمول و ثروتمند شده بود. او همینکه دوباره خود را صاحب دولت دید

خیالات بزرگی که دربارهٔ پسرش حبیب به‌سر داشت بار دیگر در مغزش قوت گرفت و اجرای این نقشه‌ها را موقتاً به‌دست گردش روزگار سپرد و منتظر روزی شد که حبیب از صدیقه سیر شود و دوری جوید و تنها بماند و آنوقت شعبان دست خود را دراز کند و دست پسر را بگیرد و او را به تاج و تخت برساند. این است که شعبان در تمام این مدت از دور مراقب حبیب و صدیقه بود و از آنها غفلت نمی‌نمود، وقتی شنید که حبیب صدیقه را رها کرد و با یک دختر ایتالیائی فرار نموده بی‌اندازه خوشوقت گردید زیرا یقین داشت که این‌دفعه دلباختگی حبیب هوسی بیش نیست و هوس هم زود زایل می‌شود. گماشتهٔ شعبان حبیب و لوکرس را تعقیب کرد و چون در بندر ژنوا دید که آنها بلیط خریده و با کشتی عازم استانبول هستند او هم بلیط خرید و روز بعد سوار کشتی شد ولی ما دیدیم که لوکرس از مسافرت به استانبول منصرف شد و همانطور که خود گفته بود تعقیب‌کنندگان را گمراه ساخت. بنابراین شعبان رد حبیب را گم کرد و کسانش هم خبری از او به‌دست نیاوردند. شعبان که می‌دانست لوکرس از بستگان پرنس است و پرنس هم معروفترین کیمیاگر اروپا می‌باشد همکاری را بهانه کرد و به دیدن پرنس رفت تا بلکه از وی خبری راجع به دختر موطلائی و حبیب به‌دست آورد. شعبان از ملاقات‌های صدیقه و پرنس اطلاع داشت ولی راجع به جریان ربودن نسخه‌های صدیقه به‌توسط لوکرس چیزی نمی‌دانست. پرنس با تجلیل و احترام از شعبان پذیرائی کرد و مدتی به‌توسط مترجم با او گفتگو نمود و از عملیات کیمیاگری خود صحبت کرد و او را به تماشای آزمایشگاههای خود دعوت نمود و از هر دری سخن راند تا موضوع را به نسخه‌های کیمیا کشانید و گفت اخیراً عکس‌هائی از یک نسخهٔ گرانبها به‌دست آورده که اکنون می‌خواهد به همکار عالیمقامش نشان بدهد و عقیدهٔ او را جویا شود. پرنس عکس‌های دوورقه از نسخه‌های صدیقه را به‌دست شعبان داد. شعبان که از صحبت در اطراف کیمیا اکراه داشت تا مبادا پرنس چیزهائی از وی بخواهد عکس‌ها را گرفت و همینکه نگاه کرد تبسم تمسخرآمیزی زده پرسید آیا شما اینها را خریداری کرده‌اید؟

شعبان که فوراً نسخه‌ها را شناخت تصور کرد که صدیقه آنها را به قیمت گزافی به پرنس فروخته و از زرنگی صدیقه تعجب نموده کینهٔ دیرینه را به‌خاطر آورد و در دل گفت کی می‌شود اسم این زن از صفحهٔ روزگار محو شود و من دیگر آنرا نشنوم.

پرنس در جواب شعبان گفت:

این عکس‌ها را به‌زحمت زیاد به‌دست آورده‌ام. عقیدهٔ شما دربارهٔ این نسخه چیست؟

شعبان گفت این نسخه روزگاری صحیح بود و مجربترین نسخهٔ طلاسازی به‌شمار آمده ولی متأسفانه به‌طوریکه در عکس هم دیده می‌شود کلمات و اعداد حساس آنرا تراشیده کلمات دیگری به‌جای آنها نوشته و نسخه را مخدوش و مغلوط نموده و بی‌ارزش ساخته‌اند.

من سابقاً این نسخه را دیده بودم و گمان می‌کنم که شما آنها را از یک زن و مرد ایرانی خریده‌اید، حال صد سال هم از روی این نسخه عمل بکنید به جائی نخواهید رسید.

دود از نهاد پرنس برآمد یقین کرد که این تقلب را لوکرس نموده و اصل نسخه‌ها را برای خود نگاهداشته و نسخه‌های مخدوش را به او داده است همانجا تصمیم به نابودی لوکرس گرفت.

شعبان گفت آن زن ایرانی که این نسخه‌ها را به شما فروخته از شیادهای زبردست روزگار است و جوانی از بزرگ‌زادگان ایران را فریب داده و با خود به اروپا آورده و آن جوان ظاهراً از وی روگردان شده و اخیراً با دختر موطلائی از بستگان شما فرار کرده است چون برای آن جوان ایرانی پیغام‌ها و چیزهائی از کسانش به من رسیده که باید تسلیمش کنم آیا شما از محل اقامت او اطلاعی دارید. پرنس به‌امید اینکه درصورت خوش‌خدمتی ممکن است استفاده‌هائی از وجود شعبان بکند گفت آخرین خبری که از آنها دارم این است که از سه روز قبل وارد پالرمو شده و در آن‌جا در محل خلوتی منزل کرده‌اند.

شعبان رفت ولی قبل از رفتن با اظهاراتی که راجع به دست‌خوردگی و به‌عبارت دیگر تقلب در نسخه‌ها نمود آتشی روشن ساخت و پرنس را در آن جهنم انداخت.

پرنس صدیقه را در کیمیاگری استاد می‌دانست و یقین داشت که صدیقه مالک صحیحترین نسخه‌های کیمیا و آن اکسیر سحرآمیز را که سرب تیره را به طلای احمر مبدل نمود از روی همان نسخه‌ها ساخته بوده، پس شکی نیست که لوکرس نسخه‌های اصل و صحیح را از صدیقه دزدیده ولی بعد در عالم خلسه و جذبه عشق حقایق را نزد

محبوبش حبیب فاش کرد و وی را از مأموریت خود آگاه ساخته و آن دو با هم تبانی کرده عمداً نسخه‌ها را مخدوش و مغلوط نموده و تسلیم وی کرده و درواقع دستش انداخته و به ریشش خندیده‌اند.

پرنس از سوابق نسخه‌ها و کشمکش بین صدیقه و شعبان اطلاع نداشت. خوانندگان هوشمند مسلماً متوجه هستند که نسخه‌های مخدوش که پرنس از روی آنها عکسبرداری کرد همانهائی بود که روزگاری متعلق به شعبان و در بانک امانت بود و حبیب پس از بازگشت به‌سوی صدیقه آنها را از بانک گرفت و به صدیقه داد و صدیقه هم رونوشت صحیحی برای خود تهیه نمود و بعد قلم در نسخه‌ها برده آنها را مغلوط و مخدوش ساخت و دوباره به نام شعبان در صندوق بانک گذاشت. این نسخه‌ها به‌طوریکه می‌دانیم در تصرف شعبان بود و در سطور آینده خواهیم دید که چگونه باز به دست صدیقه افتاد.

باری پرنس یقین داشت که لوکرس مسخره‌اش کرده و فریبش داده و اصل نسخه‌ها را برای خود نگاهداشته است. این بود که تصمیم گرفت فوراً به‌سراغ لوکرس برود و به هر وسیله‌ای شده نسخه‌ها را به‌دست آورد. پرنس در این مدت از لوکرس غافل نبود و بااینکه قول داده بود که مزاحمش نشود و او را به حال خود گذارد معهذا از دور مواظب و مراقب بود. حبیب و لوکرس در شهر زیبای پالرمو بهترین ساعات عمر خود را طی می‌کردند و فارغ از غم دنیا از عشق کامیاب بودند. پالرمو بزرگترین شهر و بندر جزیرهٔ معروف سیسیل است. بولوارهای داخل شهر و حومهٔ باصفا و باطراوت آن شهرت جهانی دارد. لوکرس حبیب را به این شهر آورده بود تا آخرین روزهای اقامت خود را در ایتالیا به‌سر برده و از آنجا با کشتی به کشور دیگر عزیمت کنند. وسائل مسافرت تهیه شده بنا بود که دو روز دیگر به جانب اسکندریه مصر حرکت نمایند. لوکرس تازه از خواب ناز بیدار شده بود که خدمتکار مهمانخانه کاغذ کوچکی به دستش داد. حبیب آن ساعت در اطاق نبود، چشم دلشاد که به کاغذ افتاد قلبش از حرکت بازماند تمام خوشیهائی که دیده عیش‌هائی که کرده لذت‌هائی که برده بود در یک چشم به‌هم زدن از دماغش بیرون آمد. پرنس تأکید کرده بود که برای مذاکرهٔ مهمی فوراً در جلو خان کلیسای معروف روزالی مقدس حاضر بشود.

لوکرس در آن چندروزه به‌قدری غرق در خوشی و مسرت و به‌حدی مجذوب

عشق و کامیابی خود بود که پرنس را به‌کلی از یاد برده و تصور می‌کرد که پرنس هم او را فراموش نموده است. ولی چه اشتباهی! پرنس مانند عزرائیل در چندصد قدمی منتظرش بود.

لوکرس که از نادرستی نسخه‌ها بی‌اطلاع بود تصور می‌کرد که نسخه‌های صحیح را به پرنس داده و او هم مشغول طلاسازی شده و دیگر به سراغ وی نخواهد آمد مگر روزی که او را بخواهد و سهمیهٔ طلایش را تحویل بدهد. این وعده‌ای بود که خود پرنس به لوکرس داد آیا اکنون پرنس این راه دور را برای سهم طلا طی کرده است. پرنس آدم خوش حسابی نیست و در انجام تعهدات خود نه تنها عجله نمی‌کند بلکه شانه هم خالی می‌نماید آیا پرنس چه‌کار با وی دارد. با قلب فشرده و متفکر و اندیشناک لباس دربر نمود و بدون اینکه منتظر حبیب باشد باعجله به دیدن پرنس شتافت. پرنس در گوشهٔ خلوتی میان ستونها منتظرش بود از قیافه‌اش خشم و کینه و قساوت و از چشمهایش خون می‌بارید، به‌محض اینکه چشمش به لوکرس افتاد با لحنی که تهدید و نفرت از آن نمایان بود گفت آفرین بالاخره ذات خود را بروز دادی و معلوم ساختی که از چه نژاد پست و خاندان فرومایه‌ای هستی، کسی هم به ولینعمت خود اینطور خیانت می‌کند؟

لوکرس مبهوت و هراسان چشم به روی پرنس دوخته نمی‌فهمید که مقصودش چیست، با صدای مرتعش و نالان پرسید چه خیانتی کرده‌ام.

پرنس زهرخندی زد و گفت هنوز هم می‌خواهی مرا مسخره بکنی خیانت بالاتر از تمام مقدساتی که در این کلیسیا وجود دارد اگر کفارهٔ گناه خود را ندهی و خیانتی را که مرتکب شده جبران نکنی خود و مادرت رسوا و نابود خواهید شد.

لوکرس که نمی‌فهمید مقصود پرنس از خیانت و گناه چیست با لحن مطمئن و محکم گفت من خیانتی به شما نکرده‌ام که جبران نمایم بلکه به دستور شما و بر اثر تهدیدات فشارهای شما خیانت را به کسی کردم که در پاکی و درستی مانند فرشته است و من که دیوانه‌وار دوستش می‌دارم و از عمل خود شرمنده و سرافکنده‌ام زیرا هیچ عاشقی چنین خیانتی به معشوق خود نکرده است.

پرنس کلام او را قطع کرد و گفت تجاهل مکن بیش از این با مقدرات خود و من بازی مکن من می‌دانم که چه خیالاتی به‌سر داری تو می‌خواهی نسخه‌های کیمیا را

برای خود نگاه بداری و روزی که از جوان ایرانی سیر شدی او را رها سازی و از راه کیمیا ثروت بیقیاس فراهم آورده و کلئوپاترا قرن بیستم باشی اگر همین امروز نسخه‌های صحیح و دست‌نخورده را تسلیم من نکنی نه‌تنها معشوق و محبوب خود را از دست خواهی داد بلکه خود و مادرت در کنج زندان به مرگ تدریجی خواهید مرد.

گفتگو و مشاجرهٔ بین لوکرس و پرنس سخت طولانی شد. دختر بیچاره هرچه گفت و تأکید کرد و قسم خورد که غیر از آنچه برای عکسبرداری تسلیم نمود چیز دیگری نزد محبوبش حبیب وجود ندارد و کمترین تصرفی در نسخه‌ها نکرده و دست در آنها نبرده‌اند پرنس باور نکرده بلکه بر اصرار و تهدید افزوده، گریه‌ها اشک و تضرع و زاری لوکرس کمترین اثری در دل مرد سنگدل نداشت. پرنس می‌گفت همانطور که اکسیر اصل را برای من آورده‌ای باید نسخه‌های اصل و صحیح را هم بیاوری. پرنس برای اینکه لوکرس را از راه تهدید به زانو درآورد با لحن جدی گفت که اگر تسلیم نشود اول او را در نظر محبوب ایرانیش خوار و ذلیل کرده و از چشمش خواهد انداخت و اگر باز ایستادگی کند خود و مادرش را به زندان خواهد انداخت. اینقدر در این تهدیدها مبالغه کرد تا بالاخره جان لوکرس به لب و کارد به استخوانش رسید و گفت آنچه گفتنی بود گفتم آنچه سوگند بود یاد کردم و تو قانع نشدی.

حالا خود دانی و وجدانت و خدا...

بدون خداحافظی از هم جدا شدند. پرنس چند قدمی رفت و برای آخرین‌بار اتمام حجت کرد، لوکرس دیگر جوابی نداشت بدهد دختر بی‌پناه، پریشان و هراسان به خانه برگشت. حبیب که منتظرش بود به‌یک نگاه متوجه شد که دلارامش غمگین و اندوهناک است.

لوکرس یقین داشت که پرنس تهدیدات خود را عملی خواهد کرد و در قدم اول او را از حبیب جدا خواهد کرد فقط متحیر بود که مرد لعنتی از چه دری وارد خواهد شد. آن‌روز حبیب در نظرش زیباتر و جذابتر و محبوب‌تر از هر روز جلوه می‌نمود دزدیده و آشکار به حبیب نگاه می‌کرد سیر نمی‌شد صدائی در گوشش می‌گفت که محبوب خود را سیر ببین تنگتر در آغوش گیر هر ثانیه از صحبتش را غنیمت بدان که بوم شوم جدائی و فراق بر بام عیشگاهت نشسته است. لوکرس می‌دانست که به‌یک اشارهٔ پرنس ممکن است خود او و مادرش را به‌جرم تصاحب نام خانوادگی و ثروت غیر مورد تعقیب

قرار بدهند، از خدا می‌خواست که پرنس به‌همین موضوع قناعت کند.

قضیه جنبهٔ حقوقی داشت و لوکرس می‌توانست نزد حبیب مغلطه و سفسطه کند و خود را از این تهمت به‌نحوی تبرئه نماید، آنچه لوکرس را رنج می‌داد این بود که مبادا پرنس با افشا خیانت او راجع به تسلیم نسخه‌ها خیانتش را گوشزد حبیب کند و وی را دختری شیاد و فریبکار معرفی نماید و عشق آتشین و پاکش را نسبت به حبیب ساختگی و تقلبی جلوه بدهد، حاضر بود جان بدهد ولی عشق بی‌آلایش و پاکش لکه‌دار و آلوده نشود. آن روز هر لحظه منتظر بود که مأمورین شهربانی و دادسرا برسند و به توقیف‌گاهش ببرند قبلاً جملات و مطالبی حاضر کرده بود که به حبیب بگوید و دلداریش بدهد و خود را در نظر وی تبرئه نماید. طرف عصر حبیب را برای گردش به‌طرف کنار دریا برد و مدتی با هم در حدود لنگرگاه کشتی‌ها را تماشا کردند، بعد کشتی را که بنا بود با آن به‌طرف اسکندریه بروند درنظر گرفته در اطراف مسافرت دریائی خود صحبت کردند، بالاخره شب فرارسید و لوکرس با بدبختی که در انتظارش بود مواجه نشد و نفسی به‌راحتی کشید، شب را به تماشاخانه رفتند و برحسب ظاهر به‌خوشی گذراندند.

لوکرس اندکی تسکین یافت و تصور نمود که پرنس هم از تهدیدات وی ترسید و از تعقیب منصرف شده است، زیرا لوکرس وقتی آن همه تهدیدها را از پرنس شنید دل به دریا زده گفت که او هم خیلی چیزها دربارهٔ پرنس می‌داند که اگر بر زبان آورد پرنس رسوا و زندانی خواهد شد. یک روز بیشتر به حرکت کشتی نمانده بود اگر آن یک روز هم بی‌بلا سپری می‌شد دیگر لوکرس غمی به دل نداشت و برای ابد خیالش از طرف پرنس راحت می‌گشت. لوکرس هزاران نقشه برای زندگی آتیهٔ خود و حبیب داشت، بارها با حبیب راجع به ایران و زندگی زنهای ایران و به‌طور کلی در اطراف رسوم و آداب ایرانیان صحبت کرده و حتی به حبیب قول داده بود که به‌محض ورود به ایران به دین مبین اسلام مشرف شود و اسم ایرانی برای خود اختیار کرده به‌صورت یک زن ایرانی کامل‌العیار درآید. لوکرس یقین داشت که حبیب کیمیا می‌داند و صدیقه خوشه‌چین دانش حبیب بوده و کیمیا را از حبیب آموخته و فکر می‌کرد که در سایهٔ کیمیاگری حبیب ثروت بیقیاس به‌هم زده و زندگی شاهانه خواهند داشت.

پرنس در ملاقات اخیر از راه تمسخر گفته بود که لوکرس می‌خواهد کلئوپاترا

قرن بیستم بشود از آن ساعت به‌بعد این اسم دائماً در گوش لوکرس صدا می‌کرد و با خود می‌گفت معروفیت کلئوپاترا به مال و جمال او است خوشگلی را دارم مال را هم دارا شده جای کلئوپاترا را خواهم گرفت.

بالاخره آفتاب آخرین روز اقامت لوکرس و حبیب در پالرمو دمید. لوکرس با دلشورهٔ شدیدی از خواب بیدار شد، اگر آن روز را بی‌سانحه و پیش‌آمدی به شب می‌رسانید مثل این بود که از پل صراط بگذرد و به بهشت جاودانی برسد وقتی از تخت پائین می‌آمد زیرلب می‌گفت: ای کاترین مقدس امروز مرا حفظ کن! ای مارگریت مقدس!

لوکرس پس از صرف صبحانه لباس پوشید و برای خرید آخرین لوازم و مایحتاج سفر از خانه بیرون آمد. در این مدتی که لوکرس و حبیب با هم بودند ابتکار و فرماندهی در تمام کارها با لوکرس بود. لوکرس نمی‌گذاشت که حبیب دست به سیاه و سفید بزند گوئی او شوهر است و حبیب زن! آن روز وقتی می‌خواست از منزل خارج بشود چند مجله و روزنامه در مقابل حبیب گذاشت و گفت تو با این‌ها مشغول باش من به‌زودی برمی‌گردم، بعد مانند شوهر مهربان دست به سر و زلف حبیب کشید و نازش کرد و چندبار از رویش بوسید و از در خارج شد و قول داد تا یکساعت دیگر مراجعت کند.

حبیب که از نوازشها محظوظ شده بود بنای ورق زدن و تماشای تصاویر مجله را گذاشت یکی انگشت به در زد ـ بفرمائید وارد بشوید. مرد ناشناسی قدم به درون نهاد و تعظیمی کرد و گفت اگر اشتباه نکنم شما آقای حبیب ایرانی هستید.

ـ بلی خودم هستم، چه فرمایشی دارید؟

مرد ناشناس تعظیم دیگری کرد و پاکتی به دست حبیب داد و سومین تعظیم را به‌جا آورده و از در بیرون رفت. حبیب اندکی مشوش و متعجب گردید یعنی چه؟

مگر لوکرس نمی‌گفت که هیچکس از محل ما اطلاع ندارد پس این کیست که مرا می‌شناسد و پاکت می‌فرستد آیا پاکت از جانب صدیقه است.

یادآوری از صدیقه کافی بود که ناراحتش کند، قلبش فشرده شد، خیانت بزرگی را که نسبت به صدیقه مرتکب شده بود به‌یاد آورد و منقلب گردید.

برای اینکه خود را مشغول کند و فکر صدیقه را از سر به‌در سازد باعجله سر

پاکت را گشود چشمش به چند قطعه عکس افتاد که تصویری روی آنها دیده نمی‌شد بلکه خطوط فارسی و عربی به‌نظر می‌رسید. روی عکس‌ها نامه‌ای بود که با ماشین تحریر به زبان فرانسه نوشته بودند. از فکرش گذشت که شاید این عکس‌ها از یک کتاب یا رساله خطی شرقی است و صاحب آنها حبیب را از نظر ملیت شناخته و برای ترجمه فرستاده است. نامه را به‌دست گرفته و خواند. آقای عزیز، من یک نفر ایتالیائی وطن‌پرستی هستم که به حسن شهرت کشور و ملت خود کمال علاقه را دارم و مایل هستم که خارجی‌هائی که به کشور ما می‌آیند خاطرات خوب و شیرینی از ایتالیا با خود ببرند. متأسفانه شما از اشخاص معدودی هستید که اگر تا زود است متوجه خود نباشید تلخترین خاطرات را از ایتالیا خواهید برد، دختری که همراه شما می‌باشد یکی از آن زن‌های شیاد هرزه‌گرد و دزد و طراری است که نام خانوادهٔ بزرگی را دزدیده و روی خود گذاشته و جوانهای زیادی را بیچاره کرده و به‌سوی انتحار سوق داده است.

ظاهراً شما اسناد یا اوراق و نسخه‌های کمیاب و گرانبهائی همراه دارید که این دختر عیار از روی آنها عکسبرداری کرده و عکس‌ها را برای فروش به قیمت گزاف به توانگران ایتالیائی عرضه داشته و مسلماً پول‌های هنگفتی از آنها گرفته است من‌باب دلیل و مدرک چند قطعه از عکس‌ها را فرستادم مواظب خود باشید یقین دارم که این دختر را به جرم دزدیها و شیادی‌های متعدد در همین نزدیکی توقیف خواهند کرد، تا زود است خود را نجات بدهید ضمناً مطمئن باشید که این عفریته تیره‌درون شکارهای خود را با دام عشق صید می‌کند دوستدار شما.

قلب حبیب گرفت، در یک آن دنیا در نظرش تیره و تار گشت از یک نگاه که به عکسها نمود دریافت که از روی نسخه‌های کیمیا برداشته شده است مرگ و لعنت به تو ای دختر نابکار! پس تو عشق و علاقه به من نداشتی فقط برای دزدی و جیب‌بری اظهار محبت می‌کردی! مرا وادار به خیانت نسبت به کسی کردی که در پاکی و معصومی بالاتر از فرشته بود مرا از زن محبوب و بیمانندی جدا ساختی و بساطی فراهم آوردی که تا عمر دارم نتوانم به رویش نگاه کنم تف بر تو ای پریروی عفریته‌خوی! پس برای همین طراری‌ها بود که مرا سرمی‌دوانیدی و نمی‌خواستی به این زودی از ایتالیا خارج بشوی وه که چقدر شیادی بودی!

حبیب که لحظه‌ای پیش‌از نوازشهای لوکرس مست و مسرور بود به‌ناگهان

نفرت و عداوت بیحدی در دل خود نسبت به دختر موطلائی احساس کرد حالی به‌هم رسانید که می‌خواست زمین دهان باز کند و او را فرو ببرد یک‌مرتبه به‌یاد نسخه‌های کیمیا افتاد که اکنون به‌دست هرکس و ناکس افتاده، نسخه‌هائی که خودش و صدیقه از مردمک چشم عزیزتر می‌داشتند و حبیب برای خاطر آن‌ها اسلحه به روی پدر کشیده و وی را زخمی کرده بود درنتیجهٔ خیانت لوکرس به دست این و آن افتاده بود، به‌خاطر آورد که اگر خودش به صدیقه خیانت نمی‌کرد و نسخه‌ها را نمی‌ربود لوکرس قادر به خیانت نمی‌شد پس خاکی است که با دست خود به سر خود ریخته از لوکرس متنفر، از صدیقه شرمنده نسبت به پدر عاق از آنجا رانده از اینجا مانده.

دیگر برای چه زنده بماند.

از بیرون اطاق صدای چهچه لوکرس به‌گوش رسید و بلافاصله خود لوکرس که از سعادت و شادی می‌درخشید و بسته‌هائی به‌دست داشت خنده‌کنان وارد اطاق شد و حسب‌المعمول برای بوسیدن روی حبیب به‌طرف وی قدم برداشت تا درضمن اشیاء و هدیه‌هائی را که برای حبیب خریده بود تسلیمش کند. حبیب برخلاف معمول از جای خود حرکت نکرد با رنگی مانند میت، لبهای بیرنگ و لرزان و چشمهای شررباز بر جای خود میخکوب بود. لوکرس بی‌خبر از همه‌جا نظر سریعی به اطراف اطاق انداخت تا بلکه علت خاموشی و تغییر حال محبوب خود را بفهمد. روی میز در مقابل حبیب چشمش به عکس‌ها افتاد و آن‌چه را باید بفهمد فهمید و بی‌اختیار در دل خود گفت، عمرم به آخر رسید، زندگی من تا همین‌جا بود.

از نگاه حبیب خشم و نفرت و کینه می‌بارید، حبیب عقب کلماتی می‌گشت که بهتر بتواند مراتب غیظ و نفرت خود را ادا کند. لوکرس در یک آن رنگ خود را باخته و چشم از عکس‌ها برنمی‌داشت و جرئت نمی‌کرد به روی حبیب نگاه کند، بسته‌ها از دستش به زمین افتاد.

این سکوت مرگبار قریب به دو دقیقه طول کشید، در دل هر دو طوفان عظیمی برپا بود. حبیب به صدیقه و صفات ملکوتی او، به گناه عظیم خود به لوکرس و شیادی و فریبکاری او، به سادگی و حماقت خود، به درماندگی و اضطرار خود فکر می‌کرد. لوکرس در آن دو دقیقه یتیمی خود را از دو سالگی و زندگی خود را در دامن کنتس که مادر خود می‌پنداشت، کشف اسرار خانوادگی، کارهائی را که برای پرنس انجام داده

بود، شرارت و خیانت پرنس را به‌یاد آورد و همینکه به عشق سوزان خود نسبت به حبیب رسید لختی در اطراف آن فکر کرد و با خود گفت با این عشق بمیرم بهتر از آن است که زنده بمانم و از دوری و بی‌مهری یار بنالم. هر دو چنان غرق افکار و احساسات خود بودند که نفهمیدند کی و چگونه اشخاصی وارد اطاق شدند. جوان آراسته‌ای که دو نفر هم مأمور شهربانی پشت سرش ایستاده بودند سرفه کرد و حبیب و لوکرس را متوجهٔ آن ساخت و با سر تعارفی با حبیب کرد و بعد رو به لوکرس نموده با لحن خشک و آرامی گفت مادموازل، من نمایندهٔ دادسرای پالرمو هستم خواهش می‌کنم برای بعضی تحقیقات با من به دادسرا بیائید، گمان می‌کنم موضوع مهمی دربین نباشد، بی‌جهت مشوش و مضطرب نباشید مادر شما هم آنجا است!

لوکرس را بردند و حبیب تنها ماند، تا مدتی هرچه می‌کرد نمی‌توانست حواس خود را روی موضوعی متمرکز سازد و در اطراف آنچه در عرض یک ساعت روی داده است فکر کند.

یکی دوبار نامه را از اول تا آخر خواند بعد عکس‌ها را به‌دست گرفت. یک قطعه را دو سه‌بار خواند.

جملات و کلمات همه مرموز ولی معلوم بود که مربوط به کیمیاگری می‌باشند، یکمرتبه عکس ورقه به‌نظرش سخت آشنا آمد به‌خاطر آورد که اصل آن ورقه را مدتی با صدیقه در میان نهاده و در اطرافش صحبت می‌کردند و می‌خندیدند به‌مغز خود فشار آورد بیشتر در آن عکس دقیق شد جای تراشیدگی‌هائی را در متن و کلمات اضافی در بالای سطور و حواشی دید به‌ناگهان فریادی از حیرت کشید و از شدت هول و تکان از جا بلند شد و یکی دو بار عرض و طول اطاق را پیمود و آمد ورقهٔ دیگری برداشت و با دقت نگاه کرد و بعد آن را با خشم و غیظ به روی میز انداخت. با معمای عجیبی مواجه شده بود، به‌خاطر آورد که این عکس‌ها از روی همان نسخه‌ایست که پدرش از سید دزدیده و از روی آنها موفق به طلاسازی شده و در موقع حرکت به اروپا آنها را در صندوق بانک گذاشته بود. حبیب و صدیقه وقتی نسخه‌ها را از بانک گرفتند و رمزهای آن را کشف کردند برای اینکه شعبان را گمراه و از داشتن نسخهٔ صحیح محروم کنند تغییراتی در نسخه‌ها داده مطالب و کلمات حساس آنرا مغلوط و مخدوش ساختند و در بانک گذاشتند و شعبان پس از چندی به این عمل پی برد و درصدد گرفتن نسخه‌های

صحیح از صدیقه برآمد. آنچه برای حبیب مایهٔ حیرت و تعجب شده بود این بود که آن نسخهٔ مغلوط و مهمل همیشه در تصرف شعبان بود پس چگونه به دست صدیقه افتاد. حبیب می‌دانست که صدیقه غیر از آنچه در قاب مخملی داشت و حبیب آنرا ربود دیگر هیچگونه نسخه‌ای نداشت. در اینجا فکری به‌خاطرش رسید و از مهابت آن به خود لرزید، شاید در آخرین کشمکشی که در سرداب کوچهٔ تخت بربریها بین شعبان و صدیقه روی داد و نسخه‌ها چندبار دست به‌دست شد شعبان در یک موقع فرصتی کرد و نسخه‌های صحیحی را که از صدیقه گرفته بود پنهان نمود و این نسخه‌های مهمل را در بغل گذاشت و صدیقه هم ندانسته و نفهمیده آنها را نسخه‌های خود تصور کرده از جیب شعبان درآورد. لوکرس بعد از شبی که نسخه‌ها را برای عکسبرداری به پرنس داد از ترس اینکه مبادا پرنس عین آن‌ها را از او به‌زور بگیرد قاب مخملی را تسلیم خود حبیب کرد. حبیب قاب را شکافت و هرچه در آن بود بیرون ریخت و نگاه کرد. دیگر شکی نماند که محتوی قاب همان نسخه‌های کذائی و مهمل می‌باشد. درضمن حبیب اوراق و نوشتجاتی از قاب بیرون آورد که تمام آنها مربوط و متعلق به پدرش بود. در اینجا حبیب به‌خاطر آورد که پدرش بعد از واقعهٔ سرداب با خوشحالی و تردماغی از ایران خارج شده و از محل نامعلومی ثروت هنگفتی بدست آورده است، بیچاره صدیقه عجب فریب خورده گمان می‌کند که نسخه‌های کیمیا را مالک است و حال آنکه اصل نسخه‌ها در تصرف شعبان می‌باشد، پس آنچه هم حبیب از صدیقه ربود یک پول هم ارزش نداشت.

صدیقه بعد از واقعهٔ سرداب دیگر کیمیاگری نکرده و بنابراین نسخه‌ها را هم ندیده مسلماً هنوز هم نمی‌داند که چه بلائی به سرش آمده همینقدر دلش خوش بود که نسخه‌ها را همراه داشت ولی از حقیقت امر آگاه نبود، صدیقه اکنون برای از دست دادن نسخه‌ها متأسف و گریان است و حال آنکه آن‌ها را یک سال پیش از دست داده است. آیا باید از اشتباهش درآورد؟

حبیب تمام آن‌روز غرق در افکار پریشان و غم‌انگیز بود، هنوز آفتاب غروب نکرده بود که پیشخدمت مهمانخانه روزنامهٔ محلی را آورد و درحالی که آنرا به دست حبیب می‌داد با قیافهٔ ماتمزده گفت: عالیجناب: آیا این عکس روزنامه متعلق به همان بانوئی است که همراه شما بود. حبیب نظری به عکس انداخت و زیر چرخهای یک اتومبیل باری رخسار خون‌آلود و محتضر لوکرس را شناخت.

فریادی از وحشت و حیرت کشید، آیا این صورت خون‌آلود و این زلف‌های طلائی آغشته به خون حقیقتاً از کسی است که حبیب تا دیروز می‌دید و عرش برین را سیر می‌کرد؟ لوکرس بارها درضمن اظهارات عاشقانه به حبیب گفته بود که عشق حبیب اولین و آخرین عشق او است و روزی که حبیب از وی روی بر گرداند آن روز آخرین روز عمرش خواهد بود، حال آیا لوکرس به‌علت فاش شدن خیانت خود و بی‌اعتنائی حبیب اقدام به خودکشی کرد یا برحسب تصادف و اتفاق زیر چرخهای اتومبیل افتاده است؟ یا پروندهٔ ننگین و سنگینی در دادسرا دارد؟

حبیب به زبان ایتالیائی تسلطی نداشت و قادر به خواندن روزنامه‌های ایتالیائی نبود این است که از پیشخدمت مهمانخانه خواهش کرد که مطالب روزنامه را بخواند و به فرانسه ترجمه کند. پیشخدمت چنین خواند فاجعهٔ هولناک و اسرارآمیز:

دوشیزه لوکرس که خود را دختر کنت پادولوی معروف می‌خواند و اخیراً با یک جوان ایرانی به نام حبیب وارد پالرمو شده و قصد داشتند که فردا با کشتی عازم اسکندریه شوند امروز صبح برای بعضی توضیحات به دادسرا احضار شد و مورد بازجوئی محرمانه واقع گردید از قرار معلوم دوشیزهٔ نامبرده مبتلا به بیماری مخوف و مسری بوده و از طرف دادسرا برای معاینه به بیمارستان اعزام گردیده، دوشیزه که از همان ساعت اول احضار به دادسرا خود را باخته و به‌نظر می‌آمد که از زندگی سیر شده است در راه بیمارستان همراهانش را غافلگیر کرده به‌ناگهان خود را زیر چرخهای یک اتومبیل باری ده‌تنی انداخت و در دم جان سپرد. علت حقیقی این انتحار غم‌انگیز هنوز معلوم نیست بعضی‌ها می‌گویند که دوشیزهٔ زیبا به‌علت محرومی و یأس از عشق جوان ایرانی اقدام به اینکار کرده، عقیدهٔ جمعی بر این است که چون لوکرس مورد اتهامات مهم و عجیبی بوده و احتمال محکومیت می‌رفته لذا خود را از زحمت استنطاق و محاکمه و مجازات راحت کرده، شایعات دیگری هم جریان دارد که چون صحت و سقم آنها معلوم نیست از انتشار خودداری می‌کنیم امیدواریم که خبرنگاران ما در شمارهٔ فردا اطلاعات مفصلی به خوانندگان بدهند. جنازهٔ دوشیزهٔ جوان به دادسرا منتقل گردید. پیشخدمت روزنامه را روی میز گذاشت و نگاهی به روی حبیب نمود و از تغییر حال حبیب که از شنیدن خبر مرگ لوکرس به‌صورت میت درآمده بود متوحش گردید.

پیشخدمت که از جریان خیانت لوکرس اطلاعی نداشت و در این چندروزه

حبیب و لوکرس را همواره شاد و خندان و دست به‌گردن هم دیده بود از تغییر حال حبیب سخت متأثر گردید سخنانی در تسلیت و دلداری گفت و از در بیرون رفت و به سایر خدمهٔ مهمانخانه جریان را تعریف کرد و تأکید نمود که دائماً مراقب حال جوان ایرانی باشند تا مبادا او هم از فرط غم و غصه خودکشی کند.

حبیب چون از مضمون مطالب روزنامه آگاه شد حس نفرت و عداوتی که صبح آن روز پس از کشف خیانت لوکرس نسبت به وی به‌هم رسانده بود اکنون پس از شنیدن خبر انتحارش مبدل به تأثر و ترحم شدید گردید اول فکری که به‌خاطرش رسید این بود که آیا آه صدیقه لوکرس را گرفت؟ یا دست طبیعت از من انتقام کشید و بدین دردناکی کام شیرین مرا تلخ نمود، من به صدیقه خیانت کردم لوکرس هم به من! آیا لوکرس به چه علتی خودکشی کرد؟ آیا حقیقتاً از عشق من به زندگی خود خاتمه داد یا به‌علت کشف جنایاتی که سابقاً مرتکب شده بود؟ این دختر سبک‌بال که این‌همه به زندگی و عیش و نوش علاقه داشت چگونه حاضر به خودکشی گردید وای اگر من باعث خودکشی او شده باشم، فکرش گاهی متوجه صدیقه و گاهی معطوف به‌سوی لوکرس می‌شد، به روزهای خوشی که با این دو گذرانده بود فکر می‌کرد و در عالم خیال آن دو و احساساتی را که نسبت به هرکدام از آنها داشت مقایسه می‌کرد و چون هر دو را از دست داده بود بهتر می‌توانست گذشته‌ها را تجزیه و تحلیل کند. می‌دید که صدیقه را از همان ایام طفولیت تا روزی که از آغوشش گریخت از جان و دل دوست می‌داشته و هنوز هم دوست می‌دارد ولی آیا به لوکرس هم از صمیم قلب عشق و علاقه داشته؟

در جواب این سئوال مردد بود، پس چه شد که صدیقه را رها کرد و با لوکرس فرار نمود؟ کم‌کم می‌فهمید که لوکرس با عشوه‌گری و لوندی خود آتشی از شهوت و هوس در دلش برافروخت و مسحورش ساخت، صدیقه نجیب و باحیا و باوقار و در عین‌حال ظریف و لطیف و مهربان بود ولی لوکرس طناز و عشوه‌گر و هوس‌انگیز.

بعضی از لوندی‌ها و اطوارهای شهوت‌انگیز لوکرس را به‌خاطر می‌آورد و می‌دید که برای یک لحظهٔ مخصوص آری فقط برای یک لحظهٔ مخصوص از آنها محظوظ می‌شد ولی بعد یک نوع شرمساری در دل خود احساس می‌کرد و حتی تا حدی متنفر می‌شد، صدیقه از این اداها نداشت و همیشه محبتش آمیخته به عفت و حیا بود اکنون هر دو را از

دست داده و تنها مانده بود.

هر لحظه که می‌گذشت فکر لوکرس از خیالش به‌در می‌رفت و صدیقه با آن صورت زیبا و سیرت بیمانند در مقابلش جلوه‌گر می‌شد.

افسوس و هزار افسوس که دیگر روی مراجعت به‌سوی صدیقه را نداشت. دمبدم از خود می‌پرسید که آیا بعد از من چه بر سر صدیقه آمد با آن علاقه‌ای که به من داشت مسلماً هنوز از یک چشم اشک و از چشم دیگر خون می‌ریزد، یقین دارم اینقدر که برای بی‌وفائی و جدائی من گریه می‌کند برای از دست دادن نسخه‌های کیمیا متأثر نمی‌باشد، مسلماً گمان می‌کند که چون می‌خواستم برای همیشه از وی جدا بشوم لذا نسخه‌ها را برای شخص خودم ربودم بیچاره نمی‌داند که نسخه‌های اصل و صحیح را پدرم در سرداب خانه تخت بربریها از وی ربود و آنچه من دزدیدم و با خود آوردم یک پول ارزش ندارد. کاش لااقل از این اشتباه آگاه می‌شد و گناه من در نظرش سبکتر می‌گشت، اگر بداند که اصل نسخه‌ها نزد پدرم است شاید برای استرداد آن‌ها تلاشی بکند.

ولی از دست یک‌زن تنها چه برمی‌آید، آن‌دفعه با کمک من نسخه‌ها را به‌دست آورد ولی اکنون تنها و بیکس مانده و نمی‌تواند از عهدهٔ پدرم بیاید. راستی پدرم کجاست؟

قطعاً پس از تصاحب نسخه‌ها طلای وافری ساخته و اکنون مشغول عیش و نوش است. بیچاره صدیقه، بدبخت لوکرس، بیچاره‌تر و بدبخت‌تر از هر دو خودم که تا زنده هستم باید محکوم به عذاب وجدان باشم چه کار خوبی کرد لوکرس که خودکشی کرد. من برای چه و به چه امید زنده بمانم؟

افکار تیره و تار چنان حبیب را در میان گرفته و فشارش می‌دادند که در کار خود حیران مانده نمی‌دانست چه بکند و چه تصمیمی بگیرد. وقتی به دوری از صدیقه و اینکه دیگر به علت خیانت خود روی آن را ندارد که چشمش به چشم صدیقه بیفتد فکر می‌کرد و همچنین هر لحظه که مرگ فجیع لوکرس و خیانت او را به‌نظر می‌آورد به‌حدی از زندگی سیر می‌شد که فکر خودکشی در سرش قوت می‌گرفت، در عین‌حال می‌خواست قبل از مرگ به صدیقه اطلاع بدهد که در این مدت هر دو راجع به نسخه‌های کیمیا در اشتباه بوده و هیچکدام نمی‌دانستند که صدیقه در سرداب تخت

بربریها از فرط تشویش و اضطراب نسخه‌ها را عوضی از جیب شعبان درآورده و به‌عبارت دیگر نسخه‌های صحیح به‌دست شعبان افتاده و آنچه نزد صدیقه مانده و حبیب ربود جز اوراق باطله چیز دیگری نبود. حبیب می‌خواست قبل از مرگ خود این موضوع را به گوش صدیقه برساند تا بار خیانتش در نظر صدیقه سبکتر بشود، ولی آیا صدیقه کجاست و چه شد؟ از فرط خجلت و شرمندگی خود را قادر نمی‌دید که حتی نامه‌ای به صدیقه بنویسد. آن‌شب خواب به چشم حبیب نرفت هر وقت چشم به هم می‌گذاشت رخسار زیبا و معصوم صدیقه با چشمهای گریان و نگاه ملامت‌بار در نظرش مجسم می‌شد و یا صورت خون‌آلود لوکرس را می‌دید. نمی‌توانیم وصف کنیم که جوان دل‌شکسته و مأیوس آن‌شب را چگونه به روز آورد، همینقدر می‌دانیم که وقتی صبح روی خود را در آئینه نگاه کرد در اطراف دهان و پیشانی و چشم خود خط های غم‌انگیزی دید و بی‌اختیار آهی از سوز دل کشید، رنگ به رو نداشت چشم‌هایش چنان بی‌فروغ بود که گوئی غبار مرگ بر آن‌ها نشسته است. پیشخدمت مهمانخانه صبحانه را آورد روی میز گذاشت و برخلاف روزهای قبل تبسمی نکرد و حرفی نزد و از در بیرون رفت. حبیب متوجه شد که صبحانه را برای یک نفر آورده‌اند، به‌خاطر آورد که روز گذشته در همین ساعت با چه لذت و کیفی صبحانه را با لوکر س صرف نمود، بی‌اختیار از فکرش گذشت که راست گفته‌اند که «از محبت تا نفرت و از زندگی تا مرگ یک قدم بیش نیست و آدمی حقیقتاً آه است و دم» دیروز در همین ساعت از سخنان شیرین لوکرس محظوظ بود اکنون خاطرهٔ تلخ و نفرت‌آمیزی از لوکرس دارد و خود لوکرس هم با قیافهٔ خونین و مهیب برای ابد ساکت و خاموش شده.

درب اطاق باز شد و پیشخدمت یک‌شماره روزنامهٔ صبح را آورد و صفحهٔ اول آن را به حبیب نشان داد. حبیب با حیرت و دهشت عکس خود و لوکرس را در آن دید. این‌عکس را دو روز قبل برحسب اصرار لوکرس نزد یک عکاس دوره‌گرد انداخته بودند. لوکرس که می‌دانست چقدر حبیب گیسوان طلائی او را دوست می‌دارد مخصوصاً سعی کرده بود که زلف‌های پرپشت خود را بیشتر جلوه بدهد.

لوکرس دست خود را روی شانهٔ حبیب گذاشته و هر دو تبسم به لب داشتند. درکنار عکس دونفری عکس لوکرس در زیر چرخهای اتومبیل با صورت خون‌آلود مهیب دیده می‌شد، عکس کوچکی هم از مادر لوکرس چاپ کرده بودند.

حبیب که پس از مرگ لوکرس بیشتر هوش و حواسش متوجه صدیقه بود همینکه چشمش به عکس‌ها افتاد از فکرش گذاشت که خدا کند صدیقه این عکس‌ها را نبیند، بااینکه طبق تصمیم قطعی خود یقین داشت که روی صدیقه را هرگز نخواهد دید معهذا حس محبت و شرمندگی از صدیقه ناراحتش می‌کرد و عذابش می‌داد. با اشاره و نگاه ملتمسانه از پیشخدمت خواهش کرد که روزنامه را بخواند و ترجمه کند.

پیشخدمت نگاهی از روی بی‌مهری به روی حبیب انداخته با لحن خشک و کمی خشمناک چنین خواند: از قراری‌که خبرنگاران ما راجع به خودکشی فجیع دوشیزه لوکرس تحقیق کرده‌اند نامبرده متهم به بعضی از کارهای ناروائی بود که چون به زندگی خود خاتمه داده لذا بازجوئی مقدور نگشته و تعیین این‌که آیا مجرم بود یا بیگناه میسر نگردیده است.

مادر لوکرس‌هم کەتوقیف شده‌بود به‌علت بیماری که ناشی از تألمات روحی است به مریضخانه انتقال یافته. از قرار معلوم علت عمدهٔ خودکشی لوکرس همانا یأس او از عشق جوان ایرانی بود زیرا موقعی که نمایندهٔ دادستان برای جلب لوکرس وارد شده بود آن‌دو را درحال اوقات تلخی دیده و مخصوصاً متوجه شده بود از قیافهٔ جوان ایرانی نفرت و عداوت و از صورت لوکرس یأس و نومیدی می‌باریده به‌طوری که خبرنگار ما از خدمهٔ مهمانخانه تحقیق کرده این دو نفر عاشق و دلباختهٔ هم بوده و عشق و علاقهٔ بیحدی نسبت به هم داشتند که معلوم نیست به چه‌علت صبح روز گذشته یکمرتبه مبدل به کینه و نفرت گردیده است، البته تحقیقات مأمورین رسمی از جوان ایرانی قضایا را روشن خواهد ساخت، ظاهراً لوکرس قبل از انتحار نامه‌ای هم به عاشق ایرانی خود نوشته است.

پیشخدمت روزنامه را روی میز گذاشت و نگاهی از روی غیظ و تنفر به روی حبیب انداخت گوئی حبیب را باعث خودکشی لوکرس می‌داند و از اطاق بیرون رفت...

برای حبیب شکی نماند که عنقریب از طرف شهربانی و مقامات دیگر به سراغش آمده پای استنطاقش خواهند کشید اول فکری که به خاطرش رسید و از مهابت و افتضاح آن به خود لرزید این بود که مسلماً مأمورین دادسرا قبل از هر سؤالی علت اختلاف حبیب و لوکرس را پرسیده و تحقیقات عمیقی خواهند نمود و در این‌صورت حرف کیمیا و نسخه‌های کیمیا به‌میان آمده و ممکن است دنبالهٔ تحقیقات منجر به

احضار صدیقه بشود، خیانت در حق صدیقه کم بود که حال باید به‌خاطر خیانتی که من مرتکب شده‌ام او دچار کشمکش شهربانی و عدلیه بشود. حبیب که تا آن لحظه از فرط فکر و خیال و تشویش و ملال نیمه‌جان بود مانند جرقه از جا پرید، نامهٔ کذائی و عکس‌های اوراق نسخه را برداشت و آتش زد و خاکستر آن را در زیرآب حمام مجاور اطاق ریخت و تصمیم گرفت که اگر ریزریزش هم بکنند اسمی از کیمیا و نسخه‌ها و صدیقه به‌میان نیاورده از این قسمت که فکر خود را راحت کرد به‌یاد نامهٔ لوکرس افتاد که طبق مندرجات روزنامه قبل از مرگ برای وی نوشته، برخاست و لباس پوشید تا خود به دادسرا برود و نامه را مطالبه کند.

در همین حین صدای سوت بلند و ممتد کشتی از سمت لنگرگاه به گوش رسید، این سوت از همان کشتی بود که لوکرس و حبیب بلیط خریده و قصد داشتند با آن به اسکندریه بروند. بغض گلوی حبیب را گرفت و قلبش فشرده شد، چه نقشه‌هائی داشتند چه روزهای خوشی را پیش‌بینی می‌کردند.

چقدر به‌خوشی و کامرانی خود مطمئن بودند چگونه در یک روز ورق برگشت، عاجزتر از آدمی موجودی نیست ـ هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آینه تصور ماست. حبیب دیروز غرق در سعادت و مسرت و کامرانی بود و اکنون با سینهٔ سوزان و قلب فشرده هر لحظه منتظر بدبختی و اندوه تازه‌ایست.

یکی انگشت به در زد، حبیب با ناله و زاری که اختیاری نبود گفت بفرمائید. همان جوان دیروزی نمایندهٔ دادستان پالرمو وارد شد.

جوان مؤدب قیافهٔ ماتمزده و غمگینی داشت، بند دل حبیب پاره شد با خود گفت کشمکش و گرفتاری شروع شد آیا بهتر نیست من هم خود را راحت کنم. نمایندهٔ دادستان آغاز سخن کرد گفت قطعاً از واقعهٔ غم‌انگیز روز گذشته اطلاع دارید.

حبیب قطع کلام کرد پرسید آیا مرگ لوکرس برحسب تصادف یا مثلاً غفلت راننده اتفاق افتاد یا حقیقتاً به‌طوریکه روزنامه‌ها نوشته عمداً و به‌قصد انتحار خود را زیر چرخهای اتومبیل انداخت. حبیب درحینی‌که این سئوال را می‌کرد در باطن از خود می‌پرسید که آیا بهتر نبود که من هم قبل از ورود این جوان به زندگی خود خاتمه می‌دادم. نماینده گفت اجازه بدهید جریان را به‌ترتیب شرح بدهم. پریروز گزارشات و اسنادی به ما رسید حاکی از اینکه مادموازل فقید و مادرش مرتکب جرمهای بزرگی

شده‌اند، درضمن گزارش اشاره کرده بودند که دوشیره لوکرس مبتلا به مرض مسری و خطرناکی است که با داشتن مرض نمی‌بایستی با کسی خاصه که آن‌کس خارجی و مهمان کشور ما باشد معاشرت کند. ما قبل از هرکاری لازم دانستیم که او را برای معاینه بفرستیم تا در صورت داشتن مرض هرچه زودتر شما را آگاه سازیم، درضمن خود لوکرس فهمیده بود که مورد چگونه اتهاماتی واقع شده است، قبل از عزیمت به مریضخانه قلم و کاغذ از ما خواست و نامه‌ای برای شما نوشت. ما گفتیم که متهم درحین بازجوئی حق مکاتبه با خارج ندارد درجواب ما گفت که اگر در جریان بازجوئی و محاکمه مرد پس از مرگش والا پس از محکومیتش نامه را به شما برسانیم. لوکرس دیروز مرد و ما اکنون طبق خواهش او نامه را تقدیم شما می‌کنیم. جوان پاکت سربسته‌ای به‌دست حبیب داد و ساکت شد.

حبیب باعجله سرپاکت را باز کرد و از درون آن یک پاکت سربسته به‌عنوان دادستان شهر پالرمو و نامه‌ای هم به‌نام خود بیرون آورد و فوراً مشغول خواندن شد. نمایندهٔ دادستان چشم به روی حبیب دوخته گوئی می‌خواست که تأثیری که قرائت نامه در روحیات حبیب می‌بخشد به مضمون آن پی برد. درحین خواندن نامه کمترین عکس‌العملی در قیافهٔ حبیب نمایان نگردید ولی وقتی آنرا تمام کرد یک‌مرتبه صورتش منقبض و خود مرتعش گردید، اول فکری که به‌خاطر حبیب رسید این بود که لوکرس نتوانست ننگ خیانت را نسبت به حبیب تحمل کند و انتحار کرد، ننگ خیانت خودش نسبت به صدیقه بیشتر بود.

آیا زنده بماند و تا عمر دارد از این ننگ شرمنده باشد یا خود را مثل لوکرس راحت کند.

لوکرس در نامه‌اش نوشته بود: عشق من! بیش از چند ساعتی از عمر من در این دنیا نمانده و می‌خواهم قبل از مرگ به گناهان خود در پیشگاه تو اعتراف نموده از تو، محبوبم، بخشایش بطلبم. اینکه تصمیم گرفته‌ام به زندگی خود خاتمه بدهم نه برای خاطر مرض موهومی است که به من نسبت داده‌اند سوگند یاد می‌کنم که من چنین مرضی ندارم و مقصود دشمنان من از چنین تهمت شنیعی که به من بسته‌اند این بود که ترا نسبت به من متنفر سازند، از اتهامات دیگر و تعقیب جزائی هم باکی ندارم.

علت انتحار من فقط پشیمانی و شرمساری از خیانتی است که نسبت به تو

مرتکب شده‌ام. اصل قضیه این است که پرنس «ن» وقتی آن هنرنمائی یا به‌عبارت صحیح‌تر آن بی‌احتیاطی را از زن خودپسند تو دید که چگونه سرب را مبدل به طلا ساخت یقین کرد که شما اسرار کیمیا را می‌دانید همان اسراری که پرنس سالهاست عقب آن می‌دود و نمی‌یابد، تصمیم به ربودن اسرار کیمیا گرفت چون بارها در راه اشخاص برای مقاصد خود دام عشق گسترده و آنرا مطمئن‌ترین دامها یافته بود لذا بر آن شد که یکی از شما دو نفر را به دام عشق گرفتار سازد و عقل و هوش را از شما ربوده و اسرار کیمیا را به‌دست آورد، برای این‌منظور جوانی را که بارها دیدی مأمور ربودن دل زن تو و مرا مأمور ربودن دل تو نمود تا پیشرفت از کدام‌یک ما باشد.

باید اذعان کنم که زن تو مانند کوه استوار و محکم و پابرجا بود و آن جوان که تا آن روز زنهای زیادی را به دام انداخته بود نتوانست کمترین رخنه‌ای در دل زن تو بنماید، مأیوس شد و عقب نشست، ایکاش تو هم استوار و وفادار می‌ماندی تا کار من بدینجا نمی‌کشید. اکنون اعتراف می‌کنم که من روز اول به‌دستور پرنس «ن» و به‌قصد ربودن اوراق کیمیا با تو آشنا شدم و بنای محبت گذاردم و خودم هم گمان می‌کردم که این کار برای من تفریح خوبی خواهد بود.

ولی نمی‌دانستم که با آتش بازی می‌کنم دو سه روزی از آشنائی ما نگذشته بود که از دل و جان عاشق تو شدم، تصمیم داشتم با تو به نقطهٔ دورافتاده و مجهولی فرار کنم و همهٔ عمر از عشق تو کامیاب بشوم ولی افسوس در وسط راه گیر افتادم و مرا تهدید کردند که اگر آن اوراق را از تو ندزدم و به آنها ندهم ترا از من جدا خواهند ساخت. طاقت جدائی نداشتم و لذا برای حفظ عشق خود مرتکب آن خیانت شدم و تصور کردم که دیگر با من کاری نخواهند داشت ولی دو روز قبل مرا به خیانت جدیدی ترغیب کردند زیر بار نرفتم آنها هم خیانت مرا نزد تو فاش و مرا رسوا ساختند.

هرچه فکر کردم دیدم که از خجلت و شرمندگی نمی‌توانم به چشمهای تو نگاه کنم من لایق تو نبودم. من کفارهٔ گناه و خیانت خود را با قربان کردن جان خود می‌دهم فقط از تو تمنا دارم که مرا عفو بکنی و به بدی یاد ننمائی مرا ببخش.

کسی که با عشق تو می‌میرد لوکرس...

آنچه در این نامه حبیب را تکان داد و منقلب ساخت این بود که لوکرس به‌علت خیانتی که مرتکب شد، طاقت خجلت و شرمندگی را نیاورده به زندگی خود خاتمه

داده بود، خیانتی که حبیب خودش نسبت به صدیقه مرتکب شده بود با تمام شناعت و وقاحت آن در نظرش مجسم گردید و فشار طاقت‌فرسا و کشنده‌ای در وجدان خود احساس نمود. در همان حال متوجه شد که این چندهفته همراهی با لوکرس و دوری از صدیقه کمترین تأثیری در احساسات و خاصه دلباختگی وی نسبت به صدیقه نداشته و صدیقه را بیش از پیش از دل و جان دوست می‌دارد و مشتاق دیدار روی او است، ولی با چه روئی به‌صورت صدیقه نگاه کند؟ قلبش از یأس و نومیدی فشرده شد.

نمایندهٔ دادستان نامهٔ لوکرس را باز کرد و خواند. دختر ناکام نوشته بود که از روی کمال عقل و شعور و دانسته و فهمیده خودکشی می‌کند و هیچکس در این کار دخالت و اطلاعی از آن ندارد.

نمایندهٔ مزبور با عذرخواهی زیاد سئوالاتی از حبیب نمود و یادداشت کرد و بیرون رفت. ساعت‌ها پشت سرهم می‌گذشت حبیب در اطاق قدم می‌زد و افکار تیره و تار خود را حلاجی می‌کرد. به‌نظرش می‌رسید که‌همراهی با لوکرس یک رؤیای خوشی بوده که منجر به خواب هولناکی گردید و حبیب با وحشت از آن خواب پرید و چشمهای خود را باز کرد، از لوکرس خاطره‌ای جز تنفر نسبت به خیانت و دلسوزی به جوانی و ناکامیش چیزی در خیال حبیب نمانده بود ولی فکر صدیقه، عشق صدیقه چنان بر وجودش مستولی شده بود که آنی از خیالش بیرون نمی‌رفت. بالاخره به این نتیجه رسید که صدیقه را چون جان شیرین دوست می‌دارد و بی‌وجود صدیقه نمی‌تواند زنده بماند. مسلم شد که به‌علت خیانت و شرمندگی و خجلت قادر نخواهد بود به روی صدیقه نگاه کند، بنابراین از زنده ماندن جز رنج و عذاب تمتعی نخواهد داشت. در این‌صورت بهتر است خود را راحت کند تصمیم به خودکشی گرفت. خود حبیب متوجه نبود که سرمشق لوکرس تا چه حد در این تصمیم دخالت دارد. این فکر موقعی به سرش آمد که خبر خودکشی لوکرس را شنید.

در هرحال تصمیمش را گرفت و از جا برخاست و قبل از هرکاری اسلحهٔ خود را وارسی کرد و آماده نمود، بعد پشت میز نشست نامهٔ بس مفصل و جان‌سوزی به‌نام صدیقه شروع کرد، همینکه کلمهٔ اول نام صدیقه را روی کاغذ نقش زد چشمش پر از اشک شد.

هنوز سه‌چهار سطر ننوشته بود که قطرات اشک چندان روی نامه چکید که

مرکب را پخش کرد و نامه را ناخواندنی ساخت. کاغذ را عوض کرد نامهٔ دوم هم خراب شد، بالاخره به دست راست قلم و به دست چپ دستمالی گرفت می‌نوشت و اشک می‌ریخت.

آیا به ناکامی و نومیدی و بیچارگی خود می‌گریست یا از عشق صدیقه و حسرت دیدار روی وی اشک می‌ریخت، از مرگ نمی‌ترسید و در تصمیمش راسخ بود ولی آرزو داشت که یکبار دیگر روی صدیقه را ببیند پایش را ببوسد و عفو بطلبد و بعد جان بسپارد. نامه را نیمه‌تمام گذاشت و برخاست و عکس کوچکی را که از صدیقه داشت پیدا کرد چندبار آنرا بوسید و آورد و در مقابل خود نهاد و از آن به‌بعد به روی صدیقه نگاه می‌کرد و می‌نوشت بعضی از قسمتهای نامهٔ حبیب را نقل می‌کنیم.

در نامه‌ای که شب فرار ننگین خود برای تو نوشتم و گذاشتم پیش‌بینی کرده بودم که دیر یا زود در قعر جهنم بدبختی جا خواهم گرفت. اکنون در آن جهنم افتاده‌ام و امروز خود را آسوده خواهم ساخت. لازم است راجع به نسخه‌های کیمیا که از تو باکمال وقاحت دزدیدم توضیحاتی بدهم، برای من مسلم شد که در تمام این مدت من و تو هر دو راجع به نسخه‌ها در اشتباه بودیم اکنون معلوم شده که در زیرزمین تخت بربریها تو در آن عالم جوش و هیجان توجهی نکرده و به‌جای اینکه نسخه‌های اصل را از جیب پدرم درآوری اشتباهاً بسته کاغذهای او را درآورده و به‌جای اصل نسخه‌ها در جیب خود پنهان کردی بنابراین نسخه‌هائی که من از تو ربودم اوراق باطله‌ای بیش نبود ولی این موضوع کمترین تخفیفی در دزدی و خیانت من نمی‌دهد زیرا من همان اوراق باطله را به‌تصور نسخه‌های اصل از تو ربوده‌ام، وه که چه شناعتی کردم از خدا می‌خواهم که ترا در استرداد نسخه‌های اصل از پدرم موفق و منصور بدارد.

حبیب نامهٔ پرسوز و گداز خود را تمام کرد و نامه را با تمام اوراقی که از صدیقه ربوده بود در یک پاکت گذاشت و آنرا لاک و مهر کرده و روی پاکت عنوان صدیقه را نوشت. نامهٔ مختصری هم به پدرش نوشت و یگانه خواهشی که از وی نمود اینکه از مساعدت و حمایت در حق صدیقه دریغ ندارد، از پدر عذرها خواست و طلب عفو نمود.

این دو نامه را در پاکت گذاشت و نامه‌ای هم به سفارت نوشت و تقاضا نمود که پاکت‌ها را به مقصد برسانند. چند سطری هم نوشت و روی میز توالت گذاشت مبنی بر اینکه از زندگی سیر شده و انتحار می‌کند و کسی مسئول این عمل وی نمی‌باشد.

از جا برخاست تا خود را برای مرگ آماده کند، یکمرتبه پس از مدتها به یاد خدا افتاد. می‌دانیم که حبیب دوران طفولیت را در خانوادهٔ مرحوم حاجی سید لطف‌الله پدر صدیقه به‌سر برده، سید مرحوم که مردی مسلمان و علاقمند به انجام فرائض دینی بود در همان ایام به تربیت صدیقه و حبیب از نظر خداشناسی و مسلمانی اهمیت زیادی می‌داد واجبات و فرائض دین را به هر دو می‌آموخت و مخصوصاً وادارشان می‌کرد که نماز بخوانند.

این است که خداشناسی و مسلمانی از همان طفولیت در خاطر حبیب نقش بسته بود. آنچه در طفولیت می‌آموزیم و معتقد می‌شویم هرگز فراموش نمی‌شود. حبیب با همهٔ تحولاتی که در عمرش روی داده بود در معتقدات مذهبی خود راسخ و پابرجا بود. یک‌دست لباس زیر تمیز برداشته آهسته از مهمانخانه خارج شد و در گوشهٔ خلوتی به لب آب رفته لخت شد و غسل کرد و لباس تمیز دربر نمود و به خانه برگشت، قلبش سنگینی می‌کرد گوئی قلب هم از این‌همه فکر و خیال و غم و غصه به‌تنگ آمده می‌خواهد زودتر آرام بگیرد، حال خفقانی داشت و فشار شدیدی در گلوی خود احساس می‌کرد.

زنگ زد پیشخدمت را خواست و گفت که چون قصد مسافرت دارد لذا خواهشمند است فوراً صورت حسابش را بیاورند.

چند دقیقه بعد پول صورت حساب را پرداخت و با کمال سخاوت انعام خوبی به خدمهٔ مهمانخانه داد. درب اطاق را از داخل بست و اثاثیهٔ خود را در چمدانها جای داد. باز به سراغ عکس صدیقه رفت و آن را در مقابل خود نهاد و چشم بدان دوخت. نگاه می‌کرد و تمام مراحلی را که از آغاز طفولیت با صدیقه پیموده بود به‌خاطر می‌آورد و با خاطرات شیرینی که از صدیقه داشت وداع می‌کرد. از فرط تأثر و غصه حالی به‌هم رسانید که گوئی گلویش را به‌سختی فشار می‌دهد و قلب فشار می‌آورد که قفس سینه را شکافته بیرون بجهد. بیطاقت شد و گریه را سرداد و هرگز در عمرش بدان تلخی از سوز دل نگریسته بود. صدای زنگ ساعت دیواری یک بعدازظهر را اعلام نمود. از فکرش گذشت هرچه زودتر بهتر!

برخاست درحین غسل سنگ صاف و کوچکی را شسته و آب‌کشیده بود. سنگ را به‌جای مهر روی زمین نهاد و رو به‌قبله ایستاد و دو رکعت نماز گذارد. قرآن

کوچکی را که یادگاری مادرش بود بیرون آورد و قریب به نیم ساعت تلاوت کرد سر به‌سجده نهاد و از درگاه ارحم‌الراحمین طلب مغفرت نمود سرپا ایستاد و زیارت‌نامه‌های بعد از نماز را همانطوری که در بچگی از سید آموخته بود خواند دیگر کاری نداشت. اسلحه را روی سینه نهاد تمام سوانح و وقایع عمرش در یک چشم به‌هم زدن در نظرش مجسم شد.

آهی از دل کشید، نفسی را که در سینه‌اش حبس شده بود بیرون داد، دیگر گریه نمی‌کرد یک نوع آرامش غم‌انگیزی در دل احساس می‌نمود مثل هر مسلمان پاک اعتقادی به‌صدای بلند شهادتین را در دم مرگ بر زبان آورد و با انگشتش ماشهٔ اسحله را فشار داد و صدای تیر بلند شد. حبیب سوزش شدیدی در سینهٔ خود حس کرد و یک‌مرتبه عطش بیحدی به‌هم رساند حرکت مذبوحانه‌ای کرد که از جا برخیزد و آب بنوشد ولی هماندم چشم‌هایش سیاهی رفت و بیهوش شد و دیگر چیزی نفهمید.

مدیر و خدمهٔ مهمانخانه به‌صدای تیر سراسیمه دویدند و درب اطاق را که از داخل قفل بود به‌زحمت باز کردند و همینکه حبیب را در خون غوطه‌ور دیدند مأمورین شهربانی را خبر کردند، طبیب شهربانی که بلادرنگ احضار شد و آمد گفت حبیب هنوز جان دارد. طبیب اقدامات فوری به‌عمل آورد و حبیب را درحال احتضار به مریضخانه انتقال دادند.

یک ساعت بعد خبر خودکشی جوان ایرانی در سراسر شهر منتشر گردید. مردم عاشق‌پیشهٔ ایتالیا خودکشی حبیب را «قربانی عشق» خواندند و شاخ و برگ فراوانی بدان بستند. حبیب و لوکرس را رومئو و ژولیت نامیدند. روزنامه‌های عصر آن‌روز خبر خودکشی جوان ایرانی را در صفحات اول و با آب و تاب بسیار درج کردند. عکس حبیب و لوکرس را دوباره منتشر ساختند و این دو فقره انتحار را مربوط به هم دانسته هر دو نفر را فدای راه عشق و عاشقی قلمداد کردند و برای اینکه مندرجات خود را جالبتر و جذابتر کنند حدسیات اسرارآمیز و کنایه‌های گوناگونی زدند و درخاتمه نوشتند که جوان ایرانی بااینکه قلب خود را نشانه گرفته و شلیک کرده معهذا در دم جان نسپرده و هنوزش رمقی باقی است و حالش خطرناک است، اگر از خطر جان به‌در برد قضایا روشن خواهد شد. آنشب در شهر پالرمو داستان خودکشی حبیب و لوکرس در همه‌جا نقل مجلس بود.

۳۹

سرگذشت شعبان

اگر خوانندگان گرامی به‌خاطر داشته باشند در شرح آخرین کشمکشی که بین صدیقه و شعبان در سرداب کوچهٔ تخت بربریها روی داد نوشتیم که صدیقه در آن حال هیجان و اضطراب بستهٔ نسخه‌ها را از جیب شعبان درآورد «بدون اینکه نگاه کند» در سینهٔ خود پنهان ساخت. شعبان در همان لحظه با اینکه دستش تیر خورده و مجروح شده بود با نهایت مسرت متوجه گردید که صدیقه بسته را عوضی از جیبش درآورد. و باز نوشته بودیم که شعبان با وجود جراحت دست خود شاد و خرم از زیرزمین بیرون آمد و بلافاصله مقدمات مسافرت خود را فراهم آورده از تهران حرکت کرده و قبل از عزیمت نامه‌ای به شهربانی نوشته صدیقه را دزد بچه معرفی نمود و گیر انداخت تا قبل از اینکه صدیقه به‌اشتباه خود پی ببرد و درصدد استرداد نسخه‌ها برآید از دسترس وی خارج گردد و خود را از نظر حبیب و صدیقه مخفی سازد. صدیقه و حبیب که بعد از تحمل آن‌همه ناملایمات و گرفتاری هر دو خسته و افسرده بودند تصمیم گرفتند که چندی در اطراف جهان سیر و سیاحت کنند. صدیقه در جریان مسافرت به‌فکر تهیهٔ اکسیر طول عمر افتاد و این‌فکر چنان مشغولش کرد که از کیمیاگری و طلاسازی تا مدتی بازماند و یک‌بار هم لای نسخه‌ها را باز نکرد تا به‌اشتباه خود پی ببرد و درصدد چاره‌جوئی برآید.

جریان بدین منوال بود تا روزی که حبیب نسخه‌های موهوم را از صدیقه ربود. و اما شعبان همینکه به گوشهٔ خلوتی رسید و خود را فارغ و ایمن دید با دلگرمی و مسرت تمام مشغول کیمیاگری شد و بار دیگر خود را بر فراز کوههای طلا و غرق در در و

گوهر دید.

وقتی صاحب مکنت و دولت گردید تمام شهوات و هوسهائی‌که در این مدت به‌علت فقر و نداری در نهادش خاموش شده بودند از نو جان گرفتند و بر جانش افتادند.

هوسها و آرزوهای انسان در ایام فقر و نداری بیشتر می‌شود، درحال فقر انسان هوسهائی می‌کند که درصورت مکنت یکی از هزار آن به‌فکرش نمی‌رسد. در دل شعبان هوسهای زیادی جمع شده بود که اکنون می‌توانست همه را اطفاء سازد، اول کاری که پس از تحصیل ثروت نمود این بود که مخفیانه به تهران آمد، زن باوفای خود آسیه خانم را دیدار کرد و از محبت‌های وی قدردانی نمود و زندگی مرفه و بی‌نیازی برای وی تأمین کرد. شعبان خیلی مدیون اقدس خانم بود. شربتی که در زیرزمین پس از زخمی شدن از دست اقدس گرفت و نوشید جانش را خرید، با اینحال محض اینکه «دردسری» برای خود درست نکند سراغ اقدس نرفت و آن بیچاره را در انتظار گذاشت. شعبان که از فقر به دولت رسیده بود حال کسی را داشت که از زندان رها شود و آزادی به‌دست آورد می‌خواست جبران مافات را بکند، با برنامهٔ مفصلی که برای عیاشی و خوشگذرانی درنظر گرفته بود عازم اروپا شد.

ما از شرح عیاشی و بیماریهای شعبان که بعضی از آنها توأم با وقاحت و شناعت بود صرفنظر می‌کنیم، خلاصه هوسی نماند که درپی آن نرود. این‌دفعه برخلاف گذشته چندان اعتنائی به زیادی خرج نداشت.

گاهی با خراجیهای گزاف اطرافیان خود را متحیر می‌ساخت، کسانی را اذیت می‌کرد و آزار می‌داد و بعد با پول جبران می‌کرد. شهرها و دیار را می‌گشت و به‌زعم خود از هر چمن گلی می‌چید و می‌گذشت. آخرین عیاشی شعبان این بود که شبی در یکی از شهرهای بزرگ فرنگ به‌اتفاق دو نفر زن که موجبات تفریح و عیاشی او را فراهم می‌کردند به تماشای سیرک رفت. در آن سیرک علاوه بر حیوانات ضمناً آدم‌های عجیب‌الخلقه را هم نمایش می‌دادند منجمله زنی را دید که او را به‌جهت فربهی و تنومندی بیمانندش در معرض نمایش گذاشته بودند. شعبان که از آغاز جوانی به ملاحظاتی علاقهٔ مفرطی به زن‌های چاق داشت از تماشای آن زن چنان به‌وجد آمد که همراهان خود را متعجب ساخت. یک هفته بعد شعبان حرمسرائی از زنهای فربه و تنومند

به‌وجود آورد.

حتی خدمتکاران خود را از بین این‌قبیل زنها انتخاب کرد. یک‌ماهی هم بدین‌نحو گذراند رفته‌رفته دلش از عیاشی زده شد و احساس خستگی و کسالت نمود، اطرافیان را جواب کرد و تنهائی را ترجیح داد. در چنین روزهای بود که در عالم فکر و خیال متوجه گردید که از همه‌چیز سیر شده و تنها موضوعی که غالباً فکر و خیالش را به‌سوی خود متوجه می‌سازد همانا فکر یگانه فرزندش حبیب می‌باشد. شکل و هیکل حبیب در نظرش مجسم گردید و بی‌اختیار به‌یاد حبیب آهی از جگر کشید و متأثر شد و رقت کرد. محبت حبیب در دلش دوباره زبانه کشید، نقشه‌هائی را که دربارهٔ حبیب و رساندن او به تاج و تخت داشت و بعد به‌علت از دست دادن کیمیا فراموش کرده بود دوباره به‌خاطر آورد. چند روزی را با خیال حبیب به‌سر برد، حس کرد که حبیب یگانه مایهٔ امید و آرزوی زندگی‌اش می‌باشد.

آیا فرزندم اکنون کجاست هنوز با این زن... به‌سر می‌برد یا خود را از دام صدیقه رها ساخته است. هر روزی که می‌گذشت محبتش نسبت به حبیب بیشتر می‌شد، دیگر قادر نبود خود را با عیاشی و خوشگذرانی مشغول کند، بالاخره بیقرار شد و درصدد جستجوی حبیب برآمد تا عاقبت خبردار شد که حبیب و صدیقه در میلان به‌سر می‌برند. شعبان از اینکه فرزندش هنوز دست از صدیقه نکشیده سخت مکدر شد می‌دانست مادامیکه حبیب در بند صدیقه است به‌سوی پدر نخواهد نگریست، درصدد برآمد که بین آن دو تفرقه و جدائی بیندازد. در چنین روزهائی بود که شنید حبیب با یک دختر موطلائی، آشنا شده است. از روی تجربه می‌دانست که این عشق نیست و هوس است و هوس هم زودگذر می‌باشد. چند روز بعد با نهایت مسرت آگاه شد که حبیب صدیقه را ترک گفته و با دختر موطلائی فرار کرده است.

شعبان با اطلاعی که از روحیه و اخلاق فرزند خود داشت می‌دانست که وی دیگر نزد صدیقه باز نخواهد گشت. در فصل گذشته گفتیم که گماشتهٔ شعبان که مراقب حبیب بود رد حبیب را در شهر ژنوا گم کرد و مراتب را به شعبان اطلاع داد. شعبان هم به دیدن پرنس رفت و آدرس پسر خود را به‌دست آورد و درضمن با نهایت حیرت عکس‌هائی از نسخهٔ مخدوش کیمیا را در دست پرنس دید. شعبان یقین کرد که صدیقه پی به اشتباه خود برده و چون دیگر نمی‌توانسته از راه کیمیاگری پول به‌دست

آورد، لذا بنای شیادی گذارده و آن عکسها را به قیمت گزافی به پرنس فروخته است. شعبان دل پری از صدیقه داشت، وقتی دید که صدیقه از کیمیا محروم گشته و حبیب هم ترکش گفته است برآن شد که به‌سراغ صدیقه برود و با شماتت و زخم‌زبان انتقام خود را بکشد و عقده‌هائی را که سالها در دلش جمع شده بود باز کند.

صدیقه را در حالی گذاشتیم که بعد از اطلاع از فرار حبیب و از دست رفتن نسخه‌ها ساعت‌ها در دریای غم و حسرت و بهت و حیرت غرق بود و دست و پا می‌زد و نمی‌توانست حواس خود را جمع کند و چاره‌ای بیندیشد. خود را چنان درمانده و مضطرب می‌دید که راه چاره‌ای به‌نظرش نمی‌رسید و در کار خود حیران و سرگردان بود. پس از آنکه ساعتها به درماندگی و بیچارگی خود گریه کرد و اشک ریخت بالاخره اندکی آرام گرفت و یک‌مرتبه صدائی در گوش خود شنید که «بیچاره آن کسی است که در فکر چاره نیست» بر غم و حیرت خود غلبه کرد، از جا برخاست صورت و اشکهای چشم را شست و ساعتی در اطراف بدبختی و مصیبت خود فکر کرد و به‌فکر چاره افتاد، با اطلاعی که از اخلاق و روحیهٔ حبیب و با اطمینانی که بر تسلط و نفوذ خود در وجود حبیب داشت می‌دانست که اگر چشمش به چشم حبیب بیفتد وی را فوراً مسحور و مقهور خواهد ساخت. برآن شد که تا زود است خود را به حبیب برساند و وی را به سوی خود بازگرداند ولی حبیب را چگونه به‌دست آورد، به‌خاطر آورد که حبیب با دختر موطلائی فرار کرده و این دختر را خودش چندبار در باغ پرنس دیده. همین‌که فکرش متوجهٔ پرنس و دختر موطلائی شد یک‌مرتبه پرده‌ها از مقابل چشمش کنار رفت و در نظرش مسلم گردید که دخترک به دستور پرنس حبیب را اغوا کرده و وادار به ربودن نسخه‌ها نمود تا آنها را تسلیم پرنس نماید. صدیقه خود را ملامت نمود که چرا از همان لحظهٔ اول که آشنائی حبیب و دختر موطلائی را دید ملتفت توطئهٔ پرنس نگردید و حال آنکه از حرص و ولع پرنس در تحصیل کیمیا کاملاً اطلاع داشت. اول کار تصور می‌کرد که حبیب نسخه‌های کیمیا را فقط برای استفادهٔ شخص خودش ربوده و برده و حال یقین کرد که نسخه‌ها قسمت پرنس بدجنس خواهد شد. حیرت و تأسف در دلش یک بر هزار شد با این‌حال خود پیداست که پرنس ممکن‌نبود کمترین خبری از محل حبیب و دختر موطلائی در دسترس صدیقه بگذارد. یگانه منبع کسب خبر سفارت ایران مقیم رم بود، صدیقه همان شبانه به‌طرف رم حرکت کرد و چون می‌دانست

که هر اندازه حشمت و جاهش بیشتر باشد به‌همان درجه هم در سفارت ایران بیشتر مورد احترام و استقبال قرار خواهد گرفت لذا در یکی از مهمانخانه‌های مجلل رم سکونت نمود ولی همینکه خواست با سفارت تماس بگیرد متوجه شد که برای شخص خودش مایهٔ بسی شرمساری و سرافکندگی خواهد بود که با آن مال و حشمت و جمال بگوید که شوهرم با یک «دختر موطلائی» فرار کرده است. با همهٔ عشق و علاقه‌ای که به حبیب و نسخه‌های گرانبهای کیمیا داشت طبع و همت بلندش قبول نمی‌کرد که خود را در انظار هموطنان خود خوار و وازده نشان بدهد و شوهر خود را هوسباز و دزد قلمداد کند. حس می‌کرد که در دلش مجادلهٔ شدیدی بین عشق و علاقه و غرور و مناعت درگرفته است. بالاخره عشق غلبه کرد.

صدیقه یکی از اعضای سفارت را که می‌شناخت و سابقاً هدیهٔ قابلی به وی بخشیده بود خواست و اظهار کرد که شوهرش حبیب برای خرید قصری در یکی از سواحل ایتالیا به مسافرت رفته و چون خبری از وی نرسیده لذا نگران است و از سفارت تقاضا دارد که تحقیقاتی به‌عمل آورند و محل اقامت وی را معین کنند. عضو سفارت وعدهٔ همه‌نوع مساعدت را داده رفت و روز بعد آمد و گفت که نام و نشانی حبیب را به‌توسط شهربانی کل به تمام شهرها اطلاع داده‌اند و چون مهمانخانه‌ها در تمام نقاط ملزم هستند که اسامی و هویت مسافرین را به شهربانی اطلاع بدهند لذا همین دو روزه محل اقامت «آقا» معلوم خواهد شد. چند روزی گذشت و خبری از حبیب به‌دست نیامد.

عضو سفارت توضیح داد که چون در مهمانخانه‌ها چندان دقت و سختگیری نمی‌شود و حتی ممکن است کسانی با اسامی مستعار یا ساختگی وارد بشوند لذا نتیجه به‌دست نیامده عکس و هویت حبیب را به تمام سرحدات خروجی فرستاده‌اند که البته اگر بخواهد از ایتالیا خارج بشود مسلماً معلوم خواهد شد آن‌چه مسلم است حبیب در خاک ایتالیا می‌باشد و از اینجا خارج نشده است. ایام پشت سرهم می‌گذشت و صدیقه در انتظار کسب خبر از حبیب روز را با تشویش و اضطراب به شب و شب را با پریشانی و نگرانی به صبح می‌رسانید.

همواره در انتظار و تشویش بود، هر صدائی که از پشت در می‌شنید و هرکس که انگشت به در می‌زد به‌تصور اینکه کسی خبر از حبیب آورده از جا می‌جست و چون مژده‌ای نمی‌شنید مأیوس و ماتمزده زانوان را بغل می‌کرد و در دریای غم و حسرت دست

و پا می‌زد.

در یکی از چنین شب‌ها پیشخدمت مهمانخانه وارد اطاق صدیقه شده گفت که یک آقای موقر و محترم که ظاهراً از هموطنان شماست قصد ملاقات دارد. صدیقه که در آن ایام ساعات و دقایق عمرش در انتظار می‌گذشت به‌تصور اینکه شاید یکی از ایرانیان برحسب تصادف حبیب را دیده و خبری از وی آورده خوشحال شد و گفت بگو بفرمایند. پیشخدمت پا از در بیرون گذاشت و با حال احترام درب را با دست نگاهداشت تا مهمان وارد بشود. مهمان وارد و در بسته شد.

مهمان نبود بلکه عزرائیل بود که به‌صورت مهمان درآمده بود. صدیقه، شعبان را در مقابل خود دید و سراپا به لرزه درآمد. شعبان که تبسمی از شیطنت و تمسخر به لب داشت همین که چشمش به رخسار محزون و افسردهٔ صدیقه افتاده خنده‌ای کرد و سلام داد. صدیقه که از پدر خود شنیده بود رد سلام گناه است آهسته و لرزان جواب سلام را داد و با خود گفت خدایا این مرد لعنتی در چنین ساعتی از جان من چه می‌خواهد.

شعبان چون تعارفی از صدیقه نشنید کلاه ملون خود را از سر برداشت و روی میز گذاشت و با وقار و تأنی رفت و روی صندلی نشست و نظری به اطراف اطاق انداخت و با همان لحن تمسخرآمیز پرسید: تنهائی؟ حبیب کجاست؟

صدیقه جوابی نداد، دلش می‌خواست نعره‌ای بزند که تمام مردم شهر رم بشنوند و فریاد برآورد که ای مردم بیائید این مرد را از اطاق من بیرون کنید. شعبان درحالیکه چشمش در اطراف اطاق می‌گشت گفت چرا جواب نمی‌دهی می‌پرسم حبیب کجاست اکنون تک و تنها در این دیار فرنگ چه می‌کنی؟

صدیقه می‌لرزید و خاموش بود. شعبان به سخن ادامه داد: تصدیق دارم که هنوز بررروئی داری و می‌توانی یکی را به‌تور بیندازی ولی این کار خوش‌آیند نیست.

من حاضرم که پولی به تو بدهم تا به تهران خودمان بروی و همانجا شوهری پیدا کنی، من چون نان و نمک پدرت را خورده‌ام می‌خواهم در حق تو خوبی کنم، یادت هست که روزی گفتم بالاخره حق به حقدار می‌رسد تو دو چیز که در نظر من از همه‌چیز عزیزتر بود ربوده بودی یکی یگانه پسرم حبیب و دیگری نسخه‌های کیمیا بود، حبیب بالاخره از چنگت فرار کرد و نسخه‌های کیمیا را هم خودت به قدرت خدا در جیب من گذاشتی... خوب. هر کسی پنج روزه نوبت او است.

حالا این حقه‌بازی‌ها و شیادی‌ها که شروع کرده‌ای عاقبت خوبی ندارد، گیرم که مهملاتی را به نام نسخهٔ کیمیا به پرنس فروختی آخر فکر نمی‌کنی که دیر یا زود تقلب کشف می‌شود. حالا بگو ببینم چقدر از این پرنس خر گرفتی و آن اوراق را به او فروختی.

صدیقه که از اشتباه خود خبر نداشت و چیزی از حرفهای شعبان نمی‌فهمید همینکه دید شعبان او را متهم به شیادی و فروختن نسخه‌های بدلی کیمیا می‌کند سخت برآشفت و با تغیر گفت:

من نه به پرنس و نه به کس دیگر نسخه نفروخته‌ام، اگر فروخته پسر خودت بوده که نسخه‌ها را از من ربوده و برد و فروخت. حیف از کیمیا و نسخه‌های آن که بدین مفتی نصیب یک مردکهٔ فرنگی شد.

شعبان حیرت‌زده پرسید:

چطور؟ نفهمیدم؟

صدیقه گفت موضوع بسیار روشن و سرراست است، پسر تو قبل از این‌که با آن دختره هرزه فرار کند نسخه‌ها را از من دزدیده و حال از شما می‌شنوم که برده و به پرنس فروخته است.

شعبان کمی فکر کرد و پرسید آیا بعد از کشمکش سرداب تخت بربریها کیمیاگری نکرده‌ای؟

صدیقه با لحن قطعی و جدی جواب داد نه!

شعبان باز پرسید: آیا وقتی نسخه‌ها را از جیب من درآوردی بعداً آن‌ها را نگاه و مرور کردی یا نه؟

صدیقه جواب داد نه!

شعبان خندهٔ بلندی کرد و گفت پس تا امروز ملتفت نشده بودی که در همان زیرزمین نسخه‌ها را عوضی از جیب من درآوردی؟ عجب! حال که خودت نمی‌دانی بگذار من بگویم، در زیرزمین خانهٔ تخت بربریها در آن هول و هیجان نسخه‌ها را عوضی از جیب من درآوردی، بدین‌معنی که اوراق و کاغذهای مرا که نسخهٔ مخدوش هم جزو آن‌ها بود به‌جای نسخه‌های اصل از تو گرفته بودم از جیب من درآوردی عجب!

پس تا به‌حال در اشتباه بودی و گمان می‌کردی که صاحب نسخه‌های اصل و

حقیقی هستی آری؟ ای بیچارهٔ بدبخت پسر خر من هم گناه کرده که نسخه‌های اصلی را از تو ربوده.

کم‌کم دارم روشن می‌شوم حال می‌فهمم که دختر موطلائی هم نسخه‌ها را ربوده و به پرنس فروخته باور نمی‌کنی بگیر و نگاه کن.

شعبان یک صفحه از عکس‌های نسخهٔ مخدوش را که از پرنس گرفته بود به صدیقه داد، صدیقه به یک نگاه آنچه را باید بفهمد فهمید و قضایا در نظرش روشن شد و فهمید که نسخه‌های کیمیا را شعبان در یکسال پیش از وی ربوده و آنچه حبیب برده همان نسخه‌های مخدوش و مهمل بوده است.

چند دقیقه سکوت کشنده فیمابین برقرار شد، حیرت و تأسف صدیقه بیش از آن بود که بتوان تصور نمود. شعبان گمان می‌کرد که صدیقه از حقیقت امر اطلاع دارد و برای دلخوشی خود تظاهر می‌کند، در هرحال کاری به این‌کارها نداشت و همینقدر می‌خواست که با زخم‌زبان و شماتت بیرحمانه صدیقه را از پا درآورد گفت:

ـ خدا را شکر می‌کنم که آنچه از من ربوده بودی به من باز رساند، از آن دو یکی یگانه فرزند دلبندم حبیب بود که بالاخره از تو سیر و روگردان شد و دیگری نسخه‌های کیمیا که با دست خودت در جیب من نهادی. حال از گذشته بگذریم، من حاضرم که وسائل مراجعت ترا به ایران فراهم آورم و مبلغی هم بدهم که در آنجا با رفاه و آسایش زندگی کنی شاید هم شوهر خوبی گیرت بیاید. آیا حرفی هم داری؟

صدیقه که برای اولین‌بار پس از یکسال و اندی به اشتباه خود پی برده و فهمیده بود که نسخه‌های کیمیا را در همان سرداب تخت بربریها از دست داده است چنان مستغرق این خیالات بود که توجهی به اظهارات و پیشنهادات شعبان نداشت. مقصود شعبان از اصراری که برای معاودت صدیقه به ایران داشت این بود که مبادا بار دیگر صدیقه و حبیب به هم برسند و عشق و علاقه ازسر گیرند. شعبان حرفها و پیشنهادات خود را تکرار کرد، صدیقه زیر بار نرفت. برای شعبان مسلم بود که پرنس فقط برای ربودن نسخه‌ها آن دختر موطلائی را به جان حبیب انداخته و همینکه پرنس و دختره مطمئن بشوند که آن نسخه‌ها بی‌ثمر است بلاشک حبیب را به‌حال خود گذاشته رها خواهند کرد. تمام ترس و نگرانیش از این بود که مبادا حبیب دوباره به دام صدیقه بیفتد.

گفتگو بین شعبان و صدیقه به‌درازا کشید و بدانجا رسید که صدیقه تهدیدش کرد که اگر از اطاق خارج نشود خدمهٔ مهمانخانه را به‌کمک خواهد خواست. شعبان ناچار به رفتن شد، برای صدیقه خط و نشان کشید که اگر به سراغ حبیب برود یا بعدها بر سر راهش قرار بگیرد باید از زندگی قطع امید کند. شعبان رفت و با همهٔ نیش‌ها که به صدیقه زده و دلش را آزرده بود معهذا بدون اینکه خود متوجه شود خبر مسرت‌آوری برای صدیقه آورده بود. صدیقه برای اولین‌بار فهمید که در تمام این مدت راجع به داشتن نسخه‌های کیمیا در اشتباه بوده و نسخه‌های اصل را همانطوریکه شعبان گفت در یکسال و اندی قبل با دست خود در جیب شعبان نهاده بود و بنابراین آنچه حبیب با اغوای دختر موطلائی از صدیقه ربوده کاغذ باطله‌ای بیش نبود. گناه حبیب در نظر صدیقه سبکتر شد زیرا اگر نسخه‌ها قسمت پرنس می‌شد استرداد آنها محال بود و حال که در تصرف شعبان است کسی چه می‌داند... مگر نه این است که نسخه‌ها چندبار دست به‌دست شد. شاید بار دیگر به دست صدیقه بیفتد.

شعبان هرچه و هرکه باشد از خودمان است. آیا حبیب از حقیقت امر خبر دارد. شکی نیست که دختره موطلائی فقط برای ربودن نسخه‌ها حبیب را به دام انداخته و روزی که بفهمد نسخه‌ها بدلی و بی‌ارزش است حبیب را رها خواهد ساخت. خدایا آخر این حبیب کجاست که او را ببینم و حقایق را در نظرش روشن کنم. صدیقه خوشوقت بود که آنچه حبیب از وی ربوده جز اوراق باطله نبوده و ارزشی نداشته. آن‌شب به خیال حبیب خوابید صبح مانند روزهای پیش افسرده و پریشان از خواب بیدار شد، آیا امروز خبری از حبیب خواهد رسید، یکی انگشت به در زد، همان عضو آشنای سفارت که روزنامه‌ای هم به دست داشت از در وارد شد. جوان قیافهٔ گرفته و غمگینی داشت. دل در سینه صدیقه فرو ریخت. صدیقه با لحن مضطرب و مشوش گفت:

انشاءالله خبر خوش آورده‌اید. جوان جواب داد: خبری آورده‌ام که هم مایهٔ مسرت و هم موجب ملالت خاطر شما خواهد شد. شوهر شما پیدا شد، هم‌اکنون صحیح و سالم در شهر زیبای پالرمو به‌سر می‌برد. روی صدیقه چون گل شکفته شد برای یک لحظه شادمان گردید ولی فوراً بی‌وفائی حبیب را به‌خاطر آورد و متأثر شد. جوان با همان لحن حزن‌آمیز به صحبت ادامه داد و گفت متأسفانه برای شوهر شما پیش‌آمد ناگواری رخ داده که برای سفارت هم بسیار ناگوار می‌باشد و روزنامهٔ صبح پالرمو را که عکس

حبیب و لوکرس را درکنار هم و عکس جداگانهٔ لوکرس را در زیر چرخ‌های کامیون داشت به دست صدیقه داد و اظهار داشت:

از قرار معلوم شوهر شما به این دختر علاقه داشته و ظاهراً هر دو به هم علاقمند و در تمام این‌مدت خوش و خرم بوده‌اند، معلوم نیست به چه تهمتی دختر را جلب کرده‌اند و او هم اقدام به خودکشی نموده است. حال خود ملاحظه فرمائید.

صدیقه کینه و عداوت بیحدی در دل خود نسبت به لوکرس داشت، زیرا لوکرس دو چیز از وی ربوده بود که هرکدام از آنها جای خود حکم شیشهٔ عمر صدیقه را داشت، یکی از آن دو حبیب و دیگری نسخه‌های کیمیا بود. صدیقه به عشق این دو زنده بود و با محروم شدن از آن دو تمام هستی روحی و جسمی و سعادت و امید و همه‌چیز خود را از دست داده بود. با این‌حال وقتی نعش خونین لوکرس را در زیر چرخ‌های اتومبیل دید از وحشت و تأثر بر خود لرزید و بی‌اختیار از خیالش گذشت که آیا آه من این دخترهٔ تیره‌بخت را گرفت!

از این خیال متوحش شد. کینه و عداوتی که در دل نسبت به لوکرس داشت زایل و جای خود را به تأثر و دلسوزی داد و این حس تأثر و دلسوزی وقتی به‌حد اعلا رسید که در روزنامه خواند که «علت عمدهٔ خودکشی لوکرس همانا یأس از عشق جوان ایرانی بود» از خواندن این جمله یکنوع آرامش و حتی غروری در دل خود احساس نمود، با خود گفت می‌دانستم که حبیب دستخوش هوس شده. حبیب تنها مرا دوست دارد مسلماً ·حبیب به یاد من افتاده، به یاد من آه کشیده و دختره را مأیوس کرده است. آیا ممکن است حبیب نزد من برگردد؟ هرگز! ممکن نیست همانطوریکه در نامهٔ خود نوشته بود از فرط خجلت و شرمساری روی آنرا نخواهد داشت که به چشم من نگاه کند. باید خودم به سراغش بروم و از دستش بگیرم و از چاهی که در آن افتاده است نجات بدهم، شاید دوباره دست بدست حبیب داده بتوانیم نسخه‌های کیمیا را از چنگ پدر نابکارش درآوریم.

صدیقه عضو سفارت را مرخص کرد و با عجلهٔ تمام مشغول تهیهٔ وسائل مسافرت به‌سوی شهر پالرمو گردید. از سرنوشت خود خبر نداشت. می‌رفت که بار دیگر حبیب عزیزش را ببیند. یقین داشت که حبیب از ملاقات وی بسی خوشوقت و شادمان خواهد شد.

صدیقه موقعی وارد شهر پالرمو شد که قریب چهار ساعت از اقدام حبیب به خودکشی می‌گذشت. صدیقه در بین راه نقشه‌های زیادی برای اولین برخورد با حبیب کشیده بود، وقتی به این نقشه‌ها فکر می‌کرد بی‌اختیار لبخند می‌زد و مسرت و نشاط بی‌حدی در دل خود احساس می‌نمود.

در نظر داشت آهسته و بی‌صدا و پنهانکی و درخفا خود را به اطاق حبیب برساند و با دست‌های خود چشم‌های حبیب را از پشت سر بگیرد و برای اینکه شناخته نشود صدائی درنیاورد.

وقتی چشمش به چشم حبیب افتاد سعی کرد تا از گذشته و آنچه در میان رفته حرفی نزند، سوگندها یاد بکند که از فرار و بیوفائی حبیب کمترین عقده‌ای به دل ندارد و حبیب را مثل اینکه ابداً واقعه‌ای روی نداده است بیش از پیش دوست دارد، قیافهٔ پشیمان و توبه‌کارانهٔ حبیب را در نظر مجسم می‌کرد و لبخند می‌زد. احساساتی را که در اولین لحظهٔ ملاقات باید به خودش و حبیب دست بدهد در نظر می‌گرفت رقت می‌کرد و چشمهایش بی‌اختیار پر از اشک می‌شد، در عالم خیال خجلت و شرمساری حبیب را به‌نظر می‌آورد. تفریح می‌کرد فکر می‌کرد که چه بکند تا حبیبش کمتر خجالت بکشد، می‌دانست که حبیب طاقت نخواهد آورد و سر به‌سینهٔ صدیقه گذاشته گریه را سرداده از آنچه گذشته معذرت خواهد خواست. سعی می‌کرد جملاتی تهیه نماید تا با گفتن آنها حبیبش را زودتر آرام کند طفلک حیوانی؟ بدان الان چقدر از تنهائی در عذاب است!

چقدر از کرده پشیمانی دارد! بمیرم الهی! تقصیر خودم بود که جلویش را نگرفتم و به حال خودش گذاشتم. از این به‌بعد بیش از پیش همدیگر را دوست خواهیم داشت...

با این افکار و احساسات شیرین راه می‌پیمود و به شهر پالرمو نزدیک می‌شد.

دیگر به کیمیا و از دست دادن نسخه‌ها فکر نمی‌کرد گوئی مطمئن بود که اگر حبیب را بازیابد نسخه‌های کیمیا را هم به‌دست خواهد آورد. وارد شهر پالرمو شد از راننده ماشین کرایه خواهش کرد که او را به یکی از مجللترین و بهترین مهمانخانه‌های شهر ببرد. راننده از اینکه مسافر خوشگل و ثروتمندی نصیبش شده از بخت خود راضی بود، صدیقه را در مقابل یکی از باشکوه‌ترین مهمانخانه‌ها پیاده کرد.

خدمهٔ مهمانخانه با یک اشارهٔ راننده تکلیف خود را فهمیدند و صدیقه را در بهترین قسمت هتل جا دادند. صدیقه از فرط مسرت و شادمانی روی پا بند نبود تا یکی دو ساعت دیگر حبیبش را بازمی‌یافت، همینکه وارد اطاق شد و سر و رو را صفا داد دفتر مشترکین تلفن را به‌دست گرفت و صورت مهمانخانه‌های شهر را در مقابل نهاد، می‌خواست به تمام مهمانخانه‌ها تلفن بکند تا شاید سراغ حبیب را بگیرد. به چند مهمانخانه تلفن کرد: آیا شما مسافر ایرانی دارید... نامش حبیب است جوانی است بدین شکل و شمایل و هیکل، متأسفانه کسی جواب مساعد نداد. اصرار داشت که بلکه مستقیماً آدرس حبیب را پیدا کند و بیخبر و سرزده خود را به او برساند. از تلفن که مأیوس شد به‌خاطر آورد که مسلماً واقعهٔ خودکشی لوکرس شهره شهر شده و همه کم و بیش راجع به لوکرس و جوان ایرانی چیزهائی شنیده و می‌دانند. زنگ زد و بلافاصله دخترکی تر و تمیز با قیافهٔ خندان به‌عنوان پیشخدمت وارد شد.

صدیقه به‌رسم غالب مسافرین تازموارد سئوالاتی راجع به شهر و جاهای دیدنی و آثار تماشائی و تئاترها و سینماها نمود. دخترک با آب و تاب تمام زیبائیهای موطن خود را شرح داد و حتی در توصیف محسنات پالرمو مبالغه نمود.

بالاخره صدیقه صحبت را به اخبار تازهٔ شهر کشانید، دخترک قیافهٔ محزون و ماتمزده‌ای به‌خود گرفته گفت:

متأسفانه شما در روزهائی وارد شهر بانشاط ما شده‌اید که مردم عاشق‌پیشهٔ این دیار برای خاطر عاشق و معشوق ناکامی غصه‌دار و متأثر هستند.

صدیقه از اینکه تیرش به هدف اصابت کرده و هم‌اکنون صحبت حبیب و لوکرس بمیان خواهد آمد خوشوقت شد و تظاهر به بی‌اطلاعی نمود و تفصیل را پرسید. دختر خدمتکار شروع به تعریف خودکشی لوکرس نمود و درضمن اسمی هم از عاشق ایرانی لوکرس برد. صدیقه با ذوق و شوق تمام پرسید که آیا آن دو در مهمانخانهٔ شما منزل داشتند، دخترک جواب داد که در مهمانخانهٔ سیسیل بزرگ بودند.

صدیقه که از یافتن آدرس حبیب خوشوقت شده بود باعجله پرسید آیا جوان ایرانی هنوز در آن مهمانخانه است یا از غصه و تأثر از شهر شما رفت.

دختر با همان لحن دلسوزانه جواب داد تا چند ساعت پیش در آن مهمانخانه بود ولی اکنون در بیمارستان شهربانی است.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه جوان هم خودکشی کرد.

خدمتکار با نهایت حیرت دید که خانم مسافر تازه‌وارد به‌ناگهان رنگش مانند میت شد و لرزید و نعره‌ای از سوز دل کشید و نقش زمین گردید.

دخترک پیشخدمت که چنین دید با وحشت و حیرت بیرون دوید و سراسیمه کمک طلبید. غوغای سختی برخاست ولوله در مهمانخانه افتاد. دخترک که خود را در این پیش‌آمد مقصر می‌دانست بیش از همه مضطرب و پریشان بود خاصه که می‌ترسید مورد بازخواست مدیر مهمانخانه واقع بشود، اتفاقاً همینطور هم شد. وقتی مدیر مهمانخانه جریان را پرسید و دختر صادقانه شرح داد مدیر نگاهی خشمناک و ملامت‌بار به روی وی نمود و جغد شومش خواند و گفت اغلب بدبختی‌ها از پرحرفی شما زنها روی می‌دهد. فوراً طبیبی آوردند. صدیقه به‌محض اینکه چشمهایش را باز کرد و اندکی به‌هوش آمد با ناله و زاری گفت مرا به مریضخانه ببرید. از اشخاصی‌که در اطاق صدیقه جمع بودند کسی نمی‌دانست که حبیب درگذشته یا هنوز رمقی بر تن دارد. همه آشفته و محزون به روی هم نگاه کردند گوئی به زبان حال بهم می‌گفتند که این بانوی زیبای عالیمقام در جائی که به شنیدن یک خبر مبهم بدین حال بیفتد اگر در مریضخانه خبر مرگ عزیزش را بشنود یا جسدش را ببیند چه حالی خواهد داشت، مسلماً جان تسلیم خواهد کرد. مدیر مهمانخانه سخنی آهسته در گوش دخترک گفت، وی شتابان رفت و لحظه‌ای بعد برگشت و بیخ گوشی به مدیر گفت که به مریضخانه تلفن کردم، اظهار داشتند که جوان ایرانی هنوز نمرده همین دم او را به اطاق عمل می‌برند ظاهراً گلوله به قلب که هدف جوان بوده اصابت نکرده و در ریه جای گرفته است.

مدیر مهمانخانه که تبسم حزن‌آمیزی به لب داشت و سعی می‌کرد خود را آرام و خونسرد نشان بدهد رو به صدیقه نموده و گفت مضطرب نشوید، آن آقا مختصر جراحتی برداشته و خطری ندارد. آیا برادر شما است یا شوهر شما؟

صدیقه که شنید حبیب هنوز زنده است جانی گرفت و دیوانه‌وار گفت برادرم است شوهرم است همه‌چیز من است خواهش دارم فوراً مرا به مریضخانه برسانید. این را گفت و کیف دستی خود را برداشت و باز کرد، ظاهراً آنچه را که می‌خواست در کیف دید و بدون اینکه توجهی به چمدانهای باز و اثاثیهٔ پراکندهٔ خود داشته باشد از اطاق

خارج شد، آن مهمانخانهٔ مجلل چند اتومبیل سواری لوکس مخصوص داشت که در تمام ساعات شبانه‌روز آمادهٔ خدمت مسافرین بودند. صدیقه به درون یک «فیات» جست و آمرانه گفت بیمارستان شهربانی! خواهش دارم با حداکثر سرعت! جریمه‌اش را دوبرابر می‌دهم انعام سرشاری تقدیم شما می‌کنم سرعت بگیرید یک ثانیه هم برای من اهمیت دارد تا عمر دارم ممنون و سپاسگذار خواهم بود جوانمردی کنید رحم کنید تندتر، تندتر! صدیقه وقتی از گفته‌های اشخاص فهمید که حبیب درشرف مرگ و رشتهٔ عمرش به موئی بسته است همان‌دم درحالیکه با اشخاص حرف می‌زد عمر گذشته و زندگی آتیه خود را به‌نظر آورد و نیک سنجید و به این نتیجه رسید که بی‌وجود حبیب قادر به ادامهٔ زندگی نخواهد بود، هرگز در دل خود آن‌همه عشق و علاقه نسبت به حبیب ندیده بود گوئی حبیب شیشهٔ عمرش است که اگر بشکند خود وی نیز نابود خواهد شد، تصمیمش را گرفت تصمیم بس هولناک جان‌ستان.

درحینی‌که اتومبیل با حداکثر سرعت می‌رفت صدیقه فکر و آرزوئی جز این نداشت که در آخرین لحظه عمر محبوبش بر بالین وی برسد به هر زبان و حیله‌ایست حبیب را برای یک چشم به‌هم زدن بیدار کند و به‌هوش آورد و متوجهٔ خود سازد برای آخرین‌بار عشق پایدار و جاودانی خود را گوشزدش کند و درحینی‌که حبیب جان می‌سپارد، با دشنه‌ای که همیشه در کیف دستی داشت و قبل از حرکت از وجود آن مطمئن شده بود سینهٔ خود را از همان جائی‌که حبیب تیر خورده بشکافد و با خون گرم و سوزان خود زخم و تن سرد و بی‌حس محبوب را شستشو بدهد و جان بسپارد. در تاریخ‌ها خوانده بود که شیرین هم بر سر نعش خسرو چنین کرد. با این عزم راسخ و با حال شوریده و مصمم وارد مریضخانه شد وعده‌هائی را که به شوفر داده بود از یاد برد. رانندهٔ دنیادیده لبخندی پشت سرش زد و با خود گفت همهٔ زنها اینطورند همینکه خرشان از پل گذشت وعده‌های خود را فراموش می‌کنند.

شوفر از حال صدیقه خبر نداشت والا اینطور فکر نمی‌کرد. صدیقه در آن دقایق دنیا و مافیها را از یاد برده نه به کیمیا و شعبان فکر می‌کرد و نه به‌وجود خود و نزدیکان و حتی مادرش، تمام فکرش در اطراف این موضوع بود که ریزریزش کنند ولی حبیب یک ثانیه بیشتر زنده بماند و صدیقه را ببیند صدایش را بشنود و عشق و وفاداریش را بنگرد و با آن خاطره از دنیا برود و صدیقه را با خود ببرد، شتابزده و با قدمهای محکم

و به این عزم و تصمیم قطعی وارد مریضخانه شد، زیبائی سحرآمیز و ظاهر مجلل و محتشم صدیقه اثر خود را بخشید مقدمش را در مریضخانه با ادب و احترام استقبال کردند.

صدیقه اطلاع نداشت که مدیر مهمانخانه فوراً پس از حرکت وی به‌سوی مریضخانه تلفنی به اولیای بیمارستان کرده و اطلاع داده بود که بانوی ایرانی علاقهٔ قلبی به جوان مجروح دارد و لازم است اولیای بیمارستان این موضوع را درنظر گرفته در گفتار و رفتار خود احتیاط را از دست ندهند و درصورت مرگ جوان مدارا کنند و موضوع را مخفی بدارند.

به صدیقه گفتند که هرچند متأسفانه کمک اولی در حق جوان مجروح اندکی دیر شده و خون زیادی از سینه‌اش رفته که عمل را مشکل ساخته ولی خوشبختانه گلوله به قلب اصابت نکرده و فقط ریه را سوراخ نموده و در ریه مانده است با اینکه حال جوان برای عمل تاحدی مقتضی نبود معهذا جراحان بیمارستان متوجه شدند که تأخیر در عمل ممکن است تولید خطری بکند و حال آنکه تسریع در عمل باعث رفع خطر و نجات قطعی مجروح خواهد شد هم‌اکنون جوان را به اطاق عمل می‌برند و به شما اطمینان می‌دهیم که کمترین خطری متوجهٔ او نمی‌باشد.

دل در سینهٔ صدیقه مانند شمع می‌سوخت و می‌گداخت و خون می‌شد و فرو می‌ریخت، با اینکه مدیر اداری مریضخانه سعی می‌کرد که لحن کلامش اطمینان‌بخش باشد معهذا صدیقه می‌دید و می‌فهمید که مرد به گفته‌ها و نظریات خود اطمینان ندارد.

صدیقه بااینکه سعی می‌کرد خود را قویدل و بردبار و پرطاقت جلوه بدهد همینکه پرسید اطاق عمل کجاست از لحن کلامش فهمیدند که از زندگی مأیوس شده و دست از جان شسته است مؤدبانه جواب دادند که به‌جز جراحان و دستیارانش کسی حق حضور درحین عمل ندارد گفت اینرا می‌دانم ولی می‌خواهم در جوار اطاق عمل باشم تا درصورتیکه مجروح از خطر نرست و به آستانهٔ مرگ رسید در دم واپسین بر بالینش حاضر باشم. همهٔ حضار با بهت و استفهام به روی یکدیگر نگاه کردند.

صدیقه برای اینکه دیگران پی نبرند که چه عشق و علاقه‌ای به مجروح دارد گفت آقایان این جوان از اقوام من است که با هم به اروپا آمده‌ایم و او برای خرید قصری از میلان مسافرت کرده، در هرحال از هر واقعه‌ای که برای او روی بدهد من باید مطلع

باشم تا به اقوام و کسانش که از اشراف و بزرگان عالیمقام هستند خبر بدهم، بی‌اختیار به یاد قیافهٔ مکروه و منفور شعبان افتاد. مدیر اداری مریضخانه دستور داد که صدیقه را به اطاق مجاور سالن عمل هدایت کنند. روزگار بازیهای بیرحمانه دارد.

وقتی صدیقه از این‌سر کریدور وارد می‌شد دید که از آن‌سر کریدور بیماری را روی تخت وارد کردند، دل خود چشم و گوش دارد با چشم دل دید که آن حبیب است، خیز برداشت و دویدن گرفت تا شاید روی دلدار را قبل از مرگ ببیند ولی نرسید. بیمار را وارد اطاقی کردند و درش را از پشت بستند.

صدیقه تابلوئی بالای درب اطاق دید:

سالن عمل.

من نمی‌توانستم و نمی‌توانم شرح بدهم که بر آن پریروی فرشته‌خوی آن روز چه گذشت. وقتی دید که چند مرد با روپوشهای سفید و دستمالهائی مقابل دهان وارد آن اطاق شدند دل در سینه‌اش از حرکت بازماند.

هر ثانیه که می‌گذشت در نظرش سالی، بلکه قرنی و عمری می‌نمود. آیا حبیب زنده خواهد ماند و نجات خواهد یافت وه که این جراحان چقدر کندکارند. چرا بیرون نمی‌آیند خبری از حبیب به من بدهند، مگر اینها رحم ندارند و نمی‌فهمند که من چه می‌کشم.

خدایا ساعت معهود کی فرا خواهد رسید، می‌دانم که خودکشی گناه است و کسی‌که مرتکب این گناه بشود آمرزیده نخواهد بود. ولی چه‌کنم؟ قادر به جلوگیری از خود نیستم مگر درآوردن یک گلوله چقدر معطلی دارد چرا کسی از اطاق بیرون نمی‌آید؟ آخ حبیب حبیب! چرا از کنار من رفتی خود و مرا بدین آتش انداختی.

صدیقه در راهرو قدم می‌زد و وقتی مجسم می‌نمود که چگونه جراحان بیرحم با کارد و قیچی سینهٔ حبیب را می‌شکافند و کمترین رحمی به حالش نمی‌کنند پنجه به سینهٔ خود می‌کشید و می‌خراشید و خونین می‌کرد. صدائی از اطاق جراحی به گوش نمی‌رسید و صدیقه از این سکوت رنج می‌برد و بر خود می‌پیچید ایکاش حبیب در زیر عمل نعره‌ای می‌زد تا می‌شنید و می‌فهمید که هنوز زنده است و رمقی به تن دارد. در اینوقت یکی دو نفر با روپوشهای سفید و دهان بسته از اطاق جراحی بیرون آمدند و شتابزده به اطاق دیگری رفتند و ظاهراً لوازمی برداشتند و دوباره به سالن جراحی وارد

شدند و باز سکوت مطلق برقرار گردید. یکی از کارکنان بیمارستان درحین عبور از آن راهرو صدیقه را دید و از تأثر و حیرت بر جای خود خشک شد مگر چه دیده بود؟ از پنجه‌هائی که صدیقه به سینه‌اش می‌کشید غرقه در خون بود از لبهایش نیز بر اثر فشار دندانها خون می‌چکید. زن محنت‌زده را به هر زحمتی بود به اطاق خلوتی بردند، دواهای مسکن و تسلیت‌بخش دادند، از راه نصیحت و دلداری در میانش گرفتند. صدیقه می‌خواست فریاد برآورد و نعره‌ای بزند و بگوید که مگر نمی‌دانید جان من بسته به جان این جوان است اگر او از دنیا رفت به من بگوئید تا خود را به وی برسانم. درب اطاق باز شد و دکتر سفیدپوش درحالیکه دستهای خود را با حوله خشک می‌کرد وارد اطاق شد و با لحن محبت‌آمیز و اطمینان‌بخشی گفت:

خانم محترم، به شما مژده می‌دهم که عمل با موفقیت انجام گرفت، گلوله را از ریه بیرون آوردیم و بنیه و نیروی جوانی مریض اثر زیادی در موفقیت ما داشت، بی‌جهت مشوش و مضطرب نباشید. چشم دکتر به سینهٔ صدیقه افتاد: آخ، آخ، چرا با خود اینطور کردید؟

صدیقه از جا بلند شد و گفت می‌خواهم مریض را ببینم. دکتر لختی مردد ماند و فکری کرد و گفت:

اجازه می‌دهم ولی به این شرط که کمترین صدائی نکنید و ببینید و فوراً از اطاقش خارج بشوید. مریض باید بیست و چهار ساعت بیحرکت بماند زخمش فوق‌العاده حساس و مختصر حرکت و تکان ممکن است موجب خطر بشود. صدیقه روی پنجه‌های پا به تخت حبیب نزدیک شد. حبیب با رنگ پریده مانند میت افتاده بود، برخلاف روزهای خوشی و کامرانی که همواره متبسم و خندان بود قیافهٔ غمزده و محنت‌کشیده داشت. نمی‌توانم شرح بدهم که بر آن زن دلسوخته و دلباخته چه گذشت دندان روی جگر گذاشته از بروز احساسات درونی جلوگیری می‌کرد ولی از جریان سیل اشک قادر به جلوگیری نبود، آهسته از اطاق حبیب خارج شد. ساعتها اشک ریخت وقتی ساکت و آرامش کردند با لحن قطعی و جدی اعلام کرد که از پشت در اطاق مریض حرکت نخواهد کرد. هرچه اصرار نمودند که به مهمانخانه برگردد و قول دادند که ساعت به‌ساعت از حال مجروح آگاهش کنند زیر بار نرفت، ناچار اطاقی را در اختیارش گذاشتند.

صدیقه برای ساعتی به مهمانخانه رفت و مایحتاجی آورد و در مریضخانه منزل کرد. بیشتر ساعات را در راهرو مقابل اطاق حبیب قدم می‌زد دمبدم گوش به در اطاق می‌گذاشت که بلکه صدائی از داخل بشنود ولی افسوس در اطاق حبیب سکوت مرگباری حکمفرما بود. در بیست و چهار ساعت اول اجازه ندادند که وارد اطاق بشود. فقط روز بعد که جراح به‌اتفاق یک طبیب دیگر به دیدن حبیب آمدند و صدیقه با نهایت بی‌صبری منتظر خبری از آنان بود طبیب بیرون آمد و با اشاره صدیقه را به درون خواند.

حبیب مانند روز گذشته مثل میت افتاده بود. طبیب آهسته صورت خود را به دهان حبیب نزدیک کرد و پس از لحظه‌ای به صدیقه اشاره نمود که وی نیز چنین کند. صدیقه صورت را به دهان حبیب نزدیک کرد، نفس خفیف حبیب را در بنا گوش خود احساس نموده سخت منقلب گردید. هرگز مانند آن روز از احساس نفس حبیب بااینکه خفیف و ضعیف بود اینطور محظوظ نشده بود. وقتی سر برداشت دکتر دید که از فرط ذوق و مسرت چشمهایش از اشک شادی برق می‌زند.

* * *

گفتیم که شعبان خبر فرار حبیب را با دختر موطلائی با نهایت مسرت تلقی کرد، شادمان بود که بالاخره پسرش از چنگ صدیقه رها شده و خود را خلاص کرده است مسرت او وقتی به حد اعلا رسید که یقین نمود که دختر موطلائی فقط برای ربودن اسرار کیمیا با حبیب دوستی می‌کند و روزی هم که پرنس و دختر بفهمند نسخه‌های مسروقه ارزشی ندارد مسلماً دختر موطلائی با بغض و نفرت حبیب را ترک خواهد گفت. شعبان یکی از مستخدمین خود را مأمور ساخت تا به شهر پالرمو برود. مخبر او جریان خودکشی لوکرس را با آب و تاب زیادی به وی اطلاع داد و روزنامه‌های مربوط را فرستاد و ضمناً گوشزد کرد که دخترک سابقهٔ جنایتی داشته و ظاهراً از ترس تعقیب و زندان خودکشی کرده است. این خبر برای شعبان بی‌اندازه مسرت‌بخش بود، زیرا یقین داشت که حبیب پس از رهائی صدیقه و خودکشی آن دختر با آن روحیه‌ای که دارد از جنس زن بیزار شده و مسلماً چندی از معاشرت با آن‌ها پرهیز خواهد کرد. او تصمیم گرفت که تا چند روز حبیب را به حال خود گذارد تا از کسالت و ملالت درآید و بعد دست دراز کند و دست پسرش را بگیرد و نقشه‌های بزرگی را که دربارهٔ حبیب و رساندن او به مقام بزرگ حتی تخت و تاج دارد به‌موقع اجرا گذارد.

شعبان روزهای خوشی را طی می‌کرد، پس از سالها زحمت و مرارت و کشمکش بالاخره دو گوهر گرانبهائی را که از چنگش درآورده بودند دوباره به‌دست آورده بود. می‌دانیم که آن دو گوهر یکی کیمیا و دیگری یگانه فرزندش حبیب بود. مخبر شعبان از سابقه و نسبت او و حبیب بی‌اطلاع بود، نمی‌دانست که پدر و فرزند می‌باشند، تصور می‌کرد که اربابش برای تفریح و یا نظریات مخصوصی به زندگی آن «جوان» علاقمند است. وقتی خبر خودکشی و انتقال او را به بیمارستان شنید تصور کرد که مأموریتش خاتمه یافته است و لازم ندید که مراتب را با پست یا تلگراف به شعبان اطلاع بدهد بلکه چون مأموریت خود را خاتمه‌یافته می‌شمرد، تصمیم گرفت که شخصاً نزد ارباب مراجعت کند و جریان را شفاهاً شرح بدهد. دو روز از خودکشی حبیب گذشته بود که به حضور شعبان رسید، اول شرحی از خدمات صادقانهٔ خود بیان نمود و چون از علاقهٔ او به شنیدن شرح دوستی‌ها و روابط مردان و زنان اطلاع داشت مدتی راجع به جوان ایرانی و علاقه‌اش به دختر موطلائی و رفتار آن دو با هم و گردشها و تفریحات آنان سخن‌پردازی نمود و صحنه‌هائی از راست و دروغ تعریف کرد تا به خودکشی لوکرس رسید. در اینجا شعبان پرسید که آیا از طرف شهربانی مزاحمتی هم برای جوان ایرانی ایجاد گردید. مخبر گفت که دخترک با همهٔ سوابق زشت در این‌مورد رفتار شرافتمندانه‌ای نموده و نوشته بود که کسی مسئول مرگ وی نمی‌باشد، این است مزاحم جوان نشدند. شعبان مانند کسی‌که لذیذترین لقمه را برای آخر کار نگاه می‌دارند سئوال خود را دربارهٔ حبیب برای آخر گزارش گذاشته بود. وقتی پرسید که خوب اکنون جوان ایرانی چه می‌کند، مخبر با خونسردی جواب داد که ازقرار معلوم عقل این جوان هم مانند معشوقهٔ موطلائیش پاره‌سنگ می‌برده این دیوانه هم خودکشی کرد!

شعبان تصور نمود که عوضی شنیده، سر و سینه جلو آورد و درحالیکه قلبش از حرکت بازمانده بود پرسید:

چه گفتی؟

ـ عرض کردم که جوان هم خودش را کشت و راحت کرد!

شعبان از فرط علاقه‌ای که به یگانه فرزند داشت نمی‌خواست به این زودی خبر خودکشی او را باور کند، با اینکه مطمئن بود درست شنیده و اشتباهی درکار نبوده است، معهذا به‌امید واهی که شاید سخن تسلیت‌بخشی بشنود با صدای مرتعش گفت:

نمی‌فهمم چه می‌گوئی، کی خودکشی کرد؟ توضیح بده.

گماشتهٔ جوان که از آشفتگی و هیجان شعبان چیزهائی درک کرده بود با لحن ملایم‌تری جواب داد: عرض کردم که آن جوان ایرانی که عاشق لوکرس دختر موطلائی بود پس از مرگ دخترجوان به‌حدی غصه‌دار و متأثر شد که طاقت از دست داده و او هم متوسل به خودکشی شده ولی...

شعبان نگذاشت که جوان حرف خود را تمام کند، چنان نعره‌ای کشید که در و دروازه به لرزه درآمد وای بر من، یگانه فرزندم از دست رفت، حبیبم جوانمرگ شد...

با دو دست بر سر می‌کوفت و دیوانه‌وار فریاد می‌زد گریبان چاک می‌داد. جوان که تازه فهمیده بود شعبان پدر حبیب است از گفته پشیمان بود سعی می‌کرد او را دلداری بدهد بالاخره به هر زحمتی بود به او حالی کرد که پسرش نمرده بلکه مجروح شده و در بیمارستان تحت معالجه قرار گرفته است. آنچه شعبان را حتی بیش از غم فرزند رنج می‌داد این بود که می‌دید بدبختی درحینی روی داده که تصور می‌کرد زمینه برای اجرای نقشه‌های بزرگش دربارهٔ حبیب کاملاً آماده شده میلیونها پول در اختیار دارد صدیقه از حبیب جدا شده و موقعی است که حبیب رو به پدر آورد و از گذشته عفو بطلبد و در تحت اختیار و اطاعت شعبان قرار گیرد.

شعبان چندساعت بعد با حال یأس و امید به‌طرف شهر پالرمو که حبیب در بیمارستان آن افتاده بود حرکت کرد، در بین راه که تنها بود به گذشته و آتیهٔ خود و فرزندش فکر می‌کرد می‌دید که به اقتضای سن و دوران پیری دیگر میلی به شهوترانی و هوسبازی ندارد. به‌خاطر می‌آورد که در همین سفر اخیر گاهی در وسط عیش و نوش چنان از خود و زنها و اطرافیان متنفر می‌شد که همه را به‌ناگهان بیرون می‌کرد و احساس کسالت و ملالت می‌نمود. از سوز دل آه می‌کشید که چرا این ثروت بیکران در جوانی نصیبش نشد تا کامی از جهان برگیرد، هرچه فکر می‌کرد می‌دید که چیزی در این دنیا او را مشغول و مسرور نمی‌کند. تنها موضوعی که قلب شعبان را به هیجان می‌آورد همانا محبت یگانه فرزندش حبیب بود. با همهٔ بدیهائی که به‌زعم خود از پسرش دیده بود هنوز او را دوست می‌داشت و وقتی فکر می‌کرد که چگونه ثروت بیقیاس خود را در راه اعتلاء بزرگی نام و مقام حبیب و رساندن او به ریاست و امارت به‌مصرف خواهد رسانید مسرت و شعف بی‌حدی در دل خود احساس می‌نمود.

شعبان در این سفر فقط یک نفر منشی و مترجم همراه داشت. منشی مزبور قبلاً بوسیلهٔ تلگراف منزل مخصوصی در نزدیکترین مهمانخانهٔ پالرمو برای ارباب خود ذخیره کرده بود.

شعبان در مهمانخانه بیش از چند دقیقه معطل نشد و به‌اتفاق منشی به‌سوی مریضخانه شتافت. پیرمرد قلبش از هیجان می‌طپید نمی‌دانست پسر خود را زنده خواهد یافت یا مرده؟

منشی ارباب خود را در مریضخانه یکی از بزرگان شرق و «والاحضرت» معرفی کرد و گفت پدر همان جوانی است که مرتکب خودکشی شده. شعبان قیافهٔ پژمرده‌ای داشت و لبهایش از نگرانی و غصه می‌لرزید. مدیر مریضخانه مژده داد که مجروح نمرده و هرچند حالش خالی از خطر نیست ولی امید است زنده بماند .متأسفانه هنوز درحال بیهوشی و اغماء به‌سر می‌برد. شعبان که اندکی تسکین یافته بود با لحن قطعی و جدی که در شنونده جای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت گفت شما پسر مرا نجات بدهید هرچه بخواهید ولو میلیونها ارزش آن باشد می‌دهم. پرستار سفیدپوشی شعبان را به اطاق حبیب راهنمائی کرد و آهسته درب اطاق را باز نموده اشاره کرد که داخل بشود. اتفاقاً ورود شعبان به اطاق حبیب مصادف با موقعی بود که صدیقه بر بالین حبیب ایستاده و سخنانی می‌گفت.

در آن چندروزه روزی یک‌بار به صدیقه اجازه می‌دادند که بر بالین مجروح حاضر بشود. در تمام این مدت حبیب بی‌هوش و مانند میت بیحرکت بود. صدیقه در آن چند دقیقه که فرصتی داشت حبیب را صدا می‌زد و سخنانی می‌گفت و چون جوابی نمی‌شنید با چشم گریان و دل سوزان از اطاق بیرون می‌رفت و قبل از رفتن صورت خود را به دهان بیحرکت حبیب نزدیک می‌برد و نفس حبیب را در گونهٔ خود حس می‌کرد و تسلیتی یافته خارج می‌شد، آن روز هم مانند روزهای پیش مدتی حبیب را صدا می‌زد:

ـ حبیب، چشم باز کن، منم، صدیقه‌ام، صدای مرا می‌شنوی، آخر جان من به لب رسید، یک کلمه با من حرف بزن، برای یک لحظه چشم باز کن.

برای اولین‌بار بعد از چهار روز حرکت مختصری در رخسار حبیب نمایان گردید. حبیب چشم‌ها را باز کرد و لختی به طاق نگریست و بعد به‌صدای صدیقه رو به‌سوی وی کرد و با بهت و حیرت و با چشمهای بیفروغ صدیقه را نگاه کرد و بدون

اینکه کمترین حرکتی از غم و شادی در رخسارش نمایان گردد باز رو به طاق نمود و دیده برهم نهاد. صدیقه برای یک طرفةالعین شادمان شد:

الهی شکر، چشم باز کرد، حبیب جان مرا شناختی، یکدفعه دیگر چشم بازکن، من کدورتی از تو به دل ندارم، تنها تمنای من از تو این است که زودتر خوب بشوی، خدا گواه است که اگر تو زبانم لال یک‌طوری بشوی من هم هلاک خواهم شد، من از تو دست برنمی‌دارم.

در همین لحظه بود که شعبان قدم به درون اطاق نهاد و چشمش به صدیقه افتاد، ایستاد و به سخنانش گوش داد. صدیقه پیاپی از عشق و علاقهٔ خود سخن می‌گفت و حبیب را به‌سوی زندگی نوین و شیرین می‌خواند. غم فرزند که شعبان به دل داشت با کینه و خشم نسبت به صدیقه توأم گردید.

آهسته جلو رفت و نگاهی به روی حبیب نموده خم شده و پیشانی پسر را بوسه زد و صدیقه دید که چگونه قطرات اشک از چشم‌های مرد فرو می‌ریخت.

شعبان چندبار پسرش را صدا زد و خود را معرفی کرد چون جوابی نشنید و مأیوس شد با بغض و نفرت نگاهی به روی صدیقه انداخته گفت:

پسرم را کشتی حال از مرده‌اش هم دست برنمی‌داری؟

قلب زن پاکدل از این زخم‌زبان شکافته شد با اینحال خودرا فراموش کرد ترسید که حبیب بشنود و ناراحت بشود. انگشت روی لب نهاد به شعبان اشاره کرد که از این سخنان نگوید و با دل شکسته آهسته از اطاق خارج شد.

شعبان یکی دو بار دیگر پسر را با لحن و مهر پدرانه صدا زد و چون جوابی نشنید در کنار تخت روی صندلی نشست و چندی گریه کرد و برخاست و دعاهائی خواند و از اطاق خارج شد و به دیدن مدیر مریضخانه رفت. منشی قبلاً مدیر مریضخانه را از عظمت مقام و ثروت بی‌پایان شعبان آگاه ساخته و جاه و جلال و قدرت و مال اربابش را شرح داده بود. برحسب خواهش شعبان طبیب جراح را هم احضار کردند. شعبان پس از آنکه سئوالاتی راجع به حال و احوال فرزندش نمود گفت که علت خودکشی فرزندش همین زنی است که لحظه‌ای پیش بر بالین مجروح حضور داشت. بعد با شور و هیجان تعریف کرد که پسرم چند سال است از دست این زن درعذاب است و زندگی ندارد و هرچه می‌کند زن رهایش نمی‌نماید، پسرم غالباً فراری و متواری است. در چند

ماه قبل از ایران مخفیانه فرار کرد ولی زن تعقیبش نمود و با هم ناچار به ایتالیا آمدند، اخیراً پسرم با دختر ایتالیائی از چنگش گریخت و به این شهر آمد تا بلکه با مساعدت آن دختر بتواند مخفیانه و گمنام به نقطهٔ نامعلومی برود و بدبختانه عفریته خبردار شد و موجباتی فراهم آورد که آن دختر خودکشی کرد. پسرم که فهمید عنقریب باز به چنگ وی خواهد افتاد به‌حدی از زندگی بیزار شد که می‌دانید انتحار کرد، حال این زن از سر مردهٔ پسرم دست برنمی‌دارد. اگر پسرم چشم باز کند و او را بر بالین خود ببیند بلاشک از غصه و وحشت و یأس جان خواهد سپرد. این عفریته خود را عاشق پسر من قلمداد می‌کند و حال آنکه عاشق پولهای من است چندبار هم به جان خود من سوءقصد نمود...

در هرحال از اولیاء مریضخانه تقاضا دارم که محض نجات پسرم از مرگ، این زن را عجالتاً بر بالینش راه ندهند تا من فرصتی یافته از شهربانی تقاضا کنم که وی را از این شهر، بلکه از ایتالیا تبعید کنند.

مدیر مریضخانه و جراح به روی هم نگاه کردند، جراح که آثار حیرت از رخسارش نمایان بود گفت من هر روز چندبار از پسر شما عیادت می‌کنم و این زن را دائماً پشت دیوار اطاق گریان و نالان می‌بینم. ما اینجا بین خودمان صحبت می‌کردیم که هرگز زنی ندیده‌ام تا این‌حد نسبت به شوهر خود عشق و علاقه داشته باشد، بر خود من محسوس است که در این چندروزه زن بیچاره از غصه نیمه‌جان شده است حال تعجب می‌کنم که...

شعبان حرف طبیب را بریده با شور و جوش گفت این اشک‌ها اشک تمساح است مگر شما نمی‌دانید یا ندیده‌اید که بعضی زنها اختیار چشم را مانند سماور به دست دارند هروقت بخواهند شیرش را باز می‌کنند. شعبان با لحن محکم و آمرانه سخن را دنبال کرد و گفت من یگانه ولی و صاحب اختیار این جوان هستم و به‌شما اعلام خطر می‌کنم که پسر من به‌محض دیدن این زن قالب تهی خواهد کرد... راجع به بیزاری پسر من از این زن همین بس که از دست وی بدین شهر فرار کرده.

خلاصه می‌گویم و به مقامات مربوط هم اطلاع خواهم داد که اگر خطری متوجه پسرم بشود باعثش آن زن و مسئولش شما خواهید بود. شعبان با تغیر و تکبر بیرون رفت.

هنوز ساعتی از خروج شعبان نگذشته بود که صدیقه را از مریضخانه بیرون کردند و قدغن نمودند که تا اطلاع ثانوی قدم به بیمارستان نگذارد. اعتراض و مقاومت صدیقه که بعد به عجز و التماس مبدل گردید فایده‌ای نبخشید، هرچه گفت و قسم خورد که این جوان نه از راه بیزاری بلکه به‌علت یأس از عشق من خودکشی کرد و اگر بفهمد که من هنوز دوستش می‌دارم جان می‌گیرد و زنده می‌شود اعتنائی نکردند و همینقدر وعده دادند که هروقت با تلفن جویای حال مریض شد از دادن جواب مضایقه نکنند.

صدیقه که می‌دانست محرک این جریان شعبان است با همهٔ نفرت و کینه‌ای که داشت به دیدنش رفت و دست و پایش را بوسید و هزاران دلیل آورد که حبیب به علت یأس از عشق وی خودکشی کرده نامهٔ اول حبیب را نشانش داد، شعبان نرم نشد و تمکین نکرد و گفت که اگر حبیب ترا می‌خواست با دختر موطلائی فرار نمی‌کرد. شعبان مبلغ هنگفتی به صدیقه پیشنهاد کرد که بگیرد و دور حبیب را خط بکشد، گفت که می‌خواهد پسرش را از راه ازدواج به امارت برساند و صدیقه مانع این راه است. صدیقه حاضر شد سوگند یاد کند که حبیب را فقط تا معالجهٔ کامل دیدار کند و پس از اطمینان از صحت او سر خود گیرد و ناپدید شود و اسمی از حبیب نبرد قسم‌ها خورد که وجود او بر بالین حبیب از هر دوا و درمانی بیشتر اثر دارد. شعبان زیر بار نرفت و زن پریشان و غمزده را با خفت و خواری بیرون کرد.

شعبان فرار حبیب را با دختر موطلائی بهترین دلیل سیری و بیزاری حبیب از صدیقه می‌دانست و برای اینکه صدیقه نتواند بار دگر حبیب را با نیرنگ و افسون به‌دام آورد تصمیم داشت که با تمام قوا تجدید دیدار بین این دو را ممانعت کند و برای پسر خود زن و زندگی دیگری که درخور ثروت خودش باشد فراهم آورد.

شعبان روز دوم ورود به شهر مبالغی به بعضی مؤسسات خیریه اهدا کرد و تاحدی معروف شد، نمایندهٔ شهرداری به دیدنش آمد. با همهٔ این تظاهرات، مساعی او در راه تبعید صدیقه از پالرمو بی‌نتیجه ماند و شهربانی به دلایل و اظهارات وی ترتیب اثری نداد.

وقتی شعبان از تبعید صدیقه مأیوس شد فکر کرد که تازه اگر موفق بـه تبعید صدیقه هم بشود باز ممکن است این دو به‌هم برسند. آیا بهتر نیست همان فکری را که

سابقاً دربارهٔ صدیقه داشت و یک‌بار هم به‌موقع اجرا گذاشت و متأسفانه کار ناقص ماند تعقیب بکند، آن فکر نابودی وجود صدیقه بود. از سال گذشته بدین‌طرف روزگار در بسیاری از کارها به روی شعبان لبخند موفقیت می‌زد، دربارهٔ نابودی صدیقه هم به‌طوریکه چند سطر پائینتر خواهیم دید دست روزگار وسائل کار را فراهم آورد.

مقارن ورود شعبان به پالرمو نمایندهٔ سفارت هم وارد شد. مأمورین محلی پاکتی را که حبیب به‌عنوان سفارت گذاشته بود تسلیم وی کردند. او هم نامه‌هائی را که حبیب به‌عنوان صدیقه و پدرش نوشته بود تسلیم آنان نمود. می‌دانیم که نامهٔ حبیب خطاب به صدیقه سراسر عاشقانه و پرسوز و گداز بود. حبیب در این نامه عشق فناناپذیر خود را یادآورد شده از خیانت خود نسبت به صدیقه اظهار ندامت و پشیمانی کرده و چند جا تکرار کرده بود که از فرط خجلت و شرمساری یارای دیدار روی صدیقه را نداشت و اگر خودکشی می‌کرد و زنده می‌ماند مسلماً به‌محض دیدن روی صدیقه یا قلبش از حرکت باز می‌ماند و یا با دست خود سینه‌اش را می‌شکافت و قلب خود را جلوی پای صدیقه می‌انداخت.

مدیر مریضخانه صدیقه را خواسته و نامهٔ حبیب را در مقابلش گذاشت. مدیر که سخت متأثر شده و معلوم بود مایل است خدمتی به صدیقه بنماید تجدید دیدار عاشق و معشوق را صلاح ندانست و ثابت کرد که این ملاقات ممکن است مریض را سخت تکان بدهد و سکته واردش کند. حال حبیب از روز ششم رو به‌بهبودی گذاشت.

وقتی چشم باز کرد و بهوش آمد و پدر را بر بالین خود دید سخت خوشحال شد ولی اولین سئوالی که از پدرش نمود او را مضطرب و پریشان ساخت. حبیب پرسید:

صدیقه کجاست؟

آیا از واقعه خبر دارد؟ آیا نامهٔ من به‌شما رسید؟

از آن روز تمام فکر و ذکر حبیب متوجهٔ صدیقه بود. هر روز از طبیب‌ها و پرستارها جویای حال صدیقه می‌شد و اظهار اشتیاق به دیدن وی می‌نمود.

وقتی اولیای مریضخانه اشتیاق حبیب را دیدند برخلاف تصورات سابق تشخیص دادند که دیدار روی دلبر تأثیر سحرآمیزی در معالجه خواهد داشت.

بالاخره خود به سراغ صدیقه رفتند و بر بالین حبیب آوردند. شعبان بانهایت اوقات تلخی و دلتنگی شاهد اولین ملاقات حبیب و صدیقه و اظهارات پر مهر آنان بود

دندان روی جگر گذاشت و محض خاطر پسر تحمل کرد، حتی برحسب ظاهر اظهار خوشوقتی نمود ولی در فکر خود راجع به نابودی صدیقه راسختر شد و با نهایت مسرت مجری این فکر شنیع را پیدا کرد. پرنس میلانی برای اداء توضیحات و شهادت در قضیهٔ مادر لوکرس به شهر پالرمو آمده بود از جریان خودکشی لوکرس و حبیب اطلاع داشت و در پالرمو بانهایت حیرت شنید که کیمیاگر معروف یعنی شعبان پدر حبیب می‌باشد به دیدن شعبان آمد.

شعبان ورود پرنس را فوز عظیمی شمرد مدتی با وی راجع به کیمیا و اکسیر صحبت نمود، از ثروت بی‌قیاس خود که از راه کیمیا به‌دست آورده بود داستان‌ها گفت تا پرنس را خوب تشنه کرد بعد اسم صدیقه را به میان آورده چندی از وی بدگوئی کرد و شیاد و نیرنگ‌بازش خواند و گفت که این زن مقداری اکسیر از من ربوده بود که به قیمت‌های گزافی فروخته تا رسید بدانجا که گفت مقصودی دارد که هر کس انجام بدهد حاضر است کیمیا را به پاداش آن تقدیم کند، پرنس طمعکار پرسید آن مقصود کدام است. شعبان سر جلو آورد و آهسته گفت مرگ همان زن!

پرنس نفس عمیقی کشید و گفت کاری است سخت مشکل ولی محال نمی‌باشد. دو جنایتکار مدتی در اطراف کشتن صدیقه گفتگو کردند تا بالاخره وثیقه‌ها و تضمیناتی از هم گرفته مطمئن شدند و دست اتحاد و دوستی به هم داده شاد و خرم یکدیگر را وداع گفتند.

روزها پشت سرهم می‌گذشت و حبیب رو به‌بهبودی می‌رفت. شعبان و صدیقه بر بالین حبیب ظاهراً آشتی کرده می‌گفتند و می‌خندیدند و یادی از گذشته نمی‌کردند. شعبان گاهی محو جمال صدیقه می‌شد، لختی در وی می‌نگریست و با خود می‌گفت حیف از این قامت چون سرو و روی مانند خورشید که عنقریب در زیر خاک مدفون خواهد شد. یقین دارم که پرنس نابکار از عشق کیمیا بر تو و جمالت رحم نخواهد کرد و ترا در محراب کیمیاگری قربانی خواهد نمود.

مسلماً پرنس اکنون نقشه می‌ریزد و زمینه می‌چیند تا تیرش به‌خطا و زحمتش به‌هدر نرود. شعبان هر روز منتظر وصول خبری از جانب پرنس بود. بالاخره خبر رسید در یکی از روزهائی‌که حبیب دورهٔ نقاهت را طی می‌کرده پرنس در خفا شعبان را دیده اطلاع داد که زمینهٔ قتل صدیقه از هر جهت فراهم شده و چون اولیای مریضخانه و

دیگران از سابقهٔ کدورت، بلکه خصومت شعبان و صدیقه اطلاع دارند لذا برای اینکه پس از قتل صدیقه سوءظنی متوجه او نشود لازم است که وی از شهر پالرمو خارج بشود و حتی‌الامکان به‌جای دوردست و خلوتی برود تا از معرکه و سوءظن دور باشد.

شعبان این رأی را پسندید و به هوش و تدبیر پرنس آفرین گفت و با خوشروئی و رضایت تمام از حبیب و صدیقه خداحافظی کرد. از صدیقه عذرها خواست و اعتراف کرد که راجع به عشق حبیب و صدیقه در اشتباه بود و گمان می‌کرد که از هم سیر شده‌اند حال که یقین کرد آن دو مادام‌العمر عاشق و معشوق خواهند بود سعادت هر دو را از خداوند می‌طلبد، وعده داد که هر وقت هر قدر پول بخواهند بی‌مضایقه بفرستد حتی به صدیقه گوشه زد که چرا تاکنون فرزندی نیاورده که تا برای شعبان سر پیری مشغولیتی باشد.

طبق قراری که با پرنس داشت به طرف شهر رم عزیمت کرد. درکنار شهر در خانهٔ ویلا مانندی که پرنس نشانی داده بود سکونت گزید. شعبان خوشوقت بود که منزل دنج و راحتی نصیبش شده است غافل از اینکه همان خانه قتلگاهش خواهد شد. شعبان به‌اتفاق منشی و یک کلفت و یک آشپز زن در آن خانه منزل کرد.

منشی شعبان که جوان بود شبها بعد از خواب کردن ارباب برای تفریح و عیاشی به شهر می‌رفت. کلفت هم که بالنسبه بدک نبود علاقهٔ زیادی به گردش‌های شبانه داشت و درواقع شبها فقط شعبان و آشپز پیر در آن خانهٔ خلوت به‌سر می‌بردند. تقریباً یک هفته از سکونت شعبان در آن خانه می‌گذاشت و مرد تیره‌دل علی‌الدوام باکمال بی‌صبری در انتظار شنیدن خبر مرگ صدیقه بود. پرنس وعده داده بود که منتهی تا آخر هفته کار صدیقه را تمام خواهد کرد. آن‌شب آخرین شب هفته بود و شعبان تا نیمه‌شب انتظار کشید و چون خبری نرسید به‌امید فردا به خواب رفت، گفتیم که شعبان از عیاشی و باده‌گساری سیر و بیزار شده و به‌طور ساده زندگی می‌کرد. اگر باده نمی‌خورد خواب سبکی داشت و آن‌شب در خواب صداهائی شنید و آهسته گوشهٔ چشم را باز کرد و دید سه نفر با صورتهای بسته مشغول جمع‌آوری اثاثیهٔ وی می‌باشند. وحشت عظیمی بر وجودش مستولی شد. قلبش طپیدن گرفت. صلاح ندید که فریاد برآورد و کمک بطلبد و با گوشهٔ چشم مراقب شد. دید که لباس‌هایش را تفتیش می‌کنند مثل اینکه عقب چیزی می‌گردند و چون آنچه را می‌خواهند نمی‌یابند همان

لباس را در چمدان جای می‌دهند، آیا عقب پول می‌گردند؟

یکی از دزدان سخنی به دیگری گفت:

صدا به گوش شعبان آشنا آمد، هیکل گوینده را برانداز کرد. با حیرت و وحشت پرنس را شناخت در چند دقیقه تمام اثاثیهٔ شعبان را جمع کردند و در چمدانها ریختند. همان دزدی که لباسها را تفتیش می‌کرد به تخت شعبان نزدیک شد لحاف را آهسته برداشت و زمین گذاشت و شروع به جستجو و تفتیش پیژامهٔ او نمود.

پرنس فرمان داد:

ـ زیر بالش‌ها و تشک‌ها را هم بگردید. قلب شعبان از جا کنده می‌شد و نزدیک بدان بود که از ترس قالب تهی کند.

یکی از دزدان که متوجهٔ طپش شدید قلب شعبان شد با خنده گفت که بیدار است و خود را به خواب زده. شعبان طاقت نیاورد و چشمها را باز کرد و دهان را هم برای فریاد باز نمود، ولی صدا از گلویش بیرون نیامد. ضربت سختی بر سر و پهلوی خود حس کرد و همینقدر فهمید که از تخت به زیرش انداختند و از حال رفت.

فریادی که شعبان می‌خواست بزند در گلویش خفه شد، چند ساعت بعد از گلوی کلفت بیرون آمد. ساعت ۷ صبح که خدمتکار شعبان حسب‌المعمول وارد اطاق او شد و ارباب را بیهوش و خونین روی زمین و اطاق را خالی از اثاثیه دید نعرهٔ هولناکی کشید و کمک طلبید. منشی و زن آشپز آمدند و شعبان را بر روی تخت خواباندند و عقب طبیب دویدند. طبیب سر شعبان را که از ضربت وارده شکسته بود پانسمان کرد و او را به‌حال آورد. شعبان چندبار خون استفراغ کرد طبیب آهسته در گوش منشی گفت که از ضربت‌های سختی که به پشت و پهلوهای شعبان زده‌اند اعضاء داخلی بدن و مخصوصاً کلیه‌ها به‌شدت صدمه دیده و محتاج به معالجهٔ دقیق و طولانی می‌باشد و در هر حال وضع مزاجی مریض خوب نیست و خالی از خطر نمی‌باشد. اول حرفی که شعبان به منشی خود زد این بود که لازم نیست جریان سرقت را به شهربانی اطلاع بدهد و بعد صورت تلگرافی به‌عنوان حبیب دیکته کرد بدین مضمون:

ـ عمرم به آخر رسیده فوراً به‌اتفاق صدیقه بر بالینم حاضر بشوید... باز از سینه‌اش خون آمد و از حال رفت.

شعبان در شناختن پرنس اشتباه نکرده بود. پرنس پس از عهد و پیمانی که با او

بست و وثائق و تضمینات مطمئن که از وی گرفت برای کشتن صدیقه مشغول طرح‌ریزی شد، درحین اینکه نقشهٔ کار را می‌کشید یک‌مرتبه به‌خاطرش رسید که آیا شعبان به وعده وفا خواهد کرد؟ از هیچکس نشنیده و در هیچ تاریخی نخوانده بود که یک کیمیاگر اسرار کیمیا را از روی رضا و رغبت آنهم در پاداش جنایتی به دیگری تسلیم نماید. با خود گفت چگونه می‌توان به قول کسی اطمینان نمود که از کشتن زن بیگناهی ابا ندارد. این کیمیاگر ایرانی ممکن است نسخه را تسلیم من نماید و از روی آن در حضور من طلا بسازد و حتی مرا وادار سازد که در حضور وی عمل کنم و نتیجه هم بگیرم. ولی کیمیا صنعتی است که صدها بلکه هزارها عمل دقیق و ریاضی دارد. کافی است که یک هزارم نسخه را مخدوش سازد و مرا گمراه نماید. آیا بهتر نیست که زحمتی را که برای کشتن آن زن بیگناه می‌کشم صرف ربودن نسخه از خود کیمیاگر نمایم؟ این مرد مسلماً صحیحترین نسخهٔ کیمیا را دارد و نیز مسلم است که تا دستی در آن نبرد و مخدوشش نسازد به من تسلیم نخواهد کرد. پس یگانه چاره اینست که غافلگیرش کنم و نسخه را از چنگش درآورم. اگر هم بناست جنایتی در راه مقصود بکنم چرا آن‌کس را که خود جانی و گناهش بیشتر است ازبین برندارم. این فکر چنان در مغزش قوت گرفت که بالاخره مصمم شد به‌جای کشتن صدیقه به سراغ خود شعبان برود. این بود که شعبان را از حبیب و صدیقه جدا ساخت و در خانهٔ خلوت و دورافتاده‌ای مسکن داد و در همان شبی که شعبان منتظر خبر مرگ صدیقه بود به‌سراغش رفت، تمام اثاثیه‌اش را به‌امید اینکه نسخه را در میان آنها خواهد یافت ربود و ضربت‌ها و صدمه‌هائی به‌قصد کشت به او زد که یقین کرد جان به‌در نخواهد برد.

۴۰

سرنوشت نسخهٔ کیمیا

این‌دفعه که حبیب و صدیقه پس از آن‌همه سوز و گداز به‌هم رسیدند برای هر دو مسلم شد که یک روح در دو بدن دارند و محال است که یکی بدون دیگری زنده بماند و زندگی کند. عشق و علاقه‌ای که به‌هم داشتند یک بر هزار شده بود. هر دو خوشوقت بودند که بالاخره شعبان به عشق و محبت متقابل آن دو پی برده و تسلیم سرنوشت شده و آن دو را به حال خود گذاشته است. شبی که در رم عزرائیل پروبال گشوده و شعبان را جستجو می‌نمود حبیب و صدیقه از گردش برگشته گرم صحبت بودند.

صدیقه می‌گفت که به‌محض بهبودی کامل حبیب باید به ایران عزیز مراجعت کنند، مادرها را نزد خود بیاورند و زندگی خانوادگی ساده و شیرینی را شروع کنند.

حبیب در این ضمن با لحن محزونی پرسید:

کیمیا را چه می‌کنی؟

صدیقه با شور و هیجان گفت از خیرش گذشتم دیگر کیمیا نمی‌خواهم، در روزهائی که تو با مرگ دست به گریبان بودی و مرا بر بالینت راه نمی‌دادند من شوریده و افسرده و یکه و تنها در ماتمکدهٔ خود نشسته به گذشتهٔ پرغوغای خود فکر می‌کردم. می‌دیدم از روزی که این کیمیا در خانوادهٔ ما پیدا شد راحتی و سعادت از ما روگردان گردید و آب خوش از گلوی کسی پائین نرفت. پدرم هست و نیست خود را بر سر این کار نهاد و هرچه داشت در راه کیمیا برباد داد و شبی که بنا بود پس از سالها رنج و مشقت شاهد مقصود را در آغوش کشد با هزاران حسرت و غم و آرزو چشم از جهان

پوشید، مگر یادت رفته که خود تو و خود من و مادرم برای خاطر همین کیمیا بارها تا دم مرگ رفتیم و عزرائیل را به چشم دیدیم و فقط خواست خدا بود که زنده ماندیم.

مگر فراموش کردی که نزدیک بود پدرت را با دست خود به قتل برسانی و خسرالدنیا والاخره بشوی.

لوکرس برای خاطر نسخه‌های کیمیا با تو طرح دوستی ریخت و ترا فریب و فرار داد و روزی که به اشتباه خود پی برد طاقت نیاورد و خودکشی کرد و عاقبت قربانی راه کیمیا شد. همین بلائی که تو به سر خود آورده‌ای و خدا به من رحم کرد و ترا نگاهداشت از شئامت کیمیا بود.

دیگر کیمیا نمی‌خواهم، بگذار مال پدرت باشد، به تهران برمی‌گردیم و باز شغل معلمی را درپیش می‌گیرم و یک لقمه نان راحت با تو می‌خورم و شکر خدا را به‌جا می‌آورم.

من از شومی کیمیا می‌ترسم و یقین دارم که اگر بار دیگر به سراغش بروم یا ترا از دست خواهم داد و یا خود جان بر سر این‌کار خواهم نهاد. وه که چه غصه‌ها خوردم، رنجها بردم و محنت‌ها کشیدم. پیشخدمت مهمانخانه تلگراف شعبان را به دست حبیب داد. با هم باز کردند و خواندند و افسرده و اندیشناک به روی هم نگاه کردند و هر دو با هم گفتند چاره نیست، باید رفت. از جا برخاستند و هر دو شتابزده رهسپار رم شدند.

حبیب و صدیقه به‌محض اینکه قدم به اطاق نهادند و شعبان را به‌یک نگاه دیدند هر دو به لرزه درآمدند. غبار مرگ به روی او نشسته بود. حبیب جلو رفت و در پای تخت زانو زد:

پدرجان ترا چه می‌شود؟ مگر خدای‌نکرده کسالتی داری؟

شعبان با چشمهای بیفروغ که بزرگتر از معمول می‌نمود و حقیقتاً غبار مرگ بر آنها نشسته بود نظری به هر دو انداخت و با صدای خفیف گفت:

تخت مرا به‌سوی قبله برگردانید. بند دل حبیب پاره شد و با چشمهائی که از اشک برق می‌زد رو به صدیقه نمود و با سر اشاره کرد. صدیقه حبیب را کنار زد و خود به‌تنهائی دستور غم‌انگیز شعبان را اجرا کرد و تختش را به‌طرف قبله قرار داد. شعبان با اشاره حالی کرد که می‌خواهد برخیزد و بنشیند. صدیقه که می‌دانست حرکت و کار سنگین برای حبیب خطرناک است باز از دخالت وی در این‌کار مانع شد و با ملایمت

و محبت او را بلند کرد و نشانید و چند بالش پشتش گذاشت. شعبان بلافاصله ظرف خواست و خون سینه را در آن ریخت.

غبار مرگ در رخسارش بیشتر شد. مرد محتضر با اشارهٔ چشم و سر حبیب و صدیقه را نزدیک خواند و گفت دستهای خود را جلو بیاورید. دست صدیقه را روی دست حبیب و دست خود را روی دست صدیقه گذاشت و با حال ناله گفت:

خوب شد که آمدید. آخرین دقایق زندگی من است. بیش از لحظه‌ای از عمرم باقی نمانده. شعبان که چشمهایش پر از اشک بود رو به آسمان کرد و گفت استغفرالله ربی و اتوب الیه.

بعد رو به صدیقه کرد و اظهار داشت: در این دم واپسین هرچند که دیر شده باز از گناهانم توبه می‌کنم. خدا ارحم‌الراحمین است شاید از حق‌الله بگذرد ولی حق‌الناس را چه کنم؟ بزرگترین گناهان من ظلمها و جنایتهائی است که دربارهٔ تو و خاندان تو مرتکب شده‌ام. صدیقه، بیا در این دم آخر از حق خودت بگذر و مرا حلال کن. از روزی که طمع به کیمیا بستم و خواستم گنجی بی‌رنج به‌دست آوردم در عرصهٔ جنایت قدم نهادم و جنایت‌هائی پشت سرهم مرتکب شدم که در این دم از تجدید خاطرهٔ آنان بر خود می‌لرزم و از رحمت الهی مأیوسم.

اولین جنایت عظیمی که مرتکب شدم این بود که ولینعمت خودم و پدر تو سید مظلوم را کشتم. وای بر من که جواب خدا و رسول خدا را چگونه خواهم داد. صدیقه اقلاً تو از حق خودت بگذر. چندبار قصد جان تو و مادرت را کردم. یک دست غیبی شما را از شر من حفظ نمود.

چند روز قبل برای آخرین بار نقشهٔ قتل ترا ریختم و یقین داشتم که این‌دفعه جان سالم به‌در نخواهی برد. پرنس لعنتی را که تو هم او را می‌شناسی مأمور این کار ساختم و او به عشق کیمیا که به‌عنوان پاداش از من می‌خواست داوطلب نابودی تو شد. نمی‌دانم بعداً چه به‌فکرش رسید که ترا به‌حال خود گذاشته به‌سراغ شخص من آمد و به‌عبارت صحیحتر در طلب کیمیا کشتن مرا اولی شمرد. پرنس به‌اتفاق دو نفر دیگر که هر سه نقاب به رخ داشتند در دل شب حمله کردند.

تمام اثاثیهٔ مرا تا آخرین چوب کبریت جمع کردند و بردند به‌تصور اینکه نسخهٔ کیمیا را از میان آنها به‌دست آورند. به‌قصد کشت ضربت‌هائی به من زدند و مسلماً با

اطمینان به مرگ من از در بیرون رفتند. ولی خواست خدا بود که در زیر آن ضربات جان نسپارم و یکی دو روز زنده بمانم تا شما را ببینم و حلالیت بطلبم و وصیت‌هایم را بکنم. پرنس لعنتی هرچه داشتم برد ولی خوشبختانه به نسخهٔ کیمیا دست نیافت...

عرق بر پیشانی شعبان نشست، زردی رخسارش بیشتر شد و از حال رفت.

حبیب خود را باخته و بی‌صدا می‌گریست. صدیقه که شعبان را در آستانهٔ مرگ دیده و دانست که بیش از چند دقیقه از عمر مرد باقی نمانده است گذشته‌ها را فراموش کرده می‌خواست با او آشتی کند و بگوید که کینه از وی به دل ندارد گذشته‌ها را فراموش می‌کند از او می‌گذرد و حلالش می‌کند.

زن پاکدل می‌خواست که حتی‌الامکان بار عذاب شعبان را در دم مرگ سبکتر سازد تا وی به‌آسانی و راحتی جان بسپارد. از شربتی که دکتر برای تجدید قوا داده بود در گلوی او ریخت.

صدیقه در عین‌اینکه جملات محبت‌آمیزی برای تسلی و آرامش روح شعبان می‌گفت فکرش متوجهٔ نسخهٔ کیمیا بود. آنچه از گفته‌های شعبان برای وی اهمیت داشت موجب مسرت خاطرش شده بود این بود که پرنس و همدستانش به ربودن نسخهٔ کیمیا موفق نشده‌اند و آن گنج گرانبها در تصرف شعبان مانده است. آیا شعبان در دم واپسین نسخه را به‌عنوان میراث به یگانه فرزندش خواهد بخشید، برای دلجوئی صدیقه و طلب عفو آن را به صدیقه خواهد داد؟ تا از سر تقصیراتش بگذرد و حلالش کند. صدیقه که دیروز از کیمیا بد می‌گفت و آنرا مایهٔ نکبت و بدبختی می‌خواند و بدیمن و شومش می‌شمرد اکنون به هوس افتاده آرزو داشت که شعبان آنرا به وی تسلیم کند. یقین داشت که شعبان اگر نسخه را به خود او ندهد مسلماً به پسرش خواهد داد و در هرحال نتیجه یکی است زیرا حبیب هم بلافاصله تسلیم صدیقه خواهد نمود.

باز عشق کیمیاگری و طلاسازی و نقشه‌های بزرگ به سرش زد. چنان شیفتهٔ این فکر شد که از خیالش گذشت ای‌کاش شعبان زودتر... و فوراً استغفار کرد و از این خیال خود خجل و شرمنده شد.

شعبان چشمها را باز کرد چشمهایش درشت‌تر و نگاهش موحش‌تر می‌نمود.

کلمات چرت و پرتی گفت که هیچ مفهوم و معنائی نداشت. حبیب و صدیقه افسرده و پریشان به هم نگاه کردند. شعبان چشمهای درشت و ترسناک خود را باز کرد

و لختی در صورت حبیب دقیق شده و گفت:

یادم آمد.

چون یقین داشتم که صدیقه کشته خواهد شد و تو از مرگ او متأثر و غصه‌دار خواهی شد لذا برای خشنودی و تسلی خاطر تو و در عین‌حال برای اینکه کمترین سوءظنی در قتل صدیقه نسبت به من پیدا نکنی من قبلاً تمام نقدینه و دارائی را که در بانکها دارم به اسم تو و صدیقه گذاشته و به شما دو نفر هبه کرده‌ام. یقین داشتم که صدیقه ازبین خواهد رفت و بالتمام به تو خواهد رسید چون همیشه از دزد می‌ترسیدم لذا چیز قابلی نزد خود نگاه نمی‌داشتم و به همین علت تمام اوراق و اسناد و چک‌ها را در پاکت مهرکرده‌ای گذاشته به‌عنوان امانت به سفارت ایران سپرده‌ام. بااینکه جغد شوم اجل را بالای سر خود می‌بینم معهذا گمان می‌کنم که تا یکی دو ساعت دیگر زنده نخواهم بود، تا وقت باقی است شتاب کن و آن پاکت را از سفارت دریافت نما و بیاور تا توضیحاتی بدهم و وصیت‌هایم را بکنم. در سفارت ترا می‌شناسند و پاکت را فوراً تسلیم خواهند کرد.

حبیب از روی استفهام نگاهی به روی صدیقه نمود. او هم اشاره کرد که چاره جز اطاعت نیست. حبیب عقب پاکت رفت. شعبان با اشاره صدیقه را نزدیک خواند دست صدیقه را بدست گرفت و با لحنی که حاکی از تمنا و التماس بود گفت: دخترم آیا مرا بخشیدی؟ حلال کردی؟ در مقابل تو خیلی تقصیرکارم! آیا می‌بخشی؟ صدیقه که در آن لحظه حقیقتاً کینه و عداوتی در دل خود نسبت به شعبان احساس نمی‌کرد، بلکه متأثر بود و دلش به حال مرد محتضر می‌سوخت در جوابش گفت: خدا ببخشد، هرچه دربارهٔ من و خاندان من کردید از همه گذشتم و شما را حلال کردم، من هم در حق شما بدی کرده‌ام، شما هم مرا ببخشید.

شعبان لختی ساکت ماند و نفسی تازه کرد و گفت: هزار لعنت بر این کیمیا باد که اول عقل و دین و عاقبت هم جسم و روح مرا برباد داد. کسی‌که جویای گنج بی‌رنج باشد خاصه آدمی مثل من که بخواهد آن گنج را در راه شهوترانی و آدمکشی مصرف کند روزگارش بهتر از این نمی‌شود. خوشا به سعادت کسانی‌که با کد یمین و عرق جبین لقمه نانی بدست می‌آورند و عمر خود را با وجدان راحت به‌سر می‌برند، من عاقبت در چاهی افتادم که برای تو کنده بودم. شعبان دیده برهم نهاد و خاموش شد. هوش و

حواس صدیقه بالتمام متوجهٔ نسخهٔ کیمیا بود، فکر می‌کرد که شعبان کسی نبود که نسخه را در پاکت بگذارد و امانت بسپارد. مسلماً آنرا نزد خود نگاهداری می‌کرد. از طرفی می‌گوید که پرنس هرچه داشت برد و یک چوب کبریت هم باقی نگذاشت و به نسخه دست نیافت. آیا شعبان آن را در کجا پنهان کرده است. زیرچشمی نگاهی به اطراف اطاق و خود شعبان انداخت و چیزی نفهمید با خود گفت هرجا مخفی کرده باشد تا یک ساعت دیگر در دست من خواهد بود، باز غرق رؤیاهای شیرین خود شد. پس از مرگ شعبان دیگر مدعی نخواهم داشت. فقط در اینجا باید از پرنس احتراز جست اگر مرد لعنتی تغییر فکر نداده بود اکنون حبیب بر سر قبر من اشک می‌ریخت. بمحض کفن و دفن شعبان به ایران خواهم رفت. اینقدر طلا خواهم ساخت که از ذخائر موجود جهان بیشتر باشد. برای پدرم مقبرهٔ عالی بنا خواهم کرد و بر سنگ قبرش سخنان مرموز و اسرارآمیزی خواهم نگاشت تا آنانکه اهل باطن و معرفت هستند بدانند که کوی بزرگترین کیمیاگر ناکام عهد خود بود درضمن با کنایه و اشاره حالی خواهم کرد که کیمیا برای جویندگان آن شوم و نفرین کرده می‌باشد...

راستی هم اینطور است پدرم به‌دست شعبان کشته شد. شعبان را پرنس از پای درآورد، خود من و حبیب و مادرم تا دم مرگ رفتیم و برگشتیم. کسی چه می‌داند شاید خود من هم روزی قربانی این کیمیا بشوم! مرا تاکنون فقط دعای خیر دردمندان و مستمندان که در حقشان خوبی کرده‌ام حفظ نموده است.

حبیب برگشت. پاکت ممهور بزرگی به دست داشت. پاکت را که محتوی ثروت سرشاری بود با بی‌اعتنائی روی میز انداخت و با اشارهٔ سر و روی از صدیقه جویای حال پدرش شد. حبیب سخت غصه‌دار و ماتمزده به‌نظر می‌رسید. صدیقه باز جرعه‌ای از شربت در گلوی شعبان ریخت. شعبان چشم‌ها را باز کرد لختی به روی حبیب و صدیقه نظر دوخت گوئی آنها را نمی‌شناسد و سعی دارد به‌خاطر بیاورد. ناگهان لبخندی زد و گفت: عجب! همه‌چیز از یادم رفته ولی یک‌مرتبه همه را به‌خاطر آوردم مثل اینکه حالم بهتر از ساعت قبل است...

از فکر صدیقه و حبیب گذشت که آیا در دم مرگ چراغ روشن می‌کند...

شعبان از حبیب پرسید: پاکت را آوردی؟

حبیب پاکت را به‌طرف پدر گرفت. شعبان اشاره کرد که پاکت را باز کن.

حبیب پاکت را پاره کرد و محتویات آنرا بیرون آورد.

شعبان گفت:

اوراق و اسناد و چک‌های بانکی را خودت بعداً رسیدگی می‌کنی و می‌فهمی که چه در کجا دارم. فقط آن دو فقره نوشتهٔ فارسی را بازکن یکی از این نوشته‌ها که تصدیق و گواهی سفارت ایران را هم داشت هبه‌نامه بود که شعبان تمامی دارائی خود را به پسرش حبیب و عروسش صدیقه صلح کرده و تا سه ماه برای خود اختیار فسخ گذاشته بود.

پرواضح است که شعبان در موقع تدوین این هبه‌نامه یقین داشت که صدیقه قریباً مقتول خواهد شد و تنها وارث پسرش خواهد بود و این سند را فقط برای ظاهرسازی و رفع سوءظن از خود تنظیم کرده بود تا بعداً آنرا فسخ کند و در آن دم دیگر یک نوع وکالتنامه و اعتبارنامه به اسم حبیب بود که مطابق آن می‌توانست دارائی شعبان را هر جا نزد هرکس که باشد دریافت کند. در این سند حق امضاء برای صدیقه منظور نشده بود.

شعبان با حال ناله و کلمات شمرده گفت:

ـ بعد از حرکت شما از ایران من به تهران برگشتم و خانهٔ تخت بربریها را که برای من یمن و شکون داشت و کیمیا را در آنجا بازیافته بودم خریداری کردم. البته به‌خاطر دارید که آنجا در وسط حوضخانه یا سرداب حوض کوچکی بود که آب نداشت. من حوض را گود کردم و مقداری شمش طلا در آن دفن کردم و بعد حوض را تعمیر نموده آب بستم. آن شمش‌ها را هم به‌سلامتی تصاحب کنید.

من ثروت بالنسبه قابلی برای شما می‌گذارم و توقع دارم که مبلغ ناچیزی از آن را صرف خود من بکنید مرا به ایران ببرید و در کنار قبر مرحوم حاجی سید لطف‌الله به‌خاک بسپارید شاید سید مظلوم به‌ملاحظهٔ قرب جوار به من رحم آورد و از گناهم بگذرد.

در شب‌های جمعه و ایام متبرکه برای شادی روح من و سید خیرات بکنید از مادرت هم برای من آمرزش و دعای خیر و حلالیت بطلب در حق آن زن خیلی بدی و ناسپاسی کردم.

ظاهراً دیگر مطلبی ندارم. شعبان ساکت شد و چشمهای بیفروغ را به گوشهٔ اطاق دوخت. تشویش و هیجان صدیقه به منتها درجه رسید خدایا پس نسخهٔ کیمیا چه شد، چرا این مرد حرف از آن به میان نمی‌آورد نه به حبیب داد و نه به من آیا می‌خواهد

با خود به گور ببرد مگر نمی‌گفت که پرنس بدان دست نیافته و نزد خودش است.

چندبار خواست سئوال کند ولی ترسید که محتضر خشمناک بشود و کار عیب بهم رساند. دل در سینه‌اش از شوق و انتظار می‌طپید و راهی به‌نظرش نمی‌رسید. شعبان ناگهان رو به حبیب کرد و گفت یک مطلب دیگری دارم که باید محرمانه به تو بگویم.

برقی از شادی در دل صدیقه بدرخشید. یقین کرد که شعبان می‌خواهد نسخهٔ کیمیا را به حبیب بدهد و شاید هم تأکید بکند که وی آنرا از صدیقه مخفی بدارد. صدیقه از صداقت و صمیمیت حبیب نسبت به خود مطمئن بود و یقین داشت که حبیب هرقدر هم شعبان تأکید بکند چیزی از وی مخفی و پنهان نخواهد ساخت. اینست از سخن شعبان که معلوم بود صدیقه را محرم نمی‌داند و می‌خواهد رازش را فقط به پسرش ابراز کند نرنجید و من‌باب ادب و نزاکت از اطاق بیرون رفت و پدر و پسر را تنها گذاشت. شعبان یکی دوبار دهان خود را به‌طرز مخصوصی حرکت داد صدای بهم خوردن دندان‌های عاریهٔ او به‌گوش حبیب رسید. شعبان دندانهای بالا و پائین را از دهان بیرون آورد. حبیب از این حرکت پدر متعجب بود و حیرت‌زده به روی وی نگاه می‌کرد تا بنگرد که چه می‌کند. شعبان که دمبدم رنگش زردتر می‌شد با آستین پیراهن عرق پیشانی را پاک کرد و دندان فک بالا را به دست گرفت و با انگشت فشاری بدان داد. انگشت‌هایش از ضعف یارائی نداشت و ظاهراً مقصودش از کاری که می‌خواست بکند حاصل نشد. دندان را به دست حبیب داد. دندان‌های ماقبل آخر را از هر طرف نشان داد و امر کرد که فشار بدهد. حبیب فشار داد و با نهایت حیرت دید که سق دندان تکانی خورد و دو ورقه شد و کاغذ نازکی از لای آن بیرون افتاد.

شعبان کاغذ را که چند لا تا شده بود باز کرد و درحالی که به‌واسطهٔ نداشتن دندان سخنانش با سوت توأم بود گفت: این نسخهٔ کیمیا است. من آنچه را که راجع به کیمیا بود به‌صورت فرمولها درآورده و در این صفحهٔ کاغذ ضبط کرده‌ام...

آری این همان نسخهٔ لعنتی کیمیاست که باعث قتل‌های ناحقی شده و اکنون خود مرا به گور می‌برد. همان کیمیاست که گنج بی‌رنجی به‌نظر می‌رسید ولی رنج و عذابش بیش از فقر و نداری بود آری گنجی که بی‌رنج حاصل بشود در دست اشخاص عامی و بی‌معرفتی مثل من جز در راه شهوترانی و جنایت مصرف دیگری نخواهد داشت. و عاقبت هم بلای جان خود آدم خواهد شد... آخ... آخ...

شعبان به ناله افتاد حبیب که نسخه را در کف خود می‌دید، برای یک لحظه غصه و تأثری را که از مرگ نزدیک پدر داشت فراموش ساخت و حالی به‌هم رسانید که از ذوق و هیجان دل در سینه‌اش می‌طپید و از جا کنده می‌شد. جوان پرمهر و وفا در نظر مجسم می‌نمود که چگونه صدیقه عزیزش از بازیافتن نسخهٔ کیمیا خوشحال و شادکام خواهد شد.

شعبان جرعهٔ شربتی خواست. خورد و نفسی تازه کرد و با صدائی که به‌زحمت از گلویش خارج می‌شد گفت پیر شوی الهی، حالم بهتر شد.

اکنون سیگاری به من بده. حبیب اطاعت کرد. شعبان با آروارهای فرورفته لبهای دهان بی‌دندان را دو سه بار به‌هم فشار داد و سیگار را به دهان گذاشت و با اشاره از حبیب کبریت خواست. حبیب خواست کبریت بکشد ولی شعبان با اشاره مانع شد و قوطی کبریت را خواست، با دستهای لرزان دو سه چوب کشید که تمام شکست و هیچکدام نگرفت. حبیب این حرکت شعبان را عمل بر بهبودی حالش نمود و اندکی امیدوار شد.

شعبان چوب کبریت دیگری کشید که مشتعل گردید و ناگهان به‌جای اینکه چوب کبریت را به‌طرف سیگار ببرد نسخهٔ کیمیا را روی آن گرفت و آن نسخهٔ گرانبها در مقابل چشمهای حیرت‌زدهٔ حبیب مشتعل گردید و در یک طرفةالعین سوخت و خاکستر شد.

در همین لحظه چشمهای شعبان به‌طور وحشتناکی باز شد تو گوئی می‌خواست از حدقه درآید و نگاهی به روی حبیب و اطراف انداخت ظاهراً عزرائیل را دید و چشمهایش به طاق خیره شد و باز ماند.

شعبان درگذشت...

صدیقه وقتی از سرنوشت نسخهٔ کیمیا آگاه شد لختی در دریای حیرت و انقلاب غوطه‌ور گردید و همینکه به خود آمد به صدای بلند گفت:

الخیر فی ماوقع.

جنازهٔ شعبان را طبق وصیتش به ایران آوردند و در جوار قبر مرحوم سید لطف‌الله پدر صدیقه به خاک سپردند، صدیقه در اموالی که از شعبان مانده بود تصرفی نکرد و با رضایت حبیب همه را به فقرا و مستمندان داد و به بنگاه‌های خیریه بخشید.

راحتی و سعادت خود را در آن دید که مانند سابق از راه معلمی لقمه نان حلالی به‌دست آورد و با خیال راحت زندگی کند.

حبیب و صدیقه بالاخره هم نتوانستند بفهمند که آیا شعبان نسخهٔ کیمیا را از راه حسادت و عداوت آتش زد و نابود ساخت یا از نظر مصلحت‌بینی و خیرخواهی؟ فقط گموگاهی که فراغتی به‌دست می‌آورند خاطرات مهیج آن سالهای پرماجرا و روزهای پرغوغا را به‌یاد آورده ساعتی در اطراف آن صحبت می‌کنند و بعد خاموش شده به افکار و اندیشه‌های دور و درازی می‌روند تا اینکه به صدای روح‌پرور کودک شیرین‌زبان و ملوسی که دارند به خود آمده گذشته‌ها را فراموش و وجد و نشاط از سر می‌گیرند.

تهران - بهمن ۱۳۳۳

پایان

از مجموعهٔ رمانهای تاریخی نشر علم

- افسانهٔ قاجار — نوشتهٔ حمزه سردادور
- چشمهٔ آب حیات — نوشتهٔ حمزه سردادور
- از صید ماهی تا پادشاهی — نوشتهٔ حمزه سردادور
- کیمیاگران — نوشتهٔ حمزه سردادور
- زندانی قلعهٔ قهقهه — نوشتهٔ حمزه سردادور
- دختر قهرمان — نوشتهٔ حمزه سردادور
- بانوی سربدار — نوشتهٔ حمزه سردادور
- در پس پرده — نوشتهٔ حمزه سردادور
- آشیانه عقاب — نوشتهٔ زین‌العابدین موتمن
- بعد از طوفان — الکساندر دوما ـ ترجمهٔ قدرت‌الله مهتدی



نشر علم